

دانلود
رمان



غرق جنون

به نام خداوند رنگین کمان 🌈🌈

زندگی من از روزی آغاز شد
که تو را دیدم
و بازوانت
راه دهشتناک جنون را
بر من سد کرد
و تو سرزمینی را نشانم دادی
که در آن تنها بذر نیکی می‌پاشند ... ♡

«غرق جنون»

#پارت_۱

دستش درون موهایم چنگ شد و با کشیدنشان، صورتم را مقابل صورت
خودش نگه داشت.

_ روز اولی که پاتو تو این خونه گذاشتی، گفتم قرار نیست هیچوقت
ازش بیرون بری...

دیگر از آن عسلی های غرق خورش بیزار نبودم، برعکس... دلم جایی
میان رگ و پی اش به دام افتاده بود!

اما تنفر او هر روز بیشتر میشد و این دل بی قرار و بی گناهم دیگر
طاقت نامهربانی هایش را نداشت.

توی صورتم که فریاد زد چشم بستم و چانه ام از بغض لرزید.

_ گفتم یا نگفتم؟!_

لرزان و درمانده به بازویش آویزان شدم و از درد پیچیده شده کف سرم،
نالیدم.

_ آخ... گفتم، گفتم..._

پیشانی اش را با خشونت به پیشانی ام کوبید و من احمق بودم که قلبم
برای رگ های بیرون زده ی پیشانی اش به درد آمد.

_ گفتم و تو باز گوه رفتی تو اون دهن نجست قرقره میکنی؟! چمدون
میبندی و صاف صاف تو چشمم زل میزنی که میخوام برم؟
قلم کنم دستاتو که جرات کرده لباس جمع کنه؟
ببرم اون زبون کوفتیتو که جز چشم واسه حرف دیگه ای تو دهن
چرخیده؟

دو روز کاریت نداشتم انگاری تن خودت میخاره، هوم؟

موهایم را به ضرب رها کرد، تن بی جانم خسته بود از رد کتک های این
مرد.

با زانو روی زمین افتادم و درد تا مغز استخوانم پیچید.

_ گمشو تو اتاقت حروم زاده، چشمم بهت نیفته که باز سگ شم بیفتم
به جونت..._

او دل میشکاند و من برای دردی که میکشید اشک میریختم.

انگشتانم روی فرش سرخ رنگ مشت شدند. تصویر آن موجود بی جان
مقابل چشمانم جان گرفت و با قلبی مالامال از درد نالیدم:

_ میرم، توام نمیتونی جلومو بگیری داداش عامر!



1294



454



131



81



54



34



22



20



15



8



5

19:48

«غرق جنون»

#پارت_۲

بدش می آمد از اینکه برادر خطابش کنم، میدانستم و عمدا گفته بودم...

او تنها برادر یک نفر بود که دو ماه پیش، با همان دستانی که هر روز ضرب دستشان را به جای غذا میخوردم، خاکش کرده بود...
یک نفری که مرا قاتلش میدانست!

نفس زدن هایش از سر حرص بود و میدانستم عاقبت خوبی در انتظارم نیست.

اما غم و غصه، شجاعم کرده بود.

میگفتند یک مرحله هم بالاتر از غم هست به نام جنون و من دقیقا در همان مرحله بودم.
غرق جنون!

حالا من هم میتوانستم همانند خودش بی رحم باشم، چون او هم قاتل شده بود!

_ هوای مردن به سرت زده بیشرف عوضی؟
بگو گوه خوردم داداش صدات زدم، بگو تا همینجا خونتو نریختم باوان...
د بگو کثافت...

آن لگدی که به پهلویم کوبید، استخوان ساق پایش که گونه ی آب رفته
ام را لمس کرد... دیگر مهم نبودند.
او خیلی قبل تر از اینها کار خودش را کرده بود...

نفسم از زور درد بالا نمی آمد. تتمه ی جانم را در دستانم ریختم و دست
مشت شده اش را که صورتم را هدف گرفته بود چسبیدم.

نگاه اشک بارم را بند نگاه پر از تنفر و کینه اش کردم و آرام، اما طوری
که مطمئن بودم به گوشش خواهد رسید پیچ زدم:

_ من... دیگه... دلیلی... واسه... موندن...ن... ندارم...

دیدم که با جمله ی بعدی ام فرو ریخت. دیدم که بعد از دو ماه،

چشمانش علاوه بر تنفر، پر شد از هزاران حس مختلف.

بهت، ناباوری، غصه، سرخوردگی، پشیمانی، عذاب وجدان...

– چون تو... توی بی رحم... کشتیش... بچمو... کشتی...
تو همین خونه... تو اون باغچه... خاکش کردم... با دستای خودم...
تو کشتیش عامر... تو...



1230



442



169



145



92



46



14



12



9

December 2022 8

22:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳

#چندماه قبل

_ اه عماد تو چیکار داری؟ میگم پنجره رو باز کن من میام بالا!

زیر پنجره ی اتاقش قدم میزدم و از حرص به جان پوست لبم افتاده بودم.

جایمان عوض شده بود، من برای کنار او بودن بیتاب بودم و دنبال جور کردن مکان!

غش غش خندید و خنده های شیرینش دل دیوانه ی مرا به پرواز درآورد.

_ زهرمار، به خدا میکشمت عماد... باز کن اون پنجره ی کوفتی رو تا نرفتم زنگتونو بزنم.

اون وقته که اون داداش اخمالوت هر دومونو میخوره!

عماد نوچ نوچی کرد و صدای خش خش که در گوشم پیچید نشانه ی بلند شدنش بود.

سر بلند کرده و دست به کمر به پنجره ی اتاقش زل زدم.

پنجره باز و عماد تا کمر از لبه اش آویزان شد. با شیطننت دستی برایم تکان داد و صدایش از خنده می لرزید وقتی گفت:

_ نکن عشقم، صبر کن الان میام پایین میریم بیرون یه دوری میزنیم. میفتی دست و بالت میشکنه میمونی رو دستم، من زن دست و پا شکسته به کارم نمیادا!

دهان کجی ای کرده و انگشت وسطم را سمتش گرفتم.

_ بخورش عزیزم!

گوشی را داخل جیبم سر دادم و کوله ام را روی شانه هایم محکم کردم. کف دستانم را بهم مالیدم و چند قدمی عقب رفتم.

دورخیز کردم و نفسی گرفتم. با سرعت سمت دیوار رفتم و همین که دستم لبه ی دیوار را لمس کرد، دستی دیگر از پشت یقه ام را چنگ زد.

_ داداش عامر!

با شنیدن صدای تحلیل رفته ی عماد، وا رفتم.

برادرش گیرم انداخته بود و لعنت به این بخت و اقبال!

خودم را نباختم و با لبخندی مضحک سمتش برگشتم.

_ ا سلام داداش عامر، خوبین خوشین؟ داشتم از اینجا رد میشدم گفتم
یه عرض ادبی کنم و برم!

نگاه جدی اما مهربانش را بند نگاهم کرد و به ماشین پشت سرش اشاره
ای زد.

_ من به پدرت قول دادم که مراقبتون باشم تا این شور جوونی کار
دستتون نده، قصد کردی بد قولم کنی باوان خانم؟!
بشین تو ماشین میرسونمت.

همان لحظه عماد هم رسید و نفس زنان لب باز کرد اما با شنیدن صدای
محکم و با صلابت عامر، سکوت کرد.

_ با شمام بعدا کار دارم، فعلا برو داخل تا برگردم!



1297



390



98



77



30



13



12



4

23:00

پارت جدیدمون 😊

باوان خانم که عاشق عماده، چطوری قاتلش شده؟ 😊



294



147



93



73



18



8

December 2022 10

20:17

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴

نگاه درمانده ی عماد رویم نشست و دلم برای مظلومیتش رفت. با
اطمینان پلکی زده و بی صدا لب زدم:

_ نگران نباش.

دستی در هوا برایش تکان دادم و سمت ماشین عامر رفتم. نگاهم بین
صندلی عقب و جلو در چرخش بود و نزدیک شدنش را که حس کردم،
سمت در جلو رفتم.

عامر همیشه کم حرف بود و همین کم حرفی باعث شده بود جدی به

نظر برسد.

اما عماد از مهربانی بیش از حدش گفته بود و خودم هم چند باری چشمه هایی از محبتش را دیده بودم.

معذب نشستم و دستانم را در هم گره کردم.
او خودش کاری کرده بود که هیچ احساس صمیمیتی با هم نداشته باشیم.

ماشین را که روشن کرد، با آن صدای گرم و گوش نوازش پچ زد:

_ امیدوارم دیگه تکرار نشه!

به خانواده ی خودم که نمیتوانستم چیزی بگویم، حداقل حرصم را سر او خالی میکردم!

از این گیرهای بیخودشان خسته بودم و تمام حرص و خشم تلنبار شده ی این مدت با حرف او فوران کرد.

_ دقیقا چی؟ اینکه میخوام با نامزدم وقت بگذرونم؟

از گوشه ی چشم، عادی و بدون خم به ابرو آوردن نگاهم میکرد و من دندان روی هم ساییدم از این آرامش و خونسردی!

_ شما جوونین و خام، یکی باید مواظبتون باشه باوان خانم!

چشم در حدقه چرخاندم و انگشت اشاره ام را مقابلش به رقص درآوردم.
چقدر شجاع و پررو شده بودم!

_ ما دیگه بچه نیستیم، ۱۸ سالمونه داداش عامر!
لازم نیست بقیه برای زندگیمون تصمیم بگیرن.

چند ثانیه سمتم برگشت و با تمسخر نگاهم کرد. نگاهش عادی بود اما
من بوی تمسخرش را از صد فرسخی هم میشنفتم.

_ ۱۸ سال! بزرگ هستین، اما نه به اندازه ای که پدر و مادر بشین!

از اشاره ی واضحش گر گرفتم و شعله ی خشمم زبانه کشید. گمان
میکردند ما بنده ی هوا و هوسیم؟

_ اگه به شما باشه که تا سی سالگی ام باید عزب اوقلی بمونیم!



994



265



193



73



26



14



11



2

20:17

معذبه و نیم متر زبون داره 😊



276



42



30



28



11



8

December 2022 12

19:04

غرق جُنون

چقدر این نوشته‌ی نادر ابراهیمی دلگرم کننده‌ست:

در این روزگار، که ما بیش از هر چیز به امید و ایمان احتیاج داریم،
مگذار ناامیدی، روزنی به اندازه‌ی سر سوزنی در قلبت پیدا کند و از آنجا
هجوم بیاورد.

امید را برای روزهای بد، ساخته‌اند؛ چراغ را برای تاریکی.
انسان اگر با مشقّت و درد و مصیبت روبرو نمیشد، نه به چیزی ایمان
می‌آورد، نه به آینده‌ای دل می‌بست، و نه از امید، سلاحی می‌ساخت به
پایداری کوه ♥

به امید فردای بهتر 🙏👉



222



136



12



7



5



2

19:06

«غرق جنون»

#پارت_۵

یک ثانیه هم طول نکشید تا پشیمانی و ندامت تنم را در آغوش بگیرد.
با خجالت لب گزیده و سرم را سمت پنجره چرخاندم.

احتمال میدادم حرفم به اوی عزب مانده بر بخورد و ترکش های
عصبانیتش دامنم را بگیرد.

اما چند دقیقه ای میانمان به سکوت گذشت و من فهمیدم او حتی
مهربان تر و با گذشت تر از گفته های عماد است.

_ من نمیخوام مقابلتون بایستم، شاید بهم نیاد اما این احساسی که
بینتون هست رو درک میکنم و بهتون حق میدم.
ولی به عنوان کسی که برای عماد، قبل از برادر، پدر و مادر بوده...

پدرتونو بیشتر درک میکنم باوان خانم.
نگرانی هایی که داره بی مورد نیست، شما باید اعتمادشو جلب کنین نه اینکه با این لجبازیا اوضاع رو خراب تر کنین.

انگشتانم روی گوشی در حال حرکت بودند و همزمان که پیام عماد را که نگرانم بود جواب میدادم، به حرف های برادرش هم فکر میکردم.

_ نمیفهمم واقعا، اگه قرار بود انقدر سختگیری کنین اصلا چرا اومدین خواستگاری؟

نیم رخ جدی اش زیادی جذاب بود!
بر عکس عماد که ظاهرش امروزی تر بود و همان بینی عملی اش، دلیل اصلی مخالفت خانواده ام بود، عامر چهره ای مردانه و جذاب داشت.

لعنتی حتی لبخندش هم چشم نواز بود!
با این حجم از جذابیت چرا ازدواج نکرده بود؟!

_ چون نمیتونم به عماد نه بگم!
درست یا غلط خواسته هاش برام مهم نیست، فقط وظیفه ی خودم میدونم تا همشونو عملی کنم.

سمتم برگشت و در حالی که حواسش به مقابلش هم بود، نگاهم کرد.

_ من در برابر عماد ذلیل ترینم.
کمکم کن سرم پیش پدرت پایین نیفته، قول دادم باوان... نخواه بدقول شدنمو ببینی.

لحن ملتمس و پرخواهشش قلبم را لرزاند و بی آنکه دست خودم باشد،
آرام و مطیعانه زمزمه کردم.

_ چشم داداش عامر...



724



646



47



45



26



3

19:17

پارت جدید 🤗❤️

بگردم برا مظلومیت عامر...



219



49



43



14



3

December 2022 13

15:11

غرق جُنون

امروز دو تا پارت داریم 😊



127



50



21



6

20:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶

مقابل خانه مان که روی ترمز زد، با پدرم چشم در چشم شدیم.
از بخت و اقبال بد من بود یا عامر نمیدانم!

از همین فاصله هم میتوانستم غیظ نگاهش را بخوانم، بالاخره گناه
کبیره کرده بودم که کنار برادر شوهرم نشسته بودم دیگر!
سزاوار آن غیظ و قطعاً دعوی بعدش هم هستم.

– هر چی من گفتم تایید کن.

با تای ابروی بالا رفته به عامر نگاه میکردم که از ماشین پیاده شد. ناچاراً
پیاده شده و پشت سرش راه افتادم.

– سلام آقای توکلی، روزتون بخیر، حال شما خوبه؟

پدرم همان نگاه همیشگی اش را حواله ام کرد و با روی باز مشغول
خوش و بش با عامر شد.

– سلام حاجی، از احوال پرسیدی شما!
اینورا دیدمتون، خیر باشه...

خیری که مطمئنا درونش دنبال شر میگشت!

_ کم سعادتِی ما بوده جناب توکلی.
عماد جانو رسوندم دانشگاه، دیدم کلاس باوان خانم تموم شده و قصد برگشت دارن، گفتم برسونمشون.

وا عجب!

حاج عامر و دروغگویی؟!
حقا که در برابر عماد ذلیل بود، تا جایی که برای دور کردن دردسر از او حتی اعتقادات خودش را هم زیر سوال میبرد.

_ تو زحمت افتادین، بفرمایین بالا در خدمت باشیم.

یک لنگ پا بینشان ایستاده بودم و از آنجایی که دختری به سن من حق صحبت در برابر دو مرد بزرگتر از خودش را نداشت، خفه خون گرفته و منتظر نگاهشان میکردم.

_ خواهش میکنم چه زحمتی.
وقتتونو نمیگیرم، باید برم جایی کار دارم. با اجازتون.

خداحافظی زیر لبی ام را که جواب داد جلوتر از پدرم به راه افتادم.

_ کاش جای اون داداش الدنگ و سبک سرش، این مرد دومادم بود!





454



93



30



22



10



6

20:48

«غرق جنون»

#پارت_۷

دندان هایم را از سر حرص به هم فشردم و بی هوا به پشت سر برگشتم.
صدای استخوان های گردنم را شنیدم و اخمی از درد چهره ام را پوشاند.

_ من نمیدونم اون عماد بدبخت چه هیزم تری به شما فروخته که انقدر بدشو میگیرن بابا.

از داداشش خوشتون میاد؟ خب عمادم زیر دست همون برادر بزرگ شده، بهتر از اون نباشه بدترم نیست.

پدرم آرام به شانه ام کوبید و غیر مستقیم دستور حرکتی را صادر کرد. درست مانند آن حیوان چهار پایی که با ضربه به جلو هلش میدادند و در نظر پدرم، من دقیقا همان حیوان بودم!

_ مردی که لباس رنگی بپوشه و دماغ عمل کنه، مرد نیست. مردم که نباشه، از پس اداره کردن زندگی برنمیاد... دستی دستی خودتو بدبخت کردی، حرفم نباید بزنی؟!!

کلافه پوفی کردم. عقاید پوسیده و نخ نمایش تمام این سالها آزارم داده بود و عادت داشتم. اما بدگویی هایش از عماد کفری ام میکرد.

نمیخواستند درک کنند که من و او عاشق هم هستیم، همه چیز را به سن کم و هیجانات مربوط به آن ربط میدادند.

_ از نظر شما مرد اونیه که صدای کلفتشو بندازه پس سرش و راه به راه دستور بده.

چون عماد بهم محبت میکنه و سرم داد و هوار نمیکنه شد سوسول و بچه... خوبه والا.

_ کم زبونت دراز بود از وقتی شوهر کردی بدترم شدی!

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و با چند نفس عمیق سعی کردم آرامش از دست رفته ام را برگردانم.

مهم این بود که با وجود مخالفت ها، حالا من و عماد زن و شوهر بودیم. آن هم به لطف عامر که توانسته بود پدرم را راضی کند.

_ ترسم از اینکه دو صبح دیگه باید بیفتم دنبال شوهر واسه اون شوهر تیتیش مامانیت!



676



522



61



47



41



28



14



11



7

21:56

غرق جُنون

دو تا پارت امروز تقدیمتون 



103



40

December 2022 16

00:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۸

سلامی زیر لبی به مادرم که ملاقه به دست در آستانه ی آشپزخانه
ایستاده بود دادم و بدون گرفتن جواب سلامم، وارد اتاق شدم.

هر لحظه ای که در این خانه می گذراندم، همین بود.
پر از سر کوفت و جنگ و دعوا...

از این جدال هر روزه خسته بودم.
دیگر نای طرفداری از عشقم را مقابل این جماعت نادان و ظاهر بین
نداشتم و اصلاً بگذار هر چه میخواهند بگویند.

کوله ام را گوشه ای پرت کرده و پیامی برای عماد فرستادم.

– رسیدم عشقم، یکم خسته ام خودم بهت زنگ میزنم.

مقنعه را با یک حرکت از سرم درآوردم و با مانتو و شلوار مقابل بوم
نقاشی ایستادم.

تنها چیزی که تاریکی و سیاهی این خانه را روشن میکرد همین بوم
سفید و قلموهای ریز و درشتم بودند.
تنها دلخوشی من در این غم کده...

بزرگترین سبزه قلمویی که دم دستم رسید را برداشته و رنگ ها را قر و
قاطی، بی هیچ الگویی روی بوم پاشیدم.

این کار همیشه آرامم میکرد.
چه آن زمان که با مدادرنگی روی برگه ی کاغذ انجامش میدادم و چه
حالا...

صدای «قور قور» قورباغه که در اتاقم پیچید خندیدم. سرم را سمت

سقف برده و چشم بستم.

آهنگ زنگی که اوج خلاقیت عماد بود و همین که با صدای خودش ضبط شده بود دلنشین ترش میکرد.

میگفت با این کار هر بار که تماس بگیرد خنده روی لبهایم مینشانند و الحق هم که موفق بود.

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و به رنگ پاشیدن روی بوم ادامه دادم.

– دو روز دیگه آتلیه تعطیله سوییت هارت!
ورت میدارم میبرمت اونجا و بعد از اینکه حرص اینهمه گیر دادنو خالی کردیم، درسته قورتت میدم.
نمیتونن جلوی ما رو بگیرن، هیچ کدومشون!

چشمانم برق زده و به همین زودی آن «چشم» غلیظی که نثار عامر کرده بودم فراموشم شد!



643



469



51



39



32



15



10



8

00:03

عامر چه حسابی رو چشمت باز کرده بود باوان خانم 😊



215



49



36





December 2022 17

01:01

غرق جُنون

گاهی اوقات خسته میشی از قوی بودن! دلت میخواد یه استعفانامه
بلند بنویسی از قوی بودن، بعد هم وسایلتو جمع کنی و بری یه جای
دور...

قوی بودن بد نیستا، نه! فقط آدمه دیگه، خسته میشه. دلت میخواد
بری یه جای دور دور. جایی که اگر ازت پرسیدن قوی هستی یا ضعیف،
بگی خیلی ضعیف.

یکی زیر بال و پرمو بگیره و جای من قوی باشه، و من زیر چترش خوب
استراحت کنم.

استراحتی قد یک عمر، قد تمام خستگیام، قد تمام قوی بودنم (:

شبِتون غرق آرامش...♡



201



41





4



1

14:35

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹

از گردن مهدیه آویزان شده و ماچ آبداری روی گونه اش کاشتم. طفلک همیشه جور کشِ من میشد.

_ دمت گرم، حاضریمو بزن که این دفعه ام غیبت بخورم حذف میکنه.

به نگاه چپکی و تاسف بارش عادت داشتم. معتقد بود نامزدی زود هنگامم با عماد خیریتی بود که چوبش را هم بعدها خواهم خورد!

_ حذف شدی عزیزم خبر نداری!

لب برچیدم و هر چه مظلومیت در تمام زندگی ام داشتم یک جا جمع کرده و در نگاهم ریختم.

_ الکی؟! من که فقط دو جلسه غیبت دارم.

چشم و چالش را کج و کوله کرده با غیظ رو برگرداند. مشغول گاز زدن به لقمه ی گوشت کوبیده ای شد که رشوه داده بودم!

_ تا جایی که من میدونم اون دو جلسه ای که میگی رو فقط حضور داشتی!

با نوک پا لگدی به ساق پایش کوبیدم و غریدم:

_ گمشو سگ! خب میگی چیکار کنم؟
از اینور ننه بابای من، از اونور داداش عماد، مثل گرگ بالا سرمونن که یه وقت دست از پا خطا نکنیم.
مجبوریم کلاسا رو بیچونیم که همو ببینیم.

آه عمیقی کشیده و دست به سینه پا روی زمین کوبیدم.

_ خیر سرمون نامزد کردیم که از هم دور نباشیم، همه چی بدتر شد...

آنطور که او دو لپی مشغول خوردن لقمه بود، بعید میدانم حتی حرفهایم را شنیده باشد.
اما سری تکان داده و دستی در هوا پراند.

_ خب بابا، فهمیدم بدبخت دو عالمی. یه کاریش میکنم دیگه خف شو!

نیشم تا بناگوش باز شد و خواستم صورت زشتش را به تف های زیبایم مزین کنم که صدای قور قور گوشی ام بلند شد.

– جونم عشقم؟

– جونتو بخورم، بیا کوچه پشتی دانشگاه منتظرتم.

ابروهایم بالا پرید، کوچه پشتی چرا؟
تا دیروز که دست در دست هم راه روهای دانشکده را گزک میکردیم!

عماد بود دیگر، گاهی خدا هم نمیدانست چه فکری در سرش چرخ
میخورد!



553



465



46



24



17



10



9



6



4

16:43

غرق جُنون

پارت جدید 😊

شمام بوی دردسر میشنُفین؟!



282



24



18



2

December 2022 18

19:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰

خودم را به کوچه ی پشتی رساندم و با چشمانی ریز شده دنبال عماد گشتم اما پرنده هم در آن برهوت پر نمیزد.

فکر میکردم طبق معمول سر به سرم گذاشته که دست به کمر مشغول گرفتن شماره اش شدم و زیر لب غر زدم:

_ به خدا میکشمت عماد، مگه دستم بهت نرس...

با صدای بوق ممتد ماشینی کنار گوشم، دو متر به هوا پریدم و با قلبی که در دهانم میزد فحش هایی که در سرم ردیف شده بود را روی زبان راندم.

_ زهرمار حیوون، اینجا رو با طویلتون اشتباه گرفتی؟!

گوشی را کنار گوشم گذاشتم و سمت ماشین برگشتم تا چشم در چشم چند ناسزای دیگر نثارش کنم که چهره ی خندان عماد را دیدم.

دهانم باز ماند و آوایی مانند «هان» از میان لبهایم خارج شد.

_ سلام جوجم، بپر بالا!

چشمانم هم دست به دست دهانم داده و تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

_ عامر ماشین داده دست تو؟!_

محال بود، آن عامری که من میشناختم محال بود ماشین را زیر پای عماد بگذارد.
تمام تعجبم هم از همین بود.

پاهای خشک شده ام را تکانی داده و سمت ماشین رفتم. سرم را از پنجره داخل بردم و منتظر نگاهش کردم.

_ عشقتو دست کم گرفتی!
ماشینو نبرده بود منم رو هوا زدم. بشین بریم، تا برمیگرده باید ماشینو بذارم سرجاش که گوشمو نییچونه.

ماشین را دور زده و روی صندلی نشستم. با اینکه دست فرمان خوبی داشت اما من هم کمی نگران بودم.

_ خودمون میرفتیم عماد، خطریه خب...

_ چه خطری دلبر، از بچگی لای ماشینا بزرگ شدما... نترس.

همین که راه افتاد زیر لب پچ زدم:

_ میدونم ولی گواهینامه نداری که...



564



396



42



33



27



6

December 2022 19

18:15

غرق جُنون

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 89.7 ,1036×1024

چشمان تو

مرا از سرپوش، از زیر سنگ لحد، از قبر رنج

بیرون می‌کشد...♡



65



16



7

18:16

«غرق جنون»

#پارت_۱۱

مقابل آتلیه ی کوچکش که روی ترمز زد به وضوح نفس راحتی کشیدم.
از بس که عامر تاکید داشت قبل از گرفتن گواهینامه پشت فرمان
ننشیند، من هم حساس شده بودم.

پیاده شدیم و عماد مشغول باز کردن قفل در شد. اولین باری نبود که با
هم تنها میشدیم و همه چیز برایم عادی بود.

به محض ورود لباس هایم را درآورده و خودم را روی کاناپه ی مقابل
مانیتور پرت کردم.

چیپسی از میان خوراکی ها برداشتم و با دهان پر رو به عماد که مشغول
ور رفتن با دوربین عکاسی بود گفتم:

_ کدوم فیلمو گرفتی؟

نهایت خوش گذرانی و نامزد بازیمان همین بود.
در آغوش هم یکی از فیلم های مورد علاقه مان را میدیدیم و گهگاه ماچ و بوسه ای هم محض خالی نبودن عریضه بینمان رد و بدل می شد!

همین کارهای ساده را هم ازمان دریغ کرده بودند آن میرغضب ها...

عماد که از سر و کله زدن با دوربینش فارغ شد، با بطری کوچکی که در دست داشت سمتم آمد.

_ امروز قراره خودمون فیلم بازی کنیم عروسک!

عماد شوخ بود و در هر موقعیتی دست از شوخی و خنده برنمیداشت. به خیال اینکه حرفش یکی دیگر از آن شوخی های مسخره اش است چشم در حرقه چرخاندم.

چند چیپس را با هم داخل دهانم انداختم و با نیش باز چشمکی زدم.

_ آی آی پسره ی لاشی، بساط لهو و لعبم که حاضره و ... چشم حاج داداشت روشن!

پشتم قرار گرفت و بعد از کمی جا به جایی در آغوشش جاگیر شدم.
پاهایش دور تنم حلقه شد و سر روی سینه اش گذاشتم.

او که با نفسی عمیق پشت دستانش را مامور نوازش صورتم کرد، غرق آرامشی وصف نشدنی چشم بستم و گرمای نفس هایش پشت گوشم

نشست.

_ میترسم یه روز ازم بگیرنت، تا مال خودم نشی این ترس از بین نمیره
باوان...



777



153



146



35



32



12



12



10

20:49

غرق جُنون

حرف بزنییم؟ 😬



101



30



4

December 2022 20

14:27

غرق جُنون

دست‌های من

پیش از آنکه تو را در آغوش بگیرند

چه میکردند . . ؟ ♡ ۰ ✦



87



23

14:27

«غرق جنون»

#پارت_۱۲

چیپس در گلویم پرید و ناباور و سرفه کنان سر سمتش چرخاندم.

_ آروم عشقم، الان برات آب میارم.

کمرم را نوازش و قصد برخاستن کرد که بازویش را چسبیدم.

_ خوبم... نرو... منظورتو نفهمیدم عماد، یعنی چی این حرفت؟

لبخندی که مزه ی زهرمار تلخی اش را در تک تک سلول هایم حس کردم
روی لب نشانده و چتری های بلند شده ام را پشت گوشم زد.

_ فکر کردی چرا انقدر سخت گیری میکنن؟

فکر کردی چرا عروسی رو انداختن چهار سال بعد؟ واقعا باور کردی نگران
درس و دانشگاه ما آن؟

هیچکدومشون راضی نبودن ما مال هم بشیم باوان، نه خونواده ی تو،
نه داداش عامر.

اگه فقط قبول کرده باشن تا ما رو از سرشون وا کنن چی؟

اگه منتظر باشن تو این چهار سال یه اتفاقی بیفته و ما از هم جدا شیم
چی؟

ما الان زن و شوهریم، این همه سخت گیری دلیل دیگه ای جز این نداره
عشقم.

اونا میخوان ما رو از هم جدا کنن...

من دوستت دارم باوان، نمیتونم ازت جدا شم، نمیتونم یه لحظه خودمو
بدون تو تصور کنم، دارم دیوونه میشم زندگیم...

نمیتونم هر لحظه رو با این ترس زندگی کنم که ممکنه یه روزی از

دستت بدم...

نگاه ناباورم را بین مردمک های لرزانش جا به جا کردم و قلبم برای اشک حلقه شده ی درونشان مچاله شد.

عشق من، چه فکرها که در آن سر دوست داشتنی اش چرخ نمیخورد.
باورم نمیشد این نگرانی ها را از زبان عمادی میشنیدم که از نظر همه بیخیال دو عالم بود.

چه کرده بودند با ما که در این سن چنین ترس بزرگی داشتیم؟

خودم را روی تنش بالا کشیدم و بوسه ای کوتاه کنج لبش نشاندم.
صورتش را با دستانم قاب گرفتم و لبخندی اطمینان بخش زدم.

_ هیچکس نمیتونه جدامون کنه عزیزدلم، بهت قول میدم که تا ابد کنارت بمونم.



774



203



71



40



21



16



13

December 2022 21

21:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳

هیچ وقت کارم در قرص کردن دل بقیه خوب نبود و این بار هم ترس و وحشت عماد پر نکشید که هیچ، بیشتر هم شد.

_ کی از فردا خبر داره باوان؟ پدرت همین الانشم چشم نداره منو ببینه، دنبال یه بهونه است تا همه چیزو بهم بزنه.
تا تمام و کمال مال خودم نباشی خیالم راحت نمیشه عشقم.
دلم نمیخواست اینو بگم، میدونم توام مثل من کلی برنامه و آرزو واسه این اتفاق داشتی... اما...

قلبم در دهانم میزد و ذهنم همچون میدان مینی بود که هر کلمه ی عماد روی یکی از مین ها رژه میرفت و میترکاندش.

ولوله ای در سرم برپا شده بود آن سرش ناپیدا...

عماد را عاشقانه می پرستیدم، دختر سر به زیر و حرف گوش کنی هم نبودم، اما یک سری چیزها برای خودم هم تابو بود.

از تصور درخواستی که قرار بود در ادامه ی حرفش بکند تنم لرزید و شاید من هم مانند عامر، در برابر عماد ذلیل بودم و میدانستم اگر تمامم را بخواهد نمیتوانم به او نه بگویم که دست روی دهانش گذاشتم و عاجزانه نالیدم:

_ نگو عماد نگو...

نگاه ملتمس و غرق خواهش عماد، دلم را لرزاند. با درد پلک بست و نفسش را آه مانند بیرون داد.

_ ششش اینجوری نلرز قربونت برم، غلط کردم... ببخش منو، آروم باش، فکرشو نکن...

لبخند نصفه و نیمه اش شبیه هر چیزی بود جز لبخند و وای بر من...

چطور داشتم در برابر خواسته اش مقاومت میکردم؟
چطور عجز و ناتوانی و ترسش را ندید میگرفتم؟

دست روی سینه ی بیتاب و پریشاناش گذاشتم و خودم نمیخواستم، به خدا که نمیخواستم اما دلم رضا نمیداد او را در این حال و روز رها کنم.

اصلا تابوها هم روزی می شکستند دیگر، مگر نه؟!

_ چی... چیکار باید بکنم؟



468



406



125



96



29



10



1

21:08

بچه هام  



143



25



22



17



9

December 2022 22

21:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴

تردید را از نگاهش خواندم، حتی کمی هم پشیمانی میشد در نی نی
چشمانش دید.

درکش میکردم، در دو راهی مزخرفی مانده بود.

_ هیچی عشقم، فراموشش کن... نباید ازت همچین چیزی میخوام.

چند باری پلک زده و سر بالا انداختم. سعی کردم لبخندم رنگ و بوی رضایت داشته باشد.

_ من زنتم عماد اما راست میگی، ما که از آینده خبر نداریم.
همه ی نقشه ها و آرزوهایی که داشتیمم فدای یه تار موت.
چه امروز چه چهار سال دیگه... فرقی نمیکنه نفسم، خودمم دلم میخواه
زودتر مال تو بشم.
چه بهتر که الان باشه و خیال جفتمونو راحت کنه که دیگه کسی نمیتونه
از هم جدامون کنه.

آب دهانش را پر سر و صدا بلعید و پیشانی به پیشانی ام چسباند.

_ میترسم باوان... نمیدونم چی درسته چی غلط...
فقط نمیخوام از دستت بدم.

هر دویمان بی تجربه بودیم و او بیشتر.
من به واسطه ی کنجکاوی و شیطنتم، سر در هر سوراخی میبردم و
حداقل اطلاعاتم در مورد رابطه زیاد بود.

اما عماد نه، شاید ظاهرش میگفت پسری هفت خط و حرفه ای است اما
باطنش درست مانند عامر بود.
زیر دست او تربیت شده بود دیگر...

نفس لرزانم را روی گردنش خالی کردم و انگشتانم را روی سینه اش به
رقص درآورد.

قلبش چنان در حصار سینه اش میکوبید که برای لحظه ای ترس از دست دادنش به ذهنم هجوم آورد.
اگر آرامش نمیکردم قطع به یقین سخته میکرد.

_ منم میترسم، اما ما کنار هم از پس همه چی برمیایم... آروم باش،
نگام کن عزیزم...

نگاه سرخش در نگاه مصمم قفل شد و دست میان موهایش بردم.

_ منو ببوس!

به تایید پلک بستم که دستش درون موهایم پیچ خورد و گرمی لبهایش
را حس کردم...



696



169



49



34



32



9



9



5

December 2022 24

14:15

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵

دستم روی لبه ی تیشرتش مشتش شد و بالا کشیدمش. برای ثانیه ای
اتصال لبهایمان قطع شد و لباسش را به کمک خودش در آوردم.

_ آخ که تو چقدر شیرینی عروسک...

دوباره لبم را به دندان کشید و اینبار او بود که سراغ لباس هایم آمد.

حرکت دستانش روی بالا تنه ی عریانم مرا در خلسه ای شیرین فرو برده
و ترس هایم یکی یکی پر می کشیدند.
حالا با تمام وجود یکی شدن با او را میخواستم...

بی نفس از هم جدا شدیم و در حالی که تمام هوای اطرافمان را می بلعیدیم، کمرم را در پی چیزی جستجو کرد.

با برخورد دستش به قزن لباس زیرم، شی مورد نظرش را یافت و هر چه تلاش میکرد کمتر به نتیجه میرسید.

ابرو در هم کشید و وقتی باز هم تلاشش بی نتیجه ماند نق زد:

– این چرا با من سر لج داره؟ هر بار باید باهاش کشتی بگیرم!

به خنده افتادم و گاز ریزی از نوک بینی اش گرفتم. دستانم را پشت کمرم برده و قفلش را باز کردم.

– این سر لج نداره، تو بلد نیستی چطوری بازش کنی.

شل شدن لباس زیرم را حس کرد و بی تابانه بندهایش را از شانه ام پایین کشید.

بالاتنه ام را چنگ زد.

– آخ عماد... آروم تر عشقم...

لب زیرینم را به دندان کشید و همزمان بالا تنه ام را به بازی گرفته بود.

– جون دلم... مارشمالوی خوردنی من...

با کاری که کرد سر عقب بردم و در آغوشش لرزیدم.

_ وای... عماد...

تحریک شدنم را حس کرده بود که کارش را دوباره و دوباره تکرار کرد.
لب گزیدم و ناله ی از سر لذتم فضای آتلیه را پر کرد...



688



156



82



31



26

December 2022 25

16:23

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶

دستانش را به صورتم رساند و باز هم لبهایمان بودند که بی حرف آواز عاشقی سر میدادند.

لبهایش از مکیدن ایستادند و چسبیده به لبهایم پچ زد:

_ دوس داشتم از اولین رابطمون فیلم بگیرم و همیشه داشته باشمش، اگه خوشت نمیاد برم دوربینو خاموش کنم...

ذهنم شروع به جیغ و داد کرد و مدام آلارم میداد. رفتنش و دور شدن از گرمای تنش مساوی بود با خوابیدن تب و تابم و من ابدًا این را نمی خواستم.

نه حالا که در آتش خواستنش میسوختم...

کوتاه و پشت سر هم بوسیدمش و همان بوسه ها شد اعلام رضایتم.

_ قربون دلبر پایه ی خودم برم.

نگاه خمارم را بند چشمانش کردم و حتی زمانی که از زور شهوت چشمم باز نمی ماند هم فراموشم نمیشد در جوابش «خدانکنه» را زمزمه کنم.

_ یه لحظه صبر کن...

من ادامه دادنش را میخواستم و او از صبر میگفت؟
از شدت نیاز مغزم بهم ریخته بود. کفری شده بودم و بد خلق صدایم بالا رفت.

_ لعنت بهت عماد... دارم واسه حس کردنت میمیرم، صبر چی آخه؟
آه...

دستش روی کمرم بالا و پایین شد و دست دیگرش را دراز کرد و بطری ای
که با خود آورده بود برداشت.

مقابل چشمم تکانش داد و آرام خندید.

_ بیشرف بی طاقت! منم دارم واسه جر دادنت میمیرم ولی...

با چشم و ابرو به بطری اشاره زد و نگاهم را که رویش دید ادامه داد:

_ من میترسم که ناخواسته بهت آسیب بزنم...
با اینکه هزار بار تصورش کردم اما استرس داره خفم میکنه...
خب... میگن اگه اینو بخوری سرت داغ میشه و از خود بیخود میشی و...
نمیدونم، گفتم شاید خوردنش یکم استرسمونو کم کنه...



698



159



124



42



13



3



3



2

December 2022 26

16:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷

خدای من، او در این حال و روز هم به فکر آسیب ندیدن من بود.
کاش میشد تمام اینها را برای پدرم بگویم و عماد واقعی را به او
بشناسانم.

طوری در برابر ظاهرش جبهه گرفته بودند که محسناتش را نمی دیدند.
لبخند پر رنگی روی لبم نقش بست و چشمم به اشک نشست.

_ تو چقدر خوبی عماد، هر لحظه که میگذره بیشتر عاشقت میشم...

بطری را از دستش قاپیدم. هیچ تصویری از مایع درونش نداشتم که بی هوا و یکدفعه ای محتویاتش را سر کشیدم.

با سوزش عمیقی که از دهانم شروع شده و گلو و معده ام را فرا گرفت، چهره ام در هم رفت.

_ آتیش گرفتم... وای... این چی بود... وای دارم میسوزم عماد...

دست زیر پاهایم انداخت و مرا از روی خودش کنار زد. روی کاناپه نیم خیز شدم و درون دستم ها میگردم بلکه از سوزش گلویم کم شود.

صدای خنده ی عماد بلند شد و همان لحظه دلستری را مقابلم گرفت.

_ چقدر هولی دختر، هنوز طرز استفادشو نگفته بودم که! اینو بخور بهتر میشی.

تمام صورتم از اخم جمع شد و مشتش آرامی به بازویش کوبیدم.

_ اصلاً همش تقصیر توئه، من چه میدونم اینا چیه که به خوردم میدی.

چند قلب از دلستر خوردم و به تدریج آن مزه ی تلخ چون زهرمار و سوزش معده ام کم شد و به جایش حس میگردم مغزم در حال گرم شدن است.

نفس پر حرارتم را بیرون داده و روی کانپه ولو شدم. سر سنگین شده
ام کج روی کوسن افتاد و با خنده ای مضحکانه بطری را سمت عماد
گرفتم.

_ تو نمیخوری؟

_ چرا...

گفت و بلافاصله بطری را در هوا از میان دستانم قاپید.
از میان پلک های نیمه بازم دیدم که چند باری از محتویاتش خورد و هر
بار هم صورتش از شدت تلخی اش در هم فرو رفت.



694



124



109



19



19



10

December 2022 27

09:27

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸

یک سری چیزها برایم گنگ شده بودند و در عوض صداها... صداها را به وضوح میشنیدم.

صدای قورت دادن آب دهان عماد موجب خنده ام میشد. نمیدانم چرا اما در آن لحظه برایم حکم نمایشی کمدی را داشت.

به صداهای خنده دار اطرافم می خندیدم که جاری شدن مایعی خنک را از گردن تا میان سینه هایم حس کردم.

_ با تو مرزش بهتره!

تا حرفش در ذهن داغ کرده ام حلاجی شود و متوجه منظورش شوم، گرمای زبانش را روی بدنم حس کردم.

تمام تنم گر گرفت و زیر حرکت زبانش در حال جان دادن بودم. صدای تپش های قلب هایمان داشت کرم میکرد و کاش میشد برای چند ساعت از حرکت بایستند.

_ عمادم... آخ بخور عشقم... بخور... زبون داغتو دوس دارم...

غیر عادی شدن حرکات عماد را حس میکردم. انگار هر دو درون حبابی بودیم که از این دنیا و آدمهایش جدایمان کرده بود.

_ پوستت زیادی سفیده عروسک، نظرت یکم نقاشیش کنیم؟

موهای بلندش میان انگشتانم گیر افتادند و سرش را به سینه ام فشردم. تکه تکه خندیدم و نفس زنان پچ زدم:

_ نقاشی خوبه... نقاشی دوس دارم...

تمام تنم را بوسید، مکید، گاز گرفت و من کبود شدن نقطه نقطه اش را دیدم.

زیر دستش پیچ و تاب میخوردم که دست روی پایین تنه ام گذاشت و نفسم را بند آورد.

_ اینجا چی داریم توله سگ سکسی من؟

لب گزیدم و خمار و پر نیاز نگاهش کردم. دست روی گردنم گذاشت و فشارش داد که نفس هایم به خس خس افتاد.

اما به جای اعتراض، خوشم آمده بود که زبانم را اغواگرانه روی لبهایم کشیدم و نالان و ملمتس، به زحمت گفتم:

– تو رو میخواد...



699



148



81



34



30



15



7



6



4



4

09:31

من پریشان شده‌ی موی پریشانِ توام 🌿❤



79



30



11



3

December 2022 28

07:38

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹

جون كشداری گفت و به جان دكمه و زیپ شلوار جینم افتاد. باسنم را
بالا بردم تا در آوردن لباسم را برایش راحت تر كنم.

اولین باری بود که لخت و عور مقابلش بودم و حتما تاثیر آن ماده بود که نه خجالت میکشیدم و نه برایم سخت بود.

خودم را جلو کشیدم و مشغول باز کردن کمربند شلوارش شدم. بیکار نماند و انگشتانش را روی پایین تنه ام حرکت داد.

_ بس کن عماد... نمیتونم تحمل کنم... توروخدا...

شدت گرفتن حرکت انگشتانش من مست و دیوانه را به مرز جنون رساند و جیغ تو گلویی زدم.

دستم از روی کمربندش سر خورد و به هر جایی که میتوانستم چنگ زدم و کنترل ناله هایم دیگر دست خودم نبود.

حسی عجیب و نو در تنم پیچید و رعشه ای بی سابقه در تنم افتاد. انگار که تمام جانم به یکباره از پایین تنه ام بیرون زد. حسی مانند سقوط...

دست عماد کنار رفت و من بی رمق و کرخت ناله ای سر دادم. پلک هایم روی هم افتاد و لبخندی به دستان باز خواب که قصد در آغوش کشیدنم را داشت زدم و خودم را به تن گرم و نرمش سپردم.

نوازش دستان عماد هوشیارم کرد و آن آغوش دل انگیز پر کشید. به هر زور و ضربی بود چشم گشودم و صورت سرخ و به عرق نشسته اش را از نظر گذراندم.

_ زندگی... یه کار کوچولوی دیگه مونده، بعدش تمومه... مال خودم
میشی... باشه؟

صدایش برایم گنگ بود و فقط در طلب ذره ای خواب بودم. قوای
جسمانی ام به یکباره ته کشیده بود من بی تجربه...

«باشه» ی زیر لبی ای گفتم تا فقط رهایم کند. رویم خیمه زد و زیر
گوشم نجوای عاشقانه سر داد.

تا میرفت لبخند روی لبهایم بنشیند، درد شدیدی را زیر دلم حس کردم
و جیغ دردناکم در دهان عماد خالی شد...



456



348



63



44



33

December 2022 29

14:27

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰

صدایی ممتد و یکنواخت در گوشم زنگ میخورد. تکانی خوردم و از درد شدیدی که در سر تا پایم پیچید آخی گفتم.

دستم را به سر دردناکم رساندم و سعی کردم با پلک زدن تاری دیدم را رفع کنم.
همه جا تاریک بود...

سرفه ی آرامی کردم و چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد.
سر بلند کردم و با دیدن دست عماد، نفسم را آه مانند بیرون دادم.

_ عشقم خفه شدم...

دستش را پس زدم و باز هم همان صدا بلند شد.
گوش تیز کردم و به دنبال منبع صدا چشم چرخاندم.

نور کم جانی از چند قدم آنورتر چشمم را زد. با پشت دست چشمم را مالیدم و کم کم به تاریکی عادت کردم.

نگاهم به بدن های لختمان افتاد و شرمگین چشم بستم. تمام خونی که در رگهایم جاری بود به یکباره سمت صورتم پرواز کردند و آتش گرفتن گونه هایم را به وضوح حس کردم.

_ تموم شد؟ دیگه کسی نمیتونه جدامون کنه؟

بی توجه به صدایی که روی مغزم خط می انداخت، کف دست یخ زده ام را روی صورت عماد که معصومانه به خواب رفته بود گذاشتم.

_ عماد جانم... خوابی؟

کمی خودم را بالا کشیدم و در جایم جا به جا شدم که زیر دلم تیر کشید. نفسم از دردش رفت و غیر ارادی به سینه ی عماد چنگ انداختم.

_ وای دلم... آخ مامان، چقدر درد میکنه...

عماد چشم گشود و گیج و منگ به چهره ی جمع شده از دردم نگاه کرد. کمی بعد به خودش آمد انگار...

دستپاچه سیخ نشست و در حالی که تمام تنم را لمس میکرد، من و من کنان گفت:

_ جانم... باوان، چیشده؟ کجات درد میکنه، ها؟ بگو عشقم...

لبم زیر دندان هایم در حال خرد شدن بود و با اینحال سر بالا انداختم. دردی طبیعی بود و نمیخواستم بیخود نگرانش کنم.

_ خوبم عماد، گوشیت داره زنگ میخوره.

چشمانش گشاد شد و با نگاهی به اطراف رنگش پرید.

_ ساعت... ساعت چنده؟ وای! ماشین، عامر... بدبخت شدم...



696



142



43



31



25



15



5



5

December 2022 31

10:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱

آشفستگی اش دردم را به دست فراموشی سپرد. او از خودم مهم تر شده بود و شاید عشق همین بود... به همین سادگی...

دستش را گرفتم و با فشردن آرامش، سعی کردم اضطرابش را دور کنم.

_ چیزی نیست که دیوونه، مگه بار اوله مچمونو میگیره؟
تهش دو تا داد و چشم غره و دو روز سرسنگین شدنشه.
هول نکن، لباس بپوشیم میریم...

متاسف و شرمسار چشم بست و دست دور گردنم حلقه کرد. هر تکانی که میخوردم یکی از جان هایم سوخت میشد انگار.

اما باز هم لبهای بینوایم جورکش تمام دردهایم شده بودند و زیر دندانهایم ناله میکردند.

_ متاسفم... منو ببخش باوان.
الان باید تمام حواسم پی تو باشه، اما مثل احمقای بزدل نگران واکنش عامرم.
من خیلی کمم برات عزیزدلم، میدونم در حد و اندازه ی تو نیستم...
ببخش منو...

بوسه ی خیسی روی سر شانه ی لختش زدم و با اینکه استرس تا بیخ
گلویم بالا آمده بود، سعی کردم خنده ام بلند و واقعی به نظر برسد.

_ خوبه، سهمیه ی گوه امروزتو نخورده بودی نگرانت بودم!

تکخند توگلویی زد و سرم را عقب برد. از دیدن اخم های نیم بندش ابرو
بالا انداختم که صدایش را بم کرده و نوچ نوچ کنان غرید:

_ باز این دهن شما بی چاک و بست شد دلبر؟!!

لبخند دندان نمایی زدم و شانه بالا انداختم. بینی ام را چین داده و
لوس پچ زدم:

_ خب گوه نخور تا دهن منم مهر و موم بمونه!
من کمم برات، در حد و اندازت نیستم... اینا اگه گوه نیست پس چیه؟

_ خیلی خب سلیطه خانم، نخور منو...

با برخاستن دوباره ی صدای زنگ گوشی، اینبار من هم به هول و ولا
افتادم.

_ بریم دیگه، خیلی دیر شد...





147



57



29



7



1

21:54

غرق جُنون

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 42.7 , 🌸



50



10

January 2023 1

13:17

غرق جُنون
بریم پارت بعدی؟ 😊



129



12

15:24

غرق جُنون
«غرق جنون»
#پارت_۲۲

بی حواس و تحت تاثیر دلشوره ای که امانم را بریده بود، به یکباره بلند
شدم و امان از درد بی موقع...

اینبار حتی لبهایم هم به دادم نرسیدند که صدای ناله ام هوا رفت.
عماد سراسیمه دست زیر بازویم انداخت و سعی داشت روی کاناپه
بخواباندم که به معنای مخالفت سر بالا انداختم.

_ بشین اینجا، تو که از من هول تری...

نفسم که بالا آمد، چند باری محکم و صدادار به بیرون فوتش کرده و
صدای از قعر چاه درآمده ام را به گوشش رساندم.

_ خوبم بابا گندش نکن، یه درد عادیه دیگه.
تا من میرم دستشویی توام زود این جاها رو جمع و جور کن.

دردم عادی نبود. حین رابطه در حال خودمان نبودیم و حتی به سختی
یادم می آمد که چه کردیم و چه شد.

اما از این درد جان فرسا که تمام پایین تنه ام را در بر گرفته، مشخص
بود که رابطه ی آرام و عاشقانه ای نبوده!

به کمک عماد وارد سرویس بهداشتی شدم و در روشنایی اش، تازه بلایی
که سرم آمده بود عیان شد.

پایین تنه ی جفتمان غرق خون بود!
با دیدن خون خشک شده روی کشاله ی ران هایم عقی زدم و دلم
میخواست هر چه خورده و نخورده بودم را بالا بیاورم.

_ بمیرم برات، چه بلایی سرت آوردم...
بشین رو توالت فرنگی، خودم بشورمت. بشکنه دستم...

مگر از دست رفتن بکارت تا این حد خونریزی داشت؟
گل بگیرند درِ گوگل و سایت های مزخرفش را که همیشه ی خدا
درونشان صحبت از چند قطره خون بود!

از این ندامت و ترسی که در صدای عماد جولان میداد بیزار بودم.
کاش کمی محکم تر بود، گاهی از تکیه گاه بودن خسته میشدم...

برای بیرون آوردنش از آن منجلاب، خندیدم و با شیطننت گفتم:

_ تقصیر دستت نبود که، کار اون شیطان بلای لای پاته که خدا نکنه
بشکنه، تازه مزش رفته زیر زبونم!



724



164



39



20



9



8



3

15:25

پارت جدید تقدیمتون ♥

چقدر باوان هوای عمادو داره 🤔



181



41



17

January 2023 2

17:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳

با ملایمت تمام تنم را شست و روی تمام خون مردگیهایم را بوسید.
لباس هایم را هم به کمک او پوشیدم و وقتی قصد رفتن کردیم، به
آتلیه ی بهم ریخته اشاره ای زدم.

– جمع نکنیم اینجا رو؟

– تو فکرشو نکن، خودم بعدا میام ردیفش میکنم.

سری به تایید تکان داده و همراه هم از آتلیه بیرون رفتیم. گوشه عمارت
خاموش شده بود اما گوشه من!

حتی تعداد تماس های از دست رفته ای که بالای صفحه اش چشمک
میزد هم وحشتناک بود.

موضوع وقتی ترسناک تر میشد که بیشترشان از خانه ی خودمان بود!

یکی دو ساعت وقت گذرانیمان، تبدیل شده بود به هشت ساعت و همه از نبودمان خبردار شده بودند.

از استرس تمام تنم یخ بسته بود. حسی درونم به جوش و خروش افتاده بود و انگار میگفت که انتهای این ماجرا پایان خوشی ندارد.

آنقدر نگران واکنش پدر و مادرم بودم که دیگر نه دردی حس میکردم و نه نگران افکار مسمومی بودم که از بعد از بیدار شدنم درون کاسه ی سرم چرخ میخوردند.

همان افکاری که میگفتند حالا دختری دست خورده هستم و اگر عماد روزی مرا نخواهد، معلوم نیست چه آینده ای در انتظارم باشد...

_ جیگر دوست داری عشقم؟ خون از دست دادی.
یا چیز دیگه ای بگیرم برات؟

در این موقعیت استرس زا، عماد هم وقت گیر آورده بود برای مرد بودن!
فشار زیادی تحمل میکردم و فریاد دیوانه وارم اصلا دست خودم نبود.

_ کوفت بخورم عماد، فقط برو زودتر برسیم.

سمتم برگشت و دست روی گونه ام گذاشت. با مهربانی نوازشم میکرد و عذاب وجدانِ رفتارم را زیر پوستم میدواند.

_ فقط میخوام حالمو بهتر...

حرفش نصفه و نیمه ماند و صدایی مهیب در گوشم پیچید...

بوم 🤪👁️



651



127



74



60



19



8



5



4



3

17:59

باور کن اگر بمیرم،
استخوان‌هایم، خاکسترم، جَسمم، کفنم،
تو را دوست خواهند داشت...♡



58



34



22



13



10



3

January 2023 3

19:38

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴

دستان لرزانم را میان پاهایم فشردم. سرم گیج میرفت و هنوز هم همه چیز برایم مبهم بود.

سرم میدان جنگ شده بود و صداهایی که هیچکدامشان واضح نبودند همچون ویز ویز مگس در گوشم لانه گزیده بودند.

نگاه خیره و تارم روی قطرات اشکی بود که سلانه سلانه از گونه و چانه ام گذر کرده و روی لباسم محو میشدند.

– چپشده یه دفعه؟

سوالی را از خودِ درمانده ام میپرسیدم که جوابی برایش نداشتم. واقعا چه شد؟

عصبانیت و نگرانی ام باعث این اتفاق بود؟
یا مهربانی و توجه عماد که قطعا لیاقتش را نداشتم؟

هر بار آن صدای دهشتناک و تصاویر گنگ بعدش را مرور میکردم چشمه

ی اشکم جوشان تر میشد.

_ بمیرم برات عماد، چی به سرت اومد عشق من؟

لب به دندان گرفتم و هق هق های بی صدایم را برای خودم نگه داشتم.
چه شوربخت بودم که بدترین اتفاقات در بهترین روزهای عمرم می افتاد...

_ خانم... تصادف... داشتم... آوردن اینجا... تصادف کرده...

صدای عامر را میان هیوهای مغزم تشخیص داده و سر بلند کردم.
عامر همیشه آراسته و مرتب را ببین، چقدر پریشان بود.

نفس نفس میزد و رنگ پریدگی اش از همینجا هم مشخص بود.
پرستار که اشاره ای به من زد و نگاه عامر رویم نشست، دل آشوبه گرفتم.

صدای قدمهای بلندش همچون پتک بر سرم فرود می آمد و ناخودآگاه
سیخ ایستادم.

قبل از رسیدن به من، شماتت گر نگاهم کرد و ملتمس نالید:

_ عمادم... کو عمادم؟

در اتاق عمل که باز شد، نفس بریده و با چشمانی گشاد شده سمت
پزشکی که خستگی از سر و رویش میبارید برگشتم.

صدای قدمهای عامر را دیگر نشنیدم و به جایش صدای شوم پزشک،
دنیا را روی سرم آوار کرد.

_ شدت جراحات خیلی بالا بود، تمام تلاشمونو کردیم اما... متاسفم...



559



307



85



67



48



20



3



1

22:51

غرق جُنون

شاهین نجفی - ایران {اوپن موزیک}

.Not included, change data exporting settings to download

MB 10.4 ,03:41

مگه میشه خاکتو به بیگانه داد... 🤝 ❤️ 🤝



52



20



1

January 2023 4

18:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵

تا قبل از امروز صداهای زیادی شنیده بودم.
بعضی هایشان همان لحظه از یادم رفتند...
بعضی های دیگر چند روزی در گوشم زمزمه میشدند...

اما دسته ی سومشان، همان صداهایی بودند که تا ابد در ذهنم حک شده اند.

قطعا صدای آوار شدن عامر روی زمین، آن تکخند هیستریک و ناباورش، جوری که نام عماد را با بیچارگی پچ زد، یکی از همان صداهایی بودند که قرار نبود هیچگاه فراموششان کنم.

از حالت چهره اش ترسیدم. انگار روح از تنش پر کشیده بود.

قبل از من دکتر سراغش رفته و انگار دیدن این صحنه برایش تکراری شده باشد، با فشردن شانه هایش سری به تاسف تکان داد.

_ متاسفم، خدا بهتون صبر بده!

صبر، تنها چیزی که حالا به کارمان می آمد و کاش خدا خروار خروار از صبرهای ذخیره اش را سمتمان روانه میکرد.

پاهای بی جانم را به زحمت تکان داده و مقابلم روی زانو نشستم.

_ داداش عامر... خوبی؟

چقدر شبیه مرده ها بود!
نه تکان میخورد و نه حتی نفس میکشید.

طاقت مصیبتی دیگر را نداشتم. حداقل او باید کنارم میماند، من به تنهایی از پس روزهای آینده بر نمی آمدم.

دست قندیل بسته ام را بلند کرده و به صورتش رساندم. همین که نوک انگشتانم به گونه اش رسید همچون برق گرفته ها تکانی خورد.

نگاهش میخ چشمانم شد و چقدر خواندن حرف نگاهش سخت شده بود.

خجالت زده دستم را عقب کشیدم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.

_ ببخشید، تکون نمیخوردی... من فقط... ترسیدم...

_ عماد... چطور باور کنم مُر... مُر... مرده؟

چشمانم از حدقه بیرون زد. عماد مرده بود؟
ناخودآگاه زیر خنده زدم.
بلند و بی وقفه!

بی توجه به نگاه مبهوت عامر و چند نفری که از کنارمان رد میشدند، دست روی دلم گذاشتم.

_ عماد... عماد که پشت اون در نیست!

شمام گول خوردینا، نه؟ 😊👂





110



89



32



20



11



7



7

January 2023 5

17:43

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶

به آنی اخم مهمان ابروانش شد و من به جای ترسیدن از اخم هایش، در
دل اعتراف کردم که با اخم جذاب تر میشد!
کاش میشد اخم را به چهره اش دوخت!

_ چی؟ پس... کجاست؟

طوری نفس بریده سوالش را پرسید که خنده از روی لبانم پر کشید.
طفلك!

گمان میکرد پزشك، زبانم لال خبر مرگ عماد را برایمان آورده بود...

دستی به صورتم کشیدم و نفس خسته ام را بیرون دادم.
عماد در بیمارستان نبود، اما جای خوبی هم نبود...

قلبم برای هر سه مان به درد آمد و چشمان به اشك نشسته ام را
بستم.

_ عمادو پلیسا بردن...

حالا دیگر خبری از درماندگی در لحنش نبود. انگار که نور امید به قلبش
پاشیده باشند، نفس راحتی کشید و گیج سری تکان داد.

_ کجا بردنش؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟
درست و درمون بگو ببینم چی شده.

دم عمیقی از هوا گرفتم و همانطور که دستم را روی دلم میفشردم، بلند
شدم.

درد داشتم و نمیدانم عامر چه در چهره ام دید که مقابلم ایستاد و روی صورتم خم شد.

_ تو خوبی؟ رنگ به رو نداری.
بیا بریم یکی رو پیدا کنم معاینت کنه.

سر بالا انداختم و گر گرفتن تمام تنم را احساس کردم از تصور اینکه متوجه رابطه مان شود!

_ نه خوبم، ما طوریمون نشده.
یه لحظه بود فقط، اصلاً نفهمیدم چی شد که با این آقا تصادف کردیم.
کسی همراهش نبود من اومدم که از حالش باخبر بشم، اونم که...

آهی کشیدم و با اینکه خیلی از قوانین سر در نمی‌اوردم، باز هم واضح بود که یک نفر توسط ما کشته شده.

_ حالا چی میشه داداش؟ عماد خیلی ترسیده بود.
تصادف بود دیگه نه؟ ما که عمدا کسی رو نکشتیم...

_ یا خدا، یا خدا... وای عماد وای...



641



137



109



28

17:44

حدیث چشم تو گفتم

دلَم رفت...

-مولانا 🌱



77



15



13



5



1

January 2023 7

14:26

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷

انگار تازه وخامت اوضاع را درک کرده بود که با درد و عجز پلک بست و دست میان موهایش برد. نفس های به شماره افتاده اش را به خوبی میشنیدم.

بوی خوبی از درماندگی عامر به مشامم نمیرسید و به یکباره نگرانی به بند بند جانم رسوخ کرد.

_ چی شده مگه؟ تو رو خدا من میترسم اینجوری میکنین...

به جای جواب دادن به سوالم، هراسان سمت در خروج دوید و مگر کار دیگری هم میتوانستم انجام دهم جز دویدن به دنبالش؟

بعد از آن رابطه ی پر شور نیاز به استراحت داشتم. تمام انرژی ام تحلیل رفته بود اما روزگار سر ناسازگاری داشت با من.

_ داداش... داداش عامر، وایستا تو رو خدا، آرومتر... نمیتونم بدوام تورو خدا وایستا...

نفس نفس میزدم که با حرف آخرم سرعتش را کم کرده و شرمنده نگاهم کرد.

گمان میکرد بر اثر تصادف آسیب دیده ام و مطمئن بودم خودش را

موظف به مراقبت از من میدانست.

عامر همین بود. از تمام آدمهای زندگی اش محافظت میکرد و اما خودش در مشکلات تنها بود.

_ معذرت میخوام، فکر عماد پاک بهم ریخته.

آب دهانم را بلعیدم و دستانم را دور تنم حلقه کردم.
چقدر تنها بودم...

_ شما میدونین چی میشه مگه نه؟ چی به سر عماد میاد؟ بگین بهم، تو رو خدا.

کمی عقب تر از من قدم برمیداشت و شاید حتی لمسم نکرده بود، اما آن دست باز شده ای که با فاصله پشت کمرم نگه داشته بود دلم را گرم میکرد.

حمایت هایش هم خاص و عجیب بود، مانند خودش!

_ نمیدونم، میرسونمت خونه بعد میرم سراغ عماد.

میدانست، شک نداشتم که میدانست.
یعنی اوضاع عماد در حدی داغان بود که جرات گفتنش را نداشت؟





311



83



27



10



4

January 2023 8

00:42

غرق جُنون

تو وی آی پی یه خبراییه انگار 🤪🤪

اتفاقی که شروع همه چیزه در شرف وقوعه... 🤪



82



16



غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸

بی هوا از حرکت ایستادم که دستش روی کمرم قرار گرفت. او خشکش زد و برای من لمس شدنم توسط او، حالا و در این برهه از زندگی ام بی اهمیت ترین موضوع بود.

حالِ عماد، بلایی که قرار بود بر سرش بیاید، جرمی که ناخواسته مرتکب شده بود...
دغدغه های مهم تری داشتم.

بیخیال قلبی شدم که التماسم میکرد سوال نپرسم که مبادا با شنیدن جواب از حرکت بایستد و در تخم چشمانش زل زدم.

_ میدونم که میدونین، فقط نمیخواین به من بگین، چرا؟
نمیدونم، شاید فکر میکنین من بچه ام، ضعیفم، تحمل شنیدنشو ندارم، اما هنوز منو نشناختین.

لبخند محوی زدم و با جدیت سری تکان دادم.

_ خونه نمیرم، نه تا وقتی که نفهمم چه بلایی سر شوهرم میاد.
باهام میانین کلانتری یا خودم برم؟!

کمی خیره نگاهش کردم تا جدیت کلامم را به جان‌ش بنشانم و وقتی
تاثیر حرف‌هایم را در پس چشمانش دیدم، به راهم ادامه دادم.

اینبار دوشادوشم ایستاد و گلویی صاف کرد.
شاید متوجه شده بود نیازی به حمایت و پشتیبانی اش ندارم!

خوب بود. من هم همین را می‌خواستم، که جدی ام بگیرد، که مرا هم
حساب کند.

_ چون گواهینامه نداشته یکم کار سخت میشه. اگه تشخیص بدن
مقصر بوده، چند سالی حبس داره... عماد دووم نمیاره، اگه بیفته
زندان... پوف.
چی شد که تصادف کردین؟

آن لحظه ی شوم، همانند فیلمی از مقابل چشمانم رد شد. اگر من
عصبی نمیشدم، او برای دلجویی سمتم برنمیگشت و شاید اصلاً این
اتفاق نمیفتاد...

بی اختیار و تحت تاثیر عذاب وجدانی که خرم را چسبیده بود، دست
روی گونه ام، همانجا که عماد لمسش کرده بود گذاشتم و زمزمه کردم:

_ داشت منو نوازش میکرد...

بگردم ☹️💔





118



90



24



18



11



4

January 2023 9

17:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹

#یک_ماه_بعد

لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون زدم که با پدرم برخورد کردم.

_ سرخود شدی باوان؟ بی اجازه سرتو میندازی پایین هر قبرستونی دلت کشید میری؟!

چشم در حدقه چرخاندم و پیشانی ام را به در چسباندم. خدای من، دیگر نای مجادله با این آدم را نداشتم.

_ بابا... لطفا تو دیگه عذابم نده، به اندازه ی کافی بدبختی دارم. بذار برم.

دستش را به چهارچوب در چسباند و سری به تاسف تکان داد. در چشمانش افسوس و حسرت بیداد میکرد.

_ وکیل گرفتم کارای طلاق تو انجام بده، حق نداری دیگه بری ملاقات اون بی وجود!

یکه خورده سر بلند کردم و ناباور نگاهم بین چشمانش چرخید. دنبال رد و نشانی از شوخی بودم اما نه...
این نگاه شوخی نداشت!

طلاق!

به همین راحتی؟!

من هم که هیچ، نظر و خواسته ی من کی مهم بوده که حالا باشد؟

بند کیفم میان انگشتانم مچاله شد و فرو رفتن ناخن هایم را در گوشت دستم حس کردم اما به درک.

من قلبم داشت آتش می‌گرفت...

_ چی میگی بابا؟ طلاق؟ مگه الکیه؟
اصلا میدونی از من چی میخوای؟
من و عماد قول دادیم تو سختی و آسونی کنار هم باشیم.
تا همه چی خوش و خرم بود همراهش بودم، الان که روزای بدمون
رسیده بکشم کنار؟
بعدش دیگه چجوری زندگی کنم بابا؟
چجوری تو آینده نگاه کنم و حالم از خودم بهم نخوره؟
من... عمادو... دوست دارم... میفهمی بابا؟ دوستش دارم.
هر جوری ام که باشه من دوستش دارم و هیچوقت ترکش نمیکنم.
الکی پولاتو حروم وکیل نکن...

خم شدم تا از زیر دستش بگذرم که صورتم به بغل پرت شد و برق از
سرم پرید.

به جرم عاشقی مجازاتم میکرد؟!



609



117



105



27



17



1



1

January 2023 10

17:18

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰

سیلی اش نه تنها صورتم را، بلکه تمام جانم را به آتش کشید.
مگر چه کرده بودم؟ من فقط عاشق بودم... همین.

دست روی صورتم گذاشتم و با چشمانی که بی اجازه ی من پر شده
بودند، خیره اش شدم.

بی توجه به حال نابسامانم، انگشت اشاره اش را مقابلم تکان داد و از
تک تک کلماتش تهدید و جدیت میچکید.

_ از اون آدم بی مسئولیت و بی فکر واسه تو شوهر در نمیاد.

امروز بدون گواهینامه نشسته پشت فرمون و یکی رو کشته، فردا خلاف بزرگ تری میکنه.

هیچ میدونی سوء سابقه یعنی چی؟
دو سال عمرتو پاش هدر بدی که با انگ آدم کشی بیاد بیرون؟
زندگی و آیندت تباه میشه دختره ی نفهم.
یه عمر از این و اون توسری بخوری، تن به هر چیزی بدی که همچین آدمی رو دوست داری؟
د تو غلط بیجا کردی، من ریشه ی این دوست داشتنو میخشکونم.

خندیدم، تلخ...
عماد من هیچ کدام از اینها که میگفتند نبود.

نه بی فکر بود و نه بی مسئولیت. او فقط یک پسر کم سن و عاشق بود
که ترس از دست دادن من را داشت و برای نگه داشتنم دست به هر
کاری میزد.

_ من طلاق نمیگیرم...

پشت دستم را با حرص زیر چشمان نم دارم کشیدم و شدم همان باوان
کله خرابی که برای دیدن عماد میخواست از دیوار راست بالا برود!

_ سیلی نمیتونه جلومو بگیره، اگه میخوای نرم باید جونمو بگیری.
میتونی؟ بسم الله! اگه نمیتونی برو کنار که همین الانشم دیرم شده
بابا!

زیاد پیش می آمد که مقابلش بایستم، اما نه به این شدت.

از بهت و ناباوری اش استفاده کرده و سریع خودم را از زیر دستش رد کردم.

پوزخندی روی لبم نقش بست و سمت در پا تند کردم که صدای فریادش در خانه پیچید.

_ فعلا بتازون ولی نوبت منم میشه، آرزوی زندگی با اون پسره رو با خودت به گور میبری!



618



127



105



59



12

January 2023 11

20:43

غرق جنون

«غرق جنون»

همین که پا از در خانه بیرون گذاشتم، ماشین عامر را دیدم. نزدیک تر شدم و خودِ درمانده اش را دیدم که سر روی فرمان گذاشته بود.

دلم برای خودمان میسوخت، هر سه مان گناه داشتیم و عامر شاید بیشتر از همه...

اویی که کار به کار کسی نداشت و بی سر و صدا مشغول زندگی خود بود و داشت تاوان جوانی کردن ما دو تا را میداد...

صورتتم را با دستانم باد زدم تا سرخی چشمانم را از نگاه تیزبینش پنهان کنم.

شال را روی سرم مرتب کردم و به آرامی داخل ماشین نشستم.

_ سلام ببخشید دیر شد.

سعی کردم مانند همیشه عادی باشم. به اندازه ی کافی گرفتار بود و نمی خواستم دردی به دردهایش اضافه کنم.

عماد به دلیل مست بودن حین رانندگی متهم شناخته شد و گواهینامه نداشتنش هم که قوز بالای قوز شده بود.

عامر شب و روز نداشت و به هر دری زد تا عماد پشت میله های زندان نیفتد اما دست آخر دو سال حبس برایش بریدند.

همین ملاقات های چند دقیقه ای هم شده بود دلخوشی من و عامر.

عامری که حالا شده بود سرپرست خانواده ی آن مردی که توسط عماد
کشته شد...

عامری که شده بود برادر و حامی من...

عامری که غصه ی تلنبار شده روی قلبش را به کسی نشان نمیداد و غصه
ی همه کس را به دوش میکشید.

تکان خوردنش را از گوشه ی چشم دیدم و ناخواسته در جایم جا به جا
شدم. سر بلند کرد و دستی به صورتش کشید.

_ سلام اشکالی ندا... صورتت چی شده؟

سرخی چشمانم را شاید میتوانستم از دیدش پنهان کنم اما انگار
هنرنمایی پدرم روی پوستم جا خوش کرده بود.

ناباور صدایش را کمی بالا برد.

_ باوان... با توام، چی شده؟



415



323



92



32



5

January 2023 12

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲

نه در این یک ماه، بلکه مدتها میشد که من نقش آدمی را بازی میکردم
که هیچ چیز از پا نمی انداختش.

درست از همان روزی که عاشق عماد شدم، در این نقش فرو رفته بودم و
میدانی؟

قوی ترین ها هم گاهی خسته میشوند... از تمام دنیا خسته میشوند...

تاکنون من آن آغوش باز و حمایتگر بودم برای عماد و هیچگاه به رویش
بسته نشدم.

حتی وقتی که خودم محتاج نوازشی بودم برای زدودن خستگی هایم...

بعد از این همه وقت، میشد کمی کم بیاورم؟
فقط برای چند دقیقه...

میشد کسی زیر گوشم بگوید خیالت راحت، من کنارت هستم؟

در این نقطه از زندگی ام شدیداً به شنیدنش محتاج بودم و اما کو کسی که خیالم را راحت کند و وعده ی فردایی بهتر دهد؟

دست عامر روی گونه ام نشست و آن حرکت نوازش گونه اش قلب خفته ام را به تکاپو انداخت.

غریبه ای مرهم میشد روی زخمی که از آشناترین آشنای زندگی ات میخوردی... آخرالزمان شاید همین حالا باشد...

_ پدرت؟

همین یک کلمه کافی بود برای شکستن بغض کهنه ام. بغضی که دیگر زیادی سنگین شده بود و حمل کردنش از عهده ام خارج.

دست روی صورتم گذاشتم و های های گریه ام اتاقک ماشین را به عزا نشاند.

_ باوان...

صدای او هم غم داشت. از قعر چاهی عمیق بیرون میزد انگار.

_ کاش میشد برم به چند سال بعد... سنگینی این روزا کمرمو شکونده... دیگه نمیکشم...

هر کلمه ای که میگفتم همچون بنزینی بر آتش قلبم بود و سرعت
ریزش اشکهایم را بیشتر میکرد.

_ خیلی خستم عامر...

کشیده شدنم در آغوشی گرم، همان چیزی بود که آرزویش را داشتم اما
آغوش عامر...

بغلش کرد 😊



502



340



122



88



17



13



7



2



2

January 2023 14

14:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳

آغوشش بلافاصله آرامم کرد. اعجاب انگیز بود و در عین حال دوست داشتنی.

من این حس آرامش را حتی در آغوش عماد هم نداشتم.

بی اختیار پلک بستم و دستانم سرکشانه به پیراهنش پناه بردند. خودم را بیشتر به تن گرم و پر مهرش فشردم و از سیل خروشان اشک هایم جز باریکه ای کوچک باقی نمانده بود.

_ مگه عامر مرده که عزیز دردونش اینجوری اشک بریزه؟
تو دختر قوی ای هستی باوان، این مدت پا به پای من اومدی، زنونه پای انتخابت موندی و ازش دفاع کردی.

اشکال نداره اگه گاهی خسته شی، همه خسته میشن... حتی خود من!
اما من واسه همین کنارتم، که خستگیاتو به جون بخرم... تو تنها
نیستی باوان، من و عمادو کنار خودت داری.

حسی که از حرف هایش به قلب غبار گرفته ام ساطع میشد چنان
شیرین و دلنشین بود که برای لحظاتی همه چیز را از یاد بردم.

اینکه عماد در زندان است...
اینکه تحت فشار خانواده ام هستم...
اینکه بعد از آزادی عماد زندگی برایمان سخت تر خواهد شد...
اینکه تا کی میتوانم در برابر خانواده ام مقاومت کنم...

زیر سایه ی عامر همه چیز محو شد و بعد از مدتها، لبخند روی لبهایم
نشست.

نه از آن لبخندهای زورکی و تصنعی که حین ملاقات و برای روحیه دادن
به عماد میزدم، نه...
لبخند این بارم واقعی بود و از ته دل.

دست عامر شانه ام را لمس و فشار کم جانی به آن وارد کرد.

همچون برادری بزرگتر بود که میخواهد به خواهرش اطمینان دهد در هر
شرایطی حواسش به او هست.

_ انقدر همیشه محکم بودی که یادم رفته بود تو یه دختر ریزه میزه و
ظریفی، ببخشید اگه گاهی کمتر حواسم بهته... بذار پای پیری و حواس

پرتیم!



619



158



67



33



21



1

January 2023 15

17:49

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴

فین فین کنان و با همان صدای گرفته قصد کشتنش را کردم!
به خودش میگفت پیر؟

از جذابیتش خبر نداشت؟ وای بر او!

_ وای گمشو!

انقدر جذابی که هر بار میبینمت دلم برات غنچ میره، کجات پیره؟!

با خنده ی آرام و مردانه اش چشمانم گشاد شد. یک لحظه فراموشم شده بود که این آدم همان عامر قدیم است!

البته که زندان افتادن عماد مزایایی هم داشت. یکی همین صمیمیتی که بین من و عامر ایجاد شده بود، اما باز هم در حدی نبود که هر چه از دهانم در می آمد بارش کنم!

خجالت زده عقب کشیدم و در خود جمع شدم. عکس العملم خنده اش را بلند تر کرد.

_ شما خجالتم بلدی بکشی باوان خانم؟!

لب برچیدم و در دل «زهرمار» ی نثارش کردم. میمرد اگر به رویم نمیآورد و خجالتم نمی داد؟

_ ببخشید، به خودت گفתי پیر کنترلمو از دست دادم. داداش من به این جذابی، پیر عمته!

لبخندش زیبا بود اما هنوز هم مصرانه اعتقاد داشتم با اخم جذاب تر است!

– به چیزی میگم ولی پررو نشیا، خب؟

به تایید سر تکان دادم که حین حرکت دادن ماشین گفت:

– گاهی به عماد حسودیم میشه که کسی مثل تو رو کنارش داره، اون پدر صلواتی واقعا خوش شانسه!

دلم برای عماد پر کشید و لبخند محوی زدم. تنها خوش شانس رابطه مان عماد نبود، من هم به داشتنش میبالیدم.

هر چند که طبق چهارچوب های خیلی از افراد، او شبیه مردها نبود... اما مردانگی اش بارها برای من ثابت شده بود.

سرم را به پشتی صندلی چسباندم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

– باید اعتراف کنم منم همیشه به عماد حسودیم میشد.
واسه داشتن یکی مثل تو که هر کاری ام کنم بازم دوستم داشته باشه.



671



163



33



23



20

January 2023 16

22:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵

سرانگشتش را به نوک بینی خیسم زد و با لحنی دل قرص کن گفت:

_ دیگه قرار نیست از زندگیت برم بیرون، پس توام منو داری!

چقدر خوب بود داشتن او.

شبیه قهرمان داستانها بود، از همان ها که هر وقت سر میرسیدند همه ی مشکلات حل میشد و تمام سیاهی ها را کنار میزدند.

تمام امید من هم به او بود، به روزی که بعد از تمام این قضایا کنار هم در یک خانه زندگی میکردیم.

من، عماد و او...

با وجود او تمام سختی ها آسان میشد.

قبل ترها که عماد از تکیه گاه محکمش میگفت، در نظرم زیادی اغراق میکرد. مگر میشد کسی تا این حد خوب و همه چیز تمام باشد؟

اما در این یک ماه که عامر کنارم بود، به عینه تمام تعریف های عماد را دیدم.

عامر انگار زاده شده بود برای حامی بودن...

_ اگه تو این یه سال و یازده ماه دووم بیارم...

_ چشم بهم بزنی میگذره، خدا رو شکر اتفاق بدتری نیفتاد.

اتفاق بدتر از نظر او چیزی بود که منجر به مرگ عماد میشد و برای اتفاق نیفتادنش هر روز هزار بار خدا را شکر میگفت.

اینکه پدرم ممکن بود با توجه به شرایط عماد، طلاقم را بگیرد هم در نظرش بد بود؟

یا همین که عمادش زنده و سلامت باشد برایش کفایت میکرد؟

_ بابام...

آب دهانم را بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم. سمتش برگشتم و نیم رخ جدی اش را با چشمانم بلعیدم.

چند تار موی سپیدی که کنار شقیقه هایش میدرخشید مرددم کرد...

باز هم صدایی در سرم نهیب زد که او مشکلات خودش را دارد، بار روی دوشش نشو...

_ بابات چی؟

مغموم سر بالا انداختم و آهم را درون سینه دفن کردم. مشکل من بود
و خودم باید از پسش بر می آمدم.

_ یادم رفت چی میخواستم بگم...



556



107



52



25



17

January 2023 17

15:15

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶

بی میلی ام را دید و دیگر ادامه نداد. نگاهم روی تابلوی سر در زندان

خشک شد و آهی کشیدم.

عامر در ظاهر نشان نمیداد اما شنیدن صدای نفس های کشدار و ضربان تند شده ی قلبش برای من عادت شده بود.

دیدن عماد در این مکان نحس، پشت آن حفاظ شیشه ای، شنیدن صدایش از پشت آن گوشی لعنتی، تماما برایش عذاب بود...

چادری که درون کیفم چپانده بودم را بیرون کشیدم و همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم.

چادر را روی سرم انداختم و کنار عامر قرار گرفتم. نفس کلافه ای کشیدم و مشغول جنگ با گوشه های چادر شدم.

هر طرفش را میگرفتم، طرف دیگرش رها میشد. برای منی که حتی چادر نماز هم سر نکرده بودم پوشیدنش همچون عذاب بود.

_ نکن دختر، چرا انقدر سختش میکنی؟

مقابلم ایستاد و نگاهی به دستان مشت شده ام روی لبه های چادر انداخت.

_ ولش کن، یه جور چسبیدیش انگار قراره فرار کنه!

با لبهایی آویزان شده شانه بالا انداختم. چادر را رها کرده و دستانم کنار

تنم افتاد.

با ملایمت و صبوری چادر را روی سرم مرتب کرد و هر دو طرفش را زیر چانه ام بهم رساند.

_ با یه دست اینجا رو بگیر.

مطیعانه کاری که گفته بود را انجام دادم. وسط چادر را هم جمع کرده و به دست دیگرم داد.

_ اینم با این دستت بگیر، اصلاً سخت نیست.

عنق چادر را جمع و جور کرده و چینی به بینی ام دادم. نامحسوس دهان کجی کرده و با لودگی گفتم:

_ شما خانمی برات سخت نیست، واسه من سخته!

خنده ی آرامی کرد و جلوتر از من به راه افتاد.

_ دلم واسه وقتایی که ازم حساب میبردی تنگ شده!



567



137



25



22



13

January 2023 18

22:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷

از آن راهروی سرد و بی انتها بیزار بودم. از راهی که مجبور بودم هر بار
برای دیدن عمادم طی کنم...
وای اگر عامر کنارم نبود، هیچگاه به انتهایش نمی رسیدم...

وارد شدیم و آن محفظه های آهنی به هر دویمان دهان کجی میکرد. تنها
یک قدم فاصله بینمان بود و اما هزاران دنیا!

عامر صندلی را برایم عقب کشید و اشاره زد بنشینم. حتی دیگر لبخند
هم روی لبهایم نمی آمد.

سر بالا انداختم و خجالت زده از تواضعش، زیر لب زمزمه کردم:

_ اول شما باهاش حرف بزن داداش، من عجله ای ندارم.

عماد برای من یک شوهر بود. اما برای عامر حکم فرزندش را داشت. میدانستم طاقت یک روز دوری از او را هم ندارد و در بند بودن عماد، همچون طنابی دور دست و پای او هم بسته شده.

متواضعانه در حال تعارف بود که حضور عماد را حس کردم. سر سمتش چرخاندم و چشمانم پر آب شد.

_ عماد..._

عامر خوددار تر بود. ناسلامتی کوه بود برای خستگی هایمان...

فشاری به شانه ام وارد کرد و تن کرخت و یخ بسته ام را روی صندلی نشاند. خم شد و گوشی را برداشته و کنار گوشم گذاشت.

_ حرف بزن باهاش، منتظرته.

نگاهم روی کبودی زیر چشمش خشک شده بود. مگر زبانم در دهانم میچرخید با دیدن آن صورت لگدمال شده؟!

_ صورتش..._

_ قوی باش، فکر و خیال ننداز به جونش تو اون یه گله جا..._

آب دهانم را بلعیدم و سری به تایید حرفهایش تکان دادم.

عماد کسی را نداشت، از این ملاقات تا ملاقات بعدی فقط خودش بود و افکارش.

دستم به هوای لمس صورتش بالا رفت و تنها شیشه ی سرد بود که نصیبم شد.

_ سلام عشق من...



507



99



84



18



11

January 2023 19

15:04

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸

عامر از کنارم دور شد و چند قدم آن سمت تر ایستاد. از گوشه ی چشم دیدمش و دلم برای ملاحظه گری اش رفت. واژه ی «مرد» را باید از روی او تعریف کنند...

_ سلام جوجم، دور اون چشمای سرخت بگرده عماد.

کمی راحت تر نشستم و چادر روی گردنم افتاد. لبخندی که زحمت زیادی پشت نقش بستنش کشیده بودم، زدم و صدایم شاداب تر از قبل بود.

_ خدانکنه. خوبی؟ اگه بدونی چقدر دلتنگتم.

آن لباس مسخره و زشت اصلاً به عماد من نمی آمد. عماد وصله ی ناجور بود به تن این زندان.

چشمکی زد و انگشت اشاره اش را سمت کبودی زیر چشمش گرفت. خراش ها و زخم های ریز و درشت صورتش در برابر آن کبودی به چشم نمی آمدند.

_ دیدی بزن بهادر شدم؟!

تکخند تلخی زدم و چپکی نگاهش کردم. عزیزکم میخواست غصه ی بلایی که هر روز در زندان بر سرش می آمد را نخورم.

هر دو برادر از یک جنس بودند، هر دو مرد بودند و من چقدر خوشبخت بودم که داشتمشان.

_ خوشم باشه، یبارکی بگو دو سال دیگه لات و چاقوکش تحویل میگیرم دیگه!

زبانش را داخل لپش بازی داد و گوشه ی چشمش را خاراند.

_ از قاتل که بهتره...

اگر بمیرم برای این درد، باز هم کم است. اوی هجده ساله را چه به قتل و قاتل بودن؟

_ کوفت عماد، حتی تو دادگاهم گفتن قتل نبوده... چه اصراری داری بگی قاتلی؟

سرش پایین افتاد و آه عمیقی کشید. کاش این مانع لعنتی نبود تا در آغوش می کشیدمش.
او همیشه در آغوشم آرام میگرفت...

_ یکی رو که کشتم، نکشتم؟ زن و بچشو بی کس و یتیم کردم، نکردم؟
غیر عمد و عمدیشم فرق نداره باوان، ته تهش یکی به خاطر حماقت من مرده...



405



297



104



38



18



7

January 2023 21

14:46

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۹

کاش عامر به جای من بود، من حالا و با این ذهن بهم ریخته آدم خوبی
برای دلداری دادن نبودم.

_ عمادم نگام کن...

سرش بالا آمد و غم چشمانش ذهنم را از هم پاشاند. دو سال مدت
زیادی بود برای اوی در حبس تنها مانده...

با آن روحیه ی حساس دوام میاورد؟

_ به روزی فکر کن که از اینجا میای بیرون و زندگیمونو شروع میکنیم.
سرتو با این مزخرفات پر نکن قربونت برم.
هر روز میرم خونمون، انقدر رویاپردازی میکنم تا جونم درآد.
به خاطر من، به خاطر خونمون که تو رو کم داره، به خاطر رویاهامون،
قوی بمون، باشه؟

پلک هایش را با مکت روی هم فشرد و سر تکان داد.

_ زندگی تورم خراب کردم... شرمندتم دلبر...

پوفی کردم و انگشت وسطم را از زیر چادر برایش بالا بردم.

_ لازمه بگم گوه نخور عشقم؟!

بالاخره خندید. نه مانند سابق، اما همین هم برای نگاه تشنه ی من
غنیمت بود.

_ نه قربونت برم، خودم فهمیدم... دیگه نمیخورم!

نیشم باز شد و آخیشی از ته دل گفتم. زود بود برای پر کشیدن خنده از
روی لبهایمان، ما هنوز هزار راه نرفته داشتیم با هم.

_ به دقیقه ی دیگه وقت مونده، تموم کنین کم کم!

با هشدار سربازی که راه میرفت و مدام همان جمله را تکرار میکرد،
دستپاچه برخاستم و اشاره ای به عامر زدم.

_ یکمم با عامر حرف بزن، به روی خودش نمیاره اما دلش برات تنگ
شده.

یادت نره دوستت دارم، مواظب خودت باش.

قبل از سپردن گوشی به عامر، خداحافظی ام را کردم و چه تلخ و غم
انگیز بود که حتی فرصت نشد دلیل زخم های صورتش را بپرسم.

چقدر زمان ملاقات برای مایی که کوچکترین اتفاقات را هم برای هم
میگفتیم، کم بود...



543



113



56



22



14



1

January 2023 22

18:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰

به حریم خصوصی شان احترام گذاشتم و من هم مانند عامر کناری ایستادم.
یک دقیقه در چشم بر هم زدنی گذشت و عامر ماند و حرفهای نگفته اش...

هر بار از ملاقات برمیگشتیم، حسابی بهم میریخت.
هر چه در راه رفت شوخ بود و خندان، همان اندازه در راه برگشت در خود فرو میرفت.

لام تا کام حرف نمیزد و من میدانستم غصه ی برادرش روزی او را از پا می اندازد.

مقابل خانه مان روی ترمز زد و قفل دهانش باز شد. مغموم، سرخورده، گرفته...

– چیزی لازم داشتی بهم بگو، مراقبت کن.

کاش کاری از دستم بر می آمد برای وقتی که دل بزرگش میگرفت.
اما هیچ چیز آرامش نمیکرد...

_ مرسی داداش عامر، خداحافظ.

برگشتم تا در را باز کنم که دستی روی شیشه نشست. نگاهم در
چشمان ریز شده ی پدرم قفل شد و دلم هری پایین ریخت.

اینبار شوخی نداشت، حرفش را به کرسی مینشانند.
این را از چشمانش میخواندم که آب دهانم در گلویم پرید.

سرفه های پشت سر همم با ضربه ی آرام عامر روی کمرم رفع شد و تازه
نگاهش به پدرم افتاد.

بو برده بود که جریان از چه قرار است، سرد و گرم چشیده بود و من
«ف» نگفته او در فرحزاد بود.

به رسم ادب از ماشین پیاده شد و سمت پدرم رفت. من اما خشکم زده
بود و قلبم در دهانم میزد.
شومی اتفاقی را حس میکردم...

_ سلام جناب توکلی، شرمنده برای عرض ادب خدمت نرسیدم.

صدای پر از خشم و کینه ی پدرم چشمانم را بست و دستانم را مشت
کرد.

_ سلام از ماست آقا عامر، از وقتی داداشت دسته گل به آب داده سایه
ی شمام سنگین شده!
پنهونی میای، پنهونی میری... بی اجازه دختر ساده ی منو میکشونی
دنبال خودت.
دست مریزاد عامر خان، رو شما حساب دیگه ای باز کرده بودم.

طفلی عامرم 



594



128



117



102



22



8





January 2023 23

21:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱

از شدت شرم و خجالت داشتم میمردم و عامر برای بار هزارم مردانگی
اش را ثابت کرد.

با اینکه لایق شنیدن آن حرفها نبود اما سر پایین انداخت و بمیرم برای
آن عرق شرمی که صورتش را پوشاند.

_ حق با شماست، من روم تا عمر دارم پیش شما سیاهه.
بی احترامی تلقی نکنین، فقط روی نگاه کردن تو چشمتونو نداشتم که
خدمت نرسیدم.

با مشت آرامی که به شیشه خورد در جایم پریدم و صدای کلافه ی پدرم
قلبم را آزرده.

_ نشستنی اینجا که چی دختره ی سرخود؟
پاشو برو خونه، من با ایشون حرف دارم.

درمانده و ملتمس نگاهش کردم بلکه تمامش کند این دشمنی با عماد را.

_ بابا... تورو خدا...

تمام صورتش به آبی سرخ شد و عامر هوا را پس دید که گلویی صاف کرده و سمتم برگشت.
سرش را به آرامی تکان داده و با صدایی گرفته و خسته پچ زد:

_ شما بفرمایین داخل باوان خانم، لطفا.

من که بودم به عامر نه بگویم؟
ندیده هم میدانستم چهره ام درمانده است. بالاجبار کیفم را چنگ زده و از ماشین پیاده شدم.

تعلم باعث شد هر دو منتظر نگاهم کنند و چقدر نگاه هایشان فرق داشت.

نگاه پدرم تماما تهدید و خط و نشان بود و نگاه عامر پر بود از آرامشی که قلب بی قرارم را آرام میکرد.

با همان نگاه به قلبم فهماند که همه چیز را رو به راه میکند و نگران چیزی نباشم.

نفس لرزانم را بیرون داده و به زحمت پاهایی که دنبالم کشیده نمیشدند را حرکت دادم.

دور شده بودم اما نه به اندازه ای که حرف پدرم را نشنوم.

_ میخوام طلاقشو بگیرم، دیگه دور و بر بچم نبینمت، هواییش نکن آقا
عامر... داداش تو به درد دختر من نمیخوره... به سلامت...



507



107



100



13



9

January 2023 24

17:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲

هیچ تمرکزی روی هیچ چیز نداشتم. نقطه به نقطه ی دانشگاه عماد را
میدیدم و دلتنگی داشت ذره ذره جانم را می بلعید.

_ خانم توکلی، عاشقی؟!_

با حرف استاد همه خندیدند و من سعی کردم حواس پرتی را جمع و جور کنم.

_ ببخشید استاد.

ظاهراً حواسم را به تخته دادم اما در واقع دیگر شور و اشتیاقی برای درس خواندن نداشتم وقتی که عماد دو سال از علاقه هایش دور بود...

دنیای رنگ ها برایم زیباترین چیز ممکن بود و حالا دیگر رنگی به چشمم نمی آمد جز سیاه... آن زشت بدترکیب...

_ هوی، چته؟ رنگت پریده، بیحالی...

میدانستم، عوارض اعتصاب غذای بی ثمرم بود. پدرم گفته بود حاضر است جنازه ام را ببیند اما همان را هم تحویل عماد ندهد!

و چه احمقانه فکر میکرد چند سال بعد حتما از او بابت نجات زندگی ام تشکر میکنم!

چند روزی هم میشد که عامر را ندیده بودم و دلم برای دیدنش و آن آرامشی که نثارم میکرد پر میکشید.

تمام اینها دست به دست هم داده بودند و نتیجه شده بود این بیحالی و ضعف.

_ خوبم، چیزی نیست.

تمنا سقلمه ای به بازویم زد و زیر نگاه شماتت گر استاد فحشی زیر لب داد.
لب گزیدم و نفس عمیقم همزمان شد با پایان کلاس.

_ خسته نباشید، مخصوصا شما خانم توکلی... کلا تو هیروت بودی!

لب روی هم فشردم تا چیزی در جواب این استاد مزخرف که احساس خوشمزگی میکرد، نگویم.

به سرعت بلند شدم چون مطمئن بودم بازجویی تمنا در کمینم است و این روزها بی حوصله تر از آنی بودم که هم صحبت خوبی برای دیگران باشم.

اما در یک لحظه کلاس و آدمهایش دور سرم چرخیدند و سیاهی با آغوشی باز پذیرایم شد...



519



103



63



12



4

January 2023 25

17:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳

چند باری پلک زدم تا تاری دیدم رفع شد.
گیج و گنگ اخمی کردم که درد به پیشانی ام هجوم برد.

_ آی..._

دستم را برای لمس سرم بلند کردم و با کشیده شدنش، شلنگ سرم را
دیدم و همه چیز یادم آمد.

_ تمن؟_

صدایش را شنیدم که مشغول صحبت با کسی بود. آنقدر صداهای
اطرافم زیاد بودند و صدای من بی جان که بعید میدانم به گوشش

رسیده باشد.

_ تمن... تمن...

از پس پرده ی آبی رنگ سرش را داخل آورده و با دیدنم ابرو بالا انداخت.

_ وای پسر خیلی خفن بود، عین این فیلما غش کردی!

بوی الکلی که زیر دماغم پیچیده بود آزارم میداد. چینی به بینی ام دادم و بعد از تکان دادن سرم به نشانه ی تاسف گفتم:

_ واسه چی شلوغش کردی؟ ضعف داشتم فقط، بیمارستان آخه؟ من باید برم خونه...

نفهمیدم شخص پشت خط چه گفت که در جوابم به دهان کجی بسنده کرد و مشغول دادن آدرس به او شد.

_ همونو مستقیم بیاین تا ته، دست راست زده اورژانس، من الان دستمو از لای پرده میارم بیرون.

با کمی دقت گوشی خودم را میان انگشتانش تشخیص دادم. استرس به جانم افتاد و تماس را قطع نکرده، نفس بریده پچ زدم:

_ بابام بود؟

ترسم از آن بود که دانشگاه رفتن را هم برایم غدقن کند. تنها مکانی که

میتوانستم درونش چند ساعتی از زخم زبان هایشان دور باشم.

_ نوچ عامر، زنگ زد جواب دادم.

ذوق دیدارش استرسم را دود کرد و نیشم تا بناگوش باز شد. پرده کنار رفت و قبل از عامر، دکتری داخل شد.

_ خب به سلامتی به هوشم که اومدی و حالت خوبه...

نگاهم به عامری بود که دستپاچه و نگران جواب سلام تمنا را داد و با هول سمتم آمد که ادامه ی حرف دکتر هر دویمان را خشک کرد.

_ اما باید بیشتر حواست به کوچولوی توی شکمت باشه!



558



122



84



20





January 2023 26

22:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴

«کوچولوی توی شکم!»

چه داشت میگفت؟

غیر ممکن بود، محال بود...

هنوز نگاهم قفل نگاه ناباور عامر بود و حال خودم هم تعریفی نداشت.
من فقط یک بار رابطه داشتم... نه خدایا، نه... التماس می‌کنم همه
چیز خواب باشد...

هنوز مصیبت قبلی تمام نشده مصیبت جدید نازل نکن، التماس
می‌کنم...

_ شما همسرش هستین؟ خانمتون خیلی ضعیف شده، الان بیشتر از
هر وقت دیگه ای نیاز به توجه و مراقبت داره!

وای وای... کاش دهانش را میبست.
کاش پلک بزخم و همه چیز از مقابل چشمانم محو شود.

من نمیتوانستم باردار باشم وقتی که شوهرم در زندان بود و اعضای
خانواده ام بسیج شده بودند برای جدایی ام...

افکار مالیخولیایی لعنتی لحظه ای دست از سرم بر نمیداشتند و مدام
تصویر کودکی یک سال و چند ماهه را میدیدم که هنوز پدرش را
ندیده...

_ حتما... اشتباهی شده خانم دکتر... شما مطمئنین؟

صدای لرزان و مبهوت تمنا، اتصال نگاهمان را پاره کرد. عامر تکانی خورد و
با عجز خیره ی دهان دکتر ماند شاید حرف تمنا را تایید کند.

نگاه من هم راهی همان نقطه شد و در حالی که تپش های قلبم را حس
نمیکردم، وحشت زده خیره اش شدم.

نگاه دکتر یک دور بینمان چرخید و انگار که موجوداتی عجیب و غریب را
تماشا کند، ابرو بالا انداخت.

_ یعنی از بارداریش اطلاع نداشتین؟

تمنا چنان دستپاچه و گیج بود که بی توجه به حضور عامر، خودش را
وسط انداخت و کاملاً مطمئن و محکم گفت:

_ آخه اصلا رابطه نداشته، چطور ممکنه؟

دکتر که شانه بالا انداخت و مردد نگاهی به من فرو پاشیده کرد، لب
گزیدم و پلک هایم روی هم افتاد.

صدایم پر بود از بغض و درد و بیچارگی...

_ داشتم...



529



100



69



18



10

January 2023 28

17:48

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵

هیچکس لام تا کام حرف نمیزد. حتی تمنای پرحرفی که دلخوری اش مشهود بود و با این حال بازویم را چسبیده و در راه رفتن کمک میکرد.

حق هم داشت، همه چیز را بهم میگفتیم و اینکه از اولین رابطه ام بی خبر بود را هضم نمیکرد.

عامر در سکوت تمام کارهای بیمارستان را انجام داد و چند قدم جلوتر از ما به راه افتاد.

_ تمن..._

_ فقط خفه شو!

غصه دار سر پایین انداختم و آه عمیقی کشیدم. چرا در این شرایط رهایم کرده بودند؟

من بخت برگشته در این لحظات بیشتر از همیشه به کسی برای تکیه کردن محتاج بودم.

فکر عماد، پدرم و حتی کودک یک ماهه ی درون وجودم داشت من از نفس افتاده را ویران میکرد.

_ میترسم تمنا... اینجوری نکن باهام..._

صدای ساییده شدن دندان هایش بهم را شنیدم و از حرصی که از دست کارهایم میخورد شرمنده لب برچیدم.

_ وقتی لنگ هوا میدادی باید میترسیدی، نه الان که ریدی و بوش همه جا رو برداشته!

شوهرم بود... محرمم...

با غریبه که نخوابیده بودم، آن رابطه از هر حلالی حلال تر بود.

ترسم فقط از پدرم بود که شک نداشتم قرار است مرا همراه کودک بینوایم به صلابه بکشد.
کاش عماد بود...

_ بابام منو میکشه...

_ ناز شستش، خوب میکنه!

دلگیر لب روی هم فشردم. کاش زمان دیگری را برای شماتتم انتخاب میکرد.

نزدیک ماشین شدیم و عامر قبل از ما پشت فرمان نشست. تمنا در جلو را برایم باز کرد و بعد از نشستم، دستی به معنای خداحافظی در هوا تکان داد.

_ بفرمایین برسونیمتون.

در جواب عامر سر بالا انداخت و چشم غره ای به من رفت.

_ ممنون، جایی کار دارم خودم برم راحت ترم.



529



99



80



35

January 2023 29

21:46

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۶

گویی او هم تمایلی برای رساندن تمنا نداشت که دیگر اصرار نکرد. حتما میخواست با من تنها مانده و راحت تر سرزنشم کند.

تا نیمه های راه چیزی نگفت و هر چه بیشتر به خانه نزدیک میشدیم، سرمای بیشتری را در سلول به سلولم حس میکردم.

دست تنها و بی پشت و پناه چطور میتوانستم این مشکل را حل کنم؟
اصلا باید چه میکردم؟
در دوران عقد و با کودکی بدون پدر چه میکردم؟

مدام در جایم جا به جا میشدم و دست و پایم را تکان میدادم بلکه
نگاهم کند و کمی هم حواسش را به من بدهد.

چیزی از چهره اش نمیخواندم، در خنثی ترین حالتی بود که تا کنون از او
دیده بودم.

بالاخره جنب و جوش هایم نتیجه داد و در حد نیم نگاهی خرجم کرد.
همان هم برای باوان وحشت زده و مثل خر در گل مانده حکم بهشت را
داشت.

_ مشکلی داری؟

زبانی روی لبهایم کشیدم و بالاتنه ام را سمتش چرخاندم. انگشتان سرد
و خشکیده ام را در هم چلاندم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

_ من... چیکار کنم الان؟

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و سرش را میان انگشتانش فشرد.

_ نمیدونم!

وای به حال من اگر او هم نمیدانست!
اینطور که به نظر میرسید باید میرفتم در بیابانی برای خود قبری
میکندم!

_ بابام اگه بفهمه منو زنده نمیذاره...

_ فعلا به کسی چیزی نگو تا یه فکری کنم، الان واقعا نمیدونم چی
درسته باوان.

مگر بارداری را هم میشد پنهان کرد؟ چه بخوام و چه نخواهم بالاخره
همه متوجهش میشوند.

_ دو روز دیگه شکمم بالا میاد، کل بدنم داد میزنه حمله ام عامر...

استرس و ترس، دو غول قدرتمندی که چفت و بست دهانم را شل کرده
بودند و مغزم را خاموش.
شرم و حیا را هم خوردنده بودند ناکس ها!

_ من رو چَشت حساب باز کرده بودم باوان...

حساب باز کرده بود...♥



563



182



91



32



2

January 2023 30

21:50

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷

لحن ناامید و دلخورش حکم تیری را داشت که از فاصله ای نزدیک به
قلبم برخورد و متلاشی اش کرد.

کاش میمردم و این روز را نمیدیدم. روزی که عامر را از خودم ناامید کرده
بودم.

خیالش را با آن «چشم» تو خالی ام راحت کرده بودم و حالا تمام
باورهایش بر سرش آوار شده و من ویرانه هایش را در صدایش دیدم.

تیغه ی بینی ام تیر کشید و تمام صورتم به سوزش افتاد. اشک هایم،
تنها موجوداتی که هیچگاه رهایم نکرده بودند، باز هم گونه ام را نوازش

کردند.

_ منم مثل تو، نتونستم به عماد نه بگم...

یکه خورده سمتم برگشت و ردی از پشیمانی را روی خطوط پیشانی اش دیدم.

چقدر ما شبیه هم بودیم...

ناخودآگاه دستم روی شکم تخته لغزید و بغضم بزرگتر شد.

من مقصرم که شخص بی گناهی را وارد زندگی لنگ در هوایم کردم؟ یا عماد؟ یا سخت گیریهای بی مورد خوانواده ام؟

_ تو بدترین زمان ممکن اومدی، چیکار کنم با تو؟

به خیالم با خود زمزمه میکردم اما عامر هم شنید و لحن دلسوزانه اش با چاشنی دلجویی اشکهایم را شدت بخشید.

_ غصه نخور یه فکری به حالش میکنیم، فعلا ذهنم قفله... باید خودمو جمع و جور کنم... فقط نذار کسی بفهمه، باشه؟

اعتماد و تکیه به او تنها راه پیش رویم بود. دستی روی گونه هایم کشیدم و بی حرف به بیرون زل زدم.

_ یعنی الان عمو شدم؟ یا باید صبر کنیم تا دنیا بیاد که عمو شم؟!

دیوانه!

قصد داشت ذهنم را منحرف کند اما مگر میشد؟

_ من که از همین الان مادر شدم، تو رو نمیدونم...

گرفته و آرام گفتم، اما از ته قلبم به حرفم باور داشتم.

مادرِ کودکی بودم که با وجود تمام مشکلات، حتی لحظه ای به از بین بردنش فکر نمیکردم...



560



122



65



26

January 2023 31

17:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸

سر کوچه مان که رسید صاف نشستم و کیفم را چنگ زدم.

_ همینجا نگه دار، نرو جلوتر.

حرفم را میفهمید، به آرامی روی ترمز زد. هر دویمان میدانستیم در این وانفسا، نایی برای جنگ و جدل با پدرم نداریم.

_ میتونی راه بری؟

لبخند بی جانم را نثار چشمان خسته اش کردم. سری به تایید تکان دادم و دستم سمت دستگیره رفت.

_ اوهوم بهترم، فوقش دوباره میای از بیمارستان جمعم میکنی دیگه!

_ خدانکنه، مراقبت کن... هم از خودت، هم از اون...

نگاهش را روی شکمم دیدم و تمام تنم به آنی گر گرفت. تمام چیزهایی که قصد پنهان کردنشان را داشتم حالا عیان شده بود.

_ کاش واسه بقیه ام همینقدر عزیز باشه...

_ همه عاشقش میشن، بذار دنیا بیاد.

لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست و همانطور که خیره ی صورت زیادی مردانه و جذابش بودم، فکر کردم که نگاهش به آینده بیش از اندازه خوشبینانه است.

حداقل خوشبینانه تر از من...

این موجود کوچک برای همه، اندازه ی ما مهم نبود.
همان پدر و مادرم، به محض اینکه پی به وجودش ببرند از هیچ کاری
برای نابودی اش دریغ نمیکنند.

دستِ ذهن پریشان و پر از پستی و بلندی ام را گرفتم و از ماشین پیاده
شدم.

عامر کیسه ی داروها را سمتم گرفت و نگران سر تا پایم را برانداز کرد.

_ من سر در نمیارم، خودت از یه دکتر خوب وقت بگیر که بریم پیشش.
دکترت گفت باید از همین الان تحت نظر باشی که مشکلی پیش نیاد.

بی حرف سری در جواب حرفش تکان دادم و کیسه ی داروها را گرفتم.
دستانم را دور تنم حلقه کردم و با قدمهایی کوچک راهی خانه شدم.

در تمام لحظات حسی موزی و شوم زیر پوستم در جریان بود و آن لحظه
خبر از قدرتش نداشتم...



530



130



33



16



13

February 2023 1

21:55

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹

بعد از آن روز، همه چیز صد و هشتاد درجه فرق کرده بود. دیگر گوشه گیر و بد اخلاق نبودم.

بر خلاف چیزی که در قلبم میگذشت، مدام میخندیدم و سعی میکردم ذهنم را با پناه بردن به رنگ ها و قلم هایم منحرف کنم.

پدر و مادر هم از این تغییر یکهویی و واضحم متعجب شده بودند. چیزی نمی گفتند اما شک و تردید را از نگاهشان می خواندم.

امروز از هر روز دیگری شادتر بودم. روز ملاقات بود و بعد از کش و قوس های فراوان توانسته بودم همه چیز را بدون اینکه کسی شک کند، برای رفتن فراهم کنم.

انگشتانم روی عکس اولین سونوگرافی ام چرخ خوردند و با تصور
کودکم، آرام لمسش کردم.

پس از حس آرامشی که از عکسش گرفتم، آن را همراه چادر داخل کیفم
سُر دادم.

بله، چیزی درونش مشخص نبود و حتی خودم هم هر چه نگاه میکردم
چیزی شبیه کودک را درونش تشخیص نمیدادم.
اما دوست داشتم عماد هم در شادی ام شریک باشد.

من دیگر به بودنش در این روزهای تهوع آور خو گرفته بودم و کفشی
آهنین هم برای روزهای آینده کنار گذاشته بودم.
به هیچ وجه قرار نبود از دستش بدهم...

سر خیابانمان چشم چرخاندم و با دیدن ماشین عامر، سمتش پرواز
کردم.

خندان و خوش رو سلام بلند بالایی دادم که با چهره ای گرفته سلامم را
آرام و بی حوصله پاسخ داد.

بادم خوابید و لبهایم به آنی آویزان شدند. فکر اینکه نکند چیزی شده
باشد مثل خوره به جان مغزم افتاد.

– چیزی شده؟

انتظار نداشتم آنطور مستقیم و بی مقدمه حرفش را بزند، شاید گمان

می‌کردم مراعات شرایطم را بکند اما خواسته اش اخم هایم را در هم کرد.

_ نباید این جریانو به عماد بگی!



473



96



63



18



7

February 2023 2

17:48

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰

حتی به خودم زحمت سوال پرسیدن هم ندادم. خیره خیره در چشمانش
زل زدم و دست به سینه مشغول جوییدن پوست لبم شدم.

فهمید که بابت خواسته اش باید یک توضیح مفصل و قانع کننده برایم داشته باشد.

خودش را به آن راه زده و نگاه دزدید. اما من با سرتقی هنوز هم خیره ی نیم رخش بودم.
سنگینی نگاهم را تاب نیاورد و حین روشن کردن ماشین گفت:

_ من عمادو بزرگش کردم، خیلی بهتر از تو میشناسمش.
اگه این جریانو بفهمه دق میکنه، از اینکه کنارت نیست، از اینکه نمیتونه بزرگ شدن بچشو ببینه دق میکنه...
نباید بفهمه...

مغزم سوت کشید و خون از تمام نقاط بدنم به صورتم دوید. سرخ شدنم از حرص و خشم بود...

چقدر ما آدمها گاهی خودخواه و بی منطق می شدیم.
برای دق نکردن عماد همه باید لال میماندند و من با این سن کم باید تک و تنها همه چیز را سامان میدادم؟

از من چه انتظاری داشت؟
از منی که هنوز وحشت از پدرم در رگهایم میجوشید.

مدام با خودم آن لحظه را تمرین میکردم که پدرم خبر بارداری ام را شنیده و قصد جانم را دارد و هر بار هم در ذهنم موفق میشدم...
اما آن وحشت ته قلبم که با من تعارف نداشت!

تمام این روزهای سختی که میگذراندم را نادیده گرفته بود و از من میخواست از ساده ترین حقوق خودم بگذرم برای دق نکردن عماد؟!

پوزخندی زدم و راست میگفتند خشم، دشمن عقل است.

من دیوانه ی عماد بودم و خودم هم نفهمیدم آن کلمات چطور بر زبانم جاری شدند.

_ دق میکنه؟!

اگه قراره هر اتفاقی افتاد از ترس اینکه دق کنه چیزی بهش نگم و خودم همه ی مشکلاتمو حل کنم، چرا ازدواج کردم؟
اگه به همین راحتی دق میکنه، پس به چه دردی میخوره؟ همچین آدمی رو اسمشو میشه گذاشت مرد؟!



541



109



62



34



February 2023 4

15:11

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱

بعد از صحبت های کوبنده ای که به ثانیه نکشیده از گفتنشان پشیمان شدم، عامر چنان در خود فرو رفت که انگار کر و لال مادرزاد است.

حال و حوصله ی من هم پر کشیده بود و حتی دلم دیدن عماد را هم نمیخواست.

به خودم حق میدادم که دلم نخواهد این دوران را به تنهایی از سر بگذرانم.

آخر مگر میشد؟!!

پدر کودکی که درون بطنم در حال شکل گیری و بزرگ شدن بود از وجودش باخبر نشود؟ تا کی؟!!

چه ملاقات مزخرفی بود.

کلمه ای با هم صحبت نکردیم و عامر به حالت قهر جدا از من راه میرفت!

راست میگفتند مردها در هر سنی که باشند باز هم کودکند! به خواسته اش که نرسید بساط قهر و رو ترش کردنش را علم کرد.

روی صندلی نشسته و منتظر عماد بودم که نزدیک شدن عامر، چشم
هایم را در حدقه چرخاند.

حتم داشتم دلش طاقت نیاورده و برای عذرخواهی پیش قدم میشد اما
زهی خیال باطل!

_ بذار چند جلسه ی دیگه بگو که یکم برای شنیدنش آماده تر باشه،
لطفا باوان...

نمیدانم آن لحظه چه بر سرم آمد.
لجبازی بود؟ به کرسی نشاندن حرفم؟ محق دانستن خودم؟
نمیدانم...

اما عکس سونوگرافی را با حرص روی میز کوبیدم و نگاه شاکی و معترضم
را به نگاه ملتمسش دوختم.

_ میشه بری اونورتر؟! ممنون میشم مزاحم یکی از بهترین لحظه هامون
نشی!

پر بودم از خشم و غضب از خواسته ی معقولش که آن لحظه برایم غیر
قابل هضم شده بود...

حتی به این فکر نکردم که کدام بهترین لحظه؟
واقعا این وضعیت بهترین لحظه مان بود؟!

من حتی خودم هم حرفی که زده بودم را قبول نداشتم اما لعنت به
هورمون‌هایی که همه چیزم را بر هم زده بود.



504



114



63



11



8



6

February 2023 5

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲

با آمدن عماد لبخند حرصی ام را به روی عامر که متاسف و گرفته عقب

گرد کرد پاشیدم و همزمان که گوشی را کنار گوشم می‌گذاشتم، صاف نشستم.

حال و روزش کمی بهتر از دفعه ی آخر بود، زخم های کم رنگ شده اش را تک به تک کاویدم و نگاهم در چشمان بی فروغش ثابت شد.

_ فکرشو نمی‌کردم دوباره ببینمت، با خودم گفتم باوان خانمم قیدتو زد پسر...

کاش میشد بمیرم برای تنهایی اش، برای ثانیه به ثانیه ی لحظاتی که به جنگ افکارش میرفت، برای دردی که میکشید...
چقدر مایوس و خسته بود.

شاید خبر پدر شدنش را که بشنود، امید به رگ و پی اش تزریق شده و روزهای باقی مانده از حبسش راحت تر بگذرد.

_ مگه آدم میتونه قید جونشو بزنه عمادم؟
میدونم، منتظرم بودی... ببخشید دورت بگردم، اوضاع اون بیرون یکم بهم ریخته بود...

_ چیشده؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

هراسان و بی نفس میان حرفم پرید و اما چشمان دلتنگم بی توجه به دلوایسی اش، آن چند انگشتی را دنبال کرد که میان موهای کوتاه شده اش چنگ شد.

فقط خدا میدانست که چقدر، چقدر برای لمس همان تارهای کوتاه له له
میزدم...

_ باوان، چرا هیچی نمیگی عزیزم؟ منو بی خبر نذارین، بی خبری منو
میکشه... هر چی هست بهم بگو.

ذوق زده خندیدم و با شیطننت ابروهایم را چند باری بالا انداختم.

_ چشمتو ببند تا بگم.

مستاصل و ناچار چشم بست و آخ از نگاه پر حرفش...

عکس را روی شیشه گذاشتم و چرا منِ احمق استرس داشتم؟!
دادنِ خبر خوب هم مگر استرس داشت؟!

_ حالا باز کن...

نگاه مات مانده اش را روی عکس دیدم و نفس عمیقم با کلماتی که از
دهانم بیرون زد، ادغام شد.

_ بچمون... بچه ی من و تو...

بابا شدی عماد...



110



94



34



12



2

February 2023 6

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳

«عامر»

تصویر آن نگاه مبهوت و ناباور لحظه ای از مقابل چشمانم کنار نمیرفت.
گوشی ای که از کنار گوشش سر خورد و بی هوا بلند شدنش...
صدای مهیب افتادن صندلی و محو شدن یکباره ی عماد...

باوان، دخترک ساده و بی تجربه...

تمام آن رفتارها را به هیجان و ذوق پدر شدنش ربط میداد اما من سقوط
برادرم را دیدم...

با همین دو چشم خود عماد را در قعر چاهی که باوان با دستان خود
کنده بود دیدم...
چقد، چند روز، چند ماه... چقدر میتوانست این درد را تاب بیاورد؟

خودش در زندان و همسر و فرزندش رها شده میان سیل عظیم
مشکلات...
کاش غصه ی این روزها گزندى به قلب مهربان و کوچکش نمیرساند.
آهی کشیدم و کلافه و بی قرار آچار را گوشه ای پرت کردم.

دلشوره امانم را بریده بود و شب هم بی خیال و با آسودگی کش می آمد
تا بیشتر خون به جگرم کند...

نگاهم از موتور ماشین کنده شد و یک دور در تمام مغازه چرخید.

_ خدا لعنتم کنه، من اینجا چه غلطی میکنم؟

واقعا چه میکردم؟

در این ساعت و این احوال که کسی را برای تعمیرِ خودِ درب و داغانم نیاز
داشتم، تعمیر ماشینها چه دردی دوا میکرد؟

هیچ... هیچ و هیچ و هیچ...

فقط سرگرمی کوتاهی برای پرت کردن حواسم بود که دیگر آن را هم

درست انجام نمیداد.

پوفی کرده و دستمال را از روی میز برداشتم.
مشغول پاک کردن روغن از روی دستانم بودم که صدایی ظریف و
محجوب گوشم را نوازش کرد.

_ سلام حاج عامر، شبتون بخیر!

و بفرما، این هم از دلیل دلشوره ی امشبم!
در این روز و شب نحس و شوم، همین یک مورد را کم داشتم که
الحمدلله سر و کله اش پیدا شد!

چشمم روشن حاج عامر، صدای ظریف و این صحبتا؟! 😊😊



587



120



61



18





February 2023 7

21:53

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴

دستمال سیاه و چرکین میان انگشتانم فشرده شد و سعی کردم با بلند کردن صدایم، صدای کوبش های کر کننده ی قلبم به گوشش نرسد.

_ سلام خانم احمدی، خیر باشه این وقت شب...

قدم هایی که سمتم برداشت ضربان قلبم را روی دور تند انداخت و زانوانم سست شد.
دستم را بند میز کنارم کردم و نفس در سینه ام حبس شد.

نوک کفش های زنانه اش در تیررس نگاهم قرار گرفت و صدای مخملی اش مانند همیشه کلهم تنم را به آتش کشید!

خودم را که شناختم او را دیدم...
عشق و عاشقی با او برایم معنا گرفت...
بافتن رویای داشتنش، در آخرین لحظات هر روز عادتم شده بود...

فکر کردن به اوی نامحرم گناه بود اما گناهی شیرین و دلچسب که من،
این منِ دلدادۀ و سست عنصر توان کنار گذاشتنش را نداشتم.
حداقل در رویاهایم...

_ چراغ مغازه روشن بود، نگران شدم...
حالت... حالتون خوبه؟

لرزش صدایش قلبم را لرزاند و دیگر پایین نگه داشتن سرم کار من
نبود.

چشم در چشم که شدیم لب گزید و محجوبانه سر به زیر انداخت.
گره چادرش را زیر گردنش محکم چسبید و من و من کنار پیچ زد:

_ قصد مزاحمت نداشتم فقط...

_ مزاحم نیستین، بفرمایین...

گیج و دستپاچه اطرافم را از نظر گذراندم و صندلی رنگ و رو رفته ی
پشت میز، حالا حکم غنیمت داشت.

شتاب زده صندلی را مقابلش گذاشتم و با اشاره ی دستم درخواست
نشستن کردم که بلافاصله گونه هایش به سرخی انار شد و از نشستن
ممانعت کرد.

_ باید برگردم، کسی خونه نبود و دیدم شما هنوز تو مغازه این...
نفهمیدم چی شد که پاهام بی اراده این سمت کشیدنم...

مقصر این بی ارادگی پای دل بود... همانی که مرا هم به کرات سمت او
برده بود!



569



131



46



23



22



14



4



2

February 2023 8

21:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵

از خود بیخود شده بودم و کنترل نگاه هرز رفته ام داشت از دستم خارج میشد.

او زیر نگاه خیره ام سرخ و سفید میشد و نگاه من روی لبهای کوچک و خوش فرمش قفل شده بود.

تست نکرده هم طعم همچون قند و نباتشان را زیر دندانم حس میکردم!

هر بار که او را میدیدم، به سن و سال و حال و هوای عماد برمینگشتم. چنان شوری در تک تک اجزای تنم برپا میشد که انگار نه انگار سن و سالی از صاحبشان گذشته!

_ راستیتش یه اتفاقی افتاده که فکر کردم شمام باید ازش باخبر بشین.

مژگان بلندش چند باری یکدیگر را در آغوش کشیدند و وای بر من که هوس بوسیدن آنها در ذهنم پر و بال میگرفت...

او چه میگفت و من در چه دنیایی سیر میکردم!

آنقدر محو زیبایی های این عشق ده ساله بودم که آشفته حالی اش را ندیدم و همین کور بودن شد ترکی کوچک روی قلب بزرگش.

_ اما انگار اومدنم اشتباه بود، چرا باید برای شما مهم باشه... با اجازه...

دلخوری اش بالاخره مرا به خودم آورد و دست و پای دل بی جنبه ام را جمع کردم.

چند ثانیه نگاهم روی قدمهایش بود که او را دور و دورتر میکرد و زبانم قبل از عqlم به دادم رسید.

_ حنا..._

حنا... اسمش خوش آهنگ بود، درست مانند رویاهایم. اولین باری بود که نامش با صدای بلند بر زبانم جاری میشد و علاوه بر او، خودم هم یکه خوردم!

_ خانم!

درصد رفع و رجوع کردن گندی که زده بودم برآمدم اما دیر شده بود. این دل باز هم رسوایم کرد...

شاید اولین بار بود که حسرت داشتن دل و جرات باوان را میخوردم!

کاش کمی، فقط کمی از آن جریزه و جراتی که او داشت را من هم داشتم تا عمر این عشق از ده سال عبور نکرده...



517



114



59



12



10



3



1

February 2023 9

22:22

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶

همانطور پشت به من ایستاده بود اما صدای بلعیدن پشت سر هم آب دهانش سکوت شب را شکافته و به گوشم میرسید.

کمی به خودم جرات داده و چند قدمی نزدیکش شدم. چقدر این صحنه را در رویاهایم زندگی کرده بودم.

در آغوش کشیدنش از پشت سر، ناز و اداهایش که مختص من بود...

_ از چی باید باخبر بشم؟

عادی بود که حتی صدای جویده شدن پوست لبش را هم میشنیدم؟!

_ مهم نیست حاج مقدم، شما چیزای مهم تری واسه فکر کردن دارین...

چطور میگفتم که از لحظه ی ورودش شده بود تمام زندگی ام؟
کاش میفهمید با دیدنش حتی عماد هم فراموشم شده بود!

دستی به صورتم کشیدم و بوی روغن ریه ام را پر کرد. بویی که از کودکی سلول به سلولم با آن عجین شده بود.

جنبیدن زبانم در دهانم طول کشید و باز هم صدای قدمهایش شد مته روی مغز داغ کرده ام.

_ میشه نری؟!

مکشش نفس هایم را کشدار و تبار کرد و در دل قربان صدقه ی قامت

رعنايش رفتم.

_ دیدنت منو از این دنیا میگنه، بی حواسیم رو به دلدادگیم ببخش
عزیز کرده ی این دل وامونده... قصد و غرضی تو کار نیست...

گویی نشست و برخاست با باوان، تاثیر محسوسی روی خلق و خویم
گذاشته بود!

عرق های ریزی که از خجالت روی چانه اش نقش میبست، لرزش آرام
لبهایش، سرخ شدن نوک بینی اش...

من برای دیدنشان نیازی به چشم ظاهر نداشتم، همه ی این دختر را از
بر بودم.
ده سال دیدن هر روزه اش مرا استاد کرده بود برای خواندن خط به
خطش...

_ حاج تقوی وعده گرفتن واسه امر خیر... برای پسرشون...

_ چ... چی؟!

پلک زدن را از یاد بردم و آرواره هایم از شدت خشم و فشار در حال خرد
شدن بودند.

_ غلط کرده پسره ی...

_ جواب آقاجانم مثبته!



543



107



62



35



5

February 2023 11

22:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷

بیخود جواب مثبت میدادند، مگر من مرده باشم که آرزوی چند ساله ام
نصیب دیگری شود.

قلم میکردم دستی را که سمت رویایم دراز میشد...

بی هوا قدم بلندی برداشتم و مقابلش ایستادم. گور پدر شرم و حیا و
لقب حاجی و سر به زیری و نجابتی که یدک میکشیدم...

انگشتانم را کف دستم فشردم تا برای لمس صورتش دیوانه نشده و
آبرویم را به چوب حراج بزنند.

نگاهم بی پروا روی صورتش چرخید و مژه های نمدارش قلبم را آزد.

_ جواب خودت چی؟

مشت شدن دستش را از زیر چادر دیدم و به محض غلتیدن قطره اشکی
کوچک روی گونه اش، سر به زیر انداخت.

_ جواب خودت چی حنا نه خانم؟

فین فین آرامش من از نفس افتاده را از خودم بیزار کرد. جوابش را لا به
لای همان اشک ها داده بود.

داده بود و من احمقانه به دنبال جواب دیگری، میخواستم لبهایش را
بجنبانند. تکخند تو گلویی زدم و دست پشت گردنم بردم.

_ ردش میکنی مگه نه؟ حنا نه خانم، حنا نه جانم... ردش میکنی دیگه،
آره؟

هق ریزی زد و میفهمیدم که شنیدن یکباره ی این حرفها از زبان منی که
ده سال تمام برای بیان این عشق لال بودم برایش سنگین بود.

_ نمیتونم... رو حرف آقا جانم حرف بزنم...

آرام گفته بود، آرام و گرفته و همچون کسی که نفس های آخرش را میکشد.

اما جوابش به گوش های منتظرم رسید.
رسید و همچون سطل آب یخی روی تمام زندگی ام خالی شد.

تمام تنم سر شد و گیج و تلوخوران قدمی عقب رفتم. دستانم را از پشت سر داخل موهایم برده و به اندازه ی دردی که جوابش داشت، کشیدم.

ناباور و مات تکخندی زدم... تکخند بعدی... بعدی... بعدی...
کنترلشان از دستم خارج شده و هیستریک یکی پس از دیگری از حلقم بیرون میپريدند.



486



82



81



34



10



4



2

February 2023 12

21:40

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸

_ باورم نمیشه... من... جونم برات در میره... یه روز نبینمت شبم صبح
نمیشه... اونوقت تو... تو... میگی نمیتونی رو حرف آقا جانت حرف
بزنی؟

آن حق به جانبی حقم نبود اما عاشق را چه به فهمیدن حق و حقوق؟!

نگاهش را بالا کشید. سرخ بود و خیس اما بیشتر از هر دوی اینها،
دلخور و طلبکار بود.

_ این جون در رفتنتون، چقدر دیگه قراره طول بکشه آقا عامر؟ ده سال
بس نیست؟
چقدر دیگه باید بگذره که... که یه قدم از جایی که هستین جلوتر
بیاین؟

تمام قد حق داشت. مغزم در برابر حرف های سر تا پا منطقی اش تسلیم بود و اما قلبم، قلبم مگر این حرفها حالی اش میشد؟

ده سال انتظار برای هر دویمان سخت گذشته بود و خبر داشتم برای او سخت تر بود.

من خودم بودم و خودم، کسی بازخواستم نمیکرد. اما او دختری بود که در خانه ی پدری اش همواره مورد شماتت قرار میگرفت.

بالا رفتن سنش، رد کردن تمام خواستگاراناش به بهانه های مختلف، نداشتن دلیلی قانع کننده برای کارش... همه و همه چماق شده و هر روز بر سرش کوبیده میشدند.

چنان غرق وظیفه ای که بر گردنم حس میکردم شده بودم که دیگر وقتی برای رسیدن به خودم و خواسته هایم نداشتم.

حالا اما احساس خطر میکردم... از همین لحظه اگر دست نمیجنباندم تمام هست و نیستم بر باد میرفت.

باید لا به لای عماد، باوان، برادرزاده ی متولد نشده ام، خانواده ی آن مرحوم، پدر باوان و وکیلی که مدام ساز جدایی کوک میکرد، جایی هر چند کوچک برای زندگی خودم باز میکردم.

_ من از دستت نمیدم حنانه خانم...



506



105



68



22



14



7



5



3

February 2023 13

22:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹

او هم تغییر یکدفعه ای ام را فهمید که نگاهش رنگ امید گرفت و دستپاچه و شرمگین اشک هایش را با پشت دست گرفت.

_ من دیگه باید برم... ببخشید...

حالا که خیالش راحت شده بود ماندنش در مغازه فایده ای نداشت. آمده بود زنگ خطرش را روشن کند که کرد و این عامر احمق را از خواب خرگوشی اش پراند.

_ تا دم در همراهتون میام.

شتاب زده سری تکان داد و هراسان به بیرون مغازه چشم دوخت.

_ نه نه... خودم میرم... یه وقت یکی میبینه صورت خوشی نداره.

پوزخندی کنج لبم نشست و پسر همه چیز تمام حاج تقوی آب را از سرم گذرانده بود.

دیگر چند وجب بیشتر که این حرفها را نداشت!

_ اینکه این وقت شب تنها تو کوچه پرسه بزنین صورت خوشی نداره، نه دیده شدنمون کنار هم وقتی تو همین روزا همه چیز علنی میشه.

داشت زور میزد لبخندش را کنترل کند اما نتوانست و بعد از آنکه

لبه‌ایش بر طبل رسوایی اش کوفتند، بی رحمانه داخل دهان کشیدشان.
تصور بوسیدن و رقص لبه‌ایش در دهانم، تنم را به آتش کشید و نفس
پر حرارتم را بیرون دادم.

_ استغفرالله!

کنارش ایستادم و با دستم به بیرون اشاره زدم. کاش زودتر میرفت تا
عنان از کف ندادم منِ بی تاب...

بی حرف همراهی اش کردم. همان چند قدمی که حضورش را کنارم حس
کردم برایم از هر بهشتی هوس انگیزتر بود.

شک نداشتم اگر خدا وعده ی یکی مثل حنانه را به همه میداد، بی چون
و چرا ایمان می آوردند!

کلید را داخل قفل چرخاند و در آستانه ی در ایستاد.

_ ببخشین تعارف نمیکنم بیاین داخل...

_ مراقب خودت باش، فقط تا وقتی که خودم این وظیفه رو به عهده
بگیرم...



111



40



16



10



6



6

February 2023 14

15:10

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰

زنگ بی وقفه ی گوشى خواب را از چشمانم ربود. تمام دیشب هزار بار
مکالمه ی کوتاهمان را مرور کردم و هر بار چیز جدیدی برای غنچ رفتن
دلم یافتم!

دخترکم چه تحولی در من ایجاد کرده بود...
این شور و حال، این هیجان، این تپش های نامنظم قلب، آخرین باری
که حسشان کرده بودم را یادم نمی آمد.

با دو انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و صدای زنگ که قطع
شد، از این پهلوی به آن پهلوی شدم و پشت پلکهایم شروع به گرم شدن
کرد.

صورت ناز و ملیحش سنجاق شده بود به سر در خواب هایم و چه خواب
دلنشینی بود بعد از مدتها گرفتاری.

لبخند به لب به استقبال دیدن روی همچون قرص ماهش میرفتم که باز
هم آن صدای ناهنجار بلند شد.

پوفی کرده و بی اعصاب صورتم را به متکا فشردم.

_ کدوم شیر پاک خورده ایه اول صبحی؟

نیم خیز شدم و اطرافم را به دنبال گوشی، با نگاهم کند و کاو کردم.
دیدمش و با کمی کش دادن تنم انگشتانم لمسش کردند.

سرم به ضرب روی متکا فرود آمد و خمیازه کشان گوشی را کنار گوشم
گذاشتم.

_ بله؟

_ آقای عامر مقدم؟

زیر چشمی ساعت روی دیوار را رصد کردم. شش صبح!

خمیازه ی دیگری کشیدم و گوشه ی چشمم را خاراندم. کدام مردم آزاری
صبح علی الطلوع تماس میگرفت؟!

_ خدا رو خوش نمیاد مردم آزاری میکنی برادر من!

_ آقا شما عامر مقدمی یا نه؟

اصرار مرد نیشخندی کنج لبش نشانده و با لودگی سر تکان داد.

_ یکم، نصفه و نیمه! واسه داشتن نسخه ی کاملم ده صبح به بعد زنگ
بزن!

پوف کلافه و بی حوصله ی مرد را شنید و قهقهه ای زد.

_ زندانی عماد مقدم، برادرتون، فوت کردن...

مرد...



467



190



77



44



38



3



1

February 2023 15

21:43

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱

«باوان»

گازی به سیب ترش و آبدار زدم و «اوم» گویان دست روی شکمم گذاشتم.

_ قربون فسقلم برم... خوشمزست مامانی؟ آره؟ بازم میخوای؟

لبخند به لب گاز دیگری از سیب گرفتم و برخلاف همیشه که خودم را روی مبل پرت میکردم، با احتیاط نشستم.

پاهایم را روی مبل دراز کرده و کنترل را از روی میز چنگ زدم. به محض روشن کردن تلویزیون، تصویر کتلت های برشته شده مقابل چشمانم به نمایش درآمد.

دست از جویدن سیب برداشتم و یک من بزاقت تولید شده در همین چند ثانیه را با صدا قورت دادم.

_ وای... میخوام...

زیر شکمم نبض گرفت و خنده ی ریز و شیطنت آمیزی کردم.

_ ای پدرسوخته، توام میخوای؟ کمک مامانی میدی که بریم درست کنیم؟

جوابش را مثبت تلقی کرده و هیجان زده سمت آشپزخانه پا تند کردم.

بسته ی گوشت چرخ کرده را داخل ماکروفر گذاشتم و سراغ سیب زمینی و پیاز رفتم.

دلم مالش میرفت و خودم هم باورم نمیشد باوان خانم تنبل برای خوردن ذره ای از آن کتلت حاضر بود آدم هم بکشد!

آتقدر سرعت دستانم بالا رفته بود که جنون وار به خودم خندیدم. فقط
کاش عماد هم بود تا کنار او ویارهایم را میکردم...

آهی کشیدم و سعی کردم ذهنم را از تمام افکار منفی پاک کنم. کودک
طفل معصومم نباید با غم و غصه جان میگرفت.

او باید کودکی شاد و قوی میشد، قرار بود قوت قلبم باشد.

_ وا خواب نما شدی سر صبحی؟!_

سمت مادرم برگشتم و بی خیال شانه بالا انداختم.

_ تلویزیونو میذارى رو شبکه ى آشپزى، خواب تمام میشم دیگه!

لبخندی تمسخرآمیز زد و دست به کمر نزدیکم شد.

_ تو آدم سر گاز وایستادن نبودی، خدا بخیر کنه!



491



104



65

February 2023 16

21:42

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۲

سعی کردم رفتارم عادی باشد. باید تا جای ممکن برملا شدن موضوع را به تعویق می انداختم.

در حال ورز دادن مواد بودم که کنارم ایستاد و مشکوک چشم ریز کرد. نگاه سنگینش را روی خودم حس میکردم و بی توجه به کارم ادامه دادم.

_ خیلی عجیب شدی، آدم ازت میترسه باوان...

چشم در حدقه چرخاندم و هر چه کردم آن پوزخند کنج لبم را به رخس نکشم، نشد. غلاف کردن زبان تند و تیزم هم از دستم برنیامد.

_ مگه جز بابا از کس دیگه ای ام میترسی؟!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم تا واکنشش در ذهنم ثبت شود. طبق حدسم اخم کرد و لبهایش را روی هم فشرد.

_ من از بابات نمیتروم، فقط بهم احترام میذاریم. تو زندگی مشترک که بری خودت این چیزا رو میفهمی...

سری به تاسف تکان دادم و خیره به مایه ی کتلت، تکخند تو گلویی زدم.

_ کدوم زندگی مشترک؟! همونی که بابا میخواد از هم بپاشتش و توام جرات مخالفت نداری؟!

_ بابات صلاح تو میخواد، لابد یه چیزی میدونه که میگه. عقل من و تو که زنیم نمیرسه مادر، اون مرده... درست و غلطو بهتر میفهمه!

مغزم از دست افکار احمقانه و زن ستیزانه اش سوت کشید. شمشیرم را از رو بستم و دهانم را پر کردم تا حماقت و ضعفش را در صورتش بکوبم که تلفن خانه زنگ خورد.

_ کیه سر صبحی؟

نمیدانم چرا قلبم هری پایین ریخت و انگار تمام جانم بیخ گلویم چسبیده بود.

مادرم به دنبال گوشی از آشپزخانه بیرون زد که همان لحظه تلفن روی پیغامگیر رفته و صدای منحوس وکیل در خانه پیچید.

_ سلام آقای توکلی، برزگر هستم. به محض اینکه پیغاممو گرفتین لطفا باهام تماس بگیرید. خبر مهمی دارم که باید حتما به اطلاعتون برسونم. روز خوش!



477



91



56



11



8



2

February 2023 18

22:51

غرق جُنون

«متاسفم نمی‌تونم ببخشم آخه تو تنها کسی بودی که باور داشتم

هیچ وقت بهم آسیب نمی‌زنه.»❤️



94



تمام تنم یخ بست و ریشه گرفت. دلم گوه بد میداد و دهانم برای
بلعیدن هوا باز و بسته شد.

چشمانم دو دو میزد و مادرم که با بیخیالی از تلفن دور شد، بی هوا
تکانی خوردم.

ظرف حاوی مواد کثلت که لبه ی میز بود با حرکت یکهویی ام کج شد و
روی زمین برگشت.

سرم زنگ میخورد و صدای مادرم را محو میشنیدم. نگاهم به گندکاری
کف آشپزخانه بود و ذهنم پی کار مهم برزگر...

خدایا... این حال نابسامان، این حس مرگی که راه نفسم را بسته بود...
چه دلیلی داشت؟

با تکان خوردن تنم نگاه لرزانم را به مادرم دوختم. گیج و منگ نگاهش

کردم که چشم غره ای نثارم کرد.

_ ببین چیکار کردی؟ خواستی یه غذا درست کنی یه فرش شستن
انداختی گردنم!
بدبخت اونى که تو رو بگیره، دست و پا چلفتی!

زبان چسبیده به سقف دهانم را حرکت داده و به زحمت نالیدم:

_ وکیل چى میخواست بگه؟

مشغول جمع کردن مایه ی کتلت از روی فرش بود و غر و لند کنان تشر
زد.

_ به تو چه؟ برو پی کارت جلوی چشمم نباش، کثافت زدی به زار و
زندگیم!

نگاهم با ترس و وحشت سمت تلفن کشیده شد. باید میفهمیدم... هر
چه بود به من ربط داشت، پس باید میفهمیدم.

پاهایم بی اراده آن سمت کشیده شد. کنترل لرزش دستانم سخت ترین
کار دنیا شده بود.

بعد از چند بار سر خوردن تلفن، بالاخره توانستم میان انگشتانم
محکمش کنم.

_ ش... شمارش چى بود؟

ذهنم در یخ زده ترین حالت ممکن بود و حتی ساده ترین کارها را هم از یاد برده بودم.

مثل اینکه میشد با فشردن یک دکمه، شماره اش را پیدا کنم!

_ وای... شمارش... لعنتی کجاست؟

بمیرم براش، حسش کرده...❤️



460



152



69



7



6



2



February 2023 20

22:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۴

میان مرگ و زندگی معلق بودم انگار...

با بی عرضگی و گیجی به گوشی زل زده بودم و ذهنم برای رسیدن به جواب یاری ام نمیکرد که صدای ممتد زنگ آیفون در خانه پیچید!

بالا آمدن قلبم و نبض گرفتنش را در گلویم حس کردم. گوشی از میان دستانم سر خورد و سرم به ضرب سمت آیفون چرخید.

صدای ناله ی استخوان های گردنم در میان فحاشی مادرم گم شد. از دست و پا چلفتی بودنم و گند زدن به روزش شاکی بود.

همزمان که مرا مورد عنایت قرار میداد، گهگاه هم شخص پشت در را به رگبار ناسزاهایش میبست و لنگ لنگان سمت در میرفت.

درد زانویش عصبی بود و به نظر میامد روزش را از همان ابتدا خراب شده میدید و اعصاب ضعیفش تحریک شده بود.

_ ای بر پدرت لعنت بی پدر، دستتو وردار از اون بی صاحب سرمون رفت!

دستم را برای جلوگیری از آوار شدنم بند میز تلفن کرده و ناخن هایم را
در گوشت پهلویم فرو کردم.

درد!

درد همیشه میتواندست مغزم را از انجماد خارج کند.

_ وا این چی میخواد اینجا اول صبحی؟!_

نحسی اتفاقی را حس میکردم. جنین نصفه و نیمه شکل گرفته ام هم
حسش میکرد...

پلک هایم روی هم افتاد و شقیقه هایم تیر کشید...

فریادهای گوش خراشی که همچون پتک بر سر سکوت کوچه میخورد
دهانم را باز کرد.

صدایش برای منی که روزهای اخیرم را با صاحبش گذرانده بودم، زیادی
آشنا بود...

_ عا... مره!

لرزان گفته بودم و کاش کر میشدم، کاش گوش هایم لجبازی را کنار
گذاشته و برای شنیدن آن خبر نامبارک آنقدر تیز نمیشدند.

هزاران کاش دیگر که حتی یکدانه شان هم دست یافتنی نبود.

_ کشتیش باوان... عمادمو ازم گرفتی... کشتیش...

نوشتن این پارتا جونمو گرفت ازم...❤️💔



510



173



66



56



30



16



2



1

February 2023 21

21:33

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۵

عضلاتم خشک شده بود، ذهن و قلبم هم کار نمیکرد و نمیدانم آن
لبخند ناباور کنج لبم را از کجا آوردم...

– چی میگه؟!

حرکاتی را در اطرافم حس میکردم. حرکاتی شبیه دویدن به هر سو...
حتی خوردن چند ضربه به تن خشکیده ام را هم فهمیدم.

اما هنوز هم با جدیت و مصرانه آن لبخند ناباور را حفظ کرده بودم.

– چی میگی عامر؟!

صدای فریادهایش رفته رفته حالت ضجه و زاری گرفت و اغراق نبود اگر
میگفتم حق هق های مردانه اش را هم شنیدم.

– چی میگه؟!

تنها سوالی که در ذهن خالی و سفیدم چرخ میخورد. عامر چه میگفت؟
واقعا چه میگفت؟
چرا هم میفهمیدم و هم نمیفهمیدم؟

زیر دلم تیر کشید و قبل از هر واکنشی، صدایی بلند و جیغ مانند از ته حلقم بیرون زد.

صدایی که انگار منشأش بغض های فرو خورده ی این مدت بود...

جیغم همه چیز را به حالت عادی برگرداند. زندگی دوباره در اطرافم جریان گرفت و چرا هیچکس سراغم نمیامد؟

این درد لعنتی مدام بیشتر میشد و صدایم بالا میرفت و باز هم کسی نیامد.

آنقدرها هم فاقد اهمیت نبودم برایشان... شاید هم بودم و حالا حقیقت داشت در صورتم کوبیده میشد.

کاسه ی چشمانم از شدت درد پر شده بود. چشمان جمع شده ام را گرداگرد خانه چرخاندم و کسی را ندیدم.

تنها چیزی ک در ذوق میخورد در نیمه باز خانه و صدای دعوایی ناواضح بود...

مشت کوچکم را زیر دلم فشردم و ناله کنان و خمیده خواستم سمت در قدم بردارم که قامت عامر را در حالی که مادرم دستش را چسبیده بود دیدم...

چشمهایش...

میخ چشمانش شدم و از شومی نگاهش زیر پایم خالی شد...

قبل از بسته شدن چشمانم، پرواز جغد شوم را از روی شانه اش دیدم.
پرواز کرد و کرد و کرد و صاف وسط زندگی ام نشست...



483



104



87



27



10



4



2

February 2023 22

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

در اتاقم چشم گشودم. خمیازه ی کوتاهی دهانم را باز کرد و سر کج شده روی متکایم را صاف کردم. دستی به گردن خشک شده ام کشیدم و صورتم از دردش جمع شد.

مانند تمام روزهای عادی زندگی ام، نیم خیز شده و قبل از هر کاری گوشی ام را از روی پاتختی چنگ زدم.

کمی برنامه هایش را بالا و پایین کرده و پیام های گروه دانشگاه را چک کردم.

چقدر دلم میخواست در تور کویرگردی همراهیشان کنم اما بدون عماد هیچ چیز آن صفای قبل را نداشت.

عماد!

عماد!

عماد!

نامش در سرم زنگ خورد و سیخ روی تخت نشستم. دهان خشک شده ام را چند باری باز و بسته کردم و نگاهم روی بک گراند خشک شد.

عکس دو نفره مان، از همان عکسهای خل و چل طور...
عماد با دستانش لبهایم را غنچه کرده بود و چشمهای چپ شده ام چقدر آن زمان موجب خنده مان شد!

_ عماد... عامر...

صدای عامر در گوشم واضح و واضح تر میشد. وحشت زده سرم را محکم و بی انعطاف به طرفین تکان دادم.

گوشی میان دستانم فشرده شد و ما هنوز در آن عکس میخندیدیم، شاد بودیم و هیچ چیز جلودار خوشبختی مان نبود.

_ خواب... خواب بود... آره... خواب دیدم...

دلم برای مظلومیت و ترسی که باوان کوچکِ درونم حس میکرد سوخت.

لبخندی جمع و جور زده و با چند دم عمیق از هوا، سری به تایید تکان دادم.

_ آره بابا، خواب دیدم... بترکی عامر که با حرفات هول و ولا انداختی به جونم!



360



210



80



35



8



4

February 2023 23

17:54

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۷

کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه ی بعدی که دهانم را تا انتها باز کرد،
از گوشه ی چشم ساعت روی دیوار را نگریستم.

ذهن تنبل تر از خودم سریعاً شروع به جمع و تفریق کرد تا زمان
باقیمانده تا کلاس را تخمین بزند.

خوب بود!

برای یک چرت کوتاه وقت داشتم.

دستی به شکم کشیدم و چشکی به کودکم زدم.

_ توام خوب منو خوابالو کردیا فندقم.

سر روی متکا گذاشتم و محض احتیاط برای خواب نماندندم، آلارم گوشی را هم تنظیم کردم.

خمیازه ی سوم را پشت دستم گیر انداخته و کلافه از اشک جمع شده در چشمانم نالیدم:

_ خب مرض، دهنم پاره شد!
دارم میکپم دیگه چه مرگته هی خمیازه میدی بیرون؟

نق زنان پتو را در آغوش کشیده و در جنگی همیشگی با بدنم غریدم:

_ دِ آخه اسگل، من و تو توی یه تیمیم!
کی میخوای بفهمی اینو؟
اذیت کردن من، اذیت کردن خودته!
تازه تو قیامتت که میخوای زبون وا کنی و رسوامون کنی، تهش خود
اسگلت میسوزی بدبخت!
حالا هی من بگم، هی تو کار خودتو بکن.

تمام صورتم ردی از تاسف و افسوس به خود گرفت و یک «خاک بر
سرت» هم نثار بدنم کردم!

پلکهایم روی هم افتاد و داشتم برای خواب آماده میشدم که صدای زنگ
در گوشم پیچید.

شبیه همان صدایی که در خوابم بود...

ممتد و همچون ناقوس مرگ...

ناخودآگاه انگشتانم را دور پتو مشت کردم و با دلداری دادن به خودم، سعی کردم خودم را از حال و هوای آن کابوس لعنتی بیرون بکشم.

از گوش هایم متنفر بودم، نباید انقدر تیز باشند... نباید...

صدای آشنای وکیل کنجکاوی ام را تحریک کرد. هر وقت که به خانه مان می آمد، یعنی اتفاق مهمی افتاده بود...



496



83



53



27



10



5



3



2

February 2023 25

21:40

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۸

قید خواب را زدم. اصلا مگر خواب به چشمم می آمد در این شرایط؟
آرام از جایم برخاسته و پاورچین سمت در رفتم.

اخم هایم از نشنیدن صدا در هم شد. حتما آرام صحبت میکردند.
اصلا از آن وکیل متبحر و چیره دست که کمر به نابودی زندگی ام بسته
بود خوشم نمی آمد.

چند باری هم سعی داشت با آن مدل صحبت کردن مودبانه و باکلاسش،
رای مرا هم بزند اما موفق نشده بود و دیگر پایپیچم نمیشد.

آرام دستگیره ی در را پایین دادم و یک چشمی از لای در بیرون را دید
زدم. گوشه ی پذیرایی نشسته بودند و لبهایشان با جدیت تکان
میخورد.

مادرم هم نزدیکشان نشسته بود اما چرا زار میزد؟!

ابروهایم بالا پریده و بیشتر در هم گره خورد.
باز هم صدایشان را نمیشنیدم.

کلافه نفسم را بیرون داده و خمیازه ای که تا پشت لبهایم آمده بود را با
مشتی آرام سرجایش نشاندم.

چشمانم را مالیدم تا همان نیمچه خوابی که درونشان موج میزد را هم
بپرانم.

به دنبال پوشیدن لباس سمت کمد رفتم. حوصله ی چند بار آماده شدن
را نداشتم که مستقیم لباس های مدنظرم برای دانشگاه را پوشیدم.

به بهانه ی دانشگاه بیرون میزدم و شاید میشد کمی هم از حرفهایشان
سر در بیاورم.
از این سستی و خمودگی که حاصل بارداری بود کلافه بودم.

کاملاً از کار افتاده شده بودم، یا خواب بودم و یا خسته و کسل.

کوله ام را چنگ زده و بدون نگاه کردن به آینه از اتاق بیرون زدم. وقتی
عماد نبود که از زیبایی ام تعریف کند، زیبا به نظر رسیدن چه فایده ای
داشت؟

_ با فوت آقای مقدم، در واقع کار من هم تموم شده است آقای توکلی!
اگر امر دیگه ای نیست رفع زحمت کنم...



421



99



68



38



13



8



3

February 2023 26

22:27

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۹

تعارفات معمول بینشان رد و بدل شد و همزمان با هم بلند شدند. به محض دیدن من، هر دو خشکشان زد.

دهان باز مانده و چشمان از حدقه بیرون زده ام، میخ لبهای وکیل بود. گفت آقای مقدم؟ فوت آقای مقدم؟ عماد من هم مقدم بود...

پناه بر خدا، این چه کابوس مزخرفی بود؟ چرا تمام نمیشد؟ این بیداری هم جزوی از کابوسم بود؟

دست لرزان و بی جانم را بالا برده و آرام روی گونه ام کوبیدم. کوبیدم تا از این خواب دنباله دار بیدار شوم...

اما نه، هنوز هم همه چیز به واقعی ترین شکل ممکن در جریان بود. محکم تر کوبیدم...
من از پس این خواب لعنتی برمی آمدم...

مادرم حق زد و پدرم دستی به صورتش کشید. دست دیگرم را هم به کار گرفتم... هر دو را بی رحمانه دو طرف صورتم کوبیدم...

چرا تمام نمیشد؟ چرا بیدار نمیشدم؟
مادرم لنگ لنگان سمتم آمد...
همان خواب بود، مادرم باز هم داشت لنگ میزد، آری همان خواب بود...

کنترلی روی ضرباتم نداشتم. پوست صورتم میسوخت، چشمانم میسوخت، قلبم میسوخت، تمام جانم میسوخت و من تسلیم این خواب نمیشدم...

نمیشدم...

دستان مادرم هم نتوانست جنون لحظه ای ای که سراغم آمده بود را خنثی کند.

_ آروم بگیر مادر... نکن همچین با خودت...

پسش زدم، پاهای بی رمقم را حرکت داده و مقابل وکیل ایستادم. نگاه غرق خون پدرم دیگر ترسی روانه ی قلبم نمیکرد.

انگشتانم گونه ی زبر از ته ریش وکیل را لمس کرده و صورتش از ضربه ی محکم رنگ گرفت.
دق و دلی ام را سرش خالی کردم!

_ م... مقدم؟ کدوم مقدم؟ حرف بزن عوضی...

نگاهش مستقیم به چشمانم بود. آن نگاه پر از ترحم و دلسوزی... مانند همیشه محکم و با صلابت حرف زد.

_ تسلیت میگم خانم...

خواب نبود باوان...♥



368



224



79



68



18



15



7



5

February 2023 27

21:45

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۰

ماتم برد و مرد جا افتاده ی مقابلم، با تاسف سر پایین انداخت.

_ نمیخواستم حامل این خبر برای شما باشم اما وظیفم اینطور ایجاب میکرد، هر چند گویا برادر همسرتون قبل از من خبرو به گوشتون رساندن...

عامر، عامر هم در خوابم بود...
آن نگاه لحظات آخرش از یادم نمیرفت.

چندین و چند بار سعی کردم گلوی خشک شده ام را با بلعیدن آب دهانم تر کنم، اما کدام آب؟
برهوت بود لاکردار...

سرفه ای از سوزش گلویم کردم و ناباور نگاهم بین هر سه شان چرخید.

_ چه خبری؟ ها؟ چه خبری؟

لبهای وکیل روی هم چفت شده و نامحسوس نفس عمیقی کشید.
سمت پدرم برگشت و با دستی دراز شده گفت:

_ دیگه حضور من اینجا دلیلی نداره، خدانگهدار!

قبل از اینکه دست پدرم درون دستانش قرار گیرد، بی هوا سمتش یورش برده و انگشتانم دور گردنش پیچیده شدند.

_ غلط کردی که میخوای بری... بگو چه خبری کثافت... بگو...

بازویم اسیر انگشتان زبر و درشت پدرم شد. سعی داشت مرا از وکیل جدا کند اما هیچکس حریفم نمیشد.

_ بیا اینور دختره ی ولد چموش، آبرو برام نداشتی لعنت خدا بهت بیاد...

_ چه خبری؟ چرا خفه خون گرفتی؟

مصرانه و با جیغ و داد سعی داشتم از زیر زبان وکیل حرف بکشم. یک دستش را روی دست پدرم گذاشت و با دست دیگر، دستان لرزان مرا چسبید.

_ شما برین کنار آقای توکلی، مشکلی نیست.

رها شدن بازویم را حس کردم و نفس زنان گره دستانم شل شد.

_ تو رو خدا بگو همه ی اینا خوابه... تو رو خدا...

تمام خشم و عصبانیتم فروکش کرده و حالا به التماس افتاده بودم چرا که من آن خبر شوم را در نگاه او هم دیدم...

_ خواب نیست و تو بعد از همه ی این کارایی که داری میکنی تا قبولش نکنی، یه روزی مجبوری باهاش کنار بیای...





89



80



34



31



6



1

February 2023 28

18:00

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۱

دستی به لباس های داخل کمد کشیدم. همه شان رنگی بودند و من چه
میدانستم روزی قرار است سیاهی با قدرت روی زندگی ام سایه بی
اندازد؟

چه میدانستم در عنفوان جوانی و با طفلی که درون بطنم در حال رشد بود، قرار است سیاه پوش عشقی نافرجام شوم؟

چه میدانستم؟

دستم روی بارانی سبز رنگم نشست و با یادآوری خاطره ای آرام خندیدم.

_ عماد سگ، یادته هر وقت میپوشیدمش میگفتی خاله ریزه شد خاله قورباغه؟

تکه تکه خندیدم و بارانی را از آویزش بیرون کشیدم. مقابل نگاهم بالا بردمش و با دلتنگی و بغضی که چند روزی میشد در گلویم لانه کرده بود خیره اش شدم.

_ ولی خودتم میدونستی چقدر بهم میاد، مگه نه؟

صورتش با وضوح مقابل چشمانم ترسیم شد و دلتنگی و غصه با سرعت درون رگ هایم پمپاژ شد.

چانه ام به شدت لرزید و کمر شکسته ام روزی صاف میشد؟ شک داشتم...

بارانی را تن زدم. شال مشکی رنگی روی موهای ژولیده ام انداختم. از همان روز، همان روز نحس که خیلی زود فهمیدم خواب نبوده، نه خواب به چشمم آمد و نه حتی آبی به دست و رویم زدم.

حالم کثافت بود، تنم کثافت بود، زندگی ام کثافت بود...

وکیل تا حدودی راست میگفت، آنطور که او انتظارش را داشت کنار
نیامده بودم اما دیگر از آن من دیوانه هم خبری نبود...

مرگ عماد را قبول کرده بودم، آرام تر بودم، بیشتر از گریه میخندیدم، با
عمادی که هنوز در ذهنم بود زندگی میکردم و هر دو منتظر تولد
فرزندمان بودیم...

کنار آمده بودم اما سوراخی که درون قلبم ایجاد شده بود هر لحظه
بزرگتر میشد.

کنار آمده بودم اما سرمای خاکی که حتی اجازه ی لمسش را هم نداشتم،
داشت تمام زندگی ام را به کام مرگ میکشید.



421



86



74



46



32



3



2

March 2023 1

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۲

مادرم با نگرانی به چهارچوب در تکیه زده بود. میترسید از تکرار دوباره ی
آن اتفاق...

دروغ چرا؟ خودم هم میترسیدم...
از آن عامر دیوانه که انگار دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت
میترسیدم.

اما عماد جان من بود، پدر کودکم بود...
کف دستم را بو نکرده بودم که شنیدن خبر پدر شدنش را تاب نیاورد...
که شب بخوابد و قلب مهربان و بی طاقتش از حرکت بایستد...

آن عامر بی منطق و دیوانه که این حرفها در کتتش نمیرفت. او مرا قاتل برادرش، پسرش، همه کسش میدانست...

منی که بی توجه به تشویش آن روزش، بی توجه به التماس و عجز نگاهش، کار خودم را کرده بودم...

من احمقی که داغ نشسته بر دلم داشت ذره ذره آبم میکرد و از نظر او قاتل بودم و دیدنم، نفت بود روی آتش قلبش.

_ صبر کن بابات بیاد، مگه تو سرخودی پاشی بی اجازه بری اینور اونور؟
به خدا بیاد دمار از روزگارمون درمیاره.
اصلا تنها کجا میخوای بری؟ میخوای باز اون دیوونه بگیردت زیر مشت و لگدش؟

پهلویم تیر کشید. جای یکی از هزاران مشت و لگد عامر.
بله، عامر!

عامری که آزارش به یک مورچه هم نمیرسید، تمام تنم را زخم زده بود.

از نظر او قاتل حق نداشت در خاکسپاری مقتول شرکت کند. حق نداشت برای مقتول قطره ای اشک بریزد...

او فقط میخواست من را هم کنار عماد ببیند، زیر خاک...
که شاید داغ دلش کمی تسلی یابد.

اما جز او کسی مرا قاتل نمیدانست.
هیچ سندی بر گناهکار بودنم نبود و شاید همین موضوع آزارش میداد...

همین که از نظر او من باعث مرگ برادرش بودم و راست راست به زندگی
ام ادامه میدادم...



492



97



77



45



18



4



4



4



3

March 2023 2

21:55

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۳

_ واسه رفتن سر خاک شوهرم به اجازه ی کسی نیاز ندارم مامان.

ناخواسته گارد گرفته بودم مقابل هر کسی که قرار بود مانع دیدن شوهرم باشد.

نگاهش که خیس شد و با دلسوزی سر تا پایم را برانداز کرد، با پشیمانی چشم بستم. او دل رحم تر از پدرم بود.

در روزهایی که پدرم بابت کم شدن شر عماد، بدون هیچ دردسری خوش خوشانش بود، مادرم بود که پا به پایم غصه میخورد.

حقش نبود رفتار تند و تیز من را هم تحمل کند.
کمی آرامتر از قبل، لبخند محوی زده و سر روی شانه اش گذاشتم.

_ تنها نمیرم، تمنا میاد... نگران نباش.

برای راحتی خیالش دروغ نبافته بودم. تمنا هم قرار بود همراهی ام کند،

چشم همه از اتفاق روز خاکسپاری ترسیده بود.

دستش دورم حلقه شد و طبق عادتش هنگام عزاداری، شروع به تکان دادن تنش کرد.

_ تو چه جونی داری آخه؟ یه بار دیگه بری زیر دست و پاش میمیری بدبخت.

من به فکر خودتم که میگم بشین سر جات.
حتما باید بری دو مشتش خاک و سنگو ببینی؟ همینجا براش فاتحه بخون، قرآن بخون... از همینجا بهش میرسه.
اون پسر زده به سرش، دیدی که اون روز ده تا مرد نتونستن ازت جداش کنن... وای به روزی که تنها گیرش بیفتی.

او میگفت و تمام آن روز، ثانیه به ثانیه اش، بدون از قلم افتادن لحظه ای، پشت پلکهایم به نمایش در می آمد.

من عزادار که هنوز رفتن عماد را باور نداشتم، چنان مبهوت و گیج بودم که حتی در برابر ضربات عامر از خودم دفاع هم نکردم.

آن لحظه دلم مردن میخواست...

و اینطور بودم که خب، چه بهتر که مرگم علاوه بر راحت کردن خودم باری هم از روی دوش عامر بردارد...



245



68



49



15

March 2023 4

17:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۴

زنگ خانه خبر از رسیدن تمنا میداد، مانند همیشه سر بزنگاه رسیده بود
و چقدر ممنونش بودم که رهایم نکرده بود.

_ این وقت صبح کسی نمیره سر خاک، زود برمیگردم.

هنوز دلش رضا نبود اما خوب حال و روزم را میفهمید. هر زنی که عشق را
تجربه کرده باشد، حال این روزهای مرا میفهمد.

_ تا بابات نیومده برگرد، اعصاب داد و قالشو ندارم.

سری در تایید حرفش تکان دادم و قدم هایم برای رسیدن به عماد، بلند شده بود.

دلم پر میکشید برای یک ثانیه دیدنش. حاضر بودم تمام هست و نیستم را فدا کنم، فقط یک لحظه ی دیگر ببینمش.

در آخرین دیدارمان هم از او سیراب نشده بودم. چقدر احمق بودم که آن پریشانی را به خوشحالی اش گره زدم و نفهمیدم که همان شب با دست خودم عشقم را به کام مرگ فرستادم.

بغضم را پس زدم و بعد از زدن دکمه ی آیفون، مشغول پوشیدن کتانی هایم شدم.

کاش در همان مرحله ی انکار میماندم.
کاش هیچوقت رفتش را این چنین با پوست و استخوان لمس نمی کردم...

کاش این بغض لعنتی میشکست و آن خنده های تصنعی را از روی لبهایم میشکست.

زیادی خسته و رنجور بودم برای حمل این بغض و این درد...
برای تظاهر به خوب بودن...
اگر کودکم نبود...

_ سلام خوشگل خانم بوگندو، دماغ گیر اضافه آوردما میخوای؟!
گفتم شاید خودتم حالت از بوی گندت بهم بخوره!

با پیچیدن صدای تمنا در راهرو، افکار شوم و مالیخولیایی ام را پس زدم.

باید قوی میماندم، باید ادامه میدادم...
برای کودکی که دیگر پدر نداشت، عمو نداشت...

برای آن موجود کوچک که تنها پناهش من بودم...



439



102



66



42



12



1

March 2023 5

22:06

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۷۵

از شوخی اش لبخندی نیم بند روی لبهایم نقش بست.

_ مرسی اومدی.

نگاه مطمئنی به مادرم که از استرس مدام این پا و آن پا میکرد انداختم.
دستی به معنای خداحافظی تکان داده و در را پشت سرم بستم.

بلافاصله سرم را به دیوار سرد راهرو چسباندم و در پاسخ به نگرانی تمنا،
بی روح و پژمرده پچ زدم:

_ خیلی خستم تمن...

به اندازه ی تمام دردها، دلتنگی ها و رازهای سنگین شده روی قلبم
خسته بودم.

روی صورتم خم شد و بوسه اش روی پوست خشک شده ی گونه ام،
موجی از گرما به قلبم سرازیر کرد.

_ من پیشتم بوزینه، با هم از پشش برمیایم.

دستی به شکمم کشید و صورتش از نارضایتی جمع شد.

– این فسقل خاله چرا بزرگ نمیشه پس؟
چی میشه یذره گرد و قلمبه شی سوژه خنده کم آوردم چون تو!

دلهره گرفتم که مبادا مادرم حرف هایمان را بشنود.
حس میکردم هنوز برای برملا شدن این راز آماده نیستم.
نه حالا که حتی عامر را هم کنارم ندارم...

تکیه ام را از دیوار برداشته و شتاب زده از در فاصله گرفتم.

– بریم دیر میشه.

– تا کی میخوای پنهونش کنی؟ تو اصلا دکتر میری؟
اصلا از کجا معلوم این طفل معصوم بعد از اون کتکا سالم مونده باشه؟

حرفش همچون صاعقه به مغزم خورد و در یک آن از هم پاشیدم.
تصور از بین رفتن کودکم ذهنم را متلاشی کرد.

من جز او کسی را نداشتم، اگر او هم میرفت و رهایم میکرد چه میکردم؟
تنها دلخوشی این روزهای سرد و تاریکم بود...

بی نفس به نگاه دو دو زن تمنا زل زدم و دستم روی شکمم مشت شد.

– سالمه، میدونم... حسش میکنم. سالمه، باید باشه...
میدونه مامانش دق میکنه بی اون، سالم میمونه...





104



75



15



13



10



5



4



4

March 2023 6

17:36

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۶

بیتابی و تشویشم تمنا را وادار به نقش بازی کردن نمود. نگرانی اش را پشت خنده های دروغینش پنهان کرده و با تایید حرفهایم سعی داشت حال داغانم را بهبود بخشد.

اما آن فکر موذی و لعنتی که مثل خوره داشت سلول های مغزم را دانه به دانه میجوید را چه میکردم؟

نکند واقعا بلایی بر سرش آمده باشد؟
چرا همه چیز را رها کرده و حتی یکبار هم فکر سر زدن به دکتر در ذهنم نچرخیده بود؟

داخل تاکسی نشسته بودیم و سرم روی شانه ی تمنا بود. حسی غریب داشتم.

برای اولین بار قرار بود خاک مزار او را لمس کنم، اویی که عزیزترین قلبم بود...

چیزی که حتی شبیه به بغض هم نبود راه گلویم را سد کرده و چقدر پررو بودم که هنوز هم با وجود تمام این بلاها نفس میکشیدم.

_ میگم چیزه...

بیحال پلک های خسته و ملتهبم را روی هم کوفتم.
طفلی ها هم از دست من دیوانه شده بودند، اشک تا پشتشان می آمد
و من یکبار هم اجازه ی باریدنشان را صادر نکردم.

تا آن ریزترین و ظریف ترین رگهایشان هم در مرز انفجار بودند زیر بار
فشاری که من رویشان گذاشته بودم.

– هوم؟

همان صدای آرام هم به زحمت از ته حلق خشکیده ام بیرون زد.

هر چه به بهشت زهرا نزدیک تر میشدیم، انگار کسی تمام سنگ
لحدهای آنجا را روی سینه ام می گذاشت.

همین حالا هم نفس برای کشیدن نداشتم...
نشستن بر سر مزارش را تاب میاوردم؟

– برگشتنی بریم دکتر؟

من و من کنان گفت اما گفت و باز هم آن خوره را به جانم انداخت.

پس او هم نگران کودکی بود که شاید نیامده، بار سفر بسته بود.

– میریم...




87



50



37



12

March 2023 7

22:10

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۷

پشت دستم را نوازش کرد و چقدر من در این سالها از نعمت خواهر
محروم بودم و نمیدانستم.

اصلا وجودش برکت بود در این روزهای خفقان آور و اگر نبود شاید همان
روزهای اول از زندگی دست میشستم.

لبریز از حس آرامشی که آغوشش داشت، میرفت که لبخندی روی لبهایم
بنشیند.

اما لبخند برایم حرام شده بود انگار...

ماشین از حرکت ایستاد و صدای خواب آلود راننده تنم را لرزاند.

_ همینجاست خانم؟

نگاهم به مکانی آشنا افتاد و دستی از غیب قلبم را فشرد. دلشوره ای بی سابقه جانم را در بر گرفت و هوا چرا سنگین شده بود؟

_ ب... بله...

حالم دست خودم نبود، حرکاتم هم. ضربان قلبم را حس نمی‌کردم و فقط نگاهم میخ همان نقطه بود.

همان جایی که جانم را زیر خروارها خاک کرده بودند و عامر مرا مسئولش میدانست.

همان جایی که حتی در روز خاکسپاری هم مانند همین حالا سوت و کور بود.

عماد من که کسی را نداشت. یک عامر بود و یک من که شده بودیم مثل دشمنان قسم خورده و او سایه ام را با تیر میزد.

مرگش چه غریبانه بود مرد مهربان و بی طاقتم...

دست انداختم و در ماشین را باز کردم. بی توجه به صدا زدن های تمنا

سمت همان نقطه رفتم.

قدم هایم ناخواسته شتاب گرفته بود و دست کمی از دویدن نداشت.

آخر میدانی؟
دلتنگش بودم...

آخرین باری که گرمای تنش را حس کردم همان روز منحوس بود، در
آتلیه...
و حالا باید با سرمای خاکش رفع دلتنگی میکردم...

خدایا... چه کرده بودم که این عذاب الیم را بر من روا داشتی؟

صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم و به یکباره دستم با شدت کشیده
شد.

تمنا نفس زنان انگشت اشاره اش را سمتی گرفت و وحشت زده پچ زد:

_ عامر...

مثلا صبح زود رفت که به پست عامر نخوره ☹️



459



114



64



41



27



5

March 2023 8

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۸

اسمش هم کافی بود تا تمام جانم به درد و زق زق بیفتد. درد و رنج آن
روز با قدرتی اعجاب انگیز در تنم ریشه دوانده بود...

رد انگشت تمنا را گرفتم و از کمی دورتر قامت عامر را تشخیص دادم.
قامت خمیده اش...
کمری که شکستگی اش از این فاصله هم پیدا بود...

آب دهانم در گلویم پرید و باورم نمیشد آن مردی که برادر شده بود

برایم، تا چه حد ترس و وحشت نثارم کرده بود که حتی دیدنش
میتوانست مرا دچار آشوب کند.

_ بیا بریم، یه روز دیگه میایم.

گردنم به یکباره سمت تمنا چرخید. از تیر کشیدن رگش نالیدم و صورتم
از درد جمع شد.

_ هین... آرام دیگه وحشی، همه ی کارات این مدلیه ها.
ببینمت چی شدی؟

دستش را به گردنم رساند که بی قرار پشش زدم. برای لحظه ای از او هم
بیزار شدم.

مگر نمیدید منِ طرد شده و دیوانه را که برای رسیدن به عماد داشتم بال
بال میزدم؟
چرا حرف رفتن میزد؟

_ تا نبینمش نمیرم، بسه امروز و فردا کردن.

تمام آن ترس و استرس از ذهنم پر کشید و عماد پررنگ ترین مسئله ی
در حال حاضر بود برایم.

به جهنم که عامر هم بود، ته تهش قرار بود باز هم به جانم بیفتد.
ته ته تهش هم مرگ بود دیگه...

گمان می کردند من از مرگ میترسم؟
به ولله که آرزوی هر ثانیه ام مرگ بود.

ترسی هم اگر داشتم به آن موجود معصوم و بی گناه برمیگشت.
اویی که جز من پناهی نداشت و من مسئول حفاظت از او بودم.

هنوز قدمی سمت مقصدم برنداشته بودم که تمنا تمام قد مقابلم
ایستاد.

چشمان درشتش را گرد کرده و پوزخندی ناباور کنج لبش بود.

– یعنی چی؟ میگم عامر اینجاست.
وات د فاک، نمیفهمی واقعا؟



455



86



77



14



12



5



4

March 2023 9

22:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۷۹

لجوجانه سر بالا انداختم و از پس شانه اش عامر را دیدم که روی آن تل
خاکی دراز کشید.

توصیف حس و حالم موقع دیدن آن صحنه را هیچ کلمه ای در دنیا
نمیتوانست گردن بگیرد.

احساسی که در نبود عماد به عامر پیدا کرده بودم، نمیدانم چه بود اما
دیدن غصه اش جانم را ذره ذره میگرفت.

در اینکه او برایم عزیز شده بود که شکی نیست، اما با این فکر مسمومی
که راجع به من داشت چه میکردم؟

ذهنم خالی بود و هیچ تصویری نداشتم که چطور میشد رابطه ی از هم
پاشیده مان را ترمیم کنم.

ضربه ی آرامی که به شانه ام خورد نگاهم را از عامر کند. گیج و درمانده
به تمنا زل زدم که دندان هایش را بهم فشرده.

_ دو ساعته دارم زر میزنم، هیچ معلومه حواست کجاست؟

دلیل حواس پرتی ام صادقانه و بی آلایش از میان لبهایم خارج شد.

_ پیش عامر...

حرص که میخورد خط و خطوط پیشانی اش بیشتر، نوک بینی اش سرخ
و رنگ چشمانش تیره تر میشدند.

و او حالا داشت از دست منِ داغ دیده ی دیوانه که فکرم هم درست کار
نمیکرد حرص میخورد.

_ پیش عامر و مرض یه ساعته، گوه خوردی تو!

گمشو راه بیفت بریم دکتر.

قبر اون خدابیا مرز همیشه همینجاست تکون نمیخوره، یه وقت دیگه
برمیگردیم.

لخظه ای کوتاه به عقب برگشت و انگار با دیدن عامر داغ دلش تازه شده
باشد، دندان قروچه ای کرد.

_ یه وقت که اون مرتیکه ی کسخل نباشه!

بار دیگر نگاهم سمت عامر پرواز کرد. شاید هیچکس، حتی خود من هم توانایی درک او را نداشتیم.

آب دهانم را بلعیدم و میدانستم با عملی کردن فکری که در سر داشتم، تمنا بعدا پوست از کله ام خواهد کند.



433



97



37



23



10



4

March 2023 11

17:57

غرق جُنون

«غرق جنون»

عامر هیچکس را نداشت. من با تمام گله و شکایت هایم، باز هم چند نفری را داشتم که در این شرایط همراهم باشند.

اما عامر، عامر با رفتن عماد تنهاترین مرد این شهر بود...

_ تمن... ببخش ولی باید انجامش بدم.

قبل از اینکه فرصت سوال پرسیدن پیدا کند، با یک حرکت از کنارش گذشتم.

طوری میدویدم که مطمئن بودم به گرد پایم هم نخواهد رسید. صدا زدن های همراه با فحشش را شنیدم و دیگر برای پشیمانی دیر شده بود.

تنها چند قدم با آن یک وجب جا و عامر فاصله داشتم. با دیدن قاب عکس عماد که کنار سر عامر بود، پاهایم به زمین چسبید.

لبخندی که همیشه روی صورتش داشت، هنوز هم مانند روز اول پر بود از شیطننت...

قلبم داشت سینه ام را میشکافت و تمام من داشت از درد به خودش میپیچید و چقدر سگ جانم که هنوز روی پاهایم هستم...

ایستادن تمنا را کنارم حس نکردم، نه تا وقتی که مشت محکمی به کمرم

کوبید.

_ پتیاره ی خراب، کاش بفهمم چه مرگته باوان.

آرام و زیر لب میگفت. شاید هنوز امید داشت قبل از اینکه عامر متوجه
بودنمان شود، دمان را روی کولمان گذاشته و فرار کنیم.

خیس شدن مژگانم را حس کردم و سمت چپ سینه ام تیر کشید.
نگاه خیسم را به نگاه پر غضب تمنا دوختم.
آخ از مظلومیت صدایم...

_ نمیتونم تنه‌اش بذارم...

اشکهایم پس از چندین روز بالاخره فرصتی برای رهایی یافتند. نه به
خاطر عماد، نه به خاطر خودم، نه حتی به خاطر طفل یتیمم...

به خاطر عامر، برای حسی که میدانستم به عماد داشت و با نبود عماد
همه چیزش را از دست رفته میدید.

_ میکشنت احمق...

چشمانم روی صورت تکیده ی عامر نشست و او ارزش مردن هم داشت.
مطمئن تر از قبل پچ زدم:

_ مهم نیست، نمیتونم تنه‌اش بذارم...

دختر مهربونم 😊



516



103



91



44



37



10



6



6



March 2023 12

21:45

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۱

پاهایش از استرس میلرزید اما دیگر حرفی برای قانع کردنم نزد. شاید او هم دلش برای عامر سوخته بود.

آرام و بی صدا کنار آن تل خاکی نشستیم. کمی بابت واکنشش هراس داشتم و چند ثانیه ای نفس نکشیدم تا واکنشش را ببینم.

حتی چشم باز نکرد تا نگاهم کند. بودنم را فهمیده بود اما چشم باز نکرد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و نگاه مرددی به تمنا انداختم. ناراضی به نظر میرسید و دست به سینه نگاهم میکرد.

برخلاف تصورم هیچ اتفاق بدی نیفتاد. حالا که ذهنم کمی بازتر شده بود، خاک سرد مزارش تمام حواسم را جمع خود کرد.

دست زیر چشمانم کشیدم. لبخند محوی به لبهایم سنجاق کردم. عماد همیشه میگفت خنده هایم دلش را برده...

باید برایش میخندیدم، او از اشک و آه متنفر بود.

کف دستم را روی خاک های نمدار کشیدم. لرزی به تنم نشست و تمام تلاشم برای خنده از هم پاشید.

اشک هایم یکی پس از دیگری استخوان بیرون زده ی گونه ام را نوازش کرده و پایین می ریختند.

عمادم گرمایی بود، آن زیر یخ میزد...
هق ریزی زدم و دستانم روی خاک مشت شدند.

این خاک نامرد چطور تن برومندش را پس نزد؟
با چه رویی آن بدن رشید را در خود کشید؟
خراب بمانی ای خاک...

چیزی در دلم تکان خورد و حتما کودکم هم پدرش را حس میکرد، میکرد
دیگر نه؟

لبهایم را داخل دهانم کشیدم تا صدای ضجه هایم به گوش عماد نرسد.
مشتی از خاک برداشته و نزدیک شکمم بردم.

اشک ها و لبخندم با هم تلاقی پیدا کرده و با عجز و درماندگی لب زدم:

_ باباته... حسش میکنی؟

_ دستات بوی خون میده، خون داداشم...



470



115



82



26



21



4

March 2023 13

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۲

صدایش دیگر آن صدای گرم و پر مهر سابق نبود. از سرمای صدایش یخ
بستم و نگاه خیسم که در چشمان بی روحش قفل شد، روح از تنم پر
کشید.

خاک از میان انگشتان وا رفته و لرزانم سر خورد و دستم را به شکمم رساندم. اجازه نمیدادم سلامت کودکم به خطر بیفتد، دیگر نه...

آنقدر بدون پلک زدن خیره ی هم ماندیم که چشمانم به سوزش افتاد و با آهی عمیق نگاه دزدیدم.

_ عماد زندگی من بود...

صدای خش خش حاکی از تکان خوردنش بود و از تصور تکرار آن اتفاق قلبم هری پایین ریخت.

وحشت زده سر بلند کردم که صامت و بی حس پچ زد:

_ ولی کشتیش!

فین فین کنان و با پشیمانی سری به چپ و راست تکان دادم. کاش من سینه سوخته را قاتل نمی دانست...

نشسته بود، درست مقابلم.

رو به روی هم بودیم و نگاه او بر خلاف من، پر از نفرت بود.

شبيه دو انسانی بودیم که در دوئلی دو سر باخت شرکت کرده بودند و فرقی نمیکرد چه کسی میبرد، در نهایت هر دویمان بازنده بودیم.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و عاجزانه نالیدم:

_ من اینو نمی خواستم... نمی دونستم...

_ بهت گفتم لعنتی... گفتم...
نگو نمی دونستم... میدونستی و کردی کثافت...

با پیچیدن فریاد پر درد و دیوانه وارش در سکوت قبرستان، تکانی خوردم
و تمنا دوان دوان سمتمان آمد.

دستش زیر بازویم قرار گرفت و حینی که سعی داشت بلندم کند، صدا
بالا برد و به عامر توپید.

_ باوانم عزاداره، شوهرشو از دست داده، اینو بفهم...

آنقدر سست و ناتوان بودم که به راحتی بلندم کرد و من هنوز نگاهم
خیره ی عامر بود.

_ داداشت رفت، اما بچش هنوز هست.
اگه دلت خنک میشه اونم تو بکش...

دهان باز شده ی تمنا بسته نمیشد...

یه دوست مثل تمنا ☹️👉



566



124



91



32



16



5



3

March 2023 14

17:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۳

نگاه گنگ عامر از صورتم کنده شد و نرم نرمک روی شکمم نشست.
دستم مشت شد و گر گرفتن تنم را از خیرگی نگاهش حس کردم.

طوری عجیب و غریب نگاهم میکرد که انگار بارداری ام را فراموش کرده

بود.

شاید هم کرده بود که آنطور بی رحمانه به تنم تاخت...

_ بچه...

آرام و بغض دار گفت و تکه ای از قلبم همانجا برای دلتنگی رسوخ کرده
در صدایش کنده شد.

کودک عماد شاید میتواندست جای عماد را برایش پر کند.
تکخند آرامی زدم و با امید سری به تایید تکان دادم.

_ آره بچه... بچه ی عماد، داداشت.

عماد رفت عامر ولی بچش هنوز هست، میتونه جای خالیشو...

_ بندازش!

آن جمله ی تک کلمه ای اش همچون پتک بر سرم فرود آمد و ادامه ی
حرفم در دهانم ماسید.

توقع داشت فرزندم را با دستان خودم بکشم؟ این عامر همان عامری
نیست که من میشناختم.

_ چ... چی؟

لحن ناباورم نگاهش را از روی شکمم کند و اینبار به قاب عکس عماد زل
زد. تپش های کند قلبش را از همین فاصله میشنیدم.

_ هیچکس جای عمادو نمیگیره، بندازش و دیگه هیچوقت اینجا نیا...
اینو به عنوان یه تهدید در نظر بگیر.

احساس خطر کرده بودم که آن خوی درنده و وحشی ام سر بیرون آورد.
با چنگ و دندان نگهش میداشتم، تمام امید آن کودک من بودم...

_ من بچمو نمیکشم!

کف دستش را روی مزار عماد کشید و همان دست خاکی را روی
چشمانش گذاشت. چند ثانیه در همان حالت ماند و با نفسی عمیق
بلند شد.

_ واسه تو که راحت! باباشو کشتی، خودشم میکشی...

دلم گرفت و دست حمایت گر تمنا روی کمرم بالا و پایین شد.
چقدر نامرد شده ای عامر...



470



115



79



39



25



3



1

March 2023 15

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۴

آن قامت خمیده را بلند کرد و پشت به ما ایستاد، با سر اشاره ای به مزار
عماد زد و با لحنی که لرزه به تنم می انداخت گفت:

_ امروز هر غلطی که دلت میخواد بکن، ولی باد به گوشم برسونه دوباره
سر و کلت اینجا پیدا شده ولت نمیکنم.
حق نداری با اون دستای خونی و کثیفت بیای سر خاک عمادم، شیر فهم
شدی؟!!

گفته بودم لجبازم نه؟!
اشک هایم همچون باران بهاری میریخت و زبانم اما برخلاف چشمانم
تند و تیز شده بود.

_ هیچکس نمیتونه جلومو بگیره که نیام سر خاک بابای بچم!

به یکباره به عقب برگشت و تمنا با آن پررویی و تخیلی اش ناخودآگاه
قدمی عقب رفت.
اما من همچنان سفت و محکم، هم سر حرفم و هم سر جایم ایستاده
بودم.

_ گوه میخوری حروم زاده ی قاتل..._

با یک قدم بلند از روی آن تل خاکی گذشت و درست مقابلم بی هیچ
فاصله ای ایستاد.

صورت سرخ و چشمان کاسه ی خورش تمنا را به هول و ولا انداخت و
دستپاچه دستش را روی شانه ی عامر فشرد.

_ ولش کن چیکارش داری؟ برو راحتش بذار..._

نه داد و بیداد های تمنا برایش مهم بود و نه حتی بچه ای که درون بطنم
در حال رشد بود.

نمیدانم چه چیزی دست و پایش را بسته بود که همین حالا دست دور
گردنم حلقه و خفه ام نمیکرد..._

من در اعماق چشمانش دیدم که آرزوی مرگم را دارد...

پشت دستش روی گونه ام نشست و تمنا با کولی بازی مستی به شانه اش کوبید.

_ ولش کن وحشی!

_ گوه میخوری اون بچه رو به دنیا بیاری و بکنیش آینه ی دق من...
گوه میخوری به دنیا بیاریش که وقتی بزرگ شد بفهمه مادرش یه قاتل
عوضیه و زندگیش عین زندگی من سیاه شه...
نمیذارم یه نفر دیگه رو بدبخت کنی...



463



112



85



28



21



2



1

March 2023 16

18:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۵

لحظه ای از اتمام حرف هایش نگذشته بود که مچ دستم را چسبید و زمانی به خودم آمدم که بی اختیار دنبالش کشیده میشدم.

سر و صدای تمنا و تلاشش برای اینکه عامر رهایم کند گیج ترم میکرد و هنوز نمیدانستم دقیقا وسط چه باتلاقی هستم.

_ مریض روانی ولش کن، چیکارش داری؟ داری کجا میبری؟ میگم ولش کن...

به خدا جیغ میزنم عالم و آدمو میریزم سرتا، دستتو بکش مرتیکه... آی ملت، یکی به دادمون برسه... ولش کن وحشی، کمک...

نگاه مات و سرگردانم مدام بین تمنا و عامر در گردش بود و باز همان حال نامعلوم سراغم آمده بود.

همان حالی که وقتی خبر مرگ عماد را شنیدم دچارش شدم و یک ضربه

ی مهیب برای بیرون آمدن از آن احتیاج داشتم.

کوبیده شدنم به بدنه ی سفت و سرد ماشین، همان ضربه بود. دردی در کتفم پیچید و ناله ام را بلند کرد.

تمنا از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را برد و خودش را مقابلم انداخت.
سپر بلایم شده بود خواهر نازنینم...

_ من دهن تو رو سرویس میکنم حیوون، میبرمش ازت شکایت کنه!

_ خودم میبرمت تا کارو تموم کنی... بشین تو ماشین، یالا!

اصلا انگار تمنا را نمیدید که بی توجه به جلز و ولزه‌هایش داشت کار خودش را پیش میبرد.

مژگان ترم را روی هم کوبیده و کتفم را مالیدم. صدای آرامم میان جنگ و جدالشان بلند شد و به گوش هر دو رسید.

_ یه روزی این بچه هم بابا داشت، هم عمو... اما الان فقط مادرشو داره، تنها پناهش منم...

من این بچه رو از دست نمیدم عامر، تنها چیزیه که از عماد برام مونده، تنها چیزیه که تا الان سر پا نگهم داشته...
به هر قیمتی که شده نگهش میدارم...
اگه میخوای بمیره، باشه... فقط قبلش منو بکش...



343



232



81



17



10



4



3

March 2023 17

21:40

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۶

نگاه پر حرفش را روی خودم احساس کردم و آن لبخند محو و مطمئن را

به عنوان حسن ختام حرف هایم روی لب نشاندم.

او باکی از کشتنم نداشت، از خدایش هم بود که من هم به سرنوشت
عماد دچار شوم.

شاید اعتقادش به خدا بود که جلوییش را میگرفت، شاید هم هنوز ذره
ای از آن عامر دل رحم و مهربان سابق در وجودش بود...

_ چپشده خانم؟ مزاحمتون شده؟

عامر با دیدن دو پسر جوانی که نزدیکمان میشدند دندان قروچه ای کرده
و انگار دنبال کسی برای تخلیه ی خشمش بود که قلدرمأبانه جلو رفت.

_ آره مزاحم شدم، ربطش به شما چیه؟!

_ ناشتا گوه نخور داداش، واسه معدت ضرر داره!

یکی از پسرها با تمسخر جوابش را داد و هر دو با هم سمت عامر رفتند.

_ سر صبحی تنت میخاره عمو؟

سرگیجه ی لعنتی باز هم داشت سراغم می آمد. دست روی دست تمنا
گذاشتم و بیحال پیشانی به شانه اش چسباندم.

_ حالم... بده...

_ الهی بمیرم... لعنت خدا بهش بیاد، کثافت بیشعور!

دست دور تنم پیچاند و با قدمهای کوتاه از آن مهلکه دورم کرد.
صدای زد و خورد و دعوا که شنیدم قلبم از حرکت ایستاد.

_ وای... دعواشون شد...

تمنا به عقب گردن کشید و از رضایتی که از کلامش فوران میکرد فهمیدم
که عامر در حال کتک خوردن است.

نه دلش را داشتم و نه جسم بی جانم اجازه ی دخالت میداد. دست به
دامن تمنا شدم و ملتمس گفتم:

_ برو جداشون کن... گناه داره...

تمنا نوچ کشدار و سرحالی گفت و بله، میزان تنفرش از عامر بیش از حد
تصورم بود.

_ گناه تو داری بدبخت، کاش جرش بدن گاو نفهمو... زورش به تو
رسیده...

فقط در عجبم تو چرا انقدر سنگشو به سینه میزنی!

خودم هم... خودم هم در عجب بودم و دلیلش را نمی دانستم...





103



51



28



16



14



3



3

March 2023 18

18:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۷

از سرمای مایعی که روی شکمم ریخته شد در خود جمع شدم و لبهایم را داخل دهانم کشیدم.

دلشوره امانم را بریده بود، اگر چیزی غیر از سالم بودنش میگفت چه میکردم؟

آن نطفه ی کوچک نور بود میان تاریکی هایم...

_ چرا میلرزی مامان خانم؟ ریلکس باش، خودتو سفت نگیر... آرام.

نگاه مضطربم روی صورت دکتر جوان نشست و با لبهایی آویزان و صدای گرفته پچ زدم:

_ اگه سالم نباشه چی؟

_ سقت سیاه زن!

تمنا حرصی دستم را میان دستانش فشرد و او از من هم بیشتر یخ کرده بود.

چه روز پر دردسری بود، فقط یک خبر خوشحال کننده میتوانست همه چیز را از ذهنمان پاک کند.

دکتر به آرامی خندید و پروب را زیر شکمم گذاشت.

_ الان میفهمیم...

قلبم از کار افتاد و نفس در سینه ام حبس شد. طاقت خبر مرگ دیگری را نداشتم، در دل خدا را صدا زدم و ملتمس نالیدم:

_ کاش دیگه بچمو واسم زیادی نبینی...

چشم بستم، انگار که با چشم بستن دیگر زشتی های این دنیا را نمی دیدم...

انگار که پلک هایم سد محکمی بودند در برابر اتفاقات ناگوار...

صدای ضربان هایی تند و پشت سر هم در اتاق پخش و در سرم اکو شد. به ضرب چشم گشودم و قبل از هر چیز نگاه ذوق زده و اشکی تمنا را دیدم.

_ صدای قلب قویش کافیه واسه راحتی خیالت مامانش؟

مامانش...

قبل از شنیدن آن تپش های پشت سر هم و بلند، چقدر همه چیز برایم ناملموس بود و حالا انگار بیشتر حسش میکردم...

هق هق بلند و اشک های گرم لبخند روی لب دکتر نشاند و هیچکس نفهمید من از درد پوست اندازی ام زار میزدم...

باوان قبل مرد، همراه عمادش...

این باوان جدید اما یک مادر بود، مادری که قرار بود مراقب تپش های گوش نواز آن قلب کوچک باشد...



377



247



59



47



7



2



2



1

March 2023 19

21:36

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۸

با یک دست کیسه ی خوراکی ها را در آغوشم میچپاند و با دست دیگر از گردنم آویزان شده بود.

_ وای قربونش برم، توله سگ خالشه!
همه رو میخوریا، عکسم میدی... قبل خوردن، حین خوردن، بعد خوردن!
منو نمیتونی دور بزنی سلیطه خانم!

از مطب دکتر که بیرون آمدیم، تمنا مرا همچون کودکی نوپا دنبال خود به هر سو کشید.

از جگرکی و ویتامینه گرفته تا هایپر استار!
هر چه در توان داشت در حلقم ریخت و وقتی مطمئن شد تا خرخره ام
پر از خوردنیست و چیزی تا بالا آوردنم نمانده رهایم کرد!

رها که چه عرض کنم، رها کردنش هم به آدمیزاد نرفته بود!
این کیسه های پر از خوردنی های مقوی و خوراکی هایی که احتمال میداد
ویار کنم، اوج رها کردنش بود!

آنقدری خورده بودم که نفسم بالا نمی آمد و میان دستان پر مهرش در
حال خفه شدن بودم.

_ میخورم به خدا... له شدم تمن...

کنار رفت و حین خیره شدن به شکمم، کف دستانش را محکم و ذوق زده به هم کوبید.

هن هن کنان کیسه ها را بین دستانم جا بجا کرده و نفس سنگین شده ام را بیرون دادم.

_ حس میکنم... جای یدونه... ده تا بچه تو شکمم... نفسم در نمیاد...

_ عادت کن از این به بعد روال همینه!

با زاری پا روی زمین کوبیدم که کیسه ی داروها را داخل کیفم چپاند.

_ اینارم سر وقت بخور، دیگه خودت تنها نیستی پس باید حواست به خودت باشه حسابی.

خم شد و گونه ام را محکم بوسید. دادم برای اعتراض بلند شد که کنار گوشم، با لحنی که اشکی مخلوط از شوق و بی پناهی را مهمان چشمانم کرد گفت:

_ بابا نداره، عمو نداره، عوضش یه مامان زشت و یه خاله ی سکسی داره... نمیذارم تنها بمونی، همیشه پیشتم خواهری...



539



139



65



36



12

March 2023 20

18:31

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۸۹

بالاخره دل کند و رفت و من ماندم و دستِ پُری که قطعا برای مادرم
سوال برانگیز میشد و جوابی برایش نداشتم.

کمی مقابل در ماندم و به نتیجه ای نرسیدم. قبلا در مواقع حساس
ذهنم خوب کار میکرد اما حالا آن تپش های زیبا تمامش را پر کرده بود.

با کمترین سر و صدای ممکن وارد خانه شدم به امید اینکه قبل از دیده
شدنم، مدارک جرم را به اتاقم منتقل کنم!

اما با اولین قدم خداوندگار شانس و اقبال دو دستی بر فرق سرم کوبید!

_ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟ مگه نگفتم قبل بابات برگرد؟
از حموم که اومد بیرون جوابشو خودت میدی من هیچ کاری... وا اینا
چیه تو دستت؟
خرید کردی؟ چه خبره؟
باز دو قرون پول دستت بود نفهمیدی چه خاکی تو سرش بریزی؟!

تمام مدت غر زدنش لپه‌ایم را از باد پر کرده بودم و همزمان با اتمام
حرفش، همه را بیرون دادم.

_ واسه خرج کردن پول خودمم باید جواب پس بدم؟
زحمت کشیدم نقاشی کشیدم فروختم، دلم میخواد بسوزونمشون
اصلاً...
هیچی ام که واسه دعوا نباشه شماها میگردین، میگردین، میگردین،
بالاخره یه چیزی پیدا میکنین!

دلیل جبهه گیری ام آن ترسی بود که از مواجهه با پدرم داشتم.
ترس از خودش نه، ترس از حرفهایی که میزد...

همان زمزمه های در گوشی اش با مادرم در مورد ازدواج من!

عقیده داشت چون یکبار ازدواج کرده ام و به قول خودش شناسنامه ام
سیاه است، باید کسی را پیدا کنند که من بیوه را گردن بگیرد!

عاقبت خوشی در صحبت هایش نمودم و کاش او دیگر عذابم
نمیداد...

– توبه توبه، بیا منو بزن خجالت نکش!
کارت گیر بودنی خوب مظلوم میشی، خرت که از پل میگذره مثل سگ
پاچه میگیری!
خودت میدونی و بابات!



465



95



59



22



14

March 2023 21

00:35

غرق جُنون

۱۴۰۱ جان...

بین خودمون بمونه...

سال خوبی نبود...

روزی بدت بیشتر از خوبا بود...

خیلیا از کنارمون رفتن، خواهر و برادرامون ♡ ♡

خیلی چیزا و کسا رو از دست دادیم و جای خالیشون مثل خار رفته وسط
قلبمون و هیچوقت خوب نمیشه...

اما یاد گرفتیم زود ناامید نشیم 
ما از هر چی اتفاق بده گذر میکنیم و بالاخره یه روز خوب میاد، عمیقا
بهبش ایمان دارم، هیچی اینجوری نمونده و نمیمونه   

این آخر سالی هر چی روزای بد داشتین بذارین یه گوشه و ذهنتون رو از
امید پر کنین چرا که قدرت بزرگی پشتش خوابیده...  
یادتون نره، این خود ماییم که میتونیم زندگی رو بسازیم 
امید دارم که یه روز، روزی که خیلی دور نیست، تمام اشکامون قراره از
ذوق و خوشی باشه  

با اینکه عید ما بدون عزیزای از دست رفتهمون عید نیست اما به امید
روزهای بهتر لبخند میزنیم... بهارتون مبارک 
و در آخر دوستتون دارم دخترای من  

#نویسنده 



182



82



47



4

March 2023 22

21:56

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۰

لبهایم را روی هم فشردم تا بیش از این برای خودم جنگ اعصاب درست نکنم.

اولین بار نبود، ما معمولاً زبان هم را نمی فهمیدیم. صبح هم دلش برایم سوخته بود.

خودم را با چیدن خوراکی ها در کشوی کمدم سرگرم کردم و ته دلم انگار رخت میشستند.

اصلاً برای رو به رو شدن با پدرم و شنیدن حرفهایش آماده نبودم... اما تقدیرم با بدبختی گره خورده بود انگار...

در اتاقم که بی هوا باز شد، دستپاچه خواستم بلند شوم که شکمم به کشوی باز برخورد کرد و نفسم را در جا گرفت.

ناله ی بلندی کردم و مقابل کمد به حالت سجده وا رفتم. دستم را روی شکمم فشردم که صدای پدرم بلند شد.

– چیشد دخترم؟ چرا حواست به خودت نیست؟

چشمانم عین دو توپ گنده بیرون زد، به یاد نداشتم پدرم آخرین بار کی اینطور با من صحبت کرده بود.

از نوع حرف زدنش فهمیدم چاله ای که برایم کنده بزرگ و گشاد است!

به سختی سر جایم نشستم و از میان دندان های چفت شده ام جوابش را دادم.

– در یهو باز شد، ترسیدم...

– لابد واسه باز کردن در اتاق دخترمونم باید اجازه بگیریم!
چی تو مغز شما جوونا کردن، الله اعلم!

کاش کسی زنگ زدگی مغز خودش را به رویش می آورد. آن مغز عقب مانده ای که مرا بیوه میدانست و همچون کالایی دسته دوم نگاهم میکرد.

– خبر دارم که از حرفای من و مادرت چند و چون ماجرا دستت اومده پس مستقیم میرم سر اصل مطلب.

قلبم شروع به بی قراری کرد و در و دیوار سینه ام را شکافت و او بی توجه به حال زارم، سرنوشت شومم را رقم زد.

– یکی از هم خدمتیام، زنش خیلی وقت پیش به رحمت خدا رفته.

دو تا بچه داره که از آب و گل در اومدن، دنبال یه همدم واسه خودشه.
توام که بیوه ای و مورد بهتر از این برات پیدا نمیشه!

اوه 🤔



446



115



110



70



13

March 2023 23

21:47

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۱

زانوانم را در آغوش کشیده و خیره به نقطه ای نامعلوم، چهره ی همسر
آینده ام را تصور میکردم.

میخواستم تا چند سال آینده ام را هم کنارش تصور کنم اما ذهنم یاری
نمیکرد.

ذهنم قفل شده بود در لحظه ای که خواستگار پر و پا قرصم خبر بارداری
ام را میشنید!

مطمئن بودم جنجالی برپا میشد تماشایی!
پدرم حتما قول دختری بکر و دست نخورده را به هم خدمتی اش داده
بود و باوانِ باردار مثل بمب میترکید.

گیج بودم و جز تصور کردن بدبختی هایم کاری از دستم بر نمی آمد.
اگر کودکم نبود هزاران راهی که پیش رو داشتم را میرفتم اما یک ثانیه
ی دیگر در این خانه ی ویران نمیماندم.

حضور او دست و پایم را بسته بود، حتی فکر آواره شدن با نوزادی در
آغوشم هم ترسناک بود.

اگر خودم بودم شرایط فرق میکرد، اما قول داده بودم برای او بهترین ها
را فراهم کنم.

_ چرا داری خودتو گول میزنی؟! خودت خوب میدونی تهش چی میشه!

صدای پیچیده در مغزم داشت دیوانه ام میکرد.
کاش حداقل او لال میشد و دردی روی دردهایم نمی گذاشت.
کاش آینده را محکم توی صورتم نمی کوبید...

آمده بود نشسته بود وسط مغزم و مدام میگفت آوارگی برای هر دویمان بهتر است.

میگفت آینده ی ماندن در این خانه را روشن نمیبیند.

میگفت میبیند آن روزی را که مجبورم میکنند کودکم را با دستان خودم به کام مرگ بکشانم تا مبادا همسر آینده ام خم به ابرویش بیاید!

میگفت و میگفت و نمیدید حال من درمانده را...

دست روی شکمم گذاشتم و با بیچارگی پلک هایم را روی هم فشردم.

_ چیکار کنم مامانی؟ کاش تو یه راهی جلو پام بذاری...



445



106



82



13

March 2023 24

21:51

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۲

به پهلوی دراز کشیدم و ناخواسته لالایی ای که مادرم در کودکی برایم
میخواند روی زبانم جاری شد.

روله ی خوشه ویست بینایی چاوم
(فرزند دوست داشتنی ام، نور چشمانم)
هیزی ئه ژنوم و هیوای ژیانم
(توان زانوهایم و امید زندگی ام)
هه تا دییته وه هه ر چاوه ریتم
(تا برگردی چشم به راهت هستم)
هه لورکی منالیت هه ر راده ژه نم
(گهواره بچگیات را همین طور تکان می دهم)
لای لای نه مامی ژیانم
(لای لای این نهال زندگی ام)
من وینه ی باخه وانم
(من مثل باغبان هستم)
به دل چاودیریت ده که م
(با دلم از تو مواظبت می کنم)
بخه وه ده ردت له گیانم
(بخواب دردت به جانم)
هه ی لایه لایه لایه
(هی لای لایی)
کورپه ی شیرینم لایه

(نوزاد شیرینم لای لایی)
بنوه تا کووسبه ینی
(بخواب تا فردا)
مژده ی ئاواتم دینی
(مژده آرزویم بیاورد)
ئه ی به ر خوله ی شیرینم
(ای بچه (نوزاد کوچک و شیرین) شیرینم)
ئاواتی هه موو ژینم
(آرزوی تمام زندگی‌ام)
شه وی تاریک نامینی
(شب تاریک نمی‌ماند)
تیشکی روژ دیته سه ری
(نور صبحدم بالا می‌آید)
هه ی لایه لایه لایه
کورپه ی زور جوانم لایه
(نوزاد بسیار زیبایم لای لایی)
بنوه ئاسو رووناکه
(بخواب افق روشن است)
دیاره وه ک خور رووناکه
(معلوم است و مثل آفتاب روشن است)

به اینجا که رسیدم حق حق امانم را برید و دستی که به نوازش بر سر
فرزندم میکشیدم سست شد.

هیچ افق روشنی نبود و همان حس شوم که سایه اش با قدرت بر سر
زندگی ام افتاده بود، باز هم همان حوالی در حال گردش بود.

حسی که میگفت در حسرت به آغوش کشیدن کودکم جان خواهم داد...



359



87



62



26



25



1

March 2023 25

15:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۳

_ یعنی چی؟ مگه الکیه؟ اصلا میریم ازشون شکایت میکنیم.

تو الان یه بچه تو شکمت داری خر، دیگه اجازت دست اون ننه بابای
احمق... لااله الاالله!

دهن منو وا میکنن با این کاراشون!

لبخندی محو و احمقانه روی لب نشاندم و همانطور که از فشردن چانه
ام به پارچه ی زبر کوله و حس گز گزی که در پوستم حس میکردم لذت
میبردم، خیره ی تمنا شدم.

مهدیه کاغذ کوچکی را گرد کرده و با حرص سمتم پرت کرد.

_ الان چرا داری میخندی اسگل؟!
دو روز دیگه خواستگاریته ذوقشو داری؟!

سقلمه ای به تمنا زد و با تاسف سری به چپ و راست تکان داد.

_ اینم ما رو گیر آورده به خدا!
ما داریم از حرص پاره میشیم خانم لبخند مونا لیزا رو تمرین میکنه انگار!
داره به ریش ما میخنده کثافت!

نگاه قدردانم را بینشان چرخاندم و لبهایم را غنچه کردم. با صدای بلند
ماچ کشداری در هوا پراندم و کوله ام را محکم تر به آغوش کشیدم.

_ خیلی دوستون دارم، شما دو تا یکی از بهترین اتفاقای زندگیمین...

تمنا با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت.
رابطه ام با او عمیق و عجیب بود.

برای درک کردن هم نیاز به صحبت نداشتیم، حرف هم را از چشمانمان
میخواندیم.

_ چه گوهی میخوای بخوری؟!_

با صدای نگران تمنا، مهدیه که یک بند در حال فحش دادن بود سکوت
کرد.

لزومی نداشت از تمام تصمیماتم با خبرشان کنم...

شانه ای بالا انداختم و با بیخیالی محض لب جلو دادم.

_ من تو رو نمیخورم عشقم!

چشمانش دو دو میزد و انگار تصمیم احمقانه ام را حس کرده بود که
دستپاچه نزدیکم شد.

صورتتم را با دستانش قاب گرفت و میخواست جدی باشد اما بغض
صدایش نمی گذاشت.

_ به خدا گوه اضافه بخوری خودم میکشمت باوان...

میخواه چیکار کنه؟👁️





108



81



15



12



3

March 2023 26

10:20

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۴

قانع کردن تمنا کار سختی بود که تا حدودی از پشش برآمدم. به طور کامل باورم نکرده بود اما رضایت داد رهايم کند.

اگر دست خودم بود ديگر به آن خانه باز نميگشتم اما فعلا تنها مأمنم بود.

بايد تا روزی که همه چیز مهيا ميشد به ساز اهالی آن خانه ميرقصيدم.

انوار طلایی خورشید کم کم داشتند رختشان را بر میبستند که به ناچار از بچه ها جدا شدم.

پاهایم برای رفتن سمت آن خانه یاری ام نمیکردند اما انگار نافم را با اجبار بریده بودند!

مقابل در خانه ایستادم و نگاهم را سرتاسر در چرخاندم. با اکراه کلید را درون قفل چرخاندم و زیر لب، پر از حرص و نفرت غریدم:

– خیلی زود از شرت خلاص میشم!

خسته بودم اما امید به روزی که همراه با تولد کودکم روزهای خوشم سر برسد، سر پا نگهم میداشت.

پایم را داخل خانه نگذاشته ضربه ای محکم را روی صورتم حس کردم و تن سستم روی زمین پرت شد.

تا از آن بهت و حیرت خلاص شده و به خودم بیایم، ضربه ی دیگری روی پهلویم نشست.

– یا امام هشتم...

صدای مادرم در گوشم زنگ خورد و تمام هوش و حواس من به نبضی بود که بی وقفه در زیر شکمم زده میشد.

وحشت زده دستم را حائل شکمم کردم و نیم خیز شدم.
جان طفلم در خطر بود...

_ میکشمت دختره ی هرزه!

نگاهم سمت منبع صدا کشیده شد و پدری که از پدری فقط اسمش را
یدک میکشید دیدم.

با صورتی سرخ قصد دریدنم را داشت و تنها چیزی که عقب نگهش
داشته بود، جثه ی درشت مادرم بود.

_ اصلا ن گیان... نکن اینجوری... تو رو به خدا قسم...

دندان هایش به هم قفل شده بودند اما کلماتی که از پشتشان شلیک
میشد مستقیم قلبم را نشانه رفت.

_ خودم تو و اون حروم زاده ی توی شکمتو خاک میکنم!

بالاخره فهمیدن 🤔🤔



329



233



84



44



20

March 2023 27

15:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۵

چطور از وجود کودکم با خبر شده بودند؟!

ذهنم در گنگ ترین حالت خودش بود و حتی توانایی تحلیل موقعیتم را هم نداشت.

آن وقت من انتظار داشتم چرا و چطورهای معلق در سرم را جواب بدهد!

همانطور سر جایم خشکم زده بود که جیغ بلند و کشدار مادرم قلبم را به تکاپو انداخت.

_ پاشو برو تو اتاقت الان میکشنت... پاشو...

_ گمشو کنار زن، توی بیشرف اگه زن بودی شکم دخترت بالا نمیومد...
خدا نسل هر چی زنه از رو زمین ورداره که شدین عزراییل من!

من اگه این ننگو پاک نکنم اصلا ن نیستم...

یک چشمم به کشمکش بین پدر و مادرم و چشم دیگرم را به در اتاقم دوختم.

نفهمیدم کی خودم را از روی زمین جمع کرده و داخل اتاق پرت کردم.

دستان لرزانم را به زحمت بند کلید کردم و وقتی پیچاندمش، نفس راحتی کشیدم.

کف دستم را به پهلوی دردناکم فشردم و خم شدم.

_ نمیذارم چیزیت شه مامانی... نترس عمر من...

ضربه ی محکمی به در اتاق خورد و غیر ارادی چند قدمی عقب رفتم و جیغ توگلویی کشیدم.

_ درو باز کن بی پدر، به ولای علی نفستو میبرم...

از ترس و اضطراب نفس نفس میزد، چرا که پدرم بلوف نمیزد... واقعا قصد کشتنم را داشت و من این حقیقت را در نگاهش دیدم.

_ کثافت هرزه... تقصیر خودمه، آره...

همون وقتی که هر گوهی خوردی لال موندم اگه میزدم تو دهنه الان خبر بالا اومدن شکمتو بهم نمیدادن...

چند باری خودش را به در کوبید و دستگیره را بالا و پایین کرد و ناامید از باز شدن در، کمی آرام تر از قبل اما با همان عصبانیت مشتی به در زد.

_ بالاخره که بیرون میای، کار دارم باهات...



403



104



89



19



3

March 2023 28

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۶

ساعتی بعد از آن جو متشنج خبری نبود و سکوت خانه به ذهن آشفته ام اجازه ی کند و کاو میداد.

دنبال جواب سوال هایم میگشتم و غیر قابل باور بود اما انتهای هر جستجو و بالا و پایین کردن حدسیاتم، فقط به یک شخص میرسیدم.

عامر!

باورم نمیشد برای انتقام از من دست به چنین کاری زده باشد. تا این حد از کودکی که زمانی با ذوق و شوق از آمدنش میگفت بیزار بود؟

دیگر ماندنم در این خانه صلاح نبود اما چطور باید میرفتم؟ با آن مرد خشمگین که پشت در کمین کرده بود مگر میشد تکان خورد؟

کاسه ی سرم داغ کرده بود و کاش میشد مغزم را برای چند ساعت از داخل سرم بیرون بکشم.

این ذهن پریشان دیگر ظرفیتش پر شده بود و شاید با یک فکر کوچک دیگر از هم میپاشید.

صدای ویبره ی ریز گوشی همچون دستی از غیب رسید و از آن جهنم تاریک و بی انتها بیرون کشیدتم.

نگاه بی رمقی به اطرافم انداختم و گوشی را مقابل در روی زمین دیدم.

چهار دست و پا سمتش رفتم و در همان حالت، اسم تمنا را دیدم و بی حوصله تر از آن بودم که لبهایم را برای حرف زدن از هم فاصله بدهم.

چند بار دیگر هم زنگ خورد و تنها واکنشم نگاهی تو خالی و بی حس بود.

بالاخره از زنگ زدن خسته شد، حق داشت.
تحمل این باوان، حقیقتاً سخت بود و خسته کننده...

خیره به صفحه ی سیاه گوشی پوزخندی زدم و انگشتانم قبل از مغزم عمل کردند.

تند و تند کلمات را پشت هم چیدم و بی فکر برای آن بی رحم نامرد فرستادم.

_ چطوری میخوای تو چشمای عماد نگاه کنی؟
تو اون داداش عامری که تو ذهن عماد بود نیستی، بهش میگم
هیچوقت نبخشتت...



452



108



82



18

March 2023 29

18:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۷

آنقدر منتظر نشستم تا سر و صدای بیرون از اتاق خوابید. حتما خسته شده بودند از داد و فریاد.

شاید هم نگران آبرویشان بودند که ترجیح میدادند در سکوت سرم را زیر آب کنند!

نوک انگشتم را دو بار روی صفحه ی گوشی زدم و در تاریکی اتاق عددهای درشت رویش را دیدم.

«۲۰:۴۷»

از یکجا نشستن تنم خواب رفته بود. همین که تکان خوردم به یکباره سر تا پایم به زق زق افتاد.

پلک روی هم فشردم و دستانم را چند باری مشت و باز کردم. کف دستانم را روی چند جایی از تنم کشیدم و پوفی کردم.

چهار دست و پا سمت کمد رفتم و با ایجاد کمترین سر و صدای ممکن چند دست لباس و مدارکم را درون ساک دستی ام جا دادم.

نگاهم به کشوی خوراکیها افتاد و با قار و قور شکمم تازه متوجه گرسنگی شدم. خودم به درک، کودک بینوایم نباید جور زندگی مزخرف مرا میکشید.

چند بسته بیسکویت هم درون کیف انداختم و بغض آلود سر سمت سقف بردم.

خواستم بگویم «خدایا کمکم کن، همه ی امیدم تویی» اما زبانم تنها به گلایه باز شد.

_ دشمنی داری باهام نه؟ چیکارت کردم مگه؟
اینهمه بلا زیاد نیست؟ بچه ای که خودت دادی رو میخوای بگیری؟
میگفتن خیلی مهربونی، من که چیزی ندیدم...

لباسم را با لباس گرم تری تعویض کردم. معلوم نبود آن بیرون چه چیزی در انتظارم است، باید فکر همه چیز را میکردم...

اما از یک چیز مطمئن بودم، آوارگی روی شاخم بود!

ساک را میان انگشتانم فشردم و پاورچین سمت در رفتم. گوشم را به در چسباندم و صدایی که نشنیدم کلید را چرخاندم.

همین که در را عقب کشیدم، نگاهم در نگاه پر نفرت پدرم قفل و ساک از میان انگشتانم رها شد...





98



92



43



1

March 2023 30

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۸

«عامر»

تمام چیزی که میخواستم مقابلم بود و هر چه سمتش می دویدم دورتر میشد.

از نفس افتاده ایستادم، او هم ایستاد.
چشمان پر اشکم را به نگاه بی حسش دوختم و ملتمس پچ زدم:

– از من فرار میکنی؟

خندید، ابتدا آرام و رفته رفته بلند و بلند تر...
اخم هایم از خنده ی تمسخر آمیزش در هم شد. انگشت اشاره ام را به
سینه ام کوبیدم و فریادم در آن برهوت پیچید.

– به من میخندی؟! من؟!

لبه‌هایش به آنی خط صاف شدند و نگاهش به تاریکی سیاهچاله های
کهکشان.

– میخوای بچمو بکشی!

حسی عجیب و ناملموس در جمله اش بود. حسی که شد خار و مستقیم
در قلبم فرو رفت.

دهانم چند باری باز و بسته شد و هیچ چیز در جوابش نداشتم. هر چه
میگفتم دروغ بود چرا که همین قصد را داشتم...

پیش نگاه شرمنده و خیسم دورتر میشد. دستم را سمتش دراز کردم و
حنجره ام از فریادهای دلخراشم میسوخت.

– تو رو خدا نرو... بذار بغلت کنم، بیا پیشم...
عماد، منم داداش عامرت... ازم رو برنگردون... عماد...

آنقدر دور شد که دیگر نمیدیدمش اما صدای دلخور و گرفته اش در

گوشم پیچید.

_ تو داداش عامر من نیستی...

قلبم درد میکرد، انگار دستی سینه ام را شکافته و آن ماهیچه ی کوچک
و بی مصرف را میفشرد.

تاریکی بیشتر و بیشتر میشد و هر سو میدویدم عماد نبود. تاریکی تمام
آن برهوت را درون خود کشید و چنان نزدیکم شد که نفسم را برید.

دست دور گلویم انداخت و دیگر هوایی وارد ریه هایم نمیشد. به خس
خس افتاده بودم و پلکهای سست و بی جانم داشتند بسته میشدند.

دیگر دست و پا نمیزدم و داوطلبانه به پیشواز آن غول بی شاخ و دم
رفتم...



484



86



67



37



19



9

March 2023 31

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۹۹

لحظات آخر کسی چشمانم را تا انتها باز کرد و نور بود که درون کاسه ی
چشمانم تابیده میشد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه گیجی به اطرافم انداختم. با دو انگشت
شست و اشاره چشمانم را مالیدم و نگاهم میخ سنگ قبر عماد شد.

خواب دیده بودم...

خوابی عجیب و معنادار...

لحظه به لحظه اش از مقابل نگاهم گذشت و سر در گریبان فرو بردم.

عمادم چه میخواست از من مجنون؟

کودکی را به دندان بکشم که خار چشمم میشد و مدام جای خالی عماد را

برایم تداعی میکرد؟

من مرد این کار نبودم...

_ تو که نباشی بقیه رو میخوام چیکار عمر داداش؟

دست میان موهای ژولیده ام بردم و به عقب راندمشان. زانوانم را در آغوش کشیدم و از گوشه ی چشم به عکس خنداناش زل زدم.

_ من کمرم شکسته تو نبودت... نمیتونم بشم پشت و پنااهش...

تیغه ی بینی ام تیر کشید و سیل اشکهایم که روان شد چشمانم را به زانویم فشردم.

_ چرا میخوای این بارو بذاری رو دوشم، مگه نمیبینی حالمو؟

هوا رو به تاریکی میرفت. بینی ام را بالا کشیدم و لبخند نیم بندی به عکسش زدم.
عکسی که تنها همدم شده بود...

_ شاید من دیگه داداشت نباشم، اما تو همیشه داداشم میمونی بچه...

دستم را تکیه گاه بدنم کردم و همزمان با آهی عمیق بلند شدم. با قدمهایی سست سمت ماشین رفتم.
تمام ذهنم پی آن خواب لعنتی و دلگیری عماد بود...

سرم را به پشتی صندلی کوبیدم که چراغ چشمک زن گوشی توجهم را جلب کرد.

برش داشتم و پیامی که روی صفحه اش نقش بسته بود، همچون زلزله
ای بزرگ و ویرانگر به قلبم زد.

«چطوری میخوای تو چشمای عماد نگاه کنی؟
تو اون داداش عامری که تو ذهن عماد بود نیستی، بهش میگم
هیچوقت نبخشتت...»



338



260



80



59



12

April 2023 1

21:38

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۰

نمیدانم چرا و چطور، اما به خودم که آمدم مقابل در خانه ای بودم که قاتل برادرم را درون خود جای داده بود.

از این حس گنگ و مزخرفی که گریبانم را چسبیده بود بیزار بودم. حسی شبیه عذاب وجدان...

زل زدن به آن در لعنتی و دلشوره ای که همچون خوره به جان مغزم افتاده بود داشت دیوانه ام میکرد.

با نیم نگاهی به ساعت پوزخندی زدم. بودنم در این مکان نحس را دوست نداشتم و بیش از دو ساعت بست نشسته بودم پشت درش؟!

_ طرف داداشتو کرده زیر خاک، تو چرا نگرانشی؟!

دستی به صورتم کشیدم و پوفی کردم. سوییچ را چرخاندم و همزمان با روشن شدن ماشین، نگاهم سمت پنجره ی اتاقش کشیده شد.

خاموش بود و تاریک، مانند زندگی من... حتی زندگی خودش...

آب دهانم را با صدا بلعیدم و تصویر عماد مقابل نگاهم جان گرفت. پلک هایم را روی هم فشردم و هراسان از ماشین پیاده شدم.

تحمل آن نگاه پرحرف و دلخور برایم سخت بود. کمر خمیده ام را به بدنه ی سرد ماشین چسباندم و لرزی که به جانم نشاند، استرسم را دو چندان کرد.

نه پای رفتن داشتم و نه دلِ ماندن.
اما خوابم، پیام باوان... همه چیز به طرز مسخره ای گره خورده و ترسناک
به نظر میرسید.

_ بهت گفتم نگو... خدا لعنتت کنه...

اگر نمیگفت، عماد هنوز زنده بود، من هنوز عمو بودم، او هم خواهر
کوچک ترم که از خنده هایش حظ میکردم...

اما حالا منفورترین موجود روی زمین بود و شدیداً راضی به مرگش بودم.
بله، راضی بودم...

چه بر سرم آمده؟
هیچ، فقط تمام هست و نیستم را در چشم بر هم زدنی از دست دادم و
تبدیل شدنم به این منِ دیوانه که عجیب نیست، هست؟!



346



234



94



April 2023 3

14:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۱

نگاه آخرم را بین تک تک آجرهای ساختمان چرخاندم و سری به تاسف
تکان دادم.
تاسف برای خودم!

کی انقدر احمق و بچه شدم که به خاطر یک خواب و پیام خودم را ز راه
کنم؟!

همین که قصد سوار شدن کردم تا از هوایی که او هم درونش نفس
میکشید فرار کنم، صدای ترمزی شدید در سرم اکو شد.

ذهن بیمارم این صدا را هم به او ربط داده و ناخودآگاه سمت صدا
برگشتم.
تمام تنم چشم شده و با دقت به پراید سفیدی که در تاریکی برق میزد
زل زدم.

با دیدن شخص آشنایی که با هول و ولا و آشفتگی از ماشین پیاده شده
و سمت خانه دوید، پلکم پرید.

هیچ چیز نمیفهمیدم جز اینکه امشب و در این خانه، اتفاقی در شرف

وقوع است...
شاید هم دیر شده و آن اتفاق افتاده باشد...

_ خانم کجا؟ کرایتو ندادی، ای بابا. اسیرمون کردی ناموسا!

چند قدمی نزدیکشان شدم. چنان پریشان بود که با فریاد راننده ابتدا چرخى دور خود زد و سپس دستانش را روی بدنش کشید.

_ وای کیفم... آقا وایستا الان میام، کیف نیاوردم...

از همین فاصله هم نگاه نگران و دو دو زنش را میدیدم. در ماشین باز شد و راننده با طلبکاری سمتش رفت.

_ کیف نیاوردی غلط کردی دربست گرفتی، پول منو بده بابا هزار تا کار ریخته سرم. علافمون کردی سر شبی.

چانه اش لرزید و با دست اشاره ای به خانه زد.

_ میرم تو اون خونه برمیگردم، فرار که نمیکنم... تو رو خدا آقا، عجله دارم.

دو برابر بهت پول میدم.

راننده که انگار زبان آدمیزاد سرش نمیشد، شروع به داد و هوار کرد و دخترک را دیدم که به گریه افتاد.

_ تو کرایه ی خودتو بده نمیخواه بریز و بپاش کنی عمو!



464



104



69



9



7



2

April 2023 4

22:30

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۲

دندان روی هم ساییدم و به سرعت کیفم را از داخل داشبورد برداشتم.

با چند قدم بلند کنارش ایستادم. نگاه متعجب و پر نفرتش را روی

خودم حس میکردم، درست مانند همان روز...

بی توجه به سنگینی نگاهش، چند اسکناس از کیف بیرون کشیده و سمت راننده گرفتم.

_ صداتو بالا میبری و زور بازوتو به رخ یه دختر تنها میکشی فکر کردی خیلی مردی؟! بقیشم مال خودت، هری!

زیر لب شروع به غر و لند کرد اما بوی پول رامش کرده بود که دیگر چیزی نگفت.
راهش را کشید و رفت و من با جمله ی طعنه آمیز دخترک چشم بستم.

_ تو چی؟ تویی که یه زن حامله رو میگیری زیر مشت و لگد چی ای؟!

سمتش برگشتم و نگاه بی حس و خشکم را به چشمان کینه توزش دوختم.

_ اون زن حامله قاتل داداشمه، بچه تر از اونی هستی که منو قضاوت کنی.

با پشت دست صورت خیشش را تمیز کرد و بینی اش را بالا کشید.

_ آقای بزرگ، آقای عاقل، داداشت به خاطر تربیت تو مرد... انقدر مرد بارش نیاوردی که... هین...

دستی که ناخودآگاه بالا رفته بود را درست در نزدیکی صورتش مشت

کردم.

تمام جانم زیر رگبار حرفهایش میسوخت و چیزی تا شکسته شدن فک
منقبض شده ام نمانده بود.

_ گمشو، گمشو...

از پشت دندان های چفت شده ام غریدم و او با اینکه از ترس میلرزید،
چشمان از حدقه بیرون زده اش را بند نگاهم کرد.

_ به خدا چیزیش بشه تقصیر توئه، نامرد...

با نگاه هایمان در حال جنگ و جدال بودیم و هر کدام به روش خود برای
هم خط و نشان میکشیدیم که در خانه باز شد.

نگاه هر دویمان در سکوت سمت در کشیده شد و با چیزی که دیدم،
ماتم برد...

چی دیده یعنی؟ 😳



315



212



97



17



11



1

April 2023 5

21:56

غرق جُنون

Video file

.Not included, change data exporting settings to download

MB 2.2 ,00:15

تولدت مبارکمون باشه پسر، داداش قشنگم ❤️

با هر قطره ی بارون همیشه به یادتیم 🌧️

میبینی مگه نه؟ میبینی خواهرها و برادرات چه جشن بزرگی برات

گرفتن؟ 🤔 🤔

فقط کاش خودتم بودی...

میدونم وقتی بعد بارون، رنگین کمون بیرون زد، میای پیشمون...❤️



233



91



51



25



13



4



2

21:58

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۳

آن جسم کوچکِ بی جان، با سر و صورت غرق خون روی دوش آقا اصلان
، باوان بود؟!

تمام تنم به عرق نشست و زانوانم لرزید. مگر همین را نمی خواستم
پس این حال داغانم برای چه بود؟

– با... وان... باوان...

صدای توگلو و ناله مانند تمنا ذهنم را از رخوت رها کرد. هر بار که خاک سرد مزار برادرم را لمس میکردم، همین صحنه در ذهنم تداعی میشد و قلبم را آرام میکرد.

اما آن قلب دیوانه حالا همچون قایقی شکسته میان طوفان، داشت خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید.

اختیاری روی حرکاتم نداشتم و شاید روح عماد بود که دستم را چسبیده و سمتی که میخواست میکشید.

– اون... باوانه؟ چیکار دارین میکنین؟

پدرش همچون برق گرفته ها سمتم برگشت و نگاه من میخ پیشانی و پلک های خون آلود دخترک بود.

– باوان... باوان... کشتینش... باوانم... شما چه حیوونایی هستین...

اصلان هراسان نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن تمنا که نفهمیدم کی خودش را کنارم رسانده بود و ضجه میزد، بار دیگر تکانی خورد.

– صداتو ببر دختره ی بی آبرو، شماها چی میگین اینجا؟
تو، کم از داداشت کشیدیم؟ حالام که از دست داداشت راحت شدیم تو سر از تخم درآوردی؟!

برخلاف او که سعی داشت با کم ترین سر و صدای ممکن کارش را پیش
ببرد، همسرش با شیون و زاری بیرون پرید.

چادرش را بی دقت روی سرش انداخته و با چهره ای پریشان که نشان از
درگیری بینشان میداد، به پای همسرش افتاد.

_ اصلان... اصلان... بهش رحم کن، خدایا بچم...
نکن مرد، از خدا بترس، گناهه... خدایا این چه مصیبتی بود سرمون
اومد؟



429



114



77



40



13



12



5



3



3

April 2023 6

18:20

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۴

کاملاً گیج بودم و همه چیز به سرعت در حال اتفاق افتادن بود.

همه به جان هم افتاده بودند و چند نفری هم از پنجره ها و لای درهای نیمه باز این مصیبت را به تماشا نشسته بودند.

_ کثافت چجوری دلت اومد؟ اون دخترته.
ولش کن، باوان... صدامو میشنوی باوان؟ چشاتو وا کن...

_ اصلان جانم، دور سرت بگردم... همه دارن نگامون میکنن، کوتاه بیا...

نیمی از اتفاقات را درک نمیکردم و بخش اعظمی از ذهنم کنار جنینی بود

که به یکباره خودم را مسئول حفظ جانم می‌دیدم.

تمنا و مادر باوان سعی داشتند او را از چنگال بی رحم پدرش نجات دهند
اما مردک افسارگسیخته از پس هر دویشان بر می آمد.

جمعیت که رو به افزایش رفت، از ترس آبرویش صدا پس سرش
انداخته و با طلبکاری بر سرشان فریاد زد:

_ دخترم از پله ها افتاده می‌خوام ببرمش بیمارستان، چیه نگاه میکنین؟
سرتون تو کار خودتون باشه!

دروغ میگفت و همه میدانستیم قصدش سر به نیست کردن باوان
است.

جلو رفتم و خیره در چشمانش، دست دور بازوی باوان حلقه کردم.

_ خودم می‌برمش...

تهدیدی که در نگاهم موج میزد را حس کرد و دندان روی هم سایید. با
شانه ی آزادش به سینه ام کوبید و آب دهانش را روی زمین پرت کرد.

_ دستتو بکش مرتیکه، تو اون حجه که رفتی محرم و نامحرمی یادت
ندادن؟

صدایی که داشت بالا میرفت را با فشردن لبهایش روی هم کنترل کرد و
چند باری نفسش را بیرون داد.

_ لعنت خدا بر شیطان... برو دنبال شر نگرد حاجی، برو!

دیگر پنهان کاری جایز نبود، آب از سر همه مان گذشته بود.
اینبار با تحکم و جدیت، از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:

_ دخترت برادرزاده ی منو حاملست...



449



95



86



15



9



8

April 2023 8

21:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۵

تمام صورتش به آبی سرخ شد و خون بود که از چشمانش میبارید.
اما بر خلاف تصورم هیچ اثری از بهت و تعجب در حرکاتش ندیدم.

یعنی میدانست؟!

شاید همین دلیل بلایی بود که بر سر باوان آورده بود.

مردک دیوانه، به چه جرمی قصد جان دخترش را کرده بود؟ دختری که نه
خلاف شرع کرده بود و نه گناه... کارش فقط خلاف عرف جامعه مان بود.

من او را مسئول مرگ برادرم میدانستم اما دلیل نمیشد طرف حق را
نگیرم و حق میگفت باید او را از زیر دست پدر دیوانه اش نجات دهم.

_ حاشا به غیرتت اصلا... حاشا!

همه از این بی آبرویی خبر داشتن الی خودت، تف به روی همتون بیاد
که دست به دست هم دادین واسه ریختن آبروی من.
اما کور خوندی پسر، من این لکه ی ننگو جوری پاک میکنم که انگار از
اول نبوده، نمیذارم یه مشت بچه زندگیمو به گند بکشن.

مادرش هم گویی خسته شده بود و بیشتر از همه همسرش را
میشناخت که مغموم و سرخورده کنار کشید و با کشیدن چادرش روی
صورتش مشغول زار زدن شد.

پایان باوان را دیده بود یعنی؟!

تمنا تنها کسی بود که هنوز با قدرت قصد مقابله با آن دیو دوسر را داشت.

لحظه ای دست باوان را رها نکرده بود و بعد از اتمام حرفهای پدرش جری تر شد و صدای فریادش به هوا رفت.

_ ولش کن مرد ناحسابی... داره میمیره بذار ببریمش دکتر... تو مگه آدم نیستی؟
شماها دیگه چجور آدمایی هستین آخه؟

این جو متشنج و زمانی که به بطالت و جر و بحث میگذشت، به نفع آن کودک و مادرش نبود.

باید کاری میکردم تا کار از کار نگذشته و جانشان بیش از این به خطر نیفتاده.



465



100



89





10

April 2023 9

14:55

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۶

چشم ریز کردم و انگشت اشاره ام را تهدید آمیز مقابل چشمانش تکان دادم.

– تو به این میگی بی آبرویی آقا اصلا؟!
 به چیزی از بی آبرویی شنیدی فقط!
 میخوام تا به دقیقه ی دیگه اون دختر تو ماشین من نباشه تا بفهمی چه کارایی از این بچه بر میاد!

بلافاصله چشم سمت تمنا چرخاندم و با همان تحکم و جدیت، دستوری
 پیچ زدم:

– بشین تو ماشین!

دخترک انگار با موجود عجیب الخلقه ای رو به رو شده بود که دهانش
 نیمه باز شد و با حیرت و گیجی نگاهم کرد.

اما از طرفی دیگر اطمینان و اعتمادی لحظه ای را در چشمانش دیدم و او هم مانند من مطمئن بود که بعد از یک دقیقه باوان داخل ماشین من خواهد بود.

سری به تایید تکان داد و اجباراً دست باوان را رها کرد. صورتش را به نرمی نوازش کرد و چانه اش که از بغض لرزید سمت ماشینم دوید.

نیشخند خونسردی کنج لبم نشست و باز هم نگاه در چشمان مرد دوختم.

_ به دقیقه از همین الان شروع شد!

با مرگ عماد آن عامر سر به زیر و صلح طلب هم مرده بود و عامری جدید با خویی درنده جایش را گرفته بود.
وگرنه من را چه به این قسم تهدیدها؟!

نگاه گذرایی به معرکه ای که راه افتاده بود و مردم همیشه تماشاچیِ دورمان انداختم و با آرامش داخل ماشین نشستم.

روی فرمان ضرب گرفته بودم که سر تمنا از بین دو صندلی جلو آمد و با ترس و دلهره گفت:

_ اگه نیارتش چی؟

هیچ ایده ای برای بعد از یک دقیقه نداشتم. اصلاً چطور قرار بود آبروریزی کنم؟

خودم هم اگر میخواستم بلدش نبودم...

اما حسی ته قلبم میگفت که تهدید تو خالی ام کارساز خواهد بود.
انگشت شستم را گوشه ی لبم فشردم و با اطمینانی که نمیدانستم از
کجایم فوران کرده گفتم:

_ میاره...



442



123



43



13



12



1

April 2023 10

18:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۷

پایان حرفم همزمان شد با اولین قدم آقا اصلان به سمت ماشین!
ناخواسته لبخندی پیروزمندانه لبهایم را کش داد و خوشحال از به ثمر
نشستن کارم ماشین را روشن کردم.

آینه را روی صورت تمنا تنظیم کردم و با همان لبخند پچ زدم:

_ درو باز کن.

میان اشک هایش خندید و با عجله در عقب را گشود. چهره ی پدرش
نارضایتی را فریاد میزد اما از ترس آبرویی که به خاطرش داشت جان
دخترکش را میگرفت، به سازم رقصیده بود.

باوان را با حرص و غیظ روی صندلی عقب پرت کرد و تمنا با فحشی زیر
لبی خطاب به پدرش، سر ضرب دیده اش را در آغوش کشید.

_ امشب قسر در رفت، اما قرار نیست همیشه انقدر خوش شانس
باشه!

_ برو تو رو خدا، بدنش یخه...

در جواب تهدید واضح مرد پوزخندی زدم و با کوبیده شدن مشت تمنا به
صندلی و خواهشی که در صدایش موج میزد پایم را تا انتها روی پدال

گاز فشردم.

هنوز از کوچه خارج نشده بودیم، از آینه ی ماشین دیدم که مادرش با آن دست و پای داغان در حال دویدن پشتمان است.

او که تقصیری نداشت، حسش را درک میکردم. خودم هم برای عماد مادر بودم و جنس نگرانی و دل دل زدنش برایم زیادی آشنا بود.

قبل از اینکه فکر بیشتری بکنم، مغزم دستور را صادر کرده و پایم پدال ترمز را لمس کرد.

تمنا بی خبر از همه جا، بی نفس و پشت سر هم شماتتم میکرد.

_ چیکار میکنی؟ توام از خداته بمیره نه؟ یه لحظه فکر کردم آدمی و قراره کمکش کنی... عوضی...

دنده عقب گرفتم و مقابل پای مادرش روی ترمز زدم. از پسِ شیشه های تا انتها بالا رفته ی ماشین دعای خیر مادرش را شنیدم و حق به جانب سری به تاسف تکان دادم.

_ گفتم که خیلی بچه ای واسه قضاوت کردن من!



225



60



16



2

April 2023 11

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۸

مادرش سوار شد و تمنا که تازه پی به دلیل کارم برده بود، نگاه مسالمت آمیزی روانه ام کرد و حتی اگر اشتباه نکنم نگاهش رنگ عذرخواهی هم داشت!

تا رسیدن به بیمارستان، مادرش مدام و یک بند حرف میزد.

گاهی مرا که به داد دخترش رسیده بودم دعا میکرد.

گاهی باعث و بانی این مصیبت را لعنت میکرد.

گاهی هم برای جنین بی گناهی که میان آدم بزرگ های بی رحم و این دنیای نامرد گیر کرده بود مرثیه میخواند.

به محض رسیدنمان تمنا دوان دوان وارد بیمارستان شد تا کسی را برای کمک بیابد.

دیدن صورت رنگ پریده ی باوان دلم را آشوب میکرد.
عادت داشتم او را سرخوش و سرحال ببینم.
لبخند به لب، امیدوار...
نه اینطور بی جان و رو به موت.

صبوری ام ته کشید و قبل از آمدن تمنا، دست زیر تن باوان انداختم و با همراهی مادرش وارد بیمارستان شدیم.

همچون کودکی بی دفاع بود در آغوشم. چشمان بسته اش معصومیتش را چند برابر کرده و قلب سخت و چرکینم برایش گرفت.

هر چه در بیداری اش آرزوی مرگش را کرده بودم حالا میخواستم فقط چشمانش را باز کند.

با برخورد به تمنا و دو پرستاری که تختی را میکشیدند، ایستادم و تن کوچکش را به آرامی روی تخت گذاشتم.

در چشم بر هم زدنی رفتند و به خودم که آمدم تنها بودم.
به دیوار پشت سرم تکیه زدم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

_ چیشد اصلا؟

عجیب بود اما هنوز به طور کامل همه چیز را نفهمیده بودم. هنوز گیج و
منگ بودم و فقط میدانستم جای باوان و برادر زاده ام امن است.

چشم بستم و روی دیوار سر خوردم. تصویر عماد پشت پلک های بسته
ام جان گرفت و حالا من هم سرم بلند بود و سینه ام سپر.

_ اشتباه میکردی عماد، قراره مواظبتش باشم...



498



113



47



31



19



6



April 2023 13

22:02

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۰۹

گذر زمان را حس نمی‌کردم. نفهمیدم چقدر در آن حالت ماندم که دستی
را روی شانه ام حس کردم.

پلک های خسته ام را کمی از هم فاصله دادم و با دیدن مادر باوان،
هوشیار شدم.
خودم را تکانی داده و بلافاصله سر پا ایستادم.

چشم از صورت خیس از اشکش گرفتم و به سختی زبانم را برای
پرسیدن حال باوان کنترل کردم.

او هنوز هم قاتل برادرم بود، هنوز هم چیزی تغییر نکرده بود و هنوز هم
دشمنی مان سر جایش بود.

قلبم هم غلط میکرد نگران او باشد، اگر نگرانی ای هم بود مربوط به
یادگار عمادم میشد نه آن دخترک قاتل!

_ خدا خیرت بده پسر، انشالله دست به خاک میزنی طلا بشه... جون
بچمو مدیون توام، خیر از جوونیت ببینی الهی...

دخترش جوانی ام را بر باد داده بود. با یک تصمیم اشتباه تمام زندگی ام را به آتش کشید.

کدام جوانی و کدام خیر را میگفت؟!

ناخواسته تلخ شدم و اخم هایم در هم رفت.

_ اونی که جوون بود و باید خیر میدید الان زیر خاکه...

طعنه ی کلامم را به خودش نگرفت چرا که هیچکدام از ماجرای واقعی مرگ عماد خبر نداشتند.

همه گمان میکردند عماد پسری بچه ننه، وابسته و حساس بود که زندان را تاب نیاورد و فقط من میدانستم که دلیل اصلی مرگش چیست.

دختری که حالا در بی دفاع ترین حالت خود روی تخت بیمارستان افتاده بود، با نهایت بی رحمی و خودخواهی تمام امید عماد را ناامید کرده بود.

_ خدا رحمتش کنه، پسر خوبی بود... حیف از جوونیش، عمرش به دنیا نبود...

زمزمه ی زیر لبی ام آرام بود و فقط جگر خودم را سوزاند.

_ نداشتن که باشه، کشتنش...





227



51



36



4

April 2023 14

22:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۰

در حال خودم بودم اما دستپاچگی اش چنان عیان بود که منِ معلوم
الحال هم متوجهش شدم.

من و من کنان کمی دست دست کرد و نگاه از چشمانم دزدید.
حس خوبی به حرفی که قرار بود بشنوم نداشتم و دلشوره ی بدی به
جانم افتاد.

برای باوان اتفاقی افتاده بود؟ نکند کودکش...

بی طاقت و دل نگران لبهایم را تکان دادم.

_ چیزی شده؟ بچه...

_ نه نه هر دو خوبن...

دست روی دست کوبید و ننو وار خودش را تکان داد. آه جانسوزی کشید و هق هقش را پشت چادرش گیر انداخت.

_ فعلا خوبن... فعلا...

قلبم هری پایین ریخت و تنم به عرق نشست. یعنی چه فعلا؟ یا خوب بودند یا نه دیگر... فعلا دیگر چه جورش بود؟

زانوانش شروع به لرزیدن کرد و ناله کنان خودش را به نیمکت کنارمان رساند.
هن و هنی کرد و روی نیمکت نشست.

چند باری مشتتش را به زانویش کوبید و از درد زیادش گلایه کرد.
سرگردان و دیوانه وار کنارش نشستم و روی صورتش خم شدم.

_ یعنی چی فعلا؟ دکترش چی گفته اصلا؟

نم اشک زیر چشمش را با پر روسری اش گرفت و سر در گریبان فرو برد.

_ باباش زندش نميذاره، واسه اون راحت تره بگه دخترم مرده تا بخواد
اين بچه رو قبول کنه...
امشبم شما رو خدا رسوند، قربون بزرگيش برم که بندشو تنها نميذاره...
با دقت خيره ي دهانش بودم و منتظر شنيدن خبري شوم که با صدائي
آرام گفت:

_ ميدونم خواسته ي زياديه پسر، روم نميشه تو چشمت نگاه کنم...
بايد مادر باشي تا حال منو بفهمي...
باوانکم برگرده تو اون خونه زنده نميمونه... دستم به دامنتم... تا عمر
دارم کنيزيتو ميکنم آقا عامر...
ميشه... ميشه جای برادرتو پر کنی؟



464



103



75



42



15

April 2023 15

18:17

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۱

داشتم چه میکردم؟

این مردی که با قدمهای بلند و مصمم سمت ماشین پارک شده ی مقابل بیمارستان میرفت، من بودم؟

هنوز هم التماس های زنی که برای نجات فرزندش دست به دامنم شده بود در گوشم میپیچید.

حرفهایش دود از سرم بلند کرده بود.

قصد داشتند باوان را به عقد مردی سی و اندی سال بزرگتر از خودش دربیاباوردند؟!

چرا؟ فقط برای اینکه همسرش را از دست داده؟! حتی قبل از اینکه بدانند باردار است؟

باورش سخت بود اما دقیقا قصد همین کار را داشتند. در برابر آن کودک احساس مسئولیت میکردم و نجات دادنش دیگر وظیفه ای بود روی دوشم.

حس نوظهوری که به آن کودک داشتم دقیقا حسی بود که به عماد داشتم. باید همه کسش میشدم...

اما آنطور که مادر باوان میخواست هم شدنی نبود، به خاطر حنانه...

نه قلب و نه عقلم به این کار رضا نمیدادند. بعد از تمام این ماجراها میخوام به قولی که به حنانه داده بودم عمل کنم. جای عماد را پر کنم؟ هرگز...

اما برای نجات باوان و کودکش فکری داشتم. اگر نقشه ام عملی میشد همه به مراد میرسیدند.

نزدیک تر شدم و به مردی که مسبب تمام این اتفاقات بود زل زدم. دنبالمان آمده بود!

همه را به جان هم انداخته بود و اینطور با فراغ بال چشم روی هم گذاشته و استراحت میکرد.

حیف نام مرد!

با پشت دست محکم به شیشه ی ماشینش کوبیدم که در جا پرید و نگاه وق زده اش را به صورت جدی ام دوخت.

چشم تنگ کرد که با اشاره ی دستم خواستم شیشه را پایین بکشد.

بی میل شیشه را پایین کشید و بی مقدمه حرفم را زدم.

_ اومدم باوانو ازتون خواستگاری کنم!

تو وی آی پی زیر یه سقفن و ... 😊



480



105



50



26



21



7



5

April 2023 16

21:44

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۲

به پاکت سیگار داخل دستش زل زدم، مدتها از آخرین باری که آن شی کوچک و ظریف میان انگشتانم لولیده بود میگذشت.

اما نبض زدن شقیقه هایم میگفت که احتیاج شدیدی به نیکوتین موجود در آن شی دارم.

دست دراز کردم و همزمان با بیرون دادن نفسم، سیگاری برداشتم. کمی میان انگشتانم بالا و پایینش کردم و دست آخر سر سیگار لبهایم را بوسید.

فندکی زیر سیگار گرفت و با اولین پک طعم تلخ و زهرمارش در دهانم پیچید.

از روزهایی که سیگار بعدی را با قبلی روشن میکردم فاصله ی زیادی گرفته بودم.

چهره ام از طعم مزخرفش درهم شد که صدای اصلاان در گوشم پیچید.

_ از همون اول سرکش بود. باید قبل از اینکه فکر درس و دانشگاه بیفته تو سرش شوهرش میدادم.

تو همون دانشگاه خودشو بدبخت کرد.

خدا بیامرزه داداشتو، ناراحت نشی یه وقت... ولی هنوز زود بود واسش که سایش بیفته رو سر یه زندگی.

برای بسته ماندن دهانم کام عمیقی گرفتم که چشمانم پر آب شد و بینی ام تیر کشید.

شاید حق با او بود، قبول مسئولیت یک خانواده برای عماد زود بود و اگر من تن به خواسته اش نمیدادم حالا حداقل زنده بود.

_ من که بدِ دخترمو نمیخوام، از همه ی شماها بیشتر دلم میخواد خوشبخت بشه.

اگه یه ذره به حرفام گوش میداد این عاقبتش نبود.
من صلاحشو میخوام، دختر بیوه رو باید زود شوهر داد، وگرنه آبروریزی به بار میاره...

خون خونم را میخورد و احترام موی سپیدش را داشتم که دست مشت شده ام هنوز روی دهانش ننشسته بود.

پوزخندی زد و طوری میگفت آبروریزی که انگار مچ دخترش را در حال ارتکاب گناهی بزرگ گرفته...

_ هر چند، آبروریزی از این بالاتر که شکمش بالا اومده؟!



460



110



70



14

April 2023 17

21:41

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۳

نتوانستم سکوت کنم و با غیظ پچ زدم:

_ اون بچه از شوهرشه، گناه که نکرده...

عادل اندر سفیه نگاهم کرد. گمان میکرد تنها عادل بینمان خودش است.

_ شما جوونا خامین، مونده تا این چیزا رو حالیتون بشه!

چشم در حدقه چرخاندم و کف دستم را روی چشمم فشردم. حس میکردم آن کابوس مزخرف تمام نشده و در چاهی بی انتها افتاده ام.

_ برای من فرق نمیکنه کی، فقط میخوام اسم یه مرد بیاد روش که گند دیگه ای بالا نیاره!
تو باشی یا اون یکی خواستگارش، زیاد توفیری نداره.

قبل از آمدن، تصور دیگری داشتم. خودم را برای یک جنگ بزرگ مهیا کرده بودم.
همین که بدون جنگ اعصاب داشت رضایتش را اعلام میکرد برایم کافی بود.

هنوز نفس راحتم را نکشیده بودم که حرف بعدی اش همچون سطلی
آب یخ روی سرم ریخته شد.

_ تو همین یکی دو روز قال قضیه ی بچه رو میکنم. یکپو پیدا میکنم بی
سر و صدا سقطش کنه.
بعدش میتونی بیای خواستگاری، من حرفی ندارم.

بیرون زدن دو شاخ بزرگ را روی سرم حس کردم. فکر میکرد عاشق
چشم و ابروی دخترش هستم؟!
تمام این کارها را برای آن بچه میکردم و او از قتلش میگفت!

سیگار را از باریکه ی کوچک شیشه بیرون انداختم و تکخند
تمسخرآمیزی زدم.

با دو انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و با یادآوری حرفش،
لبخند روی لبم به خنده ای بلند تبدیل شد.

تحمل این مرد داشت سخت و سخت تر میشد و کی قرار بود از کوره در
روم، الله اعلم!

_ این پنبه رو از گوشت دربیار که دستت به اون بچه بخوره!
بلایی سرش بیاد از زندگی ساقطت میکنم آقا اصلا!





100



23



19



12



10



7

April 2023 18

18:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۴

انتظار این حمله ی یکهوایی و شدیدم را نداشت که چند لحظه ای ماتش
برد و فقط نگاهم کرد.

شاید هم داشت در ذهنش ابعاد ماجرا را دو دو تا چهار تا میکرد که با
حالتی بین گيجی و ندانستن سری تکان داد.

_ یعنی چی؟ اگه بچه بمونه... چطور قراره...

پلکش پرید و همچون برق گرفته ها سیخ در جایش نشست.

_ زن حامله که نمیتونه ازدواج کنه!

کاش میشد در صورتش فریاد بزنم و بگویم که قصد من هم ازدواج
نیست، فقط میخواهم آن دختر بخت برگشته را از شر پدری چون تو
نجات دهم.

گلویی صاف کردم و دستی به گردنم کشیدم. از حرص و خشم زیاد رگش
گرفته و امانم را بریده بود.

_ در جریانم، بعد از دنیا اومدن بچش ازدواج میکنه.

قسم میخورم که یک سخته ی ریز را رد کرد! حتی کج شدن قسمتهایی از
صورتش را هم دیدم.

باز شدن در توسط من، او را به خودش آورد. نیم رخم را سمتش گرفتم و
خیره به در بیمارستان، جمله ی آخرم را گفتم.

_ تا به دنیا اومدن بچش هم خونه ی من میمونه!

پیاده شدم و دم عمیقی از هوا گرفتم. سرمای این شبها تا مغز استخوان آدم را میسوزاند.

دست داخل جیب هایم بردم که اصلاً هم از ماشین پیاده شد و با وحشیگری و غرش کنان سمتم حمله کرد.
تازه دوهزاری اش افتاده بود!

_ مرتیکه ی بی ناموس چه گوهی خوردی؟

انگشتانش دور گردنم حلقه شدند و تنم را به بدنه ی ماشین کوبید.
بی تفاوت و خنثی نگاهش کردم و حینی که گردنم زیر فشار انگشتانش له میشد، حرفی که از اول باید میزدم را گفتم.

_ از نظر قانون سرپرست اون بچه منم.

یا چیزی که گفتمو قبول میکنی یا میکشونمت دادگاه و اونجا مجبورت میکنن قبول کنی، تنها فرقتش اینه که با روش دوم شهره ی شهر میشی!



448



87



37





5

April 2023 19

21:43

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۵

«باوان»

چند باری پلک زدم تا مردمک چشمانم به نور عادت کردند. حس سنگینی در سرم جریان داشت که باعث شد ناله ی ریزی از میان لبهایم خارج شود.

سعی کردم انگشتانم را تکان دهم اما انگار متعلق به من نبودند. هیچ کدام از اعضای بدنم را حس نمی‌کردم، جز سرم که وزنش چند برابر شده بود.

پس از چندین بار تلاش توانستم زبان در دهان چرخانده و صدای خفه ام را بیرون دهم.

_ آ... ب...

گلوی خشک شده ام بدتر از کویر بود و برای قطره ای آب حاضر بودم

جان بدهم.

چشمانم خسته بودند اما با کمی ممارست چرخاندمشان. تشخیص اتاق مجهز بیمارستان سخت نبود.

همه چیز را هم به یاد داشتم. درست زمانی که از زیر مشّت و لگدهای پدرم قسر در رفتم و موفق به خروج از خانه شدم، پایم روی پله ها بهم پیچید و فقط درد بود که در تمام تنم حس کردم و بعد هم سیاهی...

پدرم مرا برای درمان آورده بود؟
سرش به سنگ خورده بود یا خورشید از سمت دیگری طلوع کرده بود؟

پلک های خسته ام را روی هم فشردم و دست از تلاش کشیدم. برای تکان دادن خودم بیش از حد ضعیف بودم.

چند دقیقه در همان حالت ماندم که در اتاق باز و پرستاری همراه با یک سری دم و دستگاه وارد شد.

_ سلام مامان خانم، بالاخره به هوش اومدی.
خوبی؟ میتونی حرف بزنی؟

با وسایلم مشغول شد که نالان پلکی زدم.

_ آب...

با لبخند شروع به معاینه ام کرد. از فرق سر تا نوک پایم را چک کرد و

همزمان هم برایم صحبت میکرد.

_ خب... اوضاع خوبه، مشکل جدی نداری.
اما یه کوچولوام صبر کن تا دکترت بیاد و خیالمون راحت شه.
بعدش برات آب میارم.

همان لحظه در باز شد و من از دیدن فرد کنار دکتر ماتم برد...



315



243



39



20



10



7



April 2023 20

17:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۶

تمام مدتی که دکتر سوال میپرسید و معاینه ام میکرد، عامر دورتر از تخت ایستاده و بدون پلک زدن خیره ام بود.

زیر نگاه عجیبش دستپاچه شده بودم و تمام سوالات دکتر را تته پته کنان و بی حواس جواب میدادم.

اصلا او اینجا چه میکرد؟ پدرم کو؟ مادرم؟
چرا باید عامر را بالای سر خودم ببینم؟ نکند او...

با فکری که از سرم گذشت، بی اختیار چشم چرخاندم و در نگاه تیره اش زل زدم.

یعنی کمکم کرده بود؟
چه قصدی داشت؟ کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم...

تلاقی نگاه هایمان هم چیزی از خیرگی نگاهش کم نکرد. تفکرات و تصوراتی که پست سر هم و با قدرت در ذهنم پخش میشدند دست خودم نبود.

در رویاهای دخترانه ام چرخ میخوردم و رفته رفته ضربان قلبم از شدت

هیجان بالا و بالاتر میرفت.

بر خلاف چیزی که نشان میداد برایش مهم بودیم، هم من و هم کودکم
و دیگر چه میخواستیم از این زندگی؟
ما هم برای کسی مهم بودیم و خوشبختی همین بود دیگر...

_ حالش خوبه، ولی نظرم اینه محض اطمینان چند ساعتی هم تحت نظر
بمونه... بعدش میتونین ببرینش.

_ هر کاری صلاح میدونین انجام بدین، ممنون از زحماتتون.

پلک زدن عامر اتصال نگاهمان را قطع کرد و نفس بریده و خجالت زده
چشم از او گرفتم.

حواسم را به حرف های دکتر و عامر دادم و حتی الامکان نگاهم را
درویش کردم مبادا باز هم رسوایم کند.

_ میتونم پیشش بمونم؟

قلبم همچون گنجشکی زیر باران مانده شروع به لرزیدن کرد و حس
میکردم روح از تنم پر کشیده.

دعا دعا میکردم اجازه ندهند، در موقعیتی نبودم که با عامر تنها بمانم.
اما با جواب دکتر وا رفتم...

_ بله مشکلی نیست.



435



114



30



12



11



2

April 2023 22

21:53

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۷

توصیف حسی که داشتم با کلمات ممکن نبود اما چیزی شبیه به جان دادن را تجربه میکردم.

عامر در سکوت تکانی خورد و صندلی کنار تخت را جا به جا کرد. صندلی را کنار دیوار گذاشت و بعد از نشستن، سرش را به دیوار تکیه زد.

همه ی حرکاتش را از گوشه ی چشم و به خیال خودم نامحسوس دنبال میکردم.

بسته شدن چشمانش جراتم را برای دید زدنش بیشتر کرد. لب گزیدم و با پررویی به چهره اش که خستگی را فریاد میزد زل زدم.

یاد روزهای خوبی که با هم داشتیم، آن خنده ها و شوخی ها، آن آغوش امن و پر محبتش افتادم و بغضی لعنتی به جانم چنگ انداخت.

کاش برادرِ بزرگم باقی میماند...

– زل زن بهم، عصبی میشم!

چشمانم گرد شد و صورتم از خجالت گر گرفت. چقدر هم نامحسوس کارم را انجام داده بودم!

سرم را سمت مخالفش چرخاندم و چند باری نفس حبس شده ام را بیرون دادم تا شاید گرمایی که داشت آتشم میزد را بیرون بفرستم.

– هر سوالی داری همین الان بپرس، از اینجا که بریم بیرون چون حوصلتو ندارم اجازه نداری زیاد حرف بزنی!

دلم از بی مهری اش گرفت. از این آدم هر چه دیده بودم تماما مهر و

محبت بود و به این لحن خشک و جدی اش عادت نداشتم.

با همان صدای بغض دار و دلگیر تشر زدم:

_ کسی مجبورت نکرده اینجا باشی، خوش اومدی!

_ متاسفانه مجبورم، باید از برادرزادم محافظت کنم... میدونی که،
مادرش یه قاتل کثافته!

سرم به ضرب سمتش چرخید و این بغض لعنتی از غفلتم سوء استفاده
کرده و بی اجازه شکست و خوب بود که چشمانش بسته بود و عجزم را
نمیدید.

لب لرزانم را به دندان کشیدم و تمام دلخوری ام را در صدایم ریختم.
همیشه که او نباید دل میشکست، پس من چه؟

_ ازت متنفرم...



289



232



75



38



11



5



5



3



3

April 2023 23

18:22

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۸

خونسرد و بی تفاوت کج خندی زد. داشتم از حرص رفتارش میمردم.
آنقدر دندانهایم را بهم فشرده بودم که ریشه شان به درد افتاده بود.

– خوبه، ادامه بده!

ادامه میدادم؟ به چه چیزی؟ به دروغ هایم؟
من که از او متنفر نبودم، بعد از تمام کارهایی که کرده بود هنوز
دوستش داشتم، هنوز هم برادرم بود.

بینی ام را بالا کشیدم و کلافه از بحث بی نتیجه ی همیشگی آهی
کشیدم.

– کی تو رو راه داده اینجا؟ مامان و بابام کجان؟

بالاخره پلک هایش راضی به جدایی شدند. نگاهم کرد و به آرامی از روی
صندلی اش برخاست.

کنار تخت ایستاد و کاملاً عادی ملحفه ی روی تنم را مرتب کرد. خدایا...
چقدر عجیب و نامفهوم شده بود...

ملحفه را تا نزدیکی گردنم بالا کشید و نگاه من حیران همچنان به
صورتش بود.

انگشت شستش را از چانه تا زیر چشمم، روی رد اشک هایم کشید و
انگار مسخ حرکتاش شده بودم که حتی نفس هم نمیکشیدم.

روی صورتم که خم شد، صدای تپش های قلبم را به وضوح شنیدم و
حتم داشتم خودش هم میشنید.

هنوز انگشتش روی پوست مور مور شده ی صورتم در حال حرکت بود که لبهایش جنبید.

_ مامان، بابا، برادر، خواهر، دوست، رفیق، دشمن، همه چیزِ تو از این به بعد منم!

چشمانم از پلک نزدن زیاد به سوزش افتاد. ناچاراً پلکی زدم و چرا هیچ چیز از حرفهایش نمیفهمیدم؟

کاش دستش را کنار میکشید، حرکت نوازش گونه ی انگشتانش تمام تمرکز را بهم میریخت.

_ چ...ی؟

جان کندم تا همان یک کلمه را سر هم بندی کنم. نگاه پرسشگر را به نگاه پر حرفش دوختم که چشمکی ترسناک زد. اصلاً این آدم و این آرامش، تماماً ترسناک بود...

_ هیچکس نمیخواهد دختر، باید ممنونم باشی که قبول کردم جای همه بخوامت!



431



125



80



43



31



5



4



4

April 2023 24

22:22

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۱۹

از پشت شیشه ی بخار گرفته در و دیوار خانه را رصد کردم و دلتنگی آمد
و صاف بیخ گلویم نشست.

با دیدن دیواری که آخرین بار قصد بالا رفتن ازش را داشتم چشمم به اشک نشست.

چقدر در این خانه خاطره داشتم.

نفهمیدم چطور شد که به اینجا رسیدم. هر چه سوال میپرسیدم عامر جوابم را نمیداد.

غیر ممکن بود پدرم مرا با او تنها بگذارد و اصلاً چه دلیلی داشت که این کار را بکند؟
از نظر او عامر غریبه بود و از کی تا حالا پدرم دخترش را به غریبه ای میسپرد؟

از اتفاقاتی که در اطرافم میفتاد بی خبر بودم و انتهای تمام جنجال ها و داد و فریادهایم، همین نقطه بود.

زورم به عامر نمیرسید و مانند تمام زندگی ام مجبور به انجام کاری که دیگران میخواستند شده بودم.

در که باز شد از عالم افکارم بیرون کشیده شدم. نگاه سرخم را به صورت جدی عامر دوختم.
آنقدر گریه کرده بودم که دیگر اشکهایم ته کشیده بود.

خم شد و دست زیر زانویم انداخت که پسش زدم.

_ خودم میتونم...

این هم از بخت و اقبال بلندم بود که تمام بدبختی ها یکجا سراغم می آمدند. مچ پایم شکسته و کتف و آرنجم ضرب دیده بود.

یک دستم کامل و پایم هم از زانو به پایین در گچ بودند. دست سالمم را به گوشه ی در مشت کردم و با تخی خودم را جلو کشیدم.

عامر دست به سینه و با نگاهی مملو از تمسخر نگاهم میکرد. لبهایم را به هم فشردم و نفس زنان کمی دیگر هم جلو رفتم.

_ تا کی قراره شاهد این سیرکی که راه انداختی باشیم؟!

بی اعتنا به کنایه اش کارم را ادامه دادم.
به هر زحمتی بود پاهایم را از ماشین بیرون گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و عرق نشسته روی پیشانی ام را پاک کردم.



389



97



80



24



5

April 2023 25

21:41

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۰

رسمًا علیل شده بودم اما لجبازی ام گل کرده بود. اصلاً نیاز به کمک
عامری که هیچ چیز نمیگفت و کارش را با قلدری پیش میبرد نداشتم.

وزنم را روی یک پایم انداختم و با یک حرکت خودم را از ماشین بیرون
کشیدم. سر پا ایستادم و نیشخندی صدادار زدم.

فکر میکرد از پس خودم بر نمی آیم؟! کور خوانده بود.

چسبیده به در و کشان کشان خودم را قدمی جلو کشیدم. به انتهای در
رسیدم و نگاهم روی فاصله ی چند قدمی تا در خانه ثابت ماند.

خب! نه دری بود که به کمکش جلو بروم و نه خودم توان حرکت داشتم.
صدای خنده ی آرام و لوده ی عامر هم شده بود قوز بالای قوز!

پوفی کردم و دوباره به راه مقابلم زل زدم. چند قدم بیشتر نبود، شاید با
لی لی کردن میشد به در رسید.

نفس عمیقی کشیدم و عزمم را جزم کرده بودم که پوز عامر را به خاک
بمالم. لب زیرینم را به دندان کشیدم و با بالا بردن پایم شروع به
پریدن کردم.

اما دردی که در دستم پیچید چنان طاقت فرسا بود که در کسری از ثانیه
و بدون اینکه فرصت عکس العملی داشته باشم فرو ریختم.

جیغی کشیدم و غیر ارادی دستم را در هوا تاب دادم تا در ماشین را
بچسبم اما دیر شده بود.

منتظر زمین خوردن بودم اما عامر انگار این لحظه را پیش بینی کرده بود
که با آمادگی کامل دستش دور کمرم حلقه شد.

از نیفتادنم که مطمئن شد، دست دیگرش را هم زیر زانوانم انداخت و
حالا کاملاً در آغوشش بودم!

معذب و سر خورده سر در گریبان فرو بردم که صدای سرزنشگرش بلند
شد.

_ احمق، میمیری اگه حرف گوش کنی نه؟
دیگه نمیذارم با خودخواهی و لجبازی یه نفر دیگه رو بکشی...



434



109



82



18



16



11



5



3

April 2023 26

18:37

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۱

از نفرت کلامش دلم گرفت و دستم مشت شد. هنوز باورم نشده بود که
قرار است با او در یک خانه زندگی کنم، مگر باورکردنی بود؟

در را با نوک پایش بست و بعد از قفل کردن ماشین، سمت خانه رفت.

وارد که شدیم سیلی کوبنده ی حقیقت به صورتم خورد و انگار باید این همخانه شدن را باور میکردم.

کاش حداقل برایم توضیح میداد و مرا از سردرگمی نجات میداد اما عهد کرده بود جانم را به لبم برساند که یک کلام هم حرف نمیزد.

نزدیک اتاق عماد شد و ناخودآگاه ضربان قلبم رو به افزایش رفت. در نقطه به نقطه ی آن اتاق خاطره ساخته بودیم...

نفس هایم به شماره افتاده بود و نفهمیدم کی دستم روی پلیورش مشت شد.

نرسیده به در ایستاد و سفت شدن عضلات دستش را زیر تنم حس کردم.

فکرش مثل روز برایم روشن بود و هر لحظه منتظر بودم این جمله از دهانش خارج شود.

«قاتل که نمیتونه تو اتاق مقتول بمونه!»

ایستادن و زل زدنش به در طولانی شد و من هم دیگر هوایی برای نفس کشیدن نداشتم که سر بلند کردم و خیره به فک منقبض شده اش پچ زدم:

_ همیشه بذاریم زمین؟

تکائی خورد و تپش های کند شده ی قلبش را زیر دستم حس کردم.
حجم دلتنگی اش برای عماد غیر قابل وصف بود...

از اتاق عماد دور شد و سمت اتاق خودش رفت. هنوز هم تمام تنش
منقبض بود و سخت نفس میکشید.

نرمی تخت را که لمس کردم نفس راحتی کشیدم. بلافاصله پشت به من
قصد خروج کرد و نمودانم چرا زبانم بی اختیار شروع به جنبیدن کرد.

شاید میخواستم همدردی ام را ابراز کنم و بگویم که شریک غمش
هستم، نمودانم...
از روی عادت صدایش زدم:

_ داداش عامر...



419



89



72





April 2023 27

21:48

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۲

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. با حالتی شبیه به دویدن سمت
هجوم آورد و ضربه ی محکم دستش، لبم را به آتش کشید.

بخ زده و ناباور خشکم زد که انگشتانش دور گلویم حلقه شدند. کمرم به
تشک تخت برخورد کرد و هیبت ترسناکش رویم سایه انداخت.

وحشت زده بودم و هیچ تصویری از دلیل کارهایش نداشتم. من که کاری
نکرده بودم...

چقدر غیر قابل پیش بینی شده بود و من از همین حالا ترس از هم خانه
شدن با او را با تک تک سلول هایم حس میکردم.

_ من داداش تو نیستم حروم زاده!

دیگه داداش هیچکس نیستم... گوه میخوری بهم میگی داداش...

فشار انگشتانش دور گردنم بیشتر شد و چشمانم از حدقه بیرون زد.

ترس چنان در رگ و پی ام ریشه دوانده بود که در آن لحظات درد شدید
دستم را حس نمی‌کردم.

هنوز در شوک کارش بودم و مغزم قفل شده بود. هیچ کاری به ذهنم
نمیرسید و بدون پلک زدن خیره اش بودم.

_ تکرار بشه زبونتو از حلقومت میکشم بیرون...

بار دیگر پشت دستش را روی لبهایم کوبید و مرا از شوک بیرون آورد.

_ حالیت شد کثافت؟

توی صورتم فریاد زد و من همزمان با بستن چشمانم دست سالم را به
دستش رساندم.
از تنگی نفس حق می‌زدم و سعی داشتم پشش بزنم اما ذره ای کنار
نمیرفت.

_ خ... خفه... شدم... نف... نف... نفس...

قبل از عقب کشیدن، برای چند ثانیه فشار دستانش را به انتها رساند و
دروغ نبود اگر بگویم در آن چند ثانیه مرگ را به چشم دیدم.

عقب که کشید به جای نفس کشیدن، حق هقم هوا رفت و با تمام توان
زار زدم.
نه برای تمام شدن زندگی ام که دیگر هیچ ارزشی برایم نداشت، نه...

برای عامر زار میزدم که تبدیل به هیولایی افسارگسیخته شده بود و من
باعثش بودم...



459



126



72



65



2

April 2023 29

21:37

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۳

چند ساعتی از ماندنم در اتاق میگذشت. روی تخت دراز کش بودم و
بعد از ساعتها ضجه و زاری، حالا در بی حسی مطلق فرو رفته بودم.

نه به پدر و مادرم فکر میکردم، نه به عماد و عامر، نه حتی به کودکی که

تنها امیدش من بودم.
همه چیز در ذهنم بی اهمیت شده بود...

شاید تاثیر آن چند لحظه ای بود که در کام مرگ فرو رفتم و برگشتم...
به سفیدی سقف زل زده بودم اما چشمانم جز سیاهی نمیدید.

صدای جیر مانند باز شدن در اتاق آمد و یک آن به این فکر کردم که
لولاها ی در روغن کاری میخواهد!

از فکر بی ربط و بچگانه ام لبخندی روی لبهایم نقش بست که افتادن
سایه ی عامر روی صورتم هم از بین نبردش.

_ پاشو غذاتو بخور.

صدایش چنان بی رمق و خسته بود که مردمک چشمانم بی اجازه سمت
صورتش سر خوردند.

چهره ی گرفته اش به اخمی جذاب مزین شده بود. نگاه خیره ام را که
دید سری تکان داد و به بیرون از اتاق اشاره زد.

_ بر و برِ منو نگاه نکن، پاشو ببینم.

آرام پلکی زدم و نگاهم را دوباره به سقف دوختم. از دستش دلخور بودم
و احمقانه منتظر عذرخواهی اش!

_ گشنه نیستم.

پوف کلافه و کشداری گفت و حرکت دستانش را از سایه ای که روی سقف افتاده بود دیدم. صورتش را با دستانش قاب گرفت و گلویی صاف کرد.

_ اونی که ناز و اداهات واسش مهم بود مُرده، اینجا کسی خریدار این مسخره بازیات نیست.

چرا به حال خودم رهایم نمیکرد؟
یک گوشه نشسته و کاری به کارش نداشتم و او باز هم بیخیالم نمیشد.
مریض بود؟!

چشم در حدقه چرخاندم و سرم را سمتش برگرداندم. لبهایم را به لبخندی مسخره کش دادم و با غیظ پچ زدم:

_ به درک، گمشو!



480



97



57



17



16



4



4



4

April 2023 30

18:16

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۴

ابروهایش بالا پرید، احتمالا انتظار این حجم از گستاخی را نداشت آن
هم بعد از مرگ گربه ای که دم حجله کشته بود!

لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را چند باری بالا و پایین برد.
رویم که خم شد عضلاتم بی اختیار منقبض شده و دستم را مقابل
صورتم گرفتم.

شده بودم مار گزیده ای که از سیاه و سفید میترسید. میگفتم به درک، میگفتم مهم نیست، اما ترس در ناخودآگاهم جا خوش کرده بود.

دندان قروچه ای کرد و بازویم را چنگ زد. تن سبک چون پر کاهم را با یک حرکت بلند کرد که صدای ترق تروق استخوان هایم بلند شد.

_ آخ عامر... دستم... چیکار میکنی؟

درد را در بند بند تنم حس میکردم، بینی ام چین خورد و اخم هایم در هم شد.

_ هر حرفی رو یه بار میزنم، نمیخوام و نمیشه و نه و نو نداریم، فقط میگی چشم!
تموم شد دوره ی تازوندنات باوان خانم، دیگه هیچ اختیاری از خودت نداری.

زور بازویش را به رخم میکشید، آن هم درست زمانی که دست و پایم بسته بود.

سرکشانه پیشانی ام را به بازویش کوبیدم و جیغی کشیدم.

_ مگه وضعیتمو نمیبینی بیشعور؟ درد دارم ولم کن...

اشکم داشت در می آمد که دست زیر بازویم انداخت و با دست دیگرش کمرم را چسبید.

_ سنگینیتو بنداز رو من، دهنتم ببند!

لبه‌ایم را به هم فشردم و میان بازوانش تقلایی کردم. کاش کمکم
نمیکرد، کاش اصلاً کاری نمیکرد.

گره دستانش را محکم تر کرد و نگاه غرق خورش را به رخ چشمان لرزانم
کشید.

_ متنفرم از اینکه باید مراقبت باشم ولی مجبورم، فقط به خاطر اون بچه
مجبورم و نمیدونی باوان...
به خدا که نمیدونی هر بار دیدنت چقدر حالمو بهم میزنه!
کاش جای اون مرد، تو میمردی...



488



133



78



49



13



6



5

May 2023 1

09:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۵

سقوط آزاد را تجربه کرده بودم.
یادم می آمد که قبلا سر یک شرط بندی مسخره همراه عماد رفته بودم و
نتیجه اش هم شده بود بالا آوردن عماد و خرابی حالش تا چند روز!

حالا هم دقیقا حسی شبیه به همان روز داشتم.
شبیه به همان تجربه بود ها، اما یک تفاوت فاحش داشت.

مثل همان روز تپش قلب داشتم، تمام تنم نبض میزد و موهای تنم
سیخ شده بود.

اما آن روز مطمئن بودم طنابی که دورم بسته شده از جانم محافظت
میکند و حالا آن طناب نبود.

نفرت و بیزاری موج در صدای عامر شد قیچی و آن طناب را برید و بوم...

با مخ زمین خورده بودم.

قبل از این برای خشم و عصبانیتش به او حق میدادم. حتی از کتک هایی که توسطش خورده بودم هم دلگیر نبودم.

همیشه ته قلبم باور داشتم که حالا داغدار است و کمی که بگذرد همان عامر سابق میشود.
عمیقا باور داشتم که عامر نمیتواند از من متنفر باشد...

اما این نفرت خفته در صدایش... واقعی بود، خدایا واقعی بود...

سرم گیج رفت و با اینحال هنوز هم نگاهم میخ چشمانش بود. چشمانی که تنم را به ریشه می انداخت.

با تمام بیچارگی و ناامیدی، باز هم به خودش پناه بردم.
سرم را به سینه اش چسباندم و اشک هایم بی صدا صورتم را قاب گرفتند.

_ خدای من... یهوایی... پشتم خالی شد...
چقد تنهام، آره... کاش من می... میمردم...

شانه هایم میان آغوشش لرزید و حالا که ضربه را زده بود، جسم لرزانم را همراه خود بیرون کشید و سمت آشپزخانه رفت.

روی صندلی نشاندم و با دست خود برایم لقمه میگرفت و داخل دهانم میگذاشت.

تمام مدت اخم هایش از همیشه در هم تر بود و چشمان من از همیشه
بارانی تر...

چقدر هر دویمان گناه داشتیم...



464



115



103



86



13



3



2

May 2023 2

21:41

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۶

غذایم تمام شده بود و نیم ساعتی میشد که هر دو در سکوت سر جایمان نشسته بودیم.

دیگر اشک نمیریختم اما تمام غم دنیا روی قلبم سنگینی میکرد.

زمانی نه چندان دور، همه چیز داشتم و خودم را خوشبخت ترین آدم روی زمین میدیدم اما حالا...

_ بهتره یه سری چیزا رو همین اول برات روشن کنم...

صدای گرفته و آرامش، نگاهم را سمت خود کشید. چشمانم از گریه زیاد میسوخت اما هنوز هم او را واضح میدیدم.

بی حرف و منتظر فقط نگاهش کردم که گلویی صاف کرد.

_ نمیخوام در مورد چطورری اومدنت به این خونه حرف بزنم فقط اینو بدون که قرار نیست هیچوقت ازش بیرون بری!

پلکم پرید و مگر میشد؟ زندانی اش بودم؟ چه داشت میگفت؟

_ تا میتونی جلوی چشمم نباش، صداتو نشنوم، قیافتو نبینم، رو اعصابم نرو، باهام بحث نکن، ادا اطواراتو جمع کن... یه کلام، مثل روح باش، میدونی روح چیه دیگه؟!

همانطور خیره اش بودم و پوزخند کنج لبش را هم دیدم. اصلاً چه شد
که من محکوم به تحمل این آدم و قوانینش شدم؟!

_ وقتی میبینمت یاد حروم زادگیت میفتم و انقدری اعصابم ضعیفه که
خیلی وقتا نمیتونم خودمو کنترل کنم.
روح باش تا نیفتم به جونت، روح باش تا اتفاقی که نباید نیفته.

کف دستش را روی میز گذاشت و گردن کج کرد. نگاه خیره اش همچون
اشعه ی خورشید چشمم را میسوزاند.

_ اینارم که گفتم فکر نکنی واسه خاطر تو دارم میگما، نه!
بود و نبودت واسه من یکی پیشیزی ارزش نداره.
نمیخوام دستم به خون کثیف تو آلوده شه!
مثل یه ماشین جوجه کشی خوب و آروم، میتمرگی سر جات و بچتو دنیا
میاری.

اون بچه ضامن سلامتیته، پس خوب مواظبش باش...



433



127



91



31



15



1

May 2023 3

18:06

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۷

شده بودم همان روحی که عامر میخواست. فردای آن شب کذایی عصایی
در آغوشم انداخت و طوری که انگار من باری اضافی روی دوشش
هستم، با انزجار نگاهم کرده و گفته بود:

_ با اینا میتونی تن لشتو تگون بدی!

اوایل کار با یک دست و پای شکسته سخت بود اما رفته رفته مانند تمام
بدبختی های دیگرم، به این هم عادت کردم.

عامر صبح میرفت و شبها تا جای ممکن دیر به خانه برمیگشت.
من هم به نبودش راضی تر بودم.

تا میرسید طعنه و کنایه و توهین هایش شروع میشد و لعنت به زبان
تند و تیزش که بدجور دل میشکاند.

اما انصافا خوب به خورد و خوراکم میرسید. هر چه حس میکرد برای یک
زن باردار خوب است را بی معطلی تهیه میکرد.

اما چه فایده که روحم را روز به روز بیمار تر و پژمرده تر میکرد و قسمت
غمگین ماجرا میدانی کجاست؟

که همه ی این کارها را با رضایت و عمدا میکرد.
آزار دادن من برایش یک تفریح مزخرف شده بود.

تلویزیون را خاموش کرده و بی حوصله در و دیوار خانه را رصد کردم.
نگاهم روی در اتاق عماد ثابت ماند.

مطمئن بودم هنوز عطر تنش روی تک تک وسایل اتاقش مانده اما حیف
که اجازه ی ورود به آنجا را نداشتم.

قسمت ممنوعه ی خانه بود و عامر چندین بار تاکید کرده بود که
نزدیکش نشوم.
نمیخواست پاکی عماد با کثافتی چون من به لجن کشیده شود...

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد، هنوز مانده بود به آمدن عامر.
فکری که مثل خوره داشت در سرم چرخ میخورد را دوست نداشتم اما
توانی برای پس زدنش هم نداشتم!

بالاخره هیجان و دلتنگی بر ترسم غلبه کرده و به خودم که آمدم در اتاق
عماد بودم...



429



99



78



34



25



10

May 2023 4

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۸

همین که واردش شدم بوی عطر آشنایش توی صورتم خورد و اشک در

چشمانم حلقه زد.

چند باری عمیق بو کشیدم و بغضم شکست.

_ الهی قربونت بشم عمادم... چرا تنهام گذاشتی بی معرفت؟

قلبم از شدت هیجان تند میکوبید و تمام تنم چشم شده بود تا ذره ذره
ی اتاقش را ببلعم.

مغز نامرد و آزارگرم هم دست به دست اتاق داده و تمام خاطراتمان را با
وضوح برابم یادآوری میکرد.

هر گوشه ی اتاق را که نگاه میکردم خودمان را میدیدم. گاهی مشغول
نقاشی، گاهی تماشای فیلم، گاهی در آغوش هم و حین صحبت از
آینده...

آینده ای که در چشم بر هم زدنی نابود شد...

ایستادن طولانی مدت کمی برابم سخت بود. سمت تخت مرتبش رفتم
و به آرامی رویش نشستم.

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و همین که به مقابلم زل زدم عماد
را دیدم.

دوربین به دست و کلافه داشت برابم خط و نشان میکشید.
سوژه ی تمرینش شده بودم و قصد داشت مبحث کلاس آن روزش را

روی من پیاده کند.

اما آنقدر مسخره بازی کردم و در تمام ژست ها یک طوری گند زدم که
قید تمرین را زد و در نهایت با خنده سراغم آمد تا گوشمالی ام دهد.

بینی ام را بالا کشیدم و سر روی متکایش گذاشتم. عطر تنش شامه ام
را نوازش کرد و چشمانم همچون ابر بهار میباریدند.

_ اگه بودی سوژه ی کل عکاسیات میشدم، دیگه ام اذیتت نمیکردم...
کاش فقط بودی...

پلکی زدم و اشک جمع شده درون کاسه ی چشمانم را بیرون ریختم.

چند بار دیگر پلک زدم و نگاهم روی پلاستیک بزرگی که ناشیانه زیر میز
پنهان شده بود قفل شد.

باز هم کنترل هیچ چیز دست خودم نبود و ثانیه ای بعد مقابل آن
پلاستیک نشسته بودم!

باز که داری خط قرمزای عامرو رد میکنی دختر، شمام بوی دردسر
میشنفین؟! ☹️



486



99



73



50



25



7

May 2023 6

18:15

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۲۹

باز کردن گره کورش با یک دست سخت بود. با چنگ و دندان به جانش
افتادم و نخیر!
باز بشو نبود.

نباید ردی از خودم به جا می گذاشتم اما این حس موزی که مته وار مغزم
را سوراخ میکرد این چیزها حالی اش نبود.

در آن لحظه حاضر بودم هر چه دارم را بدهم فقط محتویات کیسه را

ببینم.
آنطور که با آن گره محکم پنهان شده بود کنجکاوای ام را حسابی تحریک
میکرد.

با استرس نگاهم را از در اتاق به ساعت داخل پذیرایی دوختم و پوفی
کردم.

_ سر برسه پوست از کلت میکنه نفهم!

تکلیفم با خودم مشخص نبود. هم میخواستم به مراد دلم برسم و هم
داشتم خودم را پشیمان میکردم!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و اضطرابم را با جویدن پوستش کاهش
دادم.

_ نمیرسه، همیشه دیر میاد.

تیزی ناخنم را روی پلاستیک فشردم و بعد از سوراخ کردنش تازه
پشیمانی همچون اجل معلق سر رسید و راه نفسم را بست.

باوان عاقل وجودم که اعتقاد داشت «جلوی ضرر را از هر جا بگیری،
منفعت است.» سعی داشت منعّم کند.

_ یه سوراخ کوچیکه، دیده نمیشه... تا دیر نشده برو بیرون و واسه
خودت شر نخر!

اما باوان سرکش و خود رای وجودم هم بیکار ننشسته بود و خوب برای
خود جولان میداد.

_ میخوای بدون فهمیدن اینکه چی توشه ولش کنی؟!
حتما چیز مهمیه که قایمش کرده، تو اتاق عماده، عمادم که شوهرت
بود... پس این حق توئه که ببینیش!

نیازی هست بگویم من هم با باوان سرکش موافق بودم؟!!

بی معطلی ناختم را تا پایین کشیدم و همین که کارم تمام شد، کوهی از
وسایل ریز و درشت مقابلم ریخته شد.

با دیدنشان قلبم از حرکت ایستاد و دهانم چند باری بی صدا باز و بسته
شد.

اینجا اینچه چه میکردند؟
عامر دیده بودشان؟



291



215



66



10

May 2023 7

21:49

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۰

تک تک وسایلی که از آن روز نحس در آتلیه مانده بود مقابل چشمانم بود. چانه ام لرزید و لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم.

با نوگ انگشت لمسشان کردم و با دیدن دوربینی که پشت شیشه ی مشروب بود، نفس در سینه ام حبس شد.

یادم آمد که آن روز از رابطه مان فیلم گرفته بود که مثلا اولین رابطه مان را ثبت کند.

با فکر به اینکه عامر اینها را جمع کرده و فیلم را دیده باشد یخ بستم و روح از تنم پر کشید.

خیلی از نحوه ی کار دوربین اطلاعی نداشتم و طبق غریزه و خواندن متن دکمه هایش، روشنش کردم.

با دیدن تن های لخت و عورمان که با شدت به هم کوبیده میشد، تنم از خجالت گر گرفت.

دوربین میان دستانم مشت شد و همین که خواستم خاموشش کنم
صدای عماد را شنیدم.

_ جان جان خوشگل من... چقد داغی لعنتی...

داشتم از خجالت میمردم اما دلتنگی ام به حدی عمیق بود که شنیدن
صدایش هم برایم حکم جانی دوباره داشت.

_ اوم عمادم... محکم تر... دوس دارم وقتی توم حسست میکنم...

من بودم که این خزعبلات را میگفتم؟!
هیچ چیز به یاد نداشتم، هیچ چیز...
لعنت به آن مایع مزخرف، دودمانمان را به باد داده بود...

صدای آه و ناله ام گوشم را پر کرد و نگاهم روی عمادی ماند که انگار طبق
خواسته ی خودم ضرباتش را شدیدتر کرده بود.

_ داری چه غلطی میکنی؟!

از صدایش هم میترسیدم. وحشت زده جیغ کوتاهی زدم و دوربین از
میان انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد.

هنوز هم صدای ناله هایم به وضوح شنیده میشد و من انگار صاعقه به
جانم خورده بود که توان تکان دادن انگشتانم را برای خاموش کردنش
نداشتم!

بفرما رسید، چه موقعی ام رسید 😞



300



201



151



24



11



1

May 2023 8

22:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۱

با چشمانی گشاد شده یک آن به دوربین نگاه میکرد و یک آن به صورت
رنگ پریده ی من.

چند لحظه ای فقط نگاهم کرد و بعد با ناباوری غریب:

_ خجالت نمی‌کشی بیشرف؟ کفن شوهرت خشک نشده زدی تو خط کثافت کاری؟

از فکری که راجع به من کرده بود تنم به عرق نشست و نگاهم لرزید. فیلم را ندیده بود، اگر دیده بود که می‌فهمید...

در یک سمتِ ذهنم بابت اینکه فیلم رابطه مان را ندیده بود پایکوبی شده و سمت دیگر بابت ذهنیت غلطش عزا گرفته بود.

_ نه... نه... اشتباه میکنی... توضیح مید...

موهای بازم که میان انگشتانش گره خورد و جسم بی جان و لرزانم را روی زمین کشید، از شدت درد حرف زدن از یادم رفت و فقط جیغ کشیدم.

پوست سرم داشت کنده میشد و او حین فحاشی، بی رحمانه مرا روی زمین کشید و از اتاق بیرون برد.

_ چقد تو کثیفی دختر، عماد دلشو به چیه توی لجن داد؟
کدوم حروم زاده ای به تو اجازه داد بری تو اون اتاق؟

وسط خانه رهايم کرد و تمام اعضای بدنم یک صدا درد را فریاد می‌زدند. به همان یک حرکت وحشیانه اش بسنده نکرد و لگدی به ران پایم کوبید

– به چه زبونی باید باهات حرف بزنم که تو اون کله ی بی مصرفت بره؟
ها؟

هیچ از صحبت هایش نمیفهمیدم و تنها عصب هایی که در تنم با
قدرت در حال فعالیت بودند، اعصاب درد بود.

چشمانم چیزی را نمیدید اما نشستنش را کنارم حس کردم.
پشت دستش را به گونه ام کوبید و جوری توی صورتم فریاد زد که قبض
روح شدم.

– میخوای چپو ثابت کنی؟ که حرفای من واست مهم نیست؟ آره؟ گل
لگد میکردم این همه وقت؟
آدمت میکنم باوان...



377



127



82



41



18



4



2



1

May 2023 9

15:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۲

اشک تمام صورت و گردنم را خیس کرده بود. بی رحم نامرد، حتی به شرایطم هم رحم نمیکرد.

دست و پای علیلم به کنار، بارداری ام چه؟ آن هم برایش مهم نبود؟

دستش روی یقه ی لباسم مشت شد و محکم تکانم داد. حس میکردم استخوان کتفم در حال خرد شدن است.

_ باید غل و زنجیرت کنم؟ میخوای یه قفس بگیرم برات عین حیوون
بندازمت اون تو؟

همینو میخوای؟
مگه نگفتم نزدیک اون اتاق نمیشی؟ مگه نگفتم؟

محکم تر از قبل تکانم داد و فریادش چشمانم را تا انتها باز کرد.

_ جوابمو بده کثافت... یه اتاق از داداشم برام مونده، به اونم رحم
نمیکنی؟

واسه چی رفتی تو اون اتاق؟ واسه چی گوه زدی به اون اتاق؟

با صدای بلند زار میزدم و نگاهم در آن عسلی های تیره شده اش قفل
شد. با تمام بدبختی و دردی که میکشیدم نالیدم:

_ دلم... تنگ... شده براش...

دستش از حرکت ایستاد و همانطور که هنوز یقه ام میان انگشتانش
چلانده میشد، نیشخندی زد.

_ گل میگیرم در اون دلتو، تو حق نداری دلتنگش بشی... توی پیشرف
حق نداری اصلاً بهش فکر کنی.
مغزتو میپاشم بیرون اگه یه لحظه به عماد فکر کنی، عماد واسه تو
ممنوعه... ممنوع...

چقدر بی رحم شده بود. چطور دلش می آمد؟
رسما افسارگسیخته شده بود، ذره ای رحم و مروت در آن نگاه سرخ و
تیره نمیدیدم...

بلند شد و سایه اش که از سرم برداشته شد، نفس راحتی کشیدم اما با رفتنش سمت اتاق همان نفس در سینه ام ماند و تکان نخورد.

_ عامر... دا... عامر... صبر کن... آخ... درد دارم... نرو...

_ به جهنم، امیدوارم انقدر درد بکشی تا بمیری!



289



219



71



54



22



3



3



1

21:45

غرق جُنون

In reply to this message

پارت اول ♡

بنرها واقعی و پارتهای رمان هستن 😊



62



17



8



7



4



1

May 2023 10

22:17

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۳

روحم از زخم های عمیقی که پشت سر هم میخورد، داشت ذره ذره نابود میشد.

اینطور پیش میرفت تا چند وقت دیگر چیزی از باوان باقی نمیماند...

نایی نداشتم اما نباید اجازه میدادم عامر آن فیلم را ببیند. دست سالمم چقدر داشت جورم را میکشید.

هر چه توان داشتم در دستم ریختم و با همان دست کل تنم را روی زمین کشیدم. صورتم از درد جمع شده بود و نفس زنان عامر را صدا میزدم.

_ عامر... توروخدا... نبین اون فیلمو... عامر با توام... صدامو میشنوی؟

کسی در سرم میگفت تا با این وضع نابسامان، خود داغانم را سمت اتاق بکشم کار از کار گذشته و اتفاقی که نباید میفتد.

شنیدن بهتر از دیدن بود، باید بین بد و بدتر انتخاب میکردم. صدای لرزانم را پس سرم انداختم و با ترکیبی از حس های عجز، خجالت و ندامت، گفتم:

_ تو رو خاک عماد دست نزن بهش، فیلم رابطه ی خودمونه...

همان لحظه همچون اجل معلق در آستانه ی در ظاهر شد و رگ برجسته ی دستانش را دیدم که حین فشردن دوربین، بیرون زده بود.

نگاه منتظر و سوالی اش دستپاچه ام کرد و نمیدانم زبان احمقم چرا یک دم سر جایش نمی نشست؟

دست مقابل دهانم گذاشتم تا از زدن حرف بیخود جلوگیری کنم اما زبانم زودتر دست به کار شده بود.

_ عماد ضبطش کرد... که همیشه داشته باشدش، اولین بارمونو...

هقی زدم و پیشانی ام را به زمین چسباندم. از خنکای سرامیک زیر سرم لرزیدم و بیچاره تر از من هم در این دنیا بود؟

اشک دیدم را تار کرده بود اما خرد شدن دوربینی که پشت سر هم به دیوار کوبیده میشد را دیدم و جان دادم.

جنازه ی دوربین را داخل اتاق پرت کرد و کلید را درون قفل چرخاند. سرمای صدایش استخوان سوز بود...

_ حتی نزدیکشم نشو...

بگردمت بچم...♥



376



210



93



83



9

May 2023 11

17:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۴

حکم کودکی وابسته را داشتم که بدون کمک پدر و مادرش از پس ساده ترین کارها هم بر نمی آمد.

نه عصایم کنارم بود، نه رمقی در تن سست و کرختم.
منقبض کردن مثانه ام برای فرار از حس ادرار شدیدی که داشتم هم دیگر فایده نداشت.

آخ گویان و ذره ذره روی زمین نشستم. لباسم را روی صورتم کشیدم تا کثافتی که به خودم زده بودم را پاک کنم.

آب چشم و بینی و دهانم با هم قاطی شده و از آن باوان پرشور و سرزنده، این من رقت انگیز را ساخته بود.

_ زنده نگهم داشتی که این حال و روزمو ببینی؟ به توام میگن خدا؟

خدایی که میگفتند مهربان است جز بدبختی نصیبم نکرد. به قدری تخت فشار بودم که حتی خدا هم داشت در ذهنم رنگ میباخت...

_ کاش حداقل سگ جون نبودم، چرا زیر یکی از این کتکا نمی میرم؟

موهای بهم ریخته و پریشانم را پشت گوش زدم و آهی کشیدم. خودم را کشان کشان سمت مبل بردم تا حداقل دست آویزی برای بلند شدن داشته باشم.

نزدیکی مبل بودم که دست عامر زیر بغلم نشست و چون بی هوا بود، در جایم پریدم.

_ کار داشتی صدام کن، گفته بودم که!

باسنم را روی دسته ی مبل گذاشت و سمت اتاق عماد رفت. مثانه ی پر از اجازه ی فکر کردن نمیداد و به قامتش زل زده بودم تا ببینم چه میکند که با عصاها از اتاق بیرون زد.

بدون لحظه ای نگاه کردنم، عصاها را کنارم به مبل تکیه داد و از راهی که آمده بود برگشت.

عصاها را زیر بغلم زدم و بلند و رسا، طوری که صدایم به گوشش برسد گفتم:

– بازم دم بابام گرم، میخواست یه بار بکشه.
اینجا هر روز دارم هزار بار میمیرم...
ادعای مردونگیت کون خرو پاره کرده!

جمله ی آخرم را آرامتر گفته بودم!



475



87



85



30



6



1

May 2023 13

21:47

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۵

«عامر»

مشت هایم را محکم و بی وقفه به دیوار سیمانی حیات میکوبیدم. آنقدر که زخم تازه بسته شده ی سر انگشتانم، سر باز کرد و رد خون را که روی دیوار دیدم آوار شدم.

کمرم را به دیوار چسباندم و سر پایین انداختم. نفس هایم یکی در میان بیرون می آمد و سوزش زخم هایم بیشتر و بیشتر میشد.

لعنت به باوان... لعنت!

کاری میکرد که کنترلم را از دست داده و به جانش بیفتم و بعد هم این عذاب وجدان لعنتی صاف می آمد و کنج قلبم چمباتمه میزد و ذره ذره جان دادم را میدید.

چه بر سر منی آمده بود که حتی مورچه های داخل حیات هم رنگ آزارم را ندیده بودند و حالا دخترک بی پناهی را همان مشت و لگدهایم میکردم؟

پلک هایم را محکم به هم فشردم و انگار عماد بالای سرم ایستاده بود و مواخذه ام میکرد که شرمنده و پشیمان پچ زدم:

_ اتاقت بوی تو رو میداد، خرابش کرد...
آخرین چیزی که ازت مونده بودم خراب کرد...

سر سنگین شده ام را بلند کردم و به دیوار پشت سرم چسباندم.
نگاهم به آسمان تیره و بی ستاره افتاد و تلخندی مزه ی دهانم را زهرمار کرد.

_ یادته چقد عکس گرفتن از ستاره ها رو دوست داشتی؟ کوشن اون ستاره ها عماد؟
انگاری اونارم با خودت بردی زیر خاک...

_ داری ستاره ی زندگیمو خاموش میکنی داداش...

_ عماد؟ اینجایی؟

صدایش در سرم زنگ خورد، آنقدر واقعی که برای لحظه ای فراموشم شد دیگر کنارم ندارمش و با چشم حیاط را برای یافتنش زیر و رو کردم.

اما نبود، نبود و نبودنش همچون سیلی قلبم را سوزاند.

کنار آمدن با واقعیت چقدر سخت شده بود...



340



235



118



82



12



5



1

May 2023 14

18:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۶

در حال و هوای خودم بودم که صدای ناله ی ریزی توجهم را جلب کرد.

صدا از داخل خانه بود و جز باوان کسی نمیتوانست منبعش باشد.

برای لحظه ای به ذهنم آمد که حتما مشکلی دارد که این وقت شب به جای خواب در حال ناله کردن است.

اما کارش را که یادم آمد، دندان روی هم ساییدم و با غیظ و زیر لب غریدم:

_ برو به درک!

به جهنم که مشکل دارد، مگر من مشکل گشای او هستم؟!

بی توجه به صدایی که تک تک نوروں های مغزم را نشانه رفته بود، دستی به صورتم کشیدم که با دیدن سایه اش روی دیوار حیاط، بی حرکت ماندم.

_ آی مامان، دارم میمیرم...

هنوز مرا ندیده بود که عصایش را آرام روی زمین میکوبید تا من به خیال خودش خواب را بیدار نکند.

برادرم را گرفته بود و حالا ملاحظه گر شده بود؟!
حتما باید جان عمادم را می گرفت تا سر عقل بیاید؟!

_ وای وای... وای مردم، مامان کجایی؟ خدا...

ابروهایم از سر دقت در هم رفت و از این گوشه که نشسته بودم،
قامتش را به خوبی میدیدم.

سر تا پایش را برانداز کردم تا منشا دردش را بیابم اما چیزی عایدم
نشد.

_ آخه الان چه وقت یُبس شدن بود خدا؟!!

ناخودآگاه لبهایم به خنده باز شد. دلیل ناله هایش همراه با آن غرغر
های آرام و حرصی بیش از حد بانمکش کرده بود!

اولین پله را پایین آمد. از دیدن زجری که برای پایین آمدن میکشید
پوفی کردم.
به زحمت و فقط با تکیه بر دست سالمش خودش را حرکت میداد.

نمیدانستم چه بگویم، فقط میخواستم از حرکت بیشترش جلوگیری
کنم تا بیشتر از آن به زحمت نیفتد.

لعنت به منی که تکلیفم با خودم مشخص نبود...

_ برو تو میام میبرمت دکتر!



338



241



67



14



8



2



2

May 2023 15

22:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۷

هین بلندی گفت و یکه خورده و با چشمانی درشت نگاهش را چرخاند و
بالاخره مرا دید.

آنقدر رویش اشراف داشتم که مشتم شدن انگشتانش را به دور عصا
ببینم. لب روی هم فشرد و اخمی کمرنگ صورتش را جمع کرد.

حق داشت اینطور دلخور و عصبی نگاهم کند؟
خودش مقصر بود دیگر!
اگر پا روی خط قرمزهایم نمی گذاشت که کاری به کارش نداشتم...

_ واقعا کاری به کارش نداشتم؟!_

صدای وجدان بیدار شده ام در سرم پیچید و دندان هایم به هم قفل شد.

سر خودم را که نمیشد شیره بمالم.
آزار دادنش همراه حس بدی که میگرفتم، انگار غم روی دلم را هم سبک تر میکرد.

من او را قاتل برادرم میدانستم و این عجیب نبود که خودم را برای گرفتن انتقامش محق بدانم.

فقط کاش این حس بد دست از سرم برمیداشت و هر بار شیرینی انتقام را از دماغم در نمی آورد.

کشیده شدن عصا روی زمین حواسم را جمعش کرد. داشت برمینگشت داخل خانه که گلویی صاف کردم و با صدایی بلندتر و دستوری گفتم:

_ میریم دکتر!

بلافاصله هم بلند شدم و خودم را کنارش رساندم. عرق های ریز و

درشتی پیشانی اش را آذین بسته بود.

هم درد داشت و هم راه رفتن خسته اش کرده بود.
در برابر او من بلامتکلیف ترین آدم دنیا بودم.
هم عذابش کشیدنش را میخواستم و هم نمیخواستم...

_ بذار کمکت کنم، عصاتو بده من.

دستم را برای گرفتن عصا دراز کردم که صدای آرام و بغض دارش قلبم را لرزاند.

_ من اون هیولایی که شدی رو دیدم، تو دیگه نمیتونی اون آدم سابق شی...

وقتی هنوز منو قاتل عماد میدونی واسم دلسوزی نکن.
انقدر سرد و گرمم نکن، منو بیشتر از این نشکون... نمیتونم دووم بیارم
عامر...



400



231



83



53



13



8



1

May 2023 16

17:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۸

نفس نفس میزد و سرش را پایین انداخته بود. با فکی منقبض شده از بالا به صورتش زل زده بودم.

چیزی جز حقیقت نگفته بود، پس چرا شنیدنش انقدر درد داشت؟
چرا قلبم داشت شرحه شرحه میشد؟
مگر خودم چیزی که به آن تبدیل شده بودم را نمیدیدم؟

نفسم حبس شده و تمام تنم از حسی که نامش را نمی دانستم گرفته بود.
چند جمله گفت و به همین سادگی مرا به جهنمی بی انتها تبعید کرد.

دیدن قطره اشکی که تیغه ی بینی اش را پیمود و مقابل پایم روی زمین
فرود آمد، همچون نفت بود بر آتش جانم.

جنون وار عصا را از دستش بیرون کشیده و به دیوار پشت سرم کوبیدم.
وحشت زده بود و لبهای کوچکش از بغض و گریه میلرزید.

_ ببخشید، دیگه حرف نمیزنم... بذار برم بخوابم...

حرفش درد داشت و من ناخواسته داشتم این درد را با خودش تقسیم
میکردم.

_ گفتم میریم دکتر.

دست زیر تنش انداختم و همچون پر کاه از روی زمین بلندش کردم.
ناله ی آرامش را با گزیدن لبش تمام کرد و هق ریزی زد.

_ دک... تر ن... نمیام...

سمت اتاق سابقم که چند روزی میشد در اختیار او بود رفتم و با غیظ
غریدم:

_ کی گفت حق انتخاب داری؟!

لحن تلخ و گزنده ام ریزش اشک هایش را شدید تر کرد و با تخریب
مشتی به سینه ام کوبید.

– بدن منه، اصلاً... اصلاً میخوام بمیرم.

دخترک سلیطه!
میترسید اما حرصش را هم خالی میکرد!

– مرده ی تو به کارم نمیاد، باید سر و مر و گنده وایستی جلوم تا بتونم
به چیزی که لایقش برسونمت. هنوز تاوان قتل برادرمو ندادی...

نمیدانم چرا حرفهایی که گفتنش هیچ لزومی نداشت را بر زبان راندم و
قلب کوچکش را بیش از قبل شکستم.



335



247



96



72



63



4



2



2



1

May 2023 17

21:42

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۳۹

حس کردم چند لحظه حتی نفس هم نکشید. روی تخت گذاشتمش و سرگردان چرخى دور خودم زدم.

هیچ لباسی جز همانی که آخرین روز پوشیده بود، نداشت. آنقدر درگیر افکار سمی و مزخرف بودم که ساده ترین نیازهایش هم به چشمم نیامده بود.

باید در اولین فرصت کمی برایش خرید میکردم.

_ میخوای ازم انتقام بگیری؟ واسه همین آوردیم اینجا؟
فکر میکردم... داری کمک میکنی...

فین فین کنان و آرام گفته بود و چه مرگم بود که کمی نرمش نشان نمی
دادم؟

_ تبحر زیادی تو فکرای اشتباه داری!

اشاره ی واضحم به دادن خبر بارداری اش به عماد بود. تیز بود و به
راحتی منظورم را می فهمید.

_ من نمیخواستم...

میان حرفش پریدم و با خم شدن توی صورتش، فریاد زدم:

_ ولی انجامش دادی، توی لعنتی انجامش دادی...

توی خودش جمع شد و سر در گریبان فرو برد. موهای بازش دور صورتش
ریخته و مژگان بلند و خیسش میلرزید.

اگر عماد بود قطعاً برای این قاب میمرد، اما عماد نیست و من هم عماد
نیستم...

_ میشه... تنهام بذاری؟

سمت مانتوی مچاله شده و غرق خون و خاکش رفتم و با انزجار برش

داشتم. دست سمتش دراز کردم و با تحکم گفتم:

_ دستتو بده ببینم.

_ عامر...

عجز و التماسش را نادیده گرفتم و با قلدری مانتو را روی دوشش انداختم.

_ شالت کو؟

کف دستش را روی صورتش کشید و مظلومانه سر بالا انداخت.

_ بو... بو میدم، خجالت میکشم... دکتر نه، خوب میشم به خدا، قبلا هم اینجوری شدم، خوب میشه... تو رو خدا دکتر نه...

حالم از خودم به هم میخورد. ساده ترین چیزها را هم از او دریغ کرده بودم...

دور مظلومیتت بگردم ☹️



466



197



84



73



40



4



3



3



2



1

May 2023 18

18:15

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۰

حس بیزاری و تنفر نسبت به خودم، داشت ذره ذره مغزم را میجوید. کی وقت کرده بودم تا این حد بی رحم و حال به هم زن شوم؟!

همه کس این دختر حالا من بودم. خودم شرط کرده بودم که احدی سراغش را نگیرد، میخواستم حقارت و بی کسی را با تمام وجود حس کند.

حالا که همه کسش بودم، به جز چزاندنش باید به وظایف دیگرم هم عمل میکردم.

خوب یا بد، او مادر برادرزاده ام بود و سلامت آن موجود کوچک به سلامتیش گره خورده بود.

میدیدم که چطور از شرم و خجالت در خود جمع شده و رنگ پوستش به سرخی میرفت.

شرمنده پوفی کردم. باید برای حمام و لباسش فکری میکردم. دلدرش هم که شده بود قوز بالای قوز!

– چطوری خوب میشی؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و به جای جواب دادن به سوالم، بینی اش را بالا کشید و آرام و خجل پچ زد:

_ بخوابم خوب میشه.

میدانستم چرت میگوید. خیر سرم عماد را بزرگ کرده بودم و این مرض
لاکردار تا درمانش نمیکردی رهایت نمیکرد.

_ با خواب خوب نمیشه، حوصله ی آه و ناله کردنتو ندارم، بگو چیکار
کنم؟

_ تنهام بذار...

دخترک زبان نفهم لجباز!
نوچی کردم و با نیم نگاهی به شکمش، سمتش رفتم.

تا کنارش نشستم به وضوح تکانی خورد. لرزیدنش همچون خاری در
قلبم فرو رفت. در این حد از بودنم عذاب میکشید؟!

سرم را به شدت تکان دادم تا افکارم را پس بزنم، در حال حاضر به این
افکار نیاز نداشتم.

بی حرف دست روی کمرش گذاشته و تن سستش را روی تخت دراز
کردم.

متعجب و گیج نگاهم میکرد که دستم لبه ی لباسش نشست. به یکباره
یخ بست و جای آن تعجب، وحشت در نی نی چشمانش جاری شد.

_ چی... کار... میکنی؟ عا... مر...



475



93



61



16



15



2

May 2023 20

22:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۱

«باوان»

وحشت زده نگاهم بین چشمان سرخ و دستانش جا به جا میشد.

لباسم هر لحظه بالاتر میرفت و چشمانم درشت تر میشد.

چه در سرش میگذشت؟ کاش میتوانستم ذهنش را بخوانم.

– چی... کار... میکنی؟ عا... مر...

گرمای دستش از پوست شکمم رد شد و تمام تنم را به آتش کشید.
نفسم بند آمده بود و انگار داشتم قبض روح میشدم که زبانم اینطور به
سقف دهانم چسبیده بود.

جاری شدن چیزی روی شکمم آخرین اتفاقی بود که ممکن بود حدسش
را بزنم. نگاه وق زده ام را به شکمم دوختم و از دیدن مایعی سبز رنگ
بینی ام جمع شد.

– این چیه؟!

– روغن زیتون.

شگفتی های این شب طولانی تمام نشدنی بود. این مرد با آن نگاه
سفت و سخت و چانه ی خوش تراشی که از شدت انقباض تمام
استخوان هایش را به نمایش گذاشته بود، همان عامریست که بی
رحمانه به تنم تاخت؟!

هر بار که دستش را دورانی روی شکمم حرکت میداد، نفسم بیشتر
حبس میشد.

با هر نفسی که حبس میکردم شکمم به داخل جمع تر میشد تا جایی که بالاخره صدای اعتراضش گوشم را پر کرد.

_ چته؟ چرا همچین میکنی؟ خفه شد اون بچه ی طفل معصوم. شل کن خودتو راحت نفس بکش.

نمیدانم چرا از شنیدن «بچه ی طفل معصوم» خر کیف شدم!
احمق بودم دیگه، هنوز هم هستم!

لب گزیدم تا نیش شل شده ام را نبیند و نفسم را تکه تکه بیرون دادم.

_ راحت نیستم، دارم اذیت میشم. کاش فقط بری...

دروغ هم نگفتم، وضعیتی که درونش بودم به شدت اذیتم میکرد.
همین که پوست چرب و کثیفم را لمس میکرد برایم از مرگ بدتر بود.

_ چرا فکر کردی اذیت شدن یا نشدنم برام مهمه؟!



435



105



73



30



6

May 2023 21

18:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۲

به خدا که اگر کمی قدرت و جریزه داشتم، آن زبان تلخ و گزنده اش را از
حلقومش بیرون میکشیدم.

دهان کجی نامحسوسی به نیم رخش کردم و چشم در حدقه چرخاندم.

_ فکر نکردم، اصولا راجع به تو یکی هیچ فکری نمیکنم!

تکخندی زده و از گوشه ی چشم با بدجنسی و تحقیر آمیز نگاهم کرد.

_ خوبه، ممنونتم میشم اگه فکرت حول و حوش من نچرخه چون فعلا
قصد مردن ندارم!

لبهایم را به هم دوختم. حرف زدن بیهوده بود، با آن ذهن مسموم و
خراب حرف حالی اش نمیشد.

_ عماد که اینجوری میشد، تا خود صبح شکمشو ماساژ میدادم... همیشه روش جواب میداد، صبح دیگه درد نداشت.

نگاهش کردم. گویی در دنیای خود سیر و سیاحت میکرد، جسمش کنارم بود اما ذهن و روحش نه.

آب دهانم را بلعیدم و بی حرف به دهانش خیره شدم. لبخند محو و کوچکی روی لب داشت.

چقدر چهره اش خاص بود، هم با لبخند زیبا میشد و هم با اخم... اصلاً همه چیز به صورتش می آمد.

محو زیبایی و مردانگی خاصش بودم که لبهایش به آرامی تکان خورد.

_ اما مردن اینجوری نیست، هیچ صبحی نیست که از راه برسه و حالشو خوب کنه. وقتی میمیری، دیگه همیشه شبه و تاریکی...

هنوز هم در همان حالت خیره اش بودم. داشت غمش را با من تقسیم میکرد؟ دردهایش را کنار من تسکین میداد؟

_ پدر صلواتی! عادت داشت شبا قبل خواب دستامو ماساژ بده، میگفت پوستت زبر باشه بهت زن نمیدنا داداش...

لحظه ای از حرکت ایستاد و نگاه نگران و مرددش را به چشمانم دوخت.

_ دستام زبره؟ پوستت اذیت میشه؟

سوال بی هوایش، نگاهم را ناخودآگاه سمت دستش کشید.
از دیدن زخم های نیمه خشک شده ی رویش هول شدم و قبل از دستور
مغزم، دستم سمتش پرواز کرد.

بگردم...❤️



499



133



111



40



16



7



2

May 2023 22

09:43

غرق جُنون

خطر اسپویل **X**!!

اگه اسپویل دوست ندارین پیام بالا رو نخونین ♡



58



19



14



10



7



6



2



1

09:50

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۳

سر انگشتانم به نرمی روی زخم هایش حرکت کرد و دردش را به جان خریدم.

زخم هایش تازه بود، برای همین امشب...
شاید... شاید بعد از بلایی که سرم آورده بود... خدای من...

_ چه بلایی سر خودت آوردی؟ دستات...

فکر میکردم که دیگر خبری از عامر سابق نیست اما پس این نشانه ها چه؟

تمام این نشانه ها عامر مهربان گذشته را به یادم می آورد.

سر بالا بردم و خیره در چشمانی که هنوز مقصد نگاهشان من بودم، سر تکان دادم. لبهای لرزان از بغضم را روی هم فشردم و بی نفس نالیدم:

_ این همه نفرت، قبل از همه داره خودتو نابود میکنه. کاش تمومش کنی...

دستش زیر انگشتانم مشت شد و گوشه ی لبش بالا رفت. صدایش دنیایی حسرت و افسوس را فریاد میزد.

_ من؟ چیزی از من نمونده که نگران نابودیش باشم، خیلی وقت پیش نابود شدم...

تن بی جون و سرد عمادو که گذاشتن رو شونم... اون سنگای لعنتی رو که گذاشتم رو تن کفن پیچ شدش...

تمام صورتش داشت به کبودی میزد، کلمات به سختی و سینه خیز از میان فک قفل شده اش بیرون میپریدند.

باز هم داشت آن اتفاق شوم را برای خود تکرار میکرد که این چنین به هم ریخت، دستش را به ضرب عقب کشید و کف دستانش را مقابل صورتش گرفت.

انگشتانش همچون شاخه ی تک درختی تنها مانده میان طوفان می لرزیدند و من عمیقا دلم میخواست کاری برای این همه درد و رنجش بکنم.
اما چه کار؟ نمیدانم...

_ با همینا... با این دستا که خاک ریختم روش... رو اون صورت قشنگش...

ندیده بودم، هیچ کدام از لحظاتی را که او زندگی کرده بود ندیده بودم. خودش اجازه نداد، خودش مرا لایق دیدن و بودن ندانست و حالا که حال و روز او را میدیدم، ممنونش بودم...





121



97



31



7



4



3



3

May 2023 23

21:49

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۴

منی که حتی شنیدنش را هم تاب نمی آوردم، اگر میدیدم، اگر حتی یکی از صحنه هایی که میگفت را میدیدم، عqlم را از دست میدادم...

چطور از او انتظار داشتم همان آدم قبل از عماد بماند؟
او عاشق عماد بود، حتی بیشتر از من، عشقش به عماد فراتر از حد تصور بود و تک تک آن ثانیه های مرگ بار را نفس کشیده بود.

حق داشت به این انسان مجنون تبدیل شود، حق داشت...

ناخودآگاه تمام شنیده هایم را تصویر سازی کردم، عماد را که در آن وضعیت تصور کردم... بغضم شکست.
با صدا هم شکست، صدایی بلند...

عامر ندانسته، با جلوگیری از حضورم در آن خاکسپاری لعنتی، چه لطف بزرگی در حقم کرده بود.

از پشت پلکهای بسته و به هم فشرده ام، نگاه خاموش عامر را حس کردم. نفسش را با صدا بیرون داد، چندین و چند بار.
داشت خودش را کنترل میکرد، بمیرم برای دردش...

_ همونجا مُردم...

آرام و بی جان گفتم. آنجا نبودم اما حسش را به خوبی درک میکردم.
کاش میفهمید که درد ما دو نفر، دردی مشترک است.

با حرکت دوباره ی دستش روی شکمم، حق هقم شدیدتر شد. چه

صبری داشت، چه جانی داشت، چه جانی...

_ فکر کنم آلو داشته باشیم، یکم برات خیس میکنم حتما بخور.
اگه تا فردا بهتر نشدی میریم دکتر.

کمی دیگرم به کارش ادامه داد و من هم آرام تر شده بودم. بدون نگاه کردن به صورتم، لباسم را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

لحظاتی بعد با ظرفی حاوی آب و آلو و عصایم برگشت. ظرف را جایی گذاشت که در دسترسم باشد و عصا را هم به تخت تکیه داد.

_ بیدارم، هر کاری داشتی صدام کن.

پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که با حرف زیر لبی ام، چند لحظه سر جایش خشکش زد و بعد با سرعت از مقابل نگاهم دور شد.

_ خیلی دوستت دارم...



392



262



32



23



22



3



1

May 2023 24

17:44

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۵

با خمیازه ای طولانی چشم باز کردم. حالم از گچ هایی که مثل زنجیر به دست و پایم بسته شده و اسیرم کرده بودند بهم میخورد.

به زحمت روی تخت نشستم و سعی کردم خارش خفیفی که کف پایم حس میکردم را نادیده بگیرم.

حالم از دیشب بهتر شده بود، درمان های خانگی عامر جواب داد و بالاخره آن مصیبت رهایم کرد.

دستی به شکمم که شروع به قار و قور کرده بود کشیدم و خمیازه ی بعدی دهانم را تا انتها باز کرد.

_ گذشته مامانی؟ آره؟ بریم ببینیم خوشگل مامان دلش چی میخواد.

موهایم را پشت گوش زدم، باز بودنشان کلافه ام میکرد اما دستی سالم برای بستنشان هم نداشتم.

_ یه روز از ته میزنمتون، دیوونم کردین اه.

هنوز هم نمیدانستم پدرم با آن تعصبات احمقانه چطور اجازه ی ماندنم کنار عامر را صادر کرده بود.

وای اگر میفهمید با این سر و وضع مقابل نگاه عامر جولان میدهم!

از تصور چهره ی سرخ و خشمگینش به خنده افتادم. با تمام تهدیدها و اجبارها، هیچوقت موفق نشد عقایدش را به من تحمیل کند.

عصا را زیر بغلم زدم و ناله کنان از اتاق بیرون رفتم. هنوز هم تمام تنم درد میکرد، اما قلبم دیگر عاری از هر حس بدی بود.

شب عجیبی بود و من همان دیشب تصمیمم را گرفتم. هر چه عامر تلخ میشد، من بیشتر به او محبت میکردم... آنقدر به کارم ادامه میدادم تا قلب مهربانش را از زیر سیاهی ها بیرون بکشم.

قصد رفتن سمت سرویس را داشتم که با شنیدن صداهایی از آشپزخانه، به خیال اینکه عامر آنقدر نگرانم بوده که برای رسیدگی به من

در خانه مانده، جانی تازه گرفتم و قدمهایم سریع شد.

لبخند به لب وارد شدم اما با دیدن کسی که در آشپزخانه بود، وا رفتم...

کیو دیده؟! 😊



322



271



42



29



6

May 2023 25

21:42

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۶

یک زن!

زنی که پشت به من در حال آشپزی بود و هنوز متوجه حضورم نشده بود. نمیفهمیدم در این خانه چه خبر است. عامر و عماد کسی را با این مشخصات نداشتند.

نگاهی به اطرافم انداختم شاید عامر را ببینم اما جز من و این زن کسی در خانه نبود. چشمم به تلفن روی میز افتاد اما بدبختانه شماره ی عامر را هم از بر نبودم.

چاره ای جز جلو رفتن و پرسیدن از خودش نداشتیم. عمدا عصایم را محکم به زمین کوبیدم تا حضورم را اعلام کنم.

به نرمی دست از کار کشید و سمتم برگشت. اخم کمرنگی که ناخواسته میان ابروهایم جا خوش کرده بود، با دیدن چهره ی بانمک و لبخند ملیحش از بین رفت.

_ سلام عزیزم، معذرت میخوام من بیدارت کردم؟

برخورد صمیمانه و بی ریایش کمی از گاردی که گرفته بودم خارجم کرد. گلویی صاف کردم و هر چه زور زدم چیزی شبیه لبخند روی لب بنشانم، نشد.

_ سلام، نه.

کف دستانش را به هم کوبید و لبخندی دوستانه زد. دستانش را در هم قلاب کرد و تابی به بدنش داد، انگار کمی معذب بود.

_ خداروشکر. آقا عامر گفته بودن که شب راحتی نداشتی و بذارم
استراحت کنی. صبحونه یکم دیگه آماده میشه عزیزم، کمکت کنم
بشینی سر میز؟

بدون اینکه منتظر جوابم بماند داشت سمتم می آمد.
شبه تکه ای زباله بودم که بوی گندش تا چند متر آن ور تر را هم
پوشش میداد!

خجالت زده خودم را عقب کشیدم و زیر لب لعنتی به بی عرضگی ام
فرستادم. از پس یک حمام ساده هم بر نمی آمدم.

_ نه نه، خودم میتونم... ممنون.
فقط... آم قبلا دیدیم همدیگه رو؟

سر جایش ایستاد و جلوتر نیامد. دستی به روسری طرحدار فیروزه ای
اش کشید و گونه هایش که گل انداخت، ابروهایم بالا پرید.

_ من... حنا نه ام!

به به، چشممون روشن شد به جمال حنا نه خانم 😊😊



476



95



76



40

May 2023 27

22:17

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۷

زمان زیادی نیاز نداشتم تا در آدمهای اطرافم جستجو کنم و بفهمم که کسی به این اسم را تاکنون ندیده بودم.

پیشانی ام به نشانه ی نفهمیدن چین افتاد و سوالی سر تکان دادم.

_ حنا به جا نمیارم!

حالاتش زیادی غیر طبیعی بود یا من حساس شده بودم؟! دستپاچه بود و آن گونه های سرخ از شرمش بیشتر از همه روی اعصابم رژه میرفت.

_ راستش، چطور بگم؟ میشه از خود آقا عامر بپرسی؟

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و تکانی به پای خشک شده ام دادم.

لحظه به لحظه مشکوک تر میشد!

_ حتما میپرسم، البته بعد از اینکه پیداش کنم!

زبانی روی لبهایش کشید و نگاه گنگی به سر تا پایم انداخت. اصلا و ابدا از آن ترحم جا خوش کرده در چشمانش خوشم نیامد!

_ گفتن که میرن خرید و زود برمیگردن. از من خواستن مراقبت باشم و برای حموم رفتن کمکت کنم.

نمیدانم چرا اما رفته رفته از آن حس خوبی که نسبت به او داشتم کم شده و بر حس های بدم اضافه میشد.

گاردی که پایین آورده بودم دوباره بالا رفت و انگشتانم دور عصا مشت شدند.

آن نگاه ترحم انگیز و دلسوزانه اش هیچ به مذاقم خوش نمی آمد. حس میکردم با نگاه و حرفهایش تحقیرم میکند.

_ من به کمک نیاز ندارم، اینو به آقا عامرتونم بگو لطفا!

_ ولی...

برگشتم و نفس زنان از آشپزخانه دور شدم و نفهمیدم پشت بند آن «ولی» چه توجیهی قرار بود بکند.

حتی از عامر هم بیزار شده بودم. تمام آن حس خوبی که دیشب داشتم

با دیدن حنانه ای که نسبتش را با عامر نمیدانستم پر کشیده بود.

ذهنم پر شده بود از هزاران فکر و خیال و ربطی که این دو به هم داشتند و پر رنگ ترینشان هم رابطه ی احساسی بود که قویا دلم میخواست اشتباه باشد!



439



90



67



33



13



3



2

May 2023 28

17:37

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۸

بعد از زدن آبی به دست و صورتم از سرویس خارج شدم. ذهنم حسابی درگیر بود و حتی گرسنگی را هم از یاد برده بودم.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. منتظر آمدن عامر و شنیدن توضیحش بودم. از نظر خودم کارش اشتباه بود و ساده لوحانه انتظار داشتم معذرت خواهی اش را بشنوم.

تقه ای به در اتاق خورد و وقتی سر داخل آمده ی حانه را دیدم، تف و لعنت بود که به قبر نداشته ام فرستادم! نکرده بودم در را ببندم.

_ صبحوننتو بیارم تو اتاقت؟

هر چه او سعی داشت دوستانه برخورد کند، من بیشتر دشمنی میکردم. اخم و تخم هایم هم افاقه نمیکرد و هنوز آن لبخند مسخره را روی لب داشت.

_ قبل از اینکه تو بیای من صبح تا شب تنها بودم، پس از پس خودم برميام. ممنونت میشم تنهام بذاری، درم پشت سرت ببند لطفا!

لب گزید و سر پایین انداخت. دیدم که وا رفت و به جای اینکه شرمنده باشم، در باسن مبارکم عروسی برپا بود که اجازه نداده بودم خودشیرینی هایش را برای عامر بکند!

– من چیزی گفتم یا کاری کردم که ناراحت کرده؟

زیادی مهربان بود، شاید هم بازیگر قهاری بود. نمیدانم، هر چه که بود هم برایم ذره ای اهمیت نداشت، حس خوبی به او نداشتم و دیدنش آزارم میداد.

کلافه پوفی کردم و دست میان موهای چرب شده و کثیفم بردم. صدایی که نشانگر کلافگی ام بود از حلقم بیرون دادم و چشم در حدقه چرخاندم.

– نه عزیزم، ترجیح میدم صبر کنم تا عامر بیاد و حضور یه زن غریبه رو تو خونم، اونم بدون اطلاع قبلی توضیح بده!

لبخند روی لبش ماسید و من از کی صاحب خانه شده بودم؟! چه بر سرم آمده بود؟ این همه جبهه گیری و حمله به او چه دلیلی داشت؟
نمیدانم...



471



98



59



35



7



2

May 2023 29

14:47

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۴۹

غرور نداشت یا خوش رقصی برای عامر برایش مهم تر بود؟!
به سرعت خودش را جمع و جور کرده و باز هم لبخند زد!
خدای من...

_ من نمیدونم از چی عصبی و ناراحتی، ولی با این شرایطی که تو داری...

با غیظ میان حرفش پریدم و با چشمانی ریز شده و صدایی بالا رفته
غریدم:

_ شرایطم مگه چشه؟ اصلا شرایط من به بقیه چه؟!_

کف هر دو دستش را سمتم گرفت و مبهوت از تندخویی ام، سری به آرامش تکان داد.

_ عزیزم آرام باش، تو بارداری نباید انقدر خودتو اذیت کنی. هر اتفاقی ام بیفته تو در قبال اون بچه مسئولی، گرسنگی تو تنها خودتو اذیت نمیکنه... فقط خواستم همینو بگم. معذرت میخوام که مزاحمت شدم و آزارت دادم، فقط اومده بودم کمکت کنم.

خودم هم مبهوت این همه پرخاش گری ام بودم اما هیچ کنترلی هم رویش نداشتم. اصلا انگار شخص دیگری در ذهنم نشسته و هدایتم میکرد.

_ اون بچه مادر داره، دایه ی مهربون تر از مادرم نمیخواد!

لبهایش را به هم فشرد و بعد از چند ثانیه که خیره نگاهم کرد، از اتاق بیرون رفت. پوفی کردم و جیغ تو گلویی کشیدم.

_ زنیکه ی فضول!

آنقدر غر زدم و احتمالات ذهنم را بررسی کردم که متوجه گذر زمان نشدم. به خودم که آمدم عامر در اتاقم و بالای سرم بود و توبیخ گر و

دست به سینه نگاهم میکرد.

با انگشت شست و اشاره چشمانم را مالیدم و چند باری لب هایم را از باد پر و خالی کردم تا نگاهش را از رویم بردارد که برنداشت!

خیرگی نگاهش تپش های قلبم را نامنظم میکرد. دم عمیقی از هوا گرفتم و مانند خودش اخم کردم.

_ چیه آقا عامر؟ دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟!



472



98



50



13



5



1

May 2023 30

22:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۰

نگاهش به من، درست شبیه نگاه پدر بود به فرزند خطاکارش. در
نگاهش میدیدم که بابت رفتارم مقابل آن زن، حنانه، شرمسار است.

شرمندگی اش روی قلبم سنگینی میکرد. این شرمندگی فقط یک معنی
داشت، اینکه حنانه برایش مهم بود.

_ اومده بود کمکت کنه، کاش جای جفتک انداختن آدم بودنو یاد
میگرفتی.

البته دست خودتم نیستا، با اون پدری که بالا سرت بوده بیشتر از اینم
نمیشه ازت توقع داشت!
عادت داری دستی که تا آرنج عسل میکنه تو حلقه رو گاز بگیری، بی
لیاقت!

کلماتش چقدر زهردار بودند، نمیدید من در هم شکسته را که با هر
کلمه اش ویران میشدم؟

کاش همه چیز در همان دیشب جا میماند. کاش هنوز در همان لحظه ای
بودیم که پرده های لعنتی کنار رفتند و من عامر واقعی را از پسشان
دیدم.

_ کمک نمیخوام، عامر... چرا ولم نمیکنی تا بمیرم؟

لحن غصه دار و مظلومم دلم را کباب کرد اما او با بی رحمی نفرتش را
توی صورتم کوبید.

_ لیاقت مردنو نداری، حیف خاک که توی پست فطرتو تو خودش جا
بده.

حرفهایش تکراری بودند اما زخم هایی که میخوردم نه، هر بار تازه تر و
عمیق تر از دفعه ی قبل میشدند.

کاش بفهمم چه در ذهنم گذشت که تمام مسائل مهم درونش رنگ
باختند و حنانه همچون غولی بی شاخ و دم تمامش را اشغال کرد!

بی ربط و به یکباره، لب برچیدم و زیر چشمی به عامر که از حرص در حال
انفجار بود زل زدم.

_ اون... اون دختره کیه؟

پوزخند صداداری زد و دستش میان موهایش لغزید. همان دست را بعد
از کمی کشیدن موهایش به عقب هل داد و گردنش را مالید.

_ اون دختره اسم داره و با اینکه بهت مربوط نیست ولی قراره باهاش
ازدواج کنم!

اووو، از جانب خودم میگم خیلی غلط کردی ☹️



572



132



90



31



17



10



2

May 2023 31

22:00

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۱

مغموم و سرخورده سر پایین انداختم و رفتنش را ندیدم. ازدواج او به من چه؟!

چرا از شنیدن خبری که داد به جای خوشحالی، غصه ی عالم روی دلم نشست؟

شاید چون کسی را جز او نداشتم و او را با تمام بدی هایش، فقط برای خودم میخواستم. اگر ازدواج میکرد حتما همسرش اجازه نمیداد دیگر مراقب من و کودکم باشد.

باز هم چهره ی ملیح و تو دل بروی حنانه یادم آمد و مشتی به پیشانی ام کوبیدم و خطاب به ذهنم غر زدم:

_ مرض، خاک تو سر من که تو مغز منی!
خیلی ازش خوشم میاد توام هی قیافشو یادم بیار.

آنقدر غمگین و در فکر بودم که صداهای بیرون از اتاق برایم مهم نباشد. حتی ذره ای کنجکاو هم نبودم که بفهمم عامر در حال انجام چه کاریست.

مدام به حنانه فکر میکردم. حتی لباس عروس هم تنش کردم و کنار عامر سر سفره ی عقد نشاندمش.
از حق نگذریم عجیب هم به هم می آمدند ها، اما پس من چه؟

عامر باید مراقب من و برادرزاده اش میماند. ازدواج هم اگر قرار بود بکند، باید کسی غیر از حنانه را انتخاب میکرد.

من به عنوان خواهر کوچکترش باید عروس را می پسندیدم!
هیچ از آن دخترک فضول زبان دراز خوشم نیامده بود!

_ کی اون بچه به دنیا میاد تا از شر تو راحت شم؟

جمله اش سوالی نبود، بیشتر داشت خبر میداد که مشتاقانه منتظر
روزیست که از شرم راحت شود.

پلکی زدم و نگاهش کردم. ذهنم به هم ریخته بود و زمان نیاز داشتم تا
جمله اش را حلاجی کنم.
چه گفت؟ به دنیا آمدن بچه ام و خلاص شدن از شر من؟!

چرا هم میفهمیدم و هم نمیفهمیدم؟!

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که دستم را چسبید.

_ تکنون بخور بریم حموم کلی کار داریم!



482



87



67



30



18



6



5



1

June 2023 1

17:52

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۲

– حم ... ح ... حموم؟!!

برگشت و با آن چشمان لعنتی ترسناکش نگاهم کرد. انگار قالب تهی کردم که حتی فرصت بستن دهانم را هم نیافتم.

– چیه نشنیدی تا حالا؟!!

چند ثانیه به صورت جدی و غرق اخمش زل زدم. مثل اینکه واقعا داشت
جدی میگفت، خدای من!
میخواست مرا به حمام ببرد؟ خودش؟!

یک قدم بلند سمت جلو برداشت و تن خشک شده ام را هم دنبال خود
کشید. پایم که کش آمد ناله ی بلندی کردم و مجبور شد از حرکت
بایستد.

_ وای وای... پام عامر... پام... چیکار میکنی آخه؟

از حس کشیدگی رگ پایم اشک کاسه ی چشمم را پر کرد. دستم را رها
کرده و نزدیکم ایستاد.

_ خوبت شد؟! تا تو باشی جای اینکه عین بز زل بزنی بهم حرف گوش
کنی.

دستم را به ران پایم گرفتم و کمی مالیدمش. با همان نگاه خیس خیره
اش شده و سری به تاسف تکان دادم.

_ شرمنده که پام تا دسته تو گچه و نمیتونم عین جگوار پشت سرت
بدوام، ببخش عامر خان!

صدایم پر از حرص و دلخوری بود و لعنت به او، داشت میخندید؟!
مگر برایش جوک گفته بودم؟

– رو آب بخندی وحشی!

زیر لب گفتم اما شنید و خنده اش تکه تکه شد. دستی به صورتش کشید و هنوز رد کمرنگی از خنده روی لبهایش بود.

– جای دست و پات باید زبونتو میکردن تو گچ، چقد تو پررویی بچه! مهمونمو از خونم انداختی بیرون، کل برنامه هامو به هم ریختی، جای عذرخواهی نشستی منو بازخواست میکنی؟

خنده اش بعد از روزهایی که برایم چند سال طول کشید، حکم آب حیات داشت. غیر ارادی لبخند زدم و بینی ام را بالا کشیدم.

آن خنده و حرفهای شکایت گونه اش جوری به قلبم نشست که باز هم افسار زبانم را از دست دادم.

– وقتی میخندی... همه چی خیلی راحت تر میشه...



354



253



20



حرفم حکم پتکی را داشت که به شیشه ی نازک دلش کوبیدم. لبخندها
و شادی ها رفتند و باز غم و تنفر برگشت.

چهره اش خشن و سخت شد و نگاهش دوباره یادم آورد که هنوز هم
قاتل برادرش هستم.
دست زیر بازویم انداخت و اینبار آرام تر سمت حمام رفت تا من علیل پا
به پایش بروم.

هر چه به حمام نزدیک تر شدیم، فاجعه ای که در حال وقوع بود در
ذهنم پررنگ تر شد. من و عامر در حمام، با لباس هم که نمیشد
مقابلش باشم!

_ خودم میتونم برم حموم، نیاز به کمک کسی ندارم عامر.

نگاه عاقل اندر سفیهی به منی که از وحشت و شرم زرد کرده بودم
انداخت و گوشه ی لبش به تمسخر بالا رفت.

_ قبلا دیدم چقدر میتونی، حرف اضافه نزن!

قلبم داشت در دهانم میزد. تا همین اندازه هم که کنارش راحت بودم به حکم احساس خواهر و برادری ای بود که به لطف عماد بینمان شکل گرفته بود.

اما لخت و عور مقابلش بنشینم و او تنم را بشوید؟! ابداء، محال بود!

در را باز کرد و تنش را کنار کشید و با فشاری به کمرم خواست وارد شوم که دستم را بند چهارچوب در کردم و همچون سگته ای ها سمتش برگشتم.

_ همیشه که... تو... تو میخوای منو... حموم کنی؟

یک دستش را به کمر زد و با دست دیگر شقیقه اش را فشرد. حس میکردم خودش هم راضی به این کار نیست.

_ چیکار کنم؟ راه دیگه ای برام باقی گذاشتی؟
رفتم گردن کج کردم از کسی که پیشش بدقول ترین آدم دنیا شدم و چند ساله یه لنگه پا منتظرمه، با تموم فشارا و محدودیتایی که داره خواستم پاشه بیاد اینجا... که چی؟
که یه قاتل علیل مونده رو دستم بیا و خانومی کن تو کاراش کمکش کن.
بعد تو چیکار کردی؟ ذات خرابتو جوری نشونش دادی که دیگه خواهشای منم نتونست نگهش داره.

ایش به حنانه، چه هواشم داره ☹️





111



81



58



18



8



7



5



3

June 2023 4

21:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۴

میگویند زنها احساسات را قوی تر حس میکنند، رازهای پنهان را سریع تر میفهمند... حس ششم زنها هیچوقت سرشان شیره نمیآلد.

درست است، تا قبل از این به قدرت این خصیصه ی زنها پی نبرده بودم اما حالا که داشتم عشق را در پس تک تک کلمات حرصی و خشن عامر حس میکردم، فهمیدم.

چقدر حنا را دوست داشت...
کاش عماد هم بود، عماد هم درست مانند برادرش عاشق بود، عاشق من...

چقدر این دو برادر بر خلاف ظاهر و رفتارشان عشق را میشناختند.
او عاشق حنا بود و من از حس کردن این عشق دلم گرفت.
کاش حنا را هیچوقت نمیدیدم...

_ باز خشکت زد؟ برو تو دیگه. تنها چیزی که الان حوصلشو ندارم تویی و ادا اطوارات باوان، خیلی دارم مراعاتتو میکنم عصبیم نکن خب؟

بی منطق شده بودم، دلم میخواست بهانه گیری کنم، خودم را لوس کنم و او تمام توجهش را به من بدهد.

اصل اصلش را میدانی؟ دلم میخواست او دیگر عاشق حنا نباشد...

از حنا نه بابت دزدیدن عامر از من، متنفر بودم...

_ عصبی شو، بگیر بزن، فحش بده، تحقیرم کن... تو که خوب بلدی.
منم کسی رو ندارم، هیچ کس نمیاد بازخواستت کنه که چه بلایی سرم
آوردی.

راحت باش، اصلا... اصلا میخوای منو بکشی و تو زیر زمین چالم کنی؟
عین عماد دیگه نفس نکشم دلتم خنک میشه نه؟
جیگرت حال میاد نه؟

بکن عامر، انجامش بده... قول میدم آب از آب تکنون نخوره.
هیچکی نمیاد یقتو بچسبه بگه باوان کو؟ خیالت راحت...
بیا، بیا خفم کن... بیا رگمو بزن... سرمو بزن... هر کار که دلتو خنک
میکنه بکن... زود باش... یالا... بیا دیگه... چرا خشکت زده هان؟ بیا...
بیا...



471



114



89



21



12



8



6



6

June 2023 5

17:55

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۵

تمام تنم میلرزید و هیستریک و با صدایی بلند شبیه فریاد، داشتم
تمام اینها را توی صورتش میگفتم.

مغزم به حدی داغ کرده بود که حس میکردم درون کاسه ی سرم در حال
قل قل کردن است و تا چند ثانیه ی دیگر مانند بک بادکنک بزرگ خواهد
ترکید.

فکم داشت قفل میشد و من از پس دندان های به هم چفت شده ام
هنوز هم داشتم فریاد میزدم که بیاید، که انجامش دهد.

اشک هایم کی جوشیده بودند؟ لعنتی ها کی وقت کرده بودند تمام
صورتم را خیس کنند؟
چقدر هم داغ بودند، داشتم میسوختم...

درون حبابی بزرگ از مواد مذاب معلق بودم و تمام تنم آتش بود. از
درون در حال فروپاشی بودم که ناگهان حباب از بین رفت.

خودم را در آغوش عامر یافتم و راه نفسم باز شد. انگشتان مردانه اش
نوازشگر تن پر حرارتم شدند و لرزش و رعشه کوله بارشان را جمع کرده و
رفتند.

صدایش مهربان شد و حرف های محبت آمیزش قلبم را آرام کرد. آنقدر
به کارش ادامه داد که آرام آرام شدم.

_ هیش... آرام باش عزیزم... چیزی نیست، خب؟ آرام...
تو منو داری، من کنارتم باوان، مواظبتم... واسه همین اینجایی، پیش
منی که مواظبت باشم.
دیگه حرف از مردن نزن دختر خوب... باشه؟

تپش های قلب نا آرامش را میشنیدم. خودم را بیشتر به آغوشش
فشردم و غصه دار و گرفته پیچ زدم:

_ چون خاک لیاقت کثافتی مثل منو نداره؟

دستش روی موهایم مشت شد و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و
پایین رفت.

دلیلش همین بود دیگر نه؟ خودش هر بار میگفت.

_ چون من دیگه طاقت از دست دادن عزیزامو ندارم...

شاید منظورش به جنین چند ماهه ام بود، اما در آن لحظه تمام
منظورش را به خودم گرفتم!
من به همه ی این توجه نیاز داشتم...



376



245



91



15



10



8



6



2



2

June 2023 6

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۶

شبیه بیمار رو به موتی بودم که دوی دردم آغوش عامر بود. میان بازوانش چنان آرام گرفتم که خودش هم تعجب کرده بود.

– چه یهو آرام شدی!

دست بی جنبه ام را از دور کمرش کنار کشیدم. اعضای بدنم هم خوب از حال بدم سوء استفاده کرده و برای خود ضیافت میگرفتند!

فین فینی کردم و کمی تنم را عقب کشیدم، سرم به آرامی بالا رفت و کوتاه غرق نگاهش شدم. چشمان لاگردارش انگار تا مغز استخوان آدم نفوذ میکرد.

دستپاچه نگاهم را دزدیدم و همزمان که گوشه ی لبم را به دندان

میکشیدم پچ زدم:

_ چون فهمیدم هنوز تو رو دارم...

یکه خورده خشکش زد. کاش این کینه و نفرت از قلبش پاک میشد، گیر کرده بود بین عامر قبل از عماد و عامر بعد از عماد.

کامل از آغوشش بیرون آمدم و هنوز چند ثانیه هم نشده دلتنگ حس آرامشی که در بند بند وجودش جریان داشت شدم.

نگاه خیره ی عامر رویم سنگینی میکرد. به دیوار کنار حمام تکیه زدم و خودم را با گوشه ی لباسم سرگرم نشان دادم.

بالاخره دست از زل زدن برداشت و صدای نفس عمیق و آه ماندش را شنیدم.

_ میرم با حنانه حرف بزنم و راضیش کنم بیاد کمکت کنه.

تمام خوشی ام با شنیدن نامش پر کشید. لعنتی جفت پا آمده بود وسط خوشی هایم.

_ نه... اون نه...

هول و دستپاچه گفتم و عامر وسط راه از حرکت ایستاد. کمی طول کشید تا ستمم برگردد و با آن نگاه مشکوک و ریز بینانه اش دمار از روزگارم دریاورد.

– چرا اون نه؟ چیزی بینتون اتفاق افتاد؟ راستشو بگو باوان!

صدای قلبم را که داشت فریاد میزد «اون نه چون اومده تو رو ازم بگیره»
در نطفه خفه کردم و به دم دستی ترین بهانه چنگ زدم.

– از غریبه ها خجالت میکشم!



492



104



23



19



8

June 2023 7

18:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۷

کلافه شده بود از سر و کله زدن با من، این را از چهره اش میخواندم. اگر به خودش بود که یک ثانیه هم تحمل نمیکرد، امان از اجباری که بار من و کودکم را روی دوشش انداخته بود.

صدایی از سر کلافگی از حلقش بیرون آمد و هر دو دستش را داخل موهایش برد. کمی کشیدشان و با زاری نگاهم کرد.

_ با منم که یه جور بهونه داری، خودتم که از پشش برنمیای، چه غلطی کنم من؟
پرستار بگیرم برات؟

عمرا اگر اجازه میدادم دست پرستار به تنم بخورد. از اینکه غریبه ای بدنم را ببیند بیزار بودم.

به خاطر همین هم با وجود علاقه ام به خالکوبی و تتو، هیچوقت سمتش نرفتم.
از دکتر زنان هم بیزار بودم!

فقط یک راه داشتم و باید به همان تن میدادم. دستم لبه ی لباسم مشت شد و من و من کنان گفتم:

_ خب... خودت کمکم کن!

پوکر فیس نگاهم کرد. انگار داشت میگفت تمام این دعوا و مراغه ها را راه انداختی که من در حمام همراهت نباشم و حالا نظرت برگشته؟!

دستم را بلند کردم و انگشت اشاره ام را به حالت مسخره ای مقابلش
تکان دادم.

_ فقط باید چشمتو ببندی و نگام نکنی!

چهره اش پوکرتر شد! ابروهایش به فرق سرش چسبیدند و پوف بلند و
کشداری گفت.

اگر توهم نزده باشم، کمی هم دود داشت از گوش هایش بیرون میزد!

مظلوم لب برچیدم و سر روی شانه خم کردم.

_ خب نگاه نکن دیگه، چی میشه مگه؟!

_ باوان! ببند دهنتو یه کاری دستت میدما!

سمتم آمد و از کنارم رد شد. تمام حرکتاش را دنبال میکردم، داشت
حمام را آماده میکرد.

صندلی کوچکی را با پا به طرفم هل داد و چشم غره ای به نگاه منتظر و
ملتمسم زد.

_ تشریف نمیارین؟!





279



35



26



22



9



2



1

June 2023 8

22:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۸

با همان قیافه ی «ننه من غریبم!» نگاهی به دست و پایم انداختم و توجه او را که روی رد نگاهم دیدم، به سرعت دهان جناندم.

_ نمیتونم که... عصامم نیاوردی!

دوست داشتم حالا که مهربان شده بود تا میتوانستم از مهربانی اش سوء استفاده کنم!
از مورد توجه او بودن خوشم آمده بود.

_ خیلی خب، الان میام.

با جدیت و اخم هایی درهم که بیشتر حاصل دقت بود، همراهی ام کرد.
کنار صندلی ایستادم و او هم مقابلم.
بلا تکلیفی از سر و روی هر دویمان می ریخت!

حتی خودمان هم نمیدانستیم باید چه کرد و فقط داشتیم طبق جمله ی معروف «هر چه پیش آید خوش آید» پیش میرفتیم.

عامر کمی این پا و آن پا کرد و چند باری آب دهانش را با صدا بلعید. از این سردرگمی کلافه شد که نفسش را بیرون داد و دستش لبه ی لباسم نشست.

_ خدا پدرتو خیر نده که ما رو تو این مصیبت انداخته!

به شدت با حرفش موافق بودم. هر بار که رفتار آن روزش یادم می آمد زبانم فقط به لعن و نفرین می چرخید.

آن رفتار وحشیانه حق هیچ موجودی در دنیا نیست...

لباسم را بالا کشید و حالا که دقیقا وسط انجامش بودم، به غلط کردن افتادم. بعد از امروز مگر میتوانستم در چشمانش زل بزنم؟!

نفس هایم به شماره افتاد و تنم به عرق نشست. لباس را از دست و گردنم رد کرد و به دست گچ گرفته ام که رسید با احتیاط بیشتری کارش را ادامه داد.

با یک لباس زیر ساده مقابلش میلرزیدم و جرات بلند کردن سرم را نداشتم. باورم نمیشد به همین سادگی انجامش داده بودیم.

قلب لعنتی ام چه مرگش بود؟ داشت در و دیوار سینه ام را میشکافت که با حرکت نرم و دیوانه کننده ی انگشتان عامر روی تن لختم، به یکباره خاموش شد...



483



105



37



30



15



13



7

June 2023 10

15:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۵۹

تمام اعضای تنم به یکباره از کار افتادند و فقط چشمانم بودند که با ممارست به کارشان ادامه میدادند.

داشت انگشتانش را روی کبودی های تنم میکشید. کبودی هایی که حاصل دست خودش بود!

غیرارادی سر بلند کردم و کنکاش گرانه سانت به سانت صورتش را از نظر گذراندم. پلکش میپرید و رد محوی از خیزی را انتهای مژگانش میدیدم.

محال بود کسی بهتر از من، منی که در نبود عماد چند ماه با او زندگی

کرده بودم، درکش کند.

آنقدری میشناختمش که بدانم خودش هم از این موجود پلیدی که به نام تنفر و انتقام در ذهنش لانه کرده بیزار است.

حتی میفهمیدم بین آن احساس برادرانه ای که به من داشت و این حس نفرت، گیر افتاده و هر بار که نفرتش برنده میشد، در واقع خودش را بازنده میدید. بند انگشتان زخمی اش هم گواه این ماجرا...

روی مژه های لرزان و خیسش زوم بودم که به یکباره نگاهم در نگاهش قفل شد. نگاهی که درماندگی اش را فریاد میزد.

_ اینا... اینا... من کردم؟ من نمیخواستم...

دستم را به صورتش رساندم، به لبهای لرزان و زیادی خوش فرمش. سر انگشتانم را به آرامی رویشان گذاشتم و او ساکت شد.

_ مهم نیست... بهش فکر نکن...

نی نی چشمانش لرزیدند و در ثانیه شاهد چندین حس مختلف درون نگاهش بودم.

هم شرمنده بود و هم دادخواه خون برادرش و کاش این دوگانگی جفتمان را رها کند...

برای لحظاتی که از شدت نفس گیر بودنشان داشتم پس می افتادم،

نگاه خاص و پر حرفش را میخ چشمانم کرد و بعد، دوباره سمت کبودی
هایم رفت.

بدون هیچ عجله ای، در نهایت آرامش تنم را نوازش میکرد و پوست تنم
زیر آماج این نوازش های لعنتی داشت آتش میگرفت...

بچه ی مهربونم 😊



499



125



101



34



19



10



8



7



5

June 2023 11

21:48

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۰

_ کاش اون روز... حرفمو گوش میکردی...

_ کاش اون روزو یادت میرفت...

با درد چشم بست و دستش روی تنم از حرکت ایستاد. سینه اش بالا و پایین رفت و نفسش را با صدا بیرون داد.

پلک هایش از هم جدا شدند و باز هم نگاهش پر شد از نفرت...
شبيه انسانی دوشخصیتی شده بود!
همانقدر غیر قابل پیش بینی و ترسناک.

_ روزی که برادرمو کشتی؟!_

وا رفتم و با بیچارگی سر پایین انداختم. صدای نفس های کشدار و غرق
حرصش بلند شد و زیر لب غرید:

_ نه میشه و نه میخوام که یادم بره!

و این حرفش یعنی تا ابد این حس بیزاری و نفرت از من، گوشه ی
قلبش میماند و سنگینی اش جفتمان را از پا در می آورد.

خم شد و پلاستیک بزرگی را از مقابل در برداشت. دستم را داخلش کرده
و سر پلاستیک را با چسب محکم کرد.

نگاهش به شلوار پاره ای که از بیمارستان تنم مانده بود افتاد و همزمان
که دستش کمر شلوارم را لمس کرد، رگ های بیرون زده ی شقیقه و
گردنش را دیدم.
تحت فشار بود!

تنم از سرمای حمام و آتشی که کنار عامر بودن به جانم انداخته بود،
سرد و گرم شده و هر آن امکان شکستنم بود.

شلوار را تا روی زانوانم پایین کشید و به گچ پایم که رسید، پهلویم را به
نیت کمک چنگ زد و خشدار و گرفته دستور داد:

_ بشین رو صندلی.

شانه اش تکیه گاه خوبی بود، دستم را رویش گذاشتم و به کمک
خودش روی صندلی نشستم.

تا جای ممکن در خودم جمع شدم و ریشه ای که سر تا پایم را میلرزاند
از شرم و خجالت بود.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم اما سنگینی نگاهش که روی نقطه
به نقطه ی تنم در گردش بود تپش قلبم را روی دور تند گذاشت.

کاش نگاهم نمیکرد، چه مرگش بود؟

_ خیلی ظریفی، قشنگی... عماد حق داشت واسه داشتنت بیتاب باشه!

عامر جون داره عنان از کف میده، به خودت بیا مررررد 😊



412



265



67



44



31



12



2

June 2023 12

15:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۱

«عامر»

دست خودم نبود که نگاهم روی پوست سفید و بی نقصش چرخ
میخورد.

انگار حسی که سالها سرکوبش کرده بودم با قدرت تمام سدها را کنار زده
و بیرون آمده بود و تمام ذهن و حرکاتم را کنترل میکرد.

همچون پرنده ای بی پناه می لرزید و من مات زیبایی مسحور کننده اش،
خشکم زده بود.

_ س... سرده...

آب دهانم را با صدا بلعیدم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم.
داشتم از درون میسوختم، این چه حالی بود؟

دستپاچه بلند شدم تا در را ببندم که از شدت هول بودن، پیشانی ام به پیشانی اش برخورد کرد.

صدای آخ هر دویمان بلند شد و برای عادی نشان دادن اوضاع، به کارم ادامه دادم.

در را بستم و در حالی که قفسه ی سینه ام از شدت هیجان به سرعت بالا و پایین میشد پلاستیک کوچکتر را برداشتم.

مقابلش نشستم و سعی کردم بدون نگاه کردن به ران های خوش فرم و متناسبش، گچ پایش را هم عایق بندی کنم.

آنقدر زیر لب ذکر «استغفرالله» را زمزمه کرده بودم که ورد زبانم شده بود اما بعید میدانستم با این کشش عجیبی که به دید زدنش داشتم، هیچ ذکری جلودارم باشد!

لگن کوچکی را پر از آب کردم و پاکت وسایل حمامی که برایش خریده بودم را بیرون کشیدم.

لیف و صابون نو را زیر آب گرفتم که صدای آرام و رنجیده اش بلند شد.

_ ب... بخشید...

من سعی داشتم نگاهش نکنم اما خودش نمیگذاشت!
لعنتی این چه طرز صحبت کردن بود؟ چه در آن صدای آرام و لرزانش داشت که قلبم را متلاطم میکرد؟

از خدا خواسته چشمان تشنه ام را سمتش چرخاندم و با دیدنش لیف
میان انگشتانم مشت شد.

دندان هایم را به هم فشردم و از پشتشان، به سختی و زحمت پرسیدم:

– چرا؟

– مجبور شدم... کاری کنی که... اذیتت میکنه...



393



278



45



33



17



3

June 2023 13

21:47

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۲

رج به رج تنش در ذهنم حک شده بود و آنقدری حواسم پی دیده هایم بود که منظورش را نفهمم.

عقلم زائل شده بود و به جایش اندام های دیگرم در حال کار بودند، آن هم با قدرت و شدت!

_ چه کاری؟ چرا نسیه حرف میزنی؟

شرشر عرق میریختم و تمام تنم در آتش میسوخت. حمام گرم نبود اما من انگار وسط جهنم بودم.

بازوی ظریفش را میان انگشتانش فشرد و سرش را پایین انداخت. باز هم آن موهای لعنتی صورتش را قاب گرفتند و لعنت به او، چقدر همه چیز این دختر خواستنی بود.

_ همین که... داری تحمل میکنی، کارام افتاده گردنت، میفهمم... که اذیت میشی، راحت نیستی... ببخشید...

دست زیر صندلی اش انداختم و او را تا نزدیکی خودم جلو کشیدم. برای اینکه با کار یکهوایی و سریع تعادلش بر هم نخورد، غیر ارادی دستش را باز کرد و همراه جیغ کوتاهی بازویم را چسبید.

_ وای دیوونه... نزدیک بود با مخ بخورم زمین!

چشمانش درشت شده بود و طلبکار نگاهم میکرد. اما من آن پرنده ی لرزان و خجالت زده را بیشتر می پسندیدم.

صورتش را مقابل صورتش بردم و چشمان ریز شده ام را روی تک تک اجزای صورتش چرخاندم و دست آخر درون نگاهش قفل شدم.

_ راحتم، اذیت نمیشم، هر کاری ام که میکنم به خواست خودمه... کسی مجبورم نکرده.

مظلوم بود و با آن چشمان شفاف و پر حرفش نگاهم میکرد. باید کاری میکردم تا آن نگاه خاصش بیش از این سستم نکند.

دست و پای خودم که هیچ... داشت یک بلای ناشناخته هم سر قلبم می آورد. این تپیدن های یکی در میان و نامنظم تقصیر او بود...

_ اگه دوست داری دستمو ول کن!



374



242



41



35



19



9



8

June 2023 14

14:51

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۳

هین آرامی گفت و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. دستش را به سرعت عقب کشید و انگار برای لحظاتی فراموشی به سراغش آمده بود که یادش رفت با چه سر و وضعی مقابلم نشسته و حالا باز همه چیز یادش آمد.

فورا در خود مچاله شد و من با رها کردن نفسم توی صورت پایین افتاده اش، کارم را از سر گرفتم.

لگن پر آب را جلو کشیدم و خودم هم روی صندلی مقابلش نشستم.
آنقدر عماد را در این شرایط شسته بودم که برایم تازگی نداشت.

عماد شیطان بود و محال بود سالی یک بار بلایی سر خود نیاورد.

چند باری آب را با احتیاط روی تنش ریختم و اگر میدانستم آن قطرات
ریز و درشت آب روی پوستش چه بلایی بر سرم می آورد، به ریشم
میخندیدم که خودم را در این موقعیت قرار دهم.

_ اون زن داداشته، حاملست، تو پناهِش شدی... احمق اینا رو یادت
رفته؟ ببند اون چشمای کثیف رو، اون دختر جای خواهرته!

صدایی درون سرم داشت از این حالی که دچارش شده بودم منع
میکرد و اما جواب من؟!

_ ولی خواهرم نیست!

جادویم کرده بود، قطعاً تن و بدنش پر بود از سحر و جادو... منی که تا
این سن نگاهم برای یک بار هم که شده هرز نرفته بود را تبدیل به
مردی هیز و هوس ران کرد!

مرد سست عنصری که با وجود تمام اما و اگرها داشت دختری که قاتل
برادرش بود را با نگاهش میخورد!

سینه های خوش فرمش از این زاویه به طور کامل در تیررس نگاهم

بودند و بی آنکه بدانم چرا، دستم سمت بند سوتینش پرواز کرد.

بندش را با ملایمت پایین کشیدم که نگاه درمانده و سوالی اش بالا آمد.
چیزی نپرسید اما من به خطاکار بودن خود واقف بودم و هول کرده برای
توجیه کارم گفتم:

_ انتظار داری با لباس حموم کنی؟!



364



305



39



27



18



14





June 2023 15

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۴

نگاهش رنگ خواهش و التماس گرفت. چانه اش از بغض لرزید و چند باری با صدا آب دهانش را پایین داد.

_ همیشه چشمتو ببندی؟ توروخدا عامر...

میشد، شاید کمی کارم سخت تر میشد اما غیر ممکن نبود. ولی مغز داغ و تحریک شده ام میگفت «نه»!
یک نه بزرگ و قاطع!

_ یه بار گفתי جوابتم گرفتی. چیه نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروتم و از خدامه اینجا باشم؟
متوجهی که مجبورم دیگه؟ پس آروم بشین بذار کارمو کنم.

بلانسبت سگ، مثل سگ دروغ میگفتم!
این دختر در آشفته ترین حالت و با این چهره ی درب و داغان و تن و بدن کبود و کثیفش، مانند قطب ناهمنام آهنربا داشت مرا سمت خود

میکشید.

انگار که کور شده بودم و فقط زیبایی هایش را میدیدم. زیبایی هایی که تا قبل از این حتی به چشمم هم نیامده بود.

_ باشه... ببخشید...

باز هم دهان بی چفت و بسته باز شد و چیزی خلاف آنچه در قلبم میگذشت گفتم و دیدم که مقابل نگاهم در هم شکست.

کلافه از این بندی که زنجیر شده بود به قلبم و داشت ذره ذره جانم را میگرفت پوفی کردم.

نه من آدم قبل میشدم و نه او قرار بود از شر من و گزندهایم در امان باشد. پس باید به همین شرایط عادت میکردیم...

سرمای دستش را که حس کردم لرزیدم. دست روی دستم گذاشته و داشت کمکم میکرد بند سوتینش را پایین بکشم!

_ زودتر انجامش بدیم که بیشتر از این اذیت نشی...

اصلا حواسم به صدای معصوم و غمگینش نبود. دستم زیر دستش حرکت میکرد و نگاهم جایی میان کتف و سینه اش، که لحظه به لحظه بیشتر نمایان میشد جا ماند.

نوک سیخ شده ی سینه اش که بیرون آمد، نفس کشیدن را از یاد بردم

و بعد از سالها تحریک شدن جنون وار پایین تنه ام را حس کردم!



521



93



78



66



35



8



4

June 2023 17

22:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۵

زبانی روی لبهایم کشیدم و از داغی اش حالم بدتر شد. آتشی بودم که اگر به خودم نمی آمدم زودتر از سوزاندن پنبه ی مقابلم، خودم را میسوزاندم.

باوان بی توجه به من و با همان سر پایین افتاده دستش را از حصار بند بیرون کشید و سینه ی لعنتی و هوس انگیزش را بیرون انداخت.

نفس نفس میزد، تند و بی وقفه. انگار زحمت کشیدن نفس های حبس شده ی من را هم او تقبل کرده بود.

دست لرزانش را سمت دیگرش برد و با لبهایی آویزان به گچی که مانع پایین کشیدن بند آن سمت میشد زل زد.

آهی غصه دار کشید و شرم زده و با صورتی سرخ زیر لب گفت:

_ به... کمک میدی؟ از اینجا نمیشه... قفلش...

انگشتانش را از بالای کتفش رد کرد و با اشاره به کمرش، بی نفس و پچ پچ گونه گفت:

_ اون پشتو... باید... باز کنی...

میفهمیدم چقدر بودن در این موقعیت برایش سخت است اما او نمیفهمید که دارد چه بلایی بر سرم می آورد.

سکوت کرده بودم، تمام حواسم پی پایین تنه ی برجسته ام بود که
چطور باید آرامش کنم!

سکوتم که طولانی شد باوان با گزیدن گوشه ی لبش سر بلند کرد. تب و
تابی که بینمان جریان گرفته بود را نمیدید؟
عطش و نیازی که به جان تک تک سلول های بدنم انداخته بود را چه؟

نمیدانم چه در چهره ام دید که نگاهش رنگ و بوی ترس گرفت و لبش
را بیشتر زیر دندانش کشید.

هوس به دندان کشیدن آن لبهای صورتی و بدتر از آن، تصور مکیدن
نوک سیخ سینه هایش مغزم را داغ کرده بود.
لعنت به من و این امیال مردانه ی لاکردار...

_ ع... عامر... چیش... شده؟

وای خدای من!
کاش لال میشد... کاش میشد و با آن صدای آهنگینش مجنون ترم
نمیکرد...

بدددد داغ کرده بچم ♡ 😊 😄



590



125



85



46



40



14



13



9



6



6



June 2023 18

21:41

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۶

انگار از میان لبهای نیمه باز و لرزانش، طنابی را دور گردنم بسته بود و هر نفسی که میکشید طناب کوتاه تر میشد و ذهن من خاموش تر...

حرکتم سمت صورتش واضح بود و نگاه وحشت زده اش هم مانع نمیشد.

تا از آن صورتی های خانه خراب کنش کام نمیگرفتم آرام نمیشدم.

چیزی تا فروپاشی ام نمانده بود که در یک لحظه ورق برگشت، درست همان لحظه ای که دست مشت شده اش را روی شکمش گذاشت.

حرکتش تلنگر بدی بود و من دیوانه را به بدترین شکل ممکن به خودم آورد. چشم بستم تا نبینم اما هنوز چیزی از داغی ام کم نشده بود.

_ عامر خوبی؟

در جواب صدای پر از ترسش فریاد زدم، بیشتر بر سر خودم.

_ خفه شو حیوون!

هق ریزی زد و تنها راه کاری که به ذهنم رسید را بدون فوت وقت عملی کردم.

دست دراز کردم و اهرم دوش را در پایین ترین درجه بالا کشیدم. آب سرد با فشار زیادی روی سرم ریخت و نفسم بند آمد اما تمام شهوتم خوابید.

هق هق کنان مخاطب قرارم داد.

_ چت شده؟ عامر... چرا اینجوری میکنی؟ من... میترسم...

_ خفه شو باوان... لال شو باوان...

در عرض چند ثانیه شبیه موش آب کشیده شدم و دستم همراه اهرم دوش پایین افتاد.

حالا تنها صدایی که حمام را پر کرده بود، صدای نفس نفس زدن هر دویمان بود. یکی از ترس و من، نمیدانم از چه...

بدون اینکه نگاهم را به تنش بدوزم خودم را به پشتش رساندم. تمام حرکاتم آغشته به خشم بود.

قفل سوتینش را باز کردم و بعد از در آوردنش لیف به دست به جان تنش افتادم.

از محکم کشیدن لیف نق میزد و گاهی آخ آرامی میگفت. لال نمیشد، باید لالش میکردم تا دوباره همان درد را به جانم ننداخته.

در لال کردنش استاد شده بودم...

_ واسه همه انقدر راحت لخت میشی؟ هرزه ی بیشرف!

حالا بچم شد هرزه؟ میبینم روزایی که قراره بیفتی به پاش 😏 😏



561



180



80



58



26



9



4



3



1

June 2023 19

18:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۷

«باوان»

اصلا نمیفهمیدم چه خبر شده، همه چیز عجیب و غریب بود و آنقدر به سرعت اتفاق افتاد که فقط ترسی که از کارهای عامر به قلبم سرازیر شده بود را فهمیدم.

فکر میکردم کمی از تنش بینمان کم شده اما عامر به یکباره دیوانه شد. با آن نگاه سرخ و خیره اش، داشتم زیر لب اشهدم را میخواندم.

خدا میداند در سرش چه فکری برای سر به نیست کردنم چرخ میخورد. لحظات آخر حتی به فکر وداع با کودکم افتاده بودم...

نمیدانم پاداش کدام کار خوبم بود که عقب کشید و با دوش آب سرد عصبانیتش را خواباند.

– آخ...

بیشعور بی فکر، جوری لیف را روی پوستم میکشید که هر بار کنده شدن یک لایه از پوستم را حس میکردم.

لبهایم را روی هم فشردم تا دوباره عصبی اش نکنم اما ناله های ریز و تو گلویم دست خودم نبود. پوستم داشت میسوخت.

– واسه همه انقدر راحت لخت میشی؟ هرزه ی بیشرف!

گوش هایم سوت کشید. با من بود؟! درست شنیده بودم؟ دیگر حتی به شنیده های خودم هم ایمان نداشتم.

یکه خورده سیخ نشستم و همین که خواستم سرم را سمتش بچرخانم، با پشت دست گونه ام را فشرد و غرزش را پشت سرم رها کرد.

– نبینم قیافتو، حق نداری برگردی.

بغض باز هم بیخ گلویم نشست اما پشش زدم و سرتقانه سرم را چرخاندم. نگاه مبهوتم را به صورت خیسش دوختم و تکخند آرامی از بین لبهایم بیرون پرید.

– حرف دهندو بفهم عامر...حق نداری بهم توهین کنی.

به درک که صدایم میلرزید، به درک که چشمانم پر از اشک شده بود، به

درک که قلبم داشت ذره ذره آب میشد... باید حرفم را میزد.

_ از کی تا حالا حرف راست شده توهین؟!

هرزه بودن که شاخ و دم نداره!



376



211



81



74



9



5



5



June 2023 20

21:46

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۸

باز هم حرفش را تکرار کرد، باز هم...

تمام حرف های قبلش را تحمل میکردم چون ته قلبم به او بابت ناراحتی
اش حق میدادم.
اما اینکه مرا هرزه بخواند... زیاده روی بود.

_ گفتم حق نداری...

نگاه سرد و خشکش را برای چند ثانیه به چشمان خیس از اشکم دوخت
و وقتی حرف در دهانم ماسید پوزخندی زد.

_ هنوز نفهمیدی واسه چی اومدی تو این خونه نه؟!
من حق دارم هر بلایی سرت بیارم، چون توی هرزه ی قاتل واسه
هیچکس مهم نیستی.
حالام روتو اونوری کن داری حالمو بهم میزنی!

بغضم بی صدا ترکید و هنوز هم خیره اش بودم که با گرفتن گردنم، به
راحتی سر سست شده ام را چرخاند.

راست میگفت، هیچکس مرا نمیخواست... برای هیچکس مهم نبودم.
پدر و مادرم به راحتی مرا به او سپردند و او هم که از من متنفر بود.

_ ازت متنفرم عامر...

باید خودم را از این همه حقارت رها میکردم اما جز همان دو کلمه ی
مزخرف و تکراری چیزی روی زبانم نچرخید.

واکنشی جز پوزخند نشان نداد و حینی که من از شدت گریه نفسم بالا
نمی آمد، تمام تنم را شست.

انگشتانش داخل موهایم چرخ میخورد و از این حس آرامشی که کنارش
داشتم بیزار بودم.

_ انقدر زر زر نکن، خسته نشدی؟ چقدر اشک تو اون چشمای کوفتیت
داری مگه؟ اه!

بینی ام را بالا کشیدم و سرد، درست مانند خودش طعنه زدم:

_ از کینه و انتقامی که تو، تو اون قلب کوفتیت داری بیشتر نیست!

کمی موهایم را کشید و دندان قروچه ای کرد.

_ زبون درازی نکن کار دستت میدما!

به خیال خودم دور از چشمش دهان کجی کردم اما دیده بود که با حرص

گفت:

– يه روز اون لباتو جر ميدم توله سگ تخس!



385



222



72



48



24



16



6

June 2023 21

21:43

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۶۹

آنقدر ماهرانه کارش را میکرد که انگار دو جین بچه ی قد و نیم قد را به تنهایی تر و خشک کرده بود!

اگر لیاقتش را داشت بابت زحمتی که برایم کشیده بود تشکر میکردم اما زهر طعنه های تند و تیزش هنوز قلبم را میسوزاند.
پس گور پدر تشکر!

موهایم را که شست، احساس سبکی کردم و بعد از آن همه زاری بالاخره لبخند محوی روی لبم نشست.

دست زیر کتفم انداخت و به آرامی بلندم کرد. تازه چشمم به شورتی که هنوز پایم بود افتاد و کلافه «وای» آرامی گفتم.

رد نگاهم را دنبال کرد و وقتی به شورت خیس و چسبانم رسید، نفس پر صدایش را بیرون داد.

میدانستم چیزی تا عصبانیتش نمانده، حس کسی را داشت که بعد از شستن کوهی از ظرف و کشیدن نفسی راحت، یک قابلمه ی بزرگ و چرب و چیل تحویلش میدادند!

در حالی که سعی داشتم سینه هایم را با یک دست بپوشانم، تند و یک نفس گفتم:

_ خودم درستش میکنم، تو برو بیرون.

نگاه نامطمئنی به چشمانم انداخت و خسته دستی به صورتش کشید.

_ میتونی؟ عرضه که نداری، میفتی دست و پای سالمتم میشکنه باید لگن بیارم زیرت!

شقیقه هایم نبض گرفت و دندان هایم از حرص به هم برخوردند.

_ عوضی! برو بیرون!

_ تا الان که سک و سینتو ریخته بودی بیرون یه دفعه ای شدی مریم مقدس؟! چیزی ام مونده که ندیده باشم؟

پشت به من سمت دیوار برگشت و با چسباندن پیشانی اش به دیوار سرد، آرام پچ زد:

_ نگات نمیکنم، زودتر کارتو کن باید این بند و بساطو از دست و پات باز کنم.

با غصه ی سنگینی حرفهایش روی قلبم دست به کار شدم و اگر جوابش را نمیدادم غمباد میگرفتم.

_ بعد از عماد، تو رو محرم ترین آدم به خودم میدونستم، تنها کسی که دارم...

اما انگار اشتباه میکردم، تو هیچکس من نیستی...



525



109



73



65



10



4



4

June 2023 22

15:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۰

کشدار شدن نفس هایش را شنیدم و شانه هایش که تکان سختی خورد
پوزخندی زد.

هر چه مراعات سن و سال و جایگاهی که برایم داشت را میکردم هوا
برش میداشت.
کاش زنده بمانم و روزی را که پی به اشتباهش ببرد ببینم، قیافه اش
عجیب دیدنی خواهد بود!

دوش را که روی پایین تنه ام گرفتم، بدون اینکه حرفی بزنم لنگ زنان
سمت در رفتم.
بدون عصا راه رفتن سخت تر بود.

دستم به دستگیره نرسیده شانه ام اسیر دستانش شد. محکم کمرم را
به دیوار کوبید و با اینکه غافلگیر شده بودم اما آنقدر همه چیز روی دلم
تلنبار شده بود که دستم بالا رفت و تمام خشمم را با کوبیدن به
صورتش خالی کردم.

ضرب دستم آرام بود و بی جان اما نفشش را برید، پلک هایش که روی
هم افتاد من هم چشم بستم و با تمام حرص و غمم جیغ کشیدم.

_ به من دست نزن عوضی، ازت متنفرم... خستم کردی...

نفس عمیقی کشید و چشمانش با طمانینه باز شد. نگاهش غرق خون
بود اما تردید را درونش میدیدم.

سیبک گلایش تکان خورد و نگاهش ذره ای از چشمانم جا به جا نشد.

دستش سمت پلاستیک دور گچ رفت و هنوز نگاهش میخ نگاه دلخورم بود.

چند باری آب دهانم را بلعیدم تا بغض صاحب مرده ی سیریشی که یک دم رهایم نمیکرد را پس بزنم و با زاری پچ زدم:

_ تکلیفمو معلوم کن عامر، خسته شدم از بلاتکلیفی.
از من بدت میاد ولی هوامو داری، آرزوی مرگمو داری اما از مردن نجاتم دادی... تو چی میخوای؟ ها؟ چی میخوای عامر؟

هنوز هم خیره ی چشمانم بود و دستانش داشتند کار خودشان را میکردند که لب باز کرد.

_ میخوام انقدر زل بزنم تو چشمت که یادم نره تو کی ای، میخوام این دل احمقمم بفهمه تو چه بلایی سرم آوردی که یه وقت اشتباهی نُسره سمتی که نباید...

سریده آقا عامر 😊



433



259



46



43



30



11



9



2



1

June 2023 24

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۱

شاید یک ساعتی میگذشت از لحظه ای که آن جملات کوبنده را خیره در
نگاهم فریاد زد و از همان لحظه قلبم را به تکاپو انداخت.

حتی تصورش هم غیر ممکن بود که عامر حسی شبیه به عشق را نسبت به من داشته باشد.

اما پس حرفش چه؟ معنی دیگری که نمیداد، نه؟

از هر سمت که به حرفش نگاه میکردم فقط و فقط یک معنی داشت...
وای، مغزم دیگر گنجایش این همه اتفاق را نداشت.

معماهای درون ذهنم هر لحظه بیشتر میشدند.
میگفت قرار است با حنانه ازدواج کند و از این سمت، توجه های ریز و درشتش و بدتر از همه، آخرین جمله ای که روی زبانش راند.

توجه هایش را شاید میشد پای کودکم بگذارم اما جمله اش چه؟
لعنتی...

من چه مرگم شده بود که از اعماق قلبم میخواستم به تصور عشق عامر
شاخ و برگ بدهم؟

چند روز دیگر چهلم عماد بود و من آنقدر دوستش داشتم که حتی
همین حالا هم حاضر بودم جانم را بدهم تا او به زندگی برگردد.

پس این احساس لعنتی که داشت قلبم را قلقلک میداد و تمامش را از
عامر پر میکرد چه میگفت؟

_ شاید حسست به عماد عشق نبوده، عادت... دوست داشتن... یه حس
زودگذر جوونی... هوم؟!!

سرم را با حرص به دیوار کوبیدم. اگر دستم به صدای توی سرم میرسید
که زنده اش نمی گذاشتم، فضول سر خور!

_ خفه شو، من عاشقش بودم... تو چی میدونی آخه؟

همین که پلک هایم را روی هم پهن کردم، صدا بلندتر در سرم زنگ
خورد.

_ بودی، دیگه نیستی... یکی دیگه داره جاشو پر میکنه!

چند بار آرام و ریز ریز سرم را به دیوار کوبیدم. چیزی آن ته مه های
وجودم با صدا موافق بود اما تمام قد داشتم در برابرش مقاومت
میکردم.

_ نه، نه، نه، خفه شو، من عاشق عماد بودم و هستم!



489



103



57



42



9



6



2



1

June 2023 25

22:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۲

کلافه از جدالی که با خودم داشتم و در هر صورت بازنده بودم، تنم را
روی تخت پایین کشیدم.

خیره به سقف پلکی زدم و سعی کردم خاطراتم را با عماد مرور کنم.
هیچکس قرار نبود جای او را در قلبم بگیرد، هیچکس...

ترسیده بودم، وحشت داشت تمام قلب و روحم را میخورد...

حس میکردم اگر به حس کمرنگی که ناخواسته بینمان به وجود آمده بود اعتراف کنم، به عمادی که هنوز داغش روی قلبم سنگینی میکرد خیانت کرده ام.

_ من و عامر... فقط به هم عادت کردیم... از زور بی کسی...
آره، عادته، جز همدیگه که کسی رو نداریم...
یه درد استخون سوز ما رو به هم وصل کرده، هیچوقت پای هیچ عشقی
تو این رابطه باز نمیشه...
ما فقط تنها کس همدیگه ایم، فقط همین...

چشم بستم و شروع کردم به تکرار این جملات درون ذهنم. باید آنقدر
میگفتم که ملکه ی ذهنم شوند، که دیگر با هر حرف و حرکت عامر برای
خودم رویا نبافم...

_ چرا لباس نپوشیدی؟ مریض میشی تو این هوا، پاشو ببینم!

جفت پا پرید توی جلسه ی توجیهی ای که برای قلبم گذاشته بودم و در
یک لحظه هر چه رشته بودم را پنبه کرد!

باز هم ضربان قلبم بالا رفت و ذهنم با سرعتی خارق العاده شروع به
رویا پردازی کرد.

_ نگرانمه، دیدی؟ نتونست بیخیالم بشه، معلومه دوسم داره!
اگه ازم متنفر بود انقدر بهم توجه نمیکرد، دوسم داره...

آنقدر در رویاهای احمقانه و رنگارنگم غرق شده بودم که یادم رفت
چشمانم را باز کنم.

_ باوان؟ خوابی؟

خواب نبودم اما برای حس کردنش در نزدیکی ام میتوانستم تا آخر دنیا
بخوابم. بودنش همیشه آرامم میکرد و من محتاج این آرامش بودم...

آرامشش 😊😊



395



247



54



28



13



8



4



4



2



1

June 2023 26

17:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۳

حتی در اوج روزهای بدمان، وقتی که ترسناک ترین موجود عالم میشد،
باز هم چیزی در وجودش داشت که آرامش قبل را به یادم بیاورد.

حالا که یک سری نشانه های کوچک هم دیده بودم بدتر، همچون تشنه
ای گم شده در بیابان محتاجش بودم، محتاج بودنش...

_ باوان...

صدایش را در حد پچ پچ پایین آورده بود. فکر میکرد خوابم و
نمیخواست بیدارم کند، خدای من!

سرخ شدن گونه هایم را حس میکردم و هزار بار لعنت به من!
چرا از پس یک کار ساده هم بر نمی آمدم؟!

یک سمت تخت کمی پایین رفت و قلب دیوانه ی بی جنبه ام شروع کرد
به بندری زدن درون قفسه ی سینه ام!

تنها کور سوی امیدم پلک های ثابتم بودند، آن هم نه اینکه خودم ثابت
نگهشان داشته باشم ها، نه!
از شدت هیجان خشکم زده بود.

_ کاش هیچوقت قبول نمیکردم بیارمت پیش خودم...

پشیمان بود؟!
قلبم همچون بادکنکی که سوزن خورده باشد، به یکباره فسش خوابید و
آرام گرفت.

_ من تو کار خودم موندم دختر، همه چیم رو هواست.
تو رو کجای دلم بذارم؟ چی داری که هر بار میبینمت هم داغم تازه
میشه و هم آروم میشم؟

چانه ام در مرز لرزیدن بود. مگر میشد اینطور غصه دار و درمانده صحبت
کند و بغض نکنم برایش؟
دلم نگیرد برای قلب مهربانش؟

سرمای کم جانی روی پیشانی ام نشست. انگشتان همیشه گرمش اینبار سرد بودند.

موهای خیس چسبیده به پیشانی ام را با حوصله و آرام کنار میزد و نمی دانست چه دارد بر سر قلب محبت ندیده ام می آورد.

_ نمیدونم داری چه بلایی سرم میاری ولی... کاش تمومش کنی...

کف دستش با ملایمت روی گونه ام نشست و آرام نوازشم کرد.

_ اصلا نمیتونی خوب نقش بازی کنی، میدونم بیداری!

فهمید 😊 😊



337



269



109



48



17



15



8



4

June 2023 27

22:12

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۴

خری که جفت پا در گل فرو رفته را دیده اید؟!
من همان خر هستم!

نه راه پس داشتم و نه راه پیش. اگر به بازی ام ادامه میدادم که گند
میزدم و اعتراف به بیدار بودن هم یک طور دیگر آبرویم را میبرد!

پلک هایم را از هم فاصله دادم و برای تاثیر گذاری بیشتر، لبهایم را از دو
سمت آویزان کردم.

چند باری آرام و ملوس پلک زدم شاید دلش به رحم بیاید و بچه بازی ام را به رویم نزند اما چپکی نگاهم کرد.

_ دیگه چه کارایی هست که فکر میکنی بلدی ولی مثل حالا گند میزنی توش؟!

_ ببخشید!

_ اینکه خر فرضم کردی رو؟ حتما، چرا که نه!

باید این ذهنیت را از سرش پاک میکردم. حتما گمان میکرد اولین بارم نبوده و بعد از این دیگر هیچ چیزم را باور نمیکرد.

کمی به ذهنم فشار آوردم تا راهی برای ماست مالی کردن گندم پیدا کنم. اما زیر نگاه خیره و سرزنشگرش، زیر نوازش انگشتان لاگردارش، مگر چیزی به ذهنم میرسید؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و خجالت زده چشم دزدیدم.

_ نگو اینجوری عامر، قصد همچین کاری رو نداشتم. فقط... حوصله نداشتم لباس بیوشم گفتم الان میخوای گیر بدی بهم، خودمو زدم به خواب!

بفرما! صد امتیاز برای ذهن خلاق خودم که در پیچاندن استاد شده بود!

زیر چشمی نگاهش کردم، هنوز هم چپ چپ نگاهم میکرد اما انگار کمی

نرم تر شده بود. پس حرفم را باور کرد.

_ بله که میخوام گیر بدم، با موهای خیس تو این هوا میخوابی مریض میشی منو اسیر میکنی، خودت که ککتم نمیگزه!
کم دردرس ندارم که مریضی جدیدت هم بهش اضافه شه.

ذوقم کور شده بود، میمرد اگر یک بار توی پریم نمیزد وحشی!

_ چقدر سگی تو!

سلیطه، بپا زبونتو نخوره این سگه 😏



549



104



42



34



21



7



5

June 2023 28

18:24

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۵

قبل از اینکه چشمان او درشت و ناباور شود، خودم چشم گرد کردم.
هینی گفتم که دستش را از گونه ام سمت لبهایم کشید.

ضربه ی آرامی رویشان زد و متاسف سری تکان داد.

_ بی ادب!

لبهایم را با تردید و آرام به کف دستش فشردم و چیزی شبیه به بوسه
رویش کاشتم. همچون برق گرفته ها دستش را عقب کشید و یک طور
خاصی نگاهم کرد.

نگاهش گنگ بود، نمیتوانستم بخوانمش. بی توجه به عکس العملش،
لبخند عریضی زدم و قری به گردنم دادم.

_ عوضش مهربونم، دستی که کتکم میزنه رو میبوسم.

یه بی ادب مهربون بهتر از یه با ادب عصبیه!

لپم را از داخل گاز گرفتم تا خنده ام بیرون نیپرد و با شیطنت نگاهش کردم.

_ البته در مورد تویی که نه ادب داری نه اخلاق، نظری ندارم آقا عامر!

یک سمت لبش بالا رفت و طرح پوزخندی تمسخرآمیز به خود گرفت. دست زیر شانه ام انداخت و تنم را بلند کرد.

_ انقدر بلبل زبونی کن تا بزنه به سرم و یه روز اون لبای کوفتیتو به هم بدوزم صدات خفه شه!

بی حرف بلند شد و سمت کمد کوچک گوشه ی اتاق رفت. با نگاهم دنبالش میکردم که چند پاکت بزرگ را از داخل کمد بیرون کشید.

پاکت ها را روی زمین مقابل تخت، برگرداند و تمام محتویاتشان را بیرون ریخت.

از دیدن آن همه لباس دهانم باز ماند. فکر میکردم فقط لوازم حمام را فراهم کرده اما انگار فکر همه جایش را کرده بود.

_ کدوما رو میپوشی؟ خودت انتخاب کن من سر در نمیارم از این چیزا، هر چی فروشندش گفت برداشتم.

بغضم این بار از سر خوشحالی بود. در زندگی ام به جز عماد برای

هیچکس تا این حد مهم نبودم و حالا عامر داشت تمام من را به هم
میریخت.

_ همش... مال منه؟ اینا که خیلیه عامر... این چه کاری بود کردی؟



553



113



59



27



11



11



8

July 2023 1

18:27

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۶

بدون نگاه کردن به چهره ی شاد و قدردانم، سری به تایید تکان داد.
دست به کمر چشمش بین لباس ها میچرخید و گفت:

_ لخت که قرار نبود نگهت دارم، مسئولیتت با منه پس همه ی نیازاتم
خودم رفع میکنم!

یک لحظه سرش را بالا گرفت و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_ البته نه از اون نیازا، من عماد نیستم دست و دلم واسه پر و پاچت
بلرزه!

دور اونا رو فعلا و تا وقتی تو این خونه ای خط بکش!

آنقدر هول شدم که آب دهانم در گلویم پرید و شرمگین سر پایین
انداختم. بعد از چند سرفه نفس عمیقی کشیدم که حرفش را تکرار کرد.

_ کدوما؟

نگاهم به چند ست لباس زیر سایز کوچکی که وسط معرکه خودنمایی
میکردند افتاد و گونه هایم گل انداخت.

عامر را حین خریدن آنها تصور کردم و ناخودآگاه پقی زیر خنده زدم!
فکرش را بکن، با آن ابروهای در هم گره خورده و اخم و تخم هایش



521



109



43



19



17



4



1

July 2023 2

22:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۷

با مکت نگاه از چشمانم گرفت و به سمتی که اشاره زده بودم دوخت. با دیدن لباس زیر ها دهانش کج شد.

رهایم کرد و دست به پهلو مشغول جوییدن پوست لبش شد.

_ چه بدونم آخه؟ از سر تا تهت یه وجبه اونوقت اینا...

چینی به بینی اش داده و غرغرش را زیر لب ادامه داد:

_ هر کدوم اندازه ی کله ی منن!

چقدر صدایش مستاصل و مظلوم بود!

شنیدم و تمام پوست تنم از شرم و خجالت سوزن سوزن شد اما خودم را به نشنیدن زدم. ناخواسته آن قسمت از حوله را که سینه هایم را پوشانده بود کمی بالاتر کشیدم.

راست میگفت، سینه هایم نسبت به جثه ی ریزه میزه ام کمی درشت بود.

از بخت خوبم بود یا بدم نمیدانم، اما از هیکل درشت ایل و طایفه مان همین سینه های درشت به من ارث رسید!

_ یه چیز بیپوش فعلا بریم داره دیر میشه، بعدا یه فکری به حال اون مشکل میکنیم.

کنجکاوای ام تحریک شد و با نگاهی مشتاق به نیم رخ کلافه اش زل زدم.

– کجا بریم؟

روی زمین نشست و بافتی که مدل شلی داشت برداشت. شلوار پشمی دمپا گشادی را هم چنگ زد و یکی از شورت های تکی و رنگارنگ را با دو انگشت بالا گرفت.

– این چی، اینم کوچیکه؟

آب دهانم را بلعیدم و آرام، با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد پیچ زدم:

– فکر نکنم.

«خوبه» ای زمزمه کرد و مقابلم روی زمین زانو زد. دستش سمت پاهای لختم رفت و به نرمی با چرخاندن پاهایم، تنم را چرخاند و حالا درست رو به رویش بودم.

شورت را با دقت از پای گچ گرفته ام رد کرد و پای بعدی را خودم بلند کردم.

با همان آرامش تا روی زانوهایم کشیدش و نگاه زیر چشمی اش از ران هایم تا انتهای حوله بالا آمد.





85



64



31



13



3

July 2023 3

18:17

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۸

به سرعت نگاه دزدید و با پوف کلافه ای نفس داغش را روی زانوهایم
خالی کرد. از هرم داغ نفسش تکانی خوردم که بی هوا کف دستانش
روی ران هایم نشست.

حرکتش تماما بوی درماندگی میداد، گویی نمیدانست باید چه کاری کند
و ترجیح داده بود بلا تکلیف و بی حرکت همان وسط بماند.

اما دستانش آنقدر داغ و پر حرارت بودند که نتوانستم خوددار باشم و با «آی» آرام و گرفته ای نالیدم:

_ سوختم عامر...

_ منم!

نفس درون سینه ام حبس شد و به حرکت شدید قفسه ی سینه اش زل زدم. چند لحظه همانطور تند و کشار نفس کشید و دستانش را برداشت.

پهلویم را از روی حوله چنگ زد و تنم را بالا کشید.

_ پاشو اینو بکشم بالا.

به کمک خودش ایستادم و وقتی شورتم را بالا کشید، نفس حبس شده اش را بیرون داد. شورت کمی برایم تنگ بود و پایین تنه ام را اذیت میکرد اما جو سنگین بینمان جرات صحبت را از زبانم ربوده بود.

به سرعت روی تخت پرید و پشتم نشست. دستش را با حرکاتی شتاب زده از پهلوهایم رد کرد و دو سمت حوله را کشید.

حوله ای کوچک که فقط قسمت سینه تا پایین باسنم را پوشانده بود. حوله را کناری انداخت که غیر ارادی در خودم جمع شدم.

بقه ی لباس را از سرم رد کرد.
حین اینکه سعی داشت دست آسیب دیده ام را از آستین گشاد و شل و
ولش رد کند، انگار که به حواس پرتی نیاز داشته باشد شروع به صحبت
کرد.

_ خودم یکم گشادتر و رداشتم که موقع پوشیدن اذیت نشی، لازم
نیست عین اون یکی لباس آستینتو پاره کنن.

بی حرف سری تکان دادم که کارش با آستین های لباس تمام شد و
داشت بدنه اش را پایین میکشید که مچ هر دو دستش را چسبیدم.

عکس العملی که نشان نداد جرات پیدا کردم، کف دستانش را روی
شکم گذاشتم و از داغی اش چشم بستم.

_ مرسی که مواظبمونی...



498



104



50



15



12



1

July 2023 4

17:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۷۹

نمیدانم توهم بود یا واقعا داشت شکمم را نوازش میکرد.
انگار برای لحظاتی حرکت انگشتانش را حس کردم اما وقتی با حرص و
عجله دستانش را عقب کشید، فکر کردم شاید توهم زده باشم.

از پشتم بلند شد، چهره اش در هم شده بود و شلوار را توی آغوشم
پرت کرد.

_ لَلْت که نیستم، اینم خودت بپوش.

لب برچیدم که سشوار را به برق زد و کنارم روی تخت انداخت.

_ موهاتم خشک کن اعصاب مریض داری ندارم.

به خدا که عامر دیوانه شده بود، خودش هم نمیدانست چه میکند.
میخواستم از این یک بام و دو هوا بودنش سرم را به دیوار بکوبم.

آهی کشیدم و شلوار را مقابل پایم گذاشتم. در حال تلاش بودم تا
پاهایم را از سوراخ هایش رد کنم که چیزی به تخت کوبیده شد و از
صدایش برق از سرم پرید.

با چشمانی گشاد شده عصاهای روی تخت را نگاه کردم و دست روی
قلبم گذاشتم.
کاش میفهمیدم چه مرگش بود...

تا دقایقی پیش یقین داشتم حسی فراتر از برادر شوهر به من دارد اما
حالا همچین هم مطمئن نبودم.
با رفتارهایش حس سربار بودن میکردم...

_ سریع جمع و جور کن خودتو، نوبتت بگذره من یکی که دیگه نمیفتم
دنبال دوا دکترت.
وقتمو از سر راه نیاوردم حروم تو کنم.

لبهایم را روی هم فشردم و باز هم مشغول ور رفتن با شلوار شدم. هر
کار میکردم یک سمتش زیر پایم میماند و داشت کلافه ام میکرد.

_ همه ی این کارا به خاطر اون بچست، من فقط مواظب اونم... هوا ورت
نداره!

چرا بدترین حرفها را در بدترین موقعیت ها میزد؟

چرا بلد نبود دهانش را ببندد؟
لعنتی شده بود قاتل تمام لحظات و حس های خوبم...



503



98



78



18



2

July 2023 5

22:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۰

مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند، ترکیدم.
شلوار را به زمین کوبیدم و جیغ تو گلویی زدم. انگشت اشاره ام را
سمتش گرفتم و شاکی نگاهش کردم.

_ واسه کاری که خودت خواستی انجامش بدی انقدر سر من منت نذار
عامر.

کسی مجبورت نکرده وقتتو واسه من حروم کنی، بفرما برو پیش حنا
جونت من از پس خودم برمیام!

لعنتی، داشتم چه میگفتم؟
اصلا بحثمان چه ربطی به حنا داشت؟ لعنت به من!
حنا آنقدر در ذهنم پررنگ بود که ناخواسته به حرف هایم هم راه پیدا
کرده بود.

دستپاچه از گندی که زده بودم، سرم را سمت مخالف عامر چرخاندم اما
سنگینی نگاهش را حس میکردم.

_ برو بیرون میخوام لباس بپوشم!

تکخند تمسخرآمیزش باعث شد لب بگزم. حرکتش را حس کردم و
دوباره مقابل پایم زانو زد.

مشغول پوشاندن شلوارم شد و طعنه و نیش کلامش را درست وسط
قلبم کوبید.

_ برم بیرون؟! حداقل وقتی سر تا پاتو دست کشیدم و دیدم، این حرفو
نزن!

متاسفانه انقدر احمق و خودسر و بچه ای که میدونم از پس خودت و
این بچه برنمیای، که اگه برمیومدی من خیلی وقت پیش کنار حنا
بودم.

با تصور اینکه اگر عماد زنده بود، شاید حنانه حالا در این خانه خانمی میکرد، یک جور حسِ بی حسی قلبم را محصور و به سرعت به تمام تنم سرایت کرد.

در یک آن هم درد میکشیدم و هم آن درد را حس نمیکردم.

در سکوتی مطلق و بی پایان غرق شده بودم و او هم انگار همین را میخواست. که دهانم را ببندد و موفق هم شده بود.

در سکوت لباس هایم را تنم کرد، موهایم را خشک کرد و با در آغوش کشیدنم از خانه خارجم کرد.

اما من دیگر از آن آغوش هم بیزار بودم چرا که مدام حنانه را جای خودم تصور میکردم...



463



91



77



53



15



3

July 2023 6

17:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۱

_ لطفا به خانمتون کمک کنین دراز بکشه روی تخت.

دکتر حین دست کردن دستکش های لاتکس رو به عامر گفت و عامر مطیعانه «چشم» آرامی زمزمه کرد.

روی تخت که دراز کشیدم، عامر چند قدمی فاصله گرفت و پشت به تخت ایستاد. با استرس به دستان دکتر نگاه میکردم.

_ عزیزم، چرا مضطربی؟ یه سونوی ساده است.

لبخند مهربانی به چهره ی مضطربم زد و خودش لباسم را بالا داد. از سرمای مایعی که روی شکمم ریخت لرزیدم و لب زیرینم را به دندان کشیدم.

– بارداری اولته؟

تمام حواسم پی پروبی بود که روی نقاط مختلف شکمم چرخ میخورد و حتی فراموش کرده بودم جواب دکتر را بدهم که صدای عامر درآمد.

– بله خانم دکتر، بچش سالمه؟

یک لحظه حرکت دستش متوقف شد و زیر چشمی به عامر نگاهی انداخت. دوباره سمت من چرخید و نگاه مشکوکش را به گچ دستم دوخت.

– بچش؟! مگه شما همسرش نیستی؟

قلبم از حرکت ایستاد و تمام تنم چشم شد و زل زدم به دهان عامر، دلم میخواست بگویم همسرم است که جوابش خون درون رگهایم را منجمد کرد

– همسرش فوت شده، من برادر شوهرشم و فعلا مسئولیتشون با منه.

چرا میگفت فعلا؟

چند باری هم قبلا لا به لای صحبت هایش اشاره کرده بود که ماندنم در خانه اش دائمی نیست اما فکر نمیکردم جدی باشد. واقعا میخواست بعد زایمان رهایم کند؟

دست دکتر که روی پهلویم نشست، سرم را کمی بلند کردم. کبودی هایم را دیده بود.

_ بله، خیلی ام مسئولیت پذیر تشریف دارین!

عامر هم مقصد دست دکتر را دیده بود که شرمنده سر پایین انداخت.
نمیخواستم در نظر دیگران آدم بد و منفوری جلوه کند، عامر لایق این
نگاه های شماتت گر نبود.

بی فکر دهانم را باز کردم و در دفاع از او گفتم:

_ کار پدرمه، اون تقصیری نداره.



517



105



66



19



14



نگاهش رنگ ترحم گرفت و لبخند نیم بندی زد. حتما در نظرش خیلی بدبخت آمده بودم...
ترجیح داد مسیر بحث را عوض کند.

_ خب، بریم ببینیم کوچولو در چه حاله.

هر چه بیشتر به مانیتور مقابلش نگاه میکرد، ابروهای پر پشتش به هم نزدیک تر میشدند.

_ همه چیزت اوکیه عزیزم؟ تو این مدت درد نداشتی؟ خون ریزی؟
ترشحات غیر عادی؟

قلبم هری پایین ریخت. بلایی سر کودکم آمده بود؟
بی دلیل که این سوال ها را نمیپرسید.

تنم یخ بست و ملحفه ی روی تخت را چنگ زدم. به زحمت لبهای لرزانم
را تکان دادم و تته پته کنان نالیدم:

_ بچم... چیزیش شده؟ توروخدا... خانم دکتر... چیزیش شده؟

_ نه عزیزدلم همه چی خوبه به خودت مسلط باش، این استرسی که داری برای بچت از هر چیز دیگه ای خطرناک تره.

عامر هم هراسان نزدیک تخت شد و ویرانی ام را که دید، دستم را میان دستش گرفت و حمایتگر فشرد.

_ آروم باش عزیزم، خانم دکتر که گفت چیزی نیست.

نگاه خیس و لرزانم را به صورت دکتر دوختم و پر از خواهش و درمانده پیچ زدم:

_ چرا اون سوالا...!

نوج آرامی کرد و چند دستمال کاغذی روی شکمم گذاشت. عامر فوراً خم شد و شکمم را تمیز کرد.

_ شما اول بگو ببینم هیچ کدوم از اون علائمو داری یا نه؟

استرس بر ذهنم چیره شده بود، کمی فکر کردم و هر نوع درد و مشکلی را هر چند کوچک برایش گفتم.
بی توجه به اینکه عامر هم در حال شنیدنش است!

_ گاهی لکه بینی دارم، زیر دلم درد میکنه، کمرم تیر میکشه، چند وقتی ام هست که بواسیرم اذیتم میکنه... بعضی وقتا از شدت درد حتی دستشویی ام نمیرم و خودمو نگه میدارم.

صدای معترض و عصبی عامر که به گوشم رسید، فهمیدم باید جلوی دهانم را می‌گرفتم اما دیگر کار از کار گذشته بود.

_ این همه مشکل داشتی و به من نگفتی؟ چی بگم من به تو؟ چرا عاقل نمیشی باوان؟ جون بچتم برات مهم نیست؟



515



107



58



26



16



2



1



1

July 2023 10

18:12

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۳

نگاه خیسم را به نگاه توبیخ گرش دوختم. چه انتظاری از من داشت؟
که خصوصی ترین مسائلم را با او در میان بگذارم؟

آن هم وقتی که مدام از سربار بودنم، از اینکه وقتش را حرامم میکند، از
دردسر داشتنم میگفت؟

همین چند ساعت پیش بود که در طول نیم ساعت حمام، هزار بار مردم
و زنده شدم.
هزار بار حرفهایش را، سرزنشهایش را، توهینهایش را شنیدم و
مردم...

_ چقدر خودخواهی باوان...

صدای کلافه ی دکتر که داشت سعی میکرد، با ناز ریختن درونش، آرام و
خونسرد نشانش دهد اتصال نگاهمان را قطع کرد.

_ ای بابا آقا شما که بدتر از ایشونی.

ایشونو می‌گیم سنش کمه و استرس داره، شما که ماشالله دنیا دیده به نظر میرسی چرا؟ آرامش خودتونو حفظ کنین لطفا، گفتم موضوع مهمی نیست اصلاً.

پشت میزش رفت و حین نشستن، بی توجه به تنشی که بین من و عامر در جریان بود گفت:

– دفترچه داری عزیزم؟

مظلوم و بغ کرده سر بالا انداختم که برگه ای از روی میزش برداشت و مشغول نوشتن شد.

– جواب این آزمایشا رو هر چه سریع تر برام بیار که با توجه به اونا برات دارو و ویتامین تجویز کنم.

بینی ام را بالا کشیدم و دکتر برگه ی دیگری روی قبلی گذاشت.

– به هیچ وجه نه ادرار و نه مدفوع خودتو نگه ندار. یه پماد برات نوشتم، چند روز صبح و شب ازش استفاده کن مشکل هموروئیدت رفع میشه.

مصرف غذاهای یبوست زا رو تا حد امکان کمتر کن. ماساژ خیلی میتونه تو کاهش درد کمربت موثر باشه، اگه شرایطشو داشتی حتما انجام بده.

دست از نوشتن برداشت و برگه ها را سمت جلو هل داد. لبخندی روی لب نشاند و انگشت اشاره اش را سمت من گرفت.

_ حتما حتما حتما استراحت کن، استراحت مطلق.
استرس و هیجان هم ممنوع.
هر وقت جواب آزمایشات آماده شد میبینمت عزیزم، به سلامت.



524



114



23



20



11



4

July 2023 11

21:46

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۴

در صف آزمایشگاه بودیم، غلغله بود و عامر هم یک ریز زیر گوشم غر میزد و بابت خود خواهی ام شمتاتم میکرد.

از شلوغی و سر پا ایستادن کلافه شده بودم، تمام تنم درد میکرد و با آن همه لباسی که عامر به زور تنم کرده بود از داخل در حال کباب شدن بودم.

پیشانی ام را به سینه اش کوبیدم و با عصبانیت تشر زدم:

_ بسه دیگه مخمو خوردی، عقب و جلوی خودمه دوست نداشتم به کسی در موردش بگم... زوره؟! وا بده دیگه، اه!

چند نفری که اطرافمان ایستاده بودند، زیر چشمی و با تعجب نگاهمان کردند.

پیشانی عامر به سرعت خیس عرق شد و حس میکردم از گوش هایش دود بیرون میزند.
به من چه؟! میخواست به جانم غر نزند!

لبخند مسخره ای زد تا توجه ها را از رویمان بردارد و بازویم را چسبید.

_ خسته شدی عزیزم؟ حق داری، یکم دیگه تحمل کن الان نوبت میشه!

داشتم چشمانم را لوچ میکردم تا ترکیبش با دهان کجی ای که قصدش

را داشتم، کامل شود که انگشتانش دور بازویم فشرده شد.

– من اون زبون هارتو از حلقومت میکشم بیرون!

چشم در حدقه چرخاندم و به حالت قهر رو گرفتم.

– آره دو بار!

– خانم، بفرمایین بشینین رو این... با این وضعیت سخته راه رفتن و سرپا موندن.

سر خم کردم و از کنار سینه ی عامر، یکی از کارکنان بیمارستان را دیدم که ویلچری در دست داشت.

ذوق زده نیشم تا بناگوش باز شد و خواستم سمت ویلچر پرواز کنم که عامر لگدی به ذوقم زد.

– ممنون آقا لازم نداریم، راحتی.

– بیخود، عمت راحتی! من خیلی ام ناراحتم.

سقلمه ای به پهلویش کوبیدم و دستم را سمت ویلچر دراز کردم که مرد مهربان و ناجی ام، در نشستن کمکم کرد.

بعد از کلی تشکر و قدردانی رهایش کردم و به عامر که چپکی و شاکی نگاهم میکرد، چشم غره ای رفتم.

– برات متاسفم، هم فضولی هم بخیل!

وزه ی زبون دراز 😊



565



111



57



21



10



3

July 2023 12

18:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۵

آزمایشات هم تمام شد و از شدت گرما رو به موت بودم. تمام تنم خیس عرق بود و شدیداً به یک دوش آب سرد نیاز داشتم.

اما تا اطلاع ثانوی تا از شدت گند و کثافت کپک نمیزدم، اسم حمام نمیآوردم. همان یک بار برای هفت پشتم بس بود!

روی ویلچر لم داده و کلاه پشمی کاپشن را تکیه گاه سرم کرده بودم.

چشمانم خمار خواب بود و به پلک هایم انگار وزنه هایی سنگین آویزان بود که یک لحظه باز نمی ماندند.

در خروج را که دیدم، نفس راحتی کشیدم. نیم ساعت دیگر خانه بودیم و میتوانستم یک دل سیر بخوابم.

با پیچیدن ویلچر در یکی از راهروها و محو شدن در خروج، گردن کشیدم و نق زنان به آن سمت اشاره زدم.

_ داری اشتباه میریا، در خروج از اونور بود... عامر میشنوی؟
طفلی کور شد رفت، راه صافو ول کرده هی از این راهرو میره اون راهرو...
خدا شفات بده!

_ دندون رو جیگر بذار دختر، همش عین بچه ها نق میزنی.

ادای گریه در آوردم و سرم را به پشت آویزان کردم. از پایین به صورت جدی اش زل زدم و پوف کشداری گفتم.

_ ای بابا، خسته ام کجا داری میری؟

_ میریم یه عکس از دست و بالت بگیرن خیالم راحت شه.

ابرو بالا انداختم و انگار یک احمق مقابلم باشد، یک سمت لبم سمت بالا کشیده شد و ناجور نگاهش کردم.

_ گچ به این گندگی رو نمیبینی؟ نیاز به عکس داره واقعا؟!

یک لحظه که نگاهش پایین آمد و در چشمانم قفل شد، هول شدم و آب دهانم در گلویم پرید.

آخر سر به خاطر این آب دهان هایی که در گلویم میپرید ریق رحمت را سر میکشیدم، لعنتی ها!

_ واسه دست و پات نمیگم، کبودیای بدنت... شاید یه چیزی شده باشه، اینجوری خیالم راحت تره...



368



243



46



36



10



4



2

July 2023 13

22:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۶

قلبم به دشتی میماند که به یکباره تمام پروانه های دنیا درونش به پرواز درآمده بودند.

چیزی شبیه به نسیمی خنک در اوج گرمای مرداد ماه، که از روی دانه های ریز و درشت عرق میگذرد و جانت را جلا میدهد، درون رگهایم جریان گرفت.

حواسش به چیزهایی بود که حتی خودم هم بهشان بی توجه بودم.

تمام اینها به خاطر کودکم بود؟ گمان نمیکنم...

_ من خوبم، اگه چیزی باشه حتما دردم میاد ولی خوبم.

ویلچر را کنار دیوار نگه داشت و روی صورتم خم شد.

_ خوبی؟ از اون خوبایی که هم خونریزی دارن، هم درد و سوزش و اصلا
بروز نمیدن؟!

نه مرسی، از این به بعد یه کلمه از حرفاتم باور نمیکنم. ترجیح میدم
خودم از زیر و بمت سر در بیارم.

لب برچیدم و نگاهم را مظلوم و بی گناه کردم و چند باری پلک زدم که
چشم ریز کرد.

_ این کاری که میکنی، با چشمت... خیلی مضحک میشی، دیگه تکرارش
نکن.

صبر کن برم یه پرس و جو کنم و پیام.

این مرد با این ادا و اصول های بچگانه گول نمیخورد!
رفتنش را تماشا کردم و از پشت به قامت کمی خم شده اش زل زدم.

قبل ترها رشیدتر بود، محکم تر قدم برمیداشت... انگار بر خلاف چیزی
که نشان میداد، او تکیه گاه عماد نبود بلکه عماد تکیه گاهش بود...

داشتم با نگاهم میخوردمش که با چهره ای درهم و خسته برگشت.

_ وقت ندارن، گفت قبلش باید وقت بگیریم و حتما یه نسخه از دکتر داشته باشیم.
بریم خونه، وقتی جواب آزمایشات حاضر شد به دکترت میگم یه نسخه بهم بده.

از خدا خواسته چشمانم برقی زد. هیچ حوصله ی عکس برداری را نداشتم، آن هم با این وضعیت.

فعلا میخواستم در تنهایی خودم، غرق رویای ممنوعه ام شوم و با پروانه های توی دلم گرم بگیرم...
جوری که نگرانسه 😊



504



123



39



30



18



7



4

July 2023 15

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۷

«عامر»

تاریکی خانه باعث شد چشمانم را ریز کنم و از همان ابتدا با دلهره جای
جای خانه را چشم بچرخانم.

_ باوان... باوان... کجایی؟

صدایی شوم در سرم تکرار میشد و میگفت که حالش خوب نیست.
کیسه ی داروها و انار را همانجا مقابل در زمین گذاشتم و سمت اتاقش
پا تند کردم.

همزمان که صدایش میزدم در را چهار طاق گشودم و از دیدن جسم
کوچکش روی تخت، نفس راحتی کشیدم.

آرام جلو رفتم و نگاهم روی صورت گرد و معصومش ثابت ماند. این

موجود کوچک به طرز وحشتناکی زیبا بود و کشش عجیبی سمتش داشتم.

از شدت گرما خیس عرق بود و چند تار موی بازیگوش به پیشانی و گونه اش چسبیده بود.

روی صورتش خم شدم و با ملایمت و آهسته تار موهایش را کنار زدم. نفهمیدم چه در سرم گذشت که آرام مشغول فوت کردن خیسی های صورتش شدم.

شاید حس کردم گرمش است و به خنکای این فوت ها محتاج!

پیشانی اش که چین افتاد سریع سیخ نشستم و دستپاچه، نگاه لرزانم را به در و دیوار دوختم.

_ عامر... چیشده؟ آخ...

نگران سمتش برگشتم و با یک نگاه تمام تنش را اسکن کردم.

_ چیه؟ درد داری؟

نوچی کرد و دستش را به گردنش رساند. حین مالیدنش خمیازه ای کشید و چند باری پلک زد. او هم متوجه تاریکی خانه شده بود که هین آرامی گفت.

_ نه گردنم خشک شده... وای چقدر خوابیدم، ساعت چنده؟

طوری از ساعت میپرسید که انگار قرارهای مهمش عقب افتاده! چشم در حدقه چرخاندم و کمکش کردم بنشیند.

_ هر چند، فرقی ام به حال تو میکنه؟ جز خوردن و خوابیدن کار مهم دیگه ای داری؟

منظور بدی نداشتم اما انگار او دقیقا بدترین منظور ممکن را از حرفم استنباط کرد و بغ کرده پچ زد:

_ نه، راست میگی... مفت خور که زمان حالیش نیست، فقط مفت خوریشو میکنه.



496



151



83



25



11



7



1



1

July 2023 16

22:07

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۸

عنق و بدخلق دستم را پس زد و خودش را روی تخت جلو کشید. دست
دراز کرد تا عصایش را بردارد که دلجویانه زمزمه کردم:

_ منظورم این نبود...

صدای حرصی و طلبکارش لبهایم را کش داد.
اینکه سعی داشت مانند خودم جوابم را بدهد خنده ام را عمیق تر کرد.
وروجک تخس و لجباز!

_ هر چی، فرقی ام می‌کنه مگه؟ جز تر زدن به سر تا پای من و نشون
دادن کینه و نفرتت منظور دیگه ای داری؟

یک آن نگاهش خنده ام را شکار کرد و عصبی تر شد. انگار دست جوجه ای ناز و ملوس و خوردنی، تفنگی چند برابر قدش داده باشند.

زبان تند و تیزش را از لانه بیرون کشید و با عصایش به پهلویم کوبید.

_ عوضی... به من میخندی؟! مظلوم گیر آوردی، هی اذیتم میکنی و بعد میشینی به هره و کره؟
خجالتم نمیکشه، سن خر پیرو داره...

همانطور که غر میزد بلند شد و راه خروج را در پیش گرفت. دستی به صورتم کشیدم تا این خنده ی بی موقع و لعنتی را کنترل کنم.

_ هین انار خریدی؟ وای عامر عاشقتم!

سرعت تغییر مودش، هر چه تلاش برای پس زدن خنده ام کرده بودم را به باد داد.

با خنده خودم را قبل از او به انارها رساندم و راهی آشپزخانه شدم. کمی مهربانی قاطی لحنم کردم تا ناخواسته ذوق و شوقش را نشانه نروم.

_ دیدم چطوری به انارای اون وانتیه زل زده بودی، از این به بعد چیزی دلت خواست بهم بگو.

صدایش کمی دور شد اما ذوق و هیجان به خوبی درون امواجش به چشم میخورد.

_ هیچکسو مثل تو ندیدم، تو یه جور دیگه ای حواست به همه چی هست عامر... مرسی هستی.

اجالتا تا من میرم دست به آب، یدونشو آب لمبو کن قربون دستت!

خنده ام واقعی بود، خوشحالی اش واقعی بود...

همه چیز واقعی بود، حتی مرگ عماد...

اما انگار داشتیم به نبودش عادت میکردیم، شاید زندگی بدون او آنقدرها هم سخت نباشد...



533



140



97



22



13



8



6



2



1

July 2023 17

21:37

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۸۹

مقابلم نشسته بود و با چنان لذتی مشغول خوردن انار آب‌لمبو شده اش بود که داشت حالم را خراب میکرد.
آن لب‌های غنچه شده، آن صدای لعنتی ملچ و مولوچ...

من حتی در برابر حنانه هم چنین حسی نداشتم. نه اینکه کلاً نداشته باشم، چرا داشتم اما به این شدت نه!

در حد گر گرفتن و نیاز به در آغوش کشیدن و بوسیدنش، کم پیش می‌آمد احساس نیاز بیشتری نسبت به او داشته باشم.

اما حالا و با باوان، این دخترک ظریف که حتی فیلم رابطه اش با برادرم را دیدم و کودکی که درونش در حال شکل گیريست را حس کردم، حسی فراتر از آغوش و بوسه را درونم بیدار میکند.

این داغ شدن با کوچکترین حرکتی، این سست عنصری، این تصورات دیوانه وار که مدام با او در سرم شکل میگرفت...
خدای من چه بر سرم آمده بود؟

وای به روزی که از پس کنترل کردن خودم برنیایم، فاجعه بار می آمد...
فاجعه!

بلند شدم و برای تسکین دردم سراغ یخچال رفتم. کمی آب خنک شاید کمک میکرد.

بطری آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم که صدای جیغ باوان بلند شد.

_ منم میخوام، آب آب آب، همشو نخور!

بطری را روی میز گذاشتم و سمتش هل دادم. تمام توجهم به لبهایش بود و بی صبرانه منتظر بودم دهانه ی بطری را لمس کنند.
دقیقا همانجایی که لحظاتی پیش در دهان من بود!

انگار همین حرکت کوچکش عطشم را رفع میکرد.

گاهی که عماد از اولین هایشان میگفت، با چشم غره ساکتش میکردم.

اولین غذای دو نفره، اولین بوسه، اولین بستنی ای که با یک قاشق
خورده بودند!

زمانی تمام اینها برایم مسخره به نظر میرسید اما حالا همچون نوجوانی
بیتاب منتظر دیدن یکی از همان صحنه ها بودم!



501



141



52



42



13



5



4

July 2023 18

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۰

لبهایش را که روی بطری گذاشت چیزی در قلبم تکان خورد، دستم روی صندلی مشت شد و نفس های یکی در میانم داشت پته ام را روی آب میریخت.

همین که بطری را پایین گذاشت احمقانه ترین سوال عمرم را پرسیدم:

_ خوشمزه بود؟!!

ابروهایش بالا پرید و با گیجی نگاهم کرد. سری تکان داد و با مکث جوابم را داد.

_ اوم... خب نمیدونم، آب بود دیگه!

چه غلطی داشتم میکردم؟!!

جنون خودم کم بود که داشتم او را هم مسیر خودم میکردم؟

باید دور میشدم، از او و هوایی که عطر نفس هایش را به دوش میکشید.

بیماری بودم که درد و درمانم یکی بود....

_ آم... میرم یه سر به موتورم بزنم... آخه میدونی، فکر کنم تعمیر

لازمه. آره همینه، من همین بیرونم... کاری داشتی... برم دیگه.

آه، لعنت به من!
حتی در فرار کردن هم افتضاح بودم. پس چه چیزی در این سی و اندی
سال زندگی ام یاد گرفته بودم؟!

نزدیک در بودم که با دیدن کیسه ی داروهایش، فکری دیوانه وار در
سرم چرخ خورد.

_ نه، خیلی کار کثیفیه... حق نداری از مشکلش سوء استفاده کنی... نه
عامر، مطلقا نه!

پیشانی ام را به شیشه ی در چسباندم و از سرمایش مغزم یخ زد. اما
خوب بود، سزای ذهن کثیفی که داشتم همین بود.

_ میبرم میدم خودش انجام بده، کاری نیست که از پسش برنیاد.

در ظاهر خودم را قانع کردم اما در اعماق ذهنم، در همان نقاط تاریک و
شیطانی، میدانستم که خودش از پس این کار برنمی آید و خواه ناخواه،
ناچار است از من کمک بخواهد.

کیسه را چنگ زدم و روی میز مقابلش انداختم. انار را رها کرد و جعبه ی
پماد را برداشت.
چهره اش به آنی مستاصل و درمانده شد که از خداخواسته گفتم:

_ دکترت گفت حتما استفاده کنی، پشت گوش نندازی وضعییت بدتر

شه!

فقط وقتی می‌گه خوشمزه بود 😊
خجالت بکش مرد، به خودت بیاااا 😊
نقشه ی شومشو...
👍

559



110



62



43



15



7



5

22:03

In reply to this message

مالک این چنل 50 درصد اف زده به محصولاتش هرکسی از طرف ما بره
۳ اشانتیون بهش تعلق میگیره 🎁💧



39



8



7



3

July 2023 19

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۱

در ظاهر مشغول تعمیر موتورم بودم اما تمام حواسم به داخل خانه بود.
از پشت شیشه تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم.

وارد سرویس شد و چند دقیقه ای همانجا ماند. با اینکه میدانستم با
یک دست از پشش بر نمی آید اما باز هم کمی دلهره داشتم.

اگر انجامش میداد دیگر نیازی به من نبود و بهانه ای برای دیدن تنش نداشتم!

از افکاری که در سرم چرخ میخورد خجالت زده بودم، حتی خودم را شماتت هم میکردم اما در نهایت زورِ حسی که مرا سمتش میکشید به شرم و خجالتم میچربید.

با تمام سعی ای که برای دور شدن از او میکردم باز هم ناکام بودم.

اگر میدانستم این همخانه شدن قرار است تمام خودداری ها و پا کج گذاشتن های تا این سنم را نابود کند، ابدًا زیر بارش نمیرفتم.

باز شدن در سرویس و دیدن سایه اش، رشته ی افکارم را گسست. با تمام وجود به او خیره شدم.

حرکات دستش عصبی بود، چیزی را روی زمین پرت کرد و سمت اتاقش رفت.

_ نتونست... میدونستم!

حتی از این لبخند لعنتی که روی لبهایم نشست هم خجالت زده بودم!

سخت بود اما کمی دیگر در حیا ط چرخ خوردم تا همه چیز را عادی جلوه کنم.

زمانش که رسید، دست قلبی که در سینه ام بی قراری میکرد را چسبیدم و وارد خانه شدم.

با دیدن اپلیکاتور استفاده نشده و پمادی که کنارش بود، نفس هایم از هیجان به شماره افتاد!

برشان داشتیم و با اخمی مصنوعی در اتاقش را باز کردم. یک وری روی تخت نشسته بود و چهره اش از درد، گرفته بود.

اپلیکاتور و پماد را بالا بردم و کمی خشم درون صدایم ریختم.

_ مگه نگفتم استفادش کن؟ تو درمان خودتم لجبازی میکنی؟
با اینکارات فقط به خودت و اون بچه ظلم میکنی، تو درد بکشی اونم حسش میکنه!



504



97



56



41



11



8



1

July 2023 20

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۲

دیدم که دست و پایش را گم کرد و سعی کرد صاف بنشیند. گلویی
صاف کرد و موهای روی صورتش را پشت گوش زد.

_ آخه خوب شدم... یعنی اصلا خوب بودم از اولش!
اون روز پیش دکتر هول کردم از ترس دری وری گفتم!

دست به کمر زدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.

_ الان داری دری وری میگی، خوب شدی و از درد نمیتونی بشینی؟!

خودش را به کوچه ی علی چپ زد. دلم غنچ رفت برای آن لبخند دندان
نمایی که برای راحت کردن خیالم زد.

دستی در هوا تکان داد و لبهای سرخش را با بیخیالی جلو داد.

_ درد؟ وا نه! کی گفته درد دارم؟ خیلی ام خوبم.

با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم و بدون پلک زدن خیره اش ماندم.
میدانستم دروغ میگوید و او هم از نگاهم میخواند که دروغش نگرفته!

آب دهانش را بلعید و باز هم گلویی صاف کرد. هیچ راه فراری از من
نداشت که قید بازی کردن نقش آدم های خوب و سرحال را زد.

_ خودش خوب میشه عامر، گیر نده!

نیشخندی زدم و جلو رفتم. پماد را مقابلش گرفتم و جدی و دستوری
غریدم:

_ همین الان میری استفادش میکنی، اپلیکاتور استفاده شدتو نشونم
میدی تا کلامون نره تو هم!

میدانستم توانش را ندارد اما قرار نبود به همین سرعت خودم و نقشه
ی پلیدم را رو کنم.

باید در اوج استیصال می دیدمش و خودم را هم در کمک کردن به او بی
میل نشان میدادم!

نگاه درمانده و لرزانش بین دستم و چشمانم جا به جا شد و لب
زیرینش را به دندان گرفت.

_ نمیتونم، سعی کردم نشد... میبینی که چلاق شدم، نمیتونم...
خودش خوب میشه.

پوف کلافه ای کردم و با ریز کردن چشمانم سعی کردم متفکر به نظر
برسم.

کمی این پا و آن پا کردم و قیافه ی ناچاری به خود گرفتم.

_ خیلی خب، بخواب خودم انجامش میدم!

بچم ناچااااره 😊 😊



575



105



71



30



29



15



11



10



7



4



3

July 2023 22

17:51

غرق جُنون

تو وی آی پی این دو تا بچه کم کم دارن میفهمن عاشق شدن و عین

آتیش و پنبه زیر یه سقفن 🌵

این آتیشه داره گر میگیره و... 😊 😊

فاصله ی پارتها تو وی آی پی مدام بیشتر میشه و اونور همه چیز رو

بدون سانسور میخونیم، از من میشنوین ارزش غافل نشین که یه

خبرایی اونور در جریانہ 🗣️



65



25



11



4

17:51

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۳

چند لحظه ای انگار متوجه منظورم نشده باشد، بیخیال نگاهم کرد و بعد به یکباره چشمان زیبایش درشت شد.

_ ها؟!_

«ها» ی بلند و کشیده اش ابروهایم را در هم کشید. بی حرف نگاهش کردم که چشمانش هر لحظه درشت تر شد و راه گرفتن قطره ای عرق را از گوشه ی پیشانی اش دیدم.

_ خو... خوب میشه خودش...

_ آره بابا خوب میشه خودش، دکترم که عقل نداره برات دارو نوشته!

نزدیکش شدم و دستم را بند بازویش کردم.

_ بخواب باوان، باید داروهاتو استفاده کنی که مشکلی براتون پیش نیاد.
زود تموم میشه.

ترسیده و پریشان سعی کرد دستش را عقب بکشد و در همان حال به
من و من افتاد.

_ نه... همیشه که... عامر... میفهمی اصلا... چی میگی؟

با جدیت سر تکان دادم و دندان قروچه ای کردم. فشار دستم دور
بازویش بیشتر شد و با محکم نگه داشتنش، جلوی هر گونه حرکتی را از
جانبش گرفتم.

_ میگم درمانتو کامل کن، چیز عجیبیه؟!

تند و تند سرش را به طرفین تکان داد و نگاهش به اپلیکاتور درون
دستم، مانند نگاه آهوئی به شکارچی اش بود.

_ همیشه عامر... قرص و شربت نیست که تو بدی به خوردم... چرا
نمیفهمی چی میگم؟

اپلیکاتور و پماد را روی تخت گذاشتم، روی صورتش خم شدم و پهلویش
را چنگ زدم.

مثل پر کاه سبک بود و جا به جا کردنش برایم کاری نداشت. سعی کردم بدون فشار آوردن به دست و پایش، روی شکم بخوابانمش.

_ ولم کن... عامر... ولم کن نمیخوام... نفهم میگم نمیخوام... چیکار میکنی... ولم کن...

شروع به دست و پا زدن کردن و جیغش هوا رفت. بی توجه به او ادامه دادم و بالاخره موفق شدم در حالتی که میخواستم قرارش دهم.

روی شکم که قرار گرفت عرصه برای تقلا کردنش تنگ شد و حالا فقط زبانش کار میکرد.

_ دِ آروم بگیر دختره ی چموش سگم نکن!



467



119



69



25



12



4



4



2

July 2023 23

22:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۴

_ بهم دست نزن، برو کنار عامر... تورو خدا، دستت بهم بخوره میمیرم
عامر نکن...

جیغ و دادهایش آغشته به التماس شد، با حرص روی کمرش کوبیدم و
کنار گوشش غریدم:

_ توله سگ عاشق چشم و ابروت نیستم که، حالم بهم میخوره بهت
دست بزنم ولی مجبورم!

میدانستم قلب کوچکش با این حرفها می شکند اما باید همین فکر را

میکرد، که از او بیزارم.
هقی زد و زیر لب به خواهش هایش ادامه داد.

کمر شلوارش را که چنگ زدم جیغ بلندی کشید و باز هم شروع به تکان دادن خودش کرد.

_ ولم کن عوضی، به خدا خودمو میکشم...

با یک حرکت شلوارش را همراه شورتش پایین کشیدم و از دیدن پوست سفید و براقش نفس در سینه ام حبس شد.

دستم روی شلوارش مشت شد و میخ آن قسمت، لبهایم را به دندان کشیدم و از چشمانم آتش بارید.

آنقدر بیتابی کرد که نیشگونی از گوشت سفت باسنش گرفتم و حرصی
پچ زدم:

_ آروم بگیر باوان، صدات کل کوچه رو ورداشت.
هنوز سرشم نرفته توت اینجوری کولی بازی درمباری!

انگار کر شده بود و صدایم به گوشش نمیرسید، پاهایش مدام تکان میخورد و کار را برایم سخت میکرد.
یک پایم را روی پاهایش فشردم و تنش را قفل کردم.

_ به ولای علی آروم نشی یه بلایی سرت میارم نتونی از جات تکون بخوری!

کمی ترسید که بی حرکت ماند و آرام مشغول اشک ریختن شد. مطمئن بودم حاضر است بمیرد اما تن به این کار ندهد.

_ کاش بمیری...

زمزمه ی آرامش را شنیدم و انگشتانم روی کمر شلوارش نشستند. شلوارش را کمی پایین تر کشیدم که ناخواسته تنش را منقبض کرد.

ضجه هایش را پشت دندان هایش خالی میکرد و یکی در میان شدن نفس هایش را به خوبی حس میکردم.

_ پام، پام شکست... حداقل پاشو از روم... خدا لعنتت کنه...

ماشالله عامر خان 😊



367



249



75



45



28



5



3



3

July 2023 24

22:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۵

چنان محو دید زدن باسن سفید و برجسته اش شده بودم که صدایش
را میشنیدم اما متوجه حرفش نمیشدم.

حس های مردانه ام به شدت تحریک شده بود و بدون پلک زدن خیره ی
آن پوست سفید و بلورین بودم که جیغ پر درد باوان حواسم را جمع
کرد.

_ پام داره میشکنه کثافت... پاشو...

نفس در سینه ام حبس شد و دستپاچه از روی تن ظریفش کنار کشیدم.

_ زودتر... انجامش بده و برو...

صدای خشدار و دلگیرش هنوز هم پر از ناز و غمزه بود. قلب بی قرارم تند میزد، تمام تنم نبض گرفته بود و نمیتوانستم نگاه از آن قسمت بردارم.

نفس لرزانم را بیرون دادم و پماد را چنگ زدم. زیر چشمی هنوز هم دیدش میزد، همزمان هم پماد را در اپلیکاتور ریختم.

انگشتان داغ و لرزانم به وصال تنش رسیدند و زیر دستم شروع به لرزیدن کرد و شانه هایش به شدت تکان خورد.

حال خودم هم بد بود، هنوز از ناکامی داخل حمام کمر راست نکرده بودم و حالا که به اینجا رسیدم خودم را لعنت کردم. با پای خودم داخل چاهی رفتم که ته نداشت!

_ اینطوری نلرز دورت بگردم، زود تموم میشه...

کلماتی که از دهانم خارج میشد، دست خودم نبود. نفس زنان دو سمت باسنش را از هم باز کردم و با دیدن سرخی و ورمش، چشم بستم و بر خودم لعنت فرستادم.

یک زن حامله با این شرایط تحریکم کرده بود!
به اندازه ی کافی عذاب میکشید و من هم داشتم عذابش را طاقت
فرساتر میکردم.

پشیمان از کار احمقانه ام، نه راه پس داشتم و نه راه پیش...
سر اپلیکاتور را به سوراخ باسنش فشردم اما حتی ذره ای هم داخل
نرفت.

_ شل کن باوان... شل کن بذار تموم شه گورمو گم کنم...



354



249



81



60



35



8



5



2

July 2023 25

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۶

در اوج درماندگی بودم.
احساس نیاز و کشش شدیدی که داشتم، بند بند تنم را به درد انداخته
بود و احساس ندامت داشت مثل خوره مغزم را میخورد.

مدام این جمله که «دقیقا داری چه گوهی میخوری؟» در سرم چرخ
میخورد و خودم هم جوابم را نمیدانستم.

فقط دلم میخواست تن بکر و نابش را ببینم و آن لحظه حتی به ذهنم
هم خطور نکرد که چند ساعت پیش باوان با همین تن و بدن چه بلایی
بر سرم آورد.

_ شل کن بدنتو، بذار این بی صاحب بره تو..._

کف دستم را بالای باسنش گذاشتم و کمی نوازشش کردم. به تدریج

آرام تر شد و بدنش از انقباض درآمد.

_ آفرین، خوبه... آرام تر..._

نفس عمیقی کشیدم و اپلیکاتور را تا نیمه داخل فرستادم که ناله ی
باوان هوا رفت.

_ جانم... جانم... تموم شد..._

پلک هایم از دردی که میکشید روی هم افتاد و حین نوازشش، کمی
دیگر درون باسنش جلو رفتم.

_ آی سوختم... درش بیار... آخ، آخ... عامر توروخدا..._

چنان از ته دل ناله میکرد که داشتم عنان از کف میدادم. چطور
میتوانست در همه ی حالت ها اینطور هوش از سرم ببرد؟

پماد را که تا انتها درونش خالی کردم، نفسی از سر آسودگی کشیدم.
اصلا متوجه کارهایم نبودم و وقتی صدای هول و لرزانش به گوشم رسید
تازه چشمم به دستی خورد که باسنش را چنگ زده بود!

_ چی... چیکار م... می... میکنی؟!_

میخواستم عقب بکشم اما شبیه رباتی شده بودم که کسی دیگر
هدایتش میکرد.

هیچ چیز، مطلقا هیچ چیز دست خودم نبود..._

_ خیلی... بی نقصی باوان...

چنان خشکش زده بود که حتی نفس هم نمیکشید.
دست دیگرم هم بی اختیار سمت دیگرباسنش نشست و حالا که کامل
درون مشتم داشتمش، دیگربعقب کشیدن ممکن نبود.

آه آرام و تو گلویی کشیدم و روی تنش خیمه زدم.

_ نمیتونم تحمل کنم...



526



140



89



38



27



6



6



5

July 2023 26

21:44

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۷

با پیچیدن صدای بلند و کشدار زنگ آیفون در خانه، هراسان در جایم
پریدم. دهانم باز مانده و گیج و منگ به اطراف نگاه میکردم.

قفسه ی سینه ام چنان با سرعت بالا و پایین میشد که گویی چند
ساعت بی وقفه دویده ام.

جسم مچاله شده و لرزان روی تخت تکانی خورد و مردمک های سرگردانم
را سمت خود کشید. سعی داشت شلوارش را بالا بکشد و آرام حق میزد.

دستان لرزانم را تا مقابل نگاهم بالا بردم، هنوز گرمای تن باوان رویشان
بود، هنوز عطر تنش در خطوط کج و معوج کف دستم جولان میداد.

نگاهم بین اوایی که در تلاش بود تا خودش را جمع و جور کند و دستانی

که داشتند به تن ظریفش تعرض میکردند، جا به جا شد.

_ چیکار کردم؟ وای...

باز هم صدای زنگ و شخصی که مشخص بود تا به هدفش نرسد دست بردار نیست.

قدم هایم سمت عقب بود و هر چه از باوان دورتر میشدم، بیشتر در آغوش خوفناک پشیمانی فرو میرفتم.

_ داشتم چه غلطی میکردم؟ خدایا...

کمرم به چهارچوب در برخورد کرد و باز هم صدای زنگ در سرم پیچید. تمام خانه دور سرم میچرخید و دیوارهای اتاق داشتند روی سرم آوار میشدند.

_ باوان...

دلم میخواست این من افسارگسیخته را برایش باز کنم شاید او دردم را بفهمد، شاید بلایی که بر سرم نازل شده را ببیند...

اما هیچ کلمه ای برای توجیه خودم به ذهنم نمیرسید.

در خلال درگیری های من با خودی که حتی ذره ای نمیشناختمش، باوان روی تخت نشست و با دست سالمش خودش را در آغوش کشید.

سر پایین انداخت و موهایش کل صورتش را پوشاندند اما لرزش شانه هایش مشهود بود.

صدایش از شدت بغض و جیغ و گریه در نمی آمد، اما او تمام توانش را در صدایش ریخته بود که به گوش های کر شده ام برسد.

_ تو... به چی تبدیل شدی؟ ازت... میترسم...



468



135



73



24



15



9



7



6



2

July 2023 27

21:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۸

خودم هم از خودم میترسیدم، خودم هم نمیدانستم به چه تبدیل شده
ام...

فقط میدانستم از آن عامر سابق چیزی باقی نمانده و مسبب تمام این
تغییرات همین دختر است.

_ من... متاسفم...

همین، تنها حرفی که برای زدن داشتم ابراز تاسف بود!
گفتم و با بیشترین سرعتی که میشد از آن اتاق لعنتی بیرون زدم.

فرد پشت در مصرانه مشغول زنگ زدن بود اما مغزم به حدی داغ کرده
بود که توان تصمیم گیری نداشتم.

وسط حیات ایستاده بودم و دور خودم میچرخیدم. پشت پلک هایم
میسوخت، مغزم میسوخت، تنم میسوخت...

_ حاجی نیستی؟ غلط نکنم کسی خونه نیست حنان، بیا بریم.

_ نه داداش یکمم صبر کنیم لطفا، چراغشون که روشنه. نکنه اتفاقی
افتاده باشه داداش، میتونی از در بری بالا؟

_ دیوونه شدی؟ از در خونه ی مردم برم بالا؟

مکالمه ی آرامشان را از پشت در شنیدم و نفسم بند آمد. منی که قبلا با
نشانه ای کوچک از حنانه به پرواز در می آمدم حالا دلم میخواست تا
ابدالدهر از او پنهان شوم.

خطا رفته بودم و اگر یک درصد میفهمید...

_ زنگ بزنییم پلیس، دلم گواه بد میشه داداش میترسم اتفاقی براشون
افتاده باشه...

با شنیدن نام پلیس پاهایم شروع به حرکت کرد. میترسیدم، از اینکه
همه گناهم را بفهمند و رسوای عالم شوم میترسیدم...
باید همه چیز را عادی جلوه میدادم.

در را باز کردم و با دیدن چهره ی نگران حنانه، سر پایین انداختم.
برای اویی که مرا از بر بود، تشخیص نگاه سرخ و هرز رفته ام اصلا سخت
نبود...

قلبم بی امان میکوبید اما نه از دیدن حنانه، تمام تنم هنوز تمنای آن
دخترک بی پناه را داشت و لرزشم از سرکوب دوباره ی این خواستن
بود...



479



102



57



25



23



1

July 2023 29

22:11

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۱۹۹

_ کجایی مرد مومن؟! زنگ سوخت از بس این خواهر ما دست گذاشت
روش.

تکانی خوردم و دم عمیقی از هوا گرفتم. سرمای هوا هم از حرارت تنم
کم نکرد، درمانم فقط یک چیز بود... یک چیز ممنوعه!

گلویی صاف کردم و تمام سعی خودم را برای نشان دادن لبخند روی لبهای
خشکیده ام به کار گرفتم.
دست سمت محمد دراز کردم و از مقابل در کنار رفتم.

_ سلام آقا محمد، شرمنده دستم بند بود. بفرمایین داخل.

خدا خدا می‌کردم دعوت‌م را رد کنند. هوای داخل خانه پر بود از نفس‌های
پر نیاز و شهوت آلود من و ترس باوان از در و دیوارش آویزان بود.

شرم داشتم نشانه‌های دیوانه وارِ منِ جدید را ببینند.

_ دشمنت شرمنده عامر جان، قربونت مزاحم نمیشیم باید بریم
دیروخته. اومده بودیم دستور حاج خانمو اجرا کنیم.

مادرشان را میگفت، پیرزنی که همیشه به من لطف داشت و مادرانه
هایش را خرج من و عماد میکرد.

_ مامان گفتن اینا رو براتون بیاریم، دو روز دیگه چهل‌م اون خدا
بیامرزه... حدس زدیم با وجود مهمون‌تون وقت برای تدارک دیدن نداشته

باشین.

چهلّم... سرم به ضرب سمت حنانه چرخید و نگاه خیره ام گونه هایش را گل انداخت.

یکه خورده و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم. چهل روز از رفتن عماد میگذشت و من از یک جایی به بعد دیگر روزهای نبودنش را نشمردم.

چهل روز شد و به جای او، حالا ذهنم به حدی پر شده بود از همسر باردارش که نبودنش برایم کمرنگ شده بود.

_ چهلّم... چقدر زود رسید...

_ روحشون شاد.

صدای آرام و زیبایش دیگر مانند سابق به جانم نمی نشست. حتی زل زدن در نگاه گرم و پر محبتش هم قلبم را نمی لرزاند.

گیج شده بودم، گمراه، سردرگم، ویلان و سرگردان، منحرف... تبدیل به چه شده بودم خدایا؟!



498



94



78



29



24



5



2

July 2023 30

18:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۰

نمیدانم چقدر در آن حالت ماندم که دست محمد روی شانه ام نشست
و حمایتگرانه فشردش.

_ خدا بهت صبر بده، میدونم سخته ولی به خاطر زن و بچشم که شده
باید قوی بمونی عامر. چشم امیدشون به توئه، ناامیدشون نکن.

کرده بودم، همه را ناامید کرده بودم.
چشم امید باوان را ترسانده بودم و عماد... شک نداشتم که اگر بود تف
هم توی صورتم نمی انداخت.

_ بفرمایین.

چند باری پلک زدم تا سوزش اعصاب خرد کن چشمم رفع شود. نگاهم
به دستهای پریشان کشیده شد، چند دیس خرما و حلوا.

خدا لعنتم کند، حتی عرضه ی خیرات دادن برای تنها کسم را هم
نداشتم.
دیگران به فکر برادر مرحوم بودند و من در حال نقشه ریختن برای
همسرش...

راه نفسم بسته شده بود، بغض بزرگی بود از جنس شرمندگی و خجالت.
دیس ها را گرفتم و بی نفس «ممنون» ی لب زدم.

گمان میکردند این حال خراب برای عماد است اما من داشتم برای خودم
عزاداری میکردم.
عزای عامری را گرفته بودم که فقط خدا میدانست چه بر سرش آمده.

_ بریم حنانه جان؟ بیشتر از این مزاحم آقا عامرم نشیم.

_ تا شما ماشینو روشن کنی منم میام داداش.

_ خدانگهدار حاجی، کاری داشتی حتما خبر بده.

صبح که برای درخواست کمک سراغشان رفتم، همه ماجرای باوان را فهمیدند و بیشتر این محبت ها به خاطر او بود.

وگرنه که با آن امروز و فردا کردن هایم و چشم انتظاری ای که برای حنانه به ارمغان آورده بودم، دل خوشی از من نداشتند.

_ حالش خوبه؟ خیلی به هم ریخته و عصبی بود، انگار نتونسته با مرگ همسرش کنار بیاد... قصد دخالت ندارم ولی به نظرم تحت نظر یه روانشناس باشه برای بچش هم خوبه!



513



108



71



12



4



1

July 2023 31

22:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۱

یک لحظه انگار مغزم خاموش شد و فراموش کردم دختر مقابلم حنانه است، کسی که ده سال آزرگار عشقش را در قلبم داشتم.

توی صورتش براق شدم و دندان روی هم ساییدم، برای حنانه ای که حتی در رویاهایم هم نازک تر از گل به او نگفته بودم.

_ اون دیوونه نیست، ممنون بابت کمکت ولی بهتره تو چیزی که بهت ربط نداره دخالت نکنی. شب خوش!

بی آنکه بدانم و بخوام، روی باوان تعصب پیدا کرده بودم...

در را بستم تا نبینم ناباوری و دلگیری نگاهش را، بستم تا نبینم توقعی که در نگاهش هویدا بود را...

چند لحظه ای سکوت تنها صدای بینمان بود و وقتی باورش شد آن حرفها و آن رفتار را خودم انجام داده ام، صدای دور شدن قدم هایش جایگزین سکوت شد.

برای طوری که پاهایش را روی زمین میکشید و دور میشد، آتش گرفتم.
بعد از ده سال صبر و تحمل و لام تا کام زبان به گلایه باز نکردن، انتظار
این برخورد را نداشت...

دیس ها را روی پله گذاشتم و آرام و درمانده سمت اتاق عماد رفتم.
کاش کسی راه چاره ای مقابلم میگذاشت.

مقابل قاب عکس خندانش ایستادم و با نوک انگشت لبخندش را لمس
کردم.

_ از وقتی که رفتی خودمو گم کردم داداش...
شب به شب اگه نمیدیدمت خوابم نميبرد، نمیدونم چطور چهل روز
نداشتمت و دووم آوردم...
چیکار کنم عماد؟ چیکار کنم از این برزخ لعنتی بیام بیرون؟

پیشانی ام را روی دیوار کنار عکسش چسباندم و جای خالی اش را به
آغوش کشیدم.

_ باید خودمو پیدا کنم... کمکم کن... نذار نابود شم، نذار لابلای اینهمه
اشتباه خودمو از دست بدم... کمکم کن عماد...



481



104



76



27



8

August 2023 1

21:54

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۲

«باوان»

تصمیم داشتم تا ابد در اتاقم بمانم، این عامر غیر قابل پیش بینی و سردرگم مرا میترساند.

هنوز از آسیبی که ممکن بود توسطش بخورم وحشت داشتم...

عقربه های ساعت سر ظهر را نشان میداد. بیشتر از دوازده ساعت بود که نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده بودم.

دهان و گلویم از شدت بی آبی خشک شده و مزه ی زهرمار میداد. تمام تنم کرخت و بی حس شده بود و بدون تکان خوردن روی تخت دراز کشیده بودم و فقط به دیوار مقابلم نگاه میکردم.

نمیدانم نام اتفاق دیشب را چه بگذارم... اصلا نمیدانم چه اتفاقی در
جریان بود...
هنوز هم گیج بودم...

با دردی که در دلم پیچید، دستم را رویش گذاشتم و آرام نوازشش
کردم.

_ ببخش مامانی رو... من اصلا مامان خوبی برات نیستم...

اشکی بی اختیار از گوشه ی چشمم چکید و با قل خوردنش داخل گوشم،
تکانی خوردم.

_ من خیلی تنهام جوجه، نمیتونم تنهایی از پس این زندگی بر پیام...
کاش یه وقت بهتری میومدی نفس مامان...

به خودم قول داده بودم از کودکم محافظت کنم اما کم آوردم...
خسته تر از آنم که از پس این زندگی بر پیام.

ذهنم از آینده و اتفاقات روشنش خالی شده بود، انگار... انگار به یکباره
از همه چیز دست کشیده بودم...

با پیچیدن صدای زنگ در خانه، لحظات مرگبار دیشب برایم تداعی شد و
قلبم به تپش افتاد.
سیخ سرجایم نشستم و جانم از ترس و استرس داشت بالا می آمد.

منتظر بودم عامر در را باز کند اما با تکرار دوباره ی صدای زنگ، لب
گزیدم و آرام سمت در رفتم.

گوشم را به در چسباندم و با اینکه هیچ صدایی از بیرون اتاق نمی آمد
اما ترسی که در دلم لانه کرده بود بزرگتر از این حرفها بود که بتوانم از
این اتاق لعنتی بیرون بزنم.



455



94



72



15



4

August 2023 2

22:24

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۳

دستان لرزانم را روی در گذاشتم و خود خسته و بی جانم را به دیوار
تکیه دادم.

دیگر صدای زنگ نیامد، دیگر هیچ صدایی نیامد و من هنوز برای بیرون
رفتن آماده نبودم.

اگر یک درصد با عامر رو به رو میشدم... شک داشتم از پس جمع و جور
کردن خودم بریبایم.

تصمیمم را گرفتم، همانجا میماندم حتی اگر قرار بود بمیرم...
برگشتم تا به جای قبلی ام برگردم که گلویم از شدت خشکی سوخت.

_ آه خدایا... ولی خیلی تشنمه...

نگاه بدی به در انداختم و شانه ام را به آن کوبیدم.

_ لعنت بهت عامر، چه مرگت شده آخه؟

نفس های لرزان و یکی در میانم را بیرون دادم و کمی که آرام تر شدم
برای قانع کردن خودم گفتم:

_ حتما رفته سرکارش، بابا معلومه هیچکس تو خونه نیست از چی
میترسی دختر؟!

سری در تایید حرفهای خودم تکان دادم و دستم سمت کلید روی قفل
رفت.

_ از لای در نگاه میکنم، اگه خونه بود نمیرم بیرون... کاری نداره که.

با نفسی عمیق کلید را چرخاندم و سرم را از لای در بیرون بردم. چشمان از حدقه بیرون زده ام را دور تا دور خانه چرخاندم و لبم را با زبان تر کردم.

قلبم در دهانم میزد و مدام عامر را مقابلم میدیدم. حتی توهم دیدنش هم کافی بود برای قبض روح شدنم، چه رسد به واقعیت!

_ عا... مر... خو... نه ای؟

صدایم میلرزید و به خاطر نفس های به شماره افتاده ام، تکه تکه حرف میزدم. صدایی که نیامد خیالم کمی راحت شد و قدمی بیرون رفتم.

_ عا... مر...

نخیر، انگار واقعا کسی خانه نبود. تنم از انقباض در آمد و آخیش از ته دلی گفتم که نگاهم روی برگه ای کوچک که به در اتاقم چسبیده بود خشک شد.

«یه مدت، نمیدونم چقدر... نیستم»

یک مدت نبود؟ یعنی چه که نبود؟
از خانه رفته بود؟ تنهائیم گذاشته بود؟ در این شرایط؟



445



90



81



42



9



5

August 2023 3

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۴

روی پله های ورودی نشسته بودم. چند ساعتی میشد که با شاخه های
ریز و درشت روی پله ها بازی میکردم تا خودم را سرگرم کنم.

خود بی قراری که در نبود عامر داشت ذره ذره آب میشد. نسخ بودم...

نسخ حضورش، صدایش، نگاهش، آغوشش...

سه روز از آن ظهر منحوس و نفرین شده که یادداشتش را دیدم
میگذشت.

هیچ خبری از او نداشتم و دلتنگی، این درد لاکردار و بی درمان استخوان
هایم را به درد انداخته بود.

کاش بیاید و صدایش را بالا ببرد، حتی دست رویم بلند کند... اما فقط
بیاید، باشد...

بودنش برایم مانند هوا بود، همانقدر واجب و ضروری و حیات بخش و
حالا که نبود نفس کم داشتم...

آهی کشیدم و خیسی روی گونه ام را با پتویی که دورم پیچیده بودم
گرفتم. فین فینی کردم و کاسه ی چشمم دوباره پر از اشک شد.

_ نباید تنهام میذاشتی... خیلی نامردی عامر...

شاخه ی کوچک میان انگشتانم شکست و همین بهانه ای شد تا با
صدای بلند زار بزنم.

بهم ریختگی هورمون هایم، نبود عامر، این حس تنهایی، همه و همه
دست به دست هم داده بودند تا بهانه گیر و حساسم کنند.

کسی چند بار به در کوبید، سرم بالا رفت و لبهایم را داخل دهانم
کشیدم تا صدایم به گوشش نرسد.

چندمین بار بود که در طول این سه روز در خانه زده میشد و هر بار فقط
صبر میکردم تا فرد پشت در خسته شود.
جز حنا، آن دخترک روی اعصاب کسی به این خانه نمی آمد!

_ باوان... کدوم گوری موندی عوضی؟ بیا این درو وا کن، باوان... هوی،
صدامو میشنوی؟

صدایش را میان صدای در و زنگ تشخیص دادم و دهانم از تعجب باز
ماند.
او؟ اینجا؟

سمت در پرواز کردم و با دیدن چهره ی سرخ و حرصی اش جیغ کوتاهی
کشیدم.

_ تمن!



474



118



34

August 2023 5

21:57

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۲۰۵

_ مرگ و تمن، فکر کردم ریق رحمتو سر کشیدی از شرت خلاص شدم
پتیاره!

مشتی به سینه ام کوبید و بلافاصله تنم را با احتیاط در آغوش کشید.
میان گریه قهقهه ای زدم و با رها کردن عصا، دستم را دور گردنش
انداختم.

_ وای تمن... باورم نمیشه میبینمت، راستکی ای؟ تو رو خدا راست
راستی اینجایی؟

ضربه ی آرامی به گچ پایم زد و با دهان کجی جوابم را داد.

_ نه پس، روحم اسگل شده اومده بهت سر بزنه!

آرام خندیدم و رهایم که کرد دست روی صورتش گذاشتم. هنوز باورم
نمیشد که او را در خانه ی عامر میبینم.

_ چقدر دلم برات تنگ شده بود...

زیر دستم زد و چپکی نگاهم کرد. به عقب هدایتم کرد و در را طوری به
هم کوبید که صدای بد و بلندش پلک هایم را روی هم انداخت.

_ طبق معمول زر زرت به راه بود؟ اون بچه دق کرد تو شکم تو، خاک تو سرت!

دست دور کمرم انداخت و تنش را تکیه گاهم کرد. طوری قدم برداشت که راه رفتن برایم سخت نباشد و حین بردنم سمت داخل خانه، دست روی شکمم گذاشت.

_ سلام فسقلی، خدا دعاهاشو شنید خاله جون... اومدم از دست این مامان یابوت نجاتت بدم!

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و متفکر به صورتم زل زد.

_ یابو حرف زشت به حساب میاد؟ یاد نگیره فردا به خودم تحویلش بده؟!

آنقدر از دیدنش شوکه و خوشحال بودم که فقط نگاهش میکردم بی آنکه بفهمم چه میگوید.
چهره ی خندان و شنگول مرا که دید پوزخندی زد.

_ چه سوالیه آخه؟ با وجود مامان پچولی عین تو اینارم یاد نگیره که کلاش پس معرکست!

_ اینجا چیکار میکنی تمن؟

با پرسیدن سوالی که از همان ابتدا در مغزم رژه میرفت، از حرکت ایستاد و طور خاصی نگاهم کرد.

_ عامر گفت پیام!

خودش نیست ولی حواسش هست 😬 😬



475



131



46



27



11



8



1

August 2023 6

22:00

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۲۰۶

حرفش همچون زلزله به قلب آواره ام زد و تمامش را فرو ریخت. نگاه ماتم زده ام را به نگاه مشکوکش دوختم و نالان لب زدم:

_ دیگه... نمیاد؟

تمام ترسم در این سه روز همین بود، که برای همیشه رفته باشد و حالا که تمنا را سراغم فرستاده بود... این ترس بزرگ و بزرگ تر شد.

اویی که ارتباط با هر کسی از زندگی گذشته ام را منع کرده بود، چه دلیلی جز رفتن دائمی اش میتواندست مجبورش کند که مرا به دست همان ها بسپارد؟

زانوادم سست شد و حتی تمنا هم نتوانست ویرانی ام را چاره کند. روی زمین افتادم و تمنا هول شده سعی کرد بلندم کند.

_ هین چی شد؟ باوان پاشو، چیشد یهو؟ یه کمک بده بلندت کنم، چرا اینجوری میکنی؟

حس میکردم تکه ای از قلبم را از دست داده ام... تکه نه، تمامش را... خیره به رو به رو، نفس کشیدن از یادم رفت.

نفس میخواستم چه کار وقتی او را نداشتم؟

اویی که در این سه روز تازه فهمیده بودم تمام هست و نیستم شده...

آری، سخت بود اما بالاخره به خودم اعترافش کردم، احساس گنگ و ناشناخته ای که به او داشتم... همان عشق بود!

خودم هم نفهمیدم کی و چطور، فقط به خودم آمدم و دیدم عامر، تمام خواسته ام از دنیاست...

برادرش همسرم بود، از دید او قاتلش بودم، از دید خودم عزادار و مادر کودکش، اما... در کنار تمام اینها ذره ذره در قلبم جای گرفت...

شاید از نظر همه اشتباه بود و من خطاکار و حتی بی معرفت که سیاه شوهرم هنوز تنم بود و دل به او بسته بودم، اما من این اشتباه و خطا را با تمام وجود میخواستم...

_ باوان چرا تکنون نمیخوری؟ باوان... یا خدا، یه چیزی بگو...

پلکی زدم و با چکیدن اولین قطره ی اشک که طعم تلخ جدایی میداد، سر روی دیوار سیمانی گذاشتم و بی نفس پچ زدم:

_ عاشقش شدم...

بالاخره به خودش اعتراف کرد @





115



90



27



15



8



8

August 2023 7

18:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۷

فین فین کردن های پشت سر همم بالاخره اعصابش را به هم ریخت.
دستمالی را به بینی ام فشرد و هر چه زور داشت سرم خالی کرد.

_ یه قطره دیگه اشک بریزی من میدونم و تو، یه ساعته یه بند عر
میزنی!

با لبهایی آویزان بیشتر گوشه ی مبل فرو رفتم که او هم نزدیک تر شد و
چشمانش را ریز کرد.
نیشگون آرامی از بازویم گرفت و تهدیدگر سر تکان داد.

_ نمیخوای حرف بزنی؟ منتظرما، بدو تعریف کن!

صدایم از گریه ی زیاد گرفته و تو دماغی شده بود.

_ چی بگم؟

قری به گردنش داد و ناخنش را به دندان گرفت، اوم کشداری گفته و با
لودگی جوابم را داد.

_ قصه ی شنگول و منگول خوبه؟ شایدم شنل قرمزی؟ یا کدو قلقله
زن؟!!

خودتو زدی به خریتم؟ حرف بزنی ببینم این چند وقت چه غلطی کردین
که اون یکی سر به بیابون گذاشته و اینم حال و روز توئه!

غلط که زیاد کرده بودیم، کدام را میگفتم؟!
اصلا قابل گفتن بودند؟ هر که میشنید بی برو برگرد قضاوتمان میکرد.

باید تمام چیزهایی که روی قلبم سنگینی میکرد را برای خودم نگه
میداشتم حتی اگر سنگینی شان قلبم را له میکرد.

بیحال سر بالا انداختم و دستی به بینی سرخ و متورم کشیدم.

– هیچی!

چند ضربه به دست و پایم کوبید که صدای اعتراض هوا رفت.

– وای چته وحشی؟ ولم کن دردم گرفت!

مصرانه تر به کارش ادامه داد و برایم خط و نشان کشید.

– انقدر میزنم تا ان و گوشت با هم قاطی شه، حرف میزنی یا نه؟!
بیشعور چیو از من پنهون میکنی، ها؟! میکشمت!

دستم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم و سعی کردم خودم را تکان دهم تا
از ضرباتش در امان بمانم.

اما فایده ای نداشت و در آخر هم لحن درمانده ام دلش را به رحم آورد.

– من هنوز نمیدونم با خودم چند چندهم، چی بگم آخه؟
انقدر گیجم... انقدر سردرگمم که... نمیدونم، نمیدونم...



438



100



50



18



7



6



5



3



2

August 2023 8

21:46

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۰۸

برای اینکه از شر بازجویی اش در امان بمانم و میان سوالاتش گیرم
نیندازد تا پته ام را روی آب بریزم، سعی کردم ورق را به نفع خودم
برگردانم.

_ اصلا تو بگو ببینم عامر تو رو از کجا پیدا کرد؟ یهویی سر و کلت پیدا
شده و بدون هیچ توضیحی افتادی به جونم.

نگاه پر حرفش را بند چشمانم کرد. نه از آن حرف ها، بلا استثناء همه
اش فحش و ناسزا بود!

شانه بالا انداختم و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. دست به سینه و
منتظر نگاهش کردم.

_ خب؟!

پوفی کرد و دستانش را بی هدف در هوا چرخاند. خودش را روی مبل رها
کرد و کف سرش را خاراند.

_ من قبلا بهش زنگ زده بودم، فکر کنم از همونجا شمارمو داشت. دیروز
بهم زنگ زد و گفت امروز برات وقت دکتر گرفته ولی خودش نیست و
اگه میتونم پیام ببرمت.
کورم که از خدا چی میخواد؟ حرفشو رو هوا زدم تا پیام پیشست.

از تمام صحبت هایش فقط آن قسمتی را شنیدم که تمنا به عامر زنگ
زده بود!

خونم به جوش آمده و حتی داشتم از تمنا متنفر میشدم!

حاضر بودم هر کاری کنم تا دلیل تماسش را بدانم!
داشتم حسادت میکردم؟ خدای من!

دست مشت شده ام را روی گچ دستم فشردم و لبخندی حرصی روی لب
نشاندم. هر چه کردم از پس زبانم برنیامدم.

_ تو چرا بهش زنگ زده بودی؟ شمارشو از کجا آوردی؟ چیکارش داشتی؟

تمنا ابتدا از لحن طلبکارم چند لحظه مات و مبهوت خیره ام ماند و
سپس زیر خنده زد.

با اخم هایی در هم و به چشم دشمنم نگاهش میکردم که انگشت
وسطش را نشانم داد.

_ وات د فاک اسگل؟! الان داری حسودی میکنی؟!
به خاطر تو زنگ زدم بهش، که حالتو بپرسم یا چه میدونم، پیام
ببینمت.
به باباتینا گفته بود هیچکس حق نداره سراغی ازت بگیره ولی من
نگرانت بودم، نتونستم دست رو دست بذارم...
هر چند بی فایده بود ولی خب، تلاشمو کردم.

حسودیاش 😊 😊





111



60



14



13



4



3



2



1

August 2023 9

22:16

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۲۰۹

هنوز هم نگاهم بدبینانه و طلبکار بود که سری به تاسف تکان داد.

_ تو معلوم نیست چه غلطی کردی منو چپ چپ نگاه میکنی؟!

کلافه و حرصی سرم را به دسته ی مبل کوبیدم و صدایم کمی بالا رفت.
تا ماجرا را نمیفهمید دست بردار نبود، میشناختمش.

_ چه غلطی کردم تمنا؟
یه مدته همه ی کس و کارم شده عامر، نه خونواده ای نه دوستی. عامرم
که...

باز هم بغض راه نفسم را بست و لبهایم لرزید، صدایم لرزید، تمامم
لرزید...
کنترل زبانم را از دست دادم.

_ کتکم میزد و بعد جای کتکاشو نوازش میکرد...
زخم میزد ولی خودشم مرهم میشد رو زخمام...
از یه ور بد و بیراه میگفت از اونور قربون صدقم میرفت...
میخواست اذیتم کنه اما نمیتونست، بلد نبود...
مهربونیاش و توجهاش انقدر واسه من بدبخت و تنها و تشنه ی محبت
شیرین بود که بهش عادت کردم...
شاید بگی دیوونه شدم ولی... ولی سه روزه که نیست و انگار یکی قلبمو

گرفته تو مشتت و داره فشار میده...
دارم میمیرم تمنا...

تیغه ی بینی ام تیر کشید و در کسری از ثانیه تمام صورتم خیس از
اشک شد. حق زنان و بریده بریده نالیدم:

_ دارم... میمیرم...

روی تنم خم شد و سرم را به آغوش کشید. روی موهایم را بوسید و
صدای او هم غم داشت و میلرزید.

_ خاک تو سرت، بیا بغلم ببینم...

سرِ درد و دلم باز شده بود و میخواستم بیشتر بگویم، از دردی که در
استخوان هایم پیچیده و داشت ویرانم میکرد بگویم.

_ از خودم بدم میاد، از عماد و این بچه خجالت میکشتم، همه به خاطر
حماقت من بدبخت شدن و اونوقت من... من نمیتونم این دل بی
صاحبو خفه کنم...

هیچی دست من نیست انگار...

نمیخوام اینجوری باشه تمنا ولی نمیتونم جلوی خودمو واسه اینکه
دوسش داشته باشم بگیرم...



445



105



73



15



11



2



1



1

August 2023 10

22:13

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۰

نوازش ها و نجواهای آرامش بخش تمنا التهاب و بی قراری ام را کاهش

داد. اما هنوز هم آن حس مرگ را داشتم و تا عامر نمی آمد، تمام
نمیشد.

– بهتری؟

جوابش را با یک هوم تو گلو دادم که نفس عمیقی کشید.

– پس پاشو بریم دکتر، بعدش بیایم ببینم چه خاکی باید تو سرمون
بریزیم.

لجهاز و بهانه گیر سر بالا انداختم. اگر نگرانم بود رهایم نمیکرد.

– من هیچجا نمیرم، خیلی به فکرمه خودش بیاد بالاسرم!

تمنا ریز خندید و سیلی آرامی به گونه ام زد.

– موش بخورتت فرصت طلب!

به فکر ت نبود بهم زنگ نمیزد، میذاشت همینجا بیوسی یا ته تهش اون
بیرون آواره شی.

حالا این مرتیکه چرا رفته؟ چیزی بهش گفتی؟

گردنم را طوری چرخاندم که رگ هایم یک دور با هم کشتی گرفتند و آخ
گویان به تمنا زل زدم.

– بهش نگو مرتیکه!

پوکر فیس و با دهانی کج شده نگاهم کرد که چشم در حدقه چرخاندم.

_ نمیدونم، یه روز صبح پا شدم دیدم نیست.

من که چیزی نگفتم ولی شاید اونم یه حسایی بهم داره نه؟! نتونسته با خودش کنار بیاد یا اونم مثل من گیج شده، خواسته یکم فاصله بگیره. آره تمن؟ همینه مگه نه؟

از نگاهش میخواندم که با فرضیه ام موافق نیست اما دلش نیامد ذوق و امیدی که در تنم جریان داشت را کور کند که سرسری گفت:

_ بعیدم نیست، فعلا پاشو بریم دیر میشه بعدا حرف میزنیم.

فکری به ذهنم رسیده بود که عملی شدنش به تمنا بستگی داشت.

دکتر و این مزخرفات برایم مهم نبود. قصد داشتم زیر جرقه ای که در ذهنم زده شده بود، فندک بگیرم و آتش به پا کنم!

لپم را از داخل گاز گرفتم و نگاه خاص و معنادارم را در معرض دیدش گذاشتم. مطمئن بودم هدفم را از چشمان مصمم میخواند و همین هم شد!

اخم کرد و کاملاً جدی سری به نفی تکان داد.

_ امکان نداره، حرفشم نزن!

در همان حالت ماندم و لبخند نیم بندی زدم.

– ولی انجامش میدی!

میخواه چیکار کنه؟ 😊 😎



478



92



41



21



16



7



7



August 2023 12

22:02

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۱

رو به روی هم نشسته بودیم و گوشى تمنا بینمان بود. مدام نگاهمان
بین چشمان هم و صفحه ی روشن گوشى که روی شماره ی عامر مانده
بود، جا به جا میشد.

_ به خدا بفهمه اسگلش کردیم زشت میشه!

فکر کنم بار هزارمش بود که میخواست به هر ترفندی شده مرا منصرف
کند.

سر روی شانه خم کردم و با اخم به چهره ی درمانده و هراسانش زل زدم.

_ نمیفهمه، زنگ بزن تمن چقدر غر میزنى.

غرش تو گلویی کرده و به حالت سجده خم شد. چند بار سرش را به مبل
کوبید و بالاخره گوشى را چنگ زد.

_ سنگ شى الهى، ببین آدمو به چه کارایی وادار میکنى.

بفهمه همه چيو بهش میگم، میندازمش به جونت... من چیزی رو گردن
نمیگیرم.

لبخند عریضی زدم و نگاه ذوق زده ام میخ گوشه بود.

_ وای باوان خدا لعنتت کنه، این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی
آخه؟ بنده خدا سخته رو میزنه، تو که داری این گوهو میخوری حداقل
عین آدم جلوش دریا.

لب برچیدم و آینه ی کوچک جیبی اش را مقابل صورتم گرفتم. هر چه
خودم را بالا و پایین کردم ایرادی به چشمم نخورد.

_ بد نشده که، چی میگی واسه خودت؟

کف پایش را به زانویم کوبید و انگشت مبارک وسطش را با غیظ در تخم
چشمم فرو کرد.

_ یه سور به میت زدی بیشراف، بد نشده؟!

نگاه دقیق تری در آینه به خودم انداختم و لبهایم از دو سمت آویزان
شد.

_ زر مفت میزنی، زنگتو بزن به این کارا کاریت نباشه!

اغراق میکرد!

به کمک لوازم آرایشش کمی زیر چشمانم را سیاه کرده بودم و کمی هم
صورتم را سفیدتر از حد معمول!
کبودی لبهایم هم آنقدر ناچیز بود که به چشم نیاید!
قطعا اغراق میکرد!

_ تمنا خانم؟!_



419



89



30



26



13



6



4

August 2023 13

14:52

غرق جُنون

«غرق جنون»

شنیدن صدای خسته و غمگینش بعد از سه روز، برهوت خشک و بی
آب و علف قلبم را تبدیل به دریایی بی کران کرد.

دریایی که تلاطم موج های ریز و درشتش به تمام تنم سرایت کرده و
داشتم پس می افتادم.

قلبم به طرز وحشیانه ای میکوبید که صدای نگرانش خنده روی لبهایم
نشانده.

_ باوان... حالش خوبه؟ طوریش شده؟

تمنا لبهایش را محکم روی هم فشرد و چند مشت و لگد آرام نثارم کرد.
هنوز هم معتقد بود کارمان اشتباه است.

_ الو... صدامو دارین؟

گندش در می آمد اگر همینطور به سکوتش ادامه میداد. دست روی
گونه ام گذاشتم و ملتمس سر تکان دادم.

چند فحش زیر نافی لب زد و از چشمانش خون میبارید. قطعا دلش
میخواست خرخره ام را بجود اما گلویی صاف کرده و ابروهایش را درهم
کشید.

_ الو، الو، چرا قطع و وصل میشه؟ الو؟!!

لعنتی آب زیر کاه!
راضی نبود و انقدر تمیز و بی نقص انجامش میداد!

گوشت کف دستم را میان دندان هایم فشردم تا مبادا از شدت هیجان
و اضطراب، بی هوا صدایم درآید.

شنیدن صدایش هم یک جان به جان هایم اضافه کرده بود، اگر
میدیدمش که...

_ صداتونو دارم، پرسیدم چیزی شده؟

تمنا به سرعت در نقش آدم های شاکی فرو رفت و صدایش پر شد از
گلایه!

_ چی میخواستی بشه مرد مومن؟ منو مسخره کردی؟ آدرس سرکاری
دادی بهم؟ از سنت خجالت نمیکشی منو سرکار میذاری؟!

تمنا عالی بود و اگر دستم میان دندان هایم نبود قطعاً شلیک خنده ام
هوا میرفت!
بهت زندگی عامر را از پشت گوشی هم میتوانستم ببینم!

_ آروم باشین، چیشده مگه؟

_ والا یه ساعته یه لنگه پا وایستادم اینجا، نه صدایی، نه حرکتی...
هیچکس تو این خونه نیست که، پس کو باوان؟!

– یعنی چی؟ چی دارین میگین؟ خونست، جایی نمیتونه بره... یا خدا،
بلایی سرش نیومده باشه... الان خودمو میرسونم، جایی نرین اومدم...

بچمو چرا اذیت میکنی؟ 😞



378



262



47



41



13



11



9



4

August 2023 14

22:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۳

با قطع شدن تماس هاج و واج به هم زل زدیم که با جیغ بنفش تمنا من
هم جیغ هول زده ای کشیدم.
تمنا همچون دیوانگان جیغ میزد و دور خود میچرخید.

_ داره میاد، وای! الان لو میریم، داره میاد!

دستپاچگی اش به من هم سرایت کرد و نشسته سرچایم مدام وول
میخوردیم.

_ چیکار کنیم؟ خاک تو سرم شد!

نگاه بلا تکلیفی به اطراف انداختم و با دیدن لباس های تمنا، تازه ذهنم
فعال شد و یادم آمد قرار بود چه کنیم.

چند باری صدایش کردم تا حواسش جمعم شد و با اشاره به لباس
هایش، تند و بی نفس نالیدم:

_ بپوش برو بیرون، زود باش.

خودم هم بلند شدم و در حالی که داشتم سمت اتاقم میرفتم با هیجان
بالایی زمزمه کردم:

_ اگه تو مغازش باشه یه ربع دیگه میرسه!

و این یعنی بالاخره میتوانستم ببینمش. شبیه ذوقی که داشتم را در
هیچ کدام از مراحل زندگی ام به یاد نمی آوردم، حتی در مراسم عقدم با
عماد...

مقابل در سمت تمنا که در حال پوشیدن لباس هایش بود برگشتم و ریز
خندیدم.

_ میدونی عاشقتم؟!

بینی اش را به نشانه ی انزجار چین داد و کیفش را چنگ زد. غر و لند
کنان سمت بیرون دوید.

_ بفهمه شورتتو پرچم میکنم، یه عشقی نشونت بدم پتیاره ی عوضی!

خودم را روی تخت انداختم و دست روی قلبم گذاشتم. اینطور که
میتپید در همان ثانیه ی اول دستم را رو میکرد.

چشم بستم و نفس های عمیقی برای آرام کردن خودم کشیدم اما انگار
نه انگار.
بیش از حد بیتاب دیدنش بودم...

_ تورو خدا آروم بگیر، نباید به این زودی لوم بدی... انقدر بی جنبه نباش لعنتی...

در حال کلنجا رفتن با خودم بودم که صدایش تمام تلاش هایم را نابود کرد.

_ باوان... باوان کجایی؟ باوان...



344



203



36



24



18



8



5



2

August 2023 15

21:59

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۴

چقدر زود رسیده بود!

چشمان گشاد شده ام را بستم و انگشتان مشت شده دور لباسم را باز کردم.

ضربان قلبم روی هزار بود و کاری برای متوقف کردنش از من برنمی آمد. به وصال محبوبش رسیده بود و مگر میتوانست آرام بگیرد؟

از ترس و استرس تمام تنم به عرق نشسته بود و وقتی صدایش نزدیک تر شد، رسماً لمس شدم!

این بی حس شدن بدنم خوب بود، حداقل کمتر تکان میخوردم.

صدای نفس های تند شده از نگرانی اش، عطر تنش و حتی سنگینی نگاه لعنتی اش را... مو به مو حس کردم و بغض روی تمام تنم سایه انداخت.

هر چه نزدیک تر میشد نفس هایش کشدارتر و عمیق تر میشدند.

قسمتی از تخت پایین رفت و حس کردن سرمای دستش روی پیشانی ام، گر گرفتگی ام را شدیدتر کرد.

سایه اش روی صورتم افتاد و نفس داغ و دیوانه کننده اش که پوستم را سوزاند، کنترلم را از دست دادم.

پلک هایم برای جدا شدن از هم له له میزدند و همه چیز زیر سر چشمان تشنه ام بود که برای دیدنش بی طاقت شده بودند.

گوشه ی لباسم را چنگ زدم تا به خودم مسلط شوم که لبهایش با مکث و بی حرکت روی لاله ی گوشم نشست.

خشکم زد، زمان ایستاد و من در همان نقطه مُردم...

هم داغ بود و هم سرد، هم خشک بود و هم تر، هم بیزار بود و هم دلتنگ... لبهایش پر بود از تمام حسهای متناقض دنیا...

خالی شدن نفس هایش داخل گوشم، چیزی را در دلم فرو ریخت. صدای آرام در عین حال پریشاننش نفسم را به شماره انداخت.

_ چرا انقدر داغی دورت بگردم؟ باوان میشنوی صدامو؟ باوان؟
غلط کردم تنهات گذاشتم، تورو خدا چیزیت نشه...
چه بلایی سر خودت آوردی عزیزدلم؟

د آخه ببینننن، بچممممم 🤔🤔🤔🤔



517



143



50



43



35



21



13



9



7



2



1

August 2023 16

22:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۵

صدایش گرفته بود و بغض داشت. دستانش میلرزید و تمام تنش یخ بسته بود.

ناباور از حجم دلواپسی اش، نفسم حبس شده بود و توان نگه داشتن بزاق جمع شده در دهانم را نداشتم. قورتش که میدادم میفهمید و فاتحه ام خوانده بود!

او سر و صورتم را دست میکشید و خواهش و التماس هایش قلبم را به بازی گرفته بود و من از شدت بی نفسی کاسه ی چه کنم دست گرفته بودم.

طاقت دیدن او را در این حال و روز نداشتم، حق قلب مهربانش این نبود

که به خاطر بچه بازی های من به تکاپو بیفتد.

داشتم پی لو رفتن را به تنم میمالیدم که تمنا در لحظه ی آخر فرشته ی نجاتم شد.

جیغ و داد کنان نزدیکم شد و سرمای دست عامر را از دست دادم.

در آغوش گرم تمنا فرو رفتم اما با تمام وجود آن سرما را میخواستم، سرمای دلپذیری که جانم را نوازش میکرد...

– وای باوان، بمیرم برات چه بلایی سرت اومده؟
چیکارش کردی کثافت؟ ببین به چه روزی افتاده.
باز کن چشمتو خوشگلم، ببین اومدم پیشت... دیگه تنهات نمیذارم
باوان، تو فقط چشمتو باز کن...

باورم نمیشد، تمنا داشت گریه میکرد و اینبار انگار واقعی بود...
تمام حرف هایش از اعماق قلبش بیرون میزد و دلتنگی خفته در
صدایش را میفهمیدم...

با چنان سوزی ناله میکرد که عامر را فراموش کردم و کاسه ی چشمم پر
از اشک شد.

کافی بود پلک بزنم تا سیل اشکم راهش را پیدا کند.

آنقدر در این مدت غرق مشکلات خودم بودم که تمنا را فراموش کرده
بودم، او در بی خبری از من چه کشیده بود؟

_ لطفا کمک کن لباس تنش کنم ببریمش بیمارستان!

اوه اوه بیمارستان، به چوخ رفتن 😂😂



496



95



50



32



10



7



5



3



1

August 2023 17

22:00

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۶

حرکت دست تمنا روی موهایم متوقف شد و با صدایی بلند آب دهانم را بلعیدم.

هر دویمان کاملاً محسوس هول کرده بودیم و تنها تفاوتمان این بود که سر من میان آغوشش بود و لرزیدن پلک هایم از نگاه عامر پنهان!

فین فین کنان به تته پته افتاد.

– بی... بیمارستان واسه چی؟!

– حالشو نمیبینی مگه؟ یعنی چی که بیمارستان واسه چی؟

حدس اینکه گند زده بودیم سخت نبود. تمنا نه راه پیش داشت و نه راه پس، درمانده شده بود اما داشت اندک زورش را هم میزد.

– نه... یعنی میگم... حتما فشارش افتاده ها؟
یکم آب قند بیار براش خوب میشه!

از توجیه مزخرفش پلک هایم را محکم روی هم فشردم. یک دقیقه ی
قبل داشت مثل ابر بهار اشک میریخت و عامر را بابت حال خرابم
بازخواست میکرد و حالا... آب قند؟!
خدای من!

سکوت اتاق داشت فریاد میزد که دستمان برایش رو شده!

اما تمنا همچنان داشت دست و پا میزد، مانند کسی که غرق شده اما
هنوز باورش نکرده و لحظات آخرش را هم برای نجات تلف میکند!

_ تب داره، انگار سرما خورده... من خودم بلدم چیکار کنم.
فقط... فقط شما برو بیرون لطفا، من خودم...

_ میشه تنهامون بذاری؟!

صدای آرام و خسته ی عامر، به حدی دلهره آور بود که تمنا لال شد و من
درون آغوشش وا رفتم.

تمنا که شرمنده و زیر لب «ببخشید» ی لب زد، چشم باز کردم و نگاه
هر دویمان مملو از دلهره بود.

آرام روی تخت نشستم و تمنا هم طبق خواسته ی عامر تنهایمان
گذاشت.

میل شدیدم به دیدنش را سرکوب کردم و سرم را تا جای ممکن پایین

انداختم.

حتی حالا که فهمیده بودم کارم اشتباه است هم از انجامش پشیمان
نبودم، برای دیدنش هزار بار دیگر همین کار را تکرار میکردم.

داشتم در ذهنم یک عذرخواهی بلند بالا آماده میکردم که با سوختن یک
سمت صورتم، برق از سرم پرید...

یه کوچولو حقش بود نه؟ سکتش داد خوووو🤪



498



104



78



72



31



9



2

August 2023 19

18:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۷

دستم روی صورتم نشست و دلخور و غصه دار سر بلند کردم. نگاهم در
دو جفت چشم خیس و سرخ قفل شد.

چانه ام که از بغض لرزید، سری به تاسف تکان داده و دستِ در هوا
مانده اش را مشت کرد.

_ زندگی واست شبیه یه بازی مسخرست؟

جون آدمای برات ارزش نداره؟

اینکه واسه یه ساعت تفریح و خنده ی خودت بقیه رو بازی بدی،
سرحالت میاره؟

هیچ میفهمی با کارات چه بلایی سر بقیه میاری؟

صدای گرفته و غمگینش، بغضم را بزرگ تر کرد.

او گلایه میکرد و من محو چهره ی خسته و پریشاناش بودم.

سه روز برای من سه روز بود، اما انگار برای او سه سال گذشته بود...

_ هیچ میدونی با چه حالی خودمو رسوندم؟
فکر کردم بلایی سرت اومده... لعنت بهت...

کمی خیره نگاهم کرد، اگر اشتباه نکنم جنس نگاهش جنسی شبیه به
نگاه خودم داشت...
او هم دلتنگ بود؟

دیدم که سینه اش با مکث بالا رفت، آه های تلنبار شده روی قلبش را
بیرون نمیداد و مدام این سنگینی را بزرگ تر میکرد.

اتصال نگاهمان که از بین رفت، قلبم دیوانه شد...
پاهایش که سمت در قدم برداشتند، تمام جانم له له بودنش را زد...

دستپاچه چند باری لبهایم را از هم فاصله دادم تا برای نگه داشتنش
چیزی بگویم، اما چه؟ چه چیزی برای گفتن داشتم؟

حماقت کرده بودم و دلتنگی ام سرپوش خوبی برای توجیه این حماقت
نبود، اما من دیوانه که این حرفا حالی اش نمیشد.

_ هیچوقت از احساسی که بقیه بهت دارن سوء استفاده نکن...

به من حس داشت، خودش گفت...
به خدا که از حرفش برداشت دیگری جز این نمیشد کرد...

دستش دستگیره ی در اتاق را که لمس کرد، احساس خطر کردم و حق
زنان خودم را روی تخت جلو کشیدم.

دست سمتش دراز کردم و بی نفس و ملتمس نالیدم:

_ تنهام نذار... من بدون تو میمیرم...



465



122



97



43



3

August 2023 20

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۸

دستش خشک شد و همانجا ایستاد. به قامت خمیده اش زل زده بودم
و وقتی چند دقیقه ای گذشت و واکنشی نشان نداد، زبان در دهان

جنباندم.

میفهمیدم او هم مانند من گیج و سردرگم است، میفهمیدم میان دوراهی مانده و تردید مثل خوره به جانش افتاده...

بهتر از هر کسی او را میفهمیدم و باید برای نگه داشتنش تلاش میکردم.

حالا که از دل تاریک گمراهی بیرون زده بودم، باید دستش را میگرفتم و او را هم بیرون میکشیدم.

_ واسه تفریح و خنده نبود، مسخره بازی هم نبود...

من... من فقط دلم برات تنگ شده بود...

داشتم تو نبودت جون میدادم، حاضر بودم هر کاری کنم که برگردی... هر کاری...

هزار بار دیگه ام برگردم عقب، حتی اگه بدونم تهش چی میشه، بازم همون کارو میکنم تا بیای پیشم...

پیشانی اش را به در چسباند و قلبم برای بیچارگی اش آتش گرفت. کاش همه چیز طور دیگری بود...

میخواستم کنارش باشم، نزدیکِ نزدیک...

دست و پاهایم با وجود شکسته بودن برای رسیدن به او بیتاب تر از من بودند.

ذهنم حتی سمت عصاها نرفت و کشان کشان خودم را روی زمین انداختم. تن لرزانم را همانطور به سختی سمتش کشیدم و پارچه ی

شلوارش را چنگ زدم.

سرم را به پایش چسبانده و سرعت باریدن اشکهایم از مرز بی نهایت گذشت.

هق هق های بلند و ممتدم، نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود اما در همان حالت و تکه تکه، تمام خواهش و تمنای وجودم را در صدایم ریختم.

_ هر کاری... دلت میخواد... باهام... بکن... فقط... تنهام نذار...
نرو... عامر نرو... ولم... نکن... تورو... خدا نرو... میمیرم...



368



202



68



59



10



4



4



1

August 2023 21

21:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۱۹

نمیدانم کدام حرفم همچون طوفان عمل کرده و آتش زیر خاکستر را
شعله ور ساخت.

به یکباره تمام آرامش ظاهری اش از بین رفته و با خشونت به عقب هلم
داد.

آن عامر خسته و شکسته رفت و جایش را شیری درنده گرفت.

از پس پرده ی اشک تار میدیدمش، اما مقابلم روی زمین نشست و چانه
ام را چنگ زد.

_ تو خر کی باشی که بتونی منو اینجا نگه داری؟! هان؟!

فریادش حتما به گوش تمنا رسیده بود که خودش را پشت در رساند و همین که بازش کرد، عامر با مشت محکمی در را بسته و با کتفش فشارش داد.

زور این مرد خشمگین کجا و زور تمنای مستأصل و گریان کجا؟

_ تورو خدا اذیتش نکن، تقصیر من بود... کاریش نداشته باش، به بچش رحم کن آقا عامر... باز کن درو، باز کن...

التماس هایش رفته رفته به جیغ تبدیل میشدند. عامر بی توجه به او، همانطور سفت و محکم چانه ام را چسبیده بود.

آنقدر یکه خورده بودم که اشکم بند آمده و زبانم از ترس به سقف دهانم چسبیده بود.
صورتتم را جلو کشید و چانه ام را رها کرد.

انگشتش را با آرامشی که شبیه آرامش قبل از طوفان بود، روی تک تک اجزای صورتتم کشید.

مانده بودم منظورش از این حرکت چیست که خودش زبان باز کرد و کاش نمیکرد...

نمیکرد و قلب بیچاره ام را بی رحمانه زیر پاهایش لگدمال نمیکرد...

_ حالم ازت به هم میخوره، از تموم این جزییات لعنتی صورتت متنفرم...

تموم اینا تو صورت عماد داره زیر خاک میپوسه و از این که صورتت هنوز

سالمه بدم میاد...
دیگه تحمل دیدن توی کثافتو نداشتم که رفتم...
صبرم سر اومد، لبریز شد، رفتم که چشمم به قاتل داداشم نیفته و توی
بیشرف گوه میخوری منو وادار به دیدن خودت کنی، گوه میخوری
باوان...



390



235



87



71



24



6



6



4



4



2

August 2023 22

15:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۰

شکستم، خرد شدم، انگار از بلندترین برج دنیا سقوط کردم و میانه ی
راه، قبل از برخورد به زمین قلبم از حرکت ایستاد.

باور داشتم که او هم دوستم دارد و حالا این نفرت، این کینه و بیزاری
برای قلب کوچک و امیدوارم سهمگین بود...
در یک لحظه تمام شدم، تمامم کرد...

شکستتم را در تخم چشمانم دید و بالاخره بلند شد. هنوز هم نگاهش
روی منِ آوار شده زوم بود.

_ باید میذاشتم بمیری...

نزن نامرد، نزن...
من به اندازه ی کافی له شدم، تمام استخوان هایم شکسته و تو باز هم
ضربه میزنی... نزن...

مات و بدون پلک زدن خیره ی جای خالی اش بودم.

نمیدانستم نفرتش را باور کنم یا آن زمزمه های پر احساس زیر گوشم
را؟

نمیدانستم آن کششی که با بند بند تنم میانمان حس میکردم را باور
کنم یا این دوری از سر انزجار را؟

ضربه اش به همم ریخته بود و در حال حاضر هیچ چیز نمیفهمیدم.

تمنا کنارم نشست و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

_ خوبی؟ کاریت کرد؟ بمیرم برات... گفتم نکنیم... بمیرم...

_ تا ده دقیقه دیگه بیرون باشین، خودم میبرمتون.
هر چند به خاطر این بازی مزخرفی که راه انداختین، کلی از وقتش
گذشته.

صدای شاکی عامر باعث شد پلکی بزنم. چشم سمت تمنا چرخاندم و بی
جان نگاهش کردم.

_ کمکم میکنی آماده شم؟

صدایم از ته چاه در می آمد انگار، خودم هم به زور شنیدمش و با صاف کردن گلویم، بار دیگر حرفم را تکرار کردم.

تمنا مردد و کینه توزانه به راهی که عامر رفته بود نگاه کرد و غر زنان سر تکان داد.

_ لازم نکرده، خودمون میریم... وحشی عوضی!

چشم بستم و بازویش را چسبیدم. آنقدر درمانده و بدبخت به نظر میرسیدم که تمنا هم کوتاه آمد.

_ به حرفش گوش کن، اذیتش نکن...

نمیخواستم به خاطر من، بار دیگر آزار ببیند و همین حس مطیعم کرده بود.



497



124



70



47



15



1

August 2023 23

21:59

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۱

پلاستیک دور پایم را باز کردم و با یک پرش کوتاه بیرون رفتم. حوله را روی شانه ام انداختم و خودم را به بخاری رساندم.

تن لرزان از سرمایم را تا جای ممکن به بخاری نزدیک کردم و از گر گرفتن پوست خیسیم، با آسودگی چشم بستم.

لباس هایم را تک به تک روی بخاری گذاشتم و وقتی که از گرم شدنشان مطمئن شدم، پوشیدم.

کاری که مادرم در کودکی برایم انجام میداد و من هم داشتم کودک خودم را به این روش گرم میکردم.

حوله را دور موهایم پیچیدم و با نگاهی به ساعت، آهی کشیدم. از صبح به بهانه های مختلف رفتم را عقب انداخته بودم اما در نهایت

که باید میرفتم.

نه پایم برای رفتن رغبت داشت و نه حتی دلم...
اما باید میرفتم و عامر را از شر خودم راحت میکردم.

به خاطر ندیدن من آواره شده بود و امروز، هر طور که شده به این آوارگی
پایان میدادم.

_ هات چاکلت میخوری فندق؟!

بهانه ای دیگر برای اتلاف وقت و آخر از دلی که در این خانه جا
میگذاشتم...

سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق زدم.
خیره به آب ساکن درونش، شانه ام را مالیدم... هنوز درد کمرنگی را لا
به لای استخوان هایش حس میکردم.

آن روز که به اصرار عامر به بیمارستان رفتیم، مشخص شد آسیب وارده
به شانه ام جدی نبوده و نیازی به گچ گرفتن نداشته.

به گفته ی پزشک، با چند روز مراقبت و ماساژ درمانی بهبود پیدا میکرد و
احتمال میداد همکارانش در بیمارستان دیگر، به طمع پول گچ گرفتن را
تجویز کرده باشند!

اصرار عامر برایم بد هم نشد.
حداقل از علیل بودن نجات پیدا کردم و حالا به قدری جرات پیدا کرده

بودم که بی خبر او و خانه اش را ترک کنم...

دست روی شکمم گذاشتم و نگران و پریشان پچ زدم:

_ امروز میریم پیش مامان بزرگ و بابابزرگ...
کاش دوستت داشته باشن مامانی...



478



97



65



40



14



10

August 2023 24

18:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۲

بدترین راه ممکن را انتخاب کرده بودم، شاید برگشت به آن خانه
مساوی بود با امضا کردن حکم مرگم...
اما برای راحتی عامر پی همه چیز را به تنم مالیده بودم.

هنوز هم آخرین جملاتش را به یاد دارم، واضح و رسا...
تقریباً هر دقیقه در ذهنم مرورشان میکنم تا مبادا از تصمیمم برگردم.

_ عمو عامرت خیلی دوستت داره، فقط الان یذره خسته است...

صدای چای ساز که بلند شد، از برق کشیدمش و ماگ عماد را برداشتم.

خودم برایش خریده بودم، یک مرد با دوربین درون دستش روی ماگ
طراحی شده بود و عماد چقدر عاشق عکاسی بود...

تلخندی زدم و حروف نام عماد را که روی ماگ طراحی کرده بودند با سر
انگشت لمس کردم.

_ بمیرم واسه رویاهات...

خیلی بهت بد کردم عماد، منو ببخش... باور کن هیچی دست خودم
نبود، نفهمیدم چیشد، چطور شد... نفهمیدم...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید و بینی ام را بالا کشیدم.

_ دیگه گریه نداریم، مامانی و فندق باید از این به بعد خوشحال باشن...
مگه نه بچه؟

با پشت دست زیر بینی ام کشیدم و بسته ی هات چاکلت فوری را
داخل ماگ ریختم.
بعد از ریختن آب جوش رویش، سمت اتاقم رفتم.

_ دیگه بریم، دیر شد.

ماگ را روی میز گذاشتم و سراغ کمد لباس ها رفتم. بی دقت پالتو و
شلواری برداشتم و حین پوشیدنشان مشغول زمزمه ی لالایی برای
فندقم شدم.

میترسیدم...

از آن خانه، از پدرم، از بلایی که ممکن بود سرمان بیاید میترسیدم اما
کودکم نباید این ترس را میفهمید و من داشتم ترس هایم را پشت این
لالایی پنهان میکردم.

_ ئاواتی هه موو ژینم
(آرزوی تمام زندگی ام)
شه وی تاریک نامینی
(شب تاریک نمی ماند)

اما شب تاریک من برای همیشه ماندنی شد...





89



73



25



13



7



2

August 2023 26

21:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۳

شال را روی سرم انداختم و آه کشان چرخي دور خودم زدم. دلم براي اين
اتاق تنگ ميشد، براي تك تك لحظاتي كه با عامر در اينجا گذراندم

بیشتر...

نیم نگاهی به ماگ روی میز کردم و حالا که داشتم میرفتم، دیگر خوردنش فایده ای نداشت.

احمقانه بود اما برای تلف کردن وقت و سر رسیدن عامر تلاش میکردم، با اینکه مطمئن بودم سر و کله اش پیدا نمیشود.

دو هفته ای میشد که تنها مانده بودم. در بیمارستان تمنا را هم از آمدن به خانه منع کرده بود و من به زحمت تمنای شاکی را راضی به نیامدن کردم.

در این دو هفته حتی یکبار هم برای پرسیدن حالم نیامد.

آمدن هایش را موکول کرده بود به نیمه شب هایی که گمان میکرد من خوابم و من بخت برگشته ی دیوانه مگر بی حضور او خوابم میبرد؟

بی سر و صدا می آمد، یخچال و کابینت را پر میکرد و میرفت. تمام سهم من از داشتنش هم شده بود دید زدنش از سوراخ کوچک قفل برای چند ثانیه، همین...

روزهای اول نمیخواستم باور کنم، اما رفته رفته به این نتیجه رسیدم که او واقعا از من بیزار است و از پناه دادن به من پشیمان.

این شد که یکی از سخت ترین تصمیمات عمرم را گرفتم و حالا که در شرف انجامش هستم، دعا دعا میکنم کسی سد راهم شود.

با آرام ترین سرعت ممکن سمت در میرفتم شاید خدا معجزه ای نشانم دهد اما زهی خیال باطل.

مقابل در از حرکت ایستادم و سمت اتاق عماد که چند وقتی میشد اتاق عامر شده بود برگشتم.

دلم میخواست بروم و خودم را در عطر تنش غرق کنم اما حالا دیگر خواسته ی او برایم در صدر همه چیز بود و او نمیخواست من را در آن اتاق ببیند.

هق ریزی زدم و دست روی قلبم گذاشتم.

_ تو حتی از بغل کردن بوی تنتم محرومم کردی...



467



110



67



16



10

August 2023 27

18:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۴

قبل از اینکه اشک هایم راه خودشان را پیدا کنند نگاه دزدیدم و از خانه
ی محبوب و دوست داشتنی ام بیرون زدم.

این اشک ها، اشک های تلنبار شده ی چند روز بودند و اگر میریختند
خود خدا هم از پس جمع کردنشان برنمی آمد.

خودم را به خیابان رساندم و کنار خیابان برای آمدن تاکسی منتظر
ماندم.

نه پولی داشتم، نه کارت بانکی، نه حتی گوشی تلفن که از کسی تقاضای
کمک کنم.

عامر همه چیزم را گرفته و خودش را جایگزینشان کرده بود بی آنکه
فکرش را کند با گرفتن خودش از من چه ضربه ای میخورم.

چند باری مکالمه ای که برای راننده تاکسی آماده کرده بودم را در ذهنم
مرور کردم.

هنوز کلماتش را بر زبان نرانده داشتم از خجالت میمردم.

به چه روزی افتاده بودم...

اولین تاکسی که مقابل پایم روی ترمز زد، کمی خم شدم و خجالت زده به مرد جوان پشت فرمان نگاه کردم.

نگاه کردم که طول کشید، بی حوصله نوچی کرد و سر تکان داد.

_ کجا میری خانم؟

من و منی کردم و دل به دریا زدم و فقط خدا میدانست درون مغزم چه بلوایی به پا شده.

_ سلام، دربست میری آقا؟

چشمانش برقی زد و با دیدن عصاهای درون دستم، خم شد و در عقب را برایم باز کرد.

_ چرا که نه، بفرما بشین بگو کجا برم.

قسمت سختش مانده بود، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و لبخند دستپاچه ای زدم.

_ فقط شرمنده، من پول همرام نیست...

اجازه نداد صحبتتم را تمام کنم. با عصبانیت در را بست و دستی در هوا

تکان داد.

_ برو بابا، دو ساعته معطلمون کردی!

ناباور نگاهش کردم که پایش را روی گاز فشرد و ماشین در کسری از ثانیه از مقابل نگاهم دور شد.

انتظار اخم و تخم داشتم ولی عکس العملی با این شدت را نه...

جدی جدی داره میره 😞



441



95



65



56

August 2023 28

21:38

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۵

دست و پایم میلرزید. من آدم این کارها نبودم...
قلبم از شدت حقارت تند میزد و چیزی نمانده بود اشکم دربیاید.

از کنار خیابان دور شدم و مقابل مغازه ای ایستادم. جانم بالا می آمد اگر
یک بار دیگر کسی آنطور تحقیرم میکرد.

مستاصل و درمانده در جایم درجا میزدم. نوک انگشتان پای گچ گرفته ام
از شدت سرما میسوخت.

اصلا نمیدانستم باید چه کنم، تمام امیدم به همان روش مذبوحانه ی
تاکسی گرفتن بود.

کمی این پا و آن پا کردم که با شنیدن صدایی از پشتم، هین بلندی
کشیدم.

وحشت زده و یک ضرب سرم را سمت عقب چرخاندم و با دیدن پسرکی
نوجوان، لبهایم را روی هم فشردم.

_ ترسیدم بچه، چرا همچین میکنی؟

شرمنده موهای کوتاهش را خاراند و گلویی صاف کرد.

_ ببخشید... دیدم تو سرما وایستادین بیرون، گفتم اگه منتظر کسی
هستین میتونین تو مغازه منتظر بمونین.

نگاهی به مغازه ی لوازم خانگی پشتم انداختم. چقدر مهربان و با ادب بود، اشتباه نکنم شاگردی چیزی بود.

لبخند محوی زدم و خواستم بگویم بنده ی خدا، منِ خاک بر سر کسی را ندارم که منتظرش باشم، اما همان لحظه جرقه ای در ذهنم زده شد.

لب گزیدم و نگاهم روی برآمدگی جیبش قفل شد. نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم و قدردان و خجالت زده گفتم:

_ دستت درد نکنه، فقط میتونم یه زنگ با گوشیت بزنم؟ کیفمو جا گذاشتم... شرمنده ها.

با خوشرویی از مقابل در کنار کشید و با یک دست مرا به داخل مغازه دعوت کرد و با دست دیگرش، گوشی اش را بیرون کشید.

_ بله حتما، بفرمایین تو سرپا نمونین پاتون اذیت میشه.

جا داشت بپریم و آن صورت مهربانش را همان یک ماچ بزرگ و گنده کنم، حیف که دست و بالم بسته بود!

چه سرخود شدهههه، نمیترسی عامر بفهمه ☺🙄



504



101



67



15



8



3



1

August 2023 29

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۶

روی صندلی نشستم و آخیش از ته دلی گفتم. سرما از نوک انگشتان
پایم به تمام جانم رسوخ کرده بود.

کمی انگشتانم را تکان دادم و شماره ی تمنا را گرفتم. تنها کسی بود که
میتوانست به دادم برسد.

معمولا شماره ی ناشناس جواب نمیداد اما اینبار انگار بخت با من یار بود که بوق اول به دوم نرسیده صدایش را شنیدم.

_ بله؟

نفس راحتی کشیدم و بلافاصله، تند و پشت سر هم حرف زدم.

_ سلام تمن، منم باوان. میتونی یه اسنپ برام بگیری؟
بعدا باهات حساب میکنم، عجله دارم.

شوکه شده بود که تا چند لحظه هیچ جوابی نداد و بعد هم با یک «هان» بلند و کشیده بهتش را نشان داد.

زیر چشمی به پسرک نگاهی انداختم. قربان شعورش، با فاصله از من خودش را مشغول کاری کرده بود تا من راحت باشم.

_ هان و مرض!
میگم یه اسنپ برام بگیر، بی پول موندم تو خیابون.

_ چی میگی؟ حالت خوبه؟ این شماره ی کیه؟ خیابون چرا؟ کجایی اصلا؟
بگو پیام پیشت...

جیغ جیغ کنان و هراسان داشت سوالاتش را پشت هم ردیف میکرد که گوشه را از گوشم فاصله دادم و نوچی کردم.

– ای بترکی، دو دقیقه لال شو!

در کمال ناباوری لال شد!
تکخندی زدم و میتوانستم چهره ی سرخ شده و نگاه متعجبش را تصور کنم.
حتی مطمئن بودم از جایش بلند شده و همچون فرفره دور خود میچرخد.

پوفی کردم و شمردہ شمردہ، همراه با مکثی کوتاه بین جملاتم که برای تاکید بیشتر بود گفتم:

– گوشی یه بنده خدایی رو گرفتم بهت زنگ بزنم، نمیتونم خیلی صحبت کنم خب؟
فقط اگه میشه از سر خیابون خونه ی عامر تا خونه ی خودمون یه اسنپ بگیر برام.
موندم تو خیابون تمن، هیچ پولی ندارم سردمم هست...
اگه نمیتونی بگو یه فکر دیگه کنم!



485



86



53



20



11



4



1



1

August 2023 30

14:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۷

– خونه ی خودتون؟!

جیغ بنفشش دستم را لرزاند و کم مانده بود گوشی از میان انگشتانم
رها شود.

به زحمت جمع و جورش کردم و معذب از طول کشیدن تماس، لبخند

نیم بندی زدم تا اوضاع را عادی جلوه دهم.

_ باز داری چه گوهی میخوری باوان؟ خونه ی خودتون چه خبره؟ هوس
مردن زده به سرت؟
بتمرگ سرجات کار دست خودت نده، اصلا همونجا باش الان خودم میام
پیش.
درد بی درمون بگیری دختر، این کارا چیه میکنی یهو؟ جن من میره
توت؟!

تصمیمم را گرفته بودم و آخرین چیزی که نیاز داشتم، کسی برای
نصیحت کردن بود.

نه میخواستم و نه میشد از تصمیمم برگردم، این کار برای همه بهتر
بود...

عامر در معذوریت بود و نمیتوانست خودش را خلاص کند، من که
میتوانستم شرم را از سرش کم کنم...

جدی شدم و با حرص از دخالت هایش که هیچ حوصله شان را نداشتم،
دندان قروچه ای کردم.

_ بدم میاد که همتون فکر میکنین من بچه ام و عقم نمیرسه و
میخوااین راه و چاه نشونم بدین.
لازم نکرده، میرم به غریبه رو میندازم... حداقل واسم تعیین تکلیف
نمیکنه. خدافظ.

جیغ تو گلویی کشید و همین که خواستم تماس را قطع کنم، هول شده

فریاد زد:

_ صبر کن الان میگیرم برات، چس کنتو نزن برق عفریته!
فقط کاش بدونی داری چه غلطی میکنی...

دم عمیقی از هوا گرفتم و سر سمت سقف بردم.
میدانستم کارم از بیخ و بن غلط است، اما باید بین بد و بدتر انتخاب
میکردم.

خوشی که زیر دلم نزده بود!
عامر به قدر کافی عذاب میکشید، فقط نمیخواستیم بار اضافی روی
دوشش باشیم.

غصه دار و متشکر پچ زدم:

_ میدونم، نگران نباش چیزی نمیشه... مرسی بابت کمکت.



445



82



71



تمنا که اطلاعات سفر را برایم فرستاد، پلاک ماشین را حفظ کردم و
گوشی پسرک را با یک دنیا تشکر برگرداندم.

انگار از آسمان برای یاری ام نازل شده بود.

مقابل مغازه ایستادم و تا ماشین مورد نظرم را دیدم، سمتش پرواز
کردم.

با خوشحالی خودم را داخل ماشین انداختم و سلام ذوق زده ام ابروهای
راننده را بالا انداخت.

بی حرف شروع به رانندگی کرد و وقتی از مقابل خیابانی که خانه ی عامر
درون یکی از کوچه هایش بود گذشتیم، غصه ی عالم به دلم سرازیر شد
و خنده از یادم رفت.

فکر میکردم در آن دو هفته به نبودش عادت کرده باشم، اما حالا که
داشتم به کل از او دور میشدم انگار کسی قلبم را چنگ میزد.

من گوشه ای از قلبم را نه، تمامش را در آجر به آجر آن خانه جا گذاشتم.

برایم یک خانه ی معمولی نبود، مأمن زیباترین و در عین حال ممنوعه ترین احساساتم بود...

مگر میشد فراموش کنم؟
هم آن خانه را، هم آن صاحب خانه ی بی معرفتش را...

دیگر هیچ چیز نمیتوانست من بی قلب را سر ذوق بیاورد. در لاک خود فرو رفتم و تا رسیدن به خانه مان، چشم بسته و خودم را با خاطرات آن خانه سرگرم کردم.

با توقف ماشین، پلک های سنگین شده ام را از هم باز کردم و چشمم که به در خانه افتاد پوزخندی زدم.

با چه فضاحتی از این خانه فراری ام دادند...

مقابل آیفون ایستادم و چند باری ریه هایم را از هوا پر و خالی کردم تا استرسم را پنهان کنم.

چند ضربه به گونه هایم کوبیدم تا رنگ بگیرند و این رنگ پریدگی از سر وحشتم، راه سلاخی ام را برای پدرم باز نکند.

زنگ را فشردم و چند ثانیه ی بعد، صدای بلند و ناباور مادرم با لهجه ی کردی کل کوچه را برداشت.

_ باوان؟ خائن خراب، اینجا چه میکنی؟!



428



89



61



33



11



7



6

September 2023 2

18:04

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۲۹

نیشخندم شاید ظاهر حرص درآری داشت، اما تلخی اش از درون داشت

خودم را میسوزاند.

_ دلم واسه مامان بابام تنگ شده اومدم ببینمشون!

صدای کوبیدن کف دستش به گونه اش را شنیدم و بعد مضطرب و لرزان نالید:

_ شوهرت کجاست که تو سرخود راه افتادی اومدی اینجا؟!

شوهر؟ عامر را میگفت؟!
یعنی چه؟!

مغزم سوت کشید و شقیقه هایم از درد به زق زق افتاد.
هیچوقت نفهمیدم چه حرفهایی بینشان رد و بدل شده بود که راضی شده بودند مرا دست عامر بسپارند.

فقط میدانستم تمام آدمهای زندگی ام از دیدنم منع شده بودند، آن هم به لطف تمنا بود.

وگرنه که عامر یک دروغ را در سرم کرده بود و میگفت هیچکس مرا نخواسته.

دندان هایم از خشم و سرما به هم میخوردند. دستم را مشت کردم و به صفحه ی کوچک آیفون کوبیدم.

_ شوهر من زیر خاکه...

درو باز نمیکنی مامان؟ من که نمیرم، میشینم دم در تا بالاخره باز کنی...

روی پله ی ورودی نشستم و دست مقابل دهانم برده و ها کردم.

_ امروز میفهمم پشت سرم چیکارا کردین!

_ پاشو برو شر به پا نکن دختر، بابات ببینتت خونت حلاله. ای خدا، چرا حرف تو کلت نمیره ذلیل مرده؟!

جیغ آرامی کشیدم و پا روی زمین کوبیدم.

_ درو باز کن مامان، اینجا خونه ی منم هست... چرا اینجوری میکنی؟!

با صدای گذاشتن گوشی آیفون، فریاد آرامی زدم و از شدت درماندگی با مشت هایم به جان در افتادم.

_ یکی این درو باز کنه، میخوام برم خونم... باز کنین...

در باز شد و مادرم را با صورتی که همچون گچ دیوار سفید شده بود دیدم.

آنقدری عصبی و طلبکار بودم که چشمان پرش دلم را نلرزاند.

_ بی مادر شی الهی، برگرد خونت...بابات تازه آروم شده...





99



56



26



9



7



6

September 2023 3

22:00

غرق جُنون

#پارت_۲۳۰

_ خونه ی من اینجاست!

به زحمت بلند شدم و خواستم از سد مادرم بگذرم که بازویم را چسبید

و مانع حرکتش شد.

_ لجبازی نکن دخترم، فکر کردی بابات تو رو با این شکم بالا اومده ببینه دست میذاره رو دستش؟
با شوهرت دعوات شده؟ اون گفته برگردی؟

دیگر خونم داشت ازاین شوهر شوهر گفتن ها به جوش می آمد. شوهر چه صیغه ای بود دیگر؟!

منی که عامر و احساساتم را پشت سر گذاشته بودم دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

توی صورتش براق شدم و از پشت دندان های چفت شده ام غریدم:

_ بابام اگه خیلی مرد بود نمیداشت با یه نامحرم زیر یه سقف زندگی کنم!

چه خبره اینجا مامان؟

چطور تا دیروز به عماد که شوهر عقدیم بود زنگم میزدم غیرتش به جوش می اومد و چشماش میشد کاسه ی خون و هزار جور بکن و نکن برام ردیف میکرد، حالا که با برادرشوهرم تو یه خونه ام آرومه؟

ترس و نگرانی مواج درون مردمک چشمانش را میدیدم.
چه چیز را از من پنهان میکرد؟

_ نذاری برم تو آبروریزی میکنم مامان، من دیگه اون باوان سابق نیستم... نخواه باوان جدیدو ببینی!

درمانده شروع به زدن خودش کرد. محکم و پشت سر هم به ران هایش میکوبید و با زاری زیر لب چیزهایی زمزمه میکرد.

از وضعیت نابسامانش کمال استفاده را بردم و از کنارش گذشتم.

به پله های راهرو که رسیدم زانوانم سست شد و صحنه های آن شب کذایی با وضوح بالا مقابل دیدگانم به رقص درآمد.

جسم بی جان خودم را روی پله ها دیدم و تمام استخوان هایم به درد افتادند.

کار خدا بود که از آن شرایط جان سالم به در بردم.

در دلم رخت میشستند و حتی میترسیدم پا روی پله ها بگذارم.

تصورش را هم نمیکردم با یادآوری آن روز این چنین به هم بریزم.

_ بابات اون بچه رو میکشه باوان...



442



108



63



45



11

September 2023 4

21:59

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۱

صدای مادرم تصویر وحشتناک مقابلم را از بین برد و پله های عادی را که دیدم، پاهایم جان گرفت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و تلخ خندیدم.

_ قبلش باید منو بکشه، یه بار سعی کرد و نتونست... میتونه دوباره امتحانش کنه من مشکلی ندارم.

آرام آرام پله ها را بالا رفتم. مادرم هم انگار با بودنم کنار آمده بود که در سکوت کنارم قدم برمیداشت.

به طبقه ی خودمان که رسیدیم از من جلوتر زد و با باز کردن در وارد خانه شد.

نفهمیدم کدام سمت رفت چون بی توجه به او در حال رفتن سمت اتاقم

بودم.

فکرش را هم نمیکردم در این خانه انقدر احساس غریبی کنم، تمام قلبم مچاله شده بود و در و دیوار خانه انگار داشتند به من دهان کجی می‌کردند.

_ انتظار نداشتی بازم منو ببینی؟ خب، بفرما... دست از پا درازتر برگشتم توت.

در نهایت هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه مگه نه؟!

در زبان میگفتم خانه ی من، اما قلبا باورش نداشتم. مدت‌ها بود که خانه ی عامر با تمام بدی‌هایش شده بود مأمن امن و تنها پناهم.

وارد اتاقم شدم و در کمال تعجب همه چیز مرتب و تمیز سر جایش بود. شک نداشتم کار مادرم است، صبح به صبح می‌آید و همه چیز را گردگیری میکند.

وگرنه که پدرم با نابود کردن این اتاق بیشتر موافق بود تا حتی یک نشانه هم از من در خانه اش نماند.

شالم را روی تخت انداختم و خودم هم کنارش نشستم. بیش از ظرفیتش از شانه ام کار کشیده بودم و به درد افتاده بود.

اخم آلود مشغول مالیدنش شدم و نگاهی سرسری به اتاق انداختم.

اینجا انگار همه چیز در همان روزی که رفته بودم ایستاده بود، بدون هیچ تغییری...

یعنی نبودنم به هیچ کدام از اهالی این خانه سخت نمیگذشت؟
چه غم انگیز...



434



113



63



13



11

September 2023 5

18:37

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۲

آهی کشیدم و همراه ابروهایم، شانه ام را هم بالا انداختم.

_ عامر میگفت هیچکس منو نمیخواد، ولی منِ احمق باورم نمیشد.
دوست داشتم فکر کنم اینجا هنوز منتظرمن، دلشون برام تنگ شده...
هه!

بلند شدم و سمت ساک دستی کوچکم که لحظه ی آخر و با دیدن پدرم
از دستم افتاده بود رفتم.
حتما مادرم کنار در، گوشه ی دیوار گذاشته بودش.

قبل از هر چیز گوشی ام را به شارژر متصل کردم و حین خوردن
بیسکوییت های داخل ساک، منتظر روشن شدنش ماندم.

در فیلم ها دیده بودم که بازیگر نقش اول که بعد از مدتها گوشی اش را
روشن میکرد، با سیل پیامها و تماس ها رو به رو میشد.

اما من حتی بازیگر نقش اول فیلم زندگی خودم هم نبودم و دریغ از
حتی یک پیام!

آرام خندیدم و دستم را روی شکمم فشردم.

_ مهم اینه تو رو دارم فسقلی، گور بابای بقیه.

با دیدن تصویر زمینه ی گوشی، تنم یخ بست و بغضی سهمگین گلویم
را فشرد.
آرام نالیدم و همزمان با چکیدن اشکم، با شرمندگی چشم بستم.

_ عماد... عماد... منو ببخش...

عکسی که عماد عاشقش بود و با اینکه میگفتم درونش بد افتاده ام اما با سماجت همان را به عنوان تصویر زمینه ی گوشی ام گذاشت تا همیشه چشمم به خنده های واقعی مان بیفتد.

میگفت این خنده ها را فقط کنار من و عامر دارد...
میگفت ما تنها انسان های واقعی و بی شيله پيله ی زندگی اش هستیم...
میگفت ما تنها کسانی هستیم که او را همانطور که هست دوست داریم...

و همین مای بی شيله پيله و واقعی، انگار به او خیانت کرده بودیم...

_ خیلی تنها شدم عماد، شکسته بودم و به تنها کسی که داشتم چنگ زدم... کاش حلالم کنی...

عکسش دوتاییشونو تو vip گذاشتیم، انقدر نازن بچه هام 🤔❤



490



92



66



21



10



4

September 2023 7

10:16

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۳

همراه عکس عماد یک دل سیر گریستم و تمام غم های این مدتم را
بیرون ریختم.

همه ی غم ها را به جز عامری که سنگینی دوری اش قرار بود تا آخر عمر
روی قلبم بماند.

فین فین کنان شماره ی تمنا را گرفتم و بوق اول تمام نشده جوابم را
داد. کاش بمیرم که او را در این موقعیت استرسی قرار دادم.

_ الو... الو... حرف بزن، کی پشت خطه؟

_ نترس خودمم، اومدم خونه.

«وای» بلندی گفت و تمام حرفهایی که میخواست بزند را در همان یک کلمه جا داد.

در تماس آخرمان تند برخورد کرده بودم و نمیخواست دوباره ناراحتم کند وگرنه کلی حرف و ناسزا روی دلش تلبنار شده بود.

_ حالم خوبه، نگران نباش. اینجا هر چی باشه خونمه دیگه...

پوزخندی زد و غرشی که سعی داشت پشت لبهایش خنثی کند را شنیدم.

_ واقعا نمیدونم چی بگم بهت، فقط امیدوارم عقلت به گات نده!

بی جان خندیدم و روی تخت دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و خیره به سقف پچ زدم:

_ کاش بتونم فراموشش کنم...

سکوتش معنادار بود، پر از حرفهایی که من تمامشان را نگفته از بر بودم.

_ میخوای پیام پیشت؟

ساعدم را روی چشمان متورمم گذاشتم و تکخندی زدم.

– من خودمم اینجا اضافی ام دختر!
جات خالی یه استقبال پر شور از سمت مامانم داشتم، حالا بابائمه مونده!

حتی بابت واکنش پدرم نگران هم نبودم. تهش را دیده بودم و همه چیز در بدترین حالتش هم برایم تکراری بود.

اما تمنا برعکس من نگران و مشوش بود و با صدایی لرزان و ناامید پچ زد:

– میام باوان، اگه چیزی شه نباید تنها باشی.

تا خواستم مخالفت کنم در اتاقم با صدای بدی باز شد و سر که چرخاندم حرف در دهانم ماسید!

اوه اوه 😊😊



471



104



95



17



14



5



3

September 2023 9

15:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۴

چشمانم درشت شد و ابروهایم به فرق سرم چسبیدند. چشمان به خون
نشسته اش را که دیدم خشکم زد و زیر لب با ناپاوری نامش را بردم.

_ عامر...

_ پشمام! عامر اومده؟ آره؟ اون از کجا فهمیده؟ اومده دنبالت؟ وای
دهنت سرویسه باوان!

حتی صدای جیغ مانند تمنا هم نتوانست از آن حالت خارج کند. همان
طور مات و مبهوت نگاهش میکردم که ستمم آمد.

پلکم ناخودآگاه پرید و در کسری از ثانیه بالای سرم رسید. گوشی را از میان انگشتان بی حرکت بیرون کشید و با دیدن اسم تمنا روی صفحه پوزخندی زد.

گوشی را به گوشش چسباند و با آن صدای لعنتی و ترسناکش، من که هیچ قطعا تمنا هم خودش را خیس کرد.

_ فکر میکردم دیگه هوس دوتایی نقشه ریختن به سرتون نزنه، احمقا!

حرفش را زد و مقابل نگاه وحشت زده ام گوشی را با یک حرکت از وسط به دو نیم کرد!

بازوی نحیفم که میان انگشتانش به درد افتاد آخی از میان لبهایم بیرون پرید و به خودم آمدم.

_ آخ... تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

از بودنش اینجا آن هم یک ساعت بعد از رسیدنم گیج بودم.
تمنا که خودش هم شوکه شده بود... پس کار چه کسی میتوانست باشد؟!

غیرممکن بود با حدس و گمان اینجا رسیده باشد، یعنی تمنا... نه محال بود مرا به او بفروشد.

به جای جواب دادن حلقه ی انگشتانش را دور بازویم محکم تر کرد و تنم

را بالا کشید.

_ آی ولم کن دستم شکست، میگم تو اینجا چیکار میکنی؟ کی گفت
بیای اینجا؟ ولم کن عامر... آی...

به سادگی بلندم کرد و همان لحظه از کنار تنش مادرم را چسبیده به در
و در حالی که دستانش را با استرس به هم میمالید دیدم.

خب، این هم جواب سوالم!



461



93



80



47



13



3



1

September 2023 10

18:30

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۵

تقلاکنان زیر خنده زدم و انگشت اشاره ام را سمت مادرم گرفتم.

_ مامان... تو خبرش کردی؟ انقدر سربارتونم؟!

لبش را داخل دهانش کشید و نگاه اشکی و شرمنده اش به چه کارم می آمد؟

پر بودم از حس بد و اضافی بودنم مثل سیلی محکمی توی صورتم خورده بود.

دیوانه شدم و هیستریک با دست آزادم به هر نقطه از بدن عامر که دستم میرسید مشت کوبیدم.

_ ولم کن، تو چی میگی؟ چی میخوای اینجا؟ همتون ولم کردین الان چی از جونم میخواین؟

اصلا دلم میخواد بابام منو بکشه از شر همتون راحت شم...

جون خودمه، زندگی خودمه، میخوام تموم شه...

به شما چه؟ به شما چه؟ به شما چه؟

دستم را روی هوا گرفت و مچم را چنان پیچاند که از دردش ضعف رفتم
و نیم خیز شدم.

از این اشکهای مزخرف که همیشه ی خدا دم مشکم بودند متنفر بودم،
ضعیفم میکردند... ضعیف تر از چیزی که بودم...

_ ولم کن... ازت بدم میاد...

هر دو دستم را عقب برد و روی کمرم قفل کرد. با یک دست مهارشان
کرد و با دست دیگر سرم را بالا کشید.

نگاهش را چند باری بین چشمانم چرخاند و دندان هایش قفل هم شد
و از پشتشان با نهایت حرص و خشمی که یک انسان میتواند داشته
باشد غرید:

_ به چه جراتی شال و کلاه کردی از خونم زدی بیرون؟ با اجازه ی کی؟ کی
اصلا گفت میتونی بیای اینجا؟
باوان... الان فقط دهن تو ببند و راه بیفت، همین الان میتونم خرخر تو
بجوام پس بیشتر از این با اعصاب نداشتم بازی نکن!

نیشخند تمسخرآمیزم با اشکهایی که میریختم در تضاد بود و با عُدّی
توی چشمانش زل زدم.

_ این بیشرف میخواست دیگه وادار به دیدنش نشی!



337



247



82



17



6



3

September 2023 11

18:16

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۶

چند ثانیه پلک هایش را روی هم فشرد و نفسش را با صدا بیرون داد.
جوابی در برابر حرفم نداشت چون حرف خودش را در صورتش کوبیدم.

از سکوت و درماندگی اش استفاده کردم و جسورتر از قبل نزدیکش

شدم.

_ مگه همینو نمیخواستی؟ مگه به خاطر بودن من از خونه و زندگیت
فراری نشدی؟
تو جراتشو نداشتی مشکلتو حل کنی، من به جات حلش کردم... هوم؟

بینی ام را بالا کشیدم و تقریباً سینه به سینه اش بودم. سرم را بالاتر
بردم و حالا چشمانش باز شده بود و چرا از نگاه او هم دلتنگی را
میخواندم؟!

چرا حرف زبان و نگاهش با هم نمیخواند؟ کدام را باور میکردم؟

دست دلتنگی و احساساتم را گرفتم و همه را در صندوقچه ای اعماق
قلبم گذاشتم.
احساسات یک طرفه ی من فقط به درد خودم میخورد، کسی طالبشان
نبود...

گلویی صاف کردم و کج خندی دلگیرانه کنج لبم را طرح داد.

_ حالا دیگه هیچ مسئولیتی نسبت به من نداری، میتونی با خیال
راحت زندگیتو کنی.
مسئول زندگی من و بچم فقط خودمم، نه هیچ کس دیگه.
بابت این مدتم که سربارت بودم و مجبور بودی یه قاتل بیشرفو تحمل
کنی ازت معذرت میخوام.

با اینکه دلم نمیخواست و چشمم به دست و پای قلبم افتاده بود تا

اجازه دهم ذره ای بیشتر از تصویر مرد مقابلش بنوشد، سر پایین انداختم و تنها سهم چشمانم پاهای عامر شدند.

دستانم را به آرامی تکان دادم تا رهایم کند و زیر لب زمزمه کردم:

– برو دیگه، تموم شد...

دستانم آزاد شد و به این رها شدنی که بیشتر به اسارت میماند، خندیدم.

من میان دستان او و نزدیک به آغوشش رها بودم...

– هیچوقت تموم نمیشه...

بله باوان خانم، تازه شروع شده 😊



530



90



76



26



11



3

September 2023 12

15:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۷

تا ذهنم برای فهمیدن منظورش به خود بجنبید، انگشتانش میان
انگشتانم گره خورد و مبهوت خیره ی دستان به هم قفل شده مان
شدم.

_ برمیگردیم خونه.

در حال خودم نبودم که چند قدمی تن سستم را دنبال خود کشید و
مقابل مادرم ایستاد.

_ شرمنده براتون دردسر درست شد.

دردسر؟ من را میگفت دردسر؟
چه دردسری بودم مگر؟ اینکه دلم میخواست در خانه ی خودمان بمانم
چه دردسری داشت؟

به چهارچوب در چنگ زدم و دستم را با حرص از میان دستش بیرون کشیدم.

مگر عروسک خیمه شب بازی اش بودم که هر وقت میلش کشید مرا از خود براند و هر وقت دلش خواست برم گرداند؟!

آدم بودم، دل داشتم... و این دل لعنتی داشت از فشار کارهای بی معنی اش میترکید.

_ خونه ی من اینجاست، هیچ قبرستونی ام با تویی که تو کار خودت موندی و نمیدونی چی میخوای، نمیام!

سرم را تند و تند تکان دادم و تنم را بیشتر پشت دیوار کشیدم.

_ واقعا تموم شد، من دیگه نیاز به مراقبت کسی ندارم.

ابرویی بالا دادم و سعی کردم خفگی ناشی از بغضم را با لبخندی دندان نما بپوشانم.

_ وقتی نبود ی یاد گرفتم از خودم مراقبت کنم، مرسی که نبودی...

کنار دیوار سر خوردم و سرم را میان دستانم گرفتم. مغزم در حال فروپاشی بود، فهمیدن عامر برایم شده بود یک مسئله ی لاینحل...

_ تو رو به خدا باوانکم، پاشو با شوهرت برو...
سربار نیستی دخترم، قدمت سر چشم من... ولی الان موقعیت خوبی

نیست، من نگران خودتم...
به حرف شوهرت گوش کن گیانم...

جیغ بنفش و ممتدی کشیدم، با خشم سرم را به دیوار کوبیدم و با تمام
عجز و بیچارگی ام فریاد زدم:

_ اون شوهر من نیست...

_ مگه... یعنی نمیدونی بعد زایمانت قراره عقدت کنه؟!



347



257



86



52

22:00

غرق جُنون

In reply to this message

با شروع پاییز هزینه ی عضویت افزایش پیدا میکنه عزیزای دلم،
اختلافمون داخل وی آی پی بیش از ۱۰۰ پارت شده و روز به روز بیشتر
هم میشه... اگر تمایل دارین رمان رو چند ماه زودتر و بدون سانسور

بخونین این فرصت رو از دست ندین ♡



40



6



1

September 2023 13

21:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۸

بعد از حرف مادرم که با لحنی نامطمئن زده بود، همه چیز در سکوت فرو رفت.

هیچ صدایی از هیچکس در نمی آمد و من حتی نفس هم نمیکشیدم.

سرم را آرام سمت عامر برگرداندم و نگاهم از نوک پا تا تخم چشمانش بالا رفت.

انگار او هم نفس نمیکشید...

چیزی که با گوش های خودم شنیده بودم را باور نمیکردم.

غیر قابل باور بود، عامری که مدام از نفرتش میگفت و حتی چند باری لا به لای حرف هایش گفته بود بعد از زایمان باید گورم را گم کنم، مرا عقد

کند؟!

اصلا... اصلا او که حنانه را داشت، نداشت؟
خودش گفت عاشق اوست... چطور مرا عقد کند؟ چطور همسرش شوم؟!

کم کم تکه های پازل در ذهنم کنار هم چیده شدند.
با وعده ی عقد و ازدواج پدرم را راضی کرده بود که با او زندگی کنم.

پدرم هم که از خدا خواسته، برای خلاص شدن از شر من داشت مردی
هم سن خودش را برایم لقمه میگرفت... عامر که قطعا گزینه ی بهتری
بود!

خدای من!
اینها پیش خودشان چه فکری کرده بودند؟
مرا چه فرض کرده بودند؟ حیوان؟ یک تکه گوشت و چند استخوان؟ یک
شی بی ارزش؟ چه؟

برای خود دوخته و بریده بودند و تنِ منِ بی خبر از همه جا کرده بودند.

عامر به خاطر نجات جان برادرزاده اش به دروغ متوسل شده بود و من
شده بودم وسیله ای برای رسیدن به خواسته هایش!

چه خوشبینانه... نه نه، خوشبینانه برای احمقی چون من زیادی بود!
چه احمقانه فکر میکردم خودم هم برای عامر مهم هستم...

حالم داشت از همه چیز به هم میخورد.

چرا برای هیچکس، خودِ من، باوان، مهم نبود؟

من دلم را به او باخته بودم و او مرا فقط دستگاه حمل کننده ی برادرزاده
اش میدید...

چه سرگذشت تلخی...



470



136



75



24



16



12



2

September 2023 16

15:00

غرق جُنون

به نام خدای رنگین کمون...

یه سال گذشت، یه سالی که خیلی چیزا برای هممون عوض شده...
شاید خیلیا دیگه جسمشون پیشمون نباشه ولی تا روزی که زنده ایم
یادشون، چهرشون، خنده هاشون، همیشه باهامونه...
خواهرا و برادرایی که فرسنگ ها ازمون فاصله داشتن و حالا نزدیک
ترین به قلبامون...

یه سال گذشت ولی ما اندازه ی هزار سال بزرگ شدیم...

شجاعتمون قد کشید...

افکارمون رشد کرد...

کارایی که انجامشون نمیدادیم چون نگران حرف مردم و عرف و مزخرفات
دیگه ای که سالها تو سرمون کرده بودن بودیم، حالا به راحتی انجام
میدیم...

خیلیامون اگه تا دیروز فقط به فکر خودمون بودیم، یاد گرفتیم امروز به
درد و غم بقیه هم توجه کنیم...

فهمیدیم زن و مرد کنار هم قشنگن، کنار هم قوی ان، ما فهمیدیم
هیچکدوم دشمن اون یکی نیست، ما شیرینی اتحاد و کنار هم بودنو
چشیدیم...

تاریکی هیچوقت باقی نمیمونه، صبح میشه این شب...

صبح میشه مثل تموم شبای دیگه که با تپش قلب و گریه و بی خوابی و
نگرانی واسه کسایی که نمیشناختیم صبح شدن...

تا دیدن اون صبح، ما همه کنار همیم...
با هر دین و مذهبی، با هر عقیده ای، با هر زبان و رنگ پوستی، با هر
تفاوتی ما همه کنار همیم...

ما همه بچه های مادرمون ایرانیم، پر از درد و رنج، پر از زخمایی که هنوز
بازن، پر از جاهای خالی ای که تو قلبمونه ولی پر از امیدیم...

خم شدیم، له شدیم، زخم شدیم ولی نشکستیم، ولی نمیشکنیم...
ما همه بچه های مادری هستیم که با تموم ناملایمتهای زمونه ساخته
و کم نیاورده...
ما روزای تلخ این یه سال رو فراموش نکردیم ولی مثل مادرمون کم
نمیاریم و سرپاییم...

فراموش نمیکنیم...
امید داریم...
و جوونه های این امید به بار میشینه، دیر نیست اون روز...

تولد یک سالگی مای جدید مبارک 🍀 ❤️ 🍀



590



115



36



18



13



7



2

15:00

«غرق جنون»

#پارت_۲۳۹

نفهمیدم چقدر خیره اش مانده بودم که بالاخره صبرش سر آمد و
مقابلم خم شد.

دستش را زیر بازویم انداخت و سعی کرد با آرامش بلندم کند.

راه نفسم بند آمده بود، تیغه ی بینی ام تیر کشید، چشمانم آتش
گرفت، شقیقه هایم به تندی میزد و لبهایم میلرزید...

خدای من، عامر چه کرده بود با من؟!!

دهانم را برای نفس کشیدن باز کردم و همزمان که اشکم چکید چشم

بستم.

قلبم هنوز هم نمیخواست واقعیت را باور کند. اشک هایم یکی پس از دیگری چکیدند و نالان لب زدم:

– چیکار کردی با من؟

– بریم باوان، بعدا حرف میزنیم... الان فقط باهام بیا، خواهش میکنم.

روی دستش کوبیدم و جیغ پر دردی کشیدم.
روی دستش کوبیدم و اشک هایم برای زودتر ریختن به تقلا افتادند.
روی دستش کوبیدم و قلبم هزار تکه شد.
روی دستش کوبیدم و تمام تنم به گزگز افتاد.
روی دستش کوبیدم و مُردم...

– چیکار کردی با من عامر؟ چیکار کردی؟

مادرم کنارم نشست و سعی کرد آرامم کند اما من آشوبی بودم که آرامشم به دست مرد مقابلم بر باد رفته بود.

– نکن مادر برای بچت خوب نیست، انقدر بی قراری نکن.
به خدا قسم تنها راه نجات رفتن از اینجا بود... من فکر میکردم میدونی، آقا عامر چرا بهش نگفته بودی؟

میان دست هر دویشان تکان میخوردم و ضجه میزدم. باورم نمیشد چنین ضربه ای از سمت عزیزانم خورده باشم.

_ چرا نداشتین بمیرم؟ خدا لعنتتون کنه... چرا نداشتین بمیرم؟

عامر کلافه و بی اعصاب تنم را بالا کشید و تقریبا در آغوشش بودم که
زیر گوشم غرید:

_ تموم کن این مسخره بازی رو، به خودت بیا گفتم حرف میزنیم...
انقدر نفهم نباش!



393



195



72



57



5



1



1

September 2023 17

21:54

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۰

حرص دروغ و پنهان کاری اش را میخوردم یا این پرویی بی حد و اندازه
اش را؟!

دیوانه شدم و با این که تنم را تنگ میان آغوشش نگه داشته بود اما
زبانم به تنهایی میتوانست جور باقی اعضا را هم بکشد.

مثل ابر بهار اشک میریختم و بی توجه به گلویی که از شدت بی آبی و
بی نفسی خشک شده بود توی صورتش فریاد زدم:

_ آره نفهمم، نفهم نبودم که مثل کبک سرمو نمیکردم زیر برف، نفهم
نبودم که زودتر دروغات واسم رو میشد...

آره من نفهمم، خیلی ام نفهمم... واسه چی بازیم دادی کثافت؟
داری انتقام داداشتو میگیری آره؟ چرا زودتر نفهمیدم این دل لعنتیت
چقدر سیاه شده...

چقدر من احمق بودم که فکر میکردم همون آدم سابق...
تو یه دیوونه ی عوضی ای، با دروغ و نقشه منو بردی تو خونت...
میخواستی چه بلایی سرم بیاری؟ ها؟ ها؟
دیگه قرار بود چیکارم کنی؟ ها؟

لعنت به آن چشمان بی حس و بی تفاوتش. انگار نه انگار داشتم مقابل
نگاهش بال بال میزدم...

سردترین نگاه ممکن را بند نگاه خیس و دیوانه ام کرد و نفسش را روی
صورتم حس کردم.

_ نمیخواهی بس کنی باوان؟

از سردی نگاه و لحنش، حس از تنم پر کشید و دیگر نایی برای جیغ و
داد نداشتم.

بی حرکت میان بازوانش ایستادم و حق های ریزم جگر سوخته ی
خودم را به آتش میکشید اما او سنگ دل تر از این حرف ها بود.
رحم و مروتی نداشت انگار...

_ تموم شد؟ میتونیم بریم؟

بعد از تمام کارهایش میخواست همراهش شوم؟
هنوز نفهمیده بود که با او حتی بهشت هم نمیرفتم؟

_ خاک بر سرم شد، بابات اومد خیر ندیده... بدبخت شدم...

اصلان اومد @





114



65



29



21



9



7



4

September 2023 18

18:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۱

نگرانی و اضطراب مادرم به عامر هم سرایت کرد و تند شدن ضربان قلبش را به خوبی شنیدم.

_ لعنت بهت، انقدر لغتش دادی که کار از کار گذشت!

انقدر از رویارویی با پدرم هراس داشت؟! میترسید دروغ هایش برای او هم رو شود؟
برعکس آن دو، من لبخند به لب منتظر پدرم بودم!

حداقل او دروغ و ریا در کارش نبود، از صمیم قلبش مرگم را میخواست و برای رسیدن به خواسته اش تلاش هم میکرد!

اما عامر چه؟
دروغ پشت دروغ میگفت و همانند آجر روی هم می گذاشت. دیوار لعنتی اش را بالا میبرد و من ساده و بی خبر از همه جا را میان دیوارها حبس میکرد.

تنها همدم همان دیوارها بودند و به دروغ هایش عادت کردم، طوری که لحظه ای به دروغ بودنشان شک نکنم...

صد رحمت به امثال پدرم!

_ وای چیکار کنم؟ الان میاد خون به پا میکنه... خونه خرابم کردین...

لبخند تلخ و پررنگی روی لب داشتم، قبل از اینکه عامر با دو انگشت

شست و اشاره لبهایم را بفشارد و از پشت دندان های چفت شده اش
شمااتم کند.

_ کار خودتو کردی؟ خوشحالی؟ ببند نیشنتو!

هر بار که زنگ خانه زده میشد، مادرم گیج و وحشت زده دور خود
میچرخید.

بالاخره که چه؟ مگر چقدر میتوانست پدرم را معطل کند؟!

چپکی به عامر که دست درون موهایش برده و لبهایش را داخل دهانش
کشیده بود و داشت فکر میکرد نگاه کردم.

گوشه ی لبم بالا رفت و دست زیر چشمانم کشیدم. این قسمت از بازی
را که قرار بود تاوان دروغ هایش را بدهد، دوست داشتم!

_ بابام چقدر خوشحال میشه وقتی بفهمه با حنانه جونت قول و قرار
ازدواج گذاشتی!

این دختر دیوونست 😏



471



131



76



16



11

September 2023 19

21:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۲

از تک تک کلماتم حرص و حسادت چکه میکرد!
انگار ذره ذره جانم را درون آن کلمات ریخته و بیرون داده بودم...
صحبت از حنا و قرار دادن او و عامر کنار هم، برایم دقیقا مانند جان دادن بود.

لحظه ای کوتاه، نگاهش رنگ تعجب گرفت اما به سرعت تغییر رنگ داده
و حالا خشم و جنون از چشمان لعنتی اش جاری بود.

چانه ام را چنگ زده و در نزدیک ترین فاصله ی ممکن به صورتم، با لحنی
آرام که با دریای خروشان نگاهش در تضاد بود پچ زد:

_ از خدامه همینجا خودم و تو رو آتیش بزنم و این زندگی سگی رو تموم
کنم باوان.

منو به جایی نرسون که چشم رو همه چی ببندم و یه گور باباش حواله ی
اون بچه کنم.

من الان خود دیوونگی ام، نخواه امتحانم کنی!

دروغ چرا؟ شک نداشتم تمام حرفهایش حقیقت محض است.
این را از نگاهش میخواندم و فقط و فقط جان کودکم دست و دلم را
لرزاند.

آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و ترس و پریشانی نگاهم را خواند
که با رضایت رهایم کرد.

_ یه چمدونی ساکی چیزی بیار وسایلتو جمع کن، سریع!

ابروهایم از نفهمیدن حرفش در هم شد و پیشانی ام چین افتاد و فقط
توانستم با گیجی بپرسم:

_ چیکار کنم؟

_ چمدون، ساک، کیف... یه چیزی بیار شروع کن جمع کردن وسایلت.
داری اصلاً؟!!

هنوز هم متوجه هدفش نبودم اما لحنش طوری بود که یارای مخالفت و
سوال و جواب بیشتر نداشته باشم.

پس سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و انگشت اشاره ام را سمت
کمد گرفتم.

– چمدونم اون بالاست، نمیتونم برش دارم.

به سرعت چمدان را پایین گذاشت و خودش هم شروع به جمع کردن لباس های داخل کمد کرد.

کنارش رفتم و مطیعانه کارش را تقلید کردم که مادرم را صدا زد.

– بگین اومدیم وسایل باوانو ببریم... چیزی نمیشه...



463



98



43



22



8



4



2

September 2023 20

18:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۳

نگاه مادرم برق زد و حالا که بهانه ای برای توجیه حضورمان داشت سمت در پرواز کرد.

_ دروغگوی ماهری شدی!

نتوانستم زبان نیش دارم را غلاف کنم. هنوز هم قلبم زیر آوار دروغ هایش در حال لگدمال شدن بود.

مرا بازیچه قرار داده بود و من احمقانه عاشقش شده بودم...
بند بند وجودم از این حماقت فغان سر میداد.

دستانش از حرکت ایستادند و پیشانی اش را به در کمد چسبانده. پشت سر هم نفس های عمیق و کشدار کشید و با طمأنینه سمتم برگشت.

_ یه کلمه حرف اضافه بزنی...

چشم در حدقه چرخاندم و انگشت شستم را با لودگی و به طرز مسخره

ای زیر گلویم کشیدم.

سپس همان دست را در هوا به نشانه ی «برو بابا» تکان دادم و بیخیال
پچ زدم:

_ میدونم میدونم... پِخِ پِخِ سرمو میبری، باشه بابا!

پوف کلافه ای کشید و با نگاهی به لباس های به هم ریخته ی داخل
چمدان گفت:

_ اگه چیزی لازم داری بردار، حالا که فرصتش پیش اومده نهایت
استفاده رو ببر که دیگه قرار نیست رنگ این خونه رو ببینی!

در اتاق چشم چرخاندم و داشتم فکر میکردم کدام یک از وسایلم را
بردارم که صدای زمخت پدرم گوشم را آزرده.

_ به فقیر فقرا سر زدی حاج آقا!

خشکم زد و به سختی سرم را سمتش چرخاندم که کاش نمیچرخاندم.
همین که صورتش را دیدم ذهنم زیر رگبار تصاویر آن روز مرگبار قرار
گرفت.

از چپ و راست داشتند به ذهن خسته و ناتوانم حمله میکردند و من
فقط تار شدن نگاهم را فهمیدم و تن کرخت و سستی که یادآوری آن
لحظات را تاب نیاورد و سقوط کرد.

– باوان...

قبل از برخوردن به زمین عامر فرشته ی نجاتم شد و تنم را روی هوا گرفت.

– من کنارتم نمیتونه کاریت کنه، نترس...



446



127



81



27



16



3



2

September 2023 21

00:00

غرق جُنُون

چه نشستین که عا|||مر تو وی آی پی رفته خواستگارررری... ☹️💧



133



19



7



6



4



2

21:53

غرق جُنُون

«غرق جنون»

#پارت۲۴۴

قلبم را شکسته بود، اعتمادم را خدشه دار کرده بود، احتمالاً هم برای
سرنگونی ام نقشه داشت اما در خانه ی پدری ام آشنایی جز او نداشتم.

در غریب ترین حالت ممکن بودم و محتاج همین پشت و پناه بودن
هایش، با اینکه میدانستم دروغی بیش نیستند...

نبضم آنقدر کند میزد که به زحمت حسش میکردم. روی زمین که قرار
گرفتم و گرمای دست عامر را روی صورتم حس کردم پلک هایم از هم
جدا شدند.

نگاه پر از ضعف و سستی ام را دید و من هم نگاه نگرانش را دیدم.
نگاهی که این من پر از شک و تردید دیگر نمیتوانستم به راستی اش
مطمئن باشم...

– خوبی؟

چند باری پلک زدم و تاری دیدم که رفع شد، دست روی سر دردناکم
گذاشتم.

– سرم داره میترکه... منو ببر از اینجا، میترسم...

کمرم را نوازش کرد و برای راحتی خیالم با اطمینان پلکی زد.

– میریم، نمیذارم کسی اذیتت کنه نترس.

از سرپا شدنم که مطمئن شد، سمت پدرم برگشت و کاملاً مسالمت آمیز

شروع به صحبت کرد.
مانند همان قدیم ها که خراب کاری های من و عماد را راست و ریست
میکرد.

_ فقط اومدیم چند تا وسیله برداریم، دنبال دردسر نیستیم و الانم
میریم.

کمی خم شد و چمدان را بست. کمکم کرد بایستم و من آنقدر ضعیف و
شکونده بودم که حتی جرات نداشتم به جایی که پدرم ایستاده بود
نگاهی بیاندازم.

دیدنش مانند نمک بود روی زخم های سر باز قلبم...

_ دست این دختره ی هرزه رو با این سر و وضعش گرفتی تو روز روشن
آوردی خونه ی من، میگی دنبال دردسر نیستی؟!
از فردا چو بیفته دختر بیوه و حامله ی اصلان دست تو دست غریبه اینور
و اونور میره!
دیگه آبرویی ام میمونه برام تو این محل؟!!



442



134



69



14



11



7

September 2023 23

18:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۵

انگشتان عامر دور بازویم فشرده شدند و سفت شدن عضلات صورتش
نشان میداد از حرف های پدرم خورش به جوش آمده است.

لب زیرینش را داخل دهانش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.
حدس زدم میخواست آرامش خودش را حفظ کند تا بدون دردسر خارج
شویم.

عصاهایم را برداشت و دستم داد، شالم را هم بی دقت روی سرم
انداخت.

با یک دست تنم را به آغوش کشید تا در راه رفتن کمکم کند و با دست
دیگر چمدان را چنگ زد.

_ تف به اون حجبی که رفتی، توی از خدا بی خبر خدا میشناسی؟! محرم و نامحرم حالیت نیست؟
جلوی چشم من کثافت کاری میکنی، خدا میدونه تو اون لونه ی فساد چه خبره!
همینو میخواستی مگه نه؟!
الان که من نیستم جلوتو بگیرم راحت داری به هرزه بازیات میرسی دختره ی بیشرف...

معذب و شرمگین در خودم جمع شدم و اشکم بی صدا چکید. خواستم از عامر فاصله بگیرم که حلقه ی دستش را تنگ تر کرد.

_ یه بار دیگه به زن من بگی هرزه نگاه نمیکنم به موی سفیدت آقا
اصلان!

فقط من بودم که از شنیدن چیزی که خطابم کرد، کپ کردم. چشمان از حدقه بیرون زده ام میخ انگشتان پایم بود و قلب بی جنبه ام رقص و پایکوبی به راه انداخته بود.

_ زنم زنم نکن پسر... از کی تا حالا زن حامله میتونه شوهر کنه؟ کدوم دین و مذهب همچین اجازه ای بهت داده حاج آقا؟!
_ زنم زنم نکن پسر... از کی تا حالا زن حامله میتونه شوهر کنه؟ کدوم دین و مذهب همچین اجازه ای بهت داده حاج آقا?!

عامر پوزخندی زده و در ظاهر خودش را آرام نشان میداد اما من میدانستم چه غوغایی درونش برپاست.
کاش هیچوقت پایم را از خانه بیرون نمی گذاشتم...

– همون دینی که به توی پدر اجازه داده به خاطر آبرو بچتو سلاخی کنی!
راستی یکم دیر به فکر این حرفا نیفتادی؟ چند وقتی هست که من و
دخترت زیر یه سقفیم، تازه یادت افتاده نامحرمیم؟!
واسه کی داری نقش بازی میکنی؟! بیخیال مرد مومن!



513



97



36



32



11



5



2

September 2023 24

22:00

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۲۴۶

هر چه به پدرم نزدیک تر میشدیم، سرمای بیشتری احاطه ام میکرد.
پدرم برایم نماد مرگ و میر بود و چه ساده بودم که فکر میکردم
رویارویی با او برایم راحت است.

اگر عامر سر نمیرسید خدا میدانست چه بلایی قرار بود بر سرم بیاید.

_ هر آشغالی میخواین بردارین که دیگه به بهونه ی هیچ وسیله ای اینورا
آفتابی نشین، دفعه ی دیگه دست به سینه نگاهتون نمیکنم.

چقدر لطف کرده بود که دست به سینه نگاهمان کرده بود!
پدری را در حقم تمام کرده بود، چطور این همه محبت را جبران
میکردم؟!

آهی کشیدم و همین که خواستیم از اتاق خارج شویم مقابل در کوله ام
را دیدم.

با یادآوری اینکه تمام مدارکم درونش است آرام و زیر لب عامر را صدا
زدم.

_ جانم؟!

خدایا! من به این مرد چه بگویم؟!

در آن موقعیت استرس زا و پر تنش چه جای جانم گفتن بود؟!
نمیدانست جانمش با روح و روان من بازی میکند؟

لب گزیدم و نالان از احساسات درهم و برهمم پچ زدم:

_ کولمم میخوام، کنار دره.

همه چیز را که برداشتیم بالاخره از آن کشتارگاه بیرون زدیم.

مادرم کنج دیوار کز کرده بود، او همیشه در برابر پدرم بیچاره و بدبخت بود.

بیشتر از این هم نمیشد از او انتظار داشت. همین که عامر را خبر کرده بود هم اگر به گوش پدرم میرسید حتما از خجالتش در می آمد.

بیرون که رفتیم بالاخره توانستم یک نفس راحت بکشم. اکسیژن بیشتری به مغزم رسید و حالا که هوشیار تر بودم یک سوال از خودم داشتم.

واقعا با چه عقلی پا در این خانه گذاشتم؟!

_ بشین تو ماشین و دعا کن قبل رسیدن به خونه من بمیرم، چون اگه زنده بمونم این تویی که میمیری!





114



75



38



30



9



9

September 2023 25

18:26

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۷

هنوز در آغوشش بودم که سر بلند کردم و هاج و واج به صورت سرخش
زل زدم.

جای اینکه من بازخواستش کنم او بود که برایم خط و نشان میکشید!

_ دست پیشو گرفتی پس نیفتی؟!_

چشمانش را ریز کرد و با خم کردن سرش روی شانه، لبخند کوچک و مسخره ای روی لبهایش نشان داد و هوم کشیده ای گفت.

_ پوستتو میکنم دختر، کار دارم باهات!

هیچ فرصتی برای جواب دادن یا حتی فکر کردن به حرفش و ترسیدن از لحن تهدیدگرش نداشتم چرا که بلافاصله سمت ماشینش حرکت کردیم.

داخل ماشین که نشستیم دهان باز کردم تا توپ و تشره‌ایم را بر سرش بریزم که نوک انگشتانش را با خشونت روی لبهایم کوبید.

_ هیس! دهنه باز نمیشه، صداتو نشنوم!

_ ولی..._

_ صداتو نشنوم باوان!

با فریادش دندان‌هایم را با حرص روی هم فشردم و دست به سینه سمت پنجره چرخیدم.

او گند زده بود و من باید لال میشدم، جالب است!

نزدیک خانه اش که شدیم ناخودآگاه تمام آرامش دنیا به قلبم سرازیر

شد، این خانه را دوست داشتم... صاحبش را هم...

دل کندن از این خانه برایم سخت بود و شاید خدا دوستم داشت که در عرض چند ساعت دوباره بودن در این خانه را برایم رقم زد.

با عشق و دلتنگی به در خانه زل زدم که هیبت بزرگ عامر مقابلم ایستاد و دیدم را کور کرد.

_ منتظر دعوت نامه ای؟! پیاده شو.

چشم در حدقه چرخاندم و نفس کلافه ای کشیدم. پیاده شدم و با تنه ی آرامی او کنار زدم.
عصایی که روی چمدانم گذاشته بود را چنگ زدم و راه افتادم.

_ نه عزیزم دعوت نامه چرا؟ تا وقتی دروغات هست نیازی به اینکارا نیست، میتونی یه بازی جدید سرم دربیاری تو که خوب بلدی!



467



108



38



28



22



8



6



4

September 2023 26

14:58

غرق جُنون

آقا!!!!!!

برگهایمان 🌿 🌿 🌿 🌿

عامر تو وی آی پی چیز کرد، چیز... 😬 😬 😬

اجازه ندارم کامل بگم ولی خودتون تا تهش بریننننن 😬 😬 😬



62



13



4



3



2



1

14:59

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۸

به خیال خودم چزانده بودمش و داشتم برای خودم کیف میکردم که
مشت محکمی که وسط کمرم خورد نفسم را بند آورد.

چشمانم گشاد شد و برای چند لحظه نفس کشیدن از یادم رفت.
حس میکردم استخوان های آن قسمت از کمرم شکسته و ریه هایم را
تکه پاره کرده که دیگر نمیتوانم نفس بکشم.

_ مگه نگفتم صداتو نشنوم؟ نمیتونی لالمونی بگیری؟ باید خودم خفت
کنم؟!

کف دستش را محکم روی همان نقطه کوبید و به جلو هلم داد که

سکندری خوردم و چیزی نمانده بود با صورت زمین بخورم.

اما بازویم را روی هوا چنگ زد و با حرکاتی پر از خشونت مرا سمت خانه کشید.

_ جای بلبل زبونی پاهاتو تگون بده. نکنه فقط واسه فرار بلدی تکونشون بدی؟!

در را که باز کرد خشم درون حرکاتش بیشتر غلیان کرد و با حرص بیشتری تنم را دنبال خود کشید.

در آن وانفسا که ذهنم قفل کرده بود و دلیل این همه خشونت را نمیفهمیدم برای ذره ای هوا به تقلا افتادم.

دستم را مشت کرده و پشت سر هم روی قفسه ی سینه ام کوبیدم، راه نفسم باز شد و حجم زیادی از هوا را درون ریه هایم کشیدم.

بازویی که در حصار انگشتان وحشی و قدرتمند عامر بود را تکان دادم و ناباور و تکه تکه نالیدم:

_ چی... کار... می... میکنی؟!

_ کاری که خیلی وقت پیش باید میکردم!
انقدر لی لی به لالات گذاشتم فکر کردی خبریه و هر روز یه داستان جدید درست میکنی.

بالاخره یکی باید توی سرخود و زبون نفهمو سرجاش بنشونه!

مرا سمت خانه کشید و همین که واردش شدیم با تمام توانش هلم داد، با پشت زمین خوردم و کمرم تیر کشید.

_ آخ... کمرم... عامر چت شده؟

_ از خونه ی من فرار میکنی بیشرف بی چشم و رو؟!

آخ عامر... 😳



435



167



66



55



36



2

September 2023 27

22:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۴۹

آرنج هایم را روی زمین فشردم و با جک کردنشان تنم را کمی بالا کشیدم.
چشمان از حدقه بیرون زده ام را به صورت وحشتناکش دوختم و نالان و با درد پیچ زدم:

_ داری چیکار میکنی؟ بس کن عامر...

لگدی به ساق پایم کوبید و دست به کمر بالای سرم ایستاد.

_ پاشو پاشو وایستا، خودتو نزن به موش مردگی!

با ترس و وحشت به ساق پایم زل زدم و خشکم زده بود. داشت کتکم میزد؟!

چرا تعجب کرده بودم؟ او که قبلا هم همین کار را کرده بود، چه چیز این وضعیت برایم عجیب بود؟!

صدای مظلوم و آرامی در سرم پیچید و با ناامیدی محض زمزمه کرد:

_ چون دیگه انتظار این کارو ازش نداری...

لگد دیگری را اینبار محکم تر از قبلی به همان جا کوبید و فریاد دیوانه وارش خانه را لرزاند و گوش هایم سوت کشید.

_ پاشو وایستا کثافت، پاشو تا قلم این پاتم مثل اون یکی خرد نکردم!

خم شد و با حلقه کردن دستش دور گلویم خودش تن سستم را بلند کرد. مقابلش ایستاده بودم اما فقط با کمک خودش، اگر رهایم میکرد سقوط میکردم.

آنقدر همه چیز یکدفعه ای شده و برایم عجیب بود که کاملاً قفل کرده بودم.

نمیفهمیدم چه خبر است و فقط ترس و وحشتی بی نهایت را زیر پوست تنم حس میکردم.

_ من اینهمه بدبختی نکشیدم که هر وقت عشقت کشید برگردی پیش اون بابای پفیوزت.

تنت میخاره؟ دلت واسه درد کشیدن زیر دستش تنگ شده؟
به خودم بگو دردتو، دستم اندازه ی اون حرومی سنگین نیست یا فکر کردی بلد نیستم کتکت بزنم، ها؟!!

«ها» ی آخرش را در صورتم فریاد زد و محکم تکانم داد که اشکم چکید و لرزان پچ زدم:

_ بودنم اذیتت میکرد....

اذیت نڪن بچمو 🙄 🙄 🙄 🙄



431



188



86



44



36



12



6

September 2023 28

14:45

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۰

لبهای لرزانم را روی هم فشردم و سرم روی گردنم شل شد. من شکسته
شدن قلب خودم را به جان خریدم و رفتم تا او بیش از این آسیب
نبیند...
مستحق این رفتار نبودم، به خدا که نبودم...

_ من دلم میخواد اذیت شم، میخوام انقدر نزدیکم باشی که هر لحظه ی
زندگیمو عذاب بکشم... به تو چه که کاسه ی داغ تر از آش شدی؟!

صدایش بلند بود، داشت فریاد میزد اما عجز و سردرگمی را در صدایش
تشخیص میدادم.

_ چرا رفتی عامر؟

با سوال بی مقدمه ام، شل شدن دستانش را از دور گردنم حس کردم و
غیر ارادی دستانم را بلند کرده و پهلویش را لمس کردم.

هق زنان جلو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و باز هم این منِ بی
پناه به اوی دیوانه پناه برده بودم.

شاید هم خودم دیوانه بودم که بعد از هر بار تحقیر و لگدمال شدنم
توسط او بیشتر محتاجش میشدم...

_ اگه این عذابو دوست داری چرا رفتی؟

نفس های سنگین شده و کشارش را روی سرم خالی میکرد و انگار

جوابی برای سوالم نداشت.

دستانم با دلتنگی جلوتر رفتند و روی کمرش را چنگ زدم. تا جای ممکن خودم را به تن نبض گرفته اش چسباندم و هق هقم شدت گرفتم.

_ چرا تنهام گذاشتی؟

تپش های نامنظم قلبش برایم حکم سمفونی آرام بخشی را داشت که دست نوازش شده بود روی تمام درد و رنج هایم.

کمی در همان حالت ماندیم و انگار او هم به این آرامشی که حسش میکردم محتاج بود که تکان نمیخورد.

اما درست همان لحظه که این فکر داشت به سرعت در سرم رشد میکرد، کاری کرد که تمام معادلاتم را به هم ریخت.

دستانم را با حرص از دور خودش باز کرد و دریای سرخ نگاهش را با تمام نفرتش به چشمانم دوخت.

_ انقدر نجسب به من، حالمو به هم میزنی... بفهم احمق!



450



185



66



63



5



4



3



2



1

September 2023 30

14:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۱

دستان در هوا مانده ام را به هم رساندم و له شده زیر بار تحقیر حرف
هایش، انگشتانم را به هم فشردم.

به جواب سوالم نرسیده بودم و حالا علاوه بر دلتنگی، حقارت را هم با
بند بند تنم حس میکردم.

بینی ام را بالا کشیدم و با ترس از موجود غیر قابل پیش بینی مقابلم،
آرام و لرزان پچ زدم:

_ اگه... انقدر... از من... بدت میاد، چرا... نمیذاری برم؟ بذار هر دومون
خلاص شیم...

مشت محکمی به شیشه ی پنجره کوبید که شیشه با صدای وحشتناکی
خرد شد.

چندین متر در جایم پریدم و چشمان وق زده ام را به خرده شیشه های
روی زمین زیر پایش دوختم.

نگران از زخم شدن پایش قلبم تند میزد که غریذ:

_ انقدر از من سوال نپرس من هیچی نمیدونم.
بشین زندگیتو کن با منم کاری نداشته باش...

داد و هوارهایش را کرد، بکن و نکن هایش را هم گفت و به قصد رفتن
در را گشود که هول زده جلو رفتم.

_ کجا میری؟ دوباره تنهام نذار... عامر... عامر؟

جیغم از سر وحشت بود، من نمیخواستم دیگر طعم تلخ و زهرمارِ آن لحظات عذاب آورِ تنهایی را بچشم.

حتی یک روز دیگر هم طاقت تنها ماندن در این خانه را نداشتم، چرا نمیفهمید که من به بودنش محتاجم؟
چرا حال دلم را نمیفهمید؟

سمتم برگشت و انگشت اشاره اش را تهدیدوار سمتم گرفت.

_ به تو هیچ ربطی نداره، گفتم بهم کار نداشته باش... زبون آدمیزاد
حالت نمیشه؟
مریضی؟ دیوونه ای؟ مثل بچه ی آدم بشین زندگیتو کن دیگه، چی کم
داری که آرام و قرار نداری؟

بی قرار و پریشان دست میان موهایم بردم و هقی زدم.

_ تو رو...



345



201



77



48



26



6



5



5



2



2



2

October 2023 1

21:53

غرق جُنون
«غرق جنون»
#پارت_۲۵۲

دستم را همراه موهایی که کشیده بودم و میان انگشتانم اسیر شده بودند، پایین بردم و روی سینه ام کوبیدم.

– من تو رو کم دارم... تو که نیستی نمیتونم زندگی کنم... میفهمی؟
به خدا، به جون بچم... اگه بری منم میرم...
یه ثانیه ی دیگه بدون تو اینجا نمیمونم عامر... به خاک عماد قسم
میرم...

قسم خاک عماد را که خوردم از این رو به آن رو شد. آن مرد دیوانه ی افسار گسیخته رفت و به جایش مردی آمد که حتی نمیدانم با چه کلمه ای میشود توصیفش کرد.

یکپارچه سرخ شده بود و انگار هر چه رگ درون بدنش داشت روی پوستش آمده و با دیدنش روح از تنم پر کشید.

به سرعت لبهایم را روی هم فشردم اما هر چه نباید را گفته بودم و دیگر برای هر کاری دیر بود.

با چند قدم بلند سمتم آمد و بیشتر از این که نگران خودم باشم، دلم پیش آن رد سرخ رنگ خون که پشت هر قدمش جا میماند بود.

خرده شیشه ها پایش را زخم کرده بودند و او بی توجه فقط سمت من

می آمد.

با سیلی محکمش یک سمت صورتم سوخت و برق از سرم پرید. این هیولا حتی یک ذره هم شبیه عامر نبود...

_ اسم عمادو نیار آشغال، خاک عماد واسه اون دهن نجست زیادیه...

دستش را به موهایم رساند و طوری کشیدشان که حس کردم پوست سرم از بیخ و بن کنده شد.

دردم آنقدری بود که حتی جیغ های گوش خراشم هم دوایی برایش نشد.

تا به خودم بجنبم و برای رهایی تلاش کنم، روی زمین افتادم و او بی رحمانه تن سنگین شده ام را با همان چند شاخه مو روی زمین کشید.

_ گوه میخوری بری، مگه من میذارم بری کثافت؟
جنازتو همینجا چال میکنم، بری آره؟ برو... برو ببینم چطور میخوای بری؟

عصب های تنم از درد زیاد خاموش شدند انگار...
دیگر هیچ چیز نمیفهمیدم و فقط دستانم را روی شکمم گذاشتم تا از کودک بینوایم محافظت کنم...





144



62



58



30



28



3

October 2023 2

18:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۳

با سردردی فجیع و طاقت فرسا چشم باز کردم. هر چه پلک زدم جز تاریکی هیچ چیز ندیدم.

نالان و عاجز، کف سرم را کمی مالیدم اما جز سوزش و دردی بیشتر چیزی عایدم نشد.

چشمانم را در جستجوی مکانی آشنا چرخاندم و وقتی با یک دخمه ی کوچک و تنگ روبه رو شدم، قلبم هری پایین ریخت.

_ عا... مر... چیکار کردی؟ عامر...

اینجا دیگر کجا بود؟ من اینجا چه میکردم؟

کمی بعد چشمانم به تاریکی عادت کرد و همانطور که دستم را به سرم گرفته بودم، دری را گوشه ی آن مکان منحوس دیدم.

وحشت زده و کشان کشان سمتش رفتم و خودم را به در چسباندم. قسمت بالای در شیشه ای بود اما شیشه ای که از شدت کثافت تیره و تار شده بود.

به زحمت روی پاهای دردمندم ایستادم و کف دستم را با عجله و هراس روی شیشه کشیدم.

چشمانم را تنگ کردم و تا جای ممکن دقتم را بالا بردم اما با این قلب ترسیده که بی امان میکوبید تمرکز کردن غیر ممکن بود...

همه چیز را از پشت شیشه تار میدیدم اما نه در حدی که مرد فلک زده ای که خودش را در آغوش کشیده و پشت در چنبره زده بود نبینم.

از شدت ترس و درماندگی به نفس نفس افتاده بودم و به امید رهایی
بی وقفه شروع به کوبیدن به در کردم.

_ عامر... عامر... اینجا کجاست منو آوردی؟
عامر تورو خدا... بذار پیام بیرون، میترسم...
قلبم داره تو دهنم میزنه، به خدا میترسم...
عامر بذار پیام بیرون، چرا اینکارو میکنی؟ عامر...
مگه چیکارت کردم عوضی؟ دارم سخته میکنم...
تورو خدا... یه چیزی بگو... یه کاری کن... میترسم عامر...

_ انقدر اون تو میمونی تا عقلت سرجاش بیاد و فکر فرار از سرت بیفته!

زندونیش کرده... 🙄



424



147



89



63



14



13



2

October 2023 4

15:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۴

نفسم رفت و با چشمانی وق زده به او که حالا مقابل در ایستاده بود زل زدم.

زندانی ام کرده بود؟ منِ حامله را؟ خدای من...

تصویرش واضح نبود و نمیتوانستم حالات صورتش را ببینم اما کاش او ترس درون نگاهم را میخواند، شاید دلش به رحم آمد...

زبانم بند آمده بود و هر چه سعی میکردم صحبت کنم فقط یک سری کلمات بی معنی تته پته کنان از میان لبهایم خارج میشد.

_ کلید برق بغل دره، کاری داشتی بکوب به در میام سراغت.
سعی کن تو تنهایی به این فکر کنی که چه آدم آشغالی هستی و خودتو اصلاح کنی.

این گوهی که الان هستی از این در بیرون نمیاد!

داشت میرفت که هوار کشان صدایش زدم، التماسش کردم، به در کوبیدم و هر چه که به عقل ناقصم میرسید انجام دادم اما او دیگر رفته بود.

_ چرا اینکارو باهام کردی عامر؟ چرا؟ منِ احمق چرا هنوزم عاشقتم؟

زار زدم، ضجه زدم، شیون و زاری کردم، خودم را کتک زدم، اما هیچ کدام حتی ذره ای آرامم نکرد.

از شدت خستگی روی زمین افتادم و چقدر نفس کشیدن در آن دخمه ی تنگ و تاریک سخت بود.

دستم را به شکمم رساندم و اشک هایم بی صدا و مظلومانه گونه های خیسم را خیس تر کردند.

_ حداقل به این بچه رحم میکردی... تو چی شدی عامر؟

چند ساعتی در همان حالت ماندم و آنقدر برای بیچارگی و بی پناهی ام زار زدم که چشمه ی اشکم دیگر خشک شد.

باورم نمیشد چنین بلایی بر سرم آورده باشد، آن عامر مهربان و خوش قلب کجا رفته بود؟

صدای باز شدن در آمد و من حتی اندک جانی برای باز کردن چشمانم

نداشتم.

صدای پوزخندش در گوشم پیچید و با قساوت و بدجنسی زمزمه کرد:

_ راه جدیدی واسه فرار به ذهنت نرسید قاتل کوچولو؟!



424



145



67



52



22



8



5

October 2023 5

22:23

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۵

بدون هیچ حرکتی در همان حالت ماندم. اوضاعم اسفناک بود و بدبختی در چهره ام بیداد میکرد.

اشک و آب بینی ام روی تمام صورتم خشک شده بود و تمام تنم از یک جا ماندن زق زق میکرد.

با روشن شدن لامپ غیر ارادی پلک هایم را روی هم فشردم که لگد آرامی به ران پایم کوبیده شد.

_ پاشو غذاتو بخور، این ننه من غریبم بازیاتم واسه من یکی در نیار که ذاتتو خوب میشناسم!

باز هم چیزی نگفتم، اصلا مگر او چیزی برای گفتن باقی گذاشته بود؟

طوری قلبم را، باورهایم را، احساساتم را و حتی خودم را شکسته بود که با وجود کودکم، همین حالا راضی به مرگ بودم.

صدای کوبیده شدن چیزی را به زمین شنیدم و بعد چند سیلی آرام به گونه ام خورد.

_ مگه با تو نیستم؟ پاشو ببینم.

پلک هایم را به زحمت از هم فاصله دادم و نور چشمم را زد. بی جان
پلکی زدم و سرم را پایین انداختم تا از نور شدید لامپ در امان بمانم.

انگار همان حرکت کوچک برای راحت شدن خیالش بابت زنده بودنم
کافی بود که پوزخندی زد.

_ غذاتو کامل بخور، یه مو از سر برادرزادم کم شه از چشم تو میبینم.

خنده ی آرامی کردم، بدون تکان دادن لبهایم و فقط با یک صدای ریز که
از ته حلقم نشأت میگرفت.

نگران برادرزاده اش بود و ماشین حمل کننده اش را به این روز می
انداخت؟!

یقینا در چشم او فقط یک دستگاه حمل کننده ی کودک بودم و اوی
احمق واقعا نمیدانست برای سالم ماندن برادرزاده اش باید من هم
سالم بمانم؟!

از میان پلک های نیمه بازم به سینی کوچکی که حاوی یک بشقاب برنج
و چند تکه مرغ کوچک بود نگاهی انداختم.

باز هم همان مدل خنده را تکرار کردم و خشک و دلگیر پچ زدم:

_ تنهام بذار...





131



68



46



9



4



4

October 2023 7

15:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۶

_ همین قصدو دارم، غذا تو که خوردی میرم... هر چند همین چند دقیقه
تحمل کردن قیافتم مثل مرگه!

دیگر به زخم زبان هایش خو گرفته بودم، حتی به دیوانگی هایش...
من بعد هر حرکتی از جانبش میدیدم دیگر غافلگیر نمیشدم، شبیه
پدرم شده بود...

چشم بستم و سرم را همان جای قبلی گذاشتم. واقعا دلم میخواست
رهايم کند، نه حوصله ی بحث و دعوا داشتم و نه حتی جانش را.

_ وقت واسه خواب زیاد داری، دقیقه ها اینجا کش میان... بیشتر از
همیشه میتونی بخوابی.
الان وقت غذا خوردنه، شروع کن.

_ راحتم بذار...

صدای به هم خوردن قاشق و چنگال را شنیدم و کمی بعد دستش دور
چانه ام پیچیده شد.
دو طرف دهانم را فشرد که لبهایم اندکی از هم فاصله گرفتند.

_ تو عادت کردی به وحشی بازی!

غذایی که به زور در دهانم چپاند را مقابل نگاه پیروزمندانه اش روی
زمین تف کردم و پشت دستم را روی دهانم کشیدم.

نگاه توخالی و بی حسم را با مکثی طولانی به چشمان سرخ و غضبناکش
دوختم و انگار در پسِ این مرد دیوانه به دنبال عامر خودم بودم.

پیدا کردنش دیگر به راحتی سابق نبود...
به سختی میشد آثاری از آن آدم را درونش دید.

او خودش را گم کرده بود و فقط خودش میتوانست از این تاریکی بیرون
بیاید.
شاید بودن من هم در این گم شدن بی تاثیر نبود، نمیدانم...

_ تو گرفتن انتقامت بهت کمک میکنم.
هر سختی و عذابی که میخوای بهم بدی رو خودم چند برابر میکنم.
انقدر اینجا میمونم و توهیناتو به جون میخرم تا آتیش قلبت بخوابه.
حتی شاید خودمو خیس کردم تا روح انتقام جوت از دیدن حقارت من ارضا
بشه...

فقط... امیدوارم بالاخره آرام بشی عامر...



368



233



69



60





5

October 2023 8

17:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۷

بی توجه به دردی که در کلماتم نشسته بود، با بی تفاوتی نگاهم کرد و سرش را با لودگی تکان داد.

– من بldم انتقاممو تنهایی بگیرم، تو اگه خیلی دلت کمک کردن میخواد به خودت کمک کن تا از این کثافت بیرون بیای!

قاشق را توی بشقاب رها کرد و بلند شد. خم شد و از در کوچک انباری بیرون زد.

همانطور خم شده دستش را به دیوار گرفت و در نگاه دلگیرم زل زد.

– زیادی بهت آسون گرفتم خوشی زد زیر دلت، چند روز اینجا بمونی شاید قدر روزایی که واسه خودت اون بالا خانمی میکردی رو بیشتر بدونی!

هیچ رقمه در سرش فرو نمیرفت که تمام کاری که من کردم، برای راحتی او بود.

مردک قدرشناس دیوانه!

چشم بسته و سرم را سمت مخالفش چرخاندم بلکه رهایم کند.
گویا از آزار دادن من لذت میبرد و شاید اگر میدید حرفهایش ذره ای خم
به ابرویم نمی آورد تمامش میکرد.

صدای بسته شدن در که آمد نفس راحتی کشیدم. دستم را به سرم
گرفتم و پوست دردناکش را کمی مالیدم.
هنوز آثار وحشی گری اش در بند بند تنم بیداد میکرد.

میخواستم در همین دخمه بمیرم تا همه از این زندگی نکبت باری که به
واسطه ی من دچارش شده بودند رها شوند اما بوی غذا بدجور زیر بینی
ام پیچیده بود!

سست عنصر تر از آنی بودم که در برابر گرسنگی و میل به غذا خوردن
مقاومت کنم.
مادر بودن گاهی تمام تصمیمات مهمم را زیر سوال میبرد...

آب دهانم را بلعیدم و به سختی صاف نشستم. کمرم از ضربات
سهمگینش آسیب دیده بود و با کوچکترین تکانی تیر میکشید.

دستم را به پشتم رساندم و کمرم را فشردم، با دست دیگرم قاشق را پر
از غذا کردم و با اشتهایی وافر داخل دهانم چپاندم.

در حال جویدن غذا بودم که رد شدن سایه ای را از مقابل در دیدم.
عامر بود، حتما میخواست از خورده شدن غذا مطمئن شود...

خیر امواتش نگرانم بود؟!

_ عوضی خوددرگیر!



283



242



90



40

October 2023 9

15:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۸

چند روزی از ماندنم در زیرزمین میگذشت.
عامر هر چند ساعت یک بار برایم غذا و خوردنی و دارو میآورد و هر وقت
به سرویس احتیاج پیدا میکردم با کوبیدن به در میفهمید و سراغم می
آمد.

از آن تخت گرم و نرم به زمین سیمانی و سرد رسیده بودم و تنها دفاعم

در برابر سوز سرد و وحشتناکی که از درز پنجره ها به داخل نفوذ میکرد،
پالتوی تنم بود.

به نظر می آمد زود به شرایط سخت عادت کرده بودم اما من دلیل محکم
تری برای این سازگاری داشتم.
دلیلی که از عمق قلبم نشأت میگرفت...

از فردای آن شب نحس، هر وقت که عامر می آمد پشیمانی را در نگاهش
میدیدم اما هر دویمان سکوت را انتخاب کرده بودیم.

عامر گمان میکرد با چند ساعت سختی کشیدن به دست و پایش می
افتم و به خاطر کاری که هنوز هم اعتقاد داشتم درست ترین کار ممکن
بود، آوای غلط کردم سر میدهم.

اما انگار او هنوز مرا نشناخته بود و اینکه بدون کلمه ای شکایت، چهار
روز آن به قول خودش کثافت را تحمل کرده بودم داشت دیوانه اش
میکرد.

نه میتوانست کار خودش را زیر سوال ببرد و از زیرزمین بیرونم بکشد،
نه میتوانست من را در آن شرایط مزخرف ببیند.

منتظر بود برای ذره ای راحتی و آسایش التماسش کنم و خب... من قصد
چنین کاری را نداشتم!

میفهمیدم مدام حرفی تا پشت لبهایش می آمد اما هر بار خودش را
مجبور به ادامه ی سکوتش کرده و تقریبا از کنارم فرار میکرد.

با شن ریزه های کوچکی که کنار دیوار ریخته بودند مشغول بودم که در باز شد و سینی صبحانه مقابلم قرار گرفت.

_ داری چیکار میکنی؟

بچم 🙄

چند روزه اونجاست...



327



239



86



54



41



4



3



2

October 2023 10

21:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۵۹

لحن آرام و پشیمانش باعث شد بدون اینکه دست از کارم بکشم با
ملایمت پچ بزnm:

_ بازی!

تنها سرگرمی ام برای گذراندن وقت بازی با همان شن ریزه ها و سنگ
های ریز و درشت بود.

مدام برای کودکم اشکال مختلف درست میکردم و با آنها برایش داستان
سر هم میکردم تا هر دویمان کمتر از تنهایی رنج ببریم.

سنگینی نگاهش را حس کردم و قلب احمق و عاشقم شروع به بی قراری
کرد.

این مرد حتی اگر قفسه ی سینه ام را میشکافت و با نفرت قلبم را از

سینه ام بیرون میکشید، باز هم نمیتوانستم ذره ای از عشقم به او کم کنم.

انگشتان لرزانم را به سنگ ها فشردم تا لرزشش را کنترل کنم و عامر دگرگونی حالم را نفهمد.

گلویی صاف کرد، چهره اش را نمیدیدم اما حس میکردم کمی دستپاچه شده باشد.

_ چه با... بازی ای؟

شانه بالا انداختم و با خنده سری تکان دادم. میخواست سر حرف را باز کند و این مرد گنده در این کار افتضاح بود!

_ نمیدونم...

_ باشه!

غرور لعنتی اش اجازه نمیداد به اشتباهش اقرار کند، به سرعت از حرف زدن بیشتر پشیمان شد و قصد خروج داشت که به تکاپو افتادم.

_ من... باید برم سرویس!

حالا که او پیش قدم شده بود میخواستم قدم بعدی را هم من بردارم و این زخم را تا بزرگتر و عفونی تر نشده، ببندم.

شاید برای گفتن حرفش به زمان نیاز داشت و باید این زمان را به او میدادم.

تنها حقیقتی که باورش داشتم این بود که هر چقدر هم که او با من بد میشد، من عاشق تر میشدم و کنترل این حس یا سرکوب کردنش از دستم برنمی آمد.

شاید اگر تلاشم را میکردم و محبت و احساس صادقانه ام را به او می گمگشته نشان میدادم، روزی در قلبش را به رویم باز میکرد... شاید...



463



100



71



65



16



8



3



1

October 2023 11

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۰

از خدا خواسته دست زیر بازویم انداخت و آرام بلندم کرد. به کمکش
چند پله ی کوتاه زیرزمین را بالا رفتم و به حیاط که رسیدیم دم عمیقی از
هوا گرفتم.

بوی نم و نای زیرزمین در بینی ام ماندگار شده بود و هوای آزاد برایم
مانند ستاره ای دنباله دار بود که سخت نصیبم میشد.

روی پله های ورودی بودیم که پلاستیک بزرگی که روی پنجره چسبانده
بود تا جای خالی شیشه اش را با آن پر کند توی ذوقم زد.

یاد زخم پایش افتادم و بی هوا سمتش برگشتم، اخم های درهم و
صورت گرفته اش را شکار کردم و لب گزیدم.

شبیه آن وقت های خودم شده بود که کار اشتباهم را میفهمیدم اما

عذرخواهی برایم سخت میشد!

_ پات بهتره؟

توجهش جلب شد و کوتاه نگاهی به صورتم انداخت. دوباره به مقابلش
زل زد و پیشانی اش از نفهمیدن چین افتاد.

_ پام؟

پلک هایم را روی هم پهن کردم و نفس بریده و آرام زمزمه کردم:

_ اون شب... شیشه ها زخمش کردن...

از آن شب که صحبت میکردم نفس توی سینه ام حبس میشد. هنوز
فکرش را که میکردم درد تا مغز استخوانم میپیچید.

وارد خانه شده بودیم که بازویم را فشرد و مقابلم ایستاد.
سرم را بلند کردم و او خیره در چشمانم سوالم را با سوال دیگری جواب
داد.

بالاخره حرفی که از گفتنش عاجز مانده بود را زد.

_ تو چرا حرفی نمیزنی؟ چرا اعتراضی نمیکنی؟
لعنت بهت باوان یه کلمه بگو فکر رفتن از سرت پریده تا همه چی تموم
شه...

لبهایم به طرفین کش آمد و صادقانه جوابش را دادم.

_ هیچوقت اینو از زبون من نمیشنوی، اگه بفهمی قصد رفتن ندارم
دوباره تنهام میذاری...
الان روزی چند بار میبینمت، چند تا پله تا داشتنت فاصله دارم و هر
وقت بخوامت هستی...
چرا باید اعتراض کنم؟ این تموم چیزی بود که میخواستم و حالا بهش
رسیدم...



395



237



93



50



25



4





October 2023 12

21:51

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۱

هاج و واج نگاهم میکرد و قطعاً گمان میکرد دیوانه شده ام. زدن این حرف ها فقط از یک دیوانه برمی آمد.

کدام آدم عاقلی از خوابیدن روی زمین سرد و سفت و همدم دیوارها شدن رضایت داشت که من دومی اش باشم؟!

انگشت اشاره اش را محکم به پیشانی ام کوبید و با غیظ دندان روی هم سایید.

_ تو زده به سرت؟!

چهره ام از درد جمع شد و سرم را کمی عقب کشیدم. مشغول مالیدن آن قسمت از پیشانی ام شدم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

با تمام شرمساری و خجالتم از عماد، از احساسم به برادرش مطمئن بودم. اما نمیدانستم بازگو کردنش برای اوی دیوانه درست است یا نه...

از واکنشش میترسیدم که سفره ی دلم را برایش باز نمیکردم وگرنه که دوست داشتنش ذکر هر لحظه ی قلبم شده بود.

حسی در اعماق قلبم میگفت عامر هم دلبسته ی من شده و فقط هنوز با خودش کنار نیامده و تمام این احوالات و پریشانی اش هم به همین خاطر است.

نمیدانستم باید منتظر روزی بمانم که او دست آشتی به سمت احساساتش دراز کند و با آغوش باز پذیرایشان شود، یا خودم دست به کار شده و احساسش را به خودش نشان دهم.

نمیدانستم و این ندانستن دست و پای دل خودم را هم برای ابراز عشق و محبتم بسته بود.

مستقیم نه، اما در لفافه که میتوانستم او را متوجه کششی که به خود لعنتی اش داشتم بکنم.

کلمات را در ذهنم مرتب کردم طوری که در عین در لفافه بودن، منظورم را هم برسانم.

زبانی روی لبهای خشک شده از سرمای کشیدم و سرفه ام محض صاف کردن صدایم بود اما واکنش یکهویی اش قلبم را گرم کرد.

– چرا سرفه میکنی؟ سرما خوردی؟

به سرعت پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با حفظ اخمش گفت:

_ چقدر داغی...

و او نمیدانست این داغی و حرارت به خاطر وجود خود اوست...



481



109



58



19



19



5



3

October 2023 14

14:55

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۲

آب دهانم را با صدا بلعیدم و سبیک گلویم به وضوح تکان خورد. در
چشمان نگرانش زل زدم و طولی نکشید که همچون قطب منفی آهنربا
جذبم شد.

همین که قفل شدن نگاهش را در نگاهم دیدم، جملاتی که در ذهنم
آماده کرده بودم روی زبانم جاری شد.

_ اگه این حس نیازی که به بودنت دارم، نشونه ی اینه که زده به سرم...
پس آره زده به سرم...

من میخوام داشته باشمت، کنار خودم، برای خودم...
بهاشم هر چی باشه میدم، حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم تو اون
زیرزمین بمونم و مثل سگ زندگی کنم...

همانطور خیره و بدون هیچ تغییری نگاهم میکرد. انگار برای هضم حرف
هایم به زمان نیاز داشت.

کمی بعد که گوشه ی پلکش پرید، دستش را از روی پیشانی ام عقب
کشید و تکخند آرامی زد.

_ تب داری، داری هذیون میگی!

کمی گیج میزد و شبیه آدمهای مست بود. گویی حرفهایم همچون الکل عمل کرده و ذهنش را به هم ریخته بودند.

بی تعادل چند قدمی عقب رفت و سرش مدام به هر سمت میچرخید. دستش را به سرش گرفت و شقیقه اش را فشرد.

– برو اتاقت... دیگه نمیری اون پایین...
یکم استراحت کنی بهتر میشی.

لب هایم را داخل دهانم کشیدم و فقط نگاهش کردم. نه میدانستم چه بگویم و نه میتوانستم حرفی بزنم.

تمام حرفم را زده بودم و حالا فقط باید منتظر میماندم تا تبعاتش را ببینم.

– میرم بیرون، راحت باش.

باز هم حرف از رفتن میزد، باز هم از خودش و من فرار میکرد...
میدانستم راه درازی در پیش دارم و شاید سالها زمان میبرد تا عامر با خودش روراست شود.

جیغ بنفش و پر حرصی که تا پشت لبهایم آمده بود را خفه کردم و آه غصه داری کشیدم.
آرام و مظلومانه پچ زدم:

– بری بیرون راحت نیستم، وقتی پیشمی راحتتم، آرومم...
بمون عامر... نرو...

جوری که عاشق شده 😳💔



383



252



85



53



19



4



4



October 2023 15

21:47

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۳

هر دو دستش را به سرش کوبید و چند باری دور خودش چرخید.
دستانش را پشت گردنش قفل کرد و تمام سعی اش این بود نگاهش به
من نیفتد.

_ این مزخرفات چه معنی ای می‌دهد؟ توی احمق اصلاً می‌فهمی داری چه
گوهی می‌خوری؟

شاید آنقدر ها هم که فکر می‌کردم، منظورم را در لفافه نگفته بودم!
احتمالاً در این یکی هم کارم افتضاح بود!

پای سالمم را کمی تکان دادم، از گردن گرفتن سنگینی ام خسته شده
بود بینوا...
دستانم را در هم قلاب کردم و سر پایین انداختم.

_ می‌فهمم... کاش توام بفهمی...

سعی داشت خودش را آرام نشان دهد، این را از نفس های عمیقی که
میکشید فهمیدم اما خیلی موفق نبود و صدای بلندش پلک هایم را
لرزاند.

_ خفه شو، خفه شو تو غلط کردی که میفهمی...
یه جو مغز تو اون کله ی پوکت نیست، تو هیچی نمیفهمی هیچی...
یه بچه ی خودخواه و زبون نفهمی که معلوم نیست چی داره تو سرت
میگذره...

گمشو تو اتاقت باوان، سگم نکن دوباره...
از جلوی چشمم گمشو تا کار دست خودم و خودت ندادم...

سمت در میرفت که همچون کودکی نق نقو، دست های مشت شده ام را
زیر بغلم زدم و نالان گفتم:

_ بری کی میای؟ زود میای؟ من دیگه تنها نمیتونم اینجا بمونم...

شاید خودخواه و زبان نفهم شده بودم، شاید حق با او بود...
اما من چیزی جز بودنش را نمیخواستم، چرا انقدر درکش سخت بود؟

چه میشد اگر کنارم میماند و اجازه میداد احساساتمان کنار هم پر و بال
بگیرد؟

به خدا که نگرانی هایش، توجه هایش، اصلا تمام این مرد عطر و بوی
عشق داشت...

خسته از سر و کله زدن با منی که در نظرش احمق و زبان نفهم بودم،
غرش تو گلویی کرد و ناباور ضربه ای به پیشانی اش کوبید.

_ وای خدایا، انگار دارم گل لگد میکنم... چرا نمیفهمه؟!



454



89



62



49



13



5



4

October 2023 16

22:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۴

به سرعت خودش را به من رساند که غیر ارادی کمی عقب رفتم. کف

دستش را به سینه ام کوبید و توی صورتم براق شد.

_ خودتو گم و گور کن دختر نذار چشمم بهت بیفته، داری میری رو مخم!

لب برچیدم و با اینکه از ترس کتک هایش، نفس هایم یکی در میان شده بود، باز هم دست از اصرارم برنداشتم.

_ اگه برم تو اتاقم میمونی؟!

نمیدانم چه مرگم شده بود که مصرانه میخواستم همان روز بودنش را
برایم تضمین کند.

چانه ام اسیر انگشتان قوی اش شد و آن را تا مرز شکندن استخوان
های نحیفم محکم و بی انعطاف فشرد.

_ خجالت بکش بیشرف، یه نگاه به اون شکم واموندت بکن و خجالت
بکش از گوهی که داری میخوری!
نمیدونم با خودت چه فکری کردی و با چه جرأتی زل میزنی تو چشمام و
این زرا رو میزنی ولی...

محکم تکانم داد که آخ آرامی از میان لبهایم خارج شد و بی توجه به
دردی که به تنم میداد ادامه داد:

_ به ولای علی یه بار دیگه این حرفا از دهننت بیرون بزنه خودم زبونتو از
حلقومت میکشم بیرون، کاری میکنم حسرت یه کلمه حرف زدن به دلت
بمونه!

دفعه ی آخری بود که چرند گفתי و کاریت نداشتتم، این فکر و خیالای
احمقانه رو بریز دور...

من اگه یه غلطی واست میکنم به خاطر اون بچست، پس عین یه زن
خوب که تازه شوهرشو از دست داده بشین سرجات و تنها فکری که
میکنی چجوری بزرگ کردن بچت باشه...
فهمیدی یا باید یه جور دیگه حالیت کنم؟!

میخواست با یادآوری عماد عذاب وجدانم را تحریک کند؟
نمیدانست که من مدت‌ها پیش و در روزهایی سخت، این قضیه را با
خودم و عماد در قلبم حل کرده ام...



427



131



65



35



12



6



4



3

October 2023 17

18:37

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۵

در تمام مدتی که او حرف میزد و با هر کلمه اش دلم را میسوزاند، بی اراده در حال اشک ریختن بودم.

حرفش را زد و سوالش را پرسید و منتظر به چشمان خیس و دلگیرم زل زد.

بینی ام را بالا کشیدم و سری به تاسف تکان دادم.

_ عماد هیچ ربطی به این ماجرا نداره، پای اونو وسط نکش...

سعی نکن با آوردن اسمش بهم عذاب وجدان بدی...

مشتی به سینه اش کوبیدم و دل شکسته و نزار هقی زدم.

_ ازش واسه شکوندن من استفاده نکن...

پوزخندش همچون خار قلبم را شکافت و چانه ام را رها کرد. نگاه تحقیر آمیزش جانم را سوزاند و ابرویی به تمسخر بالا انداخت.

_ عماد ربطی به این ماجرا نداره؟! عماد خود خود ماجراست! این که تو الان اینجایی و خیلی راحت هر غلطی که دلت میخواد میکنی به خاطر عماده...
اگه به خاطر عماد نبود که الان باید چهلمتو میگرفتن، واسه خاطر عماد و بچش از زیر دست بابای پفیوزت کشیدمت بیرون...
فقط به خاطر عماد، اینو ملکه ی ذهنت کن و هر فکری تو سرته همینجا چالش کن... حله؟!

انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم و هق زنان سری به چپ و راست تکان دادم.

_ تو اگه میخوای... خودتو گول بزن... ولی من... من با خودم روراستم... هیچوقت... از حرفایی که زدم... از حسی که دارم... پشیمون نمیشم...

_ گل میگیرم دهندو آشغال...

فریاد بلندی زد که در جا پریدم و هق هقم شدت گرفت. بازویم را چسبید و همچون حیوانی چهارپا سمت اتاق کشاندم.

_ خودم پشیمونت میکنم، مگه دست خودته بیشرف؟

گفت و بی آنکه لحظه ای درنگ کند، درون اتاق پرتم کرد و در را محکم به

چهارچوبش کوبید.

رفت و ندید منی را که بعد از هل دادنم، با شکم به گوشه ی کمد
برخوردم و دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد....



437



144



80



64



56



5



4



October 2023 18

22:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۶

به خاطر گچ لعنتی پایم نتوانستم تعادل را حفظ کنم و پیچ خوردن
پاهایم در هم به خاطر هل محکم عامر، باعث برخورد به کمد شد.

همان ضربه ی به ظاهر آرام چنان دردی در تمام تنم پیچاند که حس
میکردم دیواری با تمام آجرهایش روی تنم آوار شده.

درد فقط در قسمت شکم نبود بلکه تمام سلول هایم از شدت درد در
حال از هم پاشیدن بودند.

به پهلو روی زمین افتادم، نه نفسم در می آمد و نه توان تکان دادن
خودم را داشتم. همه چیز را تار میدیدم و زیر دلم تیر میکشید.

بدتر از همه استرس و نگرانی ای بود که دست به دست درد جسمم داده
و داشت از پا درم می آورد.
نگران سلامت کودکم بودم و کاش از این اتفاق هم جان سالم به در
میبرد....

صدای محو کوبیده شدن در گوشم را آزد و بی جان و از میان لب های
نیمه بازم عامر را صدا زدم.

اما جز چند دم و بازدم، هیچ چیزی از دهانم خارج نشد. صدایم را گم کرده بودم انگار...

صدای روشن شدن موتورش هم تیر خلاص بود بر پیکر قلب بیچاره ام. او رفت و من باید چه میکردم با این بدنی که هیچ به حرف من نبود و کار خودش را میکرد؟

پلک هایم روی هم افتاد و قفسه ی سینه ام برای کشیدن هوا داخل ریه هایم به تکاپو افتاد.

اما هر چه دهانم را برای نفس کشیدن تکان میدادم، هوای کمتری نصیبم میشد و حرکت قفسه ی سینه ام شدت میگرفت.

داشتم امیدم را از دست میدادم که درد وحشتناکی در کمرم پیچید. دردی که نظیرش را نه دیده و نه حتی شنیده بودم... دردی که کلمات هم از توصیفش عاجز بودند...

دیگر هیچ چیز دست من نبود و بعد از آن درد، فقط بدنم بود که غیر ارادی و از سر غریزه واکنش نشان میداد...

باوانم @



393



220



73



48



13



2



1

October 2023 19

17:53

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۷

جیغ بلندی زدم و با دست گذاشتن روی کمرم سیخ نشستم.
هر لحظه احتمالش را میدادم که کمرم نصف شده و بالاتنه و پایین تنه
ام از هم جدا شوند.

لبم را با تمام توان زیر دندان هایم کشیدم و جیغ هایم همه درون
گلویم منفجر میشدند.

شاید درد کمرم یک دقیقه هم طول نکشید اما هر ثانیه اش برایم قدر
عمر نوح گذشت.

همانطور که یکباره آمد، یکباره هم رفت و با تمام شدنش، وحشت زده
نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

پیشانی ام را به کمد چسباندم و کمی بعد ریتم نفس هایم منظم شد.
دستی به قطرات عرق که در همان چند ثانیه صورتم را پوشانده بودند
کشیدم و درمانده و بی پناه زمزمه کردم:

_ خداجونم... بلایی سر بچم نیاد... همه چی رو تحمل میکنم، به خدا
میکنم... فقط بچم چیزیش نشه... توروخدا چیزیش نشه...

دست روی شکمم گذاشتم و نفس زنان چشم بستم.

_ خوبی دیگه مامانی مگه نه؟

انتظار پاسخ از او را نداشتم که خودم با قاطعیت جواب خودم را دادم.

_ معلومه که خوبه، مگه میشه خوب نباشه؟ فسقلی مامانش قویه...

کم کم داشتم به دردهایم عادت میکردم و این اصلا خوب نبود. حس
میکردم دردهایم طبیعی نیست و هر چه بود، زیر سر آن برخورد بود.

باید هر چه زودتر خودم را به پزشکم میرساندم تا خیالم راحت شود اما
عامر باز هم رفته بود و فقط خدا میدانست کی قرار است برگردد.

به کمک دیوارها خودم را بالا کشیدم و کشان کشان و با دردی که رهایم
نمیکرد سمت حیاط رفتم شاید نشانه ای از عامر پیدا کنم ولی او مانند
آن چند روزِ جان کاه، غیب شده بود...

_ تورو خدا برگرد عامر، به خاطر بچه ی عماد برگرد...
من خیلی میترسم، برگرد...

یعنی چی میشه؟ 😳



279



238



144



59



7



5



3



1

October 2023 21

18:24

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۸

داخل خانه برگشتم و سرگردان چرخی دور خودم زدم. از شرایطی که درونش گرفتار شده بودم میترسیدم و هیچ دست آویزی برای چنگ زدن و یاری خواستن نداشتم.

فقط خودم بودم و خودم...
خودی که ذهنش از شدت استیصال فلج شده بود.

تنها راهی که به ذهن قفل کرده ام رسید، حواس پرتی بود.
باید خودم را سرگرم میکردم شاید تا آمدن عامر تحمل همه چیز راحت تر میشد.

لباس های کثیفم را درآوردم و برای رفتن به حمام آماده شدم. اثرات زیرزمین تا عمق جانم نفوذ کرده بود و یک دوش آب گرم شاید حالم را بهتر میکرد.

درد زیر شکمم به درد کمرم اضافه شده بود و هر چند دقیقه یک بار هر دو با هم شروع میشدند و تا مرز گرفتن جانم پیش میرفتند.

همین که روح میخواست از تنم پر بکشد، دردها تمام شده و طوری خاموش میشدند که انگار نه انگار اصلا دردی داشتم.

از تنهایی ام بیشتر هراس داشتم، اگر اتفاقی می افتاد تک و تنها قرار بود چه کنم؟

اشک هایی که دیگر اختیارشان دستم نبود و ریزششان از سر ترس و وحشت بود را با پشت دست گرفتم و وارد حمام شدم.

زیر دوش ایستادم و ضجه زنان و ملتمس سرم را سمت سقف بردم.

_ خدایا نذار چیزیمون بشه، کمکمون کن...
میترسم، خیلی میترسم... ولم نکنی یه وقت...

برخورد آب گرم با پوست تنم، همچون مرهم روی زخم، دردهایم را تسکین داد.

تسکین دردهایم، قلب بی قرارم را هم آرام تر کرده بود و حتی لبخند محوی هم روی لب داشتم.

با خیال راحت در حال لذت بردن از گرمای مطبوع آب بودم که با پایین انداختن سرم و دیدن زیر پایم، تمام تنم یخ بست و همچون برق گرفته ها خشکم زد.

آبی که زیر پایم جریان داشت، کم از استخر خون نداشت و آن حجم از خون داشت از بدن من خارج میشد...



368



220



69



37



23



20





October 2023 22

21:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۶۹

چشمانم سیاهی رفت و زیر پایم خالی شد. با پشت، کف حمام افتادم و رعشه ای بی انتها بدنم را در آغوش کشید.

چشمان از حدقه بیرون زده ام میخ رد باریک و کمرنگ خونابه ای بود که از روی ران هایم به زمین وصل شده بود.

هر چه آب دوش سعی داشت رد را پاک کند، رد دیگری درست همان جای قبلی ایجاد میشد و این چرخه انگار ته نداشت...

گریه ام شدت گرفت و وحشت زده خم شدم و بین پایم را چک کردم. به طرز احمقانه ای هنوز امید داشتم که این خون از جای دیگری باشد.

وقتی ورودی واژنم را سرخ و خیس از خون دیدم دستانم را مقابل دهانم گرفتم و تنها کاری که درونش استاد شده بودم را انجام دادم. زار زدن...

– چرا خون میاد؟ چرا داره خون میاد؟ آدم تو حاملگی که خونریزی نداره...
چرا اینجوری شدم؟ وای مامان... مامان کجایی؟
عمر چرا نمیای؟ داره ازم خون میره... درد دارم... چرا هیچکی نمیاد؟
چرا قطع نمیشه؟ چیکار کنم؟ مامان...

زار میزدم و هذیان گونه و زیر لب مدام با خودم و دیگرانی که کنارم
نبودند صحبت میکردم.

از یک جایی به بعد فهمیدم که هیچکس به دادم نمیرسد و اگر به
خودم نجنبم فاجعه ای که حتی فکر کردن به آن هم برایم سخت بود،
رخ خواهد داد.

درد هایم را پسِ ذهنم فرستادم و جان فرزندم شد تنها اولویتم.

به سرعت و بدون خشک کردن خودم لباس پوشیدم و از آنجایی که پد
بهداشتی همراه نداشتم، یکی از لباس هایم را درون شورتم جا دادم.

بی دقت هر لباس گرمی که دستم آمد را پوشیدم و لنگ زنان خودم را
به حیاط رساندم.
نمیتوانستم بیشتر از این منتظر عمر بمانم...

داشتم برای نجات فرزندم به هر دری میزدم اما بخت با من سر لج
داشت و چرخ گردون به کام من نمی چرخید...

عمر... عمر در حیاط را قفل کرده بود...



386



106



95



64



29



5



2

October 2023 23

18:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۰

نه فریادهای دل خراشم پشت آن در بسته ی لعنتی به دادم رسید و نه

ضجه هایی که یک دم از زدنشان دست نکشیدم.

چند ساعت گذشت و دردهای در رفت و آمدم، ماندگار شدند. چه جانی داشتم، چه طاقتی که بعد از چند ساعت درد کشیدن هنوز نفس میکشیدم.

هیچ ایده ای از درد زایمان نداشتم و تمام اطلاعاتم به بحث های بی پایه و اساس جمع های دخترانه محدود بود.
و چقدر حال و روزم شبیه همان بحث ها بود...

وسط خانه از این پهلو به آن پهلو میشدم و از شدت آن درد طاقت فرسا، یکی از کوسن های مبل را میان دندان هایم فشار میدادم که با حس ریختن چیزی بین پایم، تنم منقبض شد.

نفس بریده و ترسیده، خودم را چهار دست و پا سمت سرویس کشیدم تا چیزی که حس کرده بودم را چک کنم.

کاش دست و پاهایم می شکستند و برای دیدن آن مصیبت همراهی ام نمیکردند...

به زحمت روی پاهای لرزان و سستم ایستادم و با پایین کشیدن شلوارم، قلبم از تپش ایستاد.
خون درون رگ هایم یخ بست و ذهنم به طور کامل فرو پاشید...

آن موجود کوچک میان لخته های خون، فسقلی من بود؟
محال بود... محال...

فسقلی من هنوز در شکمم بود، حتما همانجا با خیال راحت از اینکه مادرش را دارد لم داده و استراحتش را میکرد.
محال بود آن چیز عجیب و غریب، خودِ او باشد...

شبیه کسی که مرده باشد، بدون هیچ گونه حرکتی، فقط به آن موجود کوچک روی شورت زل زده بودم و کاش میمردم...

کاش ذهنم دوباره به کار نمی افتاد و روی این تصور غلط، صحّه نمیگذاشت...

آخرین چیزی که از آن لحظات مرگ بار به یاد داشتم، جیغ های مکرر و خود زنی هایم بود در حالی که تلاش میکردم شلوار و شورت را در بیاورم تا جسم بی جان را از خودم دور کنم...

در آخر، بدون آنکه موفق به دور کردنش شوم ذهنم فرمان خاموش شدن تنم را داد...

خاموش شدم و دلبندم قصد جدایی نداشت انگار...



486



172



69



57



47



4



1

October 2023 24

12:37

غرق جُنون

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 41.5 ,428×1080

اینا واگعیه یا کیکه؟ 🤔💧



77



13



11



7



7



5



2



1

15:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۱

در آن واحد، هم بی هوش بودم و هم به هوش...
آنقدر میان این دو عالم، سرگردان و حیران گشتم و گشتم که همانجا
اسیر شدم.

چشم هایم میدید ها، اما مغزم توانایی تحلیل دیده هایم را نداشت...

گرمای خونی که بی وقفه از بین پایم جاری بود را حس میکردم ها، اما مغزم نمی دانست این خون برای چیست...

انگار دو نیمه شده بودم، یک نیمه ام با قدرت کار میکرد... میدید، میشنید، بو میکشید، حس میکرد...

اما نیمه ی بعدی را انگار کشته و زیر خوارها خاک دفنش کرده بودند که هیچ حسی نداشت، هیچ حسی...

تمام معنای زندگی برایم در یک کلمه خلاصه شده بود، هیچ...

به دیوار سرویس تکیه زده بودم و نگاهم مات یک نقطه بود.
مات آن جسم کوچک روی لباسم که برای جلوگیری از خونریزی درون شورتم چپانده بودم.

انگار با همان داد و فغان ها، با همان خنج کشیدن ها، با همان شیون ها... برای کودکم عزاداری کرده بودم.

انگار میان تمام آن عزاداری ها، خودم هم ذره ذره تمام شدم که حالا بی هیچ حسی، آرام آرام بودم.

نه اشکی برای ریختن داشتم، نه بغضی که راه نفسم را سد کند، نه قلبی که از دیدن جسدش از تپش بیفتد.

شاید روحم را همراه خود به بهشت برده بود، کسی چه میداند؟

پس از ساعت ها یک جا نشستن، تکانی خوردم و عجیب بود که حتی دردی هم حس نمیکردم.

نمیدانم باید برای این غوطه ور شدن در هیچ، از نیمه ی مرده و خاموش خودم تشکر کنم یا شاکی باشم که مرا در برابر مرگ عزیزانم این چنین بی خیال و بی حس کرده...

هیچ نمیدانم، هیچ...



302



194



161



61



40



6



6



5

October 2023 25

18:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۲

یکی از پاچه های شلوارم میان تقلاهایم درآمده و دیگری به گچ پایم گیر کرده بود.

با آرامش و به نرمی آن یکی را هم در آوردم و حالا راحت تر میتوانستم دلبندم را ببینم.

پارچه را جلو کشیدم و با نوک انگشت سرش را نوازش کردم.

کوچک بود، شاید به زور اندازه ی یک انگشتم میشد اما کامل بود...

با کمی دقت دست و پایش را هم میشد دید و من مُردم برای آن همه زیبایی که پایانش خیلی زود رسید.

لبخند جمع و جوری زدم و سرم را به لبه ی سنگ روشویی چسباندم.
همانطور که اجزای کوچک تنش را لمس میکردم پچ زدم:

_ از اولشم معلوم بود بابایی ای، تهشم منو ول کردی رفتی پیش بابا
جونت...

نترسیا، مطمئنم بابا عماد زودی پیدات میکنه و مواظبته...
من که نتونستم مراقبت باشم اما اون میتونه، کاش میشد منم پیام
پیشتون و ببینم که چقدر بابا شدن بهش میاد...

آهی کشیدم و پلک هایم را با مکث روی هم گذاشتم.

_ اما من خیلی ترسوام، جراتشو ندارم پیام پیشت مامانی... ببخش
منو...

شرمنده پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم و کاش حداقل اشکی
برای خداحافظی داشتم...
اشکی که بدرقه ی راهش میشد...

_ یادمه بچه که بودم، بی بی یه داستانی برام تعریف میکرد...

با یادآوری چهره ی مهربان و نورانی مادر بزرگم، تکخند آرامی زدم.

_ راستی بی بی ام حتما همونجا پیش باباییه، برو پیداش کن... انقدر
قشنگ قصه میگه فسقلی...
هر چی مامانت تو این چیزا بی دست و پاست، عوضش مادری کردنای
بی بی تمومی نداره...

سرم را از روشویی فاصله دادم و روی جسم کوچکش خم شدم.

– بی بی میگفت اگه بچه ای اسم نداشته باشه، تو بهشت گم میشه...
مامان و باباش دیگه نمیتونن پیداش کنن...
ولی من نمیدارم تو گم شی، پیدات میکنم قشنگ مامان، قول میدم
بدون اسمم پیدات کنم...



325



252



214



62



11



9





October 2023 26

21:40

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۳

آنقدر زود رفته بود که حتی جنسیتش را هم نفهمیدم تا از میان هزاران
اسمی که در سر داشتم، یکی را برایش انتخاب کنم.

کاش قصه ی بی بی حقیقت نداشته باشد، عماد باید کودک بی نوایمان
را پیدا کند...
من باید پیدایش کنم...

بدون پلک زدن خیره اش ماندم. تک تک جزئیاتش را به خاطر سپردم
چرا که میدانستم این نگاه ها، نگاه های آخر است.

او را میان همان پارچه ی سرخ از خون پیچیدم و خدایا... چرا چشمه ی
اشکم را خشکاندی؟

من نیاز داشتم تا لحظه لحظه ی آن خداحافظی شوم را زار بزنم.
آنقدر مادر بدی بودم که این هم از من دریغ شد؟

دعا دعا میکردم آن نیمه ی خاموش برای لحظاتی هم که شده بیدار شود.

من برای هضم این مصیبت به تمام خودم نیاز داشتم، هر چند شکسته و داغان...

به هر ضرب و زوری بود خودم را تمیز کردم. حالم دیگر داشت از بوی گس خون به هم میخورد.

با چند دستمال و پارچه آن وضعیت اسفناک را کمی سر و سامان دادم و لباس پوشیده مقابل در باز سرویس نشستم.

چقدر بی پناه و تنها بودیم هر دویمان، جز هم کسی را نداشتیم.

من بخت برگشته که برای او اشکی نداشتم و حالا که او هم رفته بود، دیگر چه کسی قرار بود برای من اشک بریزد؟

تازه میفهمم چرا میگفتند بدا به حال کسی که گریه کُن نداشته باشد.

کسی که گریه کن ندارد غریب است و رفتن به آن دنیا در غربت، اوج فاجعه است.

_ انگاری من و تو هم تو این دنیا غریبیم و هم تو اون دنیا...
من با تو چیکار کنم بچم؟ چطور دل بکنم ازت؟ چطور بسپرمت دست خدا؟

چیکار کنم من با تو؟



416



202



84



59



34

October 2023 28

18:16

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۴

گویی بالاخره خدا دعاهایم را شنید و میان حق زدن های خشک و خالی
ام، سر خوردن قطرات اشک را از گونه ام حس کردم.

خوب بود که میتوانستم برای ناکامی هایمان اشک بریزم.
چه نقشه ها که در سر داشتم، چه روزها که با او تصور کرده بودم...

همه شان در چشم بر هم زدنی دود شد و مصیبتش که بود؟
من یا عامر؟

منی که مستِ عشقش بودم و تمام کج خلقی ها و نامهربانی هایش را به
قیمت جان کودکم به جان خریدم و دم نزدم، یا اوایی که کور انتقام و
سردرگمی بود و من بی گناه را مجازات میکرد؟

هر چند که مجازات من، به قیمت تاوان پس دادن خودش تمام شده
بود...

این کودک نور امید هر دویمان بود که خاموش شد.

ضجه زنان آن کف دست پارچه را میان آغوشم کشیدم.
هیچ آماده ی این وداع نبودم اما او برای رفتن به بهشت حاضر بود و
خودخواه بودم اگر معطلش میکردم.

پاهایم از هر زمان دیگری سنگین تر شده بودند و یاری ام نمیکردند.

در ظاهر داشتم جسد او را حمل میکردم اما در واقع جسد اصلی من
بودم.

تکه ی بزرگی از جسم و جانم را میان دستانم داشتم و قرار بود دفنش
کنم.

آفریده شده بودم برای ناکامی و به دوش کشیدن حسرت ها...

هنوز مزه ی مادر شدن را نچشیده بودم که داغی بزرگ روی قلبم

نشست.

نگاهم را به آسمان صاف و سیاه شب دوختم. همه چیز آرام بود، جهان در حال حرکت بود و فقدان کودکم گک کسی را نمی گزاند.

حتی خود خدا هم محض دلخوشی ام کمی آن آسمان لعنتی را ماتم زده نکرده بود.

– سر چی منو با بچم امتحان کردی خدا؟
کدوم گناهم انقدر بزرگ بود که با جون بچم صافش کردی؟
زورت به این بچه رسید؟ خدا خدا که میگن همینه؟
حرصتو سر این بچه ی بی گناه خالی کردی خدا؟ اینه بزرگیت؟
چجور خدایی هستی؟



355



203



106



76





2



2

October 2023 29

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۵

جوابم را نمیداد، او هیچگاه جواب نمیداد.
خدا مگر به بنده ی حقیرش جواب پس میدهد؟

سرخورده و بی نفس خود بی جانم را کشان کشان سمت باغچه ی کوچک
گوشه ی حیاط بردم.

همانجا تمام شدم و همچون خانه ای بی ستون از هم پاشیدم.
ستونم را گرفته بودند و من دگر پشت و پناهی نداشتم...

چشمانم میسوخت و همه چیز را تار میدیدم.
قلبم داشت سینه ام را میشکافت و انگار هنوز باور نداشت چه بلایی بر
سرمان نازل شده که میخواست بیرون بزند و خودش همه چیز را ببیند.

پارچه ی کوچک را روی خاک سرد و خشک باغچه گذاشتم و دست مشت شده ام را روی قلبم کوبیدم.

_ از مادر شدن همین داغ سهمم بود؟
من بدون جیگر گوشم چیکار کنم؟ چرا نفس منو نمیبری؟
چرا مجبورم میکنی رفتنشونو ببینم؟

هر چه میگفتم فایده ای نداشت، همه چیز تمام شده بود...

دست روی خاک گذاشتم و از سردی اش تمام تنم قندیل بست.
حق هق هایم شدت گرفت و نفسم به زور بالا می آمد.

دیگر کلمات هم کامل از دهانم خارج نمیشدند و فقط داشتم خودم را از پا می انداختم.

_ خاک سرده، یخ میزنی مادر... مادرت بمیره...
تو که جونی نداری واسه این سرما عزیزدلم...

از سرمای آن خاک لعنتی گلایه میکردم و انگشتانم بی اذن من در حال کندنش بودند.

مزار کوچکش آماده شد...
خودم قرار بود خاکش کنم و این برای یک مادر، خود جهنم بود، خود مرگ...
مرگ...

جانی در تنم نمانده بود که اوی پارچه پیچ شده را داخل گودال کوچک

خواباندم.

با هر مشت خاکی که رویش میریختم یک جان از جان هایم کم میشد.

سر سنگین شده ام کنار همان تل کوچک خاکی افتاد و با همان یک ذره جانی که داشتم نالیدم:

_ نترسی مامان... من پیشتم... بغلت میکنم... سردت نشه... نترس
عمر... م...

دستم روی مزارش افتاد و کاش حرفهایم را شنیده باشد و گرمای آغوشم را حس کند.

تمام شد...
یک تکه ی دیگر از قلبم را هم به دست خاک سپردم و هنوز نفس میکشیدم...

چه سگ جانی بودم من...



390



209



183



59



19



2

October 2023 30

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۶

خورشید هم بازی اش گرفته بود. مدام سعی میکرد انوار بازیگوشش را از میان پلک های بسته ام داخل بفرستد و خبر طلوعش را جار بزند.

طلوع کرده ای که کرده ای، صبح شده است که شده است...
چه فرقی به حال من و آسمان تیره ی زندگی ام دارد؟

روزی که بدون کودکم صبح شود را میخواهم چه کار؟
تنها طنابی که به این زندگی وصلم کرده بود هم قطع شد و از این به بعد صبح ها فقط برایم نوید غم و اندوهند.

مدتها بود که زورم به هیچکس و هیچ چیز نمیرسید.

هر کس هر طور ميخواست زندگي ام را پيش ميبرد و من حتي زور
مخالفت هم نداشتم.

خورشيد هم فهميده بود سراغ چه کسي بيايد که حرفش به کرسی
بنشيند. بالاخره موفق شد و پلک هاي خشکيده ام را از هم فاصله داد.

سرم را سمت مخالفش چرخاندم و با ديدن آن تل کوچک خاکی، بغض
کرده خنديدم.

_ بيدارم کردی که بدبختيامو يادم بياری خورشيد خانم؟
کاش ميذاشتی بيشتتر پيشش بمونم...

نگاه خيس و پر آبم را به خاک دوختم و خنده روی لبم ماسيد.

_ سردت که نشد مامانی، ها؟ نترسیدی که قربونت برم؟

دستم را روی مزارش کشيدم و با چسباندن لبهايم به خاک، عميق و
طولانی بوسيدمش.

سهمم از او همين يه کف دست جا در خانه ی عامر بود که حتي ديگر به
اينجا ماندنم هم مطمئن نبودم.

شايد ديگر نميديدمش و تا زمانی که اينجا بودم دلم ميخواست عشقم
را نشانش دهم.

تمام تنم خشک شده بود. در آن سرماي طاقت فرسا و با يک دست
لباس در حالی که تمام جانم ميان قطرات خون از بدنم بيرون ميزد،

شب را صبح کرده بودم به امید اینکه چشمانم دیگر باز نشوند.

اما خدا نقشه های دیگری برایم داشت که به همین راحتی ها جانم را
نمیگرفت...



386



136



84



69



48



3



3

October 2023 31

22:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۷

به زحمت خودم را به حمام رساندم و زیر دوش نشستم. آب گرم داشت گرفتگی عضلاتم را رفع میکرد و اما ذهن و قلبم رفته رفته گرفته تر میشد.

نمیدانستم باید با عامر چه کنم، با عامری که حالا به معنای واقعی کلمه تنها کسم بود و اما بودن کنارش برای هر دویمان عذاب به همراه داشت.

آیا از پس دیدن هر روزه اش بر می آمدم وقتی که او یادآور از دست دادن کودکم بود؟
اصلا خود او که قطع به یقین قرار بود مرا مقصر مرگ برادرزاده اش بداند، بودن مرا تحمل میکرد؟

در ظاهر تنها نقطه ی اتصالمان آن کودک بود و حالا که دیگر زنده نبود، باید چه میکردیم؟
ماندند در این خانه دیگر دلیلی نداشت، مگر نه؟

تمام مدتی که زیر دوش بودم، ذهن و قلبم را برای یک از دست دادن دیگر آماده کردم.
شاید تقدیرم این بود، به هر که دل میبستم از دستش میدادم...
و من داشتم با این تقدیر خو میگرفتم...

تمام وسایلم را در چمدانی که حتی فرصت باز کردنش را پیدا نکرده

بودم، ریختم. لباس پوشیده و مرتب روی مبل مقابل در، در انتظار عامر نشستم.

به عنوان زنی که شوهر و فرزندش را در عرض کمتر از سه ماه از دست داده، زیادی بیخیال و بی تفاوت به نظر میرسیدم.
و شاید حتی چهره ام این را نشان نمیداد که روح من هم همراهشان مرده...

اما من از درون متلاشی شده بودم و فرشته ی مرگ تمام ذرات وجودم را، حتی آن کوچترینشان را هم به کام خودش کشیده بود.

از تمام من همین جسم تکه و پاره باقی مانده بود که از به دوش کشیدنش بیزار بودم.

غرق افکارم بودم که صدای موتور عامر در سرم پیچید و نور چراغش، تاریکی شب هنگام حیات را از هم شکافت.

در قلبم هیاهویی به پا شد و لبهای به هم چفت شده ام را تکان دادم.

_ بالاخره اومدی...

عامر اومد 😊😊



347



189



95



45



45



4



4

November 2023 1

18:38

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۸

صدای پایش را میشنیدم و ضربان قلبم مدام بالاتر میرفت. انگار نه
انگار چندین ساعت بی وقفه نوای دوست نداشتنش را برای قلب احمقم
سر داده بودم!

آب دهانم را با صدا بلعیدم و چشمانم به تاریکی عادت کرده بود که واضح میدیدمش.

اما او حتی متوجه حضورم هم نشد و با کمترین صدای ممکن سمت اتاقش میرفت.

نزدیک اتاقش از حرکت ایستاد و چند ثانیه ای از سر جایش تکان نخورد. نمیدانم سنگینی نگاهم را حس کرده بود یا بوی مرگی که در تمام خانه پیچیده بود مشامش را آزد.

دستش را دراز کرد و همین که کلید برق را زد، پلک هایم را محکم روی هم فشردم.

_ چرا اینجا نشستی؟ دیروقته بگیر بخواب...

پس بالاخره متوجهم شده بود. چند باری پلک زدم اما چشمانم دیگر به نور و روشنایی عادت نمی کردند.
من تا خرخره در اعماق تاریکی غرق بودم...

جوابش را که ندادم سراغم آمد. کنار مبل ایستاد و پشت دستش را به شانه ام کوبید.

_ با توام، چته باز؟

هیچ، فقط در سوگ جنین چند ماهه ام نشسته ام...

تلخندی زدم و نگاهم را از پایین به صورت گرفته اش دوختم. هر چه

بیشتر نگاهش میکردم، در تصمیمم سست تر میشدم...

عجیب بود اما حالا که نگاهش میکردم، حتی ذره ای هم او را مقصر مرگ
کودکم نمیدیدم.
خدا ریشه ی من و این عشق را با هم بخشکاند کاش...

به سرعت و قبل از اینکه بیشتر از این در تصمیمم مردد شوم، نگاه
دزدیدم و روی پاهایم ایستادم.

سمت چمدانم رفتم و شال و پالتویی که رویش انداخته بودم را چنگ
زدم. مشغول پوشیدنشان شدم و با دل و جراتی فراوان زمزمه کردم:

_ درو قفل کرده بودی، وگرنه زودتر از اینا رفته بودم!



447



117



64



59





November 2023 2

15:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۷۹

نوچ کلافه و بلندبالایی کرد. دستی به صورتش کشید و چند باری
نفسش را با شدت و محکم بیرون داد.

_ الله اکبر! تو مریضی؟ زندگی آروم دوست نداری؟
چرا همش دنبال بحث و دعوایی؟
خستم کردی باوان دیگه کشش ندارم، بشین زندگیتو کن بذار منم
آسایش داشته باشم.
دردت چیه آخه تو؟ چرا مدام یه غلطی میکنی که به خونت تشنه تر
شم؟

لحنش پر بود از تهدید و نمیدانست که من آرزوی مرگ دارم، اگر به
دست او هم باشد که چه بهتر!

بی توجه به او به کارم ادامه دادم. یکی از عصاها را به دیوار تکیه دادم و
با دست آزادم دسته ی چمدان را چسبیدم.

قدم اول را برنداشته چمدان از میان انگشتانم کشیده شد و طوری با حرص به دیوار کوبیدش که باز شده و تمام لباس هایم بیرون ریخت.

بدون هیچ تغییر حالتی یک لحظه ی کوتاه به چمدان زل زدم و بعد هم نگاهم را تا صورت سرخ عامر بالا کشیدم.
بی حرف خیره اش ماندم و وقتی دندان قروچه کرد، آرام پلک زدم.

_ بعدا میام دنبال وسایلم، مهم نیست!

شعله های آتش را درون نگاهش میدیدم، واقعا از دستم کلافه و خسته بود.

اما اینبار برای رفتن دلیلی محکم تر از دفعه ی قبل داشتم.

بدون آن بچه، بودنمان کنار هم سخت تر میشد و من باید از این عشق دست میشستم، هر چند سخت...

چند قدمی سمت در برداشتم اما بلافاصله سد راهم شد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسبانده.

او داغ بود و من سرمای مرگ در تنم داشتم، هر دو از این تضاد لرزیدیم و نفس هایمان به شماره افتاد.

داشت تمام سعی اش را میکرد که این بار با آرامش این بحث را تمام کند. به زحمت خشمش را فرو خورده و با آن صدای لعنتی و پیچ وارش نالید:

– دیوونم نکن دختر، فهمیدی رو رفتنت حساسم و داری اذیتم میکنی؟

پسرم هنوز خبر نداره چیشده 😬💔



348



244



126



37



26



8



5



2

November 2023 4

15:21

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۰

نفس های داغش پوست صورتم را میسوزاند. کاش دستی به کمکم می آمد و این منِ آسیب دیده و محتاج آغوشی برای عزاداری را عقب میکشید.

نفس نفس میزدم و هر چه ذهنم نهیب میزد که عقب بکشم، قلبم با شیون و زاری برای آغوشش بی قراری میکرد.

دستانش که از کمرم صعود کرده و روی شالم به بازی درآمدند، پلک هایم روی هم افتادند.

شالم را پایین کشید و هر دو دستش را در پیچ و خم موهایم جا داد. حرکت انگشتانش آنقدر نامحسوس و نرم بود که به سختی میشد نوازششان را تشخیص داد.

_ نمیذارم از پیشم بری، حرف رفتن که میزنی باوان... میزنه به سرم، خون جلو چشمو میگیره...

دیگه نگو، به جون خودت قسم نمیذارم بری...
فکر اینکه تو این خونه نباشی نفسمو میگیره...

خشکم زد، ماتم برد، یخ بستم...

درست دم رفتنم باید احساس لعنتی اش را برای قلب بی جانم عریان
میکرد؟

چرا حالا؟ حالا که من از او و تمام این زندگی بریده بودم داشت سفره ی
دلش را برایم باز میکرد؟
حالا که نه من کودکم را داشتم و نه او برادرزاده اش را...

تمام لحظاتی که بی او گذراندم پشت پلک هایم جان گرفت.
آن لحظه ی شومی که به امید نجات سمت در رفتم و قفل بودنش خار
شد درون قلبم...

آن قفل لعنتی که اگر نبود شاید میتوانستم جان آن طفل معصوم را
نجات دهم.

خود لعنتی اش کجا بود وقتی من از شدت درد آرزوی مرگ داشتم؟
کجا بود وقتی انگشتانم برای خاک کردن کودکم مثل بید میلرزیدند؟

وقتی که باید حضورش را حس میکردم کجا بود که حالا دم از رفتن
میزد؟

تمام این مدت او رفته بود، اینبار نوبت من بود...

چشمم به اشک نشست و پشت پلک هایم آتش گرفت. سرم را عقب
کشیدم و دستانش هنوز میان موهایم آرمیده بودند.

_ فقط جنازمو میتونی اینجا نگه داری...



328



220



122



42



7



6

November 2023 5

21:55

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۱

_ نکن باوان...

انگار با آن نگاه درمانده داشت التماس میکرد که ادامه ندهم، که دیوانه
اش نکنم و من تصمیمم را گرفته بودم که فاصله را بیشتر کردم.

_ یا بذار برم، یا همین الان جونمو بگیر..._

درماندگی نگاهش به یکباره پر کشید و باز هم همان مرد دیوانه ای شد
که هیچ چیز برایش مهم نبود.
همان مردی که به سادگی چشم میبست روی همه چیز...

دندان قروچه ای کرد و سفیدی چشمانش سرخ تر از هر آتشی شد.

_ فکر کردی از گرفتن جونت میترسم؟!_

دستش درون موهایم چنگ شد و با کشیدنشان، صورتم را مقابل صورت
خودش نگه داشت.

_ روز اولی که پاتو تو این خونه گذاشتی، گفتم قرار نیست هیچوقت
ازش بیرون بری..._

دیگر از آن عسلی های غرق خورش بیزار نبودم، برعکس... دلم جایی
میان رگ و پی اش به دام افتاده بود!

اما تنفر و جنون او هر روز بیشتر میشد و این دل بی قرار و بی گناه
دیگر طاقت نامهربانی هایش را نداشت.

توی صورتم که فریاد زد چشم بستم و چانه ام از بغض لرزید.

_ گفتم یا نگفتم؟!_

لرزان و درمانده به بازویش آویزان شدم و از درد پیچیده شده کف سرم،
نالیدم.

– آخ... گفتی، گفتی...

پیشانی اش را با خشونت به پیشانی ام کوبید و من احمق بودم که قلبم
برای رگ های بیرون زده ی پیشانی اش به درد آمد.

– گفتم و تو باز گوه رفتی تو اون دهن نجست قرقره میکنی؟! چمدون
میبندی و صاف صاف تو چشمام زل میزنی که میخوام برم؟
قلم کنم دستاتو که جرات کرده لباس جمع کنه؟
ببرم اون زبون کوفتیتو که جز چشم واسه حرف دیگه ای تو دهن
چرخیده؟

باز دو روز کاریت نداشتم انگاری تن خودت میخاره، هوم؟



404



149



75



23



21



6



2

November 2023 6

21:53

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۲

موهائیم را به ضرب رها کرد، تن بی جانم خسته بود از رد نامهربانی های
این مرد.

با زانو روی زمین افتادم و درد تا مغز استخوانم پیچید.

_ گمشو تو اتاقت حروم زاده، چشمم بهت نیفته که باز سگ شم بیفتم
به جونت...

او دل میشکاند و من برای دردی که میکشید اشک میریختم.

انگشتانم روی فرش سرخ رنگ مشت شدند. تصویر آن موجود بی جان
مقابل چشمانم جان گرفت و با قلبی مالا مال از درد نالیدم:

– میرم، توام نمیتونی جلومو بگیری داداش عامر!

بدش می آمد از اینکه برادر خطابش کنم، میدانستم و عمدا گفته بودم...

او تنها برادر یک نفر بود که دو ماه پیش، با همان دستانی که هر روز ضرب دستشان را به جای غذا میخوردم، خاکش کرده بود...
یک نفری که مرا قاتلش میدانست!

نفس زدن هایش از سر حرص بود و میدانستم عاقبت خوبی در انتظارم نیست.
اما غم و غصه، شجاعم کرده بود.

میگفتند یک مرحله هم بالاتر از غم هست به نام جنون و من دقیقا در همان مرحله بودم.
غرق جنون!

حالا من هم میتوانستم همانند خودش بی رحم باشم، چون او هم قاتل شده بود!

– هوای مردن به سرت زده بیشرف عوضی؟
بگو گوه خوردم داداش صدات زدم، بگو تا همینجا خونتو نریختم باوان...
د بگو کثافت...

آن لگدی که به پهلویم کوبید، استخوان ساق پایش که گونه ی آب رفته

ام را لمس کرد... دیگر مهم نبودند.
او خیلی قبل تر از اینها کار خودش را کرده بود...



386



135



81



63



47



8



3

November 2023 7

09:54

غرق جنون

«غرق جنون»

نفسم از زور درد بالا نمی آمد. تتمه ی جانم را در دستانم ریختم و دست
مشت شده اش را که صورتم را هدف گرفته بود چسبیدم.

نگاه اشک بارم را بند نگاه پر از تنفر و کینه اش کردم و آرام، اما طوری
که مطمئن بودم به گوشش خواهد رسید پیچ زدم:

_ من... دیگه... دلیلی... واسه... موندن...ن... ندارم...

دیدم که با جمله ی بعدی ام فرو ریخت. دیدم که بعد از دو ماه،
چشمانش علاوه بر تنفر، پر شد از هزاران حس مختلف.

بهت، ناباوری، غصه، سرخوردگی، پشیمانی، عذاب وجدان...

_ چون تو... توی بی رحم... کشتیش... بچمو... کشتی...
تو همین خونه... تو اون باغچه... خاکش کردم... با دستای خودم...
تو کشتیش عامر... تو...

دستش وا رفت، خودش وا رفت، شهر چشمانش فرو ریخت و نگاه
ناباورش تا روی شکمم سر خورد.

او هم جای خالی کودکم را حس میکرد؟
او هم میدید مادری را که دیگر مادر نبود؟

پلکش پرید و سری به چپ و راست تکان داد. در نگاهش میدیدم که

این مصیبت را حس کرده و دردش تا اعماق قلبش نفوذ کرده اما
میخواست در برابرش مقاومت کند.

گمان میکرد پس زدن درد و باور نکردنش، اثرش را کمتر میکند؟
زهی خیال باطل که من تمام این راه ها را قبل از او رفته بودم و حتی ذره
ای نتیجه نداشت.

_ کثافت دروغگو، معلوم نیست دوباره چی تو سرته...

نای بلند شدن نداشت...
انگار عذاب وجدانش بی توجه به مقاومتی که در برابر قبول این مرگ
داشت، شروع به کار کرده و ذره ذره داشت جانش را میگرفت.

زانوانش سست شد و همانجا کنارم روی زمین افتاد اما امان از زبانش...

_ آخه بیشعور... تو چجور مادری هستی؟
با جون بچه ی خودتم شوخی میکنی؟

کاش شوخی بود، کاش همه چیز شوخی بود...



428



119



83



65



48



7



4

November 2023 8

21:51

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۴

از درد تنم لب گزیدم و آرام خودم را بالا کشیدم. یک وری مقابلش
نشسته بودم و خودم را در اوج دیوانگی میدیدم.

تکه تکه خندیدم و همزمان بینی ام را بالا کشیدم.

_ اون بچه دیگه جونی نداره که بشه باهاش شوخی کرد....

کف دستانم را روی زمین گذاشتم و همین که خواستم بلند شوم،
پهلویم تیر کشید اما من درد بزرگتری روی قلبم داشتم و هنوز زنده
بودم، درد پهلو عددی نبود که از پا درم بیاورد.

نیم خیز شدم و همانطور که جای لگدش را میمالیدم، لنگ لنگان سمت
در رفتم.

هیچ دلم نمیخواست نمک روی زخمش باشم، حتی از ته قلبم او را
مقصر مرگ دلبندم نمیدانستم اما...

اما این باوانی که در برابر عامر بود من نبودم، آن باوان عاشق و شیفته
نبود...
مادری عزادار بود که از زمین و زمان طلب داشت و چه کسی دم دست تر
از عامر برای خالی کردن غصه هایش؟

دم در ایستادم و گوشه ی لبم شبیه پوزخند بالا رفت.
سمتش برگشتم و تمام نمک های دنیا را روانه ی زخم کهنه و جدیدش
کردم.

_ من داداشتو گرفتم، تو بچمو... بی حساب شدیم داداش عامر...
خوشحال باش که انتقام مرگ داداشتو از بچش گرفتی...

به کجای دنیا برمیخورد اگر من هم مانند خودش میشدم؟
روزها او مرا بابت مرگی که مقصرش نبودم آزار داد و عجب زمین گردی
داریم ما...
چه زود جایمان عوض شد!

خیره به یک نقطه ماتش برده بود. قلبم داشت برایش پر میکشید و
وسوسه ی دویدن در آغوشش و گفتن اینکه از نظرم او مقصر نیست،
ذهنم را به بازی گرفته بود اما از او گذشتم.

گذشتم و چشم بستم روی آوار مردی که هنوز هم جانم بود و
نمیدانستم بی او قرار بود چه کنم؟



356



220



85



66



37



10



November 2023 9

22:00

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۵

کنار باغچه ایستادم و دستم روی شکمم مشت شد. لبهای لرزانم را
داخل دهانم کشیدم و اشک دیدم را تار کرد.

_ دیگه حتی نمیتونم پیام کنارت بشینم، باهات حرف بزنم...

برای نشستن کنار مزارش و وداع آخر خم شدم که کمرم چنگ زده شد و
مثل پر کار روی هوا چرخی خوردم.

سینه به سینه ی عامر ایستادم و قبل از اینکه به خودم بیایم، صورتم
میان انگشتان لرزانم قفل شد.

_ دروغ گفתי باوان؟ توروخدا بگو دروغ گفתי...
به خدا کاریت ندارم، اصلا غلط کردم... دیگه تنهات نمیدارم، دیگه
نمیرم...

فقط بگو دروغ گفתי... بگو داشتی اذیتم میکردی... توروخدا بگو...

دلم میسوخت برای چشمان بارانی اش، برای عجز و التماسی که در
صدایش جا خوش کرده بود، برای تلاشی که خودش هم میدانست بی
ثمر است.

دلم میسوخت و کاری از دستم برنمی آمد...

بی حرف و به آرامی دستانش را کنار زدم و قدم هایم سمت در خروج بود.

دیگر امیدی برای ادامه ی زندگی نداشتم، تمام عزیزانم را از دست داده بودم و مرگ، تنها آرزویم بود...

مرگی که نه حالا حالا ها سراغم می آمد و نه خودم جرات رفتن داخلش را داشتم.

مرگی که باید برای داشتنش به نقطه ی شروع ماجرا برمیگشتم، خانه ی پدرم...

فقط او بود که میتوانست این آرزویم را برآورده کند و شاید در آن دنیا، برای خودم خانواده ای داشتم...

شاید آنجا خدا عماد و کودکمان را دوباره به من برمیگرداند، شاید...

من باید میرفتم، برای رسیدن به آرزویم باید میرفتم، اما...

_ چه غلطی کردم... من... من... کشتمش... من چیکار کردم...

تنها یک قدم تا بیرون رفتن از آن خانه فاصله داشتم که با شنیدن فریاد عامر سرم به ضرب سمتش چرخید و نگاهم که به او افتاد، پاهایم از وحشت میخ زمین شد...

چی شدہ یعنی 😬



318



244



83



38



26



17



5

November 2023 11

22:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۶

باریکه ی خونی از گوشه ی پیشانی عامر جاری شده بود و حین تکرار جنون آمیز کلمه ی «کشتمش» ، هر دو دستش را با تمام توان به سر و صورت خود می کوبید.

چند لحظه ی اول تمام ذهنم زیر بار شوک از کار افتاده بود و کمی بعد ذرات خاکی که از میان انگشتانش بیرون میریخت را دیدم.

با دیدن سنگ متوسطی که از لابلای ذرات خاک خودش را به پیشانی عامر رسانده بود، جیغ کوتاهی کشیدم و تمام تنم یکپارچه پا شد برای دویدن سمت او.

_ عامر نکن... یا خدا...

فراموشم شد که تصمیم داشتم از او فرار کنم...
فراموشم شد که تا لحظاتی پیش قدم هایم سمت مرگ بود...

برای کمک به عامری که مقابل نگاهم شکسته و از هم پاشیده بود، از یک قدمی مرگ برگشتم.

آنقدر درگیر او و نجات دادنش بودم که حتی فراموشم شده بود پایم در گچ است.

قدم اولم به دوم نرسید چرا که سنگینی گچ پایم برای ذهن فراموش کارم غیرمنتظره بود و پایم که تکان نخورد، تعادلم را از دست دادم.

با صدای بدی روی زمین افتادم و تنها چیزی که در سرم شنیده میشد،
صدایی شبیه به دینگ دینگ ساعت بود.

انگار درون حباب بزرگی گیر افتاده بودم و همه چیز روی دور کند افتاده
بود.

میخواستم چه کنم؟ یادم نمی آمد...
صفحه ی ذهنم تیره و خالی بود.

ناگهان تصویر عامر پشت پلک هایم نقش زده شد و تمام خاطرات با
سرعت صفحه ی خالی ذهنم را خط خطی کردند.

چشمانم باز شد و سرم به ضرب بالا آمد که دردی خفیف را کنار سرم
حس کردم.
انگار ضربه خورده بود.

آخ گویان خودم را بالا کشیدم و دست روی سرم گذاشتم.
نبض میزد و کمی داغ کرده بود اما مشکلش جدی نبود، نه جدی تر از
مشکل عامر...

عامری که با قدرت داشت در قعر جنونی که گریبانش را گرفته بود فرو
میرفت.

کشان کشان سمتش رفتم و نفس زنان دستانش را چنگ زدم تا جلوی
آسیب زدن بیشترش را بگیرم اما فایده ای نداشت...



440



127



77



24



15



7



4



4



2



2

November 2023 12

21:52

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۷

از پس دستانش که برنیامدم سعی کردم حواسش را جمع خودم کنم.

دستان لرزانم را روی گونه های یخ زده اش کوبیدم و صورتش را محکم
تکان دادم.

_ عامر منو ببین، عامر توروخدا نکن...
تو هیچکاری نکردی، گوش بده بهم، تقصیر تو نیست... به خدا تقصیر
تو نبود...
عامر میشنوی؟ توروخدا تمومش کن...

نگاه خیسش به من بود اما مرا نمیدید.
ذهنش در تاریکی فرو رفته بود و هیچ چیز را نمیدید.

از شدت درماندگی به گریه افتاده بودم و نمیدانستم چه کنم.

چند باری ضربه های عامر به انگشتانم خورده و نفسم را برد و در یکی از
همین بی نفسی ها، فکری به ذهنم رسید.

تا جایی که میشد دستانم را دور سر عامر پیچاندم و یک لایه ی محافظ
برایش درست کردم.

پیشانی ام را به پیشانی داغ و خیس از خونش دوختم و حالا من شده
بودم مقصد ضرباتش.

لب گزیده بودم تا فریاد از سر دردم بلند نشود و با صدای گرفته فقط
نام او را پچ میزد.

_ عامر من پیشتم، تنها نیستی...
عامر... عامر... منم باوان... ببین منو... عامر...

آنقدر ضرباتش پشت دستانم خورده بود که پوست و استخوانم سِر
شده و دردی حس نمیکردم.

بی وقفه به زمزمه هایم ادامه دادم تا بالاخره جواب داد. دستان عامر
شل شده و کنار تنش افتادند.

دستان من هم از دور سرش باز شده و تن خسته و خشک شده ام
بالاخره آرام گرفت.

هنوز پیشانی ام بند پیشانی اش بود و عامر برگشته بود. خودش را در
نگاه خیسش میدیدم...

مثل بید میلرزید و نگاهش پر از احساس گناه بود.
تمام زجرهایی که به من بیچاره تحمیل کرده بود، حالا روی خودش آوار

شده بودند.

_ برگشتی عامر، گمت کرده بودم...

_ م... من... کشتم... کشتمش...

به یکباره انگار زیر پایم خالی شده باشد، تنم سست شد و در آغوشش
رها شدم.

قلبش زیر گوشم ضجه میزد که با اطمینان زمزمه کردم:

_ ما... ما کشتیمش...



439



131



67



27



13



12



5



5



2



2

November 2023 13

21:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۸

«عامر»

نگاه بی روحم به اوایی بود که با آن جثه ی ریزش داشت منِ غول تشن را
ضبط و ربط میکرد.

خودش را زیر بازویم جا داده و جسد جان دارم را دنبال خود میکشید.

قلبم انگار خالی شده بود، عماد و کودکش را از دست داده بودم و هر کدام با خودشان یک سمت قلبم را زیر خاک برده بودند.

عزادارشان بودم، تا ابد...

اما حالا فقط و فقط نگاهم به دخترکی بود که نمیدانستم برایم حکم چه چیز یا چه کس را دارد.

قلبی در سینه نداشتم که حتی نوک سوزن از آن را متعلق به این دختر بدانم.

اما او داشت یک کارهایی با من میکرد، داشت یک بلایی بر سرم می آورد.

شبیه کاشتن قلبی جدید درون سینه ام، دانه ای کوچک و یخ زده که جوانه زدنش را حس میکردم.

آب و نور و خاکش را هم با احساس پاکی که داشت تامین میکرد و من ماتمِ خودم و قلب جدیدم را گرفته بودم.

اگر او میرفت، من و این قلب عادت کرده به او چه بر سرمان می آمد؟

همه رفته بودند و من فقط او را داشتم، اگر میرفت...

_ بشین اینجا... آفرین... الان میام...

نفسش بالا نمی آمد و نمیدانم چه اصراری داشت خودش را قوی نشان دهد.

لعنتی تو کودکت را، پاره ی تنت را از دست داده ای... چطور هنوز سرپایی؟

شک نداشتم اگر او میرفت، من هم از دست میرفتم.
او تنها کسی است که قدرت بند زدن تکه های شکسته ی روحم را به هم دارد.

روی مبل که نشاندم، برگشت و خواست دور شود که هراسان لباسش را چنگ زدم.

همچون کودکی بی پناه که به تنها سرپنااهش چنگ میزند، سفت و محکم او را چسبیدم.

_ نرو...

صداها شبیه به خارهایی تیز و برنده شده بودند که گلویم را جر میدادند تا بیرون بپرند.

نای حرف زدن نداشتم و تمام حنجره ام میسوخت اما برای نگه داشتن او خودم را هم فدا میکردم، چه رسد به حنجره ام...

_ هستم، نمیتونم برم...



531



96



79



40



23



5



3



1

November 2023 14

22:13

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۸۹

زبان‌ش از بودن میگفت و کاش حرف نگاهش هم همان بود.

نگاهش عجیب و توخالی شده بود و من دل بریدن را در اعماقش
میدیدم...

بالاخره بعد از تمام دست و پا زدن هایش، دل بریده بود و ترس از
دست دادنش ته دلم را خالی میکرد.

هیچ تصویری نداشتم که بی حضور او زندگی چگونه خواهد بود.

نگاهم در تعقیبش بود و لنگ لنگان که کنارم نشست، بی هوا پیچ زدم:

_ ازم متنفری؟

خودش را با خرت و پرت هایی که آورده بود سرگرم نشان داد اما مگر
میشد بغض صدایش را حس نکنم؟

_ خودتو زخمی کردی، باید تمیزشون کنم...

گوشه ی حوله ی کوچک را درون لگن آب زد و مشغول تمیز کردن زخم
هایم شد.

_ باوان...

نگاه فراری اش بی حواس در دام نگاهم افتاد و دستش از حرکت ایستاد.

_ ازم متنفری که بچتو... کشتم؟

شاید عجیب باشد که تصور نبودن باوان، بیشتر از مرگ آن کودک آزارم میداد.

برایش غصه خوردم، خودم را مقصر دانستم، ضجه زدم... اما غمش به سرعت از ذهنم خارج شد و تمامش را پیدا کردن راهی برای نگه داشتن باوان در این خانه پر کرد.

چانه اش لرزید و چشمانش به سرعت پر آب شد.

_ هیچکس جز من مقصر نیست، من نتونستم مواظبش باشم...

نفس عمیقی کشید و پشت سر هم شروع به پلک زدن کرد تا جلوی بارش چشمانش را بگیرد.

میخواست کارش را از سر بگیرد که تلخندی روی لبهایم نشست. پشیمان و شرمنده نالیدم:

_ اگه من اذیتت نمیکردم، زنده میموند...

او هم تلخ خندید و خیره در چشمانم شانه ای بالا انداخت.

_ اگه بهت اجازه نمیدادم اذیتم کنی، زنده میموند...
من بی عرضه بودم، من کوتاهی کردم، تموم بار مرگش رو دوش منه...



476



148



74



64



39



8



4

November 2023 15

18:17

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۰

دقیقا داشت چه میکرد؟
سر مقصر بودن برای مرگ نوزادش با من رقابت میکرد؟!
چرا؟ درکش نمیکردم...

_ بابت اینکه تو اون روزای بد تنهام نداشتی ازت ممنونم.
خودت حالت خوب نبود ولی حواست بهم بود...

برای چند لحظه ی کوتاه پوزخندی محو صورتش را پوشاند و بعد آه
عمیقی کشید.

_ اینکه به خاطر مامانم مجبور شدی منو گردن بگیری مهم نیست، دیگه
نیست...
همین که تموم سعیتو کردی مراقبم باشی برام کافیه...

کور که نبودم گردِ خدا حافظی نشسته روی کلماتش را نبینم.

داشت مقدمات رفتنش را فراهم میکرد؟
ابدا اجازه اش را نمیدادم...

تا خواستم دهانم را باز کنم، لبخند زیبا و دلگرم کننده ای به نگاهم
هدیه داد.

_ بابت هیچی خودتو سرزنش نکن عامر...

من مطمئنم که تو هر کاری از دستت برمیومد برام انجام دادی، تنها چیزی که ازت یادم میمونه همینه...

خدای من...

تمام تقصیرات را گردن می‌گرفت تا من احساس گناه نکنم؟
تا بعد از رفتنش این حس آزارم ندهد؟

این دختر فرشته ای بود که خدا برای تسکین دردهایم فرستاده بود و لعنت به من که او را شیطان دیدم.

مرگ فرزندش را به نام خود سند میزد که مبادا آزاری به من برسد.
چرا تاکنون قلب بزرگش را ندیده بودم؟
چقدر کور بودم خدایا...

_ تو نمی‌خواهی با حنانه ازدواج کنی؟ مگه دوستش نداری؟
زودتر برو سراغش عامر، انقدر دست دست نکن...

دوباره حرکت دستش روی پیشانی ام متوقف شد. دستش مشت شده و حوله میان انگشتان کوچکش له شد.

سرش را پایین انداخت و ریتم نفس هایش تند شد.
با دقت حالاتش را زیرنظر داشتم که صدای غمگین و پر از دردش قلبم را فشرد.

_ دیگه نباید تنها بمونی، حنانه... خیلی بهت میاد...

من تنها نبودم، او را داشتم.
دست زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا کشیدم.

مژگان خیسش آتشم میزد و درست حدس زده بودم، او داشت وصیت میکرد.

چشمان خیس و متورمش را به نرمی لمس کردم و با محکم ترین لحنی
که از خودم سراغ داشتم گفتم:

_ تا خود صبح مزخرف بگو ولی... من نمیذارم از پیشم بری باوان...



410



274



89



25



12



6



4



4



3

November 2023 16

22:14

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۱

لبخندی که روی لبش نشسته بود میگفت این تو بمیری از آن تو بمیری
ها نیست!

میگفت اینبار در راهی که انتخاب کرده بود ثابت قدم است اما
نمیدانست من هم مانند خودش هستم.

من از خودم مطمئن بودم، هیچ راهی را برای رفتنش باز نمیگذاشتم.

لبخند معنادار و طعنه آمیزش را نادیده گرفتم و دستانش را از روی سرم
پایین کشیدم.

پشت دستانش طوری زخم و زیل شده بود که پوست سفید و نرمش دیده نمیشد.

حتما کلی هم درد داشت و طبق معمول همه را توی خودش ریخته بود.

نگاه غمگینم را به دستانش چسباندم و انگشتانم را آرام رویشان کشیدم.

_ تو خیلی کوچیک و ظریفی واسه سپر بلا شدن..._

دستانش را به سرعت عقب کشید و رو گرفت از منی که تشنه ی دیدنش بودم.

_ کسی که شوهر و بچش زیر خاکن، نه کوچیکه نه ظریف..._

تلخ شده بود دخترک شیرین روزهای گذشته...
من تلخش کرده بودم، منِ برج زهرمار...

خم شدم و باز هم دستانش را چسبیدم. نمیخواستم دل به دل تلخ
کامی هایش بدهم چرا که این زخم اگر بازتر میشد، عفونتش هر دویمان
را از پا در می آورد.

فقط باید فراموشش میکردیم، باید غصه هایمان را پشت سر
میگذاشتیم و ادامه میدادیم.

زندگی چه بی ما و چه با ما ادامه داشت، پس با ریتم زندگی هم مسیر
میشدیم.

باوان هم چاره ای جز در کنار من ماندن نداشت، تنها چاره ی او من بودم
و آغوشم!

_ ببینم دستاتو، نگاه به چه روزی انداختیشون... واسه چی خودتو
انداختی وسط؟
اگه به سر و صورتت میخورد چی؟

اندوه دیگر یک قسمت از او نبود، خود او بود...
اندوهگین خندید و شانه بالا انداخت.

_ اونوقت میشدم مثل تو!

_ بیخود، تو نباید چیزیت بشه...



497



108



88



59



24



7



3



3

November 2023 18

18:11

غرق جُنون

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 37.3 ,470×1080

اسپویل ۱۸

اندر احوالات وی آی پی ۱۸ ۱۸ ۱۸

پارتهای عاشقونمون اونور بی سانسوره و کلی دلمون آب میشه ۱۸ ۱۸



67





18:11

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۲

پوزخند صداداری زد و نیم رخ صورتش را به پشتی مبل چسباند.

_ چه اهمیتی داره که من چیزیم بشه؟ من که دیگه حامله نیستم...
حداقل جون اون بچه واسه چند نفر مهم بود، باوان واسه کی مهمه آخه؟

حس زندگی کاملاً از او دور شده بود. از فرق سر تا نوک پایش بوی مرگ میداد.

میفهمیدم که بدون کودکش، خودش را هیچ میبیند و هیچ هم باید
نابود میشد.

هیچکس یک انسان «هیچ» را نمیخواست...

اما اشتباه میکرد، او هیچ نبود... او همه چیز بود...

او بود که به آن موجود کوچک جان میبخشید و تمام آسیب هایی که من

به او وارد کردم، جان کودکش را گرفتم.

تنها چیز با اهمیت و گران قیمت خود او بود، حداقل برای من...

_ واسه من مهمی!

پلکش پرید و سبک گلویش به شدت تکان خورد اما نگاهش را بالا
نیاورد تا درستی حرفم را از نگاهم بخواند.

آنقدر محکم و با قاطعیت گفته بودم که جای هیچ شک و شبهه ای باقی
نماند.

خودش هم میدانست برایم مهم است و انگار فقط میخواست فقدان
کودکش را با انتقام گرفتن از خودش و من تسکین دهد.

_ مهمم چون گند زدم به زندگیت، چون داداشتو ازت گرفتم... مهمم
چون عمیق ترین زخمتو از من خوردی...

دستم را از زیر بغلش رد کرده و کمرش را گرفتم. برای منی که سر و کارم
با آهن و فلز بود، تن همچون پَر او وزنی نداشت.

در یک حرکت تنش را سمت خودم کشیدم و سرش که روی سینه ام
قرار گرفت، با آرامش چشم بستم.

دستانم را همچون پیچک دور تنش پیچاندم و سفت و محکم به خودم
فشردمش.

بہت و ناباوری در صدایش موج میزد و همزمان کہ وول میخورد تا از
آغوشم بیرون بخزد، نالید:

_ چیکار میکنی عامر؟ هیچ میفہمی الان من کجام؟!_

_ ہوم... بغل من، جایی کہ بہش تعلق داری!



484



152



83



32



21



16



10



8



3

November 2023 19

22:06

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۳

_ آخرش اون ضربه ها کار دستت داد عامر، داری پرت و پلا میگی!
ولم کن ببینم مرد حسابی، پاشو باید بری پیش دکتر... به خدا ضربه
مغزی شدی نمیفهمی!

آرام خندیدم و مشغول نوازش گونه اش شدم.

سرم را روی کوسن مبل گذاشتم تا اشراف کامل تری به تن کوچکش
داشته باشم که با تیر کشیدن یکباره ی سرم، ناگافل آخ کوتاهی از
دهانم خارج شد.

به تقلا افتاد تا دلیل ناله ام را بفهمد که دست بزرگم را روی صورت
کوچک و ملیحش گذاشتم و اجازه ی حرکت را از او سلب کردم.

_ خوبم نگران نشو، یه زخم کوچیکه.
ما با هم از این روزا میگذریم باوان، کنار هم...

خسته بود از تقلا کردن، از نگران بقیه بودن، از تلاش برای کمک کردن به
من...
خسته بود و من این خستگی را به جان میخریدم.

بی حرکت روی تنم آرام گرفت و هنوز دقیقه ای از آرامش بی نظیر خانه
نگذشته بود که همچون طوفان به دل آرامش زد.

_ من و تو واسه ما شدن خیلی از هم دوریم، خیلی فاصله داریم...

چند ماه آژگار او هر راهی که به من میرسید را امتحان کرد و حالا نوبت
من بود.

مرگ آن کودک جایمان را عوض کرده بود انگار.

تنها چیزی که میخواستم او بود و اسمش را نمیدانستم، عادت...
علاقه...

فقط میخواستم تا ابد کنارم بماند.

_ درد و غم مشترک آدما رو به هم نزدیک میکنه، ما دردامون مال همه...
ما به هم خیلی نزدیک تر از چیزی هستیم که فکر میکنی دختر!

_ میخوام برگردم خونمون، دیگه دینی به گردنت نیست. بذار برم
خونمون، ولم کن عامر...

– وقتی میگم از این خونه بیرون نمیری، بهم اعتماد کن!

دندان هایش را با حرص بهم کوبید و دستانش چفت تنم بود که از
دندان هایش کمک گرفت!

در چشم بر هم زدنی، گوشت سینه ام میان دندان هایش له شد و نعره
ام ستون های خانه را لرزاند!

گازش گرفت! 😊

خوبت شد؟ همینو میخواستی؟

آقا تازه یادش افتاده باوان واسش مهمه 😊



607



109



51



43



26



9



6



5



4

November 2023 20

22:19

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۴

چقدر غیر قابل پیش بینی بود این دختر!
حالا خودم بودم که با کمال میل او را از خودم راندم!

با صورتی جمع شده از درد دست روی سینه ام گذاشتم و چه دندان های
تیزی داشت!

_ چته وحشی؟ گوشتمو کندی!

صدایم از درد بالا رفته بود. دستپاچه از روی مبل بلند شد و چند قدمی فاصله گرفت.

_ خودت چته؟ این کارا یعنی چی؟
مگه هزار بار نگفتی بچم که دنیا بیاد باید گورمو گم کنم؟
الان که دیگه بچه ای در کار نیست، منم میخوام گورمو گم کنم...
حق نداری جلومو بگیری، فهمیدی؟

دکمه های بالای پیراهنم را باز کردم و به جای دندان های لعنتی اش زل زدم.

نمیدانم چرا اما حس میکردم نزدیک شدنم به او، به همش ریخته بود.

شاید دست و پای دلش کنار عامرِ مهربان سست میشد و او این را نمیخواست.

برزخی نگاهش کردم و سری به تاسف تکان دادم.

_ مگه سگی که گاز میگیری؟ عین آدم دارم باهات رفتار میکنم خوشت نمیاد؟

بغ کرده سر بالا انداخت و شروع به عقب رفتن کرد.

_ هیچی ازت نمیخوام، فقط برو تو اتاقت و بخواب...
صبح که پاشی از شرم خلاص شدی، فقط همین یه کارو برام انجام بده...

سرم سمت پایین خم شد و نگاهم را به فرش دوختم. کلافه بودم و سردرگم...

حرفی برای زدن نداشتم که او را ترغیب به ماندن کند زیرا هنوز خودم هم نمیدانستم چرا میخواهمش...

تنها راهی که داشتم استفاده از زور بود، مانند سابق...
راهی که قبلا رویش جواب میداد!

مشتتم را سمتش نشانه رفتم و دندان های به هم چفت شده ام را
برایش تیز کردم.

_ انقدر واسه من برم برم نکن باوان، میزنم جفت پاهاتو قلم میکنم که
تو حسرت یه قدم راه رفتن بمونی.
جمع کن این مسخره بازیتو، حوصلمو سر بردی!



455



104



83



November 2023 21

21:50

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۵

چانه اش لرزید و مردمک چشمانش دو دو زد. انتظار که نداشت رهایش
کنم؟!

_ تو نمیتونی منو اینجا نگه داری، بهت گفتم... فقط باید منو بکشی که
اینجا بمونم، فهمیدی؟

لبخندی یک وری زدم و با سرگیجه سمت در رفتم. کلیدی که همیشه
داخل قفل بود را چرخاندم و در که قفل شد، مقابل نگاه ملتمسش کلید
را داخل جیبم سر دادم.

_ لازم باشه این کارم میکنم، به وقتش!

انگار عقل از سرش پریده باشد، بی هوا سمت در رفت و شروع کرد با
مشت هایش به شیشه های در کوبیدن.

رفتن سمت مرگ انقدر برایش مهم بود؟

صدایش را پس سرش انداخت و جیغ و دادش در سکوت شب به
آسمان رفت.

_ بذار برم، بیا این درو باز کن، میخوام برم، چی از جونم میخوای؟
میخوام از این خراب شده برم... میخوام برم...
بیا این در لعنتی رو باز کن...

یک قدمی که با او فاصله داشتم را با یک جهش بلند پر کردم و
انگشتانم دور یقه اش مشت شدند.

او را از در فاصله دادم و حالا مقصد مشت هایش سینه ام بود.

_ چرا دیوونه بازی درمباری نصفه شبی؟ آروم بگیر ببینم، جفتک ننداز
دارم باهات زر میزنم.

دستانش را مهار کردم و سردرد و سرگیجه ام هر لحظه شدیدتر میشد.

درد حتی داشت ذهنم را هم به یغما میبرد و خدا میدانست کی من هم
کنترل را از دست دهم.

_ نمیتونم تو خونه ای بمونم که بچم توش مرده، بفهم...
چشمم به هر جا میفته فقط خون میبینم...
بذار برم عامر... توروخدا بذار برم...

مثل ابر بهار اشک میریخت و صدای گرفته اش به زحمت به گوشم
میرسید.

نفسش، جاننش داشت بالا می آمد و کوتاه بیا نبود.

مطمئن بودم دلیلش فقط همان موضوع نیست، دردش را میدانستم.

دستانم را دور صورتش قاب کردم و سرش را بالا کشیدم.

_ مشکلِت با خونست؟ عوضش میکنم...

عامر خان چه کارا که نمیکنن 😊 😊



523



119



72



33



11



5



November 2023 22

21:46

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۶

هاج و واج نگاهش را بین چشمانم چرخاند. زبانش بند آمده بود و حتی در خوش بینانه ترین حالت هم تصورش را نمیکرد برای بودنش از خانه ای که تنها یادگار پدر و مادرم است، بگذرم.

دیگر بهانه ای نداشت و باید باخت را قبول میکرد. اما سمج تر از این حرف ها بود.

کمی من و من کرد و چند باری بینی اش را بالا کشید. برای جور کردن بهانه ای جدید زمان میخريد.

_ تو... تو... نمیفهمی... همیشه... نمیتونم...
باید برم، دیگه همیشه اینجا بمونم، همیشه...

نگاه تار شده ام را به صورت خیسش دوختم و پوزخندی زدم.
اصرار بیخودش داشت کفری ام میکرد!

_ تو نمیفهمی!

تو بگی ف من تا فرحزاد رفتم و برگشتم احمق.
بذارم بری خونه ی اون بابای الدنگت که جونتو بگیره؟ که بتونی بری

پیش بچت؟
عقل تو سرت نیست؟ ها؟

ابروهایش به فرق سرش چسبیدند و چشمان پر آبش تا آخرین حد
ممکن گشاد شد.

من یکی مانند خودش را بزرگ کرده بودم، برای فهمیدن قصد و نیتشان
فقط یک نگاه کافی بود.

نگاهش همه چیز را لو میداد و او باور نمیکرد نیت احمقانه اش را
فهمیده باشم.

_ نه... نخیر... کی گفته اصلاً؟ فقط میخوام برم خونمون، میخوام... از
جایی که بچمو یادم میندازه دور شم...

سرش را محکم تکان داد و دستانم را پس زد. دست زیر بینی اش کشید
و هق میزد اما در همان وضعیت هم برایم قلدری میکرد.

منی که چیزی برای از دست دادن نداشتم را با آبرو تهدید میکرد، خوش
خیال!

_ نذاری برم انقدر جیغ میزنم که آبروت بره، واسه خودت دردسر نخر...
مسئولیت من دیگه با تو نیست...





113



33



32



11



3



2



1

November 2023 23

15:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۷

مزخرفاتش سردردم را تشدید میکرد. غیر ارادی کف دستم را محکم و پشت سر هم به پیشانی ام کوبیدم که جیغ کوتاهی کشید.

_ تمومش کن، تمومش کن...

میبینی حالم خوب نیست چرا عین مته داری مخمو سوراخ میکنی؟
تمومش کن لعنتی، ببند دهنتو سر جدت...

نگاهش بوی ترس میداد اما انگار او هم در تشویش و پریشانی ام گرفتار شده بود که مشتی به قلبش کوبید و فریاد زد:

_ آره... آره... میخوام بمیرم، میخوام بابام نفسمو بگیره... من بدون بچم نمیتونم زندگی کنم...

دست میان موهایش برد و فریاد زنان کشیدشان.

_ مگه زندگی ام زوری میشه؟ نمیخوام...

نمیخوام نفس بکشم، نمیخوام...

من همه چیزمو از دست دادم، تموم شدم...

نمیتونم برم سر خاک عزیزام براشون عزاداری کنم، دیگه طاقت ندارم...

نمیتونم دلمو به چیزی خوش کنم که مال من نیست...

این زندگی زوری رو نمیخوام...

دیگه هیچ دلیلی واسه زنده موندن ندارم...

پلک هایم را روی هم فشردم بلکم این سردرد دیوانه وار رهایم کند اما دو دستی به مغزم چسبیده بود.

نه مقابلم را درست میدیدم و نه روی پایم بند بودم. بی تعادل و با
قدمهایی ناموزون سمتش رفتم.

زور زدم دستانش را از لا به لای موهایش جدا کنم اما به طور وحشیانه
ای شروع به تقلا کرد.

_ نکن باوان، تا من زنده حق نداری بمیری... نکن دارم دیوونه میشم به
خدا... نکن...

_ میتونی بچمو زنده کنی، میتونی؟
میتونی برش گردونی؟
نمیتونی عامر، پس غلط میکنی نداری بمیرم...

به عقب هلش دادم که کمرش به دیوار برخورد کرد. ناله ای کرد و
دستش را به کمرش رساند.

از دردش استفاده کردم و گردنش را چنگ زدم. محکم تکانش دادم و
هیچکدام از کارهایم دست خودم نبود.

بالاخره به مرز جنون رسیدم...

_ بچه میخوای؟ دلیل زندگی میخوای؟
باشه من بهت بچه میدم، ببینم دیگه چه گوهی میخوای بخوری...

دستم سمت کمر شلوارش رفت و...



491



196



84



22



14



6



4

November 2023 25

18:13

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۸

«باوان»

از درد کمرم که زیر شکمم را هم تحریک کرده بود، مینالیدم و هجوم خون از پایین تنه ام، لرزه به اندامم انداخته بود.

سرگیجه و تاری دید هم مرض جدیدم بود و راه به راه سراغم می آمد.

بین بدبختی های خودم دست و پا میزدm که با گیر افتادن گلویم میان انگشتان عامر، چشمانم از حدقه بیرون زد.

غیر ارادی دستم را روی مچ دستش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم که تن سبک و بی وزنم را محکم تکان داد و توی صورتم فریاد زد:

– بچه میخوای؟ دلیل زندگی میخوای؟
باشه من بهت بچه میدم، ببینم دیگه چه گوهی میخوای بخوری...

میخواست به من بچه بدهد؟ چطور؟ بچه اش کجا بود اصلا؟

گیج از نفهمیدنش، نگاه گنگی به صورتش انداختم و داشتم جزء به جزء حرفش را تجزیه و تحلیل میکردم که دستش روی کمرم شلوارم نشست.

به آنی معنی حرفش را فهمیدم و خشکم زد. کل عصب های تنم به یکباره خاموش شدند انگار...

هاج و واج به دست لرزانی که سعی داشت شلوارم را درآورد نگاه کردم و به یکباره تمام خون تنم به قلبم پمپاژ شد.

ضربان قلبم روی هزار بود و وحشت زده شروع به جیغ و داد کردم.

_ چیکار میکنی؟ چیکار میکنی؟ دستتو بکش... عامر چه غلطی میخوای کنی؟ عامر... دست نزن به من... عامر...

بی توجه به من شلوارم را تا زانویم پایین کشید و من از تصور دیده شدن آن صحنه ی حال به هم زن وسط پایم، روح از تنم پر کشید.

تقلاهایم شدت گرفت و صدایم تحت سلطه ی ترس بالا رفت.

_ کمک... کمک... یکی به دادم برسه... عامر... چه غلطی میکنی؟ به خودت بیا روانی، دیوونه شدی؟ میفهمی داری چیکار میکنی؟ عامر!



445



110



75



53



32



7



4



3

November 2023 26

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۲۹۹

کف دستش را روی دهانم فشرد و برزخی نگاهم کرد.
از نگاهش خون میبارید و باز هم در جلد همان حیوانی که درونش
داشت فرو رفته بود.

_ مگه بچه نمیخواستی؟ میخوام بهت بدمش!
یه بچه ی دیگه میکارم تو شکمت که بشه دلیل اینجا موندنت!

فریادهایم همه پشت حصار دستانش اسیر شدند و جز یک سری آوای
بی معنی، چیزی از دهانم بیرون نمیزد.

کمرم از دیوار کنده شد و بلافاصله روی زمین انداخته شدم.
پایی که در هوا معلق مانده بود را تکان دادم تا عامر را عقب برانم که با
نشستن روی پایم، تمام حرکاتم را خنثی کرد.

نمیتوانست با یک دست تمام کارهایش را انجام دهد که دستش را از
روی دهانم برداشت و کلمات حبس شده ام را آزاد کرد.

کلمات همچون زندانی هایی که یک سوراخ برای فرار پیدا کرده بودند،
برای گریز از هم سبقت میگرفتند و پس و پیش از دهانم پایین می
افتادند.

_ وای... عامر... خونریزی... غلط کردم... نمیخوام... میمونم... بچه نه...
غلط کردم... نکن... عامر... توروخدا...

دستانم را بی هدف به هر جایی که برخورد میکرد میکوبیدم اما هر چه
زور میزدم ذره ای از تنم فاصله نمیگرفت.

خودم را به هر دری زدم، التماس کردم، تقلا کردم، قسمش دادم...
اما کور و کر شده بود...

_ می... ترسم... عامر... توروخدا... نکن... میمونم اینجا، نمیرم...
توروخدا... چیکار میکنی آخه؟
دارم سخته میکنم عامر... توروخدا وایستا...

رویم خیمه زد و دستانم را بالای سرم قفل کرد. دستش زیر لباسم رفته
و پوست یخ زده ام را لمس کرد.

– از چی میترسی؟ بار اولت که نیست!

باز این خررر دهنشو وا کرد 😏 😏
آخه مرددددد... 😏 😏



358



186



74



64



37



19



3

November 2023 27

18:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۰

قلبم از حرکت ایستاد و مات نگاهش کردم. چشمم به اشک نشست و ناباور پلکی زدم.

انگار همان نگاه ناباوری که با بیچارگی زار میزد انتظار شنیدن این حرف را از زبان او نداشته، کافی بود تا عقلش را سرجایش برگرداند.

باز هم حرفی زده بود که در کسری از ثانیه از گفتنش پشیمان شده بود اما تَرک جدید روی قلبم که با پشیمانی درمان نمیشد.

هاج و واج و سردرگم نگاهی به وضعیتمان انداخت و گویی خودش بیشتر از من شوکه شده بود.

– چی... چیشد؟ من چرا... چیشد؟

هول زده و دستپاچه سنگینی اش را از رویم برداشت و نزدیکم نشست.

آنقدر نزدیک که گرمای کف پایش را روی ران لختم حس میکردم. سرش را میان دستانش گرفت و غرش تو گلویی کرد.

داشت بر سر خودش فریاد میزد، بر سر آن حیوان لعنتی درونش...

اما من همانطور دراز به دراز، کف خانه افتاده بودم و جسمم تمایلی برای فرار نداشت.

_ نمیخواستم اونو بگم... از دهنم پرید... گفتم دیوونم نکن باوان...

روی نگاه کردن به کشتی به گل نشسته ی چشمانم را نداشت و کمرش کاملاً خم شده بود تا مبادا جز زمین پیش رویش، جای دیگری را ببیند.

_ نفهمیدم... دست خودم نبود... نفهمیدم...
سرم داشت میترکید، داد میزدی، میخواستی بری...
نفهمیدم چیکار کردم... سرم درد میکرد... نمیخواستم اذیتت کنم...

هذیان گونه و زیر لب میگفت و معلوم نبود با خودش حرف میزد یا با من!

_ من فقط... نمیخواهم بری... نباید بری...
اینجا بمون، اینجا خفته... نمیتونی بری...

تلخندی زدم و پلک بستم. پشت پلک هایم آتش گرفت، درست مانند قلبم و بی جان پچ زدم:

_ میخواستی بهم تجاوز کنی...



247



80



58



27



4



3



1

November 2023 28

22:13

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۱

حرارت دستانش را روی گوش هایم حس کردم و پلک های خسته و نزارم

تمایلی برای باز شدن نداشتند.

_ نه باوان، نه... نمیخواستم... ببین منو، ببین...

سرم را که تکان داد بالاچار چشم گشودم و خسته نگاهش کردم.
نگاهش غم داشت، پشیمانی، ماتم...

اما کدامشان برای من مرهم میشد؟
من فقط میخواستم بی دغدغه و ترس به یک خواب ابدی رفته و از رنج
های این دنیا خلاص شوم.

اما عامر همان را هم بر من زیادی میدید که با تمام قوا میخواست
جلویم را بگیرد.

_ به خدا نمیخواستم، به جون خودت قسم...

چشمانم می باریدند و لبهایم به عرض صورتم کش آمده بودند.
هم زار میزدم و هم قهقهه...

_ نمیخواستی؟

با تمسخر پرسیدم و به یکباره حرکاتم آمیخته به دیوانگی شد.

دستانش را پس زدم و تنم را با عقب خزیدن روی زمین، از مقابلش دور
کردم.

به اندازه ی کافی که دور شدم، نشستم و تکه تکه خندیدم. اشاره ای به شلوار تا زانو پایین آمده ام کردم و خنده ام شدت گرفت.

_ لختم کردی کثافت... نمیخواستی؟!_

هر دو دستم را مشت کرده و بر زمین کوبیدم، چندین و چند بار.

جیغ زدم، موهایم را کشیدم، خودم را به در و دیوار کوبیدم و او فقط با آن چشمان لعنتی و نگاه پشیمانیش، به پریشانی ام نگاه میکرد.

خودم را با زاری سمت اتاقم کشیدم و نگاه او هم همه جا همراهم بود. بدم می آمد که نگاهم کند، بدم می آمد...

دستم که به گلدان کوچک گوشه ی اتاق خورد، بی فکر و غیر ارادی چنگش زدم و با تمام توان سمت عامر پرتش کردم.

گلدان به سینه اش خورد و صورتش از درد جمع شد، درد و عذابش را دیدم اما در آن لحظات تنها حسی که به او داشتم نفرت بود.

حتی ذره ای از کارم پشیمان نبودم و مانند خودش، با گفته هایم نمک روی زخمش پاشیدم.

_ کاش جای عماد تو میمردی حیوون..._





147



70



62



9



4



1



1

November 2023 29

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۲

بی توجه به مردی که پشت در جا میماند، در را محکم به چهارچوبش
کوبیدم و پشتش آوار شدم.

مگر چقدر توان داشتم که تمام این بلایا را پشت سر هم تحمل کنم؟
سینه ام چاک چاک بود و دیگر جایی برای یک زخم جدید نداشت.

روحم کنار کودکم زیر خاک بود و چه چیز از من باقی مانده بود؟

باوان کجا بود؟ رهایش کرده بودم، گمش کرده بودم... باوان بیچاره...

خودم را در آغوش کشیدم و بی جان پشت در وا رفتم. عامر داشت با
من چه میکرد؟

هنوز هم حرارت دستانش را روی تنم حس میکردم. ثانیه به ثانیه ی آن
لحظات در ذهنم تکرار میشد.
مدام... مدام... مدام... پشت سر هم...

واقعا میخواست آن کار را انجام بدهد؟
اگر متوقف نمیشد، اگر به هر دلیلی به خودش نمی آمد چه؟

آن رابطه ی لعنتی را انجام میداد؟
تمامش میکرد؟ تا تهش میرفت؟

چرا هنوز هم باورم نمیشد آن کارها را خود او انجام داده باشد؟
چرا در اوج نفرت باز هم قلبم پر از او بود؟

_ دیگه اذیتت نمیکنم... به روح داداشم دیگه اذیتت نمیکنم...

صدایش را از پشت در شنیدم و هق بلندی زدم. کف دستانم را آرام به در کوبیدم و هق هقم بلندتر شد.

تکه تکه و میان ضجه هایم نالیدم:

_ داشتی چه بلایی سرم میآوردی؟ ازت بدم میاد... ازت بدم میاد...
عوضی خودخواه، چرا راحتت نمیداری؟ چرا ولم نمیکنی؟ واسه چی
نمیداری بمیرم؟
میترسی دیگه کسی پیدا نشه بتونی عقده هاتو روش خالی کنی؟ آره...
آره حق داری... کیو پیدا کنی بدبخت تر و بی کس تر از من؟
کاش بمیرم... کاش بمیری... کاش بمیریم...

نفس های عمیق و کشدارش به گوشم میرسید. انگار مشتتش را به در
کوبید و بعد هم با صدایی که از ته چاه در می آمد زمزمه کرد:

_ تو تنها کسی هستی که واسم موندی، بگو خودخواه، بگو عقده ای...
ولی من نمیتونم بذارم خودتو ازم بگیری...



384



213



87



48



25



8



3



3



2

November 2023 30

22:38

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۳

«عامر»

چند ساعتی پشت در نشسته و به ضجه ها و گلایه هایش گوش جان سپردم تا صدایش خاموش شد.

حتما از شدت خستگی و ضجه و مویه به خواب رفته بود.

تمام قد حق داشت، لایق هر چه میگفت بودم. هنوز هم نمیدانم چه بر سرم آمد که به تنش تاختم.

فقط به یاد دارم که از رفتنش ترسیده بودم. از اینکه دیگر نبینمش، دیگر نداشته باشمش، دیگر صدایش را نشنوم...

من فقط میترسیدم و آن ترس ذهنم را تصاحب کرده و به دنبال راهی برای پایبند کردنش، بدترینش را یافتم.

ذهنم عملا از کار افتاده بود و نمیدانستم چطور باید گندی که زده بودم را جمع میکردم.

اصلا مگر جمع میشد؟ مگر تمام میشد؟
چه توجیهی برای آن وحشی گری داشتم؟ برای آن حرف احمقانه؟
لعنت به زبانم، لعنت...

با اینکه بیزار بودم حتی در ذهنم آن کلمه را به زبان بیاورم، اما رسما داشتم به او تجاوز میکردم.

به زن زخم خورده و داغداری که هنوز با غم فقدان کودکش کنار نیامده

بود و حالا غم و ترس بزرگتری برایش به ارمغان آورده بودم.

من هم خسته بودم...

خودم را در غم بزرگی که مرگ عماد به قلبم داده بود گم کرده بودم و از گشتن به دنبال خودم و پیدا نکردنم، خسته بودم.

بودن باوان داشت به پیدا شدنم کمک میکرد.
او با آن قلب کوچک و مهربانش، با آن نگاه معصوم و شیطننت ذاتی اش داشت عامر را از اعماق وجودم بیرون میکشید و چقدر احمق بودم که سد راهش شدم.

آهی از سینه ام خارج شد. پشت در دراز کشیدم، طوری که اگر باز شد بفهمم.

هر چه هم که میشد، اجازه ی رفتن به او نمیدادم.
من به او برای پیدا کردن خودم نیاز داشتم...

برای زنده ماندن، برای زندگی کردن...
او مدتها پیش شده بود دلیل زندگی ام و من چقدر دیر فهمیدم...



457



120



74



24



15

December 2023 2

22:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۴

چرخ زدم و با برخورد سرم به چیزی، آخ گویان پلک های سنگینم را از هم فاصله دادم.

در اتاق در فاصله ی چند سانتی متری چشمانم بود و با دیدنش همه چیز دوباره یادم آمد.

کف دستانم را روی چشمانم گذاشتم و حین مالیدنشان خمیازه ای کشیدم.

سمت پنجره ها چرخیدم و با دیدن روشنی هوا، مچ دستم را مقابل نگاهم گرفتم.

_ لعنتی... چقدر خوابیدم!

هنوز هم سردرد داشتم اما کمتر از قبل بود. کش و قوسی به تنم دادم و به سختی سرپا ایستادم.

قبل از هر چیز، باید حضور باوان را چک میکردم. اگر یک درصد هم احتمال رفتنش بود، باید قبل از اینکه دیر شود میفهمیدم.

به آرامی دستگیره ی در اتاقش را پایین کشیدم اما در باز نشد. چیزی جلوی در بود و حدسش سخت نبود که بفهمم باوان پشت در خوابش برده.

خیالم که راحت شد، در را بستم و گیج و سردرگم وسط خانه ایستادم.

_ باید از کجا شروع کنم؟ کدوم خراب کاریمو درست کنم؟ شکر خدا تپه ی نریده نداشتم!

از دست خودم کلافه بودم. یک زمان همه من را به عنوان حلال مشکلاتشان میشناختند و حالا خودم دلیل تمام مشکلاتم بودم.

مدام همه چیز را به هم میزدم و حتی عرضه ی درست کردنشان را هم نداشتم.

نبود عماد از من چیزی ساخته بود که خودم هم با آن غریبه بودم و شک نداشتم اگر باوان هم میرفت، آن غریبه تمامم را تصاحب میکرد.

کمی ذهنم را سر و سامان دادم و برای شروع، خودم را داخل حمام انداختم.

خاک و خون و عرق کل هیکلم را به گند کشیده بود.

اول باید از شر گندهای ظاهری ام خلاص میشدم و بعد سراغ باقیشان میرفتم.



341



254



27



18



11



1

December 2023 3

15:23

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۵

یکی دو خراشی که بزرگتر از بقیه بودند را با چسب زخم پوشاندم و زخم های کوچک تر را به حال خود رها کردم.

لباس پوشیده و قصد خروج از خانه را داشتم که نگاهم روی در اتاق باوان ثابت ماند.

یعنی بیدار شده بود؟ روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم وگرنه برای چک کردنش میرفتم.

میترسیدم با باز کردن در، نگاهم در نگاهش گره بخورد و... هنوز آماده نبودم، نه...

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. هر چه دیرتر رو در رو میشدیم، برای هر دویمان بهتر بود.

از در خانه که بیرون زدم، باز هم قفلش کردم. نمیخواستم وقتی پا به خانه میگذارم، با جای خالی اش رو به رو شوم.
دل ندیدنش را نداشتم...

چشمانم را بستم و با بالاترین سرعتی که میشد طول حیات را طی کردم.

جانی نداشتم که برای دیدن آن مزار کوچک داخل باغچه فدا کنم.
تمام جانم را، ذره ذره اش را برای دلجویی از باوان نیاز داشتم.

خودم را به نزدیک ترین داروخانه ی محله رساندم و وقتی دخترک جوانی
را پشت پیشخوان دیدم، پاهایم سست شد.

چه میخواستم بگویم؟ برای چه آمده بودم؟ با چه رویی میخواستم از
مرگ برادرزاده ام بگویم؟

_ به خاطر باوان، اون بهت نیاز داره... باید کنارش باشی، دست از
سرزنش کردن خودت بردار... فعلا فقط به باوان فکر کن.

صدایی در سرم پیچید و اهمیت باوان را برایم یادآوری کرد.
نه تجربه اش را داشتم و نه حتی اطلاعات ناقصم به درد باوان میخورد.

نمیدانستم در این مواقع باید چه کرد و برای فهمیدنش سراغ در
دسترس ترین جای ممکن آمده بودم.

_ خوش اومدین، میتونم کمکتون کنم؟

بچم 🧒 رفته واسه باوان خرید 🛒



415



95



86



23



4

December 2023 4

18:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۶

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با زمزمه ی «به خاطر باوان»، سمت پیشخوان رفتم.

عرق شرمی که روی زخم هایم راه گرفته بود باعث سوزششان میشد اما شرم و خجالت به کارم نمی آمد.

_ سلام، راستش... نمیدونم چطور بگم...

دختر لبخند متین و دوستانه ای زد و با محبت گفت:

_ راحت باشین، من اینجام که کمکتون کنم.

پوفی کردم و سر پایین انداختم. انگشتانم را در هم پیچاندم و به هر زحمتی بود پچ زدم:

_ واسه خانمی که... بچشو از دست داده، یعنی... سقط جنین... باید چیکار کنم؟

_ سقط به چه صورت بوده؟ با قرص یا عمل؟

هیچکدام، با وحشی گری های من...
اگر خودم را کنترل میکردم هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و درمانده از اینکه چطور باید توضیحش دهم، من و منی کردم که دخترک خودش به حرف آمد.

_ نکنه تو خونه سقط کرده؟!!

تکان سرم با تردید بود، خودم هم نمیدانستم دقیقا چه بلایی بر سرش آمده بود.

بس که درگیر جنگ و جدال بودیم، حتی فرصت نشد چند و چون ماجرا را از باوان بپرسم.

_ اومدین داروخونه دنبال چی؟ سریعا باید یه پزشک ایشونو معاینه کنه. سقط به طور کلی و با روش های مطمئن پزشکی هم خطرناکه، توی خونه که... پوف!

لطفا هر چه زودتر ببرینشون دکتر، امیدوارم مشکل جدی ای براشون
پیش نیاد.

لحن نگران و سرزنشگر دختر جوان باعث شد سرم به ضرب بالا آمده و
چهره ی اخم آلودش را ببینم.

همانطور هاج و واج به او که همچون یک جانی نگاهم میکرد خیره بودم
که لبهایش را به هم فشرد.

_ منتظر چی ای آقا؟ برو به داد اون بیچاره برس...



428



100



80



16

December 2023 5

21:50

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۷

نفهمیدم مسیر آمده را چطور برگشتم، نفهمیدم چطور خودم را داخل خانه انداختم و سمت اتاقش پرواز کردم.

اگر یک درصد هم به همان اندازه ای که دخترک میگفت باوان در خطر بود چه؟

دعا دعا میکردم اغراق کرده باشد تا مرا بترساند اما وقتی تمام داد و بیداد ها و التماس هایم بی جواب ماند، جای خون درون رگ هایم ترس جاری شد.

در باز نمیشد و اگر تمام زورم را برای باز کردنش به کار میگرفتم، شاید باوان آسیب میدید.

_ باوان جان، تورو خدا صدامو بشنو... یه کوچولو از پشت در بری کنار اومدم تو، باوان... باوان محض رضای خدا بیدار شو...

همچون مرغ سرکنده یک جا بند نبودم و مدام طول و عرض خانه را بالا و پایین میکردم و ذهنم را به دنبال راه حل شخم میزد.

_ چه غلطی کنم؟ اونجا چرا خوابیدی دختر؟ حالا من چه غلطی کنم آخه؟

زمان بیشتری برای هدر دادن نداشتم. برای دخترکی که پشت در خوابیده بود، یک دقیقه هم حکم طلا را داشت.

_ کاش اگه خوابی فقط خوابت سنگین باشه، خودم قربون خواب

سنگینتم میرم...

از تصور اینکه به خواسته اش رسیده باشد و به همان خواب ابدی فرو رفته باشد، داشتم دیوانه میشدم.

کاش فقط یک خواب معمولی جسم کوچکش را به یغما برده باشد...

پشت در نشستم و از درز کوچکی که بین در بود، دستم را داخل بردم.

صورتش درست چسبیده به لبه ی در بود و برای اینکه مبادا تیزی در، پوست لطیفش را خراش دهد، دستم را محافظ صورتش کردم.

_ ببخشید، مجبورم... چیزیت نمیشه...

با یک هل محکم در کمی باز شد و از همان لا، به سرعت داخل خزیدم.

انگشتانم بی اراده صورت سردش را نوازش میکردند که نگاهم یک لحظه از پوست رنگ و رو رفته اش کنده شد و جایی رفت که کاش نمیرفت...

_ یا حسین...



437



106



69



39



23



4



2



1

December 2023 6

21:42

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۸

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و برای نیفتادن به لبه های روشویی
چنگ زدم.

سر پایین انداختم و نفس هایم هنوز هم منظم نشده بود.
قطرات آبی که از موها و صورتم چکه میکرد را سرخ میدیدم.

درست بعد از دیدن باوان که در دریاچه ای کوچک از خون آرمیده بود،
همه چیز در ذهنم رنگ و بوی خون داشت...

آن صحنه پشت پلک هایم، ذهنم، بند بند تنم و اصلاً تک به تک سلول
هایم حک شده بود و لحظه ای پاک نمیشد.

داغی مغزم را هیچ آبی خنک نمیکرد، داغی که از تصور مرگش روی قلبم
افتاد خنک نمیشد.

به سالن انتظار برگشتم و گوشه ای ترین نقطه را برای نشستن انتخاب
کردم.

ازدحام جمعیت و شلوغی بیمارستان هم نمیتوانست برای لحظه ای هر
چند کوتاه، ذهنم را از آن لحظات خالی کند.

لحظاتی که گرد مرگ و نیستی اش هنوز جانم را میسوزاند.

ثانیه به ثانیه اش را به یاد داشتم.

از در آغوش کشیدن باوان تا رساندنش به بیمارستان، از سرمای تنش، از
خیسی خونی که سر تا پایم را سرخ کرده بود، از فریادهای ملتمسی که
گلویم را زخم کرده بود، از جوابی که میخواستم و نمیگرفتم...

_ همراه باوان توکلی به پذیرش!

شنیدن نامش کافی بود تا تن سست و خواب رفته ام را زنده کند.
دوان دوان خودم را به پذیرش رساندم و با چشمانی وق زده به پرستار زل
زدم.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و دهانم مزه ی زهرمار میداد.

_ باوان... چی شده؟

صدای خشدار و گرفته ام عجیب نبود، حنجره ام در حال سوختن بود و
تمام صدایم را برای بیدار کردن باوان خرج کرده بودم.

پرستار بیخیال نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و تند و پشت سر
هم گفت:

_ باید عمل شه، سابقه ی بیماری خاصی داره؟!
بگیر این فرم رضایت عملم امضا کن خودش بیهوشه...



400



106



86



29



14

December 2023 7

22:12

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۰۹

همچون سگته ای ها یک سمت صورتم بی حس شد و با دهانی نیمه باز
و لبهایی که کج و معوج شده بود نگاهش کردم.

– ع... مل؟ عمل چی؟

– کورتاژ، جزئیاتشو میتونی از دکترش بپرسی. این فرمو پر کن من زودتر
پروندشو تکمیل کنم.
مدارکشم بده.

کلمه ی عجیب و غریبی که گفته بود را چند بار زیر لب تکرار کردم. حتی
از پس تکرارش هم بر نمی آمدم.
چطور عملی بود؟

مضطرب این پا و آن پا کردم، اینکه نمیدانستم چه بلایی بر سرش آمده
و پزشکان قرار است چه عملی رویش انجام دهند قلبم را به تپش می

انداخت.

_ دکترش کو؟ باید باهاش حرف بزنم.

با نوک انگشت اتاقی را نشان داد. رد انگشتش را گرفتم و خودم را کشان کشان آن سمت کشیدم.

از شدت استرس و استیصال عضلاتم فلج شده بودند.
در نزده وارد اتاق شدم و با دیدن خانم جوانی که مشغول صحبت با تلفن بود، بی توجه به هر چه از آداب معاشرت و شعور در ذهنم داشتم، پرسیدم:

_ باوان چشمه که باید عمل شه؟

با ابروهایی بالا پریده چند لحظه نگاهم کرد و بعد کف دستش را سمتم گرفت.

_ من باید برم مامانی، به حرف خاله ستاره گوش کن و غذاتو کامل بخور.
شب که اومدم خونه میریم پارک.
آره عزیزکم قول میدم، مراقب خودت باش.
منم دوستت دارم، میبوسمت.

گوشی اش را روی میز گذاشت و نگاه پر طعنه ای روانه ام کرد.

_ صدای در زدنونو نشنیدم!

به حدی فکرم پیش باوان مانده بود که فرصت نکنم بابت طعنه هایش احساس شرمندگی کنم.

سوالم را دوباره تکرار کردم که پوف کلافه ای کرد.

_ بعد از سقط بقایای جنین کامل از بدنشون خارج نشده، خونریزی شدیدشون هم به همین دلیله.
بدنشون ضعیف بوده و این خونریزی مداوم هم ضعیف ترشون کرده،
بهترین و سریع ترین راه عمل کورتاژه.
نگران نباشین، یه عمل چند دقیقه ای و سبکه تا بقایا رو خارج کنیم.
چند ساعت بعدش هم مرخص میشن.



430



116



80



16



10



4



3

December 2023 9

22:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۰

اطمینان و تسلطی که حین صحبت از خودش نشان داد، خیالم را راحت کرد.

نفس راحتی کشیدم و صورتم را میان دستانم گرفتم که ادامه داد:

– زودتر کارای پذیرشش رو انجام بدین تا برای عمل آمادش کنن.

تشکری کرده و برای پر کردن فرم رفتم.

هر قسمت از فرم را که میخواندم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که من از باوان هیچ نمیدانستم.

فرم نصفه و نیمه پر شده را مقابل پرستار گذاشتم که با دقت نگاهش کرد.

نگاه کردنش که تمام شد، چشم در حدقه چرخاند و برگه را دوباره مقابلم

گذاشت. انگشتش را چند جای برگه گذاشت و گفت:

_ آقا این قسمت را باید پر کنی، دونستنش واجبیه.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و با درماندگی پچ زدم:

_ هر چی میدونستمو نوشتم.

متعجب سر بلند کرد و نگاهش یک دور صورتم را برانداز کرد.

_ وا، یعنی نمیدونی زنت سابقه ی عمل داشته یا نه؟ به داروی خاصی حساسیت داره یا نه؟ مگه میشه؟

سر پایین انداختم تا از نگاه خیره و عجیبش در امان باشم.
چطور باید رابطه ی خودم و باوان را برایش توضیح میدادم وقتی که در ذهن خودم هم توضیحی برایش نداشتم؟

آب دهانم را با صدا پایین فرستادم و نمیدانم آن حسرت لانه کرده در صدایم، بی هوا از کجا سر بیرون آورد.

_ زنم نیست...

_ پس کیش میشی که با اون وضع آوردیش بیمارستان؟ داداششی؟
نکنه دوست پسرشی؟ حاملش کردی و...

قبل از اینکه حدسیات مزخرفش را پشت هم ردیف کند، سر بلند کردم

و جدی و پر اخم نگاهش کردم.

_ برادرشوهرشم، شوهرش مرده... خودشم کسی رو جز من نداره.
اگه سوال دیگه ای نیست ممنون میشم زودتر به کارش رسیدگی بشه!



406



106



73



45



4



1

December 2023 10

18:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۱

عمیقا دلم میخواست در طول عمل کنارش باشم اما به توصیه ی یکی از پرستاران که با دلسوزی به لباس های سرخ از خونم نگاه میکرد، برای تعویض لباس و آوردن لباس هایی جدید برای باوان، به خانه رفتم.

راست میگفت، با آن لباس های کثیف که نمیشد بعد از عمل مرخصش کنم.

ماندم در بیمارستان هم فایده ای نداشت، جز انتظار و فکر و خیال و دیوانه شدن کاری از دستم برنمی آمد.

دوشی سرسری گرفتم و ساک کوچکی برای باوان جمع کردم.

خودم را به سرعت به بیمارستان رساندم و وقتی سراغش را گرفتم، گفتند که حالش خوب است و حتی به هوش آمده.

از ذوق شنیدن این خبر روی پا بند نبودم. با دنیایی خواهش و التماس بالاخره رضایت دادند چند لحظه ای ببینمش.

در اتاق را به آرامی باز کردم و تن کوچکش را که خوابیده روی تخت دیدم، لبخند محوی لبانم را پوشاند.

ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود و قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین میرفت.

انگار صدای قدم هایم را شنید که ساعدش را کمی بالا داده و زیر چشمی

نگاهم کرد.

گویی انتظار دیدنم را داشت که دوباره ساعدش را روی چشمانش
برگرداند.
نفس های سنگین و کشدارش نگرانم میکرد، شبیه کسی بود که درد
میکشید.

روی فضای خالی تخت، کنارش نشستم و دستش را با ملایمت پایین
کشیدم.

_ درد داری؟

نگاه دزدید و سرش را سمت مخالفم چرخاند. با من قهر بود عزیزکم؟ یا
ناز میکرد؟

او که نمیدانست من تمام قد آماده بودم برای منت کشی و خریدن
نازهایش به جانم...



426



141



56



47

December 2023 11

22:21

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۲

تکخند آرامی زدم و روی صورتش خم شدم. نوک بینی اش را میان انگشتانم فشردم و دلجویانه پیچ زدم:

– قهری باوان خانم؟

صورتش را تکان داد تا دستم را که همچون مگسی مزاحم آزارش میداد کنار بزند اما من از آن مگس های سمج بودم.

– دوباره نجاتم دادی، ازت بدم میاد که نمیذاری بمیرم...

به اندازه ی کافی با تصور مرگش خودم را عذاب داده بودم. دیگر اجازه نمیدادم ذهنش سمت مرگ و نیستی برود.

زندگی اش را از نو میساختم، زندگی مان را...
او دوباره میخندید، شادی میکرد، دوباره میشد همان باوانی که مچش را
حین بالا رفتن از دیوار میگرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را بیشتر کش دادم تا صورتم مقابل

صورتش قرار بگیرد.

دیدن چشمان پر اشک و براقش قلبم را مچاله میکرد. با نوک انگشت
گونه اش را نوازش کردم.

_ دلت میاد منو تنها بذاری؟ مگه نمیبینی کسی رو جز تو ندارم؟

اشکش چکید و به سرعت پلک هایش را روی هم فشرد.

_ حنانه هست، نمیذاره تنها بمونی... جوش تنهاییتو نزن!

حتی تلخی اش هم برایم شیرین بود. شقیقه ی نبض گرفته اش را
بوسیدم و با آرامش و بی عجله خیسی زیر چشمانش را پاک کردم.

_ گریه نکن دورت بگردم، انقدر زندگی رو به خودت سخت نگیر... چند
وقت دیگه از این روزا فقط یه خاطره ی محو میمونه.

پوزخندی زد و نگاهش را در چشمان مشتاقم قفل کرد.
منتظر بودم ببینم چه از میان لبهای زیبایش بیرون میزند که با لحنی
عجیب پچ زد:

_ مطمئن میشم دفعه ی بعدی نباشی که جلومو بگیری!

متوجه منظورش نشدم و پیشانی ام از حالت متفکری که گرفتم چین
افتاد.

تا خواستم حرفی بزنم، در اتاق باز شده و صدایی مردانه در گوشم پیچید.

_ از اون تخت فاصله بگیر، همین الان!

فاصله بگیر آقا عامر، آو آو آوووو 🐾👉



498



111



82



19



14



10



3



2

December 2023 12

15:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۳

صدا فریادگونه بود و به خاطر غیر منتظره بودنش فقط توانستم سرم را در همان حالت به عقب برگردانم.

با دیدن مامور درجه داری که با اخم و جدیت نگاهم میکرد و دو سربازی که کنارش ایستاده بودند، ابروهایم بالا پرید.

بهتم اجازه ی هیچ عکس المعلى را به تن خشک شده ام نمیداد و نمیدانم مامور این بی حرکتی را به چه تعبیر کرد که به سرعت سربازانش را سراغم فرستاد.

_ مگه نمیگم از تخت فاصله بگیر آقا؟ برین از اون خانم دورش کنین!

در چشم بر هم زدنی هر بازویم اسیر دست یکی از سربازان شد و به راحتی از تخت و باوان دورم کردند.

نگاه مبهوتم که نگاه ماتم زده ی باوان را شکار کرد، چیزی در قلبم تکان خورد.

من باید کنارش میماندم...

دست و پای گم شده ام را جمع کرده و از راه رفتن ممانعت کردم.
خودم را تکان دادم و حالا که رو به روی مامور ایستاده بودم حرکاتم مملو
از عصبانیت شده بود.

_ ولم کنین ببینم، چه خبره؟ به چه حقی این رفتارو با من میکنین؟
یعنی چی بی حرف میریزین سر آدم؟ مگه شهر هرته؟

مامور سری بالا انداخته و انگار حرف هایم جری ترش کرده باشند، با
تمسخر پوزخندی زد.

_ لابد شهر هرته که دختر مردمو تو خونت زندانی میکنی!

چشمانم از حدقه بیرون زد و خون درون رگهایم منجمد شد.
زندانی کردن دختر مردم؟
اصلا دختر مردم که بود؟ باوان را میگفت؟

تکخند ناباوری زدم. دمای بدنم به یکباره پایین آمد و با صدایی تحلیل
رفته نالیدم:

_ چی؟ زندانی... کردن؟ متوجه نمیشم...

یک جاهایی از ذهنم، آن گوشه هایش میفهمیدم چه اتفاقی افتاده، اما
دلم میخواست تا آخر دنیا انکارش کنم.
باوان چنین کاری نمیکرد...

_ خانم باوان توکلی به دلیل حبس کردنشون داخل خونه و ضرب و شتم،
ازتون شکایت کردن!



434



156



71



21



13



4



3

December 2023 13

22:41

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۴

شبیه فرمانده ای شده بودم که ناگافل و در خواب، مورد هجوم دشمن قرار گرفته و چشم که باز میکند تمام نیروهایش را از دست رفته میبیند.

فرمانده ای تک و تنها که با از دست دادن همه چیز، زمین گیر شده باشد.

باوان زمین گیرم کرده بود...
درست در لحظه ای که انتظارش را نداشتم، در لحظه ای که برای بودنش با خودش میجنگیدم، خنجری زهرآلود را از پشت وارد قلبم کرد.

تیر کشیدن بینی ام و بعد از آن، جوشیدن چشمه ی اشکم، غیر ارادی بود.
قلبم را سوزانده بود...

ناباور سمتش برگشتم و حالا نگاهش پایین بود و لرزش نامحسوس تنش را میدیدم.

– چیکار کردی باوان؟

بعید میدانستم زمزمه ی زیر لبی ام به گوشش رسیده باشد.

فقط نگاهش میکردم به امید اینکه نگاهم کند، شاید در آن چشمان

لعنتی ببینم که از کارش پشیمان است و قلبم آرام بگیرد.

اما نگاهم بی جواب ماند و صدای مامور همچون پتک بر سرم کوبیده شد.

_ شما با ما میای اداره، واسه تکمیل پرونده.

هنوز هم نگاهم به باوان بود، کاش یک لحظه سرش را بالا می آورد...

فقط یک لحظه دیدن برق پشیمانی در نگاهش برایم کافی بود.
برای سر پا ماندن نیاز داشتم آن برق را ببینم...

_ ببرینش!

سربازها که تکانم دادند و از اتاق بیرون رفتیم، تنها یک فکر در سرم
چرخ میخورد.
باوان تنها میماند...

پاهایم را به زمین چسباندم و همچون دیوانگان تقلا کردم.

_ آقا... آقا صبر کن، یه لحظه گوش کن به من.
من نمیتونم تنهات بذارم، کسی رو نداره... بذارین مرخص شه و
ببرمش خونه، بعد هر جا بگین باهاتون میام.
آقا میشنوی چی میگم؟ نمیتونم به امون خدا ولش کنم که... جناب...

_ به پدرش اطلاع دادیم تو راهه، تو نگران خودت باش!



284



190



123



35

December 2023 14

22:07

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۵

برق از سرم پرید. باوان تمام این کارها را کرده بود که دوباره زیر دست پدرش برگردد... خدای من!

دوز پریشانی و نگرانی ام بالا زد و با چند تکان محکم، هر دو سرباز را پس زدم.

از کنارشان عبور کرده و خودم را به اتاق باوان رساندم.

داد و هوار مامور را پشت سرم میشنیدم و خودم را که به باوان رساندم، دستش را چنگ زدم.

– هیچ حالیه داری چه غلطی میکنی؟ احمق با مردن تو چیزی درست میشه؟

ضربه ای به کمرم خورد که از درد طاقت فرسایش روی باوان خم شدم و در کسری از ثانیه، سرمای دستبند را دور مچ دستانم حس کردم.

همان مامور بی توجه به وضعیت بد دستانم، دستبند را سمت عقب کشید و وقتی ناله ام از درد بلند شد، توی صورتم غرید:

– فرار از مامور قانون؟! چنان پرونده ای برات بسازم!

گور پدر پرونده، مرا از چه میترساند؟!

گمان میکرد برای خودم جلی و ولز میکنم اما او از قصد و نیت باوان خبر نداشت.
رسما میخواست خودکشی کند...

از کنار صورتش به چهره ی غم زده ی باوان زل زدم.

– هنوزم دیر نشده، گندی که زدی رو جمع کن باوان... همه چی رو خراب تر از این نکن...
باوان گوش بده بهم، مرگ من تمومش کن...

مامور ضربه ای به بازویم زد و با هل دادنم سمت عقب، صدایش پر از تهدید شد.

– جلوی چشم من تهدیدش میکنی؟
این دختر خودشم بخواد من اجازه نمیدم شکایتشو پس بگیره، با
ترسوندنش به هدفتم نمیرسی.
زودتر ببرینش تا پیام تکلیفشو مشخص کنم!

صورت خیس از اشک باوان آخرین تصویری بود که از او دیدم...



312



205



94



36



14



9





December 2023 16

15:10

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۶

داخل ماشین پلیس که پرتم کردند فریاد بلندی کشیدم. همه چیز به یکباره از کنترل خارج شده بود.

درست زمانی که برای ترمیم رابطه مان قدم پیش گذاشته بودم، باوان زیر پایم را خالی کرد.

حرص و بغض تمام تنم را به لرزه انداخته بود. خالی نمیشدم، این غم و بیچارگی با هیچ چیز خالی نمیشد.

سرم را محکم به صندلی جلو کوبیدم، بار دیگر... دوباره... باز هم... تا وقتی که سرباز به شیشه ی ماشین کوبید و با تهدید خواست آرام بگیرم، به کوبیدن ادامه دادم.

آرام نمیشدم، سنگینی سایه انداخته روی قلبم، روی روحم، سبک نمیشد...

درد داشتم، از کسی ضربه خورده بودم که انتظارش را نداشتم.

باوان همیشه بود...

با تمام بدی هایم، با تمام دیوانگی هایم، با تمام درد و رنج هایم بود و حالا نبودنش با یک لبخند بزرگ و کریه داشت به من دست و پا بسته دهان کجی میکرد.

اینکه خودش میخواست نباشد، زخمم را عمیق تر میکرد. او باید میماند...

این بار را برای من و به خاطر من میماند...

خسته از کوبیدن خودم به چپ و راست آن اتاقک کوچک، سرم را به صندلی چسباندم.

نفس هایم به شماره افتاده بود. انگار که پیش از این، باوان بازدم هایم را دم میشد...
دم نداشتم، نفس نداشتم...

_ من خطا کردم، من...

تقاصشو از باوان نگیر، خدایی کن براش...

اون حقش نیست، واسه تنبیه کردن من سراغ اون نرو...

نکن خدا، با گرفتن اون تنبیهم نکن...

غلط کردم، خطا کردم... تو ببخش، نگیرش ازم...

در ماشین که باز شد بینی ام را بالا کشیدم. بغض لااکردارم را فرو خوردم و همین که سر بلند کردم، از کنار دست مامور، اصلان را دیدم.

_ یا خدا، یا خدا... میکشتش، به خدا زندش نمیذاره... حرص منم سر
اون خالی میکنه، بذارین برم...
تو رو به هر چی میپرستین بذارین برم...



401



114



90



50



17



1

December 2023 17

18:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۷

از دیدن آن مردک روانی قلبم در دهانم میزد. نباید دستش به باوان
میرسید.

تمام کینه ای که در این چند ماه در قلب سیاهش پرورانده بود را بر سر
باوان خالی میکرد.
اگر میفهمید کودکی در کار نیست، دیگر از هیچ چیز ترسی نداشت.

_ د لعنتی بذار برم، چرا نمیفهمی چی میگم؟
باباش میکشتش، به خدا یه مو از سرش کم شه من از چشم تو
میبینم...
ولت نمیکنم، بذار برم پیشش...

_ ببر صداتو، واسه من گردن کلفتی نکن!
میدم جوری ادبت کنن دیگه از این غلطا نکنی عوضی...

باید وخامت اوضاع را به او میفهماندم. آدم بود دیگر نه؟
اگر میفهمید شاید کمکم میکرد.

نفس گره خورده در ریه هایم را بیرون دادم و در حالی که جانم از
استرس و نگرانی بالا می آمد، صدایم را پایین آوردم.

داد و فریاد فقط همه چیز را بدتر میکرد.

_ آقا دو دقیقه به حرفام گوش کن اگه قانع نشدی مرد نیستم رو حرفت
حرف بزنم.
فقط دو دقیقه...

گویا خواهش و التماس صدایم آنقدری تاثیر گذار بود که به عقب چرخید
و اخم آلود و عصبی سری به تایید تکان داد.

_ دو دقیقه ات از همین الان شروع شد!

دستپاچه زبانی روی لبهایم کشیدم و بی توجه به پس و پیش شدن
جملاتم، فقط با حالتی هیستریک، پشت هم ردیفشان کردم.

_ داداشم مرد، زن داداشمه، اون دختره... یعنی بود...
حامله شد، خب... نامزد بودن که حامله شد...
باباش میخواست بکشتش، با بدبختی نجاتش دادم...
همه دیدن، همسایه ها... برو بپرس، تمنا... تمنا دوستش... از اونم
بپرس...

بچش مرد، سقط شد... میخواد خودشو بکشه، میخواد بره خونه که
باباش جونشو بگیره...
زندانیاش نکردم، زدمش... دستم بشکنه زدمش...
زندانیاش نکردم ولی... نمیخوام بمیره، نذاشتم بره خونه ی باباش...
اینکارو کرد که نتونم جلوشو بگیرم... نذار ببرتش... به خدا زندش
نمیذاره، ازش عصبیه...
توروخدا نذار باباش ببرتش...



321



191



95



67



11

December 2023 18

22:24

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۸

آنقدر تند و پشت سر هم حرف زده بودم که از شدت بی نفسی به
سرفه افتادم.

نگاه امیدوارم را بند نگاه مشکوکش کردم. هیچ چیز درون چشمانش
مشخص نبود و داشتم می‌مردم تا جوابش را بفهمم.

کمی خیره نگاهم کرد و با پوزخند صدادارش، تمام عالم روی سرم خراب
شد.

_ داستاناتو نگه دار واسه کلانتری، اونجا تا دلت بخواد وقت واسه قصه
گفتن داری!

من که تمام تلاشم را کردم، تمام زورم را زدم...
چرا باورم نمیکرد؟

خدایا تقاص گناهانم را میگیری؟
به ازای هر باری که تخم ناامیدی در دل آن دختر بینوا کاشتم، قرار است
ناامیدم کنی؟

ماشین را به راه انداختند و من هر لحظه خودم را دورتر از باوان میدیدم.

باوانم به من احتیاج داشت، من باید کنارش میماندم...
داشتند مرا کجا میبردند به دو از او؟

تقلاهایم را با قفل کردن تنم تمام کردند و در درمانده ترین حالت ممکن
کیلومترها از باوان فاصله گرفتم.

مدام این سوالات که حالا در چه حالیست و پدرش تا کجا برای خالی
کردن عقده و خشمش پیش رفته، در سرم می‌چرخیدند و چقدر بدبخت
بودم که جوابی برایشان نداشتم.

هزارمین بار بود که همان حرفها را برایشان بازگو کردم و هر هزار بار
دستانم خالی ماند.

خسته بودم...

داشتم کم می‌آوردم...

باوان را در یک جاده ی موازی با خودم میدیدم که هیچگاه قرار نبود به او

برسم...

پاهایم به زحمت تن کرختم را دنبال خود میکشیدند.

جانم، نفسم، تاب و توانم... همه در اتاقی در آن بیمارستان لعنتی جا مانده بودند...

خسته از حرف زدن های بیهوده، به تنها طناب پوسیده و سستی که داشتم چنگ زدم.
شاید ان طناب فراری ام میداد.

به خواست خودم شماره ی تمنا را از گوشی ام برداشتند و برای بارِ
نمیدانم چندم، وارد بازداشتگاه شدم.

_ تو چه حالی باوان، تو چه حالی دختر لجباز من...

دخترش... 😞💔



400



115



81



50



13



7



4



2

December 2023 19

22:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۱۹

«باوان»

با پشت دست خونی که از کنار لبم جاری شده بود را پاک کردم.
از سوزش زخمش صورتم جمع شد که مشیت بعدی روی چشمم نشست.

حتی نای ناله کردن هم نداشتم. صوتی نامفهوم حنجره ام را ترک کرد و

روی لبهایم نشست.

_ تو رو به خاک مادرت قسم اصلاَن گیان، راحتش بذار.
نمیبینی رنگ به رو نداره؟ نمیبینی جانِش داره بالا میاد؟
راحتش بذار، غلط کرد... به من ببخشش...

مادرم چه مهربان شده بود...
یعنی آنقدر داغان و له و لورده بودم که دلش به رحم آمده بود؟

چقدر هم که پدرم به خاک مردگانش احترام می گذاشت!

نگاه تخس و بی پروایم را به صورت سرخش دوختم.
من دقیقا همین را میخواستم، که زیر دستش جان بدهم.

چرا کم کاری میکرد؟!
کاش مادرم حالا حس مادری اش گل نمیکرد و مانند همیشه از یک
گوشه، لگدمال شدنم را به نظاره مینشست.

_ دختره ی بی چشم و رو، چند وقته رفتی ور دل اون نره خر انگار نه انگار
خونواده ای هم داری...

اصلا فکر آبروی منو نکردی؟ ها؟
خوش خوشانت بود که بی صاحب شدی نه؟
خدام اینجوری گذاشت تو کاست، بچتو نیست و نابود کرد که اون
بیشرف بی ناموس نتونه واسه من بچه بچه کنه!
ها چیشد؟ خوب بالاخواهت درمیومد که!
تا توله ی داداشش مرد ولت کرد آره؟

اصلان این روزا رو میدید که لال شد و نشست سرجاش تا دست از پا
درازتر برگردوننت!
بچه ای که به حرف پدر و مادرش نباشه، هر بلایی سرش بیاد کمشه
دختره ی بی چشم و رو...
عین یه گاو پیشونی سفید شدی برای غیرت و آبروی من، خونت حلالمه
باوان... حلال...

تو این حاله دخترت 😊



334



205



87



56



10



4



3



2

December 2023 20

22:36

غرق جُنون

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 83.1 ,699×1080

✕ دارای اسپویل ✕

چه خبره تو وی آی پی 🤔 🤔 🤔

فقط تا آخر هفته عضوگیری داریم 🕯



54



13



13



9



7



1



1

22:38

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۰

رنگی بالاتر از سیاهی؟ نداشتم...
کورسوی امیدی برای چنگ زدن به این زندگی؟ نداشتم...
بچه؟ نداشتم...
دلخوشی؟ نداشتم...
کسی که دوستم داشته باشد؟ نداشتم...

هیچ چیز نداشتم جز اندک جانی که هنوز قلبم را وادار به تپش میکرد و همان هم باید نابود میشد.

سرم گیج میرفت و زیر شکمم تیر میکشید.
هنوز چند ساعت هم از عملی که دکترش توصیه ی اکید برای استراحت داشت نگذشته بود و چه استراحتی هم نصیبم شد!

خون لب پاره ام داخل دهانم جهید و از بوی گسش عقی زدم.

چند قطره خون را همراه آب دهانم به بیرون تف کردم و باید این شیر درنده را دیوانه میکردم.

_ کی منو فرستاد و دل اون نره خر؟ بابای خوش غیرتم!
مگه من خواستم از خونه ی خودم بیرونم کنن؟
من که داشتم تو بدبختیای خودم دست و پا میزدم بابا، هر بلایی که
سرم اومده رو خودت سرم آوردی...
تو عرضه نداشتی دخترتو نگه داری، حرف و کتکشو من باید بخورم؟!

قبلا هم زبانم دراز بود و پدرم عادت داشت به بلبل زبانی هایم.
اما تا این حدش را نه...

هیچگاه جرات اینطور صحبت کردن را نداشتم که او هم مات و مبهوت
تماشایم کرد و بعد از لحظاتی منفجر شد.

_ خفه شو آشغال هرزه، یه عرضه ای نشونت بدم باوان...

دیگر کسی جلودارش نبود و مشت محکمی که توی سرم خورد، گیجم
کرد.

چیزی جز تاریکی نمیدیدم و فقط صدای ضجه مویه های مادرم ذهنم را
قلقلک میداد.

_ یه بار نشد به حرف من گوش کنی، هر چی من گفتم برعکسشو کردی...

هر راهی نشونت دادم مخالفشو رفتی...
ها بی عرضه ام، بی عرضه نبودم که تو یه الف بچه چوب حراج نمیزدی
به آبروی من...

بی عرضه ام که زودتر از اینا زبونتو نبریدم تا گوه اضافه نخوری...



377



122



71



63



3

December 2023 21

18:48

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۱

وول خوردن چیزی را درون موهایم حس میکردم اما پلک هایم سنگین تر از آن بودند که میلی به باز شدن داشته باشند.

_ پاشو باوان، پاشو مادر... دم در باهات کار دارن.

تشخیص صدای مادرم سخت نبود. با ناامیدی لبهایم را کمی از هم فاصله دادم.

_ نمردم؟

آرام و بی جان گفته بودم و چیزی شبیه ناله از دهانم بیرون زده بود. همان هم به گوش مادرم نرسید که دست نوازشش صورتم را گرم کرد.

_ پلیس اومده میخواد باهات حرف بزنه، هر چی میگم خوابی تو گوششون نمیره.

پاشو یه سر برو بیرون ببین حرف حسابشون چیه، تا بابات نیومده ردشون کن برن.

بیاد اینا رو اینجا ببینه باز میزنه به سرش، پاشو باوان جانم...

هر چه زور میزدم چشمانم را باز کنم نمیشد. تکانی خوردم که تمام تنم تیر کشید.

_ چرا نمردم؟ چرا نمیگیرم خدا؟

دست مادرم زیر کمرم سر خورد و هن هن کنان بلندم کرد.

وسط اتاقم بودم و نور تابیده در اتاق میگفت که روز جدیدی شروع شده
و من هنوز نفس میکشیدم.

دست پدرم سبک شده بود یا کفگیر شانس و اقبال من به ته دیگ
خورده بود که از همه چیز جان سالم به در میبردم؟

یکی از چشمانم هنوز هم باز نمیشد. دستی که برای لمسش بالا برده
بودم میانه ی راه توسط مادرم چنگ زده شد.

_ دست نزن، ورم کرده... دست نزن تا خودش بخوابه.

درد مشتی که زیر چشمم خورده بود را هنوز به یاد داشتم.
پس تمام جolz و ولزهای دیشبم فقط به چند ورم و کوفتگی رسیده بود؟

نمیدانم اصرار خدا برای زنده نگه داشتنم چه دلیلی داشت...

_ چیکارش کردین که نمیارینش بیرون؟ چه بلایی سرش آوردین؟
باوان... باوان...

خدای من، صدای خودش بود...
او اینجا چه میکرد؟





December 2023 23

14:46

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۲

سرم به ضرب سمت پنجره چرخید و آخ بلندی از درد گردنم گفتم. آرام
تکانش دادم و با زاری پرسیدم:

_ عامره؟ اون اینجا چیکار میکنه؟

در پی جواب منفی مادرم بودم تا حقیقتی که خودم میدانستم را کتمان
کند اما وقتی صدای لرزانش بلند شد، همه چیز رنگ واقعیت گرفت.

_ والا اگه بدونم این پسر دنبال چیه!
برو یه کاری کن برن، به گوش اصلان برسه پلیس اومده دم خونش خون
به پا میکنه.

پوزخندم کامل نشد چرا که گوشه ی لبم آتش گرفت و تازه زخمش را به
یاد آوردم.

_ اصلان جونت واسه خون به پا کردن دلیل و بهونه لازم نداره مادر من!

کار همیششه...

سرفه کنان دستم را در هوا چرخاندم تا به چیزی برای بلند شدن چنگ
بزنم که دست مادرم زیر بغلم نشست.

سینه ام میسوخت و نمیدانستم سوزشش از غم و غصه است یا مشت
و لگدی هم نثار آن بینوا شده بود.

_ تو اگه زبون به دهن میگرفتی کاریت نداشت.
اشتباه کردی زبونتم درازه، آدم به بابای خودش میگه بی عرضه؟!!

لبهایم را محکم روی هم فشردم تا بغضی که داشت چشمانم را
میسوزاند، همانجا کنج گلویم بماند و جایی برای بیرون زدن پیدا نکند.

همه ی قطعات زندگی ام را خودشان کنار هم چیده بودند. فقط یک
قطعه به انتخاب خودم بود که آن را هم اشتباه میخواندند.

کاش کسی بهشان میفهماند رابطه با شوهرم و بارداری بعد از آن، اشتباه
نبود.

تنها اشتباه زندگی من عامر بود...
دلدادگی ای که برایم گران تمام شده بود، به قیمت جان کودکم...

_ یه بچه از دار دنیا برات مونده بود، اونم با سر به هواییات به کشتن
دادی...
بمیرم براش...

بیخ زدم، نفسم رفت، تنم سست شد و ریشه گرفت.
من کودکم را به کشتن داده بودم، من...

کاش به قلب چاک چاکم رحم میکرد و این حقیقت تلخ را به خوردم
نمیداد.

کاش جانم را زهرآلود نمیکرد...



393



138



71



60



9

December 2023 24

22:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۳

آن اتفاق شوم نقطه ضعفم بود و تکرار هر باره اش میتوانست مرا تا دم مرگ بکشانند.

نگاه خیس و عاجزم را به مادرم دوختم و دست لرزانم روی دستش مشت شد.

_ من... دوسش داشتم...

_ همون بهتر به دنیا نیومد، معلوم نبود آخر و عاقبتش چی میشد! بابا که نداشت، مامانشم که... هی خدا...

کور شده بود مادرم؟
ویرانی ام را نمیدید؟
چرا تماش نمیکرد؟
اصلا مگر یک مادر میتوانست تا این حد بی رحم باشد؟
چطور مادری بود؟

چادری را از رخت آویز کنار در برداشت و بی توجه به جهنمی که مرا درونش هل داده بود، داشت روی سرم مرتبش میکرد.

در یک لحظه نفهمیدم چه بر سرم آمد که تمام دردهایم را از یاد بردم و تنم از خشم و نفرت منقبض شد.

دستش را با تمام توانم پس زدم و رو به چهره ی مبهوتش غریدم:

_ دست به من نزن، نزدیکم نشو...
بچمو کشتم، تورم میتونم بکشم... مامان!

«مامان» را با چنان حرصی فریاد زدم که وحشت در نگاهش به رقص درآمد.

خودم میدانستم مسبب مرگ کودکم هستم اما اینکه کسی اینطور بی رحمانه از آن اتفاق میگفت، دیوانه ام میکرد.

مگر فهمید در آن شبی که به صبح رساندم، چه بر سرم آمد که به همین سادگی حرفش را میزد؟

مگر فهمید که ذره ذره جانم را کنار آن موجود کوچک زیر خاک فرستادم که شماتتم میکرد؟

مگر از قصد باعث مرگش شده بودم؟ چرا نمک میپاشید روی زخمم؟

تن پر دردم را از خانه بیرون کشیدم و روی اولین پله آوار شدم.
دستم روی قلبم مشت شد و هقی زدم.

_ تو که میدونی دوستت داشتم، مگه نه فسقلی؟
نمیخواستم چیزیت بشه، به خدا نمیخواستم...
اگه میشد جونمو بدم تا تو دوباره برگردی، یه لحظه ام صبر نمیکردم...
تو جون من بودی بچه، جونم رفت با رفتنت...





180



69



51



32



1

December 2023 25

22:36

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۴

صدای زنگ خانه را شنیدم و پشت بندش مردی که با تهدید از مادرم
میخواست مرا بیرون ببرد.

به خاطر فاصله ی کمی که با طبقه ی پایین و در خروجی داشتم،
صداهايشان كاملا واضح به گوشم ميرسيد.

_ پلیس نیستین مگه؟ برین تو دیگه، تا کی میخواین اینجا صبر کنین؟
اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ بیخود که لفتش نمیدن، حتما کاریش
کردن...
آقا برو تو سر جدت، همین الانم دیر شده...

صدای نگران عامر باعث شد سری به تاسف تکان دهم. دیر شده بود،
برای همه مان دیر شده بود...

برای کودکی که فرصت نکرد این دنیای لعنتی را ببیند...
برای منی که قلب عاشقم را به بدترین صورت ممکن شکنده بودم...
برای اویی که دیگر نگرانی هایش سودی نداشت...

_ دیر شده عامر، خیلی ام دیر شده...

در واحدمان باز شد و قبل از اینکه مادرم فرصت کند لبهایش را بجنباند،
تلخ پچ زدم:

_ خودم شنیدم، دارم میرم.

هر قدمی که برمیداشتم سر تا پایم تیر میکشید. لب گزیدم و ناله
هایم را در سینه حبس کردم.

پله ها که تمام شد نفس راحتی کشیدم و چادر را روی سرم مرتب کردم.

_ یه کلمه دیگه حرف بزنی میگم برگردوننت بازداشتگاه.

از دیروز یه بند داری حرف میزنی، زبون به دهن بگیر بذار کارمو انجام بدم.

مملکت قانون داره، نمیتونم سرمو بندازم پایین برم تو خونه ی مردم که، حکم میخواد میفهمی؟
وایستا یه گوشه حرفم نزن، پشیمونم نکن از اینکه با خودم آوردمت.

در را که باز کردم همزمان چند سر ستمم چرخید و چشمان همه شان با هم از حدقه بیرون زد.
یعنی انقدر داغان و به هم ریخته بودم؟!

_ یا حسین، باوان... بازم کن مرتیکه... دستمو باز کن...



392



137



85



39



6



1

December 2023 26

21:48

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۵

با همان یک چشمی که سو داشت به عامر زل زدم. یک سمت دستبند دور مچ دستش بود و دیگری را به دستگیره ی سقفی ماشین پلیس بسته بودند.

دیوانه وار تکان میخورد و سربازی لاغر و کوتاه قد سعی داشت آرامش کند.

_ به ولای علی دستاشو قلم میکنم... بازم کنین عوضیا...

چشم از تقلاهایش گرفتم و نفسم را آه مانند بیرون دادم. رو به ماموری که هنوز در بهت بود گلویی صاف کردم.

_ با من کاری داشتین؟

یکه خورده تکانی خورد و از آنجایی که سر و صدای عامر تمام کوچه را برداشته بود، ابتدا سراغ او رفت.

با جدیت و جذبه دست عامر را پشت تنش پیچاند و بر سرش فریاد زد.

_ مگه من به تو نگفتم حرف نزن؟ اینو برگردونین اداره دیگه صبرمو سر آورد.

عامر زیر دستش تکانی خورد و پیشانی اش را به سقف ماشین کوبید.

_ دیدی چه بلایی سرش آورده؟ گلوی خودمو پاره کردم تا حالیتون کنم ولی نفهمیدین.

اگه خیلی مردی برو به بابای پفیوزش دستبند بزن که به این روز انداختتش...

دستمو باز کن برم پیشش، من هیچ غلطی نکردم واسه چی منو گرفتین اصلاً؟

بازم کن...

شقیقه ی نبض گرفته و داغم را به چهار چوب در چسباندم شاید خنکای آهن کمی التهابم را کاهش دهد.

عامر داشت برای من یقه جر میداد؟
قبل از اینکه برای مرگ پیش قدم شوم که برایش مهم نبودم. تا تصمیمم را فهمید از این رو به آن رو شد.

مردک زنده گُشِ مرده پرست...

عامر را چند نفری داخل ماشین چپاندند و وقتی دید زور بازویش اینجا به کارش نمی آید، آرام گرفت.

لحن و نگاهش ملتمس شد و با بیتابی مقابل مامور گردن خم کرد.

_ باشه باشه ساکت میشینم، حرف نمیزنم دیگه...
بذار بمونم پیشش، بذار ببینمش...
لالمونی میگیرم، دستمم باز نکن از همینجا نگاهش میکنم...
خواهش میکنم بذار بمونم... لطفا...



436



149



84



66



10



6



5

December 2023 27

22:00

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۶

مامور «لا اله الا الله» ی زمزمه کرد. دستی به صورتش کشید و بعد از نیم نگاهی که از گوشه ی چشم به من انداخت، کلافه سر تکان داد.

_ صدات دربیاد من میدونم و تو.
اگه به درست بودن حرفات ایمان داری پس بذار تو آرامش کارمو انجام بدم.

عامر سری به تایید تکان داد و نگاه سرخش را که به من دوخت، بی جان خندیدم.

خودش مرا مجبور به این کارها کرده بود، من که با زبان خوش گفته بودم رهایم کند... نگفته بودم؟

ایستادن مامور پلیس مقابلم، اتصال نگاهمان را پاره کرد. پلکی زدم و سرم را کمی بالا بردم تا صورتش را ببینم.

_ اتفاقی افتاده؟

نگاهش میخ صورتم بود و من هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بودم.

یعنی صورتم به جز آن کبودی و ورم زیر چشم، با زخم های دیگری هم نقاشی شده بود؟

_ جناب...

سری تکان داد و بعد از سرفه ای مصلحتی لب جنباند.

_ آقای عامر مقدم ادعا کردن که چون شما توی منزل پدرتون در خطره ...و

باز هم همان نگاه خیره روی صورتم.

_ اومده بودم تا صحت این ادعا رو بررسی کنم که گویا درست میگفتن. شما با علم به این که اومدنتون به این خونه براتون مشکل سازه برگشتین؟

زبان خشکم را روی لبهای خشک ترم کشیدم و از لمس ترک های زخمش مور مورم شد.

ناخواسته عقی زدم و به سرعت دستم را مقابل دهانم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که مشتم را روی معده ی به هم ریخته ام میفشردم پچ زدم:

_ این کار... اومدن به خونم... جرمه؟

چشمانش ریز شد و حرصی ریز در صدایش تزریق شد.

_ نه ولی...

_ جرمی مرتکب نشدم... پس خوش اومدین!



341



169



61



52



14



2



1

December 2023 28

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۷

عقب گرد کردم و خواستم در را ببندم که فشار محکمی به در آورد و قدمی داخل خانه گذاشت.

_ خانم، خانم توکلی... یه لحظه!
من دارم به چشم میبینم که چقدر آسیب دیدین، اونم در عرض یه شب... نمیتونم چشم رو این جنایت ببندم.
مجبور نیستین این شرایطو تحمل کنین، میتونم کمکتون کنم.

_ کی گفته مجبورم؟ اون آقا؟ اشتباه گفته، من از شرایطم راضی ام.
ممنون میشم دیگه به خاطر توهمات ایشون، برای من و خانواده
مزاحمت ایجاد نکنین!

سری تکان دادم و برای بستن در اقدام کردم که تکخند ناباوری زد.

_ جدی جدی میخواین با این روش زندگیتونو تموم کنین؟!
فکر میکردم برای خلاص شدن خودش داره داستان میبافه، باورم
نمیشه...

از سوزش معده ام و دردی که زیر دلم را آزار میداد، اخمی کردم و بی
نفس و پرخاشگر غریدم:

_ تا وقتی جرمی ازم سر نزده هر کاری میکنم به خودم مربوطه.
اگه کار خلافی کردم میتونین دخالت کنین، وگرنه این اصرار بیجatonو
درک نمیکنم.

قدمی که داخل خانه آمده بود را عقب رفت و شق و رق ایستاد.

_ خیر، شما نه... ولی پدرتون واضحاً مرتکب جرم شدن.
بنده وظیفه دارم این موردو گزارش کنم و انشالله همکارام بهش
رسیدگی میکنن.

برق پیروزی در نگاهش هویدا بود. نمیفهمیدم چرا به یکباره همه برای
نجات جانم بسیج شده بودند!

نبود من اصلاً به چشم نمی آمد، مثل هزاران نفری که هر روز میمردند
من هم میمردم...
چرا سختش میکردند؟

درد لب و دهانم را به جان خریدم و پوزخند صداداری زدم.

عامر را از سر راهم کنار زدم، این مامور وظیفه شناس و صد پشت غریبه
که چیزی نبود!

_ اگه منظورتون سر و شکل منه، باید بگم از روی پله ها سر خوردم!

اشاره ای به گچ پایم کردم و ادامه دادم:

– علیل بودن این بدبختی‌ارم داره!

حالا جای آن برق پیروزی را خشم و غضب گرفته بود. لبخند محوی زدم و
حین بستن در گفتم:

– در ضمن شکایتمم پس میگیرم، دیگه از اون آقا شکایتی ندارم. روز
خوش!



442



90



75



50



4

December 2023 30

22:14

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۸

در که بسته نشد از گوشه ی چشم بیرون را دید زدم. سرم را برای مامور
که پایش را میان در گذاشته بود تکان دادم.

_ بله؟!

_ واسه پس گرفتن شکایت باید بیاین کلانتری!

اوف!

کور از خدا چه میخواهد؟!
کافی بود پدرم بو ببرد که یک قدم از خانه دور شده ام تا با دستان
خودش نفسم را ببرد!

خنده ای که لب زخمی ام را کش داد، ابروهای او را به فرق سرش
چسباند.

دیوانه ی از دنیا بریده ندیده بود؟!

_ حتما، کجا باید پیام؟

آدرس کلانتری را که داد بالاخره عزم رفتن کرد. از پشت در کنار آمدم که
صدای داد و هوار معترض عامر به هوا رفت.

_ چرا داری برمیگردی؟ چیشد؟ ولش کردی؟ ندیدین مگه قیافشو؟ چرا
کاری نمیکنین؟

صبر کن باباش بیاد دستگیرش کن، یه کاری کن سر جدت...
باید جنازشو ببینین حتما؟ بابا یه کاری کنین...

اصلاً دستمو باز کن خودم باید برم سراغش، چرا گوش نمیدی؟ با
شمام...

دست روی قلبم گذاشتم و آهی کشیدم. او هم زمانی مرگ مرا
میخواست، کاش بگذارد همه چیز آنطور که میخواهم پیش برود.

کاش همه رهایم کنند و بگذارند برای یکبار هم که شده بدون جنگ و
دعوا به خواسته ام برسم.

_ کاری از دست من برنمیاد، به زور که نمیتونم کسی رو مجبور به انجام
کاری کنم.

خیلی واضح و روشن گفت از پله ها افتاده، رو چه حسابی وایستم اینجا
پدرشو دستگیر کنم؟!

_ غلط کرده، دستمو باز کن خودم برم باهاش حرف بزنم...
عقلشو میارم سرجاش، بذار دو دقیقه باهاش حرف بزنم اون الان
نمیفهمه داره چیکار میکنه.
حرف منو گوش میده به خدا...

_ شکایتشو پس گرفته، تا چند ساعت دیگه میتونی هر چقدر خواستی
باهاش حرف بزنی!



424



95



75



37

December 2023 31

22:41

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۲۹

دیگر صدایشان را نشنیدم چرا که رفته بودند. کشان کشان خودم را به خانه رساندم و داشتم سمت اتاقم میرفتم که مادرم از دور سرفه ای کرد تا توجهم را جلب کند.

انگار تهدید پوچ و توخالی ام رویش اثر گذاشته بود و جرات نمیکرد نزدیکم شود!

– چیکارت داشتن؟

– باید برم کلانتری.

صدای سیلی ای که به صورتش کوبید بلند و رسا بود. نفسم را با صدا بیرون دادم و وارد اتاقم شدم.

مقابل کمدم ایستادم که حضورش را مقابل در حس کردم.

_ کلانتری برای چی؟ یا امام حسین، میخوای بری؟ بابات بفهمه...

_ آه...

جیغم حرفش را قطع کرد. بس بود دیگر نگرانی برای فهمیدن بابا...

خسته شدم بس که تمام دلخوشی ها و علاقه هایم را با این جمله که
«اگه بابات بفهمه...»، زهرمارم کردند.

خسته شدم از جنگیدن برای کوچکترین و بدیهی ترین حقوقم...

سر دانشگاه رفتن جنگ، سر ازدواج با فرد مورد علاقه ام جنگ، سر
خندیدن جنگ، سر زندگی کردن جنگ...

چرا؟ فقط چون دختر بودم و همه خودشان را صاحبم میدانستند؟
گل بگیرند در این مغزهای زنگ زده را...

_ بابات بفهمه بابات بفهمه بابات بفهمه...

خسته نشدی مامان؟

بفهمه به درک، بلایی بدتر از این قراره سرم بیاره؟ به درک...
من دیگه بریدم مامان، بذار بفهمه، بذار هر کاری دلش میخواد بکنه...
فقط دیگه این حرفو پیش من نزن، خودم میدونم اگه بفهمه چی
میشه... تو دیگه نشو سوهان روحم...

پیشانی داغ کرده ام را به در کمد چسباندم و پر از افسوس و حسرت
نالیدم:

_ شما فقط یه برده ی بله چشم گو میخواستین.
خب... خب... یه ربات میخریدین، یه حیوون، یه عروسک...
چرا بچه دار شدید آخه؟ چون بی دردسر یه برده نصیبتون میشد؟ چون
کسی بابت بلاهایی که سر بچتون میارین بازخواستتون نمیکنه؟
بسه مامان، ولم کن... برو بیرون... بسه...



375



188



71



52



15



5



3



1



1

January 2024 1

22:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۰

بدون حتی نیم نگاهی به صورتم، برای رفتن آماده شدم.
ظرفیت غم و غصه ام تکمیل بود.

اینکه ببینم کدام سمت تنم زخم یا کبود شده دردی از من دوا نمیکرد.

غصه ی بیشتر فقط تاب و توانم را تحلیل میبرد و من برای به جنون
رساندن پدرم انرژی را لازم داشتم.

با چند اسکناس از پولهایی که ته کمدم به عنوان پس انداز جا خوش
کرده بودند، تاکسی ای گرفتم.

ماه ها پیش داشتم برای تولد عماد پس انداز میکردم و چه تناقض

عجیبی که حالا آن پولها در راه رفتن پیش عماد خرج میشد.

در کلانتری سر و وضعم را که دیدند، معطلم نکردند. تمام مراحل به سرعت انجام شد و بعد از امضا زدن زیر برگه ها با تمام سرعت از آنجا دور شدم تا یک درصد هم برخوردی با عامر نداشته باشم.

حین خروج از کلانتری تمنا را دیدم اما او چنان دستپاچه بود که از کنارم گذشت و متوجهم نشد.

شاید هم درب و داغان تر از آن بودم که مرا بشناسد.

در طول مسیر بازگشت به خانه، پیدا کردن ارتباط تمنا و عامر مثل خوره به جانم افتاده بود.

مشخص بود به خاطر عامر کارش به آنجا افتاده و نمیتوانستم درک کنم که این دو اصلا چه ربطی به هم داشتند.

هر چه بیشتر فکر کردم، کمتر به نتیجه رسیدم.
لعنت به هر دویشان...

به موقع به خانه رسیدم. پدرم نیامده بود و مادرم بابت اینکه «بابا نفهمید!»، در پوست خود نمی گنجید.

چند ساعتی میشد که صامت و بی حرکت روی تخت دراز کشیده بودم.

ذهنم خالی بود و صدای پدر و مادرم که داشتند بی توجه به دختری که

چند ساعت از او بی خبر بودند، به زندگی عادی‌شان میرسیدند، تمرکز را بر هم زده بود.

نمیتوانستم برای خلاصی از این شرایط ذهنم را جمع و جور کنم.

عجیب بود که پدرم سراغم نیامد و همه چیز وقتی عجیب تر شد که صدای زنگ خانه بلند شد!

معمولا مهمان به خانه مان نمی آمد، کسی را نداشتیم...

ناخواسته گوش تیز کردم و صداهایی که شنیدم، قلبم را از تپش انداخت...

صدای چی بود؟ شایدم صدای کیبویی؟!

بای بای 🙋🏻

بریم که بذارمتون تو خماری 🤔👁️👁️👁️



309



231



65



39



30



5



2

January 2024 3

15:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۱

«عامر»

کمی پشت در معطل شدم. میدانستم در خانه هستند، حتی نگاه
هایشان را از پشت آیفون حس میکردم.

حتما از دیدنم در این حال و روز تعجب کرده بودند.
چند لحظه به دوربین کوچک داخل زنگ زل زدم و وقتی جواب گرفتم
طولانی شد، دستم را برای زنگ زدن دوباره بالا بردم.

دستم به دکمه نرسیده، در باز شد و با نیم نگاه حرصی ای که مخاطبش
اصلان بود، بالاخره وارد راهرو شدم.

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و اصلان را دیدم که با سینه ای جلو داده و
نگاهی شاکی انتظارم را میکشید.

_ کم آبرومونو بردی تو این محل؟ بچه ی داداشتم که الحمدالله سَقَط
شد، بهونه ی دیگه ای داری راه به راه میای دم این خونه؟

وسایل داخل دستم را به یک دستم منتقل کردم و با دست آزادم یقه
اش را چسبیدم.

_ خفه شو بیشرف حروم زاده!

از صبح که باوان را دیده بودم برای رسیدن این لحظه بی تاب بودم.

خشم و عصیان زور بازویم را چند برابر کرده بود. گیج و وحشت زده بود
که با یک هول محکم داخل خانه پرتش کردم.

_ بیشرف دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی، اسم خودتم
گذاشتی مرد؟!

اگه مردی بیا منو بزن، بیا ببینم چی تو چننه داری مرتیکه!

سعی کردم ذهن لعنتی ام را که مدام به روزهای گذشته پل میزد و
خاطرات تلخ کتک ها و آزارهایی که خودم به باوان رسانده بودم را برایم
مرور میکرد، خاموش کنم.

عذاب وجدان میتوانست زمینم بزند و امشب باید مثل کوه ثابت و محکم سر جایم، سر حرفم و سر تمام خواسته هایم میماندم.

چند لحظه ای طول کشید تا میان جیغ و فریاد همسرش، خودش را پیدا کند.

با فحش و ناسزا سمتم حمله ور شد که مشت من زودتر چانه اش را لمس کرد.

ناله اش از درد بلند شد و خواستم مشت بعدی را بزخم که همان لحظه صدای مبهوت و لرزان باوان گوشم را قلقلک داد.

_ اینجا... چیکار میکنی؟

دسته گل و جعبه ی شیرینی را مقابل اصلان گرفتم و با نگاهی تیز و زهرآلود، خیره در چشمان باوان غریدم:

_ اومدم دخترتونو خواستگاری کنم!



380



200



80



33



11



2



1

January 2024 4

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۲

با پرت شدن گل و شیرینی روی زمین، نگاه از باوان که رنگش چون گچ
دیوار سفید شده بود گرفتم.

تمام جانم پیش نگاه ناباور و لبهای لرزانش جا مانده بود اما سر سمت
پدرش برگرداندم.

به محض گره خوردن نگاهم در نگاه خون آلودش، سرم به سمت مخالف

پرتاب شد.

_ غلط کردی پسره ی بی پدر و مادر، گمشو از خونه ی من برو بیرون.
اون داداش بی همه چیزت کم خون به دلمون کرد، حالا نوبت توئه؟!

دستی به جای سیلی اش کشیدم.
درد داشت؟ نه!
قلبم بیشتر درد میکرد.

از اینکه نداشتن پدر و مادر شده بود وسیله ای برای توهینش...
از چیزهایی که مدام به برادر بیگناهم نسبت میداد.

قلبم درد میکرد و اما برای باوان حاضر بودم بدتر از این دردها را هم
تحمل کنم.

هر دو دستش را به سینه ام کوبید و چون بی هوا بود، کمی به عقب
رانده شدم.

_ نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که شر شما دو تا برادر دامنمو
گرفت.
همش تقصیر اون دختره ی چشم سفیده، روزی که گفت دانشگاه فاتحه
ی آبرومو خوندم!

ضربه ی بعدی اش را روی هوا مهار کردم و مچ دستش را با تمام تنفری
که از او داشتم، پیچاندم.

با همین دست صورت لطیف و زیبایش را زخم زده بود نه؟!
کاش همین حالا تمام استخوان های دستش را بشکانم، کاش...

اما زبانش همچنان داشت یکه تازی میکرد.

_ گمشو بیرون حیوون، خانم زنگ بزن پلیس ببینم این یارو به چه حقی
اومده تو خونه ی من!

چشم غره ای به مادر باوان که با ترس و لرز سمت دستگاه تلفن میرفت،
رفتم و بلافاصله سرجایش خشکش زد.

دست اصلان را بیشتر پیچاندم و انگشت اشاره ام را به سینه اش
کوبیدم.

_ همین امشب دست باوانو میذارى تو دستم، وگرنه چنان بلایی سرت
میارم که به غلط کردن بیفتی مرد!



492



113



44



20



14



5



4



2

January 2024 6

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۳

صورتش از درد جمع شده بود اما کم نمی آورد. مشخص شد باوان
سرتقی اش را از چه کسی به ارث برده است!

_ تو خونه ی خودم تهدیدم میکنی؟ من جنازه ی دخترمم دستت
نمیدم، هر غلطی میخوای بکن.

دندان قروچه ای کردم که باز هم صدای لرزان باوان حواسم را معطوف

خودش کرد.

_ ول کن بابامو...

صدایش پر از دلهره بود و همزمان هم آرامشی عجیب درونش داشت...

نمیدانم چرا اما مطیعانه حرفش را اجرا کردم، انگار خودم نبودم.

انگشتانم از دور مچ اصلان باز شد و او باز هم به تنم تاخت و حین کوبیدن مشت هایش به سینه ام، فریاد گوش خراشش را نثار باوان کرد.

_ گمشو تو اتاقت بیشرف، با اجازه ی کدوم خری سر لخت جلوی مرد غریبه میچرخی؟!

ناخواسته پوزخندی زدم. من نقطه به نقطه ی تن بی نظیر او را دیده و پوست نرم و پنبه ای اش را لمس کرده بودم!
حالا نگران سر لختش بود!

_ برو بیرون، دیگه نیا اینجا... ما دیگه نسبتی با هم نداریم آقا عامر!

حق نداشتم که برای بریدن زبانش در تنم ولوله برپا شود؟! به خدا که حق داشتم!

آقا عامر و مرگ!

یک نسبتی نشان آن دخترک سرخود و کله شق دهم، آن سرش ناپیدا!

اینکه بر خلاف دستور پدرش هنوز سرجایش ایستاده بود، به مذاقش خوش نیامد.

در یک لحظه مرا رها کرده و با دو سمت پاوان رفت.

۲. لال شو کثافت هرزه، مگه نمیگم گمشو تو اتاقت؟ تنت میخاره؟

قبل از اینکه دستش به باوان برسد، با گام هایی بلند خودم را به او رساندم.

مقابل باوان ایستادم و راه آن دیوانه ی وحشی را سد کردم.

– هوی کجا کجا؟ باوان دیگه بی کس و کار نیست، دست بهش بزنی خونت حلاله!

دیش دیری دیرین ماشالا|||🤔🤔



501



122



72



28



22



7



3

January 2024 7

18:20

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۴

تکه تکه و هیستریک خندید و کف دستش را به بازویم کوبید.

– از زمین به آسمون میباره؟ الان توی صد پشت غریبه شدی کس و کار
این دختر؟

مگه من مُردم که تو کس و کارش شی؟

پوزخندی یک وری لبم را سمت بالا کشید و چشم ریز کردم.

کمی از مقابل باوان کنار رفتم تا فقط چهره اش نمایان شود و پر از طعنه

غریدم:

_ از کس و کار بودن فقط همینو یاد گرفتی؟
این دختر کیسه بوکس نیست که از هر جا حرص داشتی بیای سرش
خالی کنی.

چشمشو دیدی؟ صورتشو دیدی؟
یا فقط مشت و لگد زدن بلدی آقای کس و کار؟!

در نگاهش میدیدم که بابت کارش ذره ای پشیمان نیست، مردک
احمق...

با نوک انگشت شست و اشاره اش گوشه ی پیراهنم را گرفت و کشید.

_ بیا برو بیرون، بیا بابا بیا... بسه کم جفنگ بگو!
من نمیدونم تو الان دقیقا کی مایی که وکیل مدافع این دراومدی، برو
بیرون شر درست نکن.

با من شبیه زباله ای که قصد دور انداختنش را دارد رفتار میکرد و انتظار
داشت غرورم خدشه دار شود؟!

خبر نداشت که من تمامم را برای باوان زیر پا گذاشته بودم.
لبخند حرص درآری زدم و ابرو بالا انداختم.

_ دخترتو میخوام، تا جواب بله نگیرم پامو از خونت بیرون نمیذارم!

_ ولی... نمیشه...

بالاخره یک کلام از مادر عروس!
چشمانم را سمت مادرش چرخاندم و با تمسخری آمیخته به حرص پچ
زدم:

_ چرا نشه؟ نکنه عاشق دخترتونین و طاقت دوریشو ندارین؟!

_ من نمیخوام ازدواج کنم... برو بیرون از خونمون...

سرم را طوری سمت باوان که زیر لب این حرف را زده بود چرخاندم که
یک لحظه حس کردم استخوان گردنم شکست.

هنوز بابت آن بازی مسخره ی شکایت از او شکار بودم و مدام داشت
چوب خطش را پر تر میکرد!

خواستم چیزی بگویم که با زمزمه ی غصه دار مادرش، برق از سرم پرید.

_ عدهش تموم نشده، عقدش کنی باطله... تا آخر عمرم بهش حروم
میشی...

نشد که 😞

شایدم بشه 😊 😊



467



88



77



25



10



7



7

January 2024 8

22:28

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۵

نمیفهمیدم از چه چیز سخن میگفت. عده، باطل، حرام...
تمام این کلمات در ذهنم رنگ باخته و معنی خود را از دست داده بودند.

هاج و واج نگاهش میکردم که پدرش با دیوانگی سر آن زن مفلوک و

بیچاره فریاد زد.

– چی داری میگی زن؟ کی گفته میخوام دخترمو بدم به این یارو که رساله وا کردی ریختی این وسط؟

دستانش را به طرفین باز کرده و درمانده چرخى دور خود زد.
یکی از دستانش را به کمرش زده و دیگری را روی سرش گذاشت.

– میبینی چه داستانی درست کردی برامون؟
بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه، دور و بر این خونه ام نیلک که من دختر به تو یکی نمیدم.

عقبکی رفته و روی یکی از مبلمان نشست. نفس هایش نامنظم شده بود و غر زنان زانویش را می مالید.

– تو خونه ی خودم بهم امر و نهی میکنن، واسه دخترم میبرن و میدوزن، انگار من اینجا چغندریم!

فعلا خطری از سمت او باوان را تهدید نمیکرد. او هم با تمام اولدورم بولدورم هایش در کار خود عاجز مانده بود.

گلویی صاف کردم و سر سمت مادر باوان چرخاندم.

– یعنی چی؟ نمیفهمم.

بینوا نگاه ترسیده ای به همسرش انداخت و انگار منتظر اجازه از سمت

او بود تا صحبت کند.

اما سر پایین افتاده ی اصلاَن و حواسِ پرتش مانع دیده شدن آن زن میشد و با استرس داشت دستانش را به لبه ی چادرش میفشرد.

پا روی زمین کوبیدم و لحنم کوبنده تر از قبل شد.

_ با شمام، حرفی که زدین یعنی چی؟

کمی من و من کرد و وقتی دیگر نگاه پرسشگر و منتظرم را تاب نیاورد، به آرامی و با زاری گفت:

_ زن حامله اگه شوهرش بمیره، تا چهار ماه و ده روز عده روشه. یعنی... نمیتونه ازدواج کنه پسرم...

تمام معادلاتم به هم ریخته بود. هر چه رشته کردم پنبه شد و من فقط یک چیز را میدانستم.

محال بود اجازه دهم باوان یک ثانیه ی دیگر، تنها در این خانه بماند.

بدون فکر و بی منطق، کنترل ذهنم را به احساساتم سپردم.

_ این چیزا برام مهم نیست، فرقی ام به حال من نداره.

باوانو میبرم خونه ی خودم، فکر کنین هنوز حاملست.

عده و هر کوفت و زهرمار دیگش که تموم شد، عقدش میکنم.

امشب اگه آسمونم به زمین بیاد، من نمیذارم باوان دیگه تو این خونه بمونه... خلاص!



466



115



43



23



12

January 2024 9

22:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۶

فریاد خشمگین پدرش همزمان شد با صدای ممتد زنگ و سرهایی که
سمت مانیتور آیفون چرخید.

اصلان بدون اینکه شخص پشت در را ببیند، با مشت گره کرده سمت
من حرکت کرد.

_ کی پشت دره؟ کیو خبر کردی؟ قشون کشی کردی؟ گمشو بیرون
کثافت، هر خری ام که دنبال خودت کشوندی تا اینجا رو با خودت ببر.
از تو و داداشت به اندازه ی کافی کشیدم، پاتو از زندگی من و دخترم
بکش بیرون.

همون یه باری که خبط کردم و دخترمو دادم دست داداشت برای هفت
پشتمون بس بود.
تهش شد یه شکم بالا اومده و آبرویی که ازم رفت.

صدای زنگ لحظه ای قطع نمیشد. توی سرم هزاران کارگر پتک
می‌کوبیدند انگار.

چشم بستم و دستی به صورتم کشیدم. صدای هق زدن های ریز باوان
هم شده بود قوز بالای قوز.

_ حرفمو زدم آقا اصلا، نمیذارم دخترتو به کشتن بدی. با خودم
میبرمش.

دستانش دور یقه ام مشت شدند و همزمان که با تمام توانش مرا
سمت در میکشید، فریادش را سر باوان خالی کرد.

_ مگه نگفتم گمشو تو اتاقت؟ ببین چه بساطی برام درست کردی، کاش
همراه شوهرت میمردی.
بچه نیستی که، بلایی بلا... خیر نبینی که زندگیمو سیاه کردی...

صدای زنگ قطع شده بود. کارگران درون مغزم دست از کار کشیده
بودند.

دست روی دستش گذاشتم و تمام تلاشم را کردم تا انگشتانش را
نشانم!

_ نمیتونی بیرونم کنی، من بدون باوان نمیرم... رضایت بده باهام بیاد،
کارو سخت نکن.

_ گوه خوردی پسره ی بی پدر، کی ای تو؟ ها؟
کی ای که منو تهدید میکنی؟ از خونم برو بیرون بعدش هر غلطی
دوست داشتی بکن.

در برابرش مقاومت نمیکردم که به سادگی مرا تا مقابل در کشاند.
میخواستم در آرامش همه چیز را حل کنم وگرنه که دو برابرش قد و
هیکل و زور داشتم.

در را که باز کرد تا مرا بیرون کند، دست بالا آمده ی تمنا برای زدن در، به
سینه ام خورد!



319



205



55

January 2024 10

22:14

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۷

نفس زنان دستش را عقب کشید و چشمان وق زده اش را داخل خانه
چرخاند.

گویی باوان را دید که رنگ از رخسارش پرید و وحشت زده نالید:

_ دیر رسیدم؟

بی توجه به اصلان خودش را از اندک فاصله ی بینمان رد کرد و سمت
باوان دوید.

با رفتنش نگاهم به دو مردی که پشت سرش ایستاده و نگاه مبهوتشان
روی مشت گره کرده ی اصلان دور یقه ام زوم شده بود، افتاد.

_ مشکلی پیش اومده؟

شل شدن انگشتان اصلان را از دور یقه ام حس کردم و بعد صدای لرزان
و ترسیده اش که تته پته کنان جواب سوال مرد را داد.

_ نه نه حاج آقا... چه مشکلی؟ یه بحث خنوادگی بود.
چیزی شده این وقت شب تشریف آوردین؟ بفرمایین داخل، شرمنده
هول شدم... بفرمایین.

مرد عمامه اش را کمی روی شانه هایش مرتب کرد و ذکری زیر لب گفت.

_ به من گفتن دو تا جوون قراره ازدواج کنن، پیام که خطبه ی عقدشونو جاری کنم!

اصلان دندان قروچه ای کرد و برخلاف سفیدی صورتش، نگاهش سرخ و غرق خون بود.

_ اشتباه به عرضتون رسوندن حاج آقا، تو این خونه همچین خبری نیست.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. بدون دانستن ماجرای عده نقشه ای هول هولکی کشیده بودم و حالا که همه چیز خراب شده بود حرفی برای گفتن نداشتم.

تنها راهی که روبه رویم بود و با تمام سختی هایش باید پا درونش می گذاشتم، اجبار و تهدید بود.

تمنا سمتان دوید و دو شناسنامه ای که درون دستش بود را مقابل عاقد گرفت.

_ دروغ می گه حاج آقا، دوستم می خواد با این آقا ازدواج کنه. یه بارم ازدواج کرده پس نیازی به اجازه ی پدر نداره، مگه نه؟
تورو خدا زودتر عقدشون کنین، بیاین ببینینش...

_ تمنا خانم...

با آه بلندی که کشیدم تمنا سکوت کرده و سوالی نگاهم کرد. سر پایین انداختم و با بیچارگی پچ زدم:

_ نمیتونیم عقد کنیم...



415



77



55



40



19



3



2

January 2024 11

18:41

غرق جُنون

Photo

.Not included, change data exporting settings to download

KB 51.8 ,497×1080

🕯️ اسپویل 🕯️

تووی آی پی به پارت ۵۰۰ رسیدیم 😊😊



20



10



2

22:21

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۸

نیازی نبود مستقیم در چشمانش زل بزنم تا ناامیدی چیره گشته بر
نگاهش را ببینم.

همان نفسی که حبس شد خودش گویای همه چیز بود.

چند ثانیه هیچ صدایی از هیچکس درنیامد و خود تمنا بود که سکوت

رعب آور خانه را شکست.

اما همزمان با شکستن سکوت، داشت من را هم زیر دست و پایش له میکرد.
منی که خودم خرابه ای بیش نبودم...

_ یعنی چی؟ چرا نمیتونین؟ زدی زیر حرفت؟
خودت گفתי کمکت کنم، یادت رفت؟
الان میگی نمیتونی؟ باوان کیو داره؟ مگه نگفتی فقط تو رو داره؟ مگه
نگفتی باید کمکش کنیم؟
قیافشو دیدی ترس برت داشت؟ حوصله ی دردرس نداری؟
چرا نمیتونی؟ مرد باش لعنتی، پای حرفت وایستا...

مردی که کنار عاقد ایستاده بود نوچ آرامی کرده و با آرامش صدایش
سعی داشت تمنا را هم آرام کند.

_ دخترم صداتو بیار پایین، آروم باش عزیزم.
تو هر کاری از دستت برمیومد برای دوستت انجام دادی، فکر نمیکنم از
اینجا به بعدش به ما مربوط بشه بابا...
نمیتونی کسی رو مجبور به انجام کاری کنی، به نظرم بهتره دیگه بریم.

پدرش بود...

دو دختر در این خانه بودند و دو پدر، اما حتی ذره ای هم شبیه هم
نبودند...

یکی برای اینکه دخترش را به خواسته اش برساند، همراهش شده و تا

منزل شخصی غریبه آمده و دیگری...

بمیرم برای دل باوانم که حتما این لحن محبت آمیز و عشق پدری را
شنیده و در قلب کوچکش آجرهای حسرت را روی هم می چینند.

نگاهم بی اراده سمت باوان کشیده شد و از دیدن جسم مچاله شده ی
کف زمین، قلبم آتش گرفت.

دخترکم سنی نداشت که بار تمام این دردها را به دوش بکشد و لعنت
به من که خودم هم یکی از دردهایش شدم...

تمنا که دلش با باوان بود، دستپاچه نگاهی به باوان که حالا روی زمین
نشسته و ماتم گرفته بود، انداخت و سمت پدرش دوید.

دستان پدرش را چنگ زده و با درماندگی و التماس میخواست که باز هم
همراهی اش کند.

_ آ قربون آدم چیزفهم، این جوونا که حرف حساب تو کتشون نمیره، من
و شما باید عاقل باشیم!



425



103



72



14



10



2



2

January 2024 13

22:12

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۳۹

بلند شدن صدای اصلان، حکم قطرات نفت داشت روی آتش جان تمنا.
باوان را که در آن شرایط دید، دیگر آرام و قرار نداشت.

با خشم و عصبانیت مرا مخاطب قرار داده و دست روی سرش گذاشت.

_ تورو خدا عامر، میخوای بذاری تو این خونه بمونه؟
خودتم میدونی بعدِ امشب قراره چی بشه، الان کاری نکنی دیگه

تمومه... ای خدا...

میدانستم و با تمام این ها کاری از دستم برنمی آمد.

میدانستم با این بلبشویی که به راه افتاد، باوان روشنی صبح فردا را
نمیدید و باز هم کاری از دستم برنمی آمد.

فشاری که رویم بود ذهنم را فعال کرده و یک لحظه با خود گفتم که
شاید حرفهای مادرش هم درست نباشد.

نباید بر پایه ی یک حرف مزخرف و بی سند و مدرک، روی زندگی باوان
قمار میکردم.

نگاه خسته و دردمندم را روی تمام افراد حاضر چرخاندم و به عاقد که
رسیدم، مکث کردم.

آب دهانم را پر سر و صدا پایین فرستادم و دم عمیقی از هوا گرفتم.

از شدت استیصال و اضطراب نفهمیدم کلمات را چطور پشت هم چیدم.

– حاج آقا، عده ی زنی که همسرش فوت شه چقدره؟

مادر باوان برای دفاع از حرفش دندان قروچه ای کرده و با اطمینان کامل
پچ زد:

– خودم خوندم پسر، زن حامله ی شوهر مرده عدهش همونیه که

گفتم!

بی توجه به او هنوز هم با امیدواری به دهان مرد زل زده بودم.

او که مشخص بود هنوز از جو متشنج مقابلش مبهوت است، چند باری پلک زده و بعد از صاف کردن گلویش، با کمی گیجی گفت:

_ اگه باردار باشن، مشروط بر اینکه فاصله ی بین فوت همسر و وضع حمل از چهار ماه و ده روز بیشتر باشه، با وضع حمل عده تموم میشه. در صورتی که این فاصله کمتر باشه...

وضع حمل؟!
باوان که دیگر وضع حملی نداشت...

چشمانم درشت شده و طوری خودم را مقابلش رساندم که حرفش قطع شد و نفس بریده و با صدایی بلند تقریبا فریاد زدم:

_ بچش سقط شده حاج آقا، دیگه زایمانی در کار نیست... الان چطوری میشه؟

فریاد ناباور تمنا که تازه موضوع سقط را فهمیده بود، برایم مهم نبود چرا که غرق شیرینی جمله ی عاقد بودم!

_ در صورت سقط، عده تموم میشه!

خب دیگه ضد حال بستونه 😊❤️

بچه ها من برای نوشتن هر موضوعی قبلش حتما تحقیق میکنم که اشتباهی پیش نیاد.

قانون سقط و عده رو هم تحقیق کرده بودم و اگه تو چند پارت قبلی مادر باوان اون حرفو زد، صرفا یه شوخی با بچه های وی آی پی بود نه اینکه هرچیزی رو روی هوا بنویسم🙄

چون یه عده لطف داشتن و گفتن که نویسنده بی سواده گفتم یه توضیح کوچیک بدم💖



529



122



84



16



12



11



January 2024 14

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۰

به یکباره همه ای در خانه برپا شد. هر کس چیزی میگفت و فقط من بودم که در سکوت داشتم از عملی شدن نقشه ام ذوق می کردم.

در حالی که حاج آقا با پدر تمنا بحث میکرد و میخواست از شرایط عجیب و غریب خانه مطلع شود، سنگینی نگاه کینه توزانه ی اصلا ن را روی خودم حس کردم.

با طمانینه سمتش چرخیدم و از آنجایی که قدم بلندتر از او بود، کمی خم شدم تا دهانم کنار گوشش قرار بگیرد.

_ دیدی که، هیچ مشکلی برای ازدواج من نیست آقا اصلا ن!
یا همین الان خودت رضایت میدی و دخترت به عقد من درمیاد، یا دستشو میگیرم و بدون عقد و محرمیت میبرمش خونم!
واسه من که این چیزا مهم نیست، ولی واسه تو مهمه نه؟!
میخوای این لکه ی ننگو پاک کنی؟
من میبرمش و دیگه هیچوقت ما رو نمیبینی اما...

سرم را عقب کشیدم و با لبخندی یک وری ادامه دادم:

– اینکه چطور از در این خونه بریم بیرون بستگی به خودت داره.

کتمان نمیکنم، روی ابرها بودم و هیجان در تمام رگ هایم به غلیان درآمده بود.

وقتی به این موضوع فکر میکردم که بعد از امشب باوان به عنوان همسرم قرار است به آن خانه بازگردد، لبخند از روی لبم پاک نمیشد.

نگاهم را با مکث از چشمان سرخ اصلان گرفتم تا جدیتم را نشانم دهد.
باید میفهمید روی حرفم هستم.

کلافه دستی به صورتش کشید. موهایش را لمس کرده و این پا و آن پا کرد.

نگاه پریشانی به باوان و بعد هم همسرش انداخت و باز هم به من زل زد.

دستانش را در هم قفل کرده و نیم چرخ زد. او آشفته بود و من در آرام ترین حالت ممکن بودم چرا که فهمیده بودم برای داشتن باوان هیچ مانعی مقابلم نیست.

نگاهم سمت دو دختری که وسط خانه در آغوش هم خزیده بودند چرخید و از یادآوری مصیبتی که هنوز هم داغ و سنگین بود، فکم قفل شد.

– حاج آقا بفرمایین داخل بشینین تا بگم بچه ها واسه عقد آماده شن!



344



195



72



23



11



5

January 2024 15

15:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۱

آن همه به همان سرعتی که برپا شد، خاموش شد و تمام نگاه ها روی
اصلاں بود.

اویی که از چهره اش نارضایتی میبارید و اما زبانش بالاجبار چیز دیگری میگفت.

_ جناب شما مطمئنین؟ من هنوز متوجه نشدم اینجا چه خبره.
جسارتا جو و فضای خونه شبیه هر چیزی هست جز مراسم عقد و ازدواج.
من نمیتونم خطبه ی عقد مسئله دار جاری کنم، مسئولیتش رو دوش منه آقا.

پدر باوان لبخندی تصنعی و کاملاً زوری روی لب نشانده و دستش را برای دعوتشان به خانه دراز کرد.

_ خیالتون راحت حاج آقا، هیچ مشکلی نیست.
یه بحث خونوادگی بود که حل شد، بفرمایین... شرمنده دم در معطل شدین، بفرمایین داخل.

بلافاصله هم رو به همسرش با غیظ غرید:

_ خانم برو باوانو آماده کن، حاج آقا رو بیشتر از این معطل نکنیم.

از مقابل در کنار کشیدم تا عاقد و پدر تمنا وارد شوند.
مادر باوان هم به سرعت سراغش رفته و به کمک تمنا او را داخل اتاقش بردند.

همه چیز روی دور تند افتاده بود و در ناباورانه ترین حالت ممکن داشت

به خوبی پیش میرفت.

دل در دلم نبود و با استرس فراوانی در حال بالا و پایین کردن یک گوشه از خانه بودم.

سه مرد مقابل هم روی مبل نشسته و عاقد در سکوت داشت چیزهایی داخل دفترش مینوشت.

چرا بیرون نمی آمدند؟
من حس میکردم آمدنشان به طول انجامیده یا واقعا دیر کرده بودند؟
یعنی نگرانی ام بیخود بود؟

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که در اتاق باوان باز شد اما برخلاف تصورم، تمنا را جای باوان دیدم.

کمی نگاهش را در خانه چرخاند و با دیدن من، لب گزیده و مضطرب و نامحسوس سر تکان داده و لب زد:

_ یه لحظه بیا، یه مشکلی هست...



412



88





10

22:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۲

زیر ذره بین نگاهشان، با سری پایین افتاده خودم را به اتاق رساندم که
 تمنا فین فین کنان کنار رفته و با هول پچ زد:

– بیا تو ببین این چی می‌گه، از پسش برنماییم.

قدم داخل اتاق نگذاشته شئ سفتی به گونه ام اصابت کرد.

صدای هین گفتن شماتت گر مادر باوان را شنیدم و بدنم در یک سلسله
 از واکنش های ناخودآگاه شروع به حرکت کرد.

دستم روی گونه ام نشست و چشمانم از حدقه بیرون زد.
 گرمای نامطبوعی در استخوان گونه ام پیچید و نگاهم روی شیشه ی
 کوچک عطر روی زمین ثابت ماند.

– وای بسم الله، این چه کاریه مادر؟ از خودت در اومدی؟ چیکار اون بنده
 خدا داری؟

بعد از مادر باوان، صدای گرفته ی تمنا را از پشت سرم شنیدم و حواسم جمع باوان شد.

_ وحشی شده، انگار قراره ببریم سرشو ببریم جفتک میندازه... آه!

باوان درست شبیه یک توله شیر وحشی شده بود که خطر را حس کرده و مدام پنجول میکشید تا از خود دفاع کند!

اما روحش هم خبر نداشت که با این پنجول کشیدن هایش جز دلبری کاری از پیش نميبرد.

نمیدانم چرا اما از دیدن اخم نشسته بر آن صورت زخمی و کبود فقط خنده ام میگرفت!

گلویی صاف کردم تا خنده ای که تا پشت لبانم آمده بود به صدایم منتقل نشود، که اگر میشد و باوان میشنید حسابم را کف دستم می گذاشت!
مو به موی این دخترک دلبر را از بر بودم...

_ مشکل چیه؟

مشکل را میدانستم اما میخواستم از زبان خودش بشنوم که تمنا پیش دستی کرده و با حرص پا روی زمین کوبید.

او بیشتر از هر کس دیگری دلش میخواست باوان را از خانه ی پدرش دور کند و تمام حرص خوردن هایش هم بابت همین بود.

_ می‌گه نمی‌خوام ازدواج کنم، می‌خواد بمونه تو همین کشتارگاه... احمق
زبون نفهم، تنش می‌خاره!

_ میشه چند لحظه تنهامون بذارین؟ لطفا...

آقا عامر چه خوش خنده شدن، نه؟ 😊 😊
تو وی آی پی دارن عر میزنن 😂 😂 😂



378



197



42



15



11



4



3

January 2024 17

22:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۳

مادرش چادر سفیدی که در آغوش کشیده بود را روی تخت گذاشته و با نگرانی مقابلم ایستاد.

_ باباش ناراحت میشه تنها بمونین، همه با هم بریم!

تمنا هنوز هم پشت سرم بود و صدای ریز دهان کجی اش به گوشم رسید.

_ باباش بیاد سرشو بخوره، حیوون!

نفس عمیقی کشیدم تا شلیک خنده ام به هوا نرود. این خنده ی در بند کشیده شده آخر سر کار دستم میداد!

_ چیزی نمیشه، فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

_ من با تو هیچ حرفی ندارم، گمشو بیرون عوضی!

از پس شانه ی مادرش به او که برایم دندان تیز کرده و قلدری میکرد

نگاه گذرایی انداختم.

_ برین لطفا، مام زود میایم.

زن بینوا ترسیده و ناراضی بود. با بی میلی چادرش را زیر بغلش زده و همراه تمنا از اتاق بیرون رفتند.

با آرامش خودم را کنار باوان رساندم و چند مشت بی جان را روی سینه ام نوش جان کردم.

_ برو گمشو دیگه، چرا دست از سرم برنمیداری؟ غلط کردم عروس شما شدم؟

داداشت مرد، بچشم مرد، ربط تو به من و خونوادم چیه اصلاً؟
چی میگی تو خونه ی ما؟ چی میخوای از جونمون؟

از تمام گله و شکایت هایش فقط تکان خوردن لبهایش را میدیدم.

تمام حواسم به صورتی بود که تنها جای سالمش همان یک چشم کوچک و پر آب بود.

_ بمیرم...

نوک انگشتم را با ملایمت روی ورم چشمش کشیدم و دست دیگرم گونه ی زخمی اش را لمس کرد.

_ ببخش که کنارت نبودم...

هیستریک خندید که از دیدن زخم گوشه ی لبش دلم ریش شد و به سرعت و جنون آمیز زیر دستم کوبید.

_ که زحمت اون یکی چشممو بکشی؟!
من چیزی رو یادم نرفته، توام دست کمی از بابام نداری...
تا دیروز کیسه بوکس خودت بودم، الان واسه من شدی فرشته ی نجات؟
برو عامر، من نمیخوام کنارم باشی، خب؟ فقط برو...

عامر آدم شد حالا نوبت باوانه 😊 😊



493



108



68



29



19



4



4



2

January 2024 19

22:15

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۵

میشد مرد برای بغض صدایش، برای مظلومیتش...
میشد مرد و مگر من از سنگ بودم که برای آن لحن بغض آلود جان
ندهم؟

نگاه ملتمسش، آن گرمای لعنتی که از دستان کوچکش به صورتم منتقل
میشد، ضربان قلبم را روی دور تند گذاشته و نبض زدن تمام اعضای
بدنم را حس میکردم.

بی هوا دستانش را چسبیده و پایین کشیدم. هنوز هم آن نگاه دیوانه
کننده را داشت.

– چی میگی دیوونه؟

در یک حرکت دستانم را دور تنش حلقه کردم و با تمام وجود او را در آغوش کشیدم.

_ نمیخواهم اذیتت کنم باوان، از من تو ذهنت چی ساختی؟

یکه خوردنش را حس کردم.
کاش میشد در خودم حلش کنم، آنگاه همیشه کنار خود داشتمش...

_ تو تنها کسی هستی که برام موندی، بهت نیاز دارم... بودنت برام
بایده باوان، میفهمی؟

اگه تورم از دست بدم، دیگه زندگی برام تموم شدست...
یه بلایی سر خودم میارم، میدونی که میارم...

روی سرش را بوسیدم و چند لحظه فقط به خودم فشردمش.

آخ از نفس های کشدار و داغی که از دهان کوچکش روی سینه ام خالی
میشد... آخ...

زبانی روی لبهایم کشیدم و بینی ام را به جنگل موهایش سپردم.
عطر تنش تنها چیزی بود که این من خراب و افسارگسیخته را آرام
میکرد.

_ فکر اینکه برم تو اون خونه و دختر کوچولوم اونجا نباشه، منو
میکشه...

دیگه بدون تو نمیتونم، نمیذارم خودتو ازم بگیری...

تو باید باشی باوان، باید کنار من باشی...

تکخند آرام و بی جانی زدم.

_ اصلا میدونی چیه؟ من کیسه بوکسمو خیلی دوست دارم، کسی نمیتونه ازم بگیرتش...

دختر کوچولوش 😊



414



182



62



44



5



1

January 2024 20

22:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۶

«باوان»

صدایش مدام در گوشم زنگ میخورد اما دیگر قلبم را نمی لرزاند.
قبل ترها با کم تر از این حرف ها هم برایش بال بال میزدم اما حالا...

نه که عشقش در وجودم از بین رفته باشد، نه...
او چنان در وجودم رخنه کرده بود که دیگر خودِ من شده بود.

در این لحظه و میان آغوش بی قرارش، حتی بیشتر از همیشه عاشقش
بودم...

اما دیگر این قلب، آن قلب سابق نبود که به همین راحتی ها بلرزد.

من از تمام دنیا و این زندگی دست شسته بودم و سخت بود برگرداندن
شور زندگی در این مرده ی متحرک...

آنقدر خسته و بی انگیزه بودم که گرمای تنش هم چیزی را عوض
نمیکرد.

گرمایی که روزی نهایت آرزویم شده بود...

با تکان کوچکی که خوردم، دستان عامر دور تنم شل شدند. به آرامی

عقب کشیدم و با همان نگاه نصفه و نیمه، در نگاه مصممش زل زدم.

همین چند روز پیش بود دیگر، نه؟
همان روزی که التماسش کردم تنهایم نگذارد...

همان روزی که شبیه به همین حرف ها را در حالی که به پایش افتاده
بودم، ضجه زنان توی صورتش فریاد میزد و او چه کرد؟

چه کرد با من عاشق و شیدا که از تمام دنیا فقط بودنش را میخواستم؟

دردی که قلب بینوایم آن روز کشید، هنوز هم تازه و ملموس بود.

نگاهش کردم و آیا من هم میتوانستم مانند خودش باشم؟
به همان بی رحمی، به همان دیوانگی...
شاید...

لب گزیدم و چشمم که به سوزش افتاد، پلکی زدم و همزمان تو گلو
خندیدم.

_ تو خیلی خودخواهی عامر...



363



126



65



34



8



2

January 2024 21

22:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۷

خنده ام شدت گرفت و سرم را چند باری به چپ و راست تکان دادم.

_ اولین باری که قبول کردی منو بگیری زیر بال و پرت، فقط به خاطر خودت بود...

تا بتونی با اذیت کردنم داغ دلتو خنک کنی.

خنک شد؟ گمون نکنم...

حالام که دوباره میخوای برم گردونی، بازم به خاطر خودته.

که تنها نمونی، که زندگی برات تموم نشه...

فکر میکنی جواب میده؟ گمون نکنم...

آهی کشیدم و نگاهم به چادر روی تخت افتاد.
چادری که عماد در خریدهای قبل از عقد برایم خریده بود.

مو به موی آن روز را به یاد دارم، تک تک کلماتی که از دهانش خارج شده بود را...

وقتی که گفته بودم:

_ من که نه نماز میخونم و نه عادت دارم چادر سرم کنم، پولت اضافی
اومده عشقم؟ دستی بده بهم حالشو ببرم، چادر به چه کارم میاد؟

و او در جوابم، گونه ام را نوازش کرده و زیر گوشم پچ زده بود:

_ همه که نمیدونن تو فرشته ای عزیزدل عماد، اگه لباسه همراهت
نباشه از کجا میخوان بفهمن با یه فرشته ی مهربون طرفن؟

عماد عزیزم، پسرک مهربان و خوش قلب من...
لباسی که برایم خریدی به تنم زار میزند، من آن فرشته ی مهربانی که
میگفتی نیستی...

_ باشه، من خودخواه باوان، من بدِ عالم...

اسمشو هر چی که دلت میخواد بذار...

من کسی که تاریک ترین قسمتای وجودمو دید و بازم کنارم موند، از
دست نمیدم...

میگی اینکه دلم میخواد یه فرشته ی کوچولو رو کنار خودم داشته باشم

خودخواهی؟

هوم، باشه!

واقعا برام مهم نیست چه انگی بهم میچسبه اگه تهش، کاری که میکنم باعث بشه تو برگردی...



395



104



86



15



12



2



1

January 2024 22

22:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۸

– مهریه رو تعیین کردین؟

سرم پایین بود و فقط صدایشان را میشنیدم. از درون قندیل بسته بودم و از بیرون تنم یکپارچه آتش بود.

به همین سادگی کنار عامر نشسته بودم و تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود عقدمان کنند.

همان لحظه ای که «فرشته» از میان لبهایش بیرون پرید، به خودم لرزیدم.

برایم شبیه تلنگری بود از سمت خدا...

گمان میکردم میتوانم مانند خودش بی رحم باشم و میخوامم به بدترین شکل ممکن خردش کنم و درست در همان لحظه چشمم به آن چادر افتاد.

خاطره ی پشت آن یک تکه پارچه و بعد هم حرف عامر، اینکه تاریک ترین قسمت های وجودش را دیدم و باز هم کنارش ماندم...

همه و همه برایم حکم نشانه ای را داشتند که میگفتند حتی اگر بخواهم هم نمیتوانم بی رحم باشم.

نمیتوانستم ببینم عامر هم شبیه من شود.
یک انسان بی انگیزه که هر لحظه اش را برای رسیدن به مرگ تلاش کند.

گفته بود اگر از دستم بدهد بلایی بر سر خودش میآورد و من شک
نداشتم که این کار را میکند.

باوان شاید فرشته نبود، اما هرگز راضی به مرگ عامرش نمیشد...
حتی اگر باید برای جلوگیری از این اتفاق، بهای سنگینی می پرداخت.
بهایی به سنگینی ادامه دادن زندگی بیهوده اش...

_ صحبتی راجع بهش نشده حاج آقا، هرطور آقای توکلی صلاح بدونن...
بنده مشکلی ندارم.

باز هم بین خودشان بریدند و دوختند و من در سکوت به هزاران
موضوع مختلف فکر میکردم.

هزاران موضوعی که پررنگ ترینشان، حنا بود.
شناسنامه ای که مدتها رویای حک شدن نام حنا را در خود دیده بود و
حالا باوان نصیبش میشد.

حتی نمیدانستم نام این چیزی که کنار هم شروعش میکردیم را میشد
زندگی گذاشت یا نه...

همه چیز برایم در سایه ای از ابهام بود، حتی همین نشستم کنار عامر،
حتی همان خطبه ای که خوانده شد و به قسمت آخرش رسید.

_ آیا وکیلیم؟!_

نسبت به همه چیز تردید داشتم جز یک چیز، عامر را رها نمی‌کردم تا به
یک باوان جدید تبدیل شود.
همین من در هم شکسته برای این دنیا کافی بودم...

_ بله..._



346



199



60



17



6

January 2024 23

21:54

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۴۹

بی حرف روی تخت نشسته و به یک نقطه زل زده بودم. همه چیز تمام شد و من هنوز در ناباورترین حالت ممکن بودم.

چند ماه پیش اگر میگفتند که روزی به عنوان همسر عامر قرار است در خانه اش زندگی کنم، باور نمیکردم که هیچ... بلکه آن شخص را دیوانه میخواندم!

اما حالا در کمال ناباوری این اتفاق افتاده و به طور رسمی همسر او شده بودم.

نشستن دست تمنا روی شکمم، اوهامم را کنار زده و نگاهم را سمتش کشید.

– جوجه ی خاله، بمیرم برات خواهری...
چرا زودتر بهم نگفتی؟ چیشد اصلا؟

تنها چیزی که نمیخواستم تا آخر عمرم دوباره مرورش کنم، آن لحظات مرگبار بود.

همان یک باری که آن اتفاق را زندگی کردم، برای کشتن تک تک ثانیه های باقی مانده ی عمرم کافی بود.

تکرارش نمیکردم...
نه حتی برای تمنا و اصلا، هر کس دیگری...

برای عوض کردن بحث سراغ خوره ی بزرگ مغزم رفتم. او و عامر کی وقت کرده بودند تا این حد با هم صمیمی شوند؟!

_ خیلی با عامر اوکی شدی، دوست منی یا اون؟
نباید بهم بگی میخواد چیکار کنه؟

فین فین میکرد اما بلافاصله آن نگاه سرخ و نمدارش را به نگاهی چپکی و طلبکار مبدل کرد.

_ تویی که یه کلمه از گوهایی که میخوری بهم نمیگی حرف از دوستی نزن.

وقتی از زبون اون میشنوم زده به سرت و برگشتی خونتون، معلومه که واسه کمک کردن به توی سگ دوست اون میشم.

نفسم را به آرامی بیرون فوت کردم و سردرگم پچ زدم:

_ این ازدواج... کمک به منه؟

سردرگم بودم چرا که خودم هم جوابش را نمیدانستم...
من آن «بله» را گفتم تا به عامر کمک کنم و از نظر بقیه، او داشت کمک میکرد.

هر چه، به هر حال که فرقی در نتیجه نداشت...





182



76



29



10



5



2

January 2024 24

غرق جُنون pinned this message

22:19

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۰

شنیدن دهان کجی و غرغر زیر لبی تمنا با آن صدای گرفته لبخند محوی
روی لبم نشاندد.

_ یه جوری طلبکار و شاکیه انگار که من نمیدونم از خداش بود!
والا یادمون نرفته مجبورمون کردی چه نقشا که بازی کنیم!
عمم بود میگفت وای فکر کنم عاشق شدم؟!
آخی بمیرم که زورت کردیم بشینی سر سفره ی عقد، سلیطه ی ادایی!

آرام خندیدم و بی جان ضربه ای به بازویش کوبیدم.
او که نمیدانست آن باوان همراه کودکش زیر خاک بود، دلیلی هم
نداشت بداند.
تحمل ترحم های بیشتر را نداشتم.

پس دل به دلش داده و با کشیدن دستی به صورتم گفتم:

_ خب حالا، ببند دهندو!

دستی زیر بینی اش کشید و هین گویان خودش را به تنم چسباند.
صدایش در عین گرفتگی، هیجان زده شده بود.

_ جون تو این مرتیکه عاشقت شده!

دست خودم نبود که پقی زیر خنده زدم و درد لبم را به جان خریدم.

_ آی... نخندون منو تمن، عاشق!
عامر نمیخواد سر به تن من باشه، عشق چیه بابا...

دندان روی هم سایید و نیشگون آرامی از پهلویم گرفت. ناله ی آرامی

کردم که با حرص غرید:

_ حالا میبینی، حس ششم من تو این چیزا قویه.
میبینم روزی رو که بیای بگی تمن حق با تو بود و اونوقته که میرینم
بهت!
البته تقصیری ام نداریا، تو که ندیدی چجوری افتاده بود به هول و ولا.
واسه اینکه زودتر بیا برسه بهت خودشو کشت.

دیده بودم، صبح که مقابل در خانه مان داد و هوار میکرد دیده بودم.

اما... میشد به این صراحت اسم این کارهایش را عشق گذاشت؟
نه، او عاشق حنانه اش بود.

شاید به بودنم عادت کرده بود، شاید دیدن من برایش عماد را تداعی
میکرد، شاید فقط یادگاری از روزهای خوبش، از برادرش بودم...

اما عشق؟ نه...



423



99



60



25



10



2

January 2024 25

22:16

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۱

در اتاقم بی هوا باز شد و مادرم با دیدنمان چشم درشت کرد. مثلاً آمده بودم لباس بپوشم تا برای همیشه از این خانه بروم.

اما با همان چادری که حالا روی شانه هایم افتاده بود، روی تخت نشسته و در حال صحبت بودیم.

_ تو که هنوز آماده نشدی، یه چی تنت کن پاشو زودتر برو. این شوهرت دو دقیقه دیگه اینجا بمونه با بابات دست به یقه میشه! توام پاشو دخترم، بابات دم در وایستاده منتظرت.

دستپاچه از جا برخاستم و به کمک تمنا لباس هایم را تن زدم. اعصاب ضعیفم کشش جنجالی دیگر را نداشت.

_ اگه چیزی لازم داری بگو برات بیارم.

با تلخند کوچکی سر بالا انداختم و «نه» آرامی زمزمه کردم.
چیزی در این خانه نداشتم که با خودم همراه کنم.

تمام دارایی من اهالی این خانه بودند که به نظر میرسید برای رفتنم
عجله دارند!

تمام هم و غم مادرم، پدرم بود و اولویت او هم آبرویش!

به محض بیرون رفتن از اتاق نیم نگاهی به عامر انداختم.
با نوک پا روی زمین ضرب گرفته و کف دستش را پیایی به زانویش
میکوبید.

نگاهم روی پدرم لغزید و از تکان خوردن آرام لبهایش میشد حدس زد
که با خباثت درصدد بر هم ریختن اعصاب عامر است.

چند قدمی که جلوتر رفتیم متوجهمان شدند.
عامر در واکنشی عجیب و غریب، با صورتی بشاش و ذوق زده خودش را
به من رساند.

دست دور شانه ام انداخت و خودش را تکیه گاه تنم کرد. با صدایی که
خنده درونش موج میزد گفت:

_ اومدی عزیزم؟ تو همین چند دقیقه کلی دلم برات تنگ شد.
زودتر بریم که خونمونم مثل من واست بیتابه!

همان لحظه تمنا که کنارم بود سقلمه ای به پهلویم کوبیده و زیر زیرکی خندید.

اگر به من بود که میگفتم برای درآوردن حرص پدرم آن حرف را زده اما...
من برق نگاهش را دیده بودم، برقی که واقعی بود!



415



190



38



18



3

January 2024 27

22:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۲

هیچکس بدرقه مان نکرد. پدرم خودش را با تلویزیون سرگرم کرد و مادرم هم با یک چشم و ابرو آمدنش، مطیعانه خودش را داخل آشپزخانه چپاند.

همان موقع که هنوز روحم نمرده بود هم به این رفتارشان عادت داشتم، حالا که دیگر کمتر چیزی میتوانست ویران تر از اینم کند.

بالاخره از خانه ای که گمان میکردم مقصد آخرم در این زندگی است، بیرون رفتیم.
امان از سرنوشت...

پدر تمنا با دیدنمان لبخندی زده و با آرامش سمتمان آمد.
رو به تمنا با اطمینان پلکی زده و نگاهش روی من نشست.

از تاسفی که با دیدن صورتم در نگاهش نشست، شرمم شد. معذب لب گزیدم که با لحن مهربانی گفت:

_ واقعا متاسفم که نتوانستیم قبل از اینکه این اتفاق برات بیفته کمکت کنیم.

امیدوارم بعد از این تو آرامش زندگی کنی دخترم...
هر وقت، هر جا، هر کمکی خواستی میتونی روی تمنا جان و من حساب کنی.

قلبم درد گرفت. مهربانی اش بیش از حد تصور بود و حناقی از جنس حسرت را مهمان گلویم کرد.

چانه ام لرزید، لبم لرزید، تمامم لرزید و سرم پایین افتاد.

زبانم بند آمده و آن حناق لعنتی اجازه ی صحبت نمیداد تا از حامی بودنش، از پدر بودنش تشکر کنم.

تمنا با داشتن او یکی از خوشبخت ترین دخترهای روی زمین بود.

عامر پی به حال خرابم برد که کف دستش را نوازش وار و حمایت گر روی بازویم حرکت داد و با سرفه ای کوتاه گلو صاف کرد.

_ ممنونم، نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم که حق مطلبو ادا کنه.
اگه امشب نبودین واقعا نمیشد، هیچ کدوممون الان اینجا نبودیم.
بزرگترین لطفو در حقمون کردین، امیدوارم یه روزی بتونم لطفونو جبران کنم.

دستشان را در دست هم گذاشته و مردانه فشردند.

با حرف پدرانه اش بالاخره اشکی که سعی در کنترلش داشتم چکید.

_ بهترین جبرانی که میتونی بکنی اینه که مواظب دختر گلمون باشی،
نذار آب تو دلش تکون بخوره.
کنار هم خوشبخت و شاد باشین...



186



60



33



13

January 2024 28

22:25

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۳

گوشه ی صندلی در خودم جمع شده بودم و هنوز اشک هایی که طعم تلخ حسرت میداد، روی گونه ام روان بودند.

_ چشمت اذیت میشه باوان...

چانه ام را لمس کرده و سعی کرد سرم را بچرخاند که خودم را بیشتر به صندلی فشردم.

در رسیدن به هدفش موفق نشد که درمانده نوچی کرده و کوتاه گونه ام را لمس کرد.

_ تورو خدا گریه نکن. همه چی درست شد، چرا خودتو اذیت میکنی؟

پوزخندی زدم و تنم را روی صندلی جا به جا کردم.
کامل سمتش چرخیدم و همین که نگاهم به صورتش افتاد، هول زده
سیخ نشست و به رو به رویش زل زد!

خیر سرش از من خجالت میکشید یا روی نگاه کردن در چشمانم را
نداشت؟!

_ من آدم نیستم؟ عقل ندارم؟ نمیتونم واسه خودم و زندگیم تصمیم
بگیرم؟

چی درست شد؟ فقط اومدی گند زدی به زندگیم...

دستی به گردنش کشید و کلافه روی فرمان کوبید.

_ حرف زدن باهات مثل آب تو هاون کوبیدنه، همون قدر بی فایدهست به
خدا!

دلم میخواست سرش را از تنش جدا کنم. به جای من تصمیم گرفته و
عملی اش کرده بود.

حالا هم که زبانی داشت به چه درازی!

دندان قروچه ای کردم و دست به سینه خودم را به صندلی کوبیدم تا
میزان خشمم را نشانش دهم.

– پس حرف نزن، ممنونتم می‌شم!

– باشه حرف نمیزنیم، دشواری نداریم که!

تمسخر جا خوش کرده درون صدایش را کجای دلم می‌گذاشتم؟!
رسمًا داشت به ریش نداشته ام می‌خندید.

بین جواب دادن و ندادن مردد بودم که ماشین از حرکت ایستاد و در را
که باز کرد، بی فکر و از سر عادت پرسیدم:

– کجا؟

پیاده شد و با خم شدن، سرش را داخل ماشین کشانده و از آن خنده
های جذاب و دوست داشتنی اش نثارم کرد.

لبخندش ناخواسته نفس را درون سینه ام حبس کرد که با جمله ی
بعدی اش، تمام تنم گر گرفت.

– میرم واسه خانم کوچولوم یه سری وسیله بخرم!

خانم کوچولوش، عامر بی جنبههههه 😊😊



456



110



82



37



13



7



1

January 2024 29

22:10

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۴

باید این چشمهای سرخود و هیز را هم از کاسه در می آوردم.

چنان گشاد شده و با دیوانگی عامر را دنبال میکردند که انگار نه انگار
بهباشان گفته بودم نگاهش نکنند!

با نگاهم او را تا داخل داروخانه تعقیب کردم و کلافه سر چرخاندم.
چه یکهو محبتش گل کرده بود.

«خانم کوچولوم!»

صدایش که در سرم چرخ خورد پوزخندی زدم. اصلاً نمیفهمیدم دنبال چه
چیزیست.

چه شده بود که قاتل دیروز، خانم کوچولوی امروزش شده بود؟!

رک و راست که حرفش را نمیزد.
من هم خسته تر از آن بودم که پهلوهایی حرف های دو پهلوی را کنار
هم بگذارم و به جوابی قاطع برسم.

هر چه که بود و هر چه در سرش می‌گذشت، برایم مهم نبود.
نمی‌خواستم با پر و بال دادن به حدس و گمان هایم خودم را به این
زندگی امیدوار کنم.

میچسبیدم به همان حنانه ای که عامر از دوست داشتنش گفته بود.

حنانه هنوز وجود داشت و این بودنِ دست و پا شکسته ی من در زندگی
عامر، چیزی را عوض نمیکرد.

در که باز شد تکانی خوردم. فکر و خیالاتم پر کشید و نگاهم روی
پلاستیک بزرگی که عامر روی صندلی عقب گذاشت ثابت ماند.

با دیدن بسته های پد بهداشتی لب گزیدم و همچون انسانی خطاکار،
دستپاچه نگاهم را به بیرون دوختم.

صدای خنده ی مردانه ی عامر نشان میداد که تمام حرکاتم را ریز به ریز
دیده!

لعنتی به رفتار ضایع و تباه خودم فرستادم و خواستم بی سر و صدا وارد
کوچه ی علی چپ شوم که با پیچیدن صدایش زیر گوشم، تنم سست و
بی حرکت شد.

_ آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه!



429



141



44



23



10



4



1

January 2024 30

21:49

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۵

ورجه وورجه ی قلبم در آن یک کف دست جا، چنان سر و صدایی برپا کرده بود که حتم داشتم عامر بدون زحمت دادن به گوش هایش، تپش های نامنظمش را میشنود.

شوهر!

کلمه ی عجیب و غریبی نبود اما نه قبل از اینکه کنار اسم عامر بچسبد!

همین که کنار نام عامر مینشست و نسبت شوهر بودنش با من را تایید میکرد، عجیب ترین کلمه ی دنیا میشد.
در واقع هم شوهرم بود و هم نبود...

اسمش داخل شناسنامه ام، مقابل مشخصات همسر حک شده بود اما در واقعیت چه؟
هیچ چیزش به شوهر نمیماند...

اصلا عامر عجیب شده بود. بعد از آن روز نحس انگار کس دیگری شده بود.

نمیدانم این دگرگونی اش را به حساب دلسوزی و ترحم بگذارم یا...

نه، هیچ «یا» ای وجود نداشت، حداقل برای من...
حق نداشتم برچسب دیگری روی رفتارهایش بچسبانم.

عامر تا ابد برایم همان برادرشوهر میماند و من هم غلط میکردم که به او به چشم دیگری نگاه کنم.

نزدیکی اش تمام تنم را به لرزه انداخته بود. لبم را داخل دهانم کشیدم و به سختی کمی خودم را عقب کشیدم.

_ خجالت... نکشیدم...

با بیخیالی سرش را به تایید تکان داده و پلکی زد. نوک انگشتش را آرام به گونه ام کوبید و صدای خندانش بلند شد.

_ از این لپای گل انداختت معلومه!

او در این مدت بارها نشانم داده بود که اگر بخواهد میتواند بی حیاترین مرد روی زمین شود!

حالا که خودش را همسرم هم میدانست دیگر هیچ، خدا به دل بینوای من رحم کند!

کلافه نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با فشردن کف دستم روی بازویش، او را عقب راندم.

این دل من نزده می رقصید، اگر جلوی عامر را نمی گرفتم احساساتی که به زحمت خاکشان کرده بودم باز هم بیرون می زدند.

من ابدًا این را نمی خواستم...
خدا کمی دیر داشت آرزویم را برآورده میکرد، آنقدر دیر که دیگر آرزویم نبود.

_ تو فقط برادر شوهرمی، شوهر من مرده...



422



121



71



32



22

February 2024 1

22:22

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۶

به وضوح جا خورد. سرم را سمت مخالفش چرخانده بودم اما از گوشه ی چشم حواسم به او بود.

تکان سختی خورد و به سرعت اخم هایش در هم شد. دندان هایش را به هم فشرد و بعد از اینکه از زل زدن به من خسته شد، حرصش را سر دنده ی فلک زده خالی کرد.

طوری دنده را حرکت داد که برای لحظه ای حس کردم دنده از جایش درآمد.

ماشین از جایش کنده شد و قلب من هم همراهش هری پایین ریخت.

ترسیده و حیران از سرعت بالای ماشین، نگاهش کرده و زیر لب غریدم:

– باز دیوونه شد!

نمیدانم گوش او تیز شده بود یا صدای من بلند. برزخی نگاهم کرد اما صدایش برخلاف جهنم نگاهش، هنوز پر از محبت بود.

– اینجوری است دختر خوب؟ میخوای سختش کنی؟ میخوای عاصیم کنی؟

اشکالی نداره عزیزم، من واسه همه ی اینا آماده ام... موفق باشی!

دقیقا برای چه چیزی آماده بود؟!
خدای من، چرا نمی فهمیدمش؟

_ نمیفهممت... دنبال چی ای عامر؟

دستش را در هوا تکان داد و همان دست را داخل موهایش برد.
انگار سردرگم بود و حتی خودش هم جواب سوالم را نمیدانست.

_ صبر میکنم تا روزی که بفهمی... م...

آن «م» آخر را گفته بود یا من اشتباه شنیده بودم؟
صبر میکرد تا من بفهمم یا ما بفهمیم؟!

یعنی خودش هم هنوز نمیدانست با خودش چند چند است؟
نمیدانست دلیل این کارهایش چیست؟
یا میدانست و در برابرش مقاومت میکرد؟

چقدر شبیه روزهای اول خودم بود.
همان روزها که قلبم پر از او بود و مغزم در برابر قبولش سر باز میزد...

یعنی... یعنی عامر هم داشت همان حس را تجربه میکرد؟!





131



26



21



9



3

February 2024 3

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۷

قلبم بی قرارانه میکوبید و بدتر از آن ذهنم بود که یافته های جدیدش
را موشکافی میکرد و هر لحظه به چیز جدیدی میرسید.

داشتم دیوانه میشدم، لعنت به عامر...

مقابل خانه ایستاد و من حتی جرات سر بلند کردن و نگاه کردن به درش را هم نداشتم.

تمام تلخی های عالم محاصره ام کردند. درون این خانه همه چیزم را از دست داده بودم.

نفس هایم به شماره افتاد و کاسه ی سرم شروع به داغ شدن کرد. کاش عامر میفهمید بودن در این خانه تا چه حد برایم سخت است.

نقطه نقطه اش برایم یادآور از دست رفته هایم بود. آن باغچه ی کوچک، آن زیرزمین نمور، آن اتاق های لعنتی، آشپزخانه، حمام، سرویس بهداشتی، تک تک مبل ها...

همه چیز، همه چیز، همه چیز...

هر گوشه ی این خانه برایم چیزی را تداعی میکرد که دیگر نداشتمش. عماد را، کودکم را، قلبم را، حتی باوان را...

سنگینی داغ هایی که روی قلبم بود راه نفسم را بسته و به سختی داشتم هوای اطرافم را نفس میکشیدم.

دستم روی پایم مشتش شده و سردرد عجیبی سراغم آمده بود. در باز شد و افتادن سایه ی عامر روی صورتم، همه چیز را بدتر کرد.

_ چرا نمیای؟ کمک میخوای؟ دستتو بده من.

صدای عجیبی که حین نفس کشیدن از دهانم بیرون میزد را شنید که دستش زیر چانه ام نشست.

سرم را بلند کرد و نگاه ویرانم را که دید چشم بست.

_ به خودت زمان بده، همه چی درست میشه... قول میدم.

زمان...

این دقایق و ساعت های بی رحم، تاکنون فقط سیاه بختی هایم را پررنگ تر کرده بودند.

چقدر زمان باید میگذشت تا همه چیز درست شود؟ اصلا... اگر درست نمیشد چه؟

_ ازت بدم میاد که مجبورم میکنی بازم برگردم اون تو...



393



110



68



30



7

February 2024 4

18:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۵۸

بی توجه به لحن نزار و درمانده ام، بازویم را لمس کرده و آه عمیقی کشید.

دستش را حرکت داده و به آرامی انگشتانش را در فاصله ی خالی بین انگشتانم جا داد.

_ فقط بهم اعتماد کن باوان، باهام بیا...

چاره ی دیگری هم مگر داشتم؟
تنها یک راه پیش رویم بود، عامر...

لبهایم را به هم فشردم و نفسم را با صدا به بیرون فوت کردم.

_ فقط کافی بود ولم کنی...

دستم را کشید و مجبورم کرد پیاده شوم. انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد و صدای دورگه و خشدارش، همان چیزی بود که

میتوانست بیچاره ام کند.

_ خیلی وقته که دیگه نمیتونم ولت کنم!

چشم بستم و مسیر حیات را با نهایت سرعتی که میشد، با تکیه بر عامر
طی کردم.

آماده ی دیدن دوباره ی آن مزار کوچک نبودم.

وارد خانه که شدیم نفس راحتی کشیدم و من و من عامر را با جمله ی
شتاب زده ام، قطع کردم.

_ میخوام بخوابم.

خواب بهانه بود، قصد فرار داشتم.

طاقت شنیدن صدای دیوانه کننده اش را نداشتم. سست تر از آن بودم
که در برابرش وا ندهم.

با وجود تمام بلاهایی که از سرم گذشته بود و دل مردگی ام، نمیشد
منکر احساسم به عامر شوم.

همچون آتشی زیر خاکستر بودم که یک نسیم کوتاه هم میتواندست
شعله ورم کند.
عامر که حکم طوفان داشت برایم...

باید از او دوری میکردم تا جرقه های کوچک این آتش هم خاموش شود.

_ واسه شام بیدارت میکنم.

_ نمیخورم، نمیخوام... کاری باهام نداشته باش لطفا...

کور کردن شور و اشتیاق صدایش قلبم را مچاله میکرد اما چاره ای نداشتم.



418



93



69



35



5

February 2024 5

18:16

غرق جنون

«غرق جنون»

لنگ لنگان خودم را داخل اتاق انداختم و هنوز هم نگاه ماتم زده اش را حس میکردم.

از این حس مزخرف بلاتکلیفی و سردرگمی بیزار بودم. رابطه و احساس بین ما، به قدری عجیب بود که هر دویمان را عاجز کرده بود.

هیچ ایده ای برای ادامه ی این زندگی نداشتم و کاش خدا معجزه اش را نشانم میداد و نفس آخرم را زودتر میرساند.

گرمم بود، احساس خفگی داشتم، این خانه مانند خوره ای بود که جانم را ذره ذره میبلعید.

لباس هایم را دانه دانه درآوردم و کمی سبک بال اما با ذهنی مشوش روی تخت افتادم.

با این آشفتگی حتی خواب هم به چشمانم نمی آمد. کاش میشد این روزهای خفقان آور را روی دور تند بگذارم و چیزی ازشان نفهمم.

ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و با فرو رفتن درون تاریکی، خواستم خودم را آرام کنم.

دلم خوش بود!

عامر و آرامش؟!
دو قطب همنام آهنربا بودند انگار!

صدای باز شدن در باعث شد نق آرامی بزنم.

_ گفتم میخوام بخوابم عامر، کجاشو نفهمیدی؟!

ساعدم را بالاتر بردم تا نگاه شاکی ام را ببیند.
چقدر هم که برایش مهم بود!

کنج لبش بالا رفت و بی خیال شانه ای بالا انداخت.

_ چیکار به خواب تو دارم دختر؟ تو بخواب!

لبه‌ایم یک خط صاف شدند و عنق و جدی نگاهش کردم.

_ قبل اینکه سرتو بندازی پایین و بیای تو داشتم همینکارو میکردم!

با آرامش کنارم روی تخت نشست و چهره ی متفکری به خود گرفت.

کمی بعد ابرو بالا انداخت و انگار که تازه متوجه منظورم شده باشد،
«آهان» بلند و کشداری گفت.

_ آهان! میخوای بگی مزاحم خوابت شدم؟!

وای، باز هم دست انداختنم را شروع کرده بود!



345



213



28



18



7

February 2024 6

22:06

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۰

بدون تغییر حالت و با همان جدیت سابق به نگاه کردن ادامه دادم
شاید از رو برود اما زهی خیال باطل!

سوالی سرش را تکان داده و لب جلو داد.

_ هوم؟ بد نگاه میکنی که چی؟!

جدی گفتم، تو بخواب کاری به تو ندارم که... اومدم تو اتاق زنم!

از شدت فشار عصبی خنده ام گرفت. حس میکردم همه چیز برایش شبیه یک بازیست و برعکس من، از لحظه به لحظه اش لذت میبرد.

_ خوش به حالت عامر، چه دل خوشی داری...

صدای خش خش آرامی که از میان دستانش می آمد، توجهم را جلب کرد.

جعبه ی کوچکی را از داخل پلاستیک بیرون کشیده و حین باز کردنش با خنده گفت:

_ شما به یُبس بودن خودت ببخش که تازه دومادم و دلم خوشه!

چشمانم از حدقه بیرون زد و کاملاً غیر ارادی مشتش محکمی به پایش کوبیدم.

_ بیشعور، یُبس قیافته!

نوچ نوچ کنان لب و لوچه اش را کج کرده و بینی اش را چین داد.

_ بی سلیقه ای عزیزم دست خودت نیست، خوش قیافه تر از من کجا میتونی پیدا کنی؟!

با حالت چندشی نگاهم را چند دور روی صورتش چرخاندم و ادای عق

زدن درآوردم.

_ هر از گاهی یه نگاه تو آینه بنداز توروخدا!

پشت چشمی نازک کرده و با کمی چاشنی خنده و شیطننت، جذاب ترین
لحنی که میشد شنید را نثار گوش هایم کرد.

_ متاسفانه نمیتونم، دیدن این همه زیبایی اذیتم میکنه!

از شیطننت کلام و نگاهش، بی اراده زیر خنده زدم. زخم گوشه ی لبم
کش آمد اما نتوانستم از خیر خندیدن بگذرم.

دستم را رویش گذاشتم تا با فشردنش، دردش را کنترل کنم که خنکای
دلنشینی را زیر چشمم حس کردم.

حرکت نرم و دورانی انگشت عامر روی پوستم، دلم را زیر و رو کرد و با
صدای پر حسرتش، خنده روی لبم ماسید.

_ یادم رفته بود خنده هات چقدر قشنگن...



396



206



47



27



8



7



5



5



2

February 2024 7

18:29

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۱

چه ساده ذهنم را منحرف کرده بود.

با چند جمله ی کوتاه و بی آنکه تلاشی کند، مرا وارد کل کلی ساده کرد و خنده روی لبانم نشانند.

اما حرف آخرش سیلی محکمی بود که ذهن به خواب رفته ام را بیدار کرد.

مثل موم بودم میان انگشتانش...
به راحتی میتوانست تمامم را شکل دهد.

اما هیچ چیز نباید اینطور ادامه پیدا میکرد.

دو باوان مختلف درونم زندگی میکردند و من در انتخاب بینشان عاجز بودم.

یکی همان باوانی که دلش میخواست دوشادوش این مرد ایستاده و فرصتی دوباره به هر دویمان دهد.

یکی هم باوانی که هیچ چیز برایش مهم نبود و برای تمام شدن زندگی پوچش لحظه شماری میکرد.

هر کدام تکه ای از من را ربوده بودند و من فقط باید گوشه ای مینشستم و میدیدم که زور کدامشان به آن یکی می چربد.

در این برهه از زندگی ام، آدم انتخاب کردن نبودم...

_ خدا بگم چیکارش کنه، چجوری دلش اومد...

تن زخمی ام را با دقت مرهم میزد و هر نقطه را که لمس میکرد، همچون
آب روی آتش به سرعت تسکینش میداد.

اما قلب شکسته ام را چه؟
آن را هم میتوانست لمس کند؟ میتوانست تسکینش دهد؟

چشمم به اشک نشست و لبم به طرفین کش آمد. دختری رنج دیده
بودم و اشک و لبخندم به هم پیوند خورده بودند.

– تو چجوری دلت اومد؟

دستش روی گردنم خشک شد و به آنی رنگ از رخس پرید.

میگفت برای همه چیز آماده است، برای این زبان تند و تیز و گله مند
چطور؟!

– چجوری دلت اومد عامر؟

به سرعت نوک انگشتانش را روی لبم چسباند. ملتمس و نادم به پای
چشمانم افتاد.

– باوان... عذابم نده...





188



79



61



2

February 2024 8

22:33

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۲

با تکان دادن سرم، دستش را کنار زدم و ابرو بالا انداختم.

_ ببین، ببین چه کثافتی درست کردی که حتی با حرف زدن در موردش عذاب میکشی...

اونوقت از منی که همه ی اون لحظه ها رو زندگی کردم میخوای خیلی عادی به زندگیم ادامه بدم!

دستی به صورتش کشید و «الله اکبر» آرامی زمزمه کرد. دیده بودم که برای آرام شدن به انواع ذکرها پناه میبرد.

دیوانه هایی مثل او هم خدا را می شناختند؟!

نگاهش هنوز شرمنده بود و طرحی شبیه لبخندی دلجویانه روی لبهایش
نقش بست.

موهای کنار صورت و پیشانی ام را نوازش گونه پشت گوشم زد و
انگشتانش همانجا شروع به بازیگوشی کردند.

_ ازت میخوام بهم فرصت بدی تا همه چیزو جبران کنم باوان...
خودم گند زدم، خودمم میتونم درستش کنم.
نمیخوام کمکم کنی، نه... ولی حداقل سنگ ننداز جلوی پام.

انگشتانی که بین موها و لاله ی گوشم در رفت و آمد بودند، باعث
میشدند کلمات را گم کنم.

چند دم عمیق از هوا گرفتم و خب، عالی شد!
حالا عطر مدهوش کننده ی تنش هم زیر بینی ام پیچیده بود.

کسی مدام در ذهنم نهیب میزد که من آدم جنگ و پیکار با مردی که
قلبم خانه اش شده بود، نبودم.

اما همه باید میفهمیدند که من دیگر آن من سابق هم نبودم!

به سرعت خودم را از زیر نوازش هایش بیرون کشیدم.
روی تخت و در دورترین فاصله از او نشستم و دندان هایم چفت هم

شدند.

_ فکر کردی یه پماد بگیری دستت و بیفتی به جون تن و بدنم، همه چی یادم میره؟

یا باید به خاطر این مهربونیات چشممو رو همه چی ببندم و ازت تشکر کنم؟!

اصلا چیو میخوای جبران کنی؟ چطوری میخوای این همه تصویر واضحو از ذهنم پاک کنی؟!



424



93



63



39



4



3



2

February 2024 10

22:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۳

هنوز هم سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد اما رفته رفته رگه های خشم و عصیان درون نگاهش می نشست.

کف دستش را با خشونتی کنترل شده روی تخت کوبید.

_ لعنتی من اون موقع خودم نبودم، یه طوری رفتار نکن که انگار قبلا منو نمیشناختی.

کی از گل نازک تر بهت گفته بودم؟

عماد همه کسم بود، از دستش داده بودم... نمیفهمیدم دارم چه غلطی میکنم باوان...

به خدا که همین حالا هم نمیفهمید چه غلطی میکند.

همزمان با او من هم همه چیزم را از دست داده بودم، با این توجیه های مزخرف فقط جری ترم میکرد.

_ مگه فقط تو داغدار شده بودی؟

عماد همه کس منم بود، تو که میدونستی نفسم بنده به نفساش... تو

که دیده بودی چقدر دوستش دارم...
چرا فکر میکنی فقط تو سختی کشیدی؟
من همزمان هم شوهرمو از دست دادم، هم بابای بچمو...
شد یه لحظه خودتو بذاری جای من؟
تو تموم وقتایی که خون جلوی چشمتو میگرفت و دست روم بلند
میکردی، شد یه بار ترس و بی پناهیمو ببینی؟
هر بار که دهننتو باز میکردی و هر چی دلت میخواست بارم میکردی، شد
یه بار ببینی چطوری له میشم؟ چطوری میشکنم؟

اشک های سمجی که دیدم را تار کرده بودند با پشت دست زدودم و
بینی ام را بالا کشیدم.

از پشت سر هم صحبت کردن نفس نفس میزد و سینه ام میسوخت.
اما تا اینجایش را آمده بودم، نمیشد میانه ی راه از حرکت بایستم.

_ بدترین کارا رو در حقم کردی عامر، اما من انقدر بدبخت و احمق بودم
که فقط دلم میخواست کنارم باشی...
همون بلاها رو سرم بیاری... ولی باشی...

دستم روی سرم چنگ شد و هق زنان روی تخت خم شدم.
چند باری مشتم را روی سرم کوبیدم و وقتی دستانم اسیر دستان
سردش شد، توی سینه اش نالیدم:

_ شبیه دیوونه ها شدم، روحم درد میکنه، کارام دست خودم نیست،
مغزم از هم پاشیده...
اصلا نمیدونم دیگه کی ام...

نمیتونی اینا رو جبران کنی، نمیتونی هیچی رو درست کنی... نمیتونی به خدا...



298



203



65



64



22

February 2024 11

21:55

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۴

«عامر»

قبل از اینکه با مشت های کوچکش به خودش آسیب بزند، دستانش را سفت و محکم چسبیدم.

تنم را جلو کشیدم و اوی بی جان و پریشان به آغوشم چسبید.

صدای مستاصلش، از هم پاشیدگی اش، این لرزش دیوانه وار تنش،
بند دلم را پاره میکرد.

این ویرانه را من ساخته بودم...
این جسم کوچک و لرزان میان بازوانم، حاصل خودخواهی و قلب سیاه
من بود.

نفس درون سینه ام گره میخورد و بیرون نمی آمد. طاقت دیدن این حال
و روزش را نداشتم.

لبه‌ایم بی اختیار روی موهایش را بوسیدند.
نقطه به نقطه اش را، تار به تارش را...

آنقدر بوسیدمش که از آن حق حق های بلند و ناله های از ته دل، نفس
هایی نامنظم و فین فین کردن های گهگاهش باقی ماند.

آرام شده بود، آرام شده بودیم.
هم درد بودیم و هم درمان، هم زهر بودیم و هم پادزهر...
هیچ چیز هم نبودیم و همه چیز هم بودیم.

_ قربون اشکات برم که نفسمو میگیرن، حق با توئه...
بدجور خراب کردم، میدونم...
شاید هیچوقت نتونم درستش کنم اما میخوام تلاشمو بکنم.

شاید جواب نده، شاید نتونی ببخشیم، شاید هیچی جبران نشه اما
حداقلش پیش خودم سرم میره بالا که زورمو زدم...

نمیخواستم ذره ای از جایم تکان بخورم. در بهترین جای ممکن بودیم!
میتوانستم تا آخر دنیا بازوانم را دور این تن دوست داشتنی حصار کنم.

اما اگر باوان تنهایی را ترجیح میداد، من غلط میکردم بودنم را به او
تحمیل کنم.

دیگر هیچ چیز مثل سابق نمیشد.

_ از این به بعدم هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای... عامر نیستم حرف
رو حرفت بیارم.
دیگه هیچی جز تو مهم نیست باوان...
ببخش مزاحمت شدم، بخواب دردونه...



366



182



56





February 2024 12

22:17

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۵

باز کردن دستانم از دورش، شبیه کشیدن نفس های آخر بود.
 خس خس آن نفس ها را در تمام جانم میشنیدم.

کاش راهی برای ماندن در کنارش داشتم...

_ میمونی... پیشم... تا خوابم ببره؟

صدایش ضعیف و خشدار بود، اما برای برهوت خشک گوش هایم حکم
 دریایی بی کران داشت.

ماتم برد و خیره به سر پایین افتاده اش، غنچه ی لبخندِ روی لبانم
 تبدیل به گلستان شد!

او میخواست کنارش بمانم و خوشبختی برای من، حالا و در این نقطه،
 تعریفی جز این نداشت.

شنیده بودم، همه چیز را... حتی آن تمنا و نیازی که میان امواج صدایش
سوسو میزد.

کمرنگ بود اما نه برای من...

همه چیز را کاملاً واضح شنیده بودم اما ذوق و شوقی که درون بند بند
تنم میجوشید، وادارم کرد تا برای شنیدن دوباره ی آن نیاز، دهان باز
کنم.

_ نمیخواهی برم؟!

_ میخوام بری... ولی تو نرو...

این رابطه، این بی قراری در عین بیزاری، این با دست پس زدن و با پا
پیش کشیدن ها، این بلاتکلیفی بین خواستن و نخواستن، میانمان
مشترک بود.

هر دویمان درگیر همین احساسات بودیم.
احساساتی که نمیدانستیم کدام واژه برای تعریفشان مناسب است.
احساساتی که عاجزمان کرده بود.
احساساتی که با وجود زخم هایی که از هم خورده بودیم، قلب هایمان را
به هم محتاج کرده بود.

لبخندم عمیق تر شد و با کنار کشیدن پتو، جای خوابش را آماده کردم.

_ دیگه هیچوقت نمیرم، راحت بخواب.

سرش را روی بالشت گذاشت و پتو را تا روی گردنش بالا کشیدم.
در خودش جمع شد و چشم بست.

از خدا خواسته مشغول ناز و نوازش صورتش شدم که پلک هایش شروع
به لرزیدن کرد.

لرزشش را پای حرکت انگشتانم گذاشتم اما مژگانش که خیس شد،
فهمیدم اشتباه می‌کردم.

_ کاش همیشه داداش عامرم می‌موندی...



415



121



85



30



9



February 2024 13

22:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۶

خنده، این خنده ی لعنتی به من نیامده بود، خنده برایم شگون
نداشت.

به محض اینکه میخندیدم، زمین و آسمان دست به دست هم میدادند
تا بدترین بلایشان را بر سرم نازل کنند.

حرف باوان تک تک اعصاب بدنم را تحریک کرد. عضلاتم منقبض شدند،
مویرگ های درون سرم یک به یک از هم گسستند.

دندان هایم طوری یکدیگر را در آغوش کشیدند که جدا کردنشان امری
محال به نظر میرسید.

اخم و تلخی هم بیکار نماند. دوان دوان آمد و صاف وسط پیشانی ام
نشست.

من... نمیخواستم برادرش باشم، نمیخواستم...
نه حالا که آرام جانم شده بود...

او طور دیگری به جسم و روحم وصل شده بود، طوری که دیگر

نمیتوانستم به چشم خواهری نگاهش کنم.

خواستم چیزی بگویم، آنقدر محکم و کوبنده که دیگر برادر بودنم، حتی از ذهنش هم عبور نکند.

اما زبان او از من پیشی گرفت و خدای من، این دختر قصد دیوانه کردنم را داشت؟!

_ کاش عمادم زنده بود...

دندان هایم را چنان روی هم ساییدم که عضلات فکم به درد افتاد.

با یک حرکت لبهایش را میان انگشتانم فشردم و غرش تو گلویی کردم.

_ فعلا که عماد مرده، منم داداشت نیستم... دهندو ببند و بیشتر از این مزخرف نگو!

از فکر به اینکه عماد زنده باشد، خوشحال که نشدم هیچ... خونم به جوش آمد...

اعترافش سخت و زننده بود...

اما زنده بودن عماد را نمیخواستم اگر با زنده بودنش باوان را از من میگرفت...

لبش را حرصی و با غیظ کشیدم و چهره اش که از درد جمع شد رهایش کردم.

ضربه ی آرامی روی لبهایش کوبیدم و انگشت اشاره ام را درون چشمش فرو کردم.

لحتم به هیچ وجه مهربان نبود!

_ دیگه پیش من اسم عمادو نیار، کلا اسمش تو دهنتم نچرخه...
اصلا... دیگه حق نداری بهش فکرم کنی، عماد واست ممنوعه... ممنوع!

باوان خانم فقط مال خودشه 😏 😊



389



193



55



35



21



11



10



7

February 2024 14

22:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۷

نگاه اشکی اش را به چشمان سرخم دوخت و لبهای لرزانش را داخل دهانش کشید.

گمان میکردم اتمام حجت‌م رویش اثر گذاشته باشد اما این دختر در هر موقعیتی تخیسی و لجبازی ذاتی اش را نشانم میداد.

_ شاید بتونی دهنمو ببندی و لبامو به هم بدوزی اما دهن این مغز وامونده رو که نمیتونی ببندی عامر...
عماد تو مغزمه، تو قلبمه... گنده تر از توشم نمیتونه واسم ممنوعش کنه!

خودش و خاطراتش واضح تو سرمن، عین تو که الان رو به رومی...

این زهرماری که زیر پوستم در حال غلیان بود، حسادت بود؟!

قلبم داشت از حسادت منفجر میشد و کاش میفهمید که با این زبان
نیشدارش چه بلایی بر سرم می آورد.

نگاهش متزلزل بود. شبیه به آدمی بود که خودش هم به حرف هایش
ایمان ندارد.

نکند برای تلافی و چزاندن من این حرفها را میزد؟
هیچ چیز از این وروجک بعید نبود!

چشم غره ای نثارش کرده و پوزخندی زدم.

_ اون مغز واموندتم درست میکنم، نگران نباش!
حتی اگه لازم باشه سرتو بیخ تا بیخ ببرم و یه سر دیگه جاش بذارم!

پتو را روی سرش کشید و غرغرش را همان زیر خالی کرد.

_ میتونی تلاشتو بکنی، موفق باشی!

کلافه پتو را از روی صورتش کنار زدم و اخم آلود خیره اش شدم.

_ باز زبونت دراز شد که، ببین کرم داری نمیذاری دو دقیقه خوش اخلاق
بمونم!

لب برچید و به یکباره از آن سلیطه ی زبان دراز به کودکی معصوم تبدیل
شد.

_ اذیتم نکن، حالم خوب نیست... درد دارم...

به نظر میرسید باز هم در حال نقش بازی کردن باشد، قبلا هم از او رو دست خورده بودم!

چشم تنگ کردم و بی حرف و دست به سینه نگاهش کردم. نگاهی پر حرف که میگفت دستش برایم رو شده.

منتظر بودم خودش را لو بدهد که با عرق زدن بی هوایش، رنگ از رخم پرید.



336



201



50



30



10



5

February 2024 15

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۸

چشمانم از حدقه بیرون زد و دستپاچه به اویی که انگار جان میداد، زل زدم.

دست و پایم را گم کرده بودم و تنم یخ بسته بود. بازی نمیکرد، این جان دادن بیش از حد واقعی به نظر میرسید.

حین وول خوردن، دستش محکم به زانویم برخورد کرد و یخ دورم را شکست.

به سرعت دست زیر گردنش انداختم. دهانش باز مانده و پشت سر هم عق میزد.

– باوان... چیشد باوان؟ چی به سرت اومد؟ چیکار کنم؟ ها؟ باوان؟

– دس... س... شویی...

بریده بریده و به زحمت منظورش را رساند. یک دستش را مقابل دهانش گذاشت و دست دیگرش را به گلویش فشرد.

شتاب زده دست زیر تنش انداختم و سمت سرویس دویدم.
پایش که به زمین رسید روی روشویی خم شد و بی جان به کارش ادامه داد.

نگران و درمانده از اینکه کاری از دستم برنمی آمد، این پا و آن پا میکردم.

_ چرا اینجوری شدی؟ چرا زودتر نگفتی حالت بده بریم دکتر؟

مجالی برای حرف زدن پیدا نمیکرد. دل و روده ی من هم از شدت استرس به هم میپیچید.

باید کاری میکردم تا از این شرایط رها شود. نفس زنان مشغول نوازش کمرش شدم و شیر آب را باز کردم.

با دقت و محتاطانه چند باری دستم را خیس کرده و به صورتش کشیدم.

_ خوب بودی که باوان، چت شد یهو؟

بالاخره آن صحنه ی دلخراش تمام شد. سرش سبک شده و یک وری به بازویم چسبید.

_ خوبم...

نفس عمیقی کشید و با پاهایی که روی زمین کشیده میشدند، سمت
اتاقش رفت.

_ غلط کردی خوبی توله سگ، جونت داشت بالا میومد... وایستا ببینم...



362



168



33



25



11

February 2024 17

21:54

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۶۹

زودتر از او خودم را داخل اتاقش انداختم. لباس هایش را چنگ زده و
وسط خانه مقابلش ایستادم.

– بپوش بریم دکتر ببینم چه مرگته، معلوم نیست اون بی غیرت
چیکارت کرده که به این روز افتادی.

سری به معنای نفی تکان داد و نفس عمیقی کشید.

– چیزیم نیست...

دستی به صورتش کشید و نفشش را با صدا بیرون داد.

– یه حالت تهوع ساده بود.

پوفی کرده و با حرص دستش را چسبیدم. سعی داشتم پالتویش را
تنش کنم که نق زنان پا روی زمین کوبید.

– حوصله ی دکتر ندارم عامر، گیر نده... میگم خوبم...
یذره بخوابم بهتر میشم، فقط خستم.

نوچی کردم و دست به کمر پالتو را مقابلش گرفتم.

– اینجوری خیالم راحت نیست، بپوش.

بی حوصله و نزار به نظر میرسید. لب هایش از دو سمت آویزان شد و
سر روی شانه کج کرد.

– توروخدا اذیت نکن، نمیتونم رو پاهام وایستم...

اصلا مگه نگفتی حرف، حرف منه؟

گوشه ی لبم از حرص بالا رفت و با عصبانیت توپیدم:

_ سر جونت حرف غلط میکنه حرف تو باشه. از خداته ولت کنم خودتو
به کشتن بدی آره؟
از این خبرا نیست، دلتو صابون نزن!
وارفته تکخندی زد.

_ وای عامر... فعلا قصد مردن ندارم، حداقل امشب نه...

دو دل و مشکوک نگاهش کردم که برای آسودگی خاطرم لبخند بی جانی
زد.

_ اگه حالم بد شد بهت میگم، خب؟

از ته دل که راضی نبودم اما آن لبخند لااکردارش قابلیت مجاب کردنم را
داشت.

آغوشم را برایش گشودم و با حفظ اخم و جدیت گفتم:

_ بیا اینجا ببینم... پیش خودم میخوابی که حواسم بهت باشه!

سوء استفاده؟!
نه، به هیچ وجه!

فقط میخواستم مراقبتش باشم...
در آغوشم مراقبت هم راحت میشد دیگه!

آره بابا، بچم فقط مراقبشه 😊 😊
تو وی آی پی مراقبتش بیشترم شده 😊 😊



446



129



39



26



11



10



9



5



2

February 2024 19

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۰

در همان لحظه ای که خون به صورتش دوید و گوشه ی لبش را به دندان کشید، تمام دنیا برایم از حرکت ایستاد.

بعد از این همه مدت هم خانگی و سر و کله زدن با هم، هنوز هم گاهی سرخی شرم و حیا صورتش را گلگون میکرد.

شرم و خجالتش آنقدر برایم شیرین و خواستنی بود که هوس بوسیدن همان نقطه به سرم زد!

برای آمدن در آغوشم دست دست میکرد، خبر نداشت که آغوش من قرار است خانه ی ابدی اش باشد.

_ وایستادی که، بدو ببینم!

تشر آرام و لطیفم به مذاقش خوش آمده بود که صدایش رنگ و بوی

زندگی گرفت.

_ خوبم عامر... نیازی به این کارا نیست...

نوچ بلند بالایی گفتم و حالا که او تکان نمیخورد، آغوشم را کنارش میبردم.

دستم را دور شانه اش انداختم و بیخیال راه اتاق را در پیش گرفتم.

جلوتر از او روی تخت نشستم و اندک جایی برای او باقی گذاشتم تا در نزدیک ترین فاصله به خودم داشته باشمش.

معذب داشت پوست لبش را میجوید که با کشیدن دستش، تعادلش را بر هم زدم.

_ آی دستمو کندی وحشی، چه خبرته؟!

_ وقتی که حرفمو گوش نکنی همین میشه دخترم!

مشت آرامی به پایم کوبید و بعد از کمی وول خوردن، فهمید که چاره ای جز چسبیدن به تنم ندارد.

_ در جریانی که تخت یه نفرست آقا عامر؟!

با تفریح سری به تایید تکان دادم.

_ بله، قبل اینکه خراب شی رو سرم تخت خودم بوده!

متوجه شوخی و خنده ام شد که دندان قروچه ای کرد. مقابله به مثل
کردنش عالی بود!

_ خب جا نمیشیم اینجوری، عین خرس میمونی کل تختو گرفتی!



352



188



44



13



10



4



2

February 2024 20

22:26

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۱

نگاه چپکی ام هیچ به لبخند روی لبهایم نمی آمد. از این مدلی که کنار هم بودیم خوشم می آمد.

در عین جار و جنجال و لجبازی، یک جور آرامش محض بینمان در جریان بود.

اشاره ای به پای دراز شده ام زدم.

_ خرس گرم و نرمی ام هستم اتفاقا، میتونی تستم کنی!

پلک هایش را روی هم انداخت و کلافه غرید:

_ چرا فقط نمیری و راحتم بذاری که بتونم بخوابم؟

این دختر خودش با زبان بی زبانی میگفت بیا و به من زور بگو!
من هم که از مجبور کردنش هیچ ابایی نداشتم.

دستم داخل موهایش چنگ شد و قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند، سرش را روی پایم گذاشتم.

_ هیس، صداتو نشنوم... فقط بخواب!

دستم جای خوبی پیدا کرده بود که در برابر بیرون آمدن از خرمن
موهایش میلی نشان نداد.

همانجا اتراق کرده و میان تار موهایش شروع به قدم زدن کرد.

_ ازت خوشم نمیاد!

صدایش پر از حرص بود، دخترک زبان دراز...
سرم را به تاج تخت تکیه دادم و تو گلو خندیدم.

_ منم، ولی چون خر شدم و گرفتمت مجبورم تحملت کنم!

چند لحظه بی حرکت ماند و حتی نفس هایش هم آرام و بی صدا بود.

نگران نگاهم را به پایین دوختم و وقتی مژه های لرزانش را دیدم نفس
راحتی کشیدم.

حدس زدم از حرفم ناراحت شده باشد که دلجویانه سر روی صورتش خم
کردم.

نگاه خیسش را که دیدم خودم را لعنت کردم. باید این زبان لعنتی را در
غل و زنجیر میکشیدم تا هر چیزی را نگوید.
دخترکم بیش از اندازه حساس بود...

_ حرفامو به دل نگیری باوان، حرف مفت زیاد میزنم... الان که پیشمی
قلبم از همیشه آروم تره...

نگاهش در نگاهم گره خورد و بی طاقت تر از همیشه دلم چلاندنش را
خواست که با یک جمله ی کوتاه دودمانم را به باد داد.

_ تو عاشق حنانه ای...

بچم عاشق شده 😊



342



205



71



35



12



5



1

February 2024 21

22:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۲

آخرین باری که به حنانه فکر کرده بودم را به یاد نداشتم. مدت‌ها میشد که باوان تمام ذهنم را درگیر خود کرده بود.

اما حالا سیلی محکم باوان به ذهنم تلنگر بدی زد. با حنانه باید چه میکردم؟

دختری که تمام جوانی اش را به پایم ریخته بود و رها کردنش بعد از این همه سال، جز نامردی اسمی نداشت.

اما همین حالا هم به نوعی رهایش کرده بودم. ازدوایم با باوان، تیر خلاصی به رابطه ام با حنانه بود.

چطور باید این موضوع را به حنانه میگفتم؟
اصلاً چطور باید با او رو به رو میشدم؟

بدتر از همه اینکه ته دلم دیگر از آن عشق و احساس خبری نبود و ترس از دست دادن حنانه دیگر قلبم را نمی لرزاند.

همین دیروز بود که با فکر از دست دادن باوان، زمین و زمان را به هم دوختم.

اینکه باوان با شکایتش برایم دردرس ساز شده بود ذره ای خم به ابرویم نیاورد و فقط نگران حال خودش بودم.

اینکه اگر بلایی بر سرش بیاید و دیگر نداشته باشمش، زندگی برایم تمام خواهد شد.

احساسی که نسبت به نبود باوان داشتم، ذره ای به احساس حالایم نسبت به حنانه شباهت نداشت.

فکر به کنار گذاشتن حنانه فقط عذاب وجدانم را تحریک کرده بود و بابت این کار شرمنده بودم.

چهره ی معصوم و مهربانش مقابل نگاهم نقش بست، نفهمیدم از کی و چطور برایم تمام شد...

باوان تمام زندگی ام را معطوف به خودش کرده بود و خوب یا بد، حالا من یک مرد متاهل بودم.

قلب حنانه با شنیدن این خبر میشکست...
بد کرده بودم با او... بد...
کاش میتوانستم کاری کنم...

_ حنانه...

دست روی لب باوان گذاشتم و با حال بد و مزخرفی که نسبت به خودم
و گند هایی که زده بودم داشتم، زمزمه کردم:

_ من ازدواج کردم باوان، زن دارم...
نمیخواهم و نمیتونم جز زنم، جز تو، به کس دیگه ای فکر کنم...

زنشه 😊😊



455



127



74



24



21

February 2024 22

22:31

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۳

آرام پلکی زد اما نگاهش هنوز پر از تشویش و دلهره بود.
کمی سرش را خم کرد تا دید بهتری نسبت به من داشته باشد و من
برای بغض صدایش مردم.

_ نه... نباید اینجوری بشه، نباید زندگیت خراب بشه...
من که واقعا زنت نیستم، تو اون کارو کردی که جونمو نجات بدی...
اون عقدو باطل میکنیم...
من خودم با حنانه حرف میزنم، بهش میگم همه چی الکیه... خودم
درستش میکنم...
نمیذارم زندگیت خراب شه عامر، دوشش داری پس... پس از دستش
نده...

چنان تند و پشت سر هم حرف میزد که نفس کشیدن از یادش رفته
بود.

دستپاچگی و اضطرابش برای حنانه عجیب بود.
زمانی نام او که می آمد چشمانش پر از نفرت میشد و حالا نگران او بود؟

درک کردن این باوان سخت ترین کار دنیا شده بود.
نمیتوانستم افکارش را بخوانم.

_ باوان... باوان... یه لحظه زبون به دهن بگیر عزیزم، گوش بده به
من...

تو نمیخواه نگران این چیزا باشی، خب؟
چشماتو ببند و به چیزی فکر نکن... این چیزا رو بسپار به من، خودم
حلش میکنم...

سرش را محکم و تند تند تکان داد. دستی زیر چشم خیسش کشید و
فین فین کنان نیم خیز شد.

_ نه تو گوش بده، کاری که من میگو میکنیم.
همین فردا میریم طلاق میگیریم...

_ باوان!

صدایم بالاتر از حد معمول رفته بود. حرف در دهانش ماسید و سرخورده
و مظلوم نگاهم کرد.

_ گفتم خودم حلش میکنم، تموم شد رفت... دیگه در موردش حرف
نمیزنیم.

_ تو نمیفهمی عامر، نباید حنا رو از دست بدی...

صبرم لبریز شد و با خشمی فوران کرده از روی تخت بلند شدم.
درد لگدی که به تخت کوبیدم چهره ام را در هم کرد و فریادم گلویم را
خش انداخت.

_ انقدر بدبختیامو نکوب تو صورتم لعنتی...
من خودم دارم تو این کثافت دست و پا میزنم، تو دیگه همش نزن...

بعد عمری حالم کنارت خوب بود باوان، تِر زدی توش...



424



121



58



22



13



4



1

February 2024 24

22:21

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۴

تا خود صبح پشت در اتاقش نشستم تا اگر دوباره حالش بد شد،
کنارش باشم.

ذهنم داشت منفجر میشد، بد خوره ای به جانم انداخته بود.

فکر میکردم بیرون کشیدن باوان از آن خانه تمام مشکلاتم را پایان دهد
اما انگار نقطه ی آغاز بدبختی هایم بود.

مثل خری در گِل مانده نمیدانستم با مشکلات پیش رویم چه کنم.

انگار تمام انرژی ام را برای به دست آوردن باوان خرج کرده بودم و نایی
برای هیچ چیز دیگر نداشتم.

دلم کمی، فقط کمی آرامش میخواست...
از جنس آرامشی که کنار باوان داشتم.

گرگ و میش صبح بود و چشمانم از زل زدن به دیوار مقابلم میسوخت.

کف دستانم را روی چشمانم فشردم و سعی کردم ذهنم را از آن افکار
دهشتناک و سمی خالی کنم.

خستگی روحم را در آغوش کشیده بود.
از همان صبحی که باوان را نیمه جان و غرق خون پیدا کردم تا همین
لحظه، یک ثانیه هم نخوابیده بودم.

از فشار و استرسی که در تمام ثانیه های این چند روز رویم بود که بگذرم، دیگر حریف بی خوابی نمیشدم.

به اندازه ی چند سال خسته بودم، هم روحی و هم جسمی...

سلول به سلول تنم برای چند لحظه آرمیدن التماس میکردند.

در همان حالت سر به دیوار چسباندم و همین که ذهنم میخواست خاموش شود، ناله های ریز باوان هوشیارم کرد.

مژه هایم غرق لذت هم آغوشی شده و برای باز شدن همکاری نمی کردند.

زورم بهشان نمیرسید. گیج و منگ بودم و تمام تنم انگار خاموش شده بود.

_ بیدار شو احمق، باوان بهت احتیاج داره...

اما همچنان بازنده ی این پیکار من بودم. بدنم به هیچ سراطی مستقیم نبود و مصرانه کار خودش را میکرد.

تا اینکه صدای جیغ دلخراش باوان برق از سرم پراند...



311



162



78



29

February 2024 25

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۵

هول و هراسان بلند شدم که دست و پایم در هم پیچید و با سر توی دیوار رفتم.
لعنت به این گیجی...

مجالی برای تسکین درد خودم نداشتم وقتی جیغ های ممتد و وحشت زده ی باوان تمام خانه را میلرزاند.

به سرعت خودم را داخل اتاقش انداختم و اویی که سیخ نشسته و همچون دیوانگان بر تن و بدن خود میکوبید را قفل تنم کردم.

_ هیش هیش... چیزی نیست باوان، خواب دیدی، باز کن چشمتو...
پیشتم دورت بگردم، نترس... من اینجام، خواب بود باوان، خواب بود،
تموم شد... هیش...

مثل بید میلرزید و نگاه لرزانش را به پایش دوخته بود.
بودنم را زیر گوشش دیکته میکردم تا ترس هایش را فراموش کند که با
بیچارگی و ترس پچ زد:

_ خون... خون... همه جا هست... همه جا خونیه...

شروع به تقلا کرد و با صدایی که به خاطر جیغ هایش دورگه شده بود،
پر از خواهش و تمنا نالید:

_ ولم کن... خونیه... بذار پاکش کنم... داره همه جا رو کثیف میکنه...
باید تمیزش کنم...

دیگر کم آورده بودم، چرا این روزهای تیره و جانکاه تمام نمیشد؟

برای منی که سرزندگی و خنده های زیبایش را دیده بودم، دیدن این روح
در هم شکسته و آسیب پذیر سخت بود.

کم آورده بودم و کاش کسی مرا در آغوش میکشید و آرامم میکرد.

بغضی بزرگ راه گلویم را سد کرد و چشمانم بی اختیار باریدند.
کمرم زیر بار این همه فشار و سختی خم شده بود.

چشمان خیسم را به شانه ی لرزانش فشردم و انگار که او تکیه گاه من
باشد، حق هق های بی نفسم را روی تنش خالی میکردم.

چه کسی میگفت مرد که گریه نمیکند؟

گاهی آنقدر سخت میشد که مرد میخواست برای گریه کردن...

_ آروم باش قربونت برم، الان همه ی خونا رو تمیز میکنم...

همه جا رو تمیز میکنم، تو فقط آروم باش...

انقدر دلمو خون نکن باوان... نکن دورت بگردم... نکن...



386



153



67



29



25



1

February 2024 26

22:28

غرق جنون

«غرق جنون»

قلبش همچون گنجشکی زیر باران مانده تند میزد و نگاه دو دو زنش
مدام این سو و آن سو میپیرید.

انگار واقعا خونی که میگفت را به وضوح میدید.
با این ذهن فلج و درمانده باید روح زخمی او را درمان میکردم.

خیسی چشمانم را گرفتم و با چند دم عمیق خودم را جمع و جور کردم.
صورتش را میان دستانم ثابت نگه داشتم و مجبورش کردم فقط به من
نگاه کند.

_ نگام کن دردونه، ببین منو... آرام باش، یه چند تا نفس عمیق بکش
حالت بیاد سرجاش.

لبهای لرزانش را جلو داده و مظلوم نگاهم کرد. نگاهش سرگردان بود و
انگار دنبال چیزی درون من میگشت.

_ حواست با منه؟

سرش را یک دور در اتاق چرخاند و انگار به زندگی واقعی برگشت که ریتم
نفس هایش منظم شد.

از گوشه ی چشم نگاه نامطمئنی به پاهایش انداخت و وقتی همه چیز را
مرتب دید، آهی کشید.

– خ... خواب... بد دیدم... ببخشید...

با نوک انگشت چشمانم را مالیدم و لبخند کوچکی به رویش پاشیدم.

– فدای سرت، الان خوبی؟

«اوهوم» شرمنده ای از ته حلقش بیرون داد و نگاه خیره اش را بند چشمانم کرد.

طبیعی بود که با یک نگاه ساده و عادی اش داغ کنم؟
آن هم نگاهی که فقط از یک چشمش رویم افتاده بود...
آن هم در شرایطی که خستگی جانم را به لبم رسانده بود...

نه چهره ی له و لورده اش به نظرم زشت می آمد و نه حتی سر و وضع پریشان و ژولیده اش.

در حال حاضر و بعد از کتک هایی که خورده بود، تمام فاکتورهای زشتی و عیب و نقص را داشت و باز هم به نظرم زیباترین و جذاب ترین موجود روی زمین می آمد.

– گریه کردی؟



321



154



65



7



5



1

February 2024 27

22:27

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۷

با سوال کودکانه اش دستپاچه نگاهم را دزدیدم. سرخی چشمانم از صد
فرسخی عجز و ناتوانی ام را داد میزد و من میخواستم در نظر باوان همان
مرد قوی و زورگو باقی بمانم.

گلویی صاف کردم و منکر همه چیز شدم.

_ نه، خوابم میاد خستم. بخواب منم برم یه ساعت کپه ی مرگمو بذارم

بلکم این سرخی چشمام بره!

نگاهش داد میزد که باور نکرده اما خودش را به آن راه زد.
دستی به صورتش کشید و گردنش را چپ و راست کرد.

قبل از اینکه از مقابل چشمش دور شوم، خودش را گوشه ی تخت کشید
و پشت به من خوابید.

صدای ریز و پریشانیش از زیر پتو به گوشم رسید که میگفت:

_ میترسم، تنهام نذار...

تکخند تو گلویی زدم. گاهی چنان پررو و بد قلق میشد که میتوانست
درسته من را قورت دهد و گاهی مثل حالا شرمش میشد یک خواسته ی
ساده را در صورتم بیان کند.

دیگر تنهایش نمی گذاشتم، حتی اگر خودش مرا نمیخواست.

حال و حوصله ی سر به سر گذاشتنش را نداشتم، میدانستم گاهی
کنارم احساس راحتی ندارد.

من هم گوشه ی دیگر تخت، بدون اینکه تماسی با تنش داشته باشم
دراز کشیدم تا با خیالی آسوده تر به خواب برود.

_ همیشه پیشتم، دیگه از چیزی نترس...

چشمانم گرم شده و با آغوشی باز به پیشواز خواب رفته بودم اما به قدری هوشیار بودم که خزیدن باوان را در آغوشم حس کنم.

گرما و لرزش دلنشین تنش از شرم، تمام جانم را به آتش کشید.

از سر شب به هر دری زدم تا چفت تنش باشم و حالا خودش بی حرف پا به سرزمین تنم گذاشته بود.

کلمه ها به چه کارمان می آمدند؟
دنیا دنیا حرف در هر تپش قلب های به هم چسبیده مان خوابیده بود.

تن هایمان داشتند در سکوت، خواستن یکدیگر را فریاد میزدند.

نفس حبس شده ام دقیقا روی گردنش خالی شد و از حرارتش که نالید، دست و پایم را دور تنش پیچیدم.

_ جون دلم... دختر شیرین من...

لبم را به همان نقطه از گردنش چسباندم و بیتاب و حرصی از اینکه دست و پایم برای پیشروی بسته است، غریدم:

_ بخواب تا کار دستت ندادم توله سگ...

والا ما راضی ایم کار دستش بدی آقا عامر 😊 😊
یه کوچولووووووو، اینقدددد 🤗 🤗 🤗
حالا واسه من باملاحظه شده 😊 🤗



510



116



55



20



8



7



6

February 2024 28

18:03

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۸

«باوان»

صدای آرام اما ممتدی در سرم تکرار میشد.
ذهنم را معطوف به آرامش تنی که درونش قفل شده بودم کردم اما صدا
همچنان ادامه داشت.

دلم میخواست تا ابد همینطور چسبیده به عامر بخوابم و این خواب
آنقدر ادامه پیدا کند که همانجا بمیرم.

اما صدای زنگی که با بیدار شدنم واضح تر شده بود بهم دهان کجی
میکرد.

بی میل و رغبت کمی در آن جای تنگ تکان خوردم و دستم را نوازش وار
روی بازوی عامر کشیدم.

_ عامر... عامر...

چنان راحت و معصومانه خوابیده بود که دلم نمی آمد بیدارش کنم.

اگر فرد پشت در اجازه میداد می توانستم از زل زدن به صورت زیبا و بی
نهایت جذابش غرق لذت شوم.

اما لعنتی انگار سر آورده بود، بیخیال هم نمیشد.

دندان هایم را با غیظ روی هم فشردم و کلافه سمت عامر چرخیدم.

_ عامر..._

_ هوم؟ وول نخور دختر، بذار بخوابم!

_ در میزنن، پاشو ببین کیه... نوچ، عامر!

انگار با دیوار حرف میزد. هیچ به روی خودش نمی آورد.

_ با توام عامر، پاشو ببین کیه داره دو ساعته پشت در خودشو میکشه.

عنق و شاکی «آه» کشداری گفت و با کشیدن پتو روی سر هر دویمان
غرید:

_ گور باباش، خسته میشه میره... بخواب اذیتم نکن، چشمم و همیشه
به خدا...

لب برچیدم و دلم برای خستگی هایش آتش گرفت که بوسه ی ریزی به
چانه اش زدم.

_ بخواب، خودم میرم.

اما قبل از اینکه تکانی بخورم، موهای به هم ریخته اش را توی صورتم
فرو کرد و صدایش را پس سرش انداخت.

_ ای بر پدرت لع... صلوات!

خودتم میدونی منِ خر نمیذارم تو با این حال بری واسه در وا کردن،

بشین سرجات ببینم این کدوم بی پدریه که خوابو از دماغمون درآورد!



351



179



43



24



14



5

February 2024 29

18:25

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۷۹

همانطور غر و لند کنان از اتاق خارج شد و من هم خوابم پریده بود که
کش و قوسی به تنم دادم.

تمام عضلاتم درد میکرد و آخ گویان از جایم بلند شدم.
نتوانستم برای فهمیدن هویت فرد پشت در صبر کنم که آرام راهی که
عامر رفته بود را رفتم.

_ وایستا کجا میری با توپ پر؟ میگم خوابه... الله اکبر!

صدای عصبی عامر که سعی داشت با پایین نگه داشتن ولومش،
عصبانیتش را پنهان کند، ابروهایم را بالا انداخت.

نزدیک در بودم که در چهار طاق باز شد و تمنا را دیدم. پشت به من بود
و با تکان دادن انگشت اشاره اش رو به عامر خط و نشان میکشید.

_ خوابه که خوابه، خواب به خواب بره الهی!
من اونور دارم از نگرانی پاره میشم آقا با چشم قی کرده برام دستور
صادر میکنه!

همین که برگشت و مرا دید مثل اسپند روی آتش شد.
چشمان گشاد شده از خشمش را گشادتر کرد و جیغ جیغ کنان گفت:

_ عوضی گرفتی خوابیدی؟!

هنوز اثرات خواب ذهنم را قلقلک میداد که با گیجی سری تکان دادم.
نمیفهمیدم چرا اینطور جolz و ولز میکند.

_ شب بود دیگه، شب میخوابن... چیکار میکردم؟!

_ اصلا اینجا چی میگی کله ی سحر؟ کار و زندگی نداری مگه؟!

عامر بود که خصمانه تمنا را بازخواست کرد و وارد خانه شد.

از اینکه خوابش نیمه کاره مانده بود شاکی بود و کینه توزانه به تمنا نگاه میکرد.

چهره ی خواب آلود و ژولیده اش به حدی بانمک بود که باعث شد بی هوا بخندم.

خنده ی من همانا و منفجر شدن تمنا همانا!

نگاه غضبناکش را بین من و عامر که چهره هایمان داد میزد هر دو خوابی راحت داشته ایم چرخاند و پا روی زمین کوبید.

_ نه که دیشب شب حجلتون بود، بدو بدو براتون کاچی آوردم!
روتونو برم هی!



345



190



43



13



13

March 2024 2

22:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۰

غرق سرد روی تمام تنم خودنمایی کرد و خون به صورتم دوید.
تمنا چقدر بی ملاحظه شده بود!

حتی سعی نکرده بود در لفافه حرصش را خالی کند. آنقدر یک دفعه ای و
مستقیم گفت که کپ کردم.

روی نگاه کردن در صورت عامر را نداشتم، حالا چه فکرها که پیش خود
نمیکرد.

حتی نمیخواستم لحظه ای درون ذهن عامر را تصور کنم!

وا رفته و دستپاچه برای تمنا چشم و ابرویی آمدم تا دهانش را بیشتر از
این باز نکند که عامر با پرویی تمام جوابش را داد.

_ من بldم چیکار کنم که باوان کاچی لازم نشه، نیازی نبود زحمت
بکشی!

چشمان گرد شده ی تمنا را که دیدم هینی بلند کشیده و شماتت گر
صدایش زدم.

_ عامر!

خمیازه ی کوتاهی کشید و حین عقب راندن موهایش با انگشت، شانه
بالا انداخت.

_ چیه خب؟! همینجوری دو قورت و نیمش باقیه، جوابشم ندَم که میاد
میخورتمون!

مردک دیوانه!

عقلش نمیرسید که میشدیم آش نخورده و دهان سوخته؟!

تمنا جیغ بنفشی کشیده و کیفش را سمت عامر پرت کرد.

_ چقدر کثافتین جفتتون!

خاک تو سر من که از نگرانی چند تا سکتَه ی ناقصو رد کردم.

_ شوهر کرده دیگه، جنگ نرفته که نگرانش باشی.

تمنا نگاه متاسفی روانه ام کرد و با دهان کجی سمت عامر برگشت.

– این خانم دیشب گفت پاش برسه به این خونه خودشو میکشه.
دیشب انقدر همه چی یهویی شد که شوکه بودم و عqlم کار نمیکرد که
بهت خبر بدم.

همین که رفتم خونه و یاد حرفش افتادم بهت زنگ زدم اما جواب
ندادی.

دیروقتم بود روم نشد به بابام چیزی بگم...
تا صبح عین مار به خودم پیچیدم که زودتر خودمو برسونم اینجا یه
وقت خانم گوه اضافه نخورده باشه!
بعد واسه من زبونتونم درازه؟!



373



216



41



15



2

March 2024 3

18:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۱

خودم هم فراموشم شده بود که قصد چه کاری را داشتم. همان ابتدا که ماجرای عقد را فهمیدم، قسم خوردم اگر رهایم نکنند و مجبورم کنند با عامر ازدواج کنم، ترس را کنار گذاشته و یک راهی برای تمام کردن زندگی ام پیدا میکنم.

قصدم هم جدی بود. آن لحظه نمیتوانستم به بازگشت به این خانه و روبه رو شدن با از دست رفته هایم فکر کنم.

اما همه چیز طور دیگری پیش رفت. عامر احساساتی را در من تحریک کرد که آن بخش سیاه و تاریک ذهنم کوچک و کوچکتر شد.

آنقدر کوچک که حتی یادم هم نبود میخواستم خودم را از شر این زندگی خلاص کنم.

تمنا که سکوتمان را دید، پا کوبان روی زمین سمت مبل ها رفت و با غیظ غرید:

– خیلی سگین، لیاقت منو ندارین اصلا!

نمیتوانستم روی تمنا تمرکز کنم چرا که سنگینی نگاه عامر قلبم را به تپش انداخته بود.

دست آخر هم طاقت نیاوردم و آرام نگاهم را بالا بردم. همین که نگاهمان در هم گره خورد قلبم از حرکت ایستاد.

نگاهش آنقدر پر از حرف های معنادار بود که در جا شرمنده ام کند.

لب گزیدم و انگشتانم را در هم چلاندم که با افسوس و تلخی پچ زد:

_ کاش این خانم خودخواه چشماشو باز میکرد و بقیه رم میدید...

نفس در سینه ام حبس شد.

بقیه؟ کدام بقیه را باید میدیدم؟

منظورش از بقیه، خودش که نبود، بود؟

با کوهی از سوالات ذهنم هنوز خیره اش بودم که سری به تاسف تکان داد و بغض را مهمان گلویم کرد.

آن همه نامهربانی از او دیده بودم و از دیشب به اینور، نمیدانم چه مرگم شده بود که دیگر طاقت نامهربانی اش را نداشتم.

_ بمون تمنا، میرم نون بگیرم واسه صبحونه.



319



202



42



17



12



4



1

March 2024 4

22:21

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۲

وارد اتاقش شد و بعد از چند دقیقه که لباس پوشیده و آماده از خانه خارج شد، سرم را سمت سقف بردم و فریاد توگلویی کشیدم.

_ تو چرا نمیتونی خفه شی تمن؟!_

در صدایش خنده موج میزد و بیشتر داشت حرصم میداد.

_ چیه خرچسونه؟! ریدم تو نقشه هات ازم شکاری؟!

دلم از غصه ی نگاه آخر عامر گرفته بود. سلانه سلانه خودم را نزدیک
تمنا کشاندم و بی حوصله نالیدم:

_ حالا من یه گوهی خوردم، تو بدو بدو باید میومدی گزارشش کنی؟
تازه خوب شده بودیم...

مشت تمنا بازویم را به زق زق انداخت. کف دستش را آرام و وای گویان
به گونه ام کوبید.

_ خیلی لاشی ای تو بچه!
نمیخوام و خودمو میکشم و وای عامر آخ و پیفه هات مال ماست، ناز و
عشوه هات واسه اون بنده خدا؟!
خدا میدونه چه غلطی میکردین، زن و شوهرم که هستین و...

به ناگاه جرقه ای در ذهنش زده شد که جیغ هیجان زده ای کشید.
خودش را روی مبل بالا و پایین انداخت و از فریادش چشمانم را بستم.

_ وای آشغالا نکنه وسط کار رسیدم?!
آره آره، همینه اون مرتیکه سگ شده بود پاچمو میگرفت!
وای! کف دستمو بو نکرده بودم که!

غش غش خندید که پوفی کردم. صورتش را که تقریباً درون حلقم بود
عقب راندم و بینی چین دادم.

_ چقدر تو منحرفی، از این خبرا نبود حرف بیخود نزن.

با شیطننت ابرو بالا انداخت و لبخند عریض و طویلی زد.

_ ما رو سیاه نکن سلیطه، قشنگ معلومه داشتین یه غلطی میکردین.

بغ کرده لب برچیدم و با فکر به آغوش گرم و راحتش حسرت زده پچ زدم:

_ فقط خوابیده بودیم...



394



110



45



23



12



5

March 2024 5

18:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۳

نگاه چپکی و «برو بابا تو که راست میگی» اش را که روی خودم دیدم
چشم غره ای رفتم.

_ زهرمار، میگم فقط خوابیده بودیم... حالا یذره نزدیک هم بودیم ولی
فقط خوابیدیم!

همچون خری که تیتاپ دیده باشد نیشش تا بناگوش باز شد.
ابرو بالا می انداخت و با بدجنسی کلمات را میکشید!

_ آره فقط خوابیده بودین!

نشان دادن انگشت وسطم آخرین دفاعم بود.
روی دور شیطننت و تکه پرانی افتاده بود و هر چه میگفتم بدتر میشد و
یک چیزی از لای حرف هایم بیرون میکشید.

کلافه سرم را میان دستانم گرفتم و آه عمیقی کشیدم.

_ به حس عجیبی ازش میگیرم، نمیدونم چطور بگم تمنا...

تو همه ی کاراش، همه ی حرفاش، انگار میخواد یه چیزی رو نشونم بده
ولی نمیدونم چی...

ما رابطه ی خوبی با هم داشتیم، اون تایمی که عماد زندان بود خیلی با
هم صمیمی شدیم.

همیشه حواسش بهم بود و هوامو داشت...

ولی این کارای الانش، اصلا شبیه اون موقع نیست...

کاش رک و راست میگفت چه مرگشه...

من تو کار خودم موندم، زندگی انقدر واسم بی ارزش شده که با مردن
برام فرقی نداره...

یهو میاد و یه کاری میکنه که دلم به این زندگی گرم میشه...

ولی ته تهش باز برمیکردم سر خونه ی اولم چون فکر میکنم من دارم

همه چی رو گنده میکنم و هیچی اونطوری که به نظر میاد نیست...

سر تمنا روی شانه ام نشست و دستانش دور شکمم حلقه شدند.

حرکت دستش روی شکمم پر از حسرت بود و میدانستم او چقدر آن

بچه را دوست داشت و مانند خودم، هنوز با نبودش کنار نیامده بود.

_ خره، من که خیلی وقت پیش بهت گفتم این دوستت داره... تو گوش
نکردی.

و باز هم حنانه...

حرف از دوست داشتن که میشد حنانه تمام ذهنم را پر میکرد...

من عشق را در نگاه هر دویشان دیده بودم، چطور باید این حس عجیب

و غریب عامر را به دوست داشتن تعبیر میکردم؟

– ولی اون... یکی دیگه رو دوست داره...
خودم دیدم، خودش بهم گفت...



379



106



56



23



12



2



2

March 2024 6

22:24

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۴

تمنا نیشخندی به غصه ی چال شده در قلبم زد و استخوان کتفم را به دندان گرفت.

_ آی چرا گازم میگیری؟ هار شدی مگه؟

چشم و چالش را چپ کرده و برایم ادا درآورد.
بعد هم مانند یک محقق که چیز مهمی را تحلیل میکند، ژست خنده داری گرفته و چشم ریز کرد.

_ الان کی زنشه؟ تو!
کی پیشش میخوابه؟ تو!
پس کی رو واقعا دوست داره؟ درسته، تو!
اسگل، آدم واسه یه زنداداش سابق که خودشو نمیندازه تو هچل،
میندازه؟ معلومه که نه باوان!
به خدا حتی داداش آدمم اینطوری مراقب آدم نیست، چه برسه به یه غریبه...
شک ندارم که بهت حس داره، من از همون روز اولی که حساسیتشو روت دیدم فهمیدم.
تو خیلی احمقی که هنوزم شک داری.

سردرگم چشم بستم. صورتم را میان دستانم پوشاندم و ناله ای کردم.

_ پس چرا چیزی نمیگه؟

از حرفای غیر مستقیمش میشه هزار تا منظور برداشت کرد تمن...
نمیدونم به خدا، اصلا گیجم...

تمنا شانه ای بالا انداخته و با جدیت انگشت به دهان گرفت. داشت فکر میکرد و خودش هم هنوز مطمئن نبود اما گفت:

_ شاید چون زنِ داداشش بودی، براش سخته با خودش کنار بیاد...
نمیدونم ولی مطمئنم دوستت داره، بهت ثابت میکنم!

با گیجی سری تکان دادم.

_ چجوری؟

چشمک خبیثانه اش میگفت باز هم از آن نقشه های شومش دارد!

_ به وقتش میفهمی!
تو اول پاشو یه دوش بگیر، بوی سگ مرده میدی... بدبخت چجوری تا
صبح پیشت خوابیده؟!

لبهایم را روی هم فشردم و جیغ حرصی ام او را فراری داد.

_ مرض! دیوونه ی مریضِ کرمو، ته هر حرفی رو بچسبون به دو ساعت
خواب ما!





176



25



18



4

22:24

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۵

برای یک دوش سرسری به حمام رفتیم اما تنم آنقدر زیر گند و کثافت مدفون شده بود که با تمام سرعت، باز هم کارمان یک ساعتی طول کشید.

همه ی تنم بوی خون و عفونت میداد.
تمنا خواهرانه تمام زخم هایم را شست و مدام قربان صدقه ام میرفت.

دانشگاه هر چه که نداشت، او را به من هدیه داد.
رد پای پررنگی در تمام فراز و فرود های زندگی ام داشت و اگر نبود، شاید من هم نبودم.

حوله را که دور تنم پیچید زودتر از من از حمام خارج شد تا خروجمان را به عامر اطلاع دهد.

نان خریده و به خانه برگشته بود. وقتی فهمید مشغول هستیم گفت که میز صبحانه را میچیند و منتظرمان میماند.

بدنم ضعیف تر از همیشه شده بود، طوری که با وجود شופاژ داخل اتاق، از سرما به خود می لرزیدم.

به سرعت لباس هایم را پوشیدم و تمنا موهایم را خشک کرد. در برابر اصرارش برای آرایش کردن صورتم سفت و سخت مخالفت کردم.

نه آرایش به آن کبودی های بد شکل و بد ترکیب می آمد و نه من آدم این کارها برای عامر بودم.

بالاخره سر میز صبحانه نشستیم. عامر از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را روی میز چیده بود و اما یک ثانیه هم نگاهم نکرد.

اشتهایی که با دیدن میز پیدا کرده بودم، با برخورد سرد و خشکش کور شده و بغ کرده مشغول بازی با استکان چای شدم.

تمنا از هر دری حرف میزد و حواس عامر هم تماماً جمع او بود. انگار هیچکدام مرا نمی دیدند.

هر لحظه بیشتر احساس سرخوردگی و شکست میکردم و تیغه ی بینی

ام از بغض تیر میکشید.

چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود که لقمه ی پر و پیمانی از عسل و خامه مقابلم گرفته شد.

تشخیص دست عامر سخت نبود. دستش را با نگاهم دنبال کردم و به نیم رخ اخم آلود و جدی اش رسیدم.

ظاهرا هنوز هم نگاهم نمیکرد اما برخلاف تصورم، انگار تمام حواسش پی من بود!

تعلمم را در گرفتن لقمه که دید، در حد چند ثانیه نگاهم کرد و من با همان نگاه کوتاه به پرواز درآمدم.

_ میگیری یا به زور بچپونمش تو دهنت؟!

بچم حواسش جمعه 😊 😊 😊



445



140



42



31



12



8



4



1

22:25

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۶

کاملاً بی هوا میان حرف تمنا پریده بود و دیدم که دهان تمنا همچون
یک اسب آبی باز شد!

ضربه ی آرامی به ساق پایم خورد که بی شک کار تمنا بود و بعد هم با
لحنی که ته مایه ی خنده داشت گفت:

– نچپون تو دهنش، بچه ی خوبیه الان میخورتش!

چشم غره ای که به نیش بازش رفتم همزمان با نگاه چپکی عامر بود که رویش نشست.

هر دویمان را نگاه کرده و با بیخیالی شانه بالا انداخت.

_ خب بچپون تو دهنش، ما که بخیل نیستیم!

نگاه عامر دوباره رویم نشست و طوری خیره نگاهم کرد که مطیعانه دست جلو بردم و لقمه را در حالی که تمام تنم در آتش میسوخت، داخل دهانم چپاندم!

_ راستی باوان بهت گفتم امیرعلی چقدر دنبالته؟!!

با چشمانی از حدقه بیرون زده سرم را به ضرب سمتش چرخاندم. امیرعلی که بود دیگر؟!!

نگذاشت چشمانم بیش از آن درشت شوند چرا که با پایش ضربه ی محکم تری به پایم کوبید و لبخند حرصی ای زد.

خدا لعنتش کند، نقشه ای که داشت این بود؟!!

لب گزیدم و لقمه ای که به گلویم چسبیده بود را به زحمت و نجویده پایین دادم.

_ امیرعلی کیه؟!!

خدا شاهد است که نمیخواستم در نقشه ی احمقانه اش همراهی اش

کنم، از نظرم عبث و بیهوده می آمد.

اما صدای عصبی و دستهای مشت شده ی عامر را که دیدم نظرم عوض شد!

تمنا ظرف پنیر را مقابل خود کشید و انگار در حال تعریف چیز بی اهمیتی باشد، سر بالا انداخت.

_ هیچکی بابا، یه پسرست تو دانشگاهمون عاشق باوانه!
از اولین روزی که باوانو دید افتاد دنبالش، بعد که باوان نامزد کرد چنان افسرده شد بنده خدا، دل یه دانشکده براش خون بود!
میگفت دیگه ازدواج نمیکنم و عشق باوانو واسه همیشه با خودم نگه میدارم.
تا اینکه فهمید چه اتفاقی افتاده و الان در به در دنبال باوانه تا دوباره شانسشو امتحان کنه!

عامرو دیوونه کردن 😊😂



506



127



52



20



17



1

March 2024 9

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۷

لعنتی، طوری مسلط و جدی تعریف میکرد که من هم باورم شده بود!

عامر طوری نگاهم کرد که انگار خطایی از من سر زده یا من همه جا جار زده ام که شوهر ندارم و برایم صف بکشند!

سر پایین انداختم تا از خشم نگاهش در امان بمانم. رهایش میکردم با چشمانش مرا میخورد!

از زیر چشم حواسم به دستانش بود که روی میز مشت شده و هر لحظه زیر بار فشار سفیدتر میشدند.

گلویی صاف کرد و هنوز هم از صدایش حرص و خشم ساطع میشد.

– بهتره بهش بگی باوان دوباره شوهر کرده که بنده خدا بیخود امیدوار نشه!

تمنا به صندلی تکیه زده و دست به سینه به عامر زل زد.

– چرا باید دروغ بگم و شانس زندگی دوباره ی باوانو بسوزونم؟
خیلی پسر خوبیه، باوانم که دوست داره، چرا باید بیرونمش؟!

مشت محکم عامر روی میز، هر دویمان را در جایمان پراند.
قلبم بی امان میکوبید و صدای عامر دیگر غیر قابل کنترل شده بود.

– دروغ چیه؟ چرا داری دیوونم میکنی؟
جلوی چشم خودت با باوان ازدواج کردم، دروغ چی تمنا؟ زده به سرت؟!

تمنا هم از شدت عصبانیت عامر زرد کرده بود اما همچنان داشت به بازی اش ادامه میداد.

میخواست به هر سه نفرمان ثابت کند که عامر به من حسی شبیه عشق دارد و از بیانش عاجز است.

– اون که صوری بود، واسه اینکه از خونشون بیاریش بیرون... تو که...
واقعا شوهرش نیستی، خودمون که دیگه اینو میدونیم...

کمی بهت و ناباوری قاطی صدای عامر شده بود. تکه تکه خندید و خنده اش تماما هیستریک و عصبی بود.

_ بابا عقدش کردم، اسممون تو شناسنامه ی همه، واقعی تر از این؟
این چه مزخرفیه افتاده تو سرتون و فکر میکنین همه چی الکیه؟!

با حرص بلند شد و صندلی که با صدای بدی روی زمین افتاد، کف
دستش را روی میز کوبید.

_ باوان زن منه، زنم...
تا آخر عمرشم زن من میمونه، اینو به هر پفیوزی که چشمش دنبال زن
منه حالی کن...



373



191



74



50



10





March 2024 10

18:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۸

نگاهم هنوز به جای خالی عامر بود که تمنا شروع به بشکن زدن کرد.
بی صدا بشکن میزد و شانه هایش را میلرزاند.

لبهایم یک خط صاف شدند و با حیرت سرم را به طرفین تکان دادم.

– از چی خوشحالی الان؟!

کف دستش را سمتم گرفت و نوچ نوچ آرامی کرد.

– چقدر میتونی اسگل باشی؟!

طرف داره داد میزنه دیوونته، نفهمیدی هنوز؟!

شانه بالا انداختم و باز هم به جای خالی عامر زل زدم.
ذهن من این چیزها حالی اش نمیشد، حرف و عمل رک و راست
میخواستم.

نمیتوانستم به چیزی که قطعی نیست دل ببندم، دیگر نای زمین
خوردن نداشتم.

_ نه تمن من نفهمم، این چیزا رو نمیفهمم مگه طرف مستقیم بهم بگه.
توام بیخود واسه خودت داستان نباف، اینجا هیچ خبری نیست.

نگاه تاسف بارش را روی خودم حس میکردم. حتی صدای دندان قروچه
اش را هم شنیدم.

اما توجهی نشان ندادم و تمنا هم دیگر برای فهماندن چیزی به من
تلاش نکرد.

وقتی از پشت میز بلند شد و یک راست سراغ پالتو و کیفش رفت، گمان
کردم از دستم رنجیده که با دلجویی صدایش زدم.

_ تمن، نرو دیگه... ببخشید ناراحتت کردم، آخه هیچی...

دستی در هوا تکان داد و با دو سمتم آمد. از گردنم آویزان شد و کنار
گوšم پچ زد:

_ ناراحتی چیه بابا؟ من آتیشو انداختم به جون آقاتون، الان باید برم که
قشنگ گر بگیره و تورم بسوزونه!

منظورش را نفهمیدم. یا خیلی گیج شده بودم یا این ها درست حرف
نمیزدند.

با گيجی نگاهش کردم که لپم را بوسید و چشمک شیطننت آمیزی هم
ضمیمه ی خداحافظی اش کرد.

_ جرت میدم بهم آمار ندی، مو به موی همه چی رو بهم میگی!

هنوز هم گیج و حیران بودم که صدایش را بلند کرد و انگار میخواست
رفتنش را به گوش عامر برساند.

_ من دیگه برم، کلی کار دارم... بازم میام بهت سر میزنم عزیزدلم،
مواظب خودت باش!



431



132



17



17



8

March 2024 11

22:17

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۸۹

چند لحظه مات و مبهوت به دلیل کارهایش فکر کردم و خسته تر از آن بودم که معمای رفتارش را حل کنم.

به چیزی که نرسیدم بیخیال شده و به میز پر و پیمان و به هم ریخته ی مقابلم زل زدم.

پوفی کردم و آرام از جایم بلند شدم. مشغول جمع کردن میز بودم که بطری شیر از دستم بیرون کشیده شد.

_ خودم جمع میکنم!

سرم را سمت عامر چرخاندم و چهره ی عبوسش را که دیدم، ناخودآگاه ابرو هایم در هم گره خورد.

_ داشتم جمع میکردم دیگه، چه کاریه؟!

منِ بخت برگشته که یک گوشه نشسته بودم و حتی کلمه ای هم روی زبانم جاری نشد، چرا برای من قیافه میگرفت؟!

با حرص ظرف پنیر را از روی میز چنگ زدم و لنگان سمت یخچال رفتم. زیر لب غریدم:

_ فقط بلده سر من وحشی بازی دربیاره!

در یخچال را باز نکرده، با دست محکم روی درش کوبید و اینبار ظرف
پنیر را از میان انگشتانم بیرون کشید.

_ چیه باوان خانم؟ کاری شدی، رو پات بند نیستی!
فهمیدی عاشق سر سپرده ات دنبالت جه چون اومده تو تنت!

نگاهم را تا چشمان سرخش بالا کشیدم و تکخند آرام و متاسفی زدم.

_ خجالت بکش...

_ من یا تو؟ طلاق طلاق میکردی که بری پیش امیرعلی جونت؟!
عامر خر مثل سگ خودشو بزنه این در و اون در، خانمو از شر اون بابای
الدنگش خلاص کنه و بعد خانم خانما بدو بدو بره برسه به عشق و
حالش، آره؟

ناباور نگاهش کردم. چه سناریوی تمیز و بی نقصی هم در ذهن خودش
چیده بود.

اگر میفهمید امیرعلی وجود خارجی ندارد به چه حالی می افتاد؟!

_ خجالت بکش عامر، خجالت بکش...

از او رو گرفتم تا چهره ی حق به جانبش بیش از این جگرم را نسوزاند، تا
بروم و زیر بار قضاوت هایش له نشوم.

اما اجازه ی رفتن نداد و با چنگ زدن بازویم، سر جایم نگهم داشت.

_ کجا فرار میکنی؟ اینبار دیگه نمیتونی در بری عزیزم، باید وایستی
جواب بدی...

یکی دیگه زیر و رو میکشه، خجالتشو من بکشم؟!



447



95



54



29



9



4



1

March 2024 12

15:23

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۰

نفهمیدم چه شد که در چشم بر هم زدنی دستم روی گونه اش نشست.
سیلی ام بی جان بود اما تمام حرص و دلگیری ام را با خود حمل میکرد.

شاید با همان سیلی آرام، درد توهین هایش را به خورد خودش میدادم و
او هم کمی زجر میکشید.

_ من نمیخواستم باهات ازدواج کنم، تو مجبورم کردی... یادته؟
گفتی اگه برنگردم تو این خونه، اگه کنارت نباشم، یه بلایی سر خودت
میاری... یادته؟

من احمق بودم که ترسیدم... ترسیدم چیزیت بشه، احمق بودم که
نخواستم بلایی سرت بیاد...

من از این زندگی کثافت دل کنده بودم، به خاطر تو قبول کردم دوباره
ادامه بدم...

به خاطر اینکه تو تنها نمونی، تو مثل خودم نشی، تو بتونی زندگی کنی...
چرا دست از سرم برنمیداری؟ دیگه باید چیکار کنم؟

من... منی که یه ذره این زندگی به چشمم نمیاد، دنبال عشق و حالم؟
عشق و حال به چه کارم میاد؟ به کجای این آدمی که رو به روته میخوره
دنبال عشق و حال باشه؟

چرا عذابم میدی؟ چرا راحتم نمیداری؟

من دیگه باید چیکار کنم عامر؟ چیکار کنم که از دست این کارای تو

خلاص شم؟
وای... بسمه دیگه...

مشتی که داشتم به سینه اش میکوبیدم را میان انگشتانش رام کرد.

با فشار دادن بازویم، تکان محکمی به تنم داد و سرم را بالا کشید.

خودش هم روی صورتم خم شد و از فریادش پلک هایم به هم چسبیدند.

_ به خاطر من اومدی و دوستت کله ی سحر پاشنه ی درو از جا کنده بود
که یه وقت بلایی سر خودت نیاورده باشی؟!
به خاطر من اومدی یا میخواستی راحت و بی دردسر به غلطای اضافت
برسی؟!

از خشم و فشار عصبی میلرزیدم و هیچ چیز بدنم دست خودم نبود.

جیغ بلندم را توی صورتش خالی کردم و همین که عقب کشید، دستم را
از حصار انگشتانش بیرون کشیدم.

_ نمیخوام با توی زبون نفهم حرف بزنم، ولم کن...



401



91



76



50



5



3



1

March 2024 13

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۱

تن کوچکم در برابر قد و بالای او، هیچ بود!
به راحتی و با پیچاندن دستانش دور تنم، توان هر گونه حرکت را از من
سلب کرد.

_ تو بگو من باید چیکار کنم که دست برداری از لرزوندن تن و بدنم؟

دیشب بعد عمری یه خواب راحت داشتم چون خیالم راحت بود که دیگه هستی...

میدونی از وقتی تمنا اون حرفو زد چی به سرم اومد؟
من طاقت ندارم هر لحظه منتظر یه اتفاق بد باشم، طاقت ندارم تورم از دست بدم...

چون ندارم باوان، خستم... نمیتونم هر لحظه تو استرس این باشم که شاید تو یه بلایی سر خودت بیاری...
این زندگی انقدر برات سخته که نمیخوای تجربش کنی؟
باشه، گور بابای من اصلاً...

با یکی دیگه تجربش کن، همون پسره... امیرعلی...
طلاقت میدم برو با همون، ولی زنده بمون، زندگی کن...
بذار حس کنم یه جا تو این شهر خراب شده داری نفس میکشی، بذار
بیام از دور ببینمت، بذار دلم به بودنت خوش باشه...

عضلات صورتش چنان سخت شده بودند که میترسیدم هر آن صورت
زیبایش از هم بیپاشد.

اسم امیرعلی را که آورد، آرواره هایش در حال ترکیدن بودند.

میتوانستم با چند جمله تمام نگرانی هایش را پایان دهم اما لب هایم
به هم دوخته شده بودند و در نگاهش دنبال چیزی بودم.

چیزی که شاید هر دویمان به پیدا شدنش نیاز داشتیم...

بغضم در مرز ترکیدن بود و با پایین ترین صدایی که میشد، نالان و زار
پچ زدم:

_ من... کی ام برات؟

نگاه دو دو زنش روی صورتم چرخید و بعد از کمی مکث روی چشمانم،
سر پایین انداخت.

لحنش سردرگم و پر از افسوس و حسرت بود.

_ نمیدونم...

_ واسه چیزی که خودت هنوز نفهمیدیش، منو بازخواست نکن...

آرام تقلایی کردم و دستان شل شده اش میگفت که دیگر برای رفتن
مانعی مقابلم نیست.

هر چه از تنش دورتر میشدم، تمام دنیا بی معنی تر میشد.
او نمیدانست و من هم زیر آوار این ندانستن در حال جان دادن بودم.

_ باوان...

دیگر اسمم هم از زبان او زیبا به نظر نمیرسید. اصلا دیگر هیچ چیز زیبا
نبود.

به راهم ادامه میدادم که دستم را کشید و همین که تنم سمتش
چرخید، گرمای چیزی را روی لبهایم حس کردم...

[illegible]

441



199



99



60



27



5



4

March 2024 14

22:00

غرق جُنُون

«غرق جنون»

#پارت۳۹۲

ماتم برد، خشکم زد، مبهوت بودم.
تمام اعضای بدنم دست به دست هم داده و با هم فلج شدند.

همچون مترسکی بی جان پاهایم به زمین چسبیده بودند و لبهای عامر
هم بی هیچ حرکتی فقط گرمای بی سابقه ای را به قلبم پمپاژ میکردند.

نمیدانم چند لحظه در همان حالت ماندیم که خزیدن انگشتانش را روی
گردنم حس کردم.

با همان حرکات آهسته و دیوانه کننده گردنم را طوری عقب کشید که
تسلط بیشتری روی صورتم داشته باشد.

دلیلش را نفهمیدم اما کش آمدن و حرکت لبهایش را به خوبی حس
کردم. داشت میخندید!

در شوک خنده ی بی هوا و بی موقعش بودم که لب زیرینم در دنیایی
خیس و داغ گم شد.

دنیای کوچک داخل دهانش چنان داغ و پر حرارت بود که نمه نمه
حرارتش به کل تنم منتقل میشد و وای از قلبم... قلبم داشت ذوب
میشد.

حرکات آرام و ناشیانه اش به حدی مسحور کننده بود که بی آنکه خودم
متوجهش باشم، داشتم همراهی اش میکردم!

همه چیز عجیب بود، از حس و حالی که داشتم بگیر تا میل و کشش شدید و بی نهایتم نسبت به او...

من بهترین بوسه هایم را با عماد تجربه کرده بودم و حالا به جرات میگفتم که آن ها در برابر این بوسه ی بی حساب و کتاب، هیچ بودند.

این لبهای لعنتی، این حرارت و شور شگفت انگیز، بهترین تجربه ی زندگی ام از تولد تا به حالا بود.

داشتم لذت میبردیم و در عین حال که میخواستیم این اتفاق تا ابد ادامه پیدا کند، حسی منحوس زیر پوستم جریان گرفته بود.

حسی که نحسی اش را از اتفاقات شوم زندگی ام وام گرفته بود.

حسی که در کف دستم جمع شده و وادارم کرد آن سیلی لعنتی را روی صورت عامر بنشانم.

حسی که تمام تنم را به لرزه انداخته و سرگردانی و تشویش را همان نگاهم کرد.

آن لذت و میل بی نهایت کمرنگ و کمرنگ تر میشد.

_ چه غلطی... میکنی؟!

ای تف 😏😏

غلطای بعدیش تو راهه باوان خانم 😏



426



91



71



27



11



9



8



3



1

March 2024 16

21:47

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۳

هیچ پشیمانی ای در صورتش نبود، حتی یک ذره!
با کمی دقت حتی میشد آن لبخند کمرنگ روی لبهایش را هم دید.

دست و پایم شروع به لرزیدن کردند و اینبار کمی بلندتر و جنون آمیزتر
از قبل فریاد زدم:

_ چه غلطی میکنی؟!

به سرعت خودش را به پشت سرم رساند و با گذاشتن صندلی پشتم،
تن لرزان و سستم را رویش نشاندد.

هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم و این حسی که چشمانم را تر کرد،
عذاب وجدان بود؟

کسی درون سرم فریاد میزد به جای اینکه در سوگ کودکت نشسته
باشی، غرق لذت زندگی جدیدت شده ای؟

به همین سادگی فراموششان کرده بودم؟ آنقدر بی ارزش بودند که به
یک بوسه ی احمقانه فروختمشان؟

روی لبم کوبیدم، ابتدا آرام و با مکث و وقتی حرکاتم شدیدتر شد، عامر
دستانم را چسبید و مقابلم زانو زد.

_ نکن قربونت برم، تقصیر من بود تو چرا خودتو میزنی؟ منو بزن،
تقصیر من بود... ببخشید باوان...

سر سنگین شده ام را پایین انداختم و قطرات سوزان اشکم داشتند
شلوارم را خیس میکردند.

_ من نباید فراموششون کنم... نباید بهشون پشت کنم...
هنوز داغشون رو سینمه، نباید جای خالیشونو پر کنم...

سرم را به زحمت بلند کردم و خیره در نگاه روشن و خوشحال عامر هقی
زدم.

_ چیکار داری میکنی با من؟ کی اومدی به جای اونا؟ من نباید اونا رو
یادم بره... نمیخوام...
این باوان کثافتی که پر شده از تو رو نمیخوام...

نمیفهمیدم چه میگویم، حرفهایم تماما شبیه هذیان بودند...
همه چیز زیر سر آن حس خبیث بود...

خودش را بالا کشید و پیشانی به پیشانی ام چسباند. گرمای دستانش
تمام صورتم را در آغوش کشید و هنوز هم نگاه هایمان در هم گره خورده
بود.

نمیفهمیدم چرا هنوز ذوق و شوق درون چشمانش بیداد میکرد، چرا بی حد و اندازه خوشحال بود؟

_ خودتو سرزنش نکن، من بی اجازه بهت نزدیک شدم.
شرمندتم ولی باید اینکارو میکردم، باید میکردم تا از یه چیزی مطمئن شم...
تقصیر تو نبود، با خودت بد نباش...

_ از چی؟

کمی فاصله گرفت، انگشتان شستش مشغول نوازش گونه هایم شدند و نگاهی تا عمق جانم نفوذ کرد.

_ از اینکه... عاشقت شدم...



396



202



63



53



5



4



3



2

March 2024 17

15:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۴

نفس میکشیدم یا نه؟

قلبم میزد یا نه؟

هیچ نمیفهمیدم...

قلبم سفت و سخت در همان لحظه ایستاده بود و میترسید اگر از آن
اعتراف دوست داشتنی عبور کند، همه چیز خراب شود.

قلب بی نوایم باورش نمیشد، خودم هم...
عامری که دیروز میشناختم هیچ شباهتی به عامر امروز نداشت.

تمام چیزی را که مدتها بودم دنبالش بودم به زبان آورد و من میترسیدم
همه چیز یک رویا باشد.
عامر و عشق او برایم تبدیل به رویایی دست نیافتنی شده بودند.

انگشت شستش که روی لب زیرینم نشست و گفت:

_ خدا میدونه چقدر دلم میخواد اون بوسه رو از سر بگیرم...

تنم از شرم و خجالت به عرق نشست و با پایین انداختن سرم،
انگشتش روی هوا ماند.

انگار حالا که پرده از احساسش برداشته بود، دیگر نمیتوانستم مانند
سابق کنارش راحت باشم.

هر حرفی که میزد و هر حرکتی که میکرد، از بیخ و بن احساساتم را
قلقلک میداد.

_ چی میگی عامر؟ نمی... فهمم...

او برعکس من همان یک ذره حیایی که داشت را هم از دست داده بود.
بی پروا تر از همیشه قصد جانم را کرده بود.

_ چی رو نمیفهمی دخترم؟!

اینکه چون و عمر عامر شدی، یا اینکه چقدر دلم میخواد دوباره
ببوسمت؟!

آن حس منحوس بار سفر بسته و رفته بود و ذهنم داشت لذت دقایقی
قبل را برایم تکرار میکرد.

از یادآوری اش نفس هایم به شماره افتاده بودند.
از ترس اینکه برای چشیدن دوباره ی آن لذت اینبار خودم پیش قدم
نشوم، دستهایم را محکم به لبه ی صندلی قفل کردم.

میان احساساتی مختلف گیر کرده بودم.
همزمان هم قند در دلم آب میشد و هم درونش رخت میشستند!



420



124



58



29



13



نمیدانستم در جوابش چه بگویم، زندگی ام کاملاً از کنترل خارج شده بود.

حتی یک ثانیه ی بعدم را هم نمیتوانستم مدیریت کنم.

همه چیز هضم نشده روی ذهنم مانده و سنگینی میکرد. سرگردانی ام باعث شد ملتمسانه به پایش بیفتم.

_ بس کن... میشه تنهام بذاری؟
فقط برو، از خونه برو... نزدیکم نباش...

نه برای اینکه دلم نمیخواست نزدیکم باشد، نه...
فقط چون میترسیدم با این احساسات ضد و نقیض کاری کنم که بعدها پشیمان شوم.

با نوک انگشت چانه ام را لمس کرده و سرم را بالا کشید.

خودم از حرارتی که گونه هایم را سرخ و آتشین کرده بود خبر داشتم و آن سرخی نگاه عامر را هم چند ثانیه ای میخکوب صورتم کرد.

_ نمیتونم دور باشم ازت، اینو ازم نخواه...

قلبم بی محابا میکوبید و نگاهم سرکشانه در جستجوی آن لذت، روی لبهایش مانور میداد که با زاری پچ زدم.

_ تورو خدا برو...

من باید تنها باشم، باید فکر کنم... سرم داره میترکه، ذهنم پره... گیج گیجم، باید با خودم تنها باشم که بتونم خودمو جمع کنم... لطفا...

متوجه حال خراب و پریشانم شد که بی میل سری به تایید تکان داد.

از مقابلم برخاست و سرم را به آغوش کشید. مشغول نوازش موهایم که شد نفس راحتی کشیدم.
حداقل حالا لب های لعنتی اش مقابل نگاهم نبودند!

_ ما آدما همیشه هوش و حواسمون پی نداشته هامونه. هر چقدرم که داشته باشیم باز اون یه چیزی که نداریم بیشتر تو چشممونه.
حساب و کتاب عقل و دلمون اونقدر اشتباهه که یادمون میره چیا رو داریم، کیا رو داریم...

نبودن و نداشتن عماد انقدر برام بزرگ شده بود که خودمو یادم رفت، تو رو یادم رفت...

کور بودم انگار، نمیدیدمت تا وقتی که از دستت ندادم...
من تازه فهمیدم کیو دارم، تازه حواسم جمع داشته هام شده...
تازه فهمیدم اونی که رفتنش زندگیمو سیاه میکنه، تویی نه عماد...
میرم، تنهات میذارم ولی... حواست باشه که نفسای من الان وصله به نفسای تو...

میرم ولی تو اشتباه منو تکرار نکن، حواست باشه که جای داشته ها و
نداشته هات با هم عوض نشن...



362



227



45



22



10



1



1

March 2024 19

22:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

حرف هایش تمام جانم را لرزاند، همان تلنگری بود که نیاز داشتم...

چیزی که شاید بعد از ساعت ها تنهایی قرار بود پیدا کنم را عامر دو دستی تقدیمم کرد.

خود عماد هم همیشه میگفت زندگی کوتاه تر از آن است که زندگی اش نکنیم و حالا و در این نقطه به حرفش پی بردم.

من عامر را دوست داشتم، با تمام اتفاقاتی که برایم افتاد هنوز قسمت بزرگی از قلبم در اسارت او بود.

سرم را بلند کرد و لبهایش را نزدیک پیشانی ام نگه داشت.

_ هیچوقت خودتو ازم نگیر باوانم...

من یک تسلیم شده بودم، تسلیم شده در برابر او و کشش و نیازی که به بودنش داشتم.

دستم بی هوا روی گردنش نشست و با پایین کشیدن سرش، اینبار من بودم که بوسه را آغاز کردم.

هر دو بی طاقت بودیم، تشنه هایی که تازه به آب رسیده بودند...

طوری از وجود هم کام میگرفتیم که انگار ثانیه های آخر عمرمان است،

بی وقفه، با ولع...

آنقدر ادامه دادیم که نفسی در ریه هایمان باقی نماند و ناچار به جدایی شدیم...

نفس زنان و در حالی که هنوز انگشتانم لا به لای موهایش چنگ شده بود و بیشتر میخواستمش، بدجنسانه زمزمه کردم:

_ حالا... برو...

گاز ریزی از لب زیرینم گرفت که میل و اشتیاقم را عریان تر کرد.

_ غلط کردی... با این ولوله ای که تو جونم انداختی کجا برم نامرد؟!

انگشتانم بین گردن و سرش در رفت و آمد بودند و از دیدن بی تابی اش لب گزیدم.

حال من هم دست کمی از او نداشت و تمام جانم برایش له له میزد.

نوک زبانش را روی لبم کشید، همان جایی را که به دندان گرفته بودم و با حرصی شیرین غرید:

_ با این ادا اطواری لاکردارت انتظار داری برم؟ کدوم قبرستونی برم آخه من؟!

نفس لرزانم را روی خیزی لبهایش خالی کردم و خیره در نگاه سرخ و

تبدارش زمزمه کردم:

_ حق نداری از کنارم تکنون بخوری عامر...

دست زیر تنم انداخت و طوری مرا به خود چسباند که ناله ام از درد بلند شد.

_ جونم... جون دلم، آخ که من دورت بگردم عمر عامر...
مگه دیگه میتونم ولت کنم من...



465



151



89



37



29



6

22:07

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۷

از فوران احساساتش در حال سوختن بودم. چه شد که به یکباره این حجم از عشق و علاقه در وجودش نشست؟

اصلا یکباره بود یا او هم از مدتها قبل دچار این احساسات شده و به قول تمنا، هنوز با خودش کنار نیامده بود؟

در کسری از ثانیه جایمان عوض شد. او روی صندلی نشست و من را روی پاهایش نشاند.

تا جای ممکن بدنم را جلو کشید و وقتی از نبود فاصله بینمان مطمئن شد، خیره ی صورت گلگونم لبخندی زد.

– زل نزن بهم خجالت میکشم...
اصلا هنوز نمیفهمم چی شد یهو...

موهای ریخته کنار صورتم را پشت گوشم زد و دستانش را همانجا نگه داشت.

– شما خجالتم بلدی بکشی مگه خانم خانما؟!

رقص انگشتانش روی موها و گردنم نفسم را به شماره انداخته بود.

_ باوان... باوانکم...

تمام تنم نبض میزد و در حالی که قفسه ی سینه ام از شدت هیجان شنیدن نامم از زبانش، آن هم آنطور خاص و رویایی بالا و پایین میشد، جوابش را دادم.

_ جا... نم؟

نگاهم به سینه اش بود اما صدای تکخند آرامش را شنیدم. حق هم داشت بخندد، طوری به نفس نفس افتاده بودم که داد میزد برایش بی تابم.

سرم را بالا کشید و نگاهش را در پی جستجوی چیزی درون چشمان سرخ و نمناکم فرستاد.

گوشه ی چشمش که چین افتاد و خندید، فهمیدم که جستجویش به سرانجام رسیده اما انگار به چیز بیشتری برای اطمینان نیاز داشت که گفت:

_ من از حس خودم مطمئن شدم ولی تو... این حالی که داری، از جنس حال منه؟

یه وقت به خاطر دل من پا نداری تو چیزی که دلت باهاش نیست... دلت باهامه باوان؟

بعد از تمام این لحظات نابی که با هم داشتیم هنوز از من مطمئن نبود؟

واضح تر از این چه میخواست؟
من که داشتم برایش بال بال میزدم...



355



197



91



35



14



2

22:08

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۸

آب دهانم را با سر و صدا بلعیدم و دستان لرزانم را دور گردنش حلقه کردم.

صورتتم را نزدیک صورتش بردم و نفس های یکی در میانم که روی لبهایش خالی شد، پهلویم را چنگ زد.

زبانی روی لبهایم کشیدم و نگاه بی قرار و پر نیازم سمت لبهای نیمه بازش کشیده شد.

_ من خیلی وقته که درگیر توام عامر، هر کاری کردم تا بهت بفهمونم اما تو همیشه جلومو میگرفتی...

پلک های سنگین شده و خمارم روی هم افتادند و قبل از اینکه من بتوانم لبهایش را شکار کنم، با فشار سرش سرم را کج کرد.

زبان داغش که روی گردنم نشست ناخودآگاه آه تو گلویی کشیدم.

دستانش از پهلوهایم بالاتر آمده و انگشتان شستش را زیر کش لباس زیرم فرستاد.

مک عمیقی به پوست گردنم زد که دستم درون موهایش چنگ شد و در آغوشش پیچ و تاب خوردم.

_ آخ عامر...

ناله ام دیوانه ترش کرد و با حرکاتی که دیگر تحت کنترل خودش نبودند، هر نقطه از گردنم را که میتواندست مکید و بوسید و زبان زد...

بینی اش کنار لاله ی گوشم نشست و بعد از دم عمیقی که از آن نقطه گرفت، لبهای خیسش را به گوشم چسباند.

_ هر بار دیدمت و دلم خواستت، زدم تو گوش چشم و دلم که هرز نپرن...

تو مال یکی دیگه بودی و من حق نداشتم جور دیگه ای ببینمت...
تو آتیشت میسوختم و دور شدن تنها راه چارم بود...
الان که دیگه مال خودمی بیشتر از همیشه میخواست، دیگه نمیتونم دوری کنم، نمیتونم بزنم تو گوش دلم...
دارم میمیرم که باهات یکی شم عزیزدل عامر... اجازه میدی داشته باشمت؟

لعنتی در مورد من چه فکری میکرد؟!
مگر از سنگ و آهن بودم؟

انگشتانش با قفل لباس زیرم در جدال بودند و تمام گردنم مهر لبانش را داشت و اجازه میگرفت؟!
نکند انتظارش را هم داشت که اجازه ندهم؟!

حرصی پلک روی هم فشردم و با صدایی که از شدت نیاز و شهوت میلرزید غریدم:

_ کدوم احمقی تو این موقعیت دنبال اجازه گرفتنه؟! لعنت بهت عامر، دیوونم نکن...

با خنده گوشم را بوسید و بالاخره آن قفل لعنتی را باز کرد...



451



80



74



44



17



8



1

22:10

«غرق جنون»

#پارت_۳۹۹

«پارت سانسور شده»

دستش از مرز شل شده ی سوتینم رد شد. حرارت سوزان تنش را روی

سینه هایم حس کردم و ناله ی مخموری از میان لبهایم بیرون پرید.

_ جان... عزیزکم...

چنگ شدن سینه هایم میان انگشتان قدرتمندش و درد دلپذیری که در تنم جریان گرفت را دوست داشتم.

ذهن خسته ام بعد از روزها سیاهی، داشت داخل نور قدم می گذاشت.

نوری امیدبخش و شگفت انگیز که همین حالا هم تمامم را تسخیر کرده بود.

عامر که قصد بالا کشیدن لباسم را کرد، دستانم را بالا بردم تا مسیرش را هموار تر کنم.

حرکات جفتمان آغشته به شتاب بود و برای آرام شدن قلب و روحمان کنار هم عجل بودیم.

لباس زیرم را هم به همان سرعت درآورد و بی ملاحظه گوشه ای انداخت.

دستانش اینبار با حالتی نوازش گونه روی سینه هایم به حرکت درآمدند. خدای من... این مرد با تک تک حرکاتش قابلیت دیوانه کردنم را داشت.

نگاه ملتسمم بند نگاه سرخش بود و داشتم التماسش میکردم که ادامه دهد.

با نگاهی خاص و جنون آمیز خیره ام بود و با کارش، نفس درون سینه
ام حبس شد.

از لباسش آویزان شدم و سرم به عقب پرتاب شد. کمرم بالا آمد و حالا
سینه های درشتم بیشتر در چشم بودند.

– آخ دختر... قربون پیچ و تاب تنت...

حرکتش شدیدتر شد و جیغم که در فضای خانه پیچید، خیسی زبانش را
در گودی میان سینه هایم حس کردم.

دست میان موهایش بردم و سرم را بالا کشیدم. نفس نفس میزد و
چشمان نیمه باز بی تابانه رد زبانش را دنبال میکردند.

چرا سراغ اصل کاری ها نمیرفت؟!
دلم میخواست لغزیدن پرزهای زبانش را روی سینه هایم حس کنم!



383



200



64



41



23



4



4



1

March 2024 23

18:18

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۰

با فشار دست سعی کردم سرش را سمت جایی که میخواستم هدایت کنم اما در حالی که نوک زبانش هنوز داشت پوست تنم را لمس میکرد، نگاهش را بالا کشید.

دیدنش در آن حالت چیزی را در دلم تکان داد و تمام حس های زنانه ام را صد برابر بیشتر کرد.

– جونم خوشگلم؟ نمیرم واسه خانم کوچولوم که حشری شده؟!
اون چشمای داغت چی ازم میخواد، هوم؟!

نیم نگاه شهوت آمیزی به سینه هایم انداخت و گوشه ی لبش با
بدجنسی بالا رفت.

– دوست داری با این سینه های گرد و خوردنیت چیکار کنم باوانم؟!

زبانم برای گفتن حرف واضح نگاهم نمیچرخید. لخت و عور در آغوشش
می لرزیدم و شرمی احمقانه مانع از بیان خواسته هایم میشد.

تمام خواهش و نیازم را در نگاهم ریختم و باز هم سرش را سمت سینه
ام فشردم.

– عا... مر... اذیت نکن...

برای بی طاقت کردنم نوک بینی اش را به سینه ام مالید و نگاهم کرد.

– چی میخوای دورت بگردم؟ حرف بزن... بخواه ازم...

از برخورد نوک بینی اش طاقتم طاق شد و با بیچارگی نالیدم:

– زبونتو...

– جوجه ی کوچولوم میخواد براش بخورم؟!

خجالت زده لب گزیدم که چشمک شیطانی اش را نثارم کرد.

زبانش را نرم و کوتاه به نوک سینه ام کشید و نگاه مشتاقم را که روی
زبانش دید، ناغافل سرم را پایین کشیده و لبهای بی نوایم بودند که
میان دندان هایش داد و فغان سر میدادند.

من حتی این خشونت لعنتی اش را هم دوست داشتم...

دست زیر باسنم انداخت و کامل در حصار آغوشش بودم که لب هایم را
رها کرد.

– میریم رو تخت!

قلبم دیوانه وار کوبید و هیجان در بند بند تنم جاری شد.
از مدتها قبل برای چشیدن طعم این هم آغوشی لحظه شماری میکردم...

بلند شد و حین برداشتن قدمهای بلند سمت اتاق، یکی از سینه هایم را
به دهان کشید و من، آه و ناله هایم دیگر دست خودم نبودند...



403



121



60



47



28



8



2

March 2024 24

21:50

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۱

کمر لختم به ملحفه ی تخت برخورد کرد و اندام عامر روی تنم سایه انداخت.

بوسه های خیسش را از چانه ام آغاز کرده و تا گردنم ادامه داد. قبل از اینکه روی سینه هایم خیمه بزند، دستم را لبه ی لباسش مشت کردم.

_ درش بیار، نمیخوام چیزی بینمون باشه...

نگاهش درخشید و لب زیرینش را داخل دهانش کشید.

_ شما فقط امر کن نور دیده...

لباسش را به کمک خودش بیرون کشیدم و دیگر حتی یک ثانیه را هم هدر نداد.

همچون قحطی زدگان به جان تنم افتاد و زیر بازی لبها و زبانش در حال جان دادن بودم.

تمام پوست تنم از رد دندان ها و مکیدن های پر ولعش گزگز میکرد و من حین سوختن در آتشش، بیشتر میخواستمش.

عقل و منطق هر دویمان خاموش بود و فقط بدن های تشنه و قلب های بی قرارمان بود که حکمرانی میکرد.

نفس هایش را روی شکمم حس میکردم و دستانش انگار دلشان نمی آمد از سینه هایم جدا شوند که هنوز با لجبازی در همان نقطه ایستاده بودند.

با نوک انگشت پشت دستانش را نوازش کردم و نامحسوس به پایین هلسان دادم.

کمر شلوارم که میان انگشتانش اسیر شد، خاطره ی اولین رابطه ام را برایم تداعی کرد.

چیزی شبیه ترس تنم را به رعشه انداخت و عضلاتم پشت سر هم منقبض شدند.

به خاطر آن مشروب لعنتی چیز زیادی از آن رابطه و لذتش به یاد نداشتم و تنها صحنه ی واضح درون ذهنم، حجم خون خشک شده ی بین پایم و درد بود.

من میان ترس از تکرار دوباره ی آن درد دست و پا میزدم و عامر شلوارم را پایین کشید.

خواستم دهان باز کنم و بگویم کمی بیشتر مراعاتم را کند، که این رابطه از جهاتی میتواند حکم اولین رابطه ام را داشته باشد..

اولین رابطه ای که درونش هوشیارم و لحظه به لحظه اش را حس میکنم.

اما قبل از اینکه من چیزی بگویم، پیشانی داغش ران پایم را سوزاند و ناله ی درمانده اش نفس درون سینه ام حبس کرد.

_ وای... وای...

چیشد؟ 😞 😞



389



95



37



34



11



6

March 2024 25

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۲

«پارت سانسور شده»

با دلشوره ای که از «وای» گفتن های زیر لبی اش به جانم افتاد، به سرعت نیم خیز شدم و سعی کردم سرش را بلند کنم.

_ چیشد عامر؟ ها؟ داری میترسونیم...

سر بلند کرد و دستپاچه از روی پاهایم کنار رفت. نگاهی به جای تمام آن حس نیاز و شیطنت، حالا رد شرمندگی داشت.

_ خدا لعنتم کنه، منِ خر چرا یادم رفت؟

تب تندم خوابیده بود و هیچ میلی برای ادامه دادن نداشتم. فقط میخواستم دلیل رفتارش را بفهمم که بازویش را چنگ زدم.

_ چیه یادت رفت؟ چیشده آخه؟

سرم را با یک دست چسبید و شقیقه ی نبض گرفته ام را بوسید.

_ انقدر درگیر خواستنت بودم که فراموشم شد تازه عمل کردی و هنوز خونریزی داری...
ببخش باوانم، حال تورم خراب کردم...
چقدر احمقم، گند زدم...

حالا من هم مانند او «وای» و «ای وای» بود که سر میدادم!
چطور همچین چیزی اصلا در خاطر من نبود و اوی بیچاره را تحریک کردم؟!

رابطه ی نصفه و نیمه مانده مان، توی ذوقمان خورده و پکر و داغان بودیم.

من شروع کننده ی این دیوانگی بودم و عامر مدام معذرت میخواست.
طفلک بینوایم...

– چرا اولین باری که میخوام بهت نزدیک شم باید انقدر افتضاح تموم شه؟

کاش از ذهنت پاک کنی امروزو...

تمام تنم یک چیز را فریاد میزد و از نرسیدن به آن حس لذت و رهایی، درد داشتم.

اما عامر مقصر نبود، حداقل نه به اندازه ی من...

– اشکالی نداره، چیزی نشده که... انقدر سخت نگیر...

نگاه وامانده ام یک آن به خشتک برآمده اش افتاد و درد خودم را فراموش کردم!

در این حد میدانستم که ارضا نشدن برای او درد بیشتری به همراه دارد!

آب دهانم را بلعیدم و در حالی که از تصور افکارم، شر شر عرق شرم بود که میریختم، دستم را با بیچارگی از کمر شلوارش رد کردم.



400



93



46



30



11



1

March 2024 26

18:20

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۳

با تکان دست یخ کرده ام، همچون برق گرفته ها عقب پرید و با تعجب
نگاهم کرد.

_ چیکار میکنی؟!

لب گزیدم و صدایم از ته چاه در می آمد انگار.

_ بذار... آرومت کنم...

دستم را با حرصی مشهود از داخل شلوارش بیرون کشید و صورت به
عرق نشسته اش پر از اخم شد.

_ لازم نکرده، من آرومم...

از حس مزخرفی که مغزم را به هلاکت رسانده بود بغض کردم. هنوز هم نبض زدن خواهش گونه ی اعضای بدنم را حس میکردم.

تلخی سرخوردگی و ناکامی کامم را زهر کرده بود و به دنبال بهانه ای برای گریستن بودم.

_ میدونم اذیت میشی، فقط میخواستم یه کاری کرده باشم...
ببخشید...

لباسش را از روی زمین چنگ زده و بی قراری در تمام حرکاتش بیداد میکرد.

شتاب زده بوسه ی نصفه و نیمه ای روی موهایم زده و مشغول پوشیدن لباسش شد.

_ عزیزدلم واسه انجام اون کار من خودم دست دارم، نیازی نیست تو خودتو تو زحمت بندازی!
هیچوقت دنبال خالی کردن خودم به هر قیمتی نبودم و الانم نیستم.
من دلم میخواست با تو باشم، به اون آروم شدم با تو احتیاج داشتم نه اینجوری...

سمت کمد لباس هایم رفت و بافت ضخیمی را از بینشان بیرون کشید.
مقابلم ایستاد و یقه ی بافت را از سر من ماتم گرفته رد کرد.

_ بیوش سرما نخوری، شرمندتم... باید بیشتر حواسم بهت میبود...
اذیت شدی، قول میدم جبران کنم...

لباسم را که پوشاند ملحفه را روی پاهای نیمه لختم کشید و سرم روی
سینه اش مآمن گزید.

_ به منم فکر نکنی یه وقت، من اذیت نمیشم دورت بگردم، همین که
تو پیشمی حالم خوبه...



381



160



60



28



10



1

March 2024 27

22:20

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۴

مهربانی اش به جای اینکه آرامم کند، غصه های روی دلم را سنگین تر کرد.

کاسه ی چشمم پر شد و لبهایم از هر دو سمت آویزان. حتی دیگر آغوشش را هم نمیخواستم.

بی حوصله و کلافه پشش زدم. هم نمیدانستم چه مرگم شده و هم میدانستم!

_ حوصله ندارم عامر بیخیال...

با لبخندی که تصنعی بودنش توی ذوق میزد، چپکی نگاهم کرده و لبهای آویزانم را میان انگشتانش فشرد.

_ این لبها قبلاً خیلی خوشگل بودند، چرا انقدر زشت شدن؟!

زیر دستش کوبیدم و با فشردن دندان هایم روی هم، خصمانه نگاهش کردم.

_ میگم حوصله ندارم، نمیفهمی؟! همه چیو باید صد بار برایش گفت،

...هـ

سرش پایین افتاد و چند ثانیه ای چشمانش را با نوک انگشت مالید و
لعنت به من، چه مرگم شده بود؟!

صدای نفس های کشدار و بلندش داشت عصبی ترم میکرد. فقط
میخواستم دور و برم نباشد.

_ پاشو برو دیگه، چرا اینجا نشستی شدی آینه ی دق من؟!
یه مغازه ای داشتی قبلا، نمیخوای بری اونجا؟
چی میخوای همش ور دل منی؟!

شبيه اين پرخاشگري را قبلا هم تجربه کرده بودم، اما به اين شدت نه!

گاهی که حین معاشقه با عماد کسی سر میرسید و مجبور به فاصله
گرفتن میشدیم، تا چند ساعت همچون سگی هار فقط پاچه ی آن بیچاره
را میگرفتم!

بلانسبت سگ، سگ غلط میکند حال و احوال حالای من را گردن بگیرد!

_ باوان!

برای ابروهای بالا رفته از تعجبش چشم گرد کردم و سوالی سر تکان
دادم.

_ ها؟ باز که نشستی منو نگاه میکنی!

سیبک گلویش تکانی خورد و نگاه لرزانش را یک دور توی صورتم چرخاند.
فهمید راه خلاصی ندارد که مظلومانه پچ زد:

_ اشکالی نداره تنها بمونی؟ آخه میخواستم کنارت باشم...

پشت به او روی تخت دراز کشیدم و نق زنان و با دهان کجی طعنه زدم:

_ حالا اینهمه کنارم بودی چه گلی به سرم زدی مگه؟! خدافظ!

باوان (٭) هاپ هاپ (٭)

جبران میکنه بچم، انقدر وحشی نباش سلیطه (٭)
یه جوری پاچشو میگیره انگار اون خونریزی داشتههههه (٭) (٭)



292



231



77



25



10



9



5



2



2

March 2024 28

21:38

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۵

صدای بسته شدن در را که شنیدم جیغم را در متکا خالی کردم. واقعا
رفته بود؟!

اشک به چشمم نیشت زرد و با حرص روی تخت نشستم. نگاهم به در
بسته ی خانه افتاد و سری به تاسف تکان دادم.

_ خاک بر سرت، من گفتم بری تو که نباید میرفتی!

لباسی که تنم کرده بود را غر زنان از تنم بیرون کشیدم و به زمین کوبیدم.

_ عین باباها میمونه... نگران سرما خوردن من هست ولی تو این حال ولم میکنه میره، مرتیکه ی گاوا!

واقعا هم شبیه پدرها بود. آنقدر برای عماد پدری کرده بود که انگار این حس درون وجودش نهادینه شده بود و خواه ناخواه در کارهایش نوعی مراقبت و محافظت دیده میشد.

حین بالا کشیدن شلوارم سمت آشپزخانه رفتم و همان لباس های قبلی ام را پوشیدم.

دست به کمر چرخی دور خودم زدم. گیج بودم و نمیدانستم باید چه کنم.
کاش حداقل عامر کنارم میماند.

یادآوری رفتنش داغ دلم را تازه کرد و دندان روی هم ساییدم.

_ من یه دهنی از تو سرویس کنم، هنوز نمیدونه برو تو فرهنگ لغت دخترا یعنی نرو!

باوان عاشق درونم بی هوا توی گوشم زده و شماتت گر گفت:

_ از کجا باید بدونه؟ دوست دختر داشته یا زن؟ اصلاً دختری دور و برش بوده مگه؟

بیخود میکنی اذیتش کنی، طفلی با اون حال خراب بازم به فکر تو بود، پاچشو گرفته بودی ول نمیکردی... دختره ی پروا!

به ندای درونم حق میدادم. اصلاً همه چیز زیر سر خودم بود اما خلأ بودنش کنارم، درمانده ام کرده بود.

آبی به صورتم پاشیدم و کمی آرامتر از قبل مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم.

هر چه بیشتر میگذشت، اشتباه بودن رفتارم در ذهنم بزرگ و بزرگ تر میشد.

باید طوری این دلخوری را پایان میدادم.
شاید یک زندگی آرام بعد از آن همه سختی حقمان بود.

بی صبرانه چشم انتظارش بودم اما تیک تاک عجلانه ی عقربه های ساعت و تاریکی یک دست هوا، ذوقم را کور کرد.
چرا نمی آمد؟



403



85



83



14



10



2



2

March 2024 30

17:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۶

«عامر»

مغازه ای که عاشق وقت گذراندن درونش بودم، حالا برایم حکم قفسی داشت که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود.

دلم پیش دخترکم جا مانده بود و دلیل نفس تنگی ام شاید خود او بود.

کنارم نبود تا نفسم شود.

از همان لحظه که با قلب و احساسم روراست شدم، دیگر دوری اش را
تاب نمی آوردم.
او حالا تکه ی بزرگی از من شده بود و بدون او ناقص بودم.

_ آقا یه نگاه به این ماشین ما میندازی؟ از صبح چند باری خاموش کرده،
اسیرم کرده به ولله.

روی پله ی چال سرویس نشسته بودم و برای دیدن مرد باید سر بلند
میکردم.

اما همین که به جای چهره ی او، باوان پیش نگاهم ظاهر شد سد
مقاومتم شکست.
فکر و ذکرش یک لحظه رهایم نمیکرد...

من هنوز طعم داشتنش را نچشیده بودم و او بیخود میکرد که
میخواست تنها بماند!

اصلا تا همین جا هم بیش از حد تنها مانده بود، بسش بود دیگر!

به شوق دیدنش انرژی بالایی زیر پوستم دوید و هیجان زده بلند شدم.

حین درآوردن لباس کارم، با نیم نگاهی به مرد سر بالا انداختم.

_ شرمنده من یه کاری برام پیش اومده باید ببندم، چهار تا مغازه بالاتر

یه مکانیکی دیگه هست کارشم خوبه، بری پیشش کارتو راه میندازه.

مرد غر و لند کنان بیرون رفت و من هم برای زودتر رسیدن به خانه به هول و ولا افتادم.

استرسی شیرین و دلنشین دست و پایم را در هم گره میزد و حتی فکر به باوان هم قلبم را به تکاپو وامیداشت.

با حرکاتی شتاب زده کرکره ی مغازه را پایین دادم و همین که خواستم روی موتور بنشینم، حنانه را دیدم که نزدیکم میشد.

_ لعنتی!



369



83



70



30



10



4

April 2024 1

21:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۷

حالا نه وقت رو به رو شدن با او بود و نه من آمادگی اش را داشتم.

هیچ ایده ای نداشتم که چطور قرار است با او در مورد باوان و شرایط جدیدم صحبت کنم.

در یک لحظه تصمیمم را گرفتم، تنها راه پیش رویم فرار بود.
تا کی؟ نمیدانم...

با روشن کردن موتور به سرعت از اوپی که داشت نزدیکم میشد دور شدم و از آینه دیدم اوی مات و مبهوت را که به زمین چسبیده بود.

_ نمیدونم باید باهات چیکار کنم حنانه، کاش تو زندگیم نبودی...

عذاب وجدانی که بابت تباه کردن زندگی حنانه داشتم، تمام هیجانم را نابود کرد.

او تمام جوانی اش را به پای من ریخت و در ازایش چه چیزی نصیبش

شد؟ هیچ و پوچ...

هر سمت زندگی ام را که درست میکردم، یک سمت دیگرش لنگ میزد.
کاش همه چیز طور دیگری رقم میخورد...

پشت چراغ قرمز بودم که تکاپوی مردم نظرم را جلب کرد. شهر و خیابان
ها از همیشه شلوغ تر بود و با کمی دقت حال و هوای نو شدن را میشد
دید.

کمتر از یک ماه دیگر سال نو میشد و آنقدر درگیر گرفتاری هایمان بودیم
که روند طبیعی دنیا از یادمان رفته بود.

به یاد عماد لبخندی زدم. عاشق سال نو بود و اگر زنده بود، قطع به
یقین داشت دکور نوروزی آتلیه اش را میچید.

چشمم به مردی افتاد که گوشه ی خیابان کنار چند سطل بزرگ گل
ایستاده بود و گهگاه برای بازار گرمی چیزی میگفت.

نگاهم بین ثانیه شمار چراغ قرمز و سطل های رنگی چرخید و با لبخند
خودم را گوشه ی خیابان کشیدم.

باید گذشته را پشت سر می گذاشتیم، هم من، هم باوان و هم حنانه...

اجازه نمیدادم گذشته، آینده ای که با باوان داشتم را خراب کند و تاوان
گذشتن از حنانه را هم میدادم، هر چه که بود.

_ سلام، خسته نباشین. یه دسته گل قشنگ برام میپچین؟ از همه ی
گلاتون بذارین.



378



138



23



11

April 2024 2

21:41

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۸

ترافیک سنگین و اعصاب خرد کن خیابان ها را با بوی گلهایی که در
آغوشم بود گذراندم.

تمام مدت حرص دیر رسیدنم را میزدم و بالاخره که مقابل خانه
ایستادم، نفسی از سر آسودگی ریه هایم را جلا داد.

باز هم مملو از ذوق دیدن باوان شدم و حساب و کتاب حرکاتم از دستم

در رفت.

موتور را وسط حیاط رها کردم و با قدمهایی بلند خودم را داخل خانه انداختم.

نور ضعیف هالوژن های آشپزخانه تنها منبع روشنایی خانه بود و با دیدن خانه ی سوت و کور بند دلم پاره شد.

من قبلا در این موقعیت بودم و ترس رفتن باوان در رگ و پی ام ریشه ای کهنه و قدیمی داشت.

_ باوان...

دل خودم برای لرزش و استرسی که درون صدایم موج میزد، آتش گرفت و باوان از سنگ بود اگر باز هم تنه‌ایم می‌گذاشت.

_ کجایی باوان؟ خوابی؟

مضطرب سمت اتاقش رفتم و تخت خالی را که دیدم چیزی به قلبم چنگ انداخت.

سمت آشپزخانه و اتاق سابق عماد دویدم و ملتمس صدایش زدم.

_ نگو دوباره رفتی باوان...

_ اینجام!

گردنم با شدت سمت صدایش چرخید و جسم کوچکش را جمع شده گوشه ی مبل دیدم.

تمام مدت مقابل نگاهم بود و اما ترس از دست دادنش، کورم کرده بود.

قفسه ی سینه ام تکانی خورد و نفس لرزان و حبس شده ام را بیرون داد.

با آرامشی که سعی داشتم به خودم تلقین کنم، سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

دست روی بازویش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم.

_ قصد جون منو کردی دختر؟
پاشو ببینمت، چرا تو تاریکی نشستی؟



365



153



35





6

April 2024 3

21:56

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۰۹

با اندک فشاری تن کرخت و سستش را بلند کردم.

_ ولم کن...

بی میل خودش را تکانی داد و داشت به حالت قبلش برمیگشت که
دستم را دور کمرش انداختم.

راه برگشتش را سد کردم و با گرفتن چانه اش، صورتش را سمت خودم
متمایل کردم.

_ ببینم شما رو بداخلاق!

نگاه خیس و سرخش اخم هایم را در هم کرد. از سرخی صورت و
چشمانش مشخص بود که چند ساعتی را مشغول گریه بوده.

_ چرا گریه کردی؟ جاییت درد میکنه؟

نگاه نگرانم سر تا پایش را رصد کرد و فین فینش که بلند شد، نوچی کردم.

_ الان چرا داری گریه میکنی باز؟ اگه چیزیت شده خب بگو بهم.

سرش به سینه ام چسبید و هقی زد. دست میان موهای خیس از عرقش بردم و حین نوازشش با محبت پچ زدم:

_ باوان خانم، حرف نمیزنی باهام؟

_ گچ پام کلافم کرده، دیگه نمیتونم تحملش کنم...

نگاهم میخ پایش شد. این اواخر بدون عصا راه میرفت و انگار با آن تکه گچ چسبیده به پایش خو گرفته بود طوری که حتی من هم وضعیتش را فراموش کرده بودم.

به خاطر مسئله ای به این کوچکی گریه کرده بود؟! عجیب به نظر میرسید.

_ اینکه ناراحتی نداره، پاشو آماده شو یه سر ببرمت بیمارستان. فکر کنم بیشتر از موعدهشم مونده تو پات، دیگه درش میارن.

سر بالا انداخت و بهانه گیر نق زد:

_ نمیخوام، خستم، گشنم هست، حوصله ی بیمارستانم ندارم!

تکخند تو گلویم از روی تعجب بود. دلیل رفتارهای ضد و نقیضش را
نمیفهمیدم.

_ باشه عزیزدلم، تو استراحت کن منم زنگ میزنم غذا بیارن. بیمارستانم
نمیریم، اصلا هر وقت خودت بگی میریم، خوبه؟

مشت آرامی به پهلویم کوبید و جیغ خفه ای کشید.

_ خوب نیست، نمیخوام... هیچی نمیخوام اصلا!



359



179



35



24



17



11



3



1

April 2024 4

21:50

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۰

سرش را عقب کشیدم و با قاب گرفتن صورتش، رویش خم شدم.
گوشه ی چشمان خیسش را بوسیدم و نگاهش که در نگاهم گره خورد
زمزمه کردم:

– جون دلم، غر داری دردونه؟ بزن غراتو، من سراپا گوشم.

لبهای کوچکش لرزید و کف دستش را به پیشانی ام کوبید.

– واسه چی رفتی؟ حالم خوب نبود و تو منو تنها گذاشتی، خوشم نمیاد
ازت!

ابروهایم از فرط تعجب به کف سرم چسبیدند و لبهایم یک خط صاف
شدند.

مگر خودش همین را نخواستہ بود؟!

– چی داری میگی؟ خودت گفتی برم، یادت نیست؟!

چشم غره اش به جای ترساندنم، مرا به خنده انداخت.

– زهرمار! گیریم من گفته باشم، تو باید بری؟!

– باوان!

لب برچید و دست به سینه سرش را سمت مخالفم چرخاند.

– کاش تو چیزای دیگه انقدر حرف گوش کن بودی!

وارفته خیره اش ماندم.

– خب من... فکر کردم نیاز داری تنها باشی.

از خدام بود کنارت باشم، از وقتی رفتم آروم و قرار نداشتم که زودتر برگردم تو رو ببینم.

آرام سمتم برگشت و برایم بینی چین داد. با حرص و غضب نگاهم کرد.

– دست خودت نیست، گاوی نمیفهمی!

– بی ادب!

گوشش را کشیدم که ناله کنان چنگی پشت دستم انداخت.

_ آی آی، ول کن گوشمو... مگه دروغ میگم؟!
هنوز نفهمیدی تنها چیزی که نیاز دارم، تویی...
اگه گاو نیستی پس چی ای؟!

چپکی نگاهش کردم و با چشم و ابرو اشاره ای به دسته گلی که در بدو
ورود از دستم افتاده بود، زدم.

_ یه مرد تموم عیار و محترم که سعی داره به خواسته های خانم
کوچولوی زبون درازش احترام بذاره و با اینکه دلش میخواست توله ی
وحشیشو تو بغلش بچلونه، پا گذاشت رو دلش و رفت!



376



181



54



36



10



5



1

April 2024 6

15:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۱

فین فین کنان گردن کشید و با دیدن دسته گل، چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند.

_ هین، عامر... مال منه؟!

در چشم بر هم زدنی گل ها را برداشتم و کنارش برگشتم.
کاغذ دورش کمی خم شده بود که حین درست کردنش ابرو بالا انداختم.

_ قبل اینکه گاوم کنی بله، الان نه!
میبرم میندازمش جلوی سگ حداقل دو تا لیس و بوس نصیبم میشه
که دلم نسوزه!

کنج لبش بالا رفت و از آن چشمان مظلوم و زیبایش آتش میبارید وقتی
که پهلویم را رگبار نیشگون هایش قرار داد.

_ غلط کردی، خودتو میندازم جلوی سگ بخورتت راحت شم!

خودم را که عقب کشیدم تا از انگشتان فسقلی اما پر زورش در امان بمانم، دسته گل را از میان انگشتانم قاپید و لبخند پیروزمندانه ای زد.

_ پررو، چقدرم حق به جانبه! جای عذرخواهیته؟!

سرش را داخل گلهای برده و با لذت همه شان را در آغوش کشید.

_ من معذرت میخوام که به حرفت گوش کردم عزیزم، از این به بعد به گوشم در میشه و اون یکی دروازه!

پشت چشمی نازک کرده و نفس عمیقی از عطر دل انگیز گلها کشید.

_ مرسی، خیلی دوستشون دارم...

لب زیرینش را داخل دهانش کشیده و چند باری نگاهش را بین صورتم و گلها چرخاند.

پس از لحظاتی پقی زیر خنده زد و نگاه متعجبم را که دید لب گزید.

_ فدات شم که قشنگ معلومه تا حالا گل نخریدی!

با تکه دادن آرنجم به مبل، دست زیر چانه زدم و با گیجی نگاهش کردم.

– چشه مگه؟

– هیچی خیلی ام قشنگه، یه نمه عین پارچه ی چهل تیکست فقط!

شاید به خاطر تنوع گلهایش، کمی عجیب و نامتعارف بود، اما از نظر من زیباترین دسته گل جهان بود چرا که باعث این خنده های زیبا و از ته دل باوان شده بود.

– قربون خنده هات برم، کاش همیشه بخندی... همه چی قشنگ تر میشه واسم...



383



199



45



44



10



2



2

April 2024 8

21:31

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۲

قهقهه هایش رفته رفته آرام شد و در نهایت لبخندی کوچک روی لبهایش به جا ماند.

نگاه حظ کرده ام از دیدن خنده هایش را شکار کرد و سیبک گلایش تکان سختی خورد.

_ عامر...

مانند خودش زیر لب جواب دادم.

_ جان...

خودش را سمتم کشید و تن کوچکش را در آغوشم جای داد. دستم را دورش حلقه کردم و کاملاً قفل تنم شد.

_ کنارت حالم خوبه، غم و غصه هامو یادم میره، بودن تو دوست دارم

ولی... خیلی گیجم...
گیر کردم بین کلی حس مختلف...
نمیدونم چرا، ولی از این حال خوب... هم میترسم، هم بابتش خجالت
میکشم، هم حس میکنم حقم نیست...
همه چی برام عجیبه، انگار که... نمیدونم، شبیه یه رویا وسط یه
کابوسه...
تو اوج خوشحالیام همیشه یه حس بد دارم، یه جور استرس و
دلشوره...
این کنار هم بودنمون، واسه تو عادیه؟ گیجت نمیکنه؟ آخه ما هیچیمون
مثل بقیه نبود...
نمیدونم باید تو لحظه هایی مثل حالا چه حسی داشته باشم و این
اذیتم میکنه...
چیکار کنم عامر؟

حق داشت دخترکم...
سردرگمی اش را با تمام وجودم درک میکردم، هر دوی ما شبیه هم
بودیم با کوهی از احساسات مختلف.
اما یک جایی باید تمام این ها را پشت سر می گذاشتیم، یک زندگی عادی
کمترین حقمان بود.

گونه ام را روی سرش گذاشتم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

_ تنها چیزی که من میدونم، اینه که تو همه کسم شدی و من صدمو
میذارم که همیشه تو آرامش باشی...
خیلی چیزا رو کنار هم تجربه کردیم، روزای بدمون بیشتر از روزای

خوبمون بود ولی اونا تموم شدن...
همه رو پشت سر گذاشتیم و حالا اینجاییم، مال همیم و من جونم در
میره واسه تویی که الان زنی...
عجیبه، گیج کنندست، غیر عادیه، درست...
ولی من حالای زندگیمو با همه ی این چیزاش دوست دارم.
فقط کافیه گذشته رو بذاری همونجا بمونه، هی نندازیش رو دوش و با
خودت اینور و اونور بکشیش...
میدونم هضم این زندگی یهویی واست سخته، تا هر وقت که بتونی
باهاش کنار بیای من پیشتم.
فقط یه چیزو بدون و همیشه یادت باشه، تا حالا هیچکسو انقدری که تو
رو دوست دارم، دوست نداشتم...
حتی عمادو...
هر چی که بشه، من تا ته دنیا کنارتم و هیچوقت از دوست داشتنت
دست برنمیدارم باوان...



365



192



54



28



15

April 2024 9

21:51

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۳

«باوان»

لوسیون مرطوب کننده را به کف دستانم مالیدم و آرام مشغول ماساژ دادن پایم شدم.

یک هفته از روزی که گچش را باز کرده بودیم میگذشت و با انجام توصیه های دکتر، پوست خشک و چروک شده ی پایم داشت به حالت اول برمیگشت.

پایین شلوارکم را مرتب کردم و با نگاهی به ساعت، بی حوصله خودم را داخل آشپزخانه انداختم.

از همان شب به بعد سعی داشتیم یک زندگی عادی را داشته باشیم.

عمر صبح ها به مغازه اش میرفت و گاهی که سرش خلوت بود، ظهر به خانه می آمد.
گاهی هم مانند امروز تا دیروقت در مغازه میماند.

هیچ کاری جز پخت و پز و تمیزکاری خانه نداشتم و به طرز وحشتناکی حوصله ام سر میرفت و اکثر ساعات روز کلافه بودم.

باید یک فکر اساسی برای این مشکل میکردم. این سبک زندگی و خو گرفتن با تنهایی، برای منی که هیچوقت یک جا بند نبودم و عاشق معاشرت با آدمهای مختلف بودم، سخت بود.

البته همه ی این ها تا زمانی بود که عامر پا به خانه می گذاشت.

به محض دیدنش تمام کلافگی ام پر میکشید و همان چند ساعتی که کنار هم بودیم تمام ساعات روز را برایم جبران میکرد.

آخرین خیار را هم خرد کردم و مشغول ریختن آبغوره داخل ظرف سالاد بودم که صدای موتورش را شنیدم.

کافی بود نشانه ای از او ببینم، گل از گلم میشکفت و سر از پا نمیشناختم.

سمت در دویدم و خودم را به حیاط رساندم که با دیدنم طبق معمول اخمی کرد.

– هر روز باید تکرار کنم؟ یه دقیقه صبر کنی میام تو دیگه خوشگلم، چرا میدوئی به پات فشار بیاد؟ اون پا هنوز ضعیفه به خدا.

من هم طبق معمول از گردنش آویزان شدم و بوسه هایم را که روی گردنش کاشتم، با دلتنگی لب برچیدم.

_ لابد نمیتونم صبر کنم دیگه، جای غر زدن ماچم کن!

لبهای غنچه شده ام را مقابلش گرفتم و با چشمکی شیطننت آمیز به کاری که میخواستم ترغیبش کردم.

_ پدرسوخته!

بوسه ی محکم و پر شورش را که دریافت کردم، با خنده تابی به بدنم دادم و ذوق زده گفتم:

_ میرم میز شامو بچینم، زود بیا باهات کار دارم!



386



97



74



30



12



5



1

April 2024 10

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۴

توجهی به صدای نگران و کنجکاوش که میخواست هر چه زودتر کارم را بفهمد نکردم و میز شام را چیدم.

آنقدر عجله داشت که بدون تعویض لباس و شستن دست و رویش، وارد آشپزخانه شد.

– چیکار داری باهام؟ بگو دیگه.

با دست اشاره ای به صندلی اش زدم.

– بشین حالا، میگم.

کلافه و با حرص صندلی را عقب کشید و دست به سینه نشست. نگاه سوالی اش را بند لبهایم کرد و غرید:

_ نشستم، بگو!

دیدن صورت سرخ شده از استرسش، کرم های قسمت تحتانی بدنم را
به وول وول انداخت.

سر به سر گذاشتنش یکی از تفریحاتم بود، میمردم برای دیدن آن نگاه
متاسف و شماتت گرش!

_ ماشالله بهت عامر، انگار نه انگار سی سالته!
عین این پسر بچه های تخس و وحشی یذره صبر نداری!

کفگیر را درون لوبیاپلو بردم و با شیطنت و زیر چشمی نگاهش کردم.

_ بکشم برات؟!

_ به خدا باز سرکارم گذاشته باشی من میدونم و تو!

کفگیر پر را داخل بشقابش خالی کردم و دلم نیامد بیش از این آزارش
دهم.

_ سرکاری نیست، دلم میخواد برگردم دانشگاه.

فکش به یکباره قفل شد و ابروهایش چنان به هم گره خوردند که دستم
در هوا خشک شد.

_ چه خبره دانشگاه؟!

عکس العملش سردرگم کرده بود. چرا باید تا این حد خشمگین میشد؟
شانه بالا انداختم و موهایم را پشت گوشم زدم.

_ خبر که... خب درسم نصفه مونده، تو خونه ام که کاری ندارم از صبح
تا شب حوصلم سر میره.
هم درسمو تموم میکنم هم وقتم پر میشه.

تکخند حرصی ای زد و دست پشت گردنش برد. چند باری سرش را بالا و
پایین کرد و با تمسخر گفت:

_ آقا امیرعلی رو هم میبینی، چی از این بهتر؟! هم فاله و هم تماشا!



408



100



32



28



17



15



6



4

April 2024 11

21:59

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۵

به معنای واقعی کلمه مغزم سوت کشید.
تا این حد به من بی اعتماد بود که درخواست ساده ام را به این
مزخرفات ربط دهد؟!

تلخندی زدم و دلخور نگاهش کردم.

_ اصلا اون آقارم ببینم، فکر میکنی قراره اتفاق خاصی بیفته؟

کمی خیره و معنادار نگاهم کرد و بعد هم بی توجه به زلزله ای که در
قلبم انداخته بود، مشغول خوردن غذایش شد.

– جوابمو بده عامر، فکر میکنی اون پسر و ببینم قراره چی بشه؟

– ولش کن، غذا تو بخور.

تکه تکه خندیدم و دست روی گونه هایم گذاشتم. از درون میسوختم و پوست تنم سرد سرد بود.
انتظار بی اعتمادی اش را نداشتم.

– چی پیش خودت فکر کردی؟ میخوام برگردم دانشگاه که شروع کنم با این و اون لاس بزنم؟!
اگه اینطوری که بهت تبریک میگم، با یه هرزه ازدواج کردی...

– ببند دهنتو باوان!

قاشقش را درون بشقاب کوبید و سرش را به عقب پرتاب کرد.

– بهت فشار اومد؟ من فقط حرف خودتو تکرار کردم.

برزخی نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان داد.

– حرف تو دهن من نذار، من اینو نگفتم... توام غلط میکنی که میگی. برام سخته زنم بره جایی که میدونم یه پفیوزی اونجا هست که... عاشقشه...

ناباور سر تکان دادم و خنده هایم تماما عصبی بود.

– این چه حرفیه؟! به خاطر حس یکی دیگه من باید محدود شم؟
به من چه که کی چه حسی بهم داره؟
مهم حس منه و تعهدی که به تو و زندگیم دارم، مهم منم که قرار
نیست خطا برم...
تو مگه به من اعتماد نداری؟
واقعا انتظار نداشتم انقدر بی منطق باشی عامر...

لبه‌ایش را روی هم فشرد و نگاه درنده و دندان قروچه های پشت سر
همش مو به تنم سیخ کرد.

منتظر یک حرکت غیر قابل پیش بینی از جانبش بودم که لیوانی آب
برای خودش ریخت و بعد از سر کشیدنش، قاشقش را برداشت.

– پس از نظرت اشکالی نداره که حانه هر روز میاد مغازه و باهام حرف
میزنه؟! بیخود عذاب وجدان داشتم!
مهم حس منه که تو رو دوست دارم و توام که بهم اعتماد داری!
به من چه که اون چه حسی بهم داره، هوم؟!



428



83



81



44



12



7



4

April 2024 13

15:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۶

حس میکردم از بلندی سقوط کرده ام.
سرما از نوک انگشتانم پیشروی کرده و آرام آرام به قلبم رسید.

نفس هایم که به شماره افتاد سر پایین انداختم. برخلاف سرمایی که
تنم را به اسارت کشیده بود، در چشمانم انگار سرب داغ ریخته بودند.
میسوختند... بد هم میسوختند...

توصیف حسی که داشتم از عهده ی کلمات برنمی آمد.

من روزها با خود کلنجر رفتم تا این زندگی جدید را بپذیرم، تا به وجدانم
بقبولانم که لحظه های خوشم را زهر نکند.

من بارها با خودم، قلبم، احساسم، جنگیدم تا این تصور که نفر سوم
رابطه ای عاشقانه هستم را از ذهنم خط بزنم.

اما حالا سیلی حقیقت به بدترین شکل ممکن توی صورتم خورده بود.
و عجیب درد داشت...

جای پای حنانه در زندگی عامر سفت و سخت بود و من... من همانی
بودم که پایش لنگ میزد.

حنانه همان دندان عقلی بود که شاید آن پشت مُشت ها مانده بود،
شاید دیده نمیشد، اما ریشه دار بود.

ریشه ی تازه جوانه ی زده من، زیادی سست بود برای از میدان به در
کردن حنانه.
من و این عشق، به مو بند بودیم...

_ ساکت شدی، چیزی نمیخواهی بگی؟!_

چشمان ملتهبم را با پلک زدن های تند و پشت سر هم از داغی انداختم
و نفهمیدم این لبخند مضحک، از کدام جهنم دره ای روی لبانم نشست.

کوتاه نگاهش کردم و از غذا برای خودم هم کشیدم.

– چی بگم؟ حرف حساب جواب نداره، حق با توئه.

کلافه و عصبی بود. مدام دستانش را به موها و صورتش میکشید و ریز ریز تکان میخورد.

– الان از دست من ناراحتی؟

ناراحت؟ نه به گمانم...

فقط دیگه دلم نمیخواست ببینمش، حتی دلم نمیخواست صدایش را هم بشنوم...

اینها که ناراحتی نبودند، بودند؟



306



173



98



45



7



1

April 2024 14

21:49

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۷

مقابل نگاه منتظر و سرخش چند قاشق از غذایم خوردم و سنگینی
نگاهش آزارم میداد که جوابش را دادم تا رهایم کند.

_ نه، چرا ناراحت؟ همیشه میدونستم نفر سوم رابطتونم!

دستم را در هوا چرخاندم و لبخند بیخیالی زدم.
بیخیالی ام ظاهری نبود، واقعی بود.
قلب یخ زده ام دیگر احساسی تولید نمیکرد.

_ از همون اولش، ته ذهنم همیشه منتظر این روز بودم... راحت باش!

_ چرا چرت میگی؟ نفر سوم رابطه چیه؟ کدوم رابطه اصلا؟

بشقاب غذا و سالادم را در آغوش کشیدم و حین بلند شدن از سر میز،
چشم در حدقه چرخاندم.

_ واقعا گشتمه، دلم میخواد تو یه محیط آروم غذامو بخورم و ازش لذت

ببرم... شرمنده که نمیتونم تو بحث شرکت کنم!

_ خدایا، باوان... اصلا حوصله ندارم مسخره بازی درنیار.

روی میز که کوبید کمی در جایم پریدم اما متوقف نشدم. داشتم سمت اتاقم میرفتم که پاهایم سنگین شدند.

آن اتاق حالا اتاق مشترکمان شده بود و تماما عطر و بوی عامر را داشت. میخواستم از او و هر چه به او ربط داشت فاصله بگیرم.

نفس کلافه ای کشیدم و بی توجه به سرمای هوا و لباس های نامناسبم، راهی حیاط شدم.

چند ثانیه هم نشده بود که بساط غذایم را روی پله ها عَلم کرده بودم که عامر سر رسید.

_ غلط میکنی تو بحثی که خودت راه انداختی شرکت نکنی!

هنوز در شوک لگدی بودم که زیر بشقابم کوبید و تمام محتویاتش را روی پله ها خالی کرد که بازویم را چنگ زد.

_ میرینی تو اعصاب من، بعدش میری تو یه محیط آروم غذا تو کوفت کنی؟!

بلندم کرد و با کوبیدن تخت سینه اش دندان قروچه ای کردم.

– چیکار من داری؟ ولم کن ببینم... آی عامر...



390



91



66



48



17



5



2

April 2024 15

21:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۸

از فشار محکم انگشتانش ناله کردم که با حرص داخل خانه کشیدتم و
بالاخره رهايم کرد.

_ حرف میزنی وایستا جوابتم بگیر، چرا فرار میکنی؟
بالاخره که باید یاد بگیری پای کارا و حرفات وایستی، چه وقتی بهتر از
الان؟!

دستم را مالیدم و خصمانه نگاهش کردم.
خشم و عصیان‌ش به من هم سرایت کرده و قلب یخ زده ام را منفجر
کرد.

_ بهتر از تو بلدم پای همه چی وایستم.
اون روزایی که هر بلایی سرم می‌آوردی و صدام در نمی‌آمد، پای قتلی
وایستاده بودم که گردن من نبود ولی تو انداختیش گردنم.
پاش وایستادم و چوبشم خوردم تا تو آرام بگیری...
الانم پای ازدواجی وایستادم که خودم نخواستمش و بازم این تو بودی
که اجبارم کردی.
من میدونستم تو حانه رو می‌خواهی، میدونستم این ازدواج ته نداره، ولی
قبولش کردم به خاطر تو...
تویی که زن داری و با عشق قدیمیتم لاس میزنی نمی‌خواه چیزی رو به
من یاد بدی عامر خان!

دست مشت شده اش را به شقیقه اش کوبید و غرش تو گلویی کرد.

_ انقدر اون گذشته ی کوفتی رو نکوب تو سر من باوان، انقدر تکرارش

نکن...

من با هیچ خری لاس نمیزنم، با هیچ خری ام رابطه ندارم جز تو!

پوزخند صداداری زدم که از شدت غیظ سر سمت سقف گرفت.

_ باشه عزیزم، مرسی اطلاع دادی. الان اوکیه همه چی؟ تموم شد؟
میتونم برم؟

به عقب برگشتم اما مقابلم ایستاد و سد راهم شد. با خم شدن توی
صورت، سری به تاسف تکان داد.

امان از پرویی این مرد!

_ نوبت خودت که بود حرف از منطق میزدی، به من که رسید شد لاس؟!
الان کجا رفت منطقت عزیزدلم؟ هوم؟!



321



176



67



18



3



1

April 2024 16

21:48

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۱۹

حتی برای دلخوشی من هم که شده انکار نمیکرد.
پر واضح بود که باید هر چه زودتر گورم را از این زندگی گم میکردم.

پلک هایم را محکم روی هم کوبیدم و بی حوصله و سرخورده زیر لب پچ
زدم:

_ حوصلتو ندارم، برو کنار.

دستش دور کمرم نشست و نزدیکم شد. کاملاً به تنم چسبید و طلبکار
که نگاهش کردم، ابرو بالا انداخت.

_ تو این مدت یه کلمه ام با حنا نه حرف نزدم، فقط یه بار از دور
دیدمش.

اون یه بارم اون داشت میومد سمتم و من گازشو گرفتم تا پیام پیش

تو.

حنانه واسه من تموم شده، مرده...

کاش جایگاهتو تو زندگیم بفهمی، هیچکی نمیتونه برسه به اون جایی
که تو الان هستی... هیچکی باوان.

دروغ گفتم واسه اینکه تو رو تو موقعیت خودم بذارم، واسه اینکه حالمو
درک کنی.

من تو رو میشناسم، بهت اعتماد دارم ولی بازم واسم سخته که بدونم
اون یارو حتی از دور نگاهت میکنه...

لبخند تلخی زدم و بالاخره چشمانم کار خودشان را کردند.
آن سرب های داغ را که به خیال خودم سرد کرده بودم، از پستو بیرون
کشیده و تبدیل به اشک کردند.

_ وقتی وسط بحثای مهم زندگیمون، واسه ادب کردن من اسمشو میاری
یعنی هنوز واست نمرده...

نمیدونم چی تو ذهنت گذشت که تصمیم گرفتی حنانه رو بکنی اهرم
فشار من...

کاش مشکلتو طور دیگه ای حل میکردی عشقم...

شرمندگی در نی نی چشمانش پدیدار شد و پیشانی ام را بوسید.
لحن دلخور و آزرده ام متأثرش کرده بود.

_ شرمندتم، پای تو که میاد وسط هیچی نمیفهمم، تو خریتامو ببخش
دورت بگردم...

دستش را از دور کمرم باز کردم و دلگیر و شکست خورده به رویش

خندیدم.

_ امیرعلی اصلاً وجود نداره، تمنا داشت تحریرت میکرد تا بهم ثابت کنه
که دوستم...

حرفم را خوردم و قطرات اشکم داشتند تبدیل به سیل میشدند که بی
نفس پچ زدم:

_ ببخشید ولی نیاز دارم یکم تنها باشم، بعداً حرف میزنیم...



393



92



64



45



5

April 2024 17

15:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۰

به اتاقم پناه بردم و تمام جان و انرژی ام را پشت درش جا گذاشتم.

همان جا روی دیوار سر خوردم و سرم را میان دستانم فشردم. مصیبت
هایم تمامی نداشت انگار...

پایه های این زندگی سست تر از چیزی بود که گمان میکردم.

در حال حاضر برای یک ثانیه بعدم هم برنامه ای نداشتم اما این را به
خوبی میدانستم که باید یک فکر اساسی برای ادامه ی این زندگی بکنم.

چه فکری؟ این را هم نمیدانستم...

ذهنم خسته و درمانده بود، کشش نداشت، دلش خواب میخواست،
خوابی عمیق که تمام خستگی هایش را بشوید.

تقه ی کوتاهی به در خورد و بعد هم صدای نادم و پشیمان عامر به
گوشم رسید.

_ بیا غذاتو بخور باوان، گشنه نمون.

تکخند بی صدایی زدم.

روحم را می آزد و به فکر سیر کردن شکمم بود.

جسم سالم به چه دردم میخورد وقتی روح دیگر آن روح سابق نمیشد؟

گلویی صاف کردم.

_ خوردم یکم، سیر شدم، شب بخیر عزیزم.

به خیالم با گفتن شب بخیر اتمام حجت کرده بودم اما باز شدن بی هوای در، خیالاتم را محو کرد.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و برایم ابرو بالا انداخت.

_ شب بخیر؟! یعنی چی مثلاً؟

گفتی شب بخیر و منم گذاشتم تنها بخوابی؟

شب من بی تو خیر نمیشه، شمام بدون شوهرت نمیخوابی.

دلخوری؟ قهر کن، نازتو میکشم...

پدرمو دربیار، زر مفت زدم و گردنم از مو باریک تره...

ولی حق نداری جدا بخوابی، نه حالا نه هیچوقت دیگه... اینو آویزه ی

گوشت کن لطفا!

میزو جمع میکنم برمیگردم!



373



190



66



19



12



10



5



4



2

April 2024 20

15:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۱

در آغوشش بودم، چسبیده به تنش...

نفس های سوزانش گردنم را به آتش میکشید و با هر دم عمیقش،
دست و پایش دور تنم محکم تر میشد.

با خودم که رودربایستی نداشتم، این یک گله آغوش تمام چیزی بود که
میخواستم.

اما امشب مانند شبهای قبل دیگر آرامم نمیکرد.
آشوب قلبم را شدت میبخشید.

از فکرهای درهم و به هم ریخته ی درون ذهنم میترسیدم.
گاه نقشه ی فرار و رفتن میکشیدم و گاه ماندن و جنگیدن...

اما جنگیدن برای چه؟
این زندگی سهم حنانه نبود؟

من سهم خودم را از این خانواده گرفته بودم.
سهمی که حالا زیر خروارها خاک بود...

طمعم برای به دست آوردن سهم کسی دیگر، خیانت نبود؟

کاش این ذهن آرام میگرفت، کاش...

_ یه کاری میکنی بتونم بخوابم؟

آرام و ملتمس گفته بودم و چند ثانیه ای جای خالی نفس هایش روی
گردنم حس شد.

نفس هایش را یکجا جمع کرده و به یکباره بیرون فرستاد. مور مورم شد
و او آه پر غصه ای کشید.

– چیکار کنم؟

بغض به تارهای صوتی ام حمله ور شده و نمیتوانستم به خوبی صحبت
کنم.

شانه بالا انداختم و با بیچارگی زمزمه کردم:

– نمیدونم، آرومم کن...

دستانش به آرامی مشغول نوازشم شدند و لب و بینی اش را به گردنم
چسباند.

– میخوای برات شعرایی که دوست دارمو بخونم؟

چیزی برای حواس پرتی از بلبشوی ذهنم میخواستم و همین حالایش
هم حواسم پرت شده بود.

متعجب تکخندی زدم.

– شعر؟ تو؟ محاله!





112



39



31



6



1

April 2024 21

21:41

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۲

بینی اش را به گردنم مالید و لبهایش را با مکث همانجا نگه داشت.

_ چرا محال؟ تو که چیز زیادی از من نمیدونی قربونت برم...

صدایش غم داشت. چاهی که کنده بود خودش را هم گرفتار کرده و

داشت همراه من عذاب میکشید.

سمتش چرخیدم و قلبم برای نگاه نمدار هر دویمان مچاله شد.
چقدر درد داشت این عشق...

چند تار موی ریخته روی پیشانی اش را عقب راندم و دستم روی
موهایش جا ماند.

لبخند محوی نثارش کردم و نگاهم بین چشمانش جا به جا شد.

_ بخون، میخوام بیشتر بشناسمت.

گلویی صاف کرده و به آرامی پلک زد. نگاهش لحظه ای از روی چشمانم
برداشته نمیشد.

_ گر مرا ترک کنی من ز غمت می سوزم
آسمان را به زمین جان خودت می دوزم
گر مرا ترک کنی ترک نفس خواهم کرد
بی وجود تو بدان خانه قفس خواهم کرد
بی تو یک لحظه رمق در دل و در جانم نیست
بیقرارم نکنی طاقت هجرانم نیست
بی تو با قافله ی غصه و غمها چه کنم
تار و پودم تو بگو با دل تنها چه کنم
شده ام مرثیه خوان دل سودا زده ام
از بد حادثه دلبسته و شیدا شده ام
این دل پر ز ترک اینهمه غم لایق نیست

دل چون سنگ تو را جز دل من عاشق نیست...*

او میخواند و من در حیرت صدای دلنشین و معنای تک تک کلماتش
بودم...

او میخواند و من از صداقت و خواهش سایه انداخته بر کلماتش، مو به
تنم سیخ میشد...

او میخواند و قلب من را بیقرارتر میکرد...
میخواند و میخواند و من عاشق تر از همیشه بودم...

فهمیده بود که فکر رفتن در سرم بال و پر گرفته، فهمیده بود و داشت
اینگونه مانعم میشد.

من حیران و سرگشته مگر تاب رد کردن این خواهش را داشتم؟

صورتم خیس از اشک هایی بود که لغزششان را نفهمیده بودم.

شور شعری که با لطافت برایم خوانده بود در قلبم میجوشید که تیر
آخرش را هم زد.

همچون کودکی بی پناه سر روی سینه ام گذاشت و من مردم برای صدای
خشدار و دورگه اش.

_ دستمو ول نکن، نباشی گم میشم...

*استاد شهریار

دورتون بگرده مادر 🤗



375



188



76



24



12



4



4



2



1

April 2024 23

21:47

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۳

دل و عqlم با هم یکدست نمیشدند.
از جنگ بینشان خسته بودم، داشتند مرا از پا می انداختند.

نگاه آن شب عامر را که به یاد می آوردم، او و این زندگی را متعلق به
خودم میدیدم.

اما آن اسم لعنتی هم مدام در سرم زنگ میخورد و اگر روزی فیل عامر
یاد هندوستان کرد چه؟!

سردرگم بودم و این سردرگمی گوشه نشین عزlتم کرده بود.

هیچ شور و شوقی برای زندگی نداشتم. مدام یک گوشه مینشستم و
ساعت های متمادی به در و دیوار زل میزدم.

عامر هم گمان میکرد کاری از دست او برنمی آید و من باید با خودم کنار
بیایم.

با اینکه مدام مثل پروانه دورم میچرخید اما حرفی نمیزد و بدتر از من درمانده بود.

به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زده بودم و ذهنم پر از خالی بود.

نشستن دستش را دور شانه ام حس کردم و سر سمتش چرخاندم.
حتی متوجه آمدنش هم نشده بودم.

_ سلام خسته نباشی...

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد و دوباره در چشمانش زل زدم.

_ زود اومدی!

بینی ام را میان دو انگشتش فشرد و نوچی کرد.

_ اگه ناراحتی برم دیر بیام؟

با خنده ای بی جان سر بالا انداختم.

_ نه دیوونه، آخه هیچوقت این موقع نمیومدی برام سوال شد. الان کتری رو پر میکنم.

دستم را کشید و از بلند شدنم ممانعت کرد. دستی میان موهایم کشید و هیجان زده گفت:

_ نمیخواد، برو حاضر شو قراره بریم بیرون.
چند روز دیگه عیده هیچ کاری نکردیم، میخوام امسال سفره ی هفت
سین این خونه رو با سلیقه ی تو بچینیم.



228



117



96



13



11

21:47

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۴

حتی ذره ای برای سال نو ذوق نداشتم.
مثلا چه اتفاق خاصی می افتاد؟ فقط روزها پشت سر هم میگذشتند
دیگر...

دلخوشی که نداشته باشی عید باشد یا عزا، برایت فرقی نمیکند.

حال و حوصله ی شلوغی و گشتن در خیابان ها را هم نداشتم اما برق نگاه عامر و ذوقی که در صدایش بود، قفل محکمی بر زبان تلخم زد.

دلم نمی آمد ذوقش را کور کنم که سری به تایید تکان دادم.

مقابل کمد ایستادم تا لباسی بردارم که نگاهم در آینه ی روی درش، به صورت بی روحم افتاد.

بهتر از قبل بودم، از کبودی هایم فقط یک رد محو زرد رنگ باقی مانده بود.

دیگر زخم و جای زخمی که توی ذوق بزند نداشتم اما چشمانم مرده بودند.

نگاهم خالی خالی بود، بی حس، خاموش...

شاید با لبخند های زورکی میشد خودم را خوشحال نشان دهم اما چشمانم درد درونم را افشا میکردند.

آهی کشیدم و سراغ چند لوازم آرایشی که داشتم رفتم.

با کمک کرم پودر و ریمل و رژ لب سعی کردم شادابی را به چهره ام برگردانم و کمی هم موفق بودم.

حالا قبرستان درون چشمانم کمتر دیده میشد.

به خودم در آینه زل زده بودم که عامر وارد اتاق شد و نگاه گذرایی به من انداخت.

همزمان که سمت کمد می آمد گفت:

_ لباس گرم بپوش با موتور می..._

از درون آینه خیره اش بودم که صدایش قطع شد و یکه خورده نگاهم کرد.

انگار تازه صورتم را دیده بود.

_ یا خدا!!

به سرعت پشت سرم ایستاد و چانه اش را روی سرم گذاشت.

خیره در انعکاس نگاهم در آینه، دستانش دور کمرم تنیده شدند.

_ دخترم چه خوشگل شده، چجوری نخورم این قرص ماهو؟!_



378



149



43



32



24



1

April 2024 24

21:27

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۵

بند بند تنم برای مظلومیتش آتش گرفت.
آنقدر درگیر خودم و بدبختی هایم بودم که فراموش کرده بودم تنها
دلخوشی او در این دنیا من هستم.

این مدت اصلا او را ندیده بودم و طفلکم با یک آرایش ساده اینطور بی
قراری میکرد.

از روزی که ازدواج کردیم، لحظه های خوش کمی کنار هم داشتیم.
تمام روزهایمان به غم و غصه و دعوا گذشته بود.

لبم را به طرفین کش داده و سمتش برگشتم. جواب این شور و اشتیاق،

سکوت نبود.

روی پنجه ی پا بلند شدم و بوسه ی کوتاهی روی لبهایش کاشتم.

_ ببخشید عشقم، میدونم خستت کردم...
مرسی انقدر خوبی که چیزی رو به روم نمیاری...

چشم ریز کرد و زبانی روی لبهایش کشید. با لذت چشم بست و
ابروهایش را بالا انداخت.

_ نوچ، خرید کنسله!
هم خوشمزه ای هم داری خیلی بی رحمانه دلبری میکنی و من الان مثل
سگ دلم میخوادت!

ریز خندیدم و بعد از مدتها حرارت عشق را زیر پوست تنم حس کردم.
مشت آرامی به سینه اش کوبیدم و سراغ لباس ها رفتم.

_ بیخود، من هوس خرید کردم!

پالتویی که برداشته بودم را از دستم کشید و گوشه ای انداخت.

تنم را به کمد چسباند و روی صورتم خم شد.

_ از این خبرا نیست خوشگلم، منو دیوونه کنی و در بری. دیر نمیشه، به
خریدمونم میرسیم!

جیغ و داد کردم و با زدن مشت های کوچکم روی سینه اش خواستم به عقب برانمش.

_ نکن عامر، آرایشم خراب میشه... آی دیوونه میگم نکن!

بی توجه به تقلاهایم، گاز ریزی از چانه ام گرفت و آخم که درآمد، سراغ لبهایم رفت.

_ تو که منو کشتی با دوری کردنت زندگیم...

بی تاب و دیوانه وار به جان رج به رج لبهایم افتاده بود.
ولع و تشنگی اش عذاب وجدانم را تشدید کرد.

این تنبیه و دوری ناخواسته برایش زیادی سنگین بود و کاش کمی با اوی عاشق مهربان تر تا میکردم.

همراهی اش که کردم خنده اش توی دهانم خالی شد و همچون دم مسیحایی، دوباره زنده ام کرد...



397



134



41



20



18



11



2



1

April 2024 25

15:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۶

با یک دست گونه هایم را فشرده و لبهایم را غنچه کرده بود، با دست دیگرش هم سعی داشت رژ لب را رویشان بمالد!

از خطوط اخمی که از سر دقت پیشانی اش را طرح زده بود و آن جدیتی که حین کار داشت، خنده ام گرفت.

گویی شاهکارش را خراب کرده بودم که معترض نگاهم کرد.

_ بفرما، خندیدی خراب شد!

_ بده خودم میزنم، تو که از این کارا بلد نیستی مرد گنده!

ابرو بالا انداخت و باز هم چهره ی جذابش به اخم نشست.

_ تو صاف وایستی مشکلی پیش نمیاد.

موتور ماشینو تو دو دقیقه باز میکنم و میبندم، این که چیزی نیست!

انگشت اشاره اش را به نوک بینی اش چسباند.

_ نمیخندیا!

هر چه بیشتر برای نخندیدنم اصرار میکرد، کنترلش بیشتر از دستم خارج میشد.

لبهایم به وضوح میلرزید و نگاه کلافه اش مدام بین چشمانم جا به جا میشد.

_ به خدا دست خودم نیست، تو رو با این ریخت و قیافه میبینم که رژ دستته خندم میگیره!

حیران گوشه ی لبش را سمت بالا داد و اشاره ای به خودش زد.

– ریخت و قیافم چشه مگه؟

سر بالا انداختم و با شیفتگی نگاهش کردم.

– من قربون ریخت و قیافت برم، چیزیش نیست... فقط بهت نمیداد از این کارا کنی.

بده من خودم بزخم بریم، دیر میشه ها!

نوچ کشداری گفته و ابروانش را با جدیت بالا انداخت.

– خودم خرابش کردم، خودمم درستش میکنم.

مسئولیت خرابکاریام گردن خودمه، نه کس دیگه.

حالا بی حرکت بمون تا کارمو کنم، آفرین دختر خوب.

در آن لحظه هر دویمان می‌دانستیم که منظورش از خراب کاری، رژ لبم نیست...



342



171



35



16



7



1

April 2024 27

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۷

به زحمت لبهایم را ثابت نگه داشتم و او هم با دقت مشغول شد.

بعد از چند باری عقب و جلو رفتن و واری لیبهایم، بالاخره رضایت داد.

کلاه کاسکتش را روی سرم گذاشت و حالا تک تک نفس هایش را نفس میکشیدم.

پشت او روی موتور نشستم و این دستانی که دور تنش پیچ خورده بودند، اوج نیازم را به داشتنش نشان میداد.

من عمیقاً این مرد را برای خودم میخواستم...

سرم را به کمرش چسباندم و نمیدانستم میشنود یا نه، اما هر چه در دل داشتم را بیرون ریختم.

_ من خیلی دوستت دارم عامر، بیشتر از هر چی تو دنیا میخوامت... همیشه مال من باش، نذار چیزی تو رو ازم بگیره... من خوشبخت بودنو یادم رفته بود... پیش تو دوباره یادم اومد خوشبختی چه شکلیه... پیش تو خودمو پیدا کردم، باوان وقتی عامر کنارش باشه معنا پیدا میکنه... مال من بمون عامر، نگیری خودتو ازم... خب؟

نیازی نداشتم که جوابی از سمت او بگیرم، نیاز به شنیده شدن هم نداشتم...

فقط باید خودم را کمی از این آمال و آرزوها سبک میکردم.

با ایستادن موتور چشم گشودم و پارکینگ طبقاتی را که تشخیص دادم، پایین پریدم.

کلاه کاسکت را سمتش گرفتم و ذوق زده خندیدم.

_ کجا بریم؟ چی بخریم؟

حال خوشم او را هم سرحال آورده بود. نگاهش دیگر کلافه نبود و تمام تنش میخندید.

_ هر جا دوست داری، هر چی دوست داری... امشب شب خانم کوچولومه.

همان دم لیست بلند بالایی از کارهایی که میخواستم با او انجام دهم در ذهنم ردیف شد.

میخواستم رویاهایم را کنار او تحقق ببخشم...
میخواستم کنارش هم زنانگی کنم و هم کودکی...
میخواستم هر چه نداشتم را کنار او داشته باشم...

او که باشد، همه چیز زیباست...

کف دستانم را به هم کوبیدم و لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم. اوم کشداری گفته و سر روی شانه خم کردم.

_ هر چی؟

سرش را که به تایید تکان داد، با شیطنت ابروهایم را چند باری بالا و پایین کردم.

لگد محکمی به لاستیک ماشین کنارم زدم و اوی مبهوت را پشت سرم جا گذاشتم.

_ بدو فرار کن دیوونه، بگیرنت چوب تو آستینت میکنن!





167



41



17



8



5



2



1

April 2024 28

22:09

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۸

صدای دزدگیر ماشین در فضای سرپوشیده ی پارکینگ منعکس شده و بلندتر به گوش میرسید.

حین دویدن به عقب برگشتم و عامر را با چشمانی گشاد شده دیدم.

دستم را برایش تکان دادم و بلند فریاد زدم:

_ فرار کن عامر!

یکه خورده نگاهم کرد. کمی بعد نگاهی را به اطراف دوخت و انگار کسی را دید که دستپاچه پا به فرار گذاشت.

نفسم از شدت خنده بالا نمی آمد!
حتی اگر میماند هم کسی کاری به کارش نداشت، طفلک طوری هول کرده بود که انگار مرتکب قتل شده!

پشتم را به یکی از ستون های پارکینگ چسباندم و همزمان که نفس نفس میزدم، غش غش میخندیدم.

اشک چشمانم از خنده جاری شده بود و من از زندگی همین را میخوام.

همین خوشی های کوچک...

مقابلم رسید و دست روی زانوهایش گذاشت تا نفسش جا بیاید.

از حالا داشتم نگاه سرزنشگرش را می دیدم اما به خنده هایم می ارزید.

_ دیوونه شدی؟ اون چه کاری بود؟

با نوک انگشت اشک زیر چشمانم را گرفتم و خنده ام چرا بند نمی آمد؟
انگار عقده ی خندیدن بی دغدغه را داشتم...

_ آدم با تو بره دزدی، در جا لو میره!

دست به کمر نفس کلافه ای کشید و لبهایش را روی هم فشرد.
بینگو، بالاخره نگاهش رنگ سرزنش و اعتراض گرفت!

_ مردم آزاری هیچم خنده نداره باوان خانم، خجالت داره!

از بازویش آویزان شدم و لوس گونه ام را به لباسش مالیدم.
لب غنچه کردم و با شیطننت پچ زدم:

_ شوهر خودمه دلم میخواد آزارش بدم... به شما چه آقا عامر؟!



323



135



51



16



6



2

April 2024 29

09:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۲۹

نگاهش در عین درماندگی خندید و نوک انگشتم را روی چین های کنار چشمش کشیدم.

تاکنون انقدر واضح او را شوهر خطاب نکرده بودم و همین هم دلیل نگاه ستاره بارانش بود.

_ آخ که این شوهر قربون اون زبون درازت بشه، شیطونیاتو نگه دار یه جایی رو کن که بتونم جوابتو بدم دردونه!

پشت چشمی نازک کردم و با خنده گفتم:

_ اونم به وقتش!

_ دختر کوچولوی من!

گونه ام را کشید و سمت در خروج راه افتاد.

_ از اینکه دارمت خوشحالم.

قند در دلم آب شد و او با همین ابراز علاقه های ساده و بی آلایشش هم می‌توانست مرا به اوج برساند.

از اینکه بودنم برای او مهم و حیاتی است، در آسمان ها سیر میکردم.

خودم را به تنش چسباندم و وارد شلوغی خیابان که شدیم انگشتانش لا به لای انگشتانم خزیدند.

هیاهوی جمعیت، شادی و سرور مواج در خیابان، زمین و آسمانی که انگار درونش تمام رنگ های دنیا را پاشیده بودند، همه و همه هیجان بالایی را به قلبم تزریق کردند.

لبهایم به طرفین کش آمده و نگاه ذوق زده ام مدام از این سو به آن سو میچرخید.

با دیدن گلدان های ردیف شده ی گل سنبل در پیاده رو، نتوانستم جیغ هیجان زده ام را کنترل کنم.

دست عامر را کشیدم و با حالتی شبیه به دویدن سمتشان رفتم.
دیوانه ی آن گلها سر سفره ی هفت سین بودم.

مقابلشان که رسیدم دست عامر را رها کرده و با ملایمت گلبرگ هایش را
نوازش کردم.

_ وای توروخدا اینا رو ببین، انگار از بهشت اومدن... خیلی نازن عامر.

مرد فروشنده با آب و تاب قیمت سائیزهای مختلف گلدان را میگفت که
صدای گرم عامر را زیر گوشم شنیدم.

_ کدومو دوست داری جونم؟

بین دریای بنفش مقابلم چشم چرخاندم تا یکی را انتخاب کنم اما
نگاهم به پشت سر مرد افتاد و خشکم زد...



357



104



35



10



5



3



2

April 2024 30

21:49

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۰

یک فروشگاه بزرگ لوازم هنری پشت سر مرد بود. از آنهایی که
میتوانستم ساعت ها درونش زندگی کنم.

از کودکی در دنیای رنگ و خطوطی که وصل هم میشدند تا تصویری
اعجاب انگیز را خلق کنند، غرق شده بودم.

این دنیا در وجودم نهاده شده بود.
عشق به این هنر همراه من قد کشیده بود.

آن ساعت هایی را که پشت بوم مینشستم، طرح میزدم و رنگ
میپاشیدم، جزو عمرم به حساب نمی آمد.

من در آن لحظات یک زندگی دیگر را تجربه میکردم، یک زندگی ورای این دنیای فانی...

به سختی پدرم را مجاب کرده بودم تا اجازه ی رشد و نمو در این زمینه را به من بدهد و حالا به سادگی قیدش را زده بودم.

نقاشی یک تکه ی بزرگ از وجود من بود و کنار گذاشتنش یعنی کنار گذاشتن خودم.

بعد از آن بحث مزخرف دیگر دلم نمیخواست با عامر در موردش صحبت کنم و این حسرت تا ابد روی دلم میماند.

انگشتانم برای در آغوش گرفتن قلم بیتاب بودند و میدانستم هر جا ردی از رنگ و طرح ببینم، قلبم از جایش کنده خواهد شد.

– عزیزم؟ باوان جانم، خوبی؟

با تکان دست عامر نگاه خیره ام از ویتترین پر زرق و برق مغازه کنده شد.

آه نامحسوسی کشیدم و با نشانیدن لبخند روی لبهایم، سعی داشتم بی حوصلگی ام را پنهان کنم.

– آره آره، خب... اینو برداریم.

دیگر ذوقی برای خرید و گشت و گذار نداشتم.

آن بنفش های زیبا هم حالا در نظرم بی روح و زشت می آمدند.

بی تفاوت یکی را نشان دادم و عامر با نوازش کمرم، سرش را کنار گوشم خم کرد.

_ مطمئنی خوبی؟

نمیخواستم حال خوش او را هم خراب کنم. من به از دست دادن عادت داشتم...

این عشق و آرزو هم برود کنار همان قبلی ها، زیر خاک...

لبخندم را عمق بخشیدم و سری به تایید تکان دادم.

_ آره عشقم، مگه میشه کنار تو خوب نباشم؟
زودی اینو حساب کن به بقیه ی چیزام برسیم.



275



157



63





5

May 2024 1

21:46

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۱

«عامر»

زبان‌ش میگفت خوب است اما نگاهش حسرت را فریاد میزد.
من نگاه پر حسرتش را به ویتترین مغازه دیده بودم.

در عشق او خودخواه بودم.
او را تماما برای خودم میخواستم غافل از اینکه چه در قلبش میگذرد.

حق نداشتم باوان را از تمام خواسته هایش دور کنم که مبادا ذره ای از
من فاصله بگیرد.

دوست داشتن این مدلی ام به درد لای جرز دیوار میخورد، میدانستم...

در عشق خام بودم، همچون کودکی تازه متولد شده که هیچ چیز جز
آغوش مادرش نمیشناسد.

باوان برایم حکم همان آغوش امن را داشت که نمیخواستم از دستش بدهم.

اما باید بزرگ میشدم و این احساس را هم بزرگ میکردم. با این خامی، یک روزی، یک جایی، بالاخره خسته میشد و رهایم میکرد.

شبی که با شور و شوق آغاز کردیم در کسل ترین حالت ممکن پیش رفت.

دیگر نه او نگاهش میخندید و نه من ذهنم کنار او بود.

با یک مشیت وسیله که سرسری خریده بودیم، در سکوت راهی خانه شدیم.

باوان به سرعت از موتور پایین پرید و در را برایم باز کرد.

موتور را که گوشه ی حیاط گذاشتم، جسم کوچکش را در آغوشم چپاند.

_ خیلی وقت بود اینجوری خوش نگذرونده بودم، مرسی عامر...

از ته دل نمیگفت و به جان من هم نچسبید.

نمیدانست من او را بهتر از خودش بلد بودم که برایم نقش بازی میکرد؟ دخترک دیوانه...

دل به دل دروغ هایش نمیدادم که به این کار عادت کند.

او باید تمام احساساتش را، چه خوب و چه بد با من در میان میگذاشت.

این پنهان کاری و شیره مالیدن به سر من، نباید ادامه پیدا میکرد.

چیزی نگفتم و او هم انگار حالم را حس کرده بود که دیگر ادامه نداد.



286



178



41



27



1

May 2024 2

21:41

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۲

خریدها دست نخورده گوشه ی پذیرایی بود و ما هم مانند هر شب روی

تخت خوابیده بودیم.

زندگی مان آنطور که فکرش را میکردم پیش نمیرفت. انگار فقط عشق کافی نیست...

دل مشغولی هایی داشتیم که از هم دورمان کرده بود. باید تا دیر نشده این فاصله ها را برمیداشتیم.

چند روزی میشد که میخواستم راجع به مسئله ای با باوان صحبت کنم و مسئله ی امروز هم شد قوز بالای قوز.

در اینکه کدام را اولویت قرار دهم تردید داشتم و پس از کمی بالا و پایین کردن مسائل در ذهنم، نفس عمیقی کشیدم.

بالاخره که باید هر دو را حل میکردیم، چه فرقی داشت کدام اول باشد.

دستی به چشمانم کشیدم و مژگان لرزان باوان را که دیدم، گونه اش را نوازش کردم.

_ خوابت نمیبره؟

سر بلند کرد و نگاه خسته اش را به چشمان سرخم دوخت.

_ پاهام درد میکنه، نمیتونم بخوابم.

به آرامی دستم را از زیر سرش برداشتم و با کنار زدن پتو، پاهای خوش

تراشش در معرض نگاهم قرار گرفتند.

با نگرانی دستانم را روی ساق پاهایش فشردم. بعد از برداشتن گچ پایش اصلاً استراحت نکرد و چنین روزی را پیش بینی میکردم.

آنقدر ورجه وورجه کرد که به خودش آسیب زد.

_ کجای پاته؟ همینجا که شکسته بود؟

نیم خیز شده و دستم را چسبید. تنم را سمت خود کشید و شرمنده لب گزید.

_ ولش کن خوب میشه خودش، بیا بخوابیم.

_ کجاشه باوان؟

منشا اعصاب خردی ام، افکار در همم بود و ناخواسته روی صدایم اثر گذاشته بود.

صدایم که بالا رفت لب برچید و دستش را عقب کشید.

_ کف پام... فکر کنم زیاد راه رفتم، خیلی وقت میشد این همه پیاده راه نرفته بودم.

بخوابم خوب میشه، چیزی نیست...





150



55



8



2

May 2024 4

21:41

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۳

پایین پایش نشستم و پاهایش را روی پای خودم گذاشتم.

– چیکار میخوای کنی؟

– ماساژ!

– وای نه، نکن عامر، خوب میشه...

معذب تکانی خورد و خواست پایش را عقب بکشد که مچش را سفت و محکم چسبیدم.

نگاه جدی ام را به صورتش دوختم که بی حرکت ماند.

_ چرا وول میخوری؟ میترسی از من؟ یا خوست نمیاد بهت دست بزنم؟

به سرعت سرش را بالا انداخت. چانه اش لرزید و شرمنده چشم بست.

_ نه به خدا، این چه حرفیه؟ فقط... خجالت میکشم...

چشم غره ام را ندید. هنوز چشمانش بسته بودند. مشغول ماساژ دادن کف پایش شدم و دلخور زمزمه کردم:

_ عذر بدتر از گناه!

کدوم زنی رو دیدی که از شوهرش بابت این چیزا خجالت بکشه؟
لابد هنوز به عنوان شوهر قبولم نداری، غیر این نمیتونه باشه... مگه نه؟

منتظر جوابش نماندم و با پوزخندی صدادار ادامه دادم:

_ اره دیگه، شوهر زوری که شوهر حساب نمیشه.
وقتی به زور اومدم ازت بله رو گرفتم، حقم داری منو غریبه بدونی و ازم خجالت بکشی!

_ عامر...

نوی درمانده و آرامش بیش از قبل به هم ریخت. کمی آرامش
میخواستم، کمی زندگی بی دغدغه...

از این که زندگیمان یا به دعا میگذشت و یا به تظاهر خوشبختی، بریده
بودم.

عمر خوشی هایمان کوتاه بود و تلخی ها داشت از پا درم می آورد.

دستانم که روی پایش ثابت ماندند، به سرعت خودش را کنار کشید و
چند لحظه بعد سرم در آغوش کوچکش بود.

_ چته عامر؟ چرا حالت خوب نیست؟

_ چون تو پیش من خوب نیستی...



288



145



78



27



15



3



1

May 2024 5

17:50

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۴

دستان یخ زده اش را روی صورتم فشرد و بیشتر به تنش چسباندم.

_ دیوونه شدی عامر؟ من حالم با تو خوبه، با این فکرای بیخودی خودتو اذیت نکن قربونت برم...

تلخندم قفسه ی سینه اش را لرزاند. صدای آرام و نامطمئنش داد میزد که به حرف هایش ایمان ندارد.

_ تو امشب حالت خوب بود؟ واقعا بهت خوش گذشت؟!

_ معلومه!

خودم را عقب کشیدم و تنها خیره نگاهش کردم که دستپاچه به جان
گوشت کف دستش افتاد.

_ میبینی؟ دقیقا دارم در مورد همین حرف میزنم.

آهی کشید و نالان دست روی صورتش گذاشت.

_ وای عامر، توروخدا... چرا از کاه کوه میسازی؟

کف دستم را به شقیقه ی نبض گرفته ام کوبیدم و تکخندی عصبی زدم.

_ متنفرم از وقتایی که حالت خوب نیست و احساس بدی داری، ولی به
خاطر من میخندی و تظاهر میکنی بهت خوش گذشته...
من احمق نیستم باوان، میفهمم و حالم از خودم به هم میخوره که
نتونستم طوری خودمو بهت ثابت کنم که آدم امنتم بشم...
فکر میکنی داری بهم لطف میکنی ولی برعکس، اون لحظه خودمو به درد
نخورترین آدم دنیا میبینم...

وارفته نگاهم کرد. فهمیده بود که دستش برابم رو شده و اصرار روی
دروغ هایش همه چیز را خراب تر میکند.

_ امشب نگاهتو رو اون مغازه دیدم، حسرت خوردنتو دیدم، از این چیزی
که باعث میشه باهام حرف نزنی خسته شدم...
با من غریبگی میکنی، از من میترسی، اینا منو به هم میریزه باوان...

محتاطانه نزدیکم شد و دستانم را میان دستانش گرفت.

نگاهش بین چشمانم جا به جا شد و لبخند محوی زد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و مظلومیتش تمامم را به خاک و خون کشید.

_ من فقط... نمیخواستم دوباره دعوامون شه...



349



105



47



25



13

22:10

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۵

سر سمت سقف بردم و غرش تو گلویی کردم.
هر چه میگفت داغان ترم میکرد.

مقصر همه ی اینها خودم بودم. همه چیز به همان خودخواهی و واکنش
های دیوانه وار من برمیگشت.

خودم اجازه نداده بودم که مرا آدم امنش بداند و پنهان کاری را ترجیح
بدهد.

من از خودم شاکی بودم و باز هم او را به جای خودم سرزنش میکردم.
او فقط انعکاس رفتار من بود...

با یک حرکت جای دستانمان عوض شد. دستانش را محکم چسبیدم و
به لبهایم نزدیکشان کردم.

با مکثی نسبتاً طولانی انگشتانش را بوسیدم و او به دنبال سرپناه به
تنم تاخت.

_ ببخشید که ناراحتت کردم...

من دوستت دارم عامر، به جون خودت قسم...

مگه من کسی رو جز تو دارم که باهات غریبه باشم؟

اصلاً با تو غریبه باشم انگار با خودم غریبم...

من فقط از بحث و دعوا خسته شدم، نمیخوام سر چیزای الکی از هم
دلخور شیم...

سر سنگین شده ام روی سرش سکنی گزید و من هم به خودش پناه
بردم.

_ درد منم همینه، نمیخوام همیشه یه ترسی تو وجودت باشه که حرف
دلته بهم نگی...
همه ی اینا تقصیر منه، حساسیت زیادم روت باعث شده کارایی کنم که
بترسوننت.
من خودمو عوض میکنم، دیگه نترس ازم...
هر چی خواستی، هر چی اذیتت کرد، هر حسی داشتی، همه رو با من در
میون بذار، با من حرف بزن...
بذار حس کنم مَرَدی ام که زنم میتونه بهم تکیه کنه...

سرش روی سینه ام تکان خورد. پشت دستش را نوازش وار به پهلویم
کشید و بغضدار پچ زد:

_ منو ببخش که بهت حس ناکافی بودن دادم، نمیدونستم این کارم
انقدر اذیتت میکنه...
با هم درستش میکنیم، فقط زمان لازم داریم تا همو بلد بشیم...
شاید یه وقتایی از هم دورم بشیم ولی ته تهش به هم برمیگردیم چون
من و تو... سهم هم از این دنیاییم...



343



158



34



25



13



4

May 2024 7

21:56

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۶

خنده ی آرامی کرد که آشوب قلبم را تسکین داد. حرف های صادقانه و از
ته قلبش آرامم کرد.

همین که با گوش های خودم شنیدم او هم ما را سهم یکدیگر میداند،
آرام شدم.

_ از همین حالا شروع کنیم؟

_ چی رو؟

پهلويم را قلقلک داد و حين عقب کشيدن، کف دستانش را به هم کوبيد.

_ حرف زدنو.

لبخند بی جانی زدم و به نشانه ی تایید پلک بستم.

_ شروع کنیم.

لب زیرينش را داخل دهانش کشيد و شانه بالا انداخت.

_ اول من! خب، درست فهمیدی، امشب وقتی اون مغازه رو دیدم حالم گرفته شد.

بیشتر از هر کاری تو دنیا نقاشی رو دوست دارم و اینکه نمیتونم انجامش بدم قلبمو میشکنه.

وقتی که پشت بوم میشینم آدم خوشحال تری ام.

اما اگه تو دلت نمیخواد من برم دانشگاه، مشکلی ندارم.

شاید یکم اوایلش برام سخت باشه اما میتونم باهاش کنار بیام.

الان تو زندگی من، این تویی که برام با ارزش تر از چیزای دیگه ای...

من ابدا با درس خواندن و پیشرفتش مخالف نبودم و حتی دلم میخواست در این راه کنارش هم باشم.

اینکه او را زن موفق و شادتری ببینم آرزوی قلبی ام است.

تنها مشکلم با آن دانشگاه حضور همان پسرک ساختگی بود که حالا نه فقط به خاطر ساختگی بودن او، بلکه به خاطر خودمان باید با این دست مسائل کنار می آمدم.

باوان حق داشت، به خاطر آدمهای آن بیرون که نباید او را محدود میکردم.
قلب او با من بود، همین برایم کافیست.

لبخندی واقعی زدم.

_ هر وقت خواستی بگو بریم دانشگاه کاراتو درست کنیم.
هر مشکلی ام بابت غیبتت بود خودم درستش میکنم، نگران نباش.



366



80



65



3

May 2024 8

18:02

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۷

نگاهش رنگ بهت گرفت و شوکه خیره ام ماند. آنقدر عجیب رفتار کرده بودم که باورش نمیشد با این مورد مشکلی نداشته باشم؟!

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت دندان نیشم را به نمایش گذاشتم.

_ از ترم بعد برمیگردی سر درست و از همین الان بهت بگم خانم خانما، من رو درس خوندن حساسم و خیلی ام سخت گیرم. مثل عقاب بالاسرتم و وای به حالت اگه ببینم میخوای از زیر درس خوندن شونه خالی کنی!

یه طوری گوشتو میپیچونم که پیچوندن یادت بره!

تکه تکه خندید و دست مقابل دهانش گذاشت.

_ یعنی... میتونم برگردم دانشگاه؟ راست میگی؟

موهای ریخته توی صورتش را پشت گوشش زدم و سری به تایید تکان دادم.

_ آره دورت بگردم، از اینکه به خواسته هات برسی و موفق ببینمت خوشحال میشم.

هر کمکی ام از دستم بربیاد دریغ نمیکنم.

مخالفت دفعه ی پیشمم یه دلیل چرت داشت که با خودم حلش کردم.

نگاهش درخشید و جیغ تو گلویی کشید.
لعنت به من که ساده ترین حقش را تبدیل به آرزویی دست نیافتنی
کرده بودم.

پیشانی اش را بوسیدم و با محبت پچ زدم:

_ دیگه نبینم چیزی رو بریزی توی خودتا!

این را که گفتم لب گزید و هراسان در صورتم چشم چرخاند.

_ راستش... یه چیز دیگه ام هست که اذیتم میکنه ولی نمیدونم
گفتنش درسته یا نه...

_ درست و غلطشو ول کن، قرار شد همه چی رو به هم بگیم... بگو
خوشگلم.

زبانی روی لبهایش کشید و نگاهش لرزید. نفس هایش یکی در میان
شد و انگشتانش را در هم چلاند.

_ درباره ی...

نفسی گرفت و من و من کنان نالید:

_ این فکر که زندگی حنانه رو ازش دزدیدم مثل خوره افتاده به جونم، هر
کاری میکنم نمیتونم بیخیالش بشم...
اون... قبل من بود، حس میکنم زندگیشو خراب کردم عامر...

همان چیزی را گفته بود که میخواستم در موردش صحبت کنم. کارم را راحت تر کرد.

_ منم میخواستم باهات حرف بزنم، در مورد حنانه... خانم!



350



101



26



9

May 2024 9

21:34

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۸

به یکباره تمام چهره اش را رد کمرنگی از اخم پوشاند.
لبهایش را محسوس به هم فشرد و گوشه ی داخلی اش را به دندان کشید.

انگار که به شنیدن نام حنانه از زبان من حساس بود و اگر خودش در
مورد او صحبت میکرد اشکالی نداشت!

با ترش رویی پشت چشمی نازک کرده و گفت:

_ خوبه جاده رو واست صاف کردم، بفرما میشنوم!

تکخند تو گلویی زدم و نوک بینی اش را میان انگشتانم فشردم.

_ وایستا ببینم، دخترم داره حسودی میکنه؟!

انتظار داشتم کتمان کند و حتی از اینکه من متوجه حساسیتش شدم،
دستپاچه شود.

اما سرش را عقب کشید و با لبهایی آویزان و نگاهی نمدار به چشمانم زل
زد.

_ آره آقا، آره... به هر چیز و هر کسی که دورته حسودی میکنم ، مشکلی
داری؟!

سر روی شانه خم کردم و با شیفتگی خیره ی لبهای آویزانیش که خوشمزه
تر از هر زمان دیگری به نظر میرسید شدم.

_ اگه قراره موقع حسودی انقدر شیرین بشی که نتونم جلوی خودمو
واسه خوردنت بگیرم، ممکنه یه کوچولو به مشکل بخوریم!

دمغ تر از آنی بود که به حرفم واکنش نشان دهد. بیشتر منتظر بود تا حرفم را بشنود.

دستش را در هوا تکان داد و زیر لب غرید:

– برو بابا!

دست به سینه و چپکی نگاهم کرد و تقریباً با دهان کجی گفت:

– در مورد حنانه خانم قراره چی بگی، بفرما!

میدیدم که از این بحث آزرده است و سعی کردم در خلاصه ترین حالت ممکن بحث را تمام کنم.

کمی مکث کردم و ذهنم که یکدست شد گفتم:

– ما رابطه ی علنی با هم نداشتیم، حتی شاید کل حرفی که تو این ده سال با هم زدیم به یه ساعت نرسه.

ولی حس میکنم نامردیه که بی خبر و ناغافل ولش کنم...

یعنی... حس میکنم یه توضیح کوچیک بعد این همه سال حقش باشه...

حنانه خانم ☺☺





107



14



7



5



2



2

May 2024 11

15:13

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۳۹

نگاهش کدر شد و چانه اش لرزید که به سرعت ادامه دادم:

_ اگه تو نخوای دیگه حتی اسمشم نمیارم، همین الانشم به کل از ذهنم

پاک شده و این چیزی که گفتم بیشتر...

_ نه نه، حق داری...

میان حرفم پرید که سکوت کردم و او بلا تکلیف نگاهش را به انگشتانش دوخت.

_ خودمو که میذارم جاش، میبینم واقعا حق داره که یه خدا حافظی خوب داشته باشه.

اون که گناهی نکرده، این من بودم که جاشو گرفتم، زندگیشو گرفتم...
این کمترین کاریه که میتونی براش بکنی.

فقط... میشه از طرف منم ازش حلالیت بگیری؟
من واقعا نمیخواستم بهش آسیب بزنم، خودمم نفهمیدم چی شد که اینطوری شد...

لبخندم پر از تحسین بود. دخترکم بزرگ تر از چیزی بود که نشان میداد.

جنس عذاب وجدانمان شبیه به هم بود. ناخواسته به حنا به آسیب زده بودیم...

باوان طوری ذهن و قلبم را تصاحب کرده بود که حتی اگر با حنا به ادامه میدادم، باز هم در حقش ظلم میشد.
جسمم کنارش میماند اما روحم تا ابد متعلق به باوان بود.

حتم دارم خود حنا به هم طالب چنین چیزی نبود.

او را به آغوش کشیدم و کنار خود خواباندم. جسم کوچک و لرزانش را
میان بازوانم جا داد و سر به سینه ام چسباند.

_ من دور شما بگردم که انقدر خانمی...

_ خدانکنه، میبخشتمون عامر؟

صدایش گرفته بود و بغضش در مرز شکستن بود. اگر میگفتم او بی
گناه ترین شخص این ماجراست، اغراق نبود.

او مقصر نبود که من دلم برایش رفت...

_ خودتو سرزنش نکن، این وسط اگه کسی به اون دختر آسیب زده
منم...

تو همین روزا باهاش حرف میزنم، هر چی که مربوط به گذشته بوده رو
تو همین سال جا میذاریم...

سال جدید، باوان و عامر دیگه اون آدمای قبلی نیستن و زندگیشون قراره
خیلی قشنگ باشه...

چقدر خوش خیاله بچم ☺ ☺



345



101



54



14

May 2024 12

18:22

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۰

مقابل در ایستاده بودم و دستم برای فشردن زنگ بالا نمیرفت.

با اینکه هزار بار حرف هایی که قرار بود بزنم را با خود مرور کرده بودم اما باز هم صدایی از پس ذهنم، دست و دلم را می لرزاند.

_ واقعا چی میخوای بگی بهش عامر؟!

دستی به صورتم کشیدم و کمی این پا و آن پا کردم اما خیر، فایده ای نداشت.

گویا جریزه ی زدن آن حرف ها را وقتی قرار بود روبه رویم بایستد، نداشتم.
چقدر بزدل بودم...

همین که خواستم عقب گرد کرده و به مغازه برگردم، صدای مردانه ای مانعم شد.

_ سلام حاجی، حال و احوال؟ اوضاع خوبه؟

با لبخندی کج و معوج به محمد که دخترکش را در آغوش داشت و نزدیکم میشد زل زدم.

_ سلام آقا محمد، شکر خدا همه چی روبراهه... خوب هستین شما؟

دخترکش سه چهار سال بیشتر نداشت. اجازه ی صحبت به پدرش نداد و با شیرین زبانی گفت:

_ سَنام عنو، دیباش عیثم دشنگه؟!
(سلام عمو، لباس عیدم قشنگه؟)

از فرط شیرینی اش بی اختیار به خنده افتادم و با نوک انگشت گونه اش را لمس کردم.

شاید من و باوان هم در آینده بتوانیم صاحب کودکی به همین دلبری باشیم.

نگاهم روی لباس چین دار سرخ و سفیدش چرخید و با خنده سری به تایید تکان دادم.

_ سلام خانم خوشگله، معلومه که قشنگه.

محمد خنده ای کلافه کرده و چشم در حدقه چرخاند.

_ بابا جان شمام که با این لباس عیدت ما رو بیچاره کردی، حداقل عمو
رو ول کن گناه داره طفلک!

با همان خنده نگاهم کرد و سوالی سر تکان داد.

_ خیر باشه آقا عامر!



279



146



28



13



6



2

May 2024 13

21:44

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۱

خیر از نظر آنها یک چیز بود. اینکه من به این دست دست کردن ها
پایان دهم و تکلیف دخترشان را مشخص کنم.

از زمانی که فهمیده بودند حنا به چندین سال به انتظار من نشسته و
علت رد کردن خواستگارهای ریز و درشتش من هستم، آنها هم به صف
چشم انتظاران پیوسته بودند.

خانواده ی آبرومند و بی آزاری بودند اما در قاموسشان این مدل عشق و
عاشقی ها معنایی نداشت.

حنا به با مرگ عماد ناچار به فاش این علاقه شده بود تا بتواند در آن
روزها کمی کنارم باشد.

تا همینجا هم اگر درشت بارم نکرده بودند مراعات داغ دلم را میکردند.

در واقع مرگ عماد اجبارا صبورشان کرده بود.

وگرنه که از نگاهشان میخواندم از این علاقه ی پنهانی و بی ثمر راضی
نیستند.

شرمنده که سر به زیر انداختم گلویی صاف کرده و دسته کلیدش را از جیبش بیرون کشید.

_ خانما اومدن تو خونه تکونی به حاج خانم کمک کنن، با اجازه یه یالله بگم بریم داخل.

دست روی دستش گذاشتم و آرام پچ زدم:

_ ممنون دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم.
فقط... شرمنده میدونم خواسته ی درستی نیست، اما اگه اجازه بدین میخواستم چند کلمه ای با خواهرتون صحبت کنم.

بنده ی خدا گمان میکرد قرار است این انتظار را یه پایان برسانم.
صدایش مملو از شوق شد و با محبت دستی به بازویم کشید.

_ نمیای داخل؟

سر خم کرده و دست روی سینه ام گذاشتم.

_ ممنون، مزاحم نمیشم.

_ مزاحمی، الان بهش خبر میدم.

وارد خانه که شد نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

حس میکردم آماده ی انجامش نیستم و از اینکه در عمل انجام شده

قرار گرفتم، قلبم در دهانم میزد.

_ بالاخره که باید تموم شه، جمع کن خودتو مرد...
اینجوری میخوای خیال باوانو راحت کنی؟ به خودت بیا...



307



76



62



2

May 2024 14

15:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۲

چند دقیقه ای که طول کشید تا حنانه دم در حاضر شود برایم یک عمر گذشت.

چادری رنگی صورتش را قاب گرفته و لبخند خسته ای به لبش سنجاق شده بود.

_ آقا عامر، سلام... خوش اومدین، تشریف بیارین داخل. مادر ناراحت میشن از دم در برگردین.

نگاه خیره ام روی صورتش چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

روزی نگاهش که میکردم تمام تنم به عرق مینشست و قلبم هوار سر میداد.

دلیل صبح به صبح بیدار شدنم او بود. به مغازه می آمدم که فقط یک لحظه او را اتفاقی ببینم و روزم به خیر شود.

اما حالا هیچ حسی نداشتم...
مانند هزاران دختری بود که در خیابان از کنارشان می گذشتم.

چه بر سر آن عشق پر شور و حرارت آمد؟

اصلا آن زمان ها عاشق بودم؟ اگر عشق بود چرا انقدر ساده از قلبم بیرون رفت؟

اگر عشق نبود چرا سالها درونم زندگی میکرد؟

نکند مشکل از من باشد؟

نکند دیوانه باشم؟

اگر بر سر باوان هم چنین بلایی بیاورم چه؟

اگر به سادگی برایم تمام شود چه؟

در یک لحظه ذهنم چنان تحت فشار قرار گرفت که قلبم تیر کشید.

واقعا جواب سوال هایم چه بود؟
کاش می فهمیدم...

تمام ترسم برای باوان بود.
نوع احساسم به حنانه برایم گنگ بود و از این میترسیدم...

اگر احساسم به باوان هم عشق نباشد، اگر همه چیز به یکباره درونم
خاموش شود، دخترکم نابود میشد.

_ آقا عامر، خوبین؟ رنگتون پریده... برم براتون آب بیارم...

دست روی قلبم گذاشتم و با نفسی عمیق حالم کمی بهتر شد.
این افکار موهوم و ترسناک به یکباره از کجا پیدایشان شد؟

_ نیازی نیست، خوبم...

میشه لطفا بریم یه جایی که... باید باهاتون حرف بزنم خانم احمدی!



339



81



27



11



3

May 2024 15

18:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۳

در کافی شاپ کوچکی رو به روی هم نشسته بودیم.
چند دقیقه ای میشد که با ذهنی آشفته، فنجان چایم را به بازی گرفته
بودم.

حنانه هم بی حرف سر پایین انداخته و با اینکه چیزی نمیگفت اما
گهگاه نگاه کنجکاو و مضطربش رویم مینشست.

نمیدانستم باید از کجا شروع کنم. گویا سکوتم بیش از حد کشدار شد
که حنانه لب به اعتراض گشود.

– من باید زود برگردم!

انگشتانم را بی حرکت روی چشمانم گذاشتم. میدانستم به سختی اجازه

ی این قرار را گرفته بود.

بهتر بود بی حاشیه سر اصل مطلب میرفتم تا هر دویمان کمتر آزار ببینیم.

دستی به گردنم کشیدم و گلویی صاف کردم. نگاهم میخ فنجان چای بود و به سختی پچ زدم:

_ این رابطه ای که بینمون بود...

_ بود؟!

لب داخل دهانم کشیدم و کوتاه نگاهش کردم. چشمانش بزرگ تر از حد معمول شده و مردمک هایش میلرزید.

دختر احمق و ساده ای نبود که متوجه موضوع نشده باشد. حتم داشتم تا ته حرفم را خوانده.

_ بود آقا عامر؟!

درمانده نفسم را بیرون دادم.
حالا که فهمیده بود کش دادنش فقط عذابی بیشتر بود.
باید تمام میشد...

_ من واقعا شرمنده ام، حتی روم نمیشه تو صورتتون نگاه کنم.
چند روزیه که مدام این گفتگو رو با خودم تکرار میکنم و هر بار بیشتر از

خودم شرمم میاد.
ولی این حرفا باید زده میشد...
میدونم ممکنه هیچوقت منو نبخشین، حتی ممکنه از من متنفر
باشین...
حق دارین خانم احمدی، هر چی بگین حق دارین...
باور کنین نشستن اینجا و زدن این حرفا به قدری برام سخته که حد
نداره.
ولی به قول معروف، یه پایان تلخ بهتر از یه تلخی بی پایانه...
ما باید رابطه ای که بینمون بود رو... تموم کنیم...

کاش به همین راحتی تموم میشد ☹️



266



156



53



23

May 2024 16

21:42

غرق جنون

«غرق جنون»

هیچ صدا و حرکتی از جانبش ندیدم که سر بلند کردم و چهره ی شوکه و ناباورش حس انزجار و تنفر از خودم را شدت بخشید.

متنفر بودم از کاری که داشتم انجام میدادم...

کلافه و پریشان مدام سر جایم وول می‌خوردم. کاش چیزی میگفت، فحشی میداد، نفرینی میکرد...

درد این سکوتی که هزار حرف نگفته داشت، بیشتر بود.

تکخند آرامی زد و انگشت اشاره اش را که بالا آورد، لرزش تنش محسوس تر شد.

انگشتش را بی هدف بین خودش و من چرخاند و تکخند دیگری زد.

_ شوخیه... نه؟!

همه تو اون خونه فکر میکردن این... قراره یه جور... خواستگاری باشه...

من... من نمیفهمم... گیج شدم...

این... حرفا... نمیتونه جدی باشه... من باور نمیکنم...

نه، شوخیه... ولی اصلا خنده دار نیست...

لطفا... لطفا تمومش کنین...

متاسف چشم بستم و سر به زیر انداختم.

_ من واقعا متاسفم...

انگشتان لرزانش را لبه ی میز چسباند و نفس هایش یکی در میان شد.
چشمانش از حدقه بیرون زده و صورتش لحظه به لحظه سفید تر میشد.

_ ما؟ ما؟ کی از من نظرمو پرسیدی؟ پرسیدی اصلا؟
اگه ما باید تمومش کنیم، چرا... چرا من از هیچی خبر نداشتم؟ هان؟
به چه حقی به جای من تصمیم گرفتی؟
کی بهت گفته میتونی یه رابطه ی دو نفره رو، خودت تنهایی تموم کنی؟

کنترلش را از دست داده و تمام حرکاتش ناشی از شوک و خشم بود.
کف دستانم را مقابلش گرفتم و سعی کردم همه چیز را در آرامش حل کنم.

_ خانم... لطفا، همه چی به اندازه ی کافی سخت هست، سخت ترش نکنین...
من دیگه نمیتونم به شما فکر کنم، این درست نیست...

دستش را به سرش گرفت و با لحنی نزار و عاجزانه نالید:

_ چرا؟ چرا بعد از این همه سال به جای شروع شدن، باید تموم شه؟
چرا؟

زبانی روی لبهای خشک شده ام کشیدم. عرق پیشانی ام را گرفتم و

زبانم زودتر از عqlم به کار افتاد.

_ من ازدواج کردم...



252



160



51



27



20



5



1



1

May 2024 18

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۵

بلافاصله لبهایم را چفت هم کردم اما دیر شده بود. لعنت به من...
نمیخواستم انقدر صریح و بی هوا از ازدواجم بگویم.

به معنای واقعی کلمه خشکش زد. آنقدر آب دهانم را بلعیده بودم که
دهانم خشک شده بود اما او هنوز مات و مبهوت نگاهم میکرد.

کاسه ی چشمانش رفته رفته پر شد و چند قطره اشک گونه اش را تر
کردند.

زمانی اگر خم به ابرویش می آمد، خواب و خوراک نداشتم و حالا...

سر روی میز خم کردم و درمانده دست میان موهایم بردم که صدای آرام
و گرفته اش به گوشم رسید.

_ با... زنداداشت؟

تمام مدتی که قلب او را زیر پاهایم لگدمال میکردم، حسی جز عذاب
وجدان و شرمندگی نداشتم.

اما حالا خون خونم را میخورد و پشت پلک هایم از خشم گر گرفته بود.

باوان دیگر زن برادرم نبود، حق نداشت او را اینطور خطاب کند.
باوان متعلق به من بود، فقط من...

نگاه به خون نشسته ام رویش نشست اما بی توجه به من تکه تکه
خندید و ادامه داد:

_ قرار بود یه مدت بهش پناه بدی...

دست روی گونه هایش گذاشت و نگاه دو دو زن و بارانی اش روی صورتم
چرخید.

_ نکنه... مجبور شدی عقدش کنی؟

انگار به کشف مهمی رسیده باشد، نگاهش درخشید و تنش را روی میز
جلو کشید.

هیجان و ترس و دلخوری با هم در لحنش موج میزد.

_ پدرش اذیتتون میکرد و مجبور شدی واسه محافظت ازش، باهاش
ازدواج کنی... آره؟

سوال نمیپرسید که جوابی بگیرد. بیشتر داشت تراوشات ذهنش را برای
خودش مرور میکرد تا تاییدشان کند.

_ من... من مشکلی ندارم. درک میکنم...

زن برادرت بوده و نسبت بهش احساس مسئولیت داری...
با آقا جانم صحبت میکنم تا کمکش کنیم یه زندگی خوب واسه خودش
بسازه.

اصلا نزدیک خودمون واسش خونه میگیریم که حواسمون بهش باشه...
من صبر میکنم، اشکالی نداره... صبر میکنم هر وقت ازش جدا شدی...

دستم درون موهایم مشت شد و با دندان قروچه ای عصبی، تیز
نگاهش کردم.

_ دوستش دارم...



333



68



67



21



8





May 2024 19

21:51

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۶

کشتی نگاهش به گل نشست و وا رفته و کرخت به صندلی چسبید.
سنگین نفس میکشید و التهاب درونش به پوست صورتش منتقل شده
بود.

زیر لب و انگار که با خودش حرف میزد گفت:

_ به همین راحتی تموم شد؟

کف دستش را به پیشانی اش چسباند و ناباور خندید.

_ دوستش داری؟ همونطوری که منو داشتی؟

اینبار مخاطبش من بودم. جز شرمندگی چیزی برای ارائه نداشتم.

خودم هم میدانستم در حقش بد کرده ام اما به خدا قسم که هیچ چیز
دست من نبود.

اصلا نفهمیدم چطور به اینجا رسیدیم...

_ لطفا حنا خانم، لطفا...

همه چیز همیشه اونطور که ما فکرشو میکنیم پیش نمیره...
واقعا هیچی واسه دفاع از خودم ندارم چون کارم قابل دفاع کردن
نیست، میدونم...

کاش میتونستم کاری کنم که کمتر اذیت بشین، کاش میتونستم...
اما جز اینکه بگم شرمنده ام، هیچی ندارم...

دست زیر چشمان خیسش کشید و هق آرامی زد.

_ من از وقتی که تونستم دست چپ و راستمو از هم تشخیص بدم،
شما رو دیدم.

تو گوشم خونده بودن حتی فکر کردن به مرد نامحرم گناهه اما من این
گناهو به جون خریدم و تموم نوجوونی و جوونیم با فکر به شما
گذشت...

تا لحظه ی مرگمو کنار شما تصور کردم آقا عامر... میفهمین یعنی چی؟
بعد شما بیخیال تموم اینا، یه روز بشینین رو به روی من و از هستون
به یه نفر دیگه بگین و نسخه ی این رابطه رو پیچین؟
الان من چیکار کنم آقا عامر؟

با خونواده ای که چند ماهه با نگاهشون دارن بابت این علاقه بازخواست
میکنن چیکار کنم؟

با زندگی ای که هر گوشش شما رو میبینم چیکار کنم؟
انقدر همه چی واقعی بود که... من نمیتونم...

نمیتونم زندگی ای که شما توش نباشین رو تصور کنم...
نمیتونم آقا عامر، من مثل شما بیخیال این رابطه نمیشم...



285



115



59



31



17

May 2024 20

18:16

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۷

چند دقیقه ای از رفتن عجولانه اش گذشته بود و من هنوز میخ جای خالی اش بودم.

تک تک جملاتش در سرم میچرخید و هر لحظه بیشتر از خودم متنفر میشدم.

من زندگی او را نابود کرده بودم...

نامرد بودم و کنار گذاشتن او جز نامردی نبود.
اما از پس فراموش کردن باوان هم برنمی آمدم...

باوان بی هوا، همچون طوفان به زندگی ام زد و همه چیز را دگرگون کرد.
من دیگر آن عامر سابق نبودم و حالا تک تک نفس هایم به باوان وصل بود.

آن دختر ناخواسته تمامم را تصاحب کرده و من را به کل از گذشته ام جدا کرد.

_ جسارتا فکر میکنم چایتون سرد شده، میخواین عوضش کنم؟

به دختر جوانی که با لبخند بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.
سری به نفی تکان داده و با اعصابی متشنج بلند شدم.

_ نه ممنون.

بعد از پرداخت صورت حساب بیرون رفتم. داخل ماشین نشسته و هنوز هم ذهنم درگیر حرف های حنا نه بود.

میدانستم تمام کردن این رابطه سخت است اما حالا زیر فشارش در حال له شدن بودم.

باید هر چه زودتر به خانه برمیگشتم.

باوان منتظرم بود تا نتیجه ی این ملاقات را برایش بگویم.

شک نداشتم از همان لحظه که راهی ام کرد آرام و قرار نداشته.

سمت خانه راندم و برای فرار از حرف های حنا، شماره ی تمنا را گرفتم.

برای عملی کردن فکری که در سر داشتم به کمک او نیاز داشتم.

_ باز کارت گیره که یاد من افتادی؟!_

دخترک زبان دراز همیشه طلبکار!

به جیغ جیغ هایش خندیدم و حین صحبت با تمنا، کم کم حنا داشت از ذهنم دور میشد.

اما هنوز هم یادآوری آن جمله ی آخرش رعشه به تنم می انداخت.

چطور قرار بود بیخیال این رابطه نشود؟

میترسیدم بلایی بر سر خودش بیاورد که بارش تا آخر عمر روی دوشم سنگینی کند...



262



147



38



9



7

May 2024 22

15:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۸

_ عامر بدو، نیم ساعت بیشتر نمونده ها!
خودتو تو گِلَم میپلکوندی تا الان شستنش تموم میشد، چیکار میکنی
اون تو؟!

از استرس و هول بودنش به خنده می افتم.
دو روزی میشد که در همین حالت بود!

عجیب بود که با تمام بدو بدوهایش باز هم جان داشت تا سرم غر بزند.

_ اومدم خوشگله، تموم شد.

مشتی به در حمام کوبید و جیغ خفه ای کشید.

– نیم ساعت پیشم همینو گفتم، به خدا پنج دقیقه ی دیگه حاضر و آماده پیشم نباشی پوست از سرت میکنم!

– قربون خانم وحشیم برم؟!

شدت گرفتن خنده ام جری ترش میکند.

– زهرمار، حالا ببین میکنم یا نه!

برای بار آخر زیر دوش می ایستم و حقیقتا از تهدیدش میترسم که اهرم آب را پایین داده و بیرون میروم.

آنقدر برای این لحظه زحمت کشیده بود که اگر خرابش میکردم هر کاری ممکن بود از او سر بزند.

– برات رو تخت لباس گذاشتم، همونا رو بپوش لطفا!

لطفا!

ابدا خواهش نمیکرد، بلکه میگفت اگر همانی که میگویم را نپوشی من میدانم و تو!

حوله را روی موهایم انداختم و سمت لباس ها رفتم. پیراهن سفید ساده ای را همراه شلواری مشکی روی تخت گذاشته بود.

سلیقه ی لباس پوشیدنم دستش آمده بود. راضی از انتخابش به حرکاتم سرعت بخشیدم.

چند دقیقه ی بعد که حاضر و آماده کنارش ایستادم، حتی نیم نگاهی هم خرجم نکرد بی انصاف!

من برای او خودم را آراسته بودم مثلاً!

از بی توجهی اش مانند کودکان لب برچیدم که باز هم برایش مهم نبود! مرا نمیدید لاکردار...

در حالی که به جان پوست لبش افتاده بود دستم را چسبید و سمت میز عسلی وسط خانه برد.

_ وای اصلاً خوب نشد عامر، آره؟
خاک بر سرم، اصلاً سلیقه ندارم... نگاه چقدر زشت شد...



317



157



26



5



4

22:02

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۴۹

نوچی کردم که پا روی زمین کوبید و روی میز خم شد.

_ اصلا جمعش میکنم...

ظرفی که میان انگشتانش مشتش شده بود را گرفتم و سر جایش برگرداندم.

با حلقه کردن دستم دور کمرش، تنش را به خودم چسباندم که از خدا خواسته سر به سینه ام چسباند.

_ آروم باش دردونه، چرا انقدر بی قراری میکنی؟
همه چی عالیه، بیخودی حساس شدی.

_ راست میگی عامر؟ آخه من تا حالا از اینکارا نکردم...
میخواستم تو اولین عیدمون همه چی عالی باشه ولی همش حس
میکنم گند زدم...

نگاهی به هفت سین کوچک اما بی نظیری که چیده بود انداختم.

همه چیز کار دست خودش بود.
ظروف سفالی ساده ای که با همان انگشتان کوچکش رویشان طرح زده بود.

خطوط سفید و طلایی رویشان بی نهایت جذاب و خیره کننده بود.
آینه ای که قاب دورش را همرنگ همان ظروف کار کرده بود و گل سنبله
که میان ظروف میدرخشید.

همه چیز عالی بود و من صادقانه نظرم را گفته بودم. مگر میشد او در
کاری دست ببرد و نتیجه خیره کننده نباشد؟

_ قربون شکلت برم، از حساسیت زیاد وسواس گرفتی.
همه چی یه طوری قشنگه که دلم میخواد تا ابد بشینم یه گوشه و فقط
نگاشون کنم.
خانم کوچولوی هنرمند من...

انگار فقط همین تایید را میخواست.
سر بلند کرد و حالا دیگر نگاهش پریشان و مضطرب نبود.

ذوق زده خندید و برای اطمینان، نگاهش را یک دور روی میز چرخاند.

_ وای مرسی، من تو رو نداشتم چیکار میکردم عامر؟

پیشانی اش را بوسیدم و در صورت همچون قرص ماهش زل زدم.

_ خدای من، عین ماه شدی...
لعنتی، مگه میشه یه آدم هر روز خوشگلتر از روز قبلش بشه!؟



349



95



51



9



3

May 2024 23

21:44

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۰

نمکین خندید و کف دستش را به سینه ام کوبید.

_ بله عزیزدلم میشه، اگه یه مرد واقعی عاشقش باشه میشه!

چشمک زنان بادی به غبغب انداختم و پر غرور گفتم:

_ پس ناز شستم!

_ ده دقیقه ی دیگه سال نو میشه و به همین بهونه میخوام ازتون خواهش کنم...

با جیغ استرسی باوان صدای مجری از گوشم پر کشید و خودش را از آغوشم جدا کرد.

_ وای لباسمو عوض نکردم، تقصیر توئه ها همش آدمو میگیری به حرف!

گوشه ی چشمم را خاراندم و پوفی کردم.
سرعت تغییر مودش حیرانم میکرد!

اعتقاد داشت شگون دارد اگر با پوشیدن لباس های نو به استقبال سال جدید برویم.

امروز در نقطه ای ایستاده بودیم که همه چیز را پشت سر گذاشته بودیم.

به هر دویمان سخت گذشت و بعضی روزها گمان میکردیم فردا را نخواهیم دید اما در آخر، اینجا بودیم... کنار هم...

گذراندن آن سختی ها لازم بود تا قدر این با هم بودن را بدانیم.
تا هر لحظه ی شیرینی که کنار هم داریم برایمان پرستیدنی باشد.

چیزهای زیادی از دست دادم، خوب و بد...

تنها خانواده ای که داشتم، عشقی که گمان میکردم واقعیست، نیمه ی
تاریک وجودم را...

اما حالا دخترکی کنارم بود که داشتنش به تمام از دست دادن های دنیا
می ارزید.

رفت و برگشتش یک دقیقه هم نشد.

پیراهن سفیدی بر تن داشت که بلندی اش تا بالای زانو میرسید.

با آن آستین های توری چین دار...
خدای من، شبیه به فرشته ها بود...

فرشته ای که با قلب مهربانش زندگی ام را از این رو به آن رو کرد.

مقابل نگاهم چرخ میخورد و نظر میخواست.

او نظر میخواست و نگاه تشنه ی من، رقص نرم لباسش را روی پوست
بلورین ران پایش مینوشید.

بند بند تنم در آتش خواستنش میسوخت و من... چقدر دیگر
میتوانستم در برابر این تصویر رویایی خوددار باشم؟



359



107



34



27



2



1



1

May 2024 25

18:10

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۱

_ حواست کجاست آقا؟

دستانش را مقابل نگاهم تکان داد و با خنده ای که دندان های یکدست سفیدش را به نمایش گذاشته بود، بیش از پیش دلبری میکرد.

نوک بینی اش را لمس کردم و خیره در چشمان ستاره بارانش، با نهایت نیازم پچ زدم:

_ پرت قشنگیات شد.

گونه هایش به سرعت گل انداخت و لبی که زیر دندان کشید، ضربان قلبم را روی هزار برد.

روزها بود که میل شدیدی به تمامش داشتم و مدام این میل را سرکوب میکردم تا ناخواسته گزندى به او نرسانم.

اما آن میل امروز به بی نهایت خود رسیده بود. این مردِ سرگشته و حیران درونم، امروز به بوسه رضایت نمیداد!

در حال خودم نبودم و او هم متوجهش شده بود که لحظه به لحظه نفس هایش داغ تر میشد.

او هم مرا میخواست، این را تن گر گرفته و نگاه مخمورش جار میزد.

_ خب... الان سال تحویل میشه.

من همیشه لحظه ی تحویل سال دعا میکنم، حس میکنم زودتر به گوش خدا میرسه...

کنارم نشست و دستانش را به هم چسبانده، روی قلبش گذاشت و در سکوت به مسابقه ی ثانیه ها گوش سپرد.

_ ۶, ۵, ۴ ...

هر ثانیه که میگذشت انگار حواس پنج گانه ام چند درجه قوی تر میشدند.

تمام منافذ پوستش را میدیدم، منافذ سفیدی که دومینو وار سرخ و ملتهب میشدند.

_ ۳ ...

صدای قطرات آبی که به سختی از گلویش پایین میرفتند.

_ ۲ ...

عطر بی نظیری که روی پوست تنش به رقص درآمده و همچون نسیم مشامم را نوازش میکرد.

_ ۱ ... بوم!

و خیزی گرم و لزج بین پایش!

همه چیز را حس میکردم و خدای من...

همین حالا میخواستمش!

آن عطر مسخ کننده را، آن پوست گلگون و هوس انگیز را، آن خیسی
مطبوع را...
همین حالا میخواستمش...

آه بچم زده بالا 😞 😊 😭



314



162



41



25



13



3



May 2024 26

21:44

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۲

_ خدا جونم، فقط یه چیز ازت میخوام... مردی که کنارمه رو هیچوقت
ازم نگیر...
از کل آدمای دنیات بذار این یه نفر مال من بمونه...

سر به شانه ام چسباند و نفس حبس شده ام با شدت بیرون پرید.
حرف هایش را میشنیدم اما حواسم جای دیگری بود. در آغوشم خزیده و
دلبرانه پچ زد:

_ سال نوت مبارک عشقم، بیشتر از اونی که فکرشو کنی دوستت دارم...

میخواستم چیزی در جواب دوستت دارمش بگویم اما آنقدر غرق
خواستنش بودم که تلاشم همچون دست و پا زدن بی فایده بود.

خودش را بالاتر کشیده و دست دور گردنم حلقه کرد.
نوک بینی اش را روی ته ریش هایم چرخاند و زیر گوشم نجوا کرد:

_ تو چیزی نمیخواهی ازش؟

دستش روی سینه ام به رقص درآمد و سر در گردنم فرو برد.

_ دعا کن، شاید بشنوه...

شیطان را درس میداد دلبرکم...

میدانست عطشش را دارم و داشت چشمه را نشانم میداد اما
میدانستم وقت نوشیدن که شود، از لب چشمه تشنه برم میگرداند!

نفس پر حرارتش خون را درون شاهرگم به غلیان انداخت.
ناخواسته گردن کج کردم که ریز خندید و دستم میان موهایش مشت
شد.

_ شیطون رفته لای جلد دردونم؟!

نوچ بلندبالایش مهر تایید تصوراتم بود اما زبانش چیز دیگری میگفت.

_ نوچ، نخیرم آقا! فقط میگم دعا کن که الان بگیرتره!

طره ای از موهایش را میان انگشتم پیچاندم و نزدیک بینی ام بردم.

باید میگفتم عطرش را، شامپو و لوسیونش را، اصلا هر چیز عطرداری که
داشت را عوض کند تا مجنونم نکرده.

_ تموم آرزو و دعای من الان تو بغلمه، دیگه چیزی نیست که ازش
بخوام...



328



110



34



27



6

May 2024 27

22:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۳

_ نَگاش کن تورو خدا، چه زبونی میریزه مرد گنده!

ورجه وورجه کنان خودش را روی پایم کشید. پاهایش دو طرفم قرار گرفت و نگاه خندان و ذوق زده اش بند نگاهم شد.

لبهای سرخش را جلو داده و خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم.

بوسه ی کوتاهی روی غنچه ی لبهایش کاشتم که همان دم گل داد.

_ کجاشو دیدی خانم کوچولو!

به خاطر طرز نشستنش لباسش بالا رفته و تقریباً تمام پایش در دسترسم بود.

نگاهم بی اجازه سمت پاهایش کشیده شد. نفسم بند آمد و زبانی روی لبهایم کشیدم.

پوست صاف و براقش با زبان بی زبانی انگشتانم را میطلبید.

انگشتانم که عرصه را برای جولان دادن مناسب دیده بودند، منتظر اجازه ام نماندند.

به نرمی روی ران پایش خزیده و از لطافتش پلک هایم روی هم افتادند.

همچون برگ گل نرم و لطیف بود و لذتی بی نهایت را زیر پوستم دواند. لذتی که بیشترش را میخواستم...

زیر دستم که لرزید نگاهم را بالا کشیدم. قفسه ی سینه اش تکان میخورد و تندتر از همیشه پلک میزد.

از میان لبهای نیمه بازش عمیق و طولانی نفس میکشید.

تمام حالاتش را با ولع زیر نظر داشتم. با هر تکان انگشتم بی قرار تر

میشد.

دستانم را بالاتر کشیدم و به لباس زیرش که رسیدم ایستادم.

انگشت اشاره و وسطم را زیر کش لباسش فرستادم و برای دیوانه کردنش، جایی نزدیک به بین پایش را نوازش کردم.

لب گزید و دستان کوچکش روی گردنم مشت شدند. روی پایم تکانی خورد و بیشتر به تنم چسبید.

گوشه ی لبم بالا رفت و نوازش هایم را شدیدتر کردم. هین آرام و کشیده ای گفت و ناخن هایش پوست گردنم را خراش دادند.

_ شما نمیخوای عیدی ما رو بدی خوشگله؟!
من که دیگه واسه گرفتن عیدیم صبر ندارم، میخوام به زور ازت بگیرمش عمر عامر...



354



75



65



26



4



1

May 2024 28

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۴

چشمانش گرد شد و در کسری از ثانیه همچون ماهی از میان دستانم
سر خورد.

مبهوت به جای خالی اش روی پایم زل زده بودم که صدای لرزانش بلند
شد.

– عی... دی... عیدیت... صبر کن...

دست روی شقیقه هایم گذاشتم. بدتر از قلبم نبض گرفته بودند.
ناکامی هایم در داشتنش، عصبی ام میکرد.

هر بار نزدیک میشدم به طریقی بینمان فاصله می افتاد و کم کم این

فکر مسموم در ذهنم پخش میشد که باوان تمایلی به من ندارد.

بی قراری اش را میدیدم اما...
شاید هنوز آماده ی پذیرش من نبود، شاید هنوز فکر عماد...

_ خفه شو!

ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم و فکم قفل شد. نه او هنوز در فکر عماد بود و نه من حق داشتم این تصور را داشته باشم.

باورم نمیشد اما داشتم به برادرِ مرده ی خودم هم حسادت میکردم.

اگر می فهمیدم که باوان به خاطر او زیر بار رابطه نمیرفت، عقم را از دست میدادم.

جسم و روح و ذهنش متعلق به من بود، فقط من...

_ دیدی که چطوری اومد سمتت، دیدی که چسبیده بود بهت، اونم میخواست... شک نکن بهش...
دوستت داره مرتیکه، دوستت نداشت که با توی گند اخلاق نمیموند...
فقط تو تو قلبشی، تو ذهنشی... جز این نیست، شک نکن...

آنقدر این جملات را با خودم تکرار کردم که بلوای ذهنم خاموش شد.

دستی به صورتم کشیدم و چند باری نفسم را با صدا بیرون دادم تا آرامش از دست رفته ام برگردد.

باوان با صورتی سرخ و لبخند به لب سمتم دوید و بعد از نشستن کنارم، جعبه ای کوچک را کف دستش گذاشته و مقابلم گرفت.

_ نمیدونی چجوری جلوی خودمو گرفتم که زودتر از امروز بهت ندمش،
انقدر خوشگله عامر...

توروخدا دوستش داشته باش، من که مردم براش...



287



138



36



8



6



1

May 2024 29

18:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۵

ابروهایم بالا پرید و با دهانی باز به صورت گلگونش زل زدم.

انتظارش را نداشتم، ابدا فکرش را هم نمیکردم برایم چیزی خریده باشد.

اصلا کی وقت کرده بود؟
یا در خانه بود و یا کنار خودم، کی فرصتش را داشت که بی خبر از من
چنین کاری کند؟

نکند همان روزی که با تمنا بیرون رفته بود...
خدای من!

لحظاتی که کنار دوستش می‌گذراند هم به فکر من بود و من به
احساسش شک کرده بودم.
این منِ احمق لیاقتش را نداشتم...

گونه اش را نوازش کردم و قدردان و شرمنده در چشمان زیبایش زل زدم.

_ چیکار کردی دورت بگردم؟
من که... اصلا انتظارشو نداشتم...
چرا خودتو تو زحمت انداختی دختر کوچولوم؟!

لبخندش عمق گرفت و اشاره ای به جعبه زد.

_ اوم... خب یه ذره ناجوره ولی با کارت خودت خریدمش!
اما بهت بگما، تا قرون آخرشو بهت پس میدم... ازت قرض گرفتم فقط!
بزن به حسابم تا وقتی که یه کاری واسه خودم دست و پا کنم.

بلند زیر خنده زدم در حدی که اشک از چشمانم سرازیر شد.
چهره ی مظلوم اما حق به جانبش عجیب دیدنی شده بود!

لب برچید و به پایم کوبید.

_ کوفت، به من میخندی؟ بگیر بازش کن جای این کارا!

دست دور کمرش پیچاندم و سمت خودم کشیدمش. سفت و محکم
میان بازوانم چلاندمش.

جعبه را میان دستان خودش باز کردم و قبل از دیدن محتویاتش، گاز
ریزی از لاله ی گوشش گرفتم.

_ اون کارت از همون لحظه که دادم دستت مال خودت شد، بعدشم مال
من و تو داره مگه؟ قرض و حساب چیه؟
از این حرفا نرنی که خلقم تنگ میشه ها!

خنده هایش جان اضافه بود برایم...
جانم را میدادم تا مدام بخندد و مدام جانم را اضافه کند و من باز هم
برایش جان دهم...

_ آخ عامر... کادوتو ببین دیوونه!

دخترک شیرینم!
کور خوانده بود اگر فکر میکرد به این چیزها بسنده میکنم!

من امروز کادوی باب میلم را از او میگرفتم!



296



163



50



19



2



2

May 2024 30

17:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۶

گردنبند مستطیلی کوچک را از زنجیر بالایش برداشتم. یک پلاک
مستطیلی کوچک و شفاف که طره ای موی بافته شده درونش
میدرخشید.

در دستم بالا و پابینش کرده و گنگ نگاهش میکردم که باوان با هیجان
بالایی پچ زد:

_ موهای خودمه... میخواستم یه چیزی ازم داشته باشی که همیشه منو
کنار خودت حس کنی...
دوستش داری؟

مگر میشد دوستش نداشته باشم؟
یک تکه از وجودش را تقدیمم کرده بود و همانطور که میخواست قرار بود
همه جا کنارم حسش کنم.

خوشبختی ای بالاتر از این هم مگر داشتیم؟

_ انقدر قشنگه که حتی نمیدونم چی باید بگم...
قربون تار به تار موها، با ارزش ترین هدیه ایه که تو عمرم گرفتم...

دور گردنم انداختمش و موهایش حالا به سینه ام چسبیده بود.

_ قول میدم بیشتر از جونم مواظب این تیکه از وجودت که پیشمه باشم، مرسی باوانم...

همچون کودکی که به خوراکی محبوبش رسیده، چشمان درشت و درخشانش را به گردنبد دوخت و نیشش تا بناگوش باز شد.

_ مبارکت باشه، آخیش... همش میترسیدم خوست نیاد.
خب، حالا نوبت منه!
عیدی من کو آقا عامر؟!

لب زیرینم را جلو دادم و با شرمندگی سر پایین انداخته و چشم بستم.

_ عرق شرمی که نشسته رو پیشونیمو میبینی؟!

پیشانی ام که از خیزی لبهایش مرطوب شد، چشم باز کردم.
با مهربانی نگاهم میکرد.

_ شوخی کردم عزیزم، همین که دارمت انگار کل دنیا رو دارم.
بودنت بهترین هدیه است برام.

به خدا که این فرشته از سرم هم زیاد بود.
عشقی که مدام ابرازش میکرد من را خوشبخت ترین مرد عالم کرده بود.

خوشبخت بودم که او و احساس نابش را داشتم...





136



43



11



7

June 2024 1

14:56

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۷

بی هوا بلند شدم و حین کشیدن دستش، چشمکی زدم.

– چی میشه اگه منم شوخی کرده باشم؟!

تا به خودش بیاید سمت اتاق سابق عماد کشیدمش.

– چیکار میکنی؟ چرا میبریم اونجا؟

لحن دستپاچه و ترسیده اش به مذاقم خوش نیامد.
ناخواسته ابروهایم در هم گره خورد اما پشت به او بودم و تغییر حالت
را نمیدید که پا روی زمین کشید.

_ وایستا عامر، چیکار میخوای بکنی؟ نمیخوام برم تو اون اتاق، عامر...

این حقیقت که قبل از من عاشق عماد بود روی قلبم سنگینی میکرد.

حتی از رفتن به اتاقی که از او به یادگار مانده بود هم امتناع میکرد.

شاید میترسید با یادآوری خاطراتش، آن حسی که بینشان بود دوباره در
وجودش بیدار شود.

تقصیری هم نداشت، نمیتوانستم به او خرده بگیرم.
عماد گذشته ی او بود و همیشه کنج قلبش میماند...

او گناهی نداشت و من باید با این موضوع کنار می آمدم.
اما سخت بود، اینکه بدانم تمام قلبش برای من نخواهد شد درد
داشت...

مقابل در اتاق از حرکت ایستادم.
دستان یخ زده اش را میان دستانم گرفتم و پریشان بود که تلخی
لبخندم را ندید.

_ میدونم که هر کاری ام کنی بازم یه جایی از قلبت متعلق به عماده.
نباید بابت حسی که بهش داری خجالت بکشی یا بخوای از من پهنونش

کنی.

میفهممت قربونت برم، خودتو اذیت نکن...
به جای فرار ازش، باهاش کنار بیا... خیلی راحت تره.

چانه اش لرزید و نگاه مردد و پر آبش را به در اتاق دوخت.
سرش را به سینه ام فشرد و آهی کشید.

_ من واقعا دوستت دارم عامر، نمیخوام اذیتت کنم...
اگه دست خودم بود، کل گذشته رو از ذهنم پاک میکردم... ولی نمیشه،
خاطراتش همیشه باهامه...

کمرش را نوازش کردم، نفس هایم سنگین شده بود.
این حسادت احمقانه چرا رهایم نمیکرد؟

چقدر در عشقش بی منطق شده بودم...



266



143



49



19



3

June 2024 2

18:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۸

پلک های سوزانم را روی هم فشردم و سعی کردم صدای ساییدن دندان
هایم به گوشش نرسد.

در عوض سرش را بوسیدم و تکخند آرامی برای اطمینانش زدم.

_ اذیت نمیشم دردونه، فکرشو نکن... به خودت سخت نگیر.
حالا بدو بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم.

تکخند تو گلویم کمی خیالش را راحت کرد.

_ چقدر خوبه که درکم میکنی...

هنوز هم ترس و سرگردانی در مردمک چشمانش موج میزد اما دست به
دستم داده و همراهم آمد.

_ چشمتو ببند و تا نگفتم بازشون نکن!

چشم که بست در اتاق را با خنده باز کردم. با فشار آرامی که به کمرش وارد کردم، مجبور به حرکت شد.

قدمهایش لرزان بود و وسط اتاق که رسید، به چهارچوب در تکیه زد.

_ بازشون کن عمر عامر، عیدت مبارک!

جیغ هیجان زده و ناباورش خنده را مهمان نگاهم کرد. چند باری پشت سر هم جیغ کشید و بعد که دستانش را روی لبهایش گذاشت تا از جیغ هایش جلوگیری کند، پاهایش تکان خوردند.

چنان با شور و شوق بالا و پایین میپريد که تمام غصه ها از یادم رفت.

_ وای عامر، چیکار کردی؟ چجوری؟ اینا... این همه...

و باز هم جیغ هایش شروع شد!

نگاه گذرایی به اتاق انداختم.

یک بوم و سه پایه ی نقاشی، میز کوچکی پر از رنگ و قلموهای مختلف و چند چیز دیگر که فروشنده میگفت لازم است.

دکوراسیون اتاق را هم به کل تغییر داده بودم و دیگر نشانه ای از عماد درونش دیده نمیشد.

یک اتاق نقاشی کوچک...

کار زیادی نکرده بودم اما این واکنشش را پیش بینی میکردم.

هیچانش را که تخلیه کرد، نفس زنان مقابل بوم ایستاد و نوک
انگشتانش را رویش کشید.

_ چقدر هوای نقاشی کردن به سرم زده بود و خبر نداشتم...



295



139



31



5

June 2024 3

10:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۵۹

بی صدا پشتش ایستادم. دستان او بوم را لمس میکرد و دستان من
روی لختی پاهایش نشست.

سر در گردنش فرو بردم و پر حسرت پچ زدم:

_ چقدر هوای داشتنت به سرم زده و خبر نداری...

دستش روی بوم خشک شد و برای لحظاتی زمان از حرکت ایستاد.
نفس هایش به شماره افتاد و گردنش را بوسیدم.

_ دیگه نمیتونم برات صبر کنم باوانم...

چسبیده به تنم چرخید و دست روی پیراهنم مشت کرد.
نگاهش بین چشمانم جا به جا شد و لب گزید.

برق شیطنت چشمانش را درخشان کرد و نرم خندید.

_ صبر نکن!

نگاه تشنه ام روی لبهای هوس انگیزش نشست که دست میان موهایم
برد و به سرعت سرم را پایین کشید.

بوسه ی کوتاهمان را خودش آغاز کرد و من پر حرارت ادامه اش دادم.

بیتابی و عجله ای که در حرکاتش دیده میشد، دیوانه ترم میکرد.
به همان سرعت که لبهایم را شکار کرد، پس از چند ثانیه رهایشان کرد.

_ اینجا نه، بریم بیرون...

درکش میکردم.

در این اتاق خاطراتی با عماد داشت و من هم سایه ی سنگین آن
خاطرات را حس میکردم.

دستم را گرفت و با قدمهایی بلند از اتاق بیرون رفت.
سمت اتاق خودمان میرفت که دستش را کشیدم و در آغوشم که پرت
شد، وسط خانه به جان لبهایش افتادم.

ناله هایش در دهانم خالی میشد و انگشتان کوچکش موهایم را
میکشیدند.

تمام آن خواستن های وقت و بی وقتی که درونم دفن کرده بودم، همه با
هم بیرون زده و همچون گرگی درنده به جانش افتاده بودم.

میدانستم آثار این بی طاقتی چند روز روی تنش خواهد ماند و اما توان
مقابله با نفس و نیازم را نداشتم.

تقلایهایش جواب داد و چند لحظه رهایش کردم. بی نفس و با چشمانی
گرد به صورتم زل زد.

_ آخ لبم... آرومتر عامر... زخم شد...



270



149



47



42



7



4



3



3

June 2024 4

09:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۰

دستم درون موهایش چنگ شد و صورتش را جلو کشیدم.
زخم و التهاب لبش را دیدم و در خواستش مجنون تر شدم.

زبانی روی لبش کشیدم که آخ آرامی گفت.

_ ازم نخواه آروم باشم، امروز نه...

قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند دست به کار شدم.
دوباره من بودم و دهانی که بی وقفه از شیرینی لبهایش کام میگرفت.

دستم از زیر لباسش رد شد و همراه دستانم لباسش را بالا کشیدم.

نمیخواستم از خیر لبهایش بگذرم اما ناچار بودم.
عقب کشیدم و در چشم بر هم زدنی لباسش زیر پایمان بود.

نگاهم میخ بدن بی نظیرش بود.
رد کمرنگی از زخمهایی که عمیق تر از بقیه بودند روی تنش دیده میشد
و با همان زخم ها هم زیبا بود.

زیبا بود و من میخواستم پستی بلندی های تنش را زمانی که زیر تنم از
لذت پیچ و تاب میخورد ببینم.

با هر قدم رو به جلویم، او را به عقب میبردم و به کاناپه که رسیدیم،
دست دور کمرش حلقه کردم.

محتاطانه تنش را روی کاناپه خواباندم و رویش خیمه زدم.
مردمک های لرزانش حرکاتم را همراهی میکرد.

بند لباس زیرش را پایین کشیدم و همزمان با بوسیدن نقطه نقطه ی

تنش، نگاه تبارم را بند نگاهش کردم.

دلم میخواست لحظه به لحظه، درد و لذتش را حس کنم.
ریز به ریز حرکاتش باید در ذهنم ثبت میشد.

این اتفاق، این یکی شدنمان با هم، آنقدر زیبا و رویایی بود که باید همه
اش را به خاطر میسپردم.

با هر زبانی که روی سینه هایش میکشیدم، با هر مک عمیق و هر گازی
که پوست همچون برفش را سرخ میکرد، ناله اش بلند میشد.

حبس شده زیر تنم بی قراری میکرد و احساسات و مردانگی ام را قلقلک
میداد.

چیزی در وجودم به غلیان افتاده بود و تا خودم را تخلیه نمیکردم، آرام
نمیشدم...



304



139



50



20



12



10

09:58

✕ پارتهای ۴۶۱_۴۶۴ به دلیل صحنه های باز و سانسوری و محدودیت ها،
داخل چنل اصلی پارت گذاری نمیشن ✕

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۵

«باوان»

حس میکردم کمر به پایینم زیر چرخ های چند تریلی بزرگ له شده و با
کوچکترین تکانی، درد تمام تنم را در بر میگرفت.

بین پایم طوری میسوخت که انگار روی آتش نشسته بودم.

_ خوبی خوشگل من؟!!

نه، خوب نبودم اما نمیخواستم شیرینی این رابطه را به کامش تلخ کنم.

به زحمت لرزش صدایم را کنترل کردم و جوابش را دادم.

ترجیح‌م رابطه ای آرام و عاشقانه بود اما چیزی که در چشمان عامر دیدم،
وادارم کرد برخلاف میل‌م ترغیبش کنم تا جلوی خودش را نگیرد.

در نگاهش دیدم که میل شدیدی به خشونت دارد.
هوش بالایی نیاز نداشتم تا بفهمم رابطه ی آرام، آرامش نمیکند.

از تمایلات خودم گذشتم تا او به چیزی که میخواست برسد.
بعد از آن همه صبر و خودداری لیاقت این رابطه را داشت.

دروغ چرا؟ لذت هم برده بودم.
لذتش بیشتر از دردش بود اما حالا فقط دلم میخواست از شدت درد زیر
گریه بزنم.

_ من... باید برم دستشویی...

شاید کمی آب خنک، آتشی که به جانم انداخته بود را تسکین میداد.

دستانش را که از دورم کنار کشید، لب گزیدم و آرام پا روی زمین
گذاشتم.

خدای من، نمیتوانستم تحملش کنم...

اولین قدم را برنداشته ناله ام بلند شد و زانوانم سست...
دست روی پایین تنه ام فشردم که دست گرم عامر پهلویم را چسبید.

_ درد داری باوانم؟ بمیرم... خیلی اذیتت کردم...
ببخشید، نتونستم خودمو کنترل کنم...
بیا اینجا ببینمت...

اشک جمع شده در چشمانم را پس زدم و لبخندم چقدر مضحک و
مسخره بود!

_ خوبم عامر، چیزی نیست نگران نشو.
اذیتم نکردی، عالی بودی عشقم...



264



185



80



27



14



9



4



1



1

June 2024 6

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۶

_ هنوز نمیدونی دروغاتو از چشمت میخونم قربونت برم؟ بیا پیشم ببینم.

نرم و آرام تنم را عقب کشید و روی کاناپه که خواباندم، ناخواسته چهره ام از درد جمع شد.

زانوان به هم چسبیده ام را بوسید و دستش نوازش وار از مچ پا تا رانم را چند باری لمس کرد.

_ باز کن پاتو ببینم چه بلایی سرت آوردم...

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و هین آرامی گفتم.
دستش را از روی پایم کنار زدم و معذب در خودم جمع شدم.

_ وای نه عامر، ول کن تورو خدا... خوب میشه چیزی نیست.

لب جلو داد و تهدیدگر نگاهم کرد.

_ خودم پاهای خوشگلتو از هم وا کنم؟! به زور؟! هوم؟!
باز کن دردونه، فقط میخوام نگاش کنم...

لب گزیدم و از درد و خجالت بغض بیخ گلویم نشست.

حالا حتی از اینکه لخت و عور مقابلش هستم هم شرمم میشد چه
برسد به اینکه دار و ندارم را بیرون بریزم.

انگار آن باوان ساعتی پیش اصلا من نبودم. یادآوری حرفهایی که با بی
شرمی به عامر گفته بودم نفسم را بند می آورد!

_ خجالت میکشم عامر... به خدا چیزی نشده، خودم میدونم...

نوک زبانش را از میان لبهایش بیرون داد و چند ثانیه ای مبهوت خیره ام
شد.

گوشه ی لبش بالا رفت و نگاهش پر از شیطنت شد.
دقیقا میدانستم چه چیزی در ذهنش میگذرد که گل از گلش شکفته!

لبه‌ایم را روی هم فشردم و چپکی نگاهش کردم. انگشت اشاره ام را بالا بردم که زیر خنده زد.

_ فقط می‌خواهم به کلمه حرف بزنم عامر!

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت و دوباره مشغول نوازش پاهایم شد.

_ نه خوشگلم چه حرفی دارم بزنم آخه؟
اصلاً به من چه که یکم پیش می‌گفتی تندتر بکن عشقم، وحشی شو
عشقم و حالا ازم خجالت میکشی؟!



305



150



43



33



13



4



3

June 2024 8

22:07

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۷

دندان هایم را طوری به هم فشردم که فکم به درد افتاد.

_ به خدا میکشمت!

میخواستم لگدم را جایی بین پایش بکوبم که با زیرکی مچ پایم را چنگ زد.

_ اِ اِ چیکار میکنی؟ تو خجالت میکشی من باید عقیم شم؟!

با همین دیوانه بازی هایش کاری کرد که دردم را فراموش کنم. حالم از دقایقی قبل بهتر شده بود.

اما او قصد نداشت از موضع خود کوتاه بیاید و تا چیزی که میخواست را نمیدید، رهایم نمیکرد.

_ میخوای روتو اونور کن چشم تو چشم نشیم که خجالت نکشی، ها؟!

دهان کجی ام در جواب لودگی اش بود. همین مانده بود دستم بی اندازد.

_ خیلی مسخره ای!

چانه اش را روی زانویم گذاشت و نگاه تشنه ای به سینه هایم انداخت.

لبش را با ولع زبان زد و حین زل زدن در چشمانم با لحنی دیوانه کننده
پچ زد:

_ اوف... چه بدنی داری لعنتی... دختر سکسی خودمی!

تمام تنم نبض گرفت و لعنت به این بدن بی جنبه که با یک نگاه تبدار
عمر دوباره داغ شد!

نگاه لرزانم بین چشمانش جا به جا شد و گر گرفته از نوع نگاهش، به
نفس زدن افتادم.

_ دلم میخواد یه سره بکشمت زیرم که اون روی بی حیا و وحشیتو
ببینم، دلم رفت واسه باوان کوچولوی حشری و بی حیام!

لعنتی، تمام وجودم حس کردن دوباره اش را میخواست.
من همانی نبودم که چند دقیقه ی قبل میخواستم از درد زار بزنم؟!!

تنم سست شده بود که با حرکت آرام دستانش پاهایم را از هم فاصله

داد و سرش بین پایم رفت.

_ آخ، ببین چطور زخم شده... چرا نگفتی درد داری که بس کنم باوان؟
سرخ سرخ شده، چه ورمی ام کرده!



355



90



44



12



5

June 2024 9

21:52

غرق جنون

✕ پارت سانسور شده ✕

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۸

عادی بود که با تک تک کلماتش آتش نیازم شعله ور تر میشد؟!!

با حرکت انگشتش نفسم را تکه تکه بیرون دادم.

لذتی که از لمس دستانش میبردم به سوزشش میچربید که ناله ام هیچ نشانه ای از درد نداشت!

_ نمیخواستم... بس... کنی!

حرکت دستش متوقف شد و از میان پاهای باز مانده ام نگاهم کرد.

سیبک گلویش تکان سختی خورد و انگشتش بین پایم حرکت کرد.

غرق لذت لرزیدم که دو انگشتش را بالا آورد

_ تحریک شدی توله؟!

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم که تکخندی زد. ابرو بالا انداخت و بین پایم را نوازش کرد.

_ خدا بهت رحم کرده، اگه این کوچولو سالم بود به یه بار راضی نمیشدم!

لعنت به انگشتانش، دیوانه ام میکرد.
مخمور و پر نیاز پاهایم را دور کمرش حلقه کردم.

_ سالمه!

چشمانش از حرکت کمی گرد شد و دستش از حرکت ایستاد.

_ جر خورده دلبر، هنوز خون روشه!

پوف کلافه ام چشمانش را گردتر کرد.

_ میگم سالمه عامر!

_ تحریکم نکن توله سگ، با دم شیر بازی نکن!
تاب نمیاری منو، بدتر از این میشی باوانم!

_ میخوای تو این حال ولم کنی؟

صورتش به آبی سرخ شد و رگ های پیشانی اش بیرون زد.

_ درد داری دختر، پشیمون میشی... کوتاه بیا!

میدانستم بعد از خوابیدن این شهوت لاگردار درد زیادی خواهم کشید،
اما در حال حاضر به بعدش فکر نمی کردم.

_ نمیشم!

و بالاخره سد مقاومتش شکست!

تعداد دفعات رابطه های پشت سر هممان از انگشتان دو دست تجاوز

کرد.

هر دو کور و کر شهوت و خواستن شده بودیم...

تمام خانه شاهد عشق بازیمان بود و آخر شب بود که در آغوش هم، به معنای واقعی کلمه از حال رفتیم!

وحشیای ندید بدید 😊 😊

دیگه باید با تیر متوقفشون کنیم 😊 😊



414



90



63



34



6



4



1

June 2024 10

21:30

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۶۹

_ شرمندتم، به جان خودم هیچ راهی نداره!

صدای پچ پچ گونه ی عامر پلک های خسته ام را از هم فاصله داد.

_ آخ...

دست زیر دلم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم. بیرون از اتاق چنان روشن و نورانی بود که به محض نگاه کردن به آنجا، چشمانم ناخودآگاه بسته شدند.

_ عزیز من، میگم الان نمیتونم پیام... چرا اصرار بیخودی میکنی
قربونت؟!

دستم را سایه بان چشمانم کردم و آنقدر پلک زدم تا چشمانم به نور عادت کردند.

_ ای بابا این چه حرفیه؟ روز اول عیده، حق ندارم خونه بمونم؟!

اینطور آرام و پنهانی با چه کسی صحبت میکرد؟
اخم هایم ناخودآگاه در هم رفت.

بی توجه به ضعف جسمانی ام بی هوا از روی تخت پایین رفتم که
زانوالم سست شد.

ناله ام را با گزیدن لبم محبوس کردم و روی تخت ولو شدم.
نفسم را با صدا بیرون دادم و نگاهی به بین پایم انداختم.

وضع ناجوری داشت. احتمالاً چند روزی طول میکشید تا آثار دیوانگی
های دیروزمان بهبود پیدا کند.

پتو را دور تنم پیچیدم و بعد از صاف کردن گلویم عامر را که هنوز داشت
با تلفن صحبت میکرد صدا زدم.

هول و دستپاچه داخل اتاق پرید. مرا که نشسته روی تخت دید و رفته
دستی به صورتش کشید.

_ ببخشید، سعی کردم بیدارت نکنم...

گوشی را کنار گوشش گذاشت و با عجله گفت:

_ شرمنده من دیگه باید برم، خداحافظ!

سمتم آمد و بعد از زدن بوسه روی تمام نقاط صورتم، دست دور تنم
حلقه کرد.

_ حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟ میخوای دوباره بخوابیم؟ خوب استراحت نکردی.

نگرانی اش لبخند را مهمان لبهایم کرد اما نتوانستم از خیر کنجکاوی ام بگذرم.

_ با کی حرف میزدی؟!

سوال مام هست 😊



354



73



30



15



5

June 2024 11

21:55

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۴۷۰

بی تفاوت سری بالا انداخت و دستان گرمش روی شکمم به حرکت درآمدند.

– یکی از مشتریای مغازه بود، چیز مهمی نیست.
تو خوبی دردونم؟

پاهایم را روی تخت برگرداند و هنوز داشت زیر دلم را ماساژ میداد.

– دراز بکش.

در برابر خوابیدن مقاومت کردم. دلم نمیخواست بخوابم، بیشتر از هر چیزی به یک حمام آب داغ نیاز داشتم.

– باور کن خوبم، بیخودی داری لوسم میکنی عامر.

سرش را درون گردنم فرو برد و بوسه های نرم و داغش حالم را دگرگون میکرد.

– میدونی من چرا به دنیا اومدم؟
به دنیا اومدم که فقط دختر کوچولومو لوس کنم!

نفس عمیقی کشیدم و به عقب هلش دادم. حتی اگر خودم میخواستم

هم بدنم تحملش را نداشت.
باید این عطش جنون وارم را کنترل میکردم.

_ خیلیم لوسم کنی از اونور بوم میفتما، اونوقته که سر به بیابون
میداری!

آرام خندید و نوک بینی ام را بوسه زد.

_ قربون تو برم من، تو هر جورم بشی من میخوامت.
صبحونه میخوری؟

سر بالا انداختم و با کش و قوس دادن به تنم گفتم:

_ دلم یه دوش آب گرم میخواد، بدنم کوفته شده.

نگاهی اجمالی به سر تا پایم انداخت و شرمنده دست پشت گردنش
برد.

_ ببخشید، واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم...
نباید اولین بار انقدر بهت سخت میگرفتم، خیلی اذیت شدی.

دست روی گونه اش گذاشتم. نگرانی اش برای من حد و مرزی نداشت.
اگر بعد از هر رابطه قرار بود هزار بار عذرخواهی کند که واویلا!

خنده ای پر از ناز و غمزه به رویش پاشیدم و با شیطننت ابرو بالا
انداختم.

_ کاش همیشه نتونی خودتو کنترل کنی، به من که خیلی خوش گذشت!

مبهوت و با خنده نگاهم کرد که بی هوا پرسیدم:

_ مشتریت چیکار داشت؟ میدونی... این وقت صبح زنگ زده، حتما
کارش واجب بوده نه؟!

حالا و اینجا، نه زمان و نه مکان مناسبی برای پرسیدن این سوال نبود اما
پچ پچ های عامر و آن دستپاچگی واضحش، از ذهنم بیرون نمیرفت.



361



83



30



16



11



در آغوشش وارد حمام شدم. نگاهش مدام روی تنم میچرخید و پر خواهش نگاهم میکرد.

از دیدن نگاه همیشه تشنه اش روی خودم حظ میکردم! طوری نگاهم میکرد که به من حس ارزشمند بودن میداد.

اذیت کردنش یکی از تفریحاتم شده بود. دست روی چشمانش گذاشتم و ریز خندیدم.

– هیزی نکن حاجی، از موهای سفیدت خجالت بکش!

– پدرسوخته مگه حاجیا دل ندارن؟ زنی، حلالی، هیزی واسه شما برام واجبه!

بعدشم من اصلا از اون حاجیاش نیستم، به جای بابام خدابیامرز رفتم حج.

مهر حاجی خورد رو پیشونیم ولی خودمو لایقش نمیدونم. این حاجی حاجی کردناتم باعث نمیشه نگاه ازت بگیرم، یه راه دیگه واسه پیچوندنم پیدا کن خوشگله!

لبه‌ایش را که بالای سینه ام گذاشت غش غش خندیدم. دستم درون
موهایش چنگ شد و خنده کنان عقب کشیدمش.

_ حاجی جون تو دیگه نمیتونم، کرم نریز... آی حاجی جونم!
زبونت حشریم میکنه، غلافش کن مرگ من!
یه بار دیگه باهات بخوابم میمیرم...

دست بردار نبود و با جدیت به کارش ادامه میداد. از خنده و التماس
نفسم بند آمده بود که عقب کشید.

زبانی روی لبه‌ایش کشید و با لذت اومی گفت.

_ اگه درد نداشتی بهت رحم نمیکردم!

تنم را آرام روی صندلی گذاشت و دستش سمت لیف رفت که نوچ
بلندی گفتم.

_ خیر باشه، لیف ورمیداری!

حق به جانب دست به کمر زد.

_ خیره، میخوام زنمو حموم کنم!

لب گزیدم و بریده بریده از شدت خنده پچ زدم:

_ لازم نکرده، برو بیرون ببینم، چقدر تو پررویی مرد... منم خرم

نمیدونم میخوای بشینی اینجا هی انگولکم کنی!
بدو برو پی کارت، اگه بچه ی خوبی باشی ایشالا سری بعد!



353



93



21



20



6

June 2024 15

22:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۳

به هر ضرب و زوری بود از حمام بیرون انداختمش. بدتر از من سیرمانی
نداشت!

عجیب بود با این میل بالا و کمری که داشت، تاکنون با کسی رابطه

نداشت!

با به یادآوردن چیزی سرم را از میان در بیرون بردم و صدایش زدم.

– جون دلم؟ میدونستم نظرت عوض میشه، الان میام!

چشم غره ای به نیش بازش رفتم که وا رفت.

– وای از دست تو!

میخواستم بگم من که فعلا تو حمومم، بیرونم پیام احتمالا برم بخوابم.
اگه سخت نیست برو کار اون بنده خدا رو راه بنداز، طفلیا حتما از خیلی
وقت پیش برنامه ی سفر ریختن و ذوق دارن.

با حرص نگاهم کرد، توی ذوقش خورده بود!
گوشه ی چشمش را خاراند و شانه بالا انداخت.

– حتمی تا الان رفته یه جای دیگه.

مصرانه نگاهش کردم.

– اگه کسی رو پیدا نکرده بود چی؟

این وقت صبح اونم روز اول عید جایی باز نیست که به تو زنگ زده
دیگه، برو لطفا...

گناه دارنا، عیدشون خراب میشه تا عمر دارن یادشون نمیره.

لب جلو داد و چند لحظه ای به فکر فرو رفت. دست میان موهایش برد و

پلکی زد.

_ زنگ میزنم بهش، اگه هنوز کارش گیر بود میرم.
فقط تو... تنها میمونی آخه. فردای روزی که برامون خاص بود ولت کنم
برم؟
حس بدی بهم میده.

با شیفتگی نگاهش کردم. مرد من...
فکر چه چیزها را میکرد، من با داشتن عامر خوشبخت ترین بودم.

_ وای که من مردم برات عشقم، نمیدونی چقدر از داشتنت خوشحالم.
نگران من نباش، خودم دارم بهت میگم... زودی برمیگردی پیشم تنها
نمیمونم.

چشمکی زدم و در حمام را تا نیمه باز کردم.

_ زنگتو که زدی، قبل رفتن بیا یه دوش بگیر دیروز خیلی عرق کردی.
پسر خوبی بودی، اینم جایزت!



287



135



42



13



5



4

June 2024 16

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۴

زندگی روی خوشش را نشانمان داده بود.
هر روز که میگذشت بیشتر عاشق میشدیم، بیشتر با هم خو
میگرفتیم، بیشتر صبوری میکردیم.

کنار هم بزرگ میشدیم و انگار، عامر و باوان دیگری شده بودیم.

در سالی که گذرانیدیم انگار خودمان هم مردیم و از خاکسترهایمان دو
انسان جدید سر بیرون آوردند.

طبق معمول پشت بوم نشسته و غرق دنیای خودم بودم.
کافی بود لحظه ای بیکار بمانم، سمت اتاق جذابم پرواز میکردم.

بهترین هدیه ی سال نویی بود که تا این سن گرفته بودم.

_ چادر نماز گل گلی، پشت بومای کاگلی
اون حوض و اون فواره ها، اون باغ و اون پروانه ها

با قلموی درون دستم روی هوا بزم به پا کرده بودم.

صدایم را پس سرم انداخته و داشتم آهنگی که این روزها سر زبانم
افتاده بود میخواندم.

هر چند روز یکبار عامر آهنگی را گوش میکرد و بلافاصله همان سر زبانم
می افتاد.

_ سر کوچه تابستونا، این پا و اون پا کردنا
با بچه ها گپ زدنا، به انتظار ایستادنا

شانه هایم را لرزاندنم و بشکن زنان اوج گرفتم.

_ آها حالا!!!!!!

تا تو بیای و رد بشی، بلای جون من بشی!

تا تو بیای و رد بشی، بلای جون من بشی!

_ خوشم میاد سلیقه ی موسیقیتو به کل عوض کردم!

با جیغ کوتاهی در جایم پریدم. قلموی رنگی را سمت عامر پرت کردم که

با زیرکی جا خالی داد.

_ عامر، درد نگیری!
صدبار گفتم یهو ظاهر نشو، قلبم اومد تو دهنم.

_ بلای جون من بشی، بلای جون من بشی!

شانه هایش را به نوبت بالا می انداخت و همزمان نزدیکم میشد.
دیوانه، مثلا داشت میرقصید!

پقی زیر خنده زدم که نگاه ریز شده اش را روی بوم دیدم.

_ هنوزم نباید ببینم چی میکشی بلای جونم؟!



320



90



44



6



4



2



1



1

June 2024 18

14:56

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۵

_ هین، ببند چشمتو مرتیکه ی فضول!
اگه دیده باشیش میکشمت، چشاتو از کاسه درمیارم عامر!

به سرعت دست مقابل چشمانش گذاشت و با لودگی گفت:

_ نه عشقم من مادرزاد کورم، چیزی ندیدم خیالت تخت!

از روی صندلی ام پایین پریدم تا حقش را کف دستش بگذارم که پا به
فرار گذاشت.

_ وایستا بینم، خودت اعتراف کن چی دیدی!
اصلا تا کی میخوای فرار کنی؟ هر جام بری شب برمیکردی بغل خودم، با
فرارت مجازاتتو سنگین تر نکن مردک پرروی فضول!

_ دو سه تا خط کج و کوله دیدم فقط، به شرافتم قسم!

دور خانه دنبالش میدویدم. قدمهایش سه برابر من بود، تمام زورم را
هم که میزدم دستم به او نمیرسید.

دست به کمر ایستادم و نفسی گرفتم.

_ چشمتو بگیره، کجای اون نقاشی قشنگ خط کج و کوله بود؟!
شما برو با همون آچار ماچارات ور برو، چیزی از هنر نمیدونی الکی نظر
نده!

دهان کجی پر و پیمانی را هم ضمیمه ی حرف هایم کردم و سمت اتاقم
برگشتم.

_ یه بار دیگه بخوای تو نقاشیم سرک بکشی میکشمت.
سورپرایزه عامر خان، میفهمی؟! سورپرایز!

اولین باری که پشت بوم نشستم طرحش به سرعت در ذهنم شکل
گرفت.

طرحی که کاملا شخصیت عامر را توصیف میکرد و نمیخواستم قبل از
تمام شدنش آن را ببیند.

خاص ترین و مفهومی ترین اثرم بود و میخواستم در یک روز خاص، آن را به عامر هدیه بدهم.

البته اگر این پسر بچه ی تخس و کنجکاو درونش اجازه میداد!

به هر بهانه ای خودش را داخل اتاق می انداخت تا از کارم سر در بیاورد.

_ چشم بلای جونم، انقدر حرص نخور خوشگله.
راستی تمنا زنگ زده بود کارت داشت، یه زنگ بهش بزن میگفت کار واجب داره.



307



116



21



10



4



2



1

June 2024 19

21:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۶

_ چه کار واجبی؟ به تو چیزی نگفت؟

سری به معنای ندانستن تکان داد که راه رفته را برگشتم.
گوشی اش را سمتم گرفته بود.

_ یادم باشه یه روز بریم بیرون یه گوشی برات بگیریم، سخته این
مدلی.

با لبخند گوشی را از میان دستش بیرون کشیدم و خودم را روی مبل
انداختم.

_ واجب نیست، خیلی لازم نمیشه... گوشی تو هست دیگه.

کنارم نشست و دست دور تنم حلقه کرد. بینی اش را درون موهایم برده
و نفس عمیقی کشید.

در طول روز بارها این کار را تکرار میکرد، به گفته ی خودش عطر موهایم
جانی دوباره به او میداد.

_ واجبه، واسه وقتی سرکارم و دلم برات تنگ میشه واجبه.
زنگ بزnm صدای قشنگتو بشنوم و خستگیم در بره.

شماره ی تمنا را گرفتم و گوشی را که کنار گوشم گذاشتم، سر بلند کردم
و لبهایش را کوتاه بوسیدم.

_ قربون دلت بره باوان...

_ خدانکنه زندگی عامر...

_ آه آه، حالم به هم خورد... گمشین برین تو اتاقتون از این غلطا کنین.
حتما باید جلوی من سینگل به گور گوه بخورن، کثافت!

پر واضح بود که زمزمه هایمان به گوشش رسیده!

ریز خندیدم که چند فحش پدر مادر دار دیگر حواله ام کرد و بعد از یک
مراسم بلند بالای عذرخواهی و غلط کردن، بالاخره راضی شد کار واجبش
را بگوید.

_ خب، واسه سیزده بدر که برنامه ای ندارین؟
جز بکن بکن منظورمه؟!

_ اِ بی ادب، درست حرف بزن!

_ درستم همینه، یه کار نکن شلنگو وا کنم روت پتیاره!
واسه من زبون درآورده انتر!
حالا یه روز نرین رو کار، فرداش دوبر بزنین!
دو سه روز میخوایم بریم شمال ویلای عموم اینا، دیدم بدبخت و بی
کسین دلم سوخت گفتم سرپرستیتونو به عهده بگیرم!
فردا صبح راه میفتیم، آدرسو براتون میفرستم... آماده باشین دیگه...
بای!

_ وای نه، تمنا... صبر کن... اه قطع کرد، پوف!



258



149



17



12



7



5



2

June 2024 20

15:06

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۷

– چی میگفت؟

حرفهای تمنا را برایش بازگو کردم که بی میل لب و دهانش را کج کرد.

– کاش پیشنهادشو رد کنی، سفر با کسایی که نمیشناسیمشون... اصلاً با این موضوع راحت نیستم.

غرش تو گلویی کردم و پیشانی ام را خاراندم.

– اتفاقاً میخواستم بهش بگم نمیریم که قطع کرد. باز میگیرمش.

نیم ساعت بیشتر با تمنا صحبت کردم اما زیر بار نرفت. هر چه من و عامر میگفتیم نُر است، او میگفت بدوش!

– جفتتون خفه شین، نیاین دیگه اسمتونم نمیارم... خوددانی!

از زورگویی اش پا روی زمین کوبیدم. این دختر مرا دق میداد، چرا حرف در سرش نمیرفت؟

گوشی را که قطع کرد نالان و با لبهایی آویزان سمت عامر چرخیدم.

_ ای خدا، من دلم میخواد بمونم خونه عامر.

مستاصل لب زیرینش را داخل دهانش کشید و چند ثانیه ای در فکر فرو رفت.

نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد و روی رانهایش کوبید.

_ منم عزیزدلم ولی چاره ای نیست، ناراحت میشه ازمون.
خیلی حق به گردنمون داره، یه بار یه چیزی ازمون خواسته.
گفت که ۵,۶ نفر بیشتر نیستن، فقطم دو سه روزه... در ضمن اگه خیلی معذب بودیم نزدیکشون یه جایی رو میگیریم که راحت باشیم، هوم؟
به نظرم دو سه روز ارزش نداره تمنا رو برنجونیم اما اگه تو نظر دیگه ای داشته باشی هواتو دارم.
راحتی تو برام از هر چیزی مهم تره.

سرگردان شانه بالا انداختم. بد هم نمیگفت، هم فال بود و هم تماشا.

سری به تایید تکان دادم که ابرو بالا انداخت.

_ چمدون ببندیم؟!



290



101



18



18



2

June 2024 22

22:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۸

– یه بار دیگه تکرارش کنی جونمو ورمیدارم و فرار میکنم!

ایش گویان از عامر رو گرفتم. برای بستن چمدان دستپاچه بودم و مدام دور خودم میچرخیدم.

هر چیزی که به ذهنم میرسید را داخل چمدان میچپاندم و پشت سر

هم میگفتم:

– چیزی جا نمونده؟ نکنه یه چیزی لازمون باشه و یادم بره؟ وای وسایلو
بریز بیرون از اول چکشون کنم!

حالا هم بعد از بیست باری که چمدان را خالی کرده بودیم، تهدیدم
میکرد.

– پوف، من که میدونم آخرسر یه چیزی جا میمونه... ببین کی گفتم!

زیپ چمدان را کشید و دستم را نوازش کرد.

– سخت نگیر، هر چی ام جا بمونه همونجا میگیریم.
مثلا قراره بریم یکم استراحت کنیم خانم کوچولو، هنوز نرفته با استرس
خودتو پیر کردی که.

کلافه و پریشان بودم.

با آن باوانی که عاشق هیجان بود زمین تا آسمان فرق کرده بودم.

این باوان از اتفاقات یکهوایی و بی برنامه در زندگی اش میترسید.
دلم میخواست همه چیز تحت کنترلم باشد.

اصلا از این اجبار و عمل انجام شده ای که درش قرار گرفته بودم خوشم
نمی آمد.

به اصرار عامر قبل از رفتن به خرید رفتیم. گوشی گران قیمتی برایم

خرید و هر چه مخالفت کردم فایده ای نداشت.

امروز عزیزانم قصد کرده بودند دیوانه ام کنند.
هیچکدام به نظر من اهمیت نمیدادند.

بعد از خرید کمی خرت و پرت توراهی به خانه برگشتیم.

تمنا در پیامش آدرس و ساعتی که قرار بود یکدیگر را ملاقات کنیم
نوشته بود.

چون صبح زود باید بیدار میشدیم، همه ی وسایل را پشت در چیدیم و
با فحش و لعنت به روح پر فتوح تمنا به خواب رفتیم.



283



79



27



13



7



2

June 2024 23

18:04

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۷۹

خمیازه هایم تمامی نداشت. عامر اشکی که از گوشه ی چشمم چکید را
با سر انگشت گرفت و مهربان پچ زد:

– الهی بمیرم، صندلی رو بخوابون راحت بخواب.

– نه زشته، دیدیمشون یه سلامی بدم حداقل.

با زاری کش و قوسی به تنم دادم اما پلک هایم برای ساعتی در آغوش
هم آرمیدن، التماسم میکردند.

بالاخره به محل قرارمان رسیدیم.
از دور ماشین پدر تمنا را دیدم و دستی به سر و وضعم کشیدم.

پف چشمان خیسم در ذوق میزد!

پشت ماشینشان که پارک کردیم، متوجه حضورمان شدند.
قبل از ما پیاده شدند و با خوشرویی سمتمان آمدند.

خجالت زده دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم خواب آلودگی ام را
پشت لبخندم پنهان کنم.

_ صبح بخیر، میومدین حالا!

تمنا از گردنم آویزان شد که فرصت را غنیمت شمردم. مشتی نثار
شکمش کردم و زیر لب غریدم:

_ به قرآن دهنِت سرویسه، تلافیشو سرت درمیارم گاو نفهم!

لبخند گله گشادی به رویم پاشید و با شیطنت چشم و ابرویی آمد.

_ این چه حرفیه عشقم؟ میدونستم خیلی دلت مسافرت میخواد، کاری
نکردم!

با پدر و مادرش هم خوش و بشی کردم که نگاهم به سه نفری که کمی
عقب تر از ما ایستاده بودند افتاد.

مردی تقریباً مسن که حدس میزدم عمویش باشد، دختری حدوداً ۳۰
ساله و مرد دیگری که چهره اش به شدت برایم آشنا بود.

حینی که عامر با بقیه سلام و احوال پرسى میکرد، چشمان ریز شده ام
روی مرد بود.

در ذهنم هویتش را جستجو میکردم اما چیزی پیدا نمیشد.

از شدت کنجکاوی رو به موت بودم که تمنا دستم را چنگ زده و سمتشان کشید.

_ بیا به عمو اینا معرفیت کنم.

نامحسوس خودم را سمتش کشیدم و با عجله زیر گوشش پچ زدم:

_ اون مرد وسطیه کیه؟ خیلی آشناست.

هیجان زده خندید و بادی به غبغب انداخت.

_ پسرعموم، مهران... نگو که یادت نیست!

آهههه عشق من وارد شد 😍 😍 😍 😍



249



149



31



10



10



2

June 2024 24

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۰

– هین مهران؟ مهران ادیب؟ وای من عاشقشم!

واکنش ذوق زده ام دست خودم نبود. از دیدن اوپی که الگوی این سالهایم بود در خود نمیگنجیدم.

به جز عامر که از همه جا بی خبر بود، همه دلیل جیغ هایم را میدانستند.

خواب از سرم پریده بود. مگر میشد او در چند قدمی ام باشد و ذهنم چیزی جز او را در خود جای دهد؟

شتابان سمتش رفتم و رو به رویش که ایستادم، جیغ تو گلوی دیگری کشیدم.

کف دستانم را به هم کوبیدم و بدون پلک زدن، خیره ی صورت تکیده

اش شدم.

نسبت به عکس هایش کلی فرق کرده بود.
لاغر و تکیده، با ریش هایی بلند و موهای یک دست سپید...

سنی نداشت، بیوگرافی دقیقش را میدانستم.
چهل و چهار سال و این چهره، اصلا به سن و سالش نمی آمد.

_ وای استاد... باورم نمیشه از نزدیک میبینمتون!
من با کارای شما به هنر علاقه مند شدم، از شروع کارم الگوی من
بودین.

وای خدای من، دیدنتون مثل یه رویا میمونه!

رویا بود چرا که میدانستم خارج از ایران زندگی میکند.

دیدنش به کنار، قرار بود همسفرم باشد...
این خارق العاده ترین اتفاق امسال بود.

قبل از ورود به دانشگاه او را میشناختم و بعد از دوستی با تمنا، کاملا
اتفاقی فهمیدم که با او نسبتی نزدیک دارد.

اما به کل این موضوع را فراموش کرده بودم. حتی دیروز که تمنا گفته
بود خانواده ی عمویش همسفرانمان هستند به ذهنم هم خطور نکرد او
را بگوید.

خنده اش چنان ملیح و پر از آرامش بود که تلاطم قلبم را خواباند.

_ اوه استاد! خانم جوان، لقب استاد بار سنگینی روی دوشم میذاره...
مهران صدام کن لطفا!

دستش را سمتم دراز کرد و با خوشرویی گفت:

_ افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

نیشم شل شد و همین که خواستم دست میان دستش بگذارم، صدای
جدی عامر دستم را در هوا خشک کرد.

_ بهتره تا ترافیک نشده راه بیفتیم، باوان جان برگرد تو ماشین عزیزم!



278



136



31



16



7

June 2024 25

15:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۱

نگاه متعجب مهران روی عامر بود و از سکوت یک دفعه ای جمع میشد
فهمید که همه از این واکنش غیر عادی عامر شوکه بودند.

تمنا برای جمع کردن اوضاع، گلویی صاف کرده و دستپاچه خندید.
دست در هوا مانده ام را چنگ زد و گفت:

_ راست می‌گه آقا عامر، دو ساعته وایستادیم به خوش و بش... این حرفا
رو بذاریم واسه وقتی رسیدیم.

لبخند کج و معوجی تحویل مهران دادم و با سرافکندگی، تقریباً از مقابل
نگاهش فرار کردم.

بابت کار عامر احساس شرم میکردم، این چه کاری بود مقابل جمع؟!!

تمنا تا نزدیکی ماشین همراهم آمد و نامحسوس زیر گوشم پچ زد:

_ گفتم الانه که دعوا بشه... میبینی که روت حساسه، یکم خودتو کنترل
کن توام.

دندان قروچه کنان به عامر که پشت فرمان نشسته بود زل زد.

– وای دیدی پاک آبرومو برد؟ چیکار داشتم میکردم مگه؟ خدایا...

قدمهایم با حرص به زمین کوبیده میشدند. سوار ماشین که شدم با جوییدن پوست لبم سعی کردم خشمم را کنترل کنم.

هیچ دلم نمیخواست اولین مسافرتان را با داد و قال بگذرانیم. دعوایم را نگه میداشتم برای زمانی که به خانه برمیگشتیم.

تا حدودی هم موفق شده بودم خودم را کنترل کنم که با طعنه ی عامر، ترکیدم.

– شرمنده، بد موقع پریدم وسط!

تکخند حرصی ای زدم و کامل سمتش برگشتم.

– آبرومو بردی طلبکارم هستی؟

من دیگه چجوری تو روشن نگاه کنم؟

یه دست دادن ساده بود دیگه، یه جوری رفتار میکنی انگار داشتم باهاش سکس میکردم!

تو که انقدر ذهنت بستست و شکاکی چرا اصلا ازدواج کردی؟

وای، تو... تو اصلا میدونی اون کیه؟

دعواها شروع شد 😊





67



45



22



17



3



1

June 2024 26

غرق جُنون pinned this message

June 2024 27

18:14

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۲

یک لحظه سمتم چرخید و از دیدن نگاه دلخور و نمدارش قلبم لرزید.

_ نه نمیدونم کیه، بدبختی منم همینه که تو این دنیا هیچکسو
نمیشناسم جز تو... تویی که تموم زندگیمی...

قلبم برایش پر کشید و حالا فقط نسبت به او احساس شرمندگی
میکردم.

هر چه بیشتر در سکوت به کارم فکر میکردم، بیشتر میفهمیدم که تند
رفته ام.

آن لحظه ذوق دیدن مهران ادیب، هنرمند معروفی که آرزو داشتم یک بار
هم شده در خواب ببینمش، کور و کرم کرده بود.

عامر بینوا هم که چیزی نگفت. فقط کمی لحنش تند بود!
اصلا اگر اعتراضی هم کرد حق داشت، من هم اگر جای او بودم بدتر از
اینها میکردم.

با خودم که تعارف نداشتم...
یک بار به دروغ اسم حنانه را آورد و من تا چند روز زندگی را برایش جهنم
کرده بودم!

بغ کرده سر به صندلی چسباندم و بی حرف نگاهش کردم.

دستانش دور فرمان مشتش شده بودند و نیم رخش هم اخم های
درهمش را نشان میداد.

حق داشت از دستم دلخور و عصبی باشد.

نمیدانستم برای عذرخواهی چگونه پا پیش بگذارم. کاش لال میشدم و آن مزخرفات را برایش ردیف نمیکردم.

ده دقیقه ای میشد که همینطور خیره اش بودم، بالاخره تکخند آرامی زد و کوتاه نگاهم کرد.

چهره ی آویزان و گرفته ام را دید و با مهربانی دستی به گونه ام کشید.

– جونم...

به خدا که دل بزرگی داشت. اگر من به جایش بودم توی صورت خودم تف هم نمی انداختم!

از مهربانی آمیخته به غصه اش بغضم گرفت. سر پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

– خیلی بد حرف زدم، اگه بخوای باهام قهر بمونی حق داری...

سرم را سمت خودش کشید و بوسه ای طولانی روی پیشانی ام کاشت.

– قهر؟ دیوونه شدی؟ من بدون دختر کوچولوم میمیرم...





131



47



23



2

June 2024 29

22:26

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۳

بغضم ترکید و صورتم را در آغوشش پنهان کردم. کاش کمی بزرگتر
میشدم و هر حرفی به ذهنم میرسید فوراً به زبان نمی آوردم.

_|| چیزی نشده که، اذیت نکن خودتو باوانم...

بینی ام را بالا کشیدم و حین عقب کشیدن، اشک زیر چشمانم را
گرفتم.

_ نگو چیزی نشده، انقدر اشتباهامو زود نبخش...

دست پشت گردنش برد و نفسش را آه مانند بیرون داد.

_ شروعش با من بود، قرار بود روی خودم کار کنم که این حساسیت بی جامو کمتر کنم ولی باز...

درست میگفتی، کاری نکردی که لازم باشه اونطور واکنش نشون بدم. مقصر منم که هنوز نتونستم این موضوع رو با خودم حل کنم...

سری به نفی تکان دادم.

_ نه نه، منم بودم همینکارو میکردم. همونقدر که تو روی من حساسی منم روت حساسم و کاملاً میفهمم چی میگی...
نمونش همون تماسی که روز اول عید داشتی، هزار جور سناریو تو ذهنم چیدم که ممکنه کی باشه و...

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

_ بحث اعتمادم نیستا، نمیدونم دقیقاً چه مرضیه که اون لحظه میفته به جون آدم...

میخوام بگم خودتو بابتش سرزنش نکن، منم کم بابت این موضوع اذیتت نکردم.

نفس عمیقی کشیدم که عامر با خنده ابرو بالا انداخت.

_ پوف، هیچ دوست ندارم خانم کوچولوم انقدر زود بزرگ بشه!

با دهان کجی از صورت پر خنده اش رو گرفتم.

_ مهران... مهران ادیب اولین نقاشی بود که من عاشق کارا و سبکش شدم.

به خودشم گفتم، یه جورایی الگوی منه... همیشه کاراشو دنبال میکنم و میدونم که خارج از ایران زندگی میکنه، فکرشم نمیکردم یه روز بتونم از نزدیک ببینمش. یعنی اگه یکی بهم میگفت قراره یه روز مهران ادیبو از نزدیک ببینی بهش میخندیدم، چه برسه به اینکه باهاش همسفر بشم... واسه همین از دیدنش خیلی ذوق کردم... ببخشید که ناراحت شدی، اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم... مطمئنم که اونم منظور بدی نداشت، بالاخره اونور بزرگ شده و این چیزا براش عادیه... از این به بعد بیشتر مواظب رفتارمم، قول میدم...

_ دورت بگردم، الان دیگه درک میکنم، راحت باش... تو خوشحال باشی منم خوشحالم، اون آقام استادته و من بهش احترام میدارم.



259



143



28



11



7



2



1

June 2024 30

21:46

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۴

صحبت کردن!

موهبتی بود که ما در رابطه مان داشتیم.

خوشحال بودم که هر مشکلی را با صحبت های منطقی مان حل میکردیم
و این مشکلات، روی دلمان تلنبار نمیشد.

وارد مازندران که شدیم باران به استقبالمان آمد، آن هم با چنان شدتی

که معلوم بود قرار است خانه نشینمان کند.

چه سفر مهیجی!

– چه بارونیه، خوش به حال تمنا!

عامر بی خبر از همه جا با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و با موزیک آرامی که پخش میشد، همخوانی میکرد.

سری تکان داد و پرسید:

– بارون دوست داره؟

غش غش خندیدم و با بدجنسی ابرو بالا انداختم.

– ازش متنفره!

عین جن و بسم الله میمونن!
واجب شد یه زنگ بهش بزنم.

گوشی ام را که برداشتم با پیام های پشت سر هم تمنا مواجه شدم.

گزارش لحظه ای از دعوای من و عامر میخواست، دخترک روان پریش!

چشم در حدقه چرخاندم و پیام ها را رد کردم. شماره اش را که گرفتم بلافاصله جواب داد.

_ ها چیشده؟ کی کیو کشت؟

_ به کوری چشمت همه چی امن و امانه!
بارونو میبینی؟! عشق کن، خدا درشت گذاشت تو کاست!

_ خفه شو کثافت، حیف خونواده نشسته وگرنه درشتو نشونت میدادم!

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و مشخص بود کنار پدر و مادرش،
دستش برای وحشی بازی بسته است.

_ پتیاره خانم!

صدای جیغ و دادش چنان بلند بود که عامر هم به خنده افتاد.
عامر را هم تهدید کرده و با حرص گوشی را رویمان قطع کرد.

برعکس تمنا من عاشق باران بودم و از همین حالا میشد گفت که این
سفر قرار است باب میلم باشد!



296



81



23



16

July 2024 1

22:28

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۵

بعد از گذر از جاده ای خاکی که به خاطر باران خطرناک هم شده بود،
بالاخره رسیدیم.

یک کلبه ی چوبی درست وسط جنگل بود. اما نه از آن کلبه های کوچک،
با یک نگاه میشد فهمید که داخلش بسیار مجهز و بزرگ است.

اما همان نمای ساده و سنتی اش از هر کسی دل میبرد.
به خصوص من که در کودکی رویای زندگی در کلبه ای روی درخت را
داشتم.

همه چیز به طرز فوق العاده ای باب میل بود و از شدت خوشی در
پوست خود نمی گنجیدم.

_ گامون زایید، اون قضیه ی اگه معذب بودیم یه جا نزدیکشون
میگیریم کنسله!
از ده دقیقه قبل هیچ خونه یا ویلایی رو ندیدم این اطراف، مجبوریم
همینجا سر کنیم.

تابی به گردنم دادم و با ذوق کلبه را نشانه رفتم.

_ فکر کن آدم اینجا معذب باشه، خیلی خوبه... میتونم تا آخر عمر همینجا بمونم.

به سرعت از ماشین پیاده شدم و زیر باران چرخی زدم. همه چیز شبیه یک طناب بود که آن سرش به دنیایی از آرامش میرسید.

بوی خاک نم زده، ترکیب شاخه های خشک درختانی که هنوز در زمستان جا مانده بودند و شاخه های سبز و پر از جوانه ی درختانی که بهار روحشان را زنده کرده بود، سرمای ملیحی که فقط گونه ها را سرخ میکرد و صدای شرشر باران...

اینجا خود زندگی بود، ترکیبی اعجاب انگیز از نیستی و هستی در کنار هم...

_ بیاین تو بچه ها، سرما میخورین!

برای پدر تمنا دستی تکان دادم و خواستم سراغ عامر بروم که او را چمدان به دست دیدم.

خودم را کنارش رساندم و با هم وارد کلبه شدیم.

عامر بازویم را فشرد و با خوشرویی گفت:

_ من برم کمک، برمیگردم.

راهی که رفت را از نظر گذراندم. پدر و عموی تمنا داشتند وسایلی را به سرعت داخل خانه میچپانند.

از ندیدن مهران ابروهایم بالا پرید. نه داخل خانه بود و نه به مردها کمک میکرد.

دلم میخواست با او بیشتر آشنا شوم، شک نداشتم که شخصیت منحصر به فردی داشت.

همه چیز این آدم کنجکاوم میکرد و میل شدیدی به شناختنش داشتم.

چشم عامر روشن باوان خانم 😊



241



152



19



8





July 2024 2

22:34

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۶

_ باوان جان لباسات خیس شدن، سرما میخوری... زودتر عوضشون کن عزیزم.

نگرانی های مادرانه ی مهتاب خانم لبخند غمگینی روی لبم نشانده.

با خودم گفتم کاش مادر من هم کمی شبیه به او بود اما با اینحال دلم برایش تنگ شده بود.

او هم به روش خودش مادری میکرد، هر چه بود دوستم داشت.

با همان لبخند پر غصه سری تکان دادم.

_ چشم خاله.

به دنبال تمنا چشم چرخاندم که مادرش با خنده گفت:

– تو یکی از اتاقای بالاست، رفت اون دو قطره بارونی که ریخت رو سرش
رو خشک کنه!

نیشم شل شد و با دو سمت پله ها رفتم. دو اتاق بیشتر در طبقه ی بالا
نبود که در همان اولی تمنا را یافتم.

عمدا بی صدا نزدیکش شدم و با خباثت خودم را از پشت به تنش
چسباندم.

موش آب کشیده بودم و همین که خیزی تنم را حس کرد جیغ بنفشی
کشید.

– باوان خونتو میریزم، گمشو اونور آشغال خیس کثیف!

دستانم را دور تنش محکم کردم که مبادا از دستم فرار کند.

طوری خم شدم که موهای خیسم روی گردنش ریختند و نعره کشان
شروع به جفتک انداختن کرد.

– خیلی دوست داشتی تو این سفر کنارت باشم عشقم، نمیخوام یه
ثانیه ام ازت جدا شدم!

با کف پایش زانویم را نشانه رفت و از ضربه ی آرامش قهقهه ام هوا
رفت.

– رو آب بخندی آن چوچک، خدا لعنتت کنه... کم این بارون ریده بود تو

اعصابم که سر و کله ی توام پیدا شد!

خوب که از خیس شدنش مطمئن شدم، رضایت به رها کردنش دادم.

_ لذت ببر خوشگلم، این کارماست که تا ته رفته توت!



292



79



29



17



5



4

July 2024 3

22:17

غرق جُنون

«غرق جنون»

به محض رها شدن لباس هایش را درآورد و لخت مقابلم ایستاد.
حوله ی کوچکی را روی سر و گردنش فشرد و چپکی نگاهم کرد.

_ خاک تو سر من که میخواستم با دیدن مهران سورپرایز شی، لیاقت
نداری که... خری خرا!

با هیزی نگاهش کردم و لب زیرینم را به دندان کشیدم.

_ اوف جون، هیکلو ببین... سکسی من!

حوله را با غیظ سمتم پرت کرد و با خنده ای محو روی چمدانش خم شد.

_ گمشو وحشی، عامر انقدر سگ حشرت کرده؟!

_ ما با خانمای مجرد از این حرفا نمیزنیم، یه وقت دلشون میخواد
دینشون میمونه رو گردنمون!

ایش گویان پشت چشمی نازک کردم که با دهانش اصواتی بی شرمانه
نثارم کرد.

_ بخورش بابا، دو تا لنگ هوا کردی دیگه، آپولو که هوا نکردی انقدر
چسان فیتان داری!

به زبان درازی کوتاهی اکتفا کردم. هر دویمان لنگه ی هم بودیم و اگر

ادامه میدادم، این ماجرا ته نداشت!

چرخ دور اتاق زدم و از دیدن پنجره ی بزرگی که رو به جنگل باز میشد،
شیهه کشان سمتش رفتم.

با حیرت و شیفتگی جنگلی که زیر پایمان بود را نظاره میکردم که چیزی
را زیر یکی از درختها دیدم.

چشم ریز کردم و با کمی دقت مهران را تشخیص دادم.

ابروهایم بالا پرید و دهانم باز ماند. زیر باران و زیر آن درخت چه میکرد؟

_ اون... مهران نیست؟

تمنا بافت نازکی را تن زده و کنارم ایستاد. با دقت به جایی که اشاره
میزدم نگاه کرد و سری به تایید تکان داد.

_ اوهوم...

لب غنچه کردم و متفکر شانه بالا انداختم.

_ چرا اونجا وایستاده؟ یه کم عجیب میزنه، نه؟

تمنا آهی کشید و موهای بلندش را پشت گوش زد. سردرگم دستانش را
در هوا تکان داد.

_ از وقتی برگشته به آدم دیگه شده، هیچ کدوممون دیگه
نمیشناسیمش.

انگار اون آدم شاد و سرزنده ی قبلی مرده...
حتی باهامون حرف نمیزنه تا بفهمیم چشه، اصلا همین برگشتن
یهویی هم عجیب بود...
سال به سال واسه دیدن خونوادشم نمیومد اما به گفته ی خودش الان
اومده که واسه همیشه بمونه!
راستش وقتی تو رو دید، واسه اولین بار تو این چند روز لبخندشو
دیدیم...

لبخند و فیلان 😊😊



319



78



24



23



3



2



1

July 2024 4

21:46

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۸

حس عجیبی نسبت به او داشتم، حسی که در توصیفش عاجز بودم.

با حرفهای تمنا میلی که برای شناخت مهران داشتم، تشدید شد و ولوله
ی نزدیکی به او در قلبم برپا شد.

_ چه عجیب!

واسه همین نشناختمش، چهرشم خیلی عوض شده.

تمنا کش و قوسی به تنش داد.

_ هوم، به قول بابا شکسته شده... اما چراشو نمی‌دونیم...

با تکان خوردن مهران تمام حواسم را جمعش کردم. با سری پایین افتاده
سمت کلبه می آمد.

نمیخواستم یک لحظه همنشینی با او را هم از دست بدهم که هول شده دست تمنا را گرفتم.

– بیا بریم پایین.

خودمان را به طبقه ی پایین رساندیم و قبل از هر چیز عامر را دیدم که معذب گوشه ای ایستاده بود.

لب گزیدم و در دل خودم را شماتت کردم.
او بین این آدمها غریبه بود و کسی را جز من نمیشناخت، نباید تنهایش می گذاشتم.

– مامانی پیام کمک؟

تمنا که با صدای بلند مادرش را مخاطب قرار داد، من هم سراغ عامر رفتم.

– وای چقدر خیس شدی.

حس میکردم زیر لب این جمله را گفته باشم اما عموی تمنا با خنده نگاهش را رویمان انداخت.

– ممنون عامر جان، تو زحمت افتادی. یکی از اتاقا رو انتخاب کنین، برین یکم استراحت کنین تا ما شومینه رو راه میندازیم.

عامر لبخند مردانه ای زد.

– چه زحمتی، کاری نکردم.

ما را که ایستاده سر جایمان دید تمنا را فرا خواند.

– هی دختر، مهمونتو ول کردی به امون خدا؟
بیا راهنماییشون کن بنده های خدا رو خسته ی راهن، همینطوری
واینستن اینجا.

تمنا در حالی که هر دو لپش باد کرده و داشت چیزی میخورد از آشپزخانه
بیرون پرید.

– این دو تا رو نندازین گردن من، از الان گفته باشم!
خیلی ازشون خوشم میاد مسئولیتشونم بیفته پای من!



189



131



62



9

July 2024 6

22:22

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۸۹

تمنا با عمویش کل کل میکرد که باز شدن در، سر همه را سمت مهران
چرخاند.

موهای سپیدش تماما خیس شده و روی پیشانی اش ریخته بودند.
آب از نوکشان چکه میکرد و با چشمانی نیمه باز نگاهمان میکرد.

_ میرم بخوابم!

کوتاه و خشک گفت. از لحن بی حس و بی روحش به خود لرزیدم.

صبح که طور دیگری بود، میخندید... نگاهش جان داشت اما حالا...

از کنارمان که گذشت، در یک حرکت انتحاری و بی فکر دست عامر را
چسبیدم و خودمان را مقابلش انداختم.

خنده ای احمقانه روی لبم نشست و با دستپاچگی دست روی سینه ی
عامر گذاشتم.

_ ایشون عامره، همسرم... خیلی دوست داشت باهاتون آشنا بشه
استاد.

عامر با اینکه در عمل انجام شده قرار گرفته بود اما به سرعت خودش را جمع و جور کرده و نگاهی دوستانه به مهران انداخت.

دستش را دراز کرده و مهربان نگاهم کرد.

_ باوان جان خیلی از شما برام گفته، از اینکه از نزدیک میبینمتون خوشحالم.

مهران بدون پلک زدن چند ثانیه به صورت عامر زل زد و بعد هم با بی تفاوتی از کنارش گذشت!

یکه خورده و با چشمانی از حدقه بیرون زده به جای خالی اش زل زده بودم.

وضع عامر هم چندان تعریفی نداشت!

این دیوانه ی معلوم الحال همان مرد مهربان صبح بود؟! صد در صد نه!

مطمئن بودم چند برابر این حس تحقیری که داشتم را عامر داشت. قلبم کند میزد و گر گرفتن صورتم را از خجالت حس میکردم.

همانطور بلا تکلیف و شوکه وسط کلبه ایستاده بودیم که تمنا سرفه کنان به دادمان رسید.

نگاهش شرمنده بود و لبهای کش آمده اش به هر چیزی شبیه بود جز لبخند.

– بیاین بریم اتاقتونو نشونتون بدم!

میخوام تاکید کنم که مهرانو خیلی دوست دارم 😊😊



274



56



47



44



3

July 2024 7

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۰

گویا اتاق های طبقه ی بالا از قبل پر شده بودند که تمنا اتاقی در همان طبقه را نشانمان داد.

مقابل اتاق که رسیدیم، خجالت زده دستانش را در هم پیچانده و لب گزید.

_ شرمنده بچه ها، کارا و حرفای مهرانو به دل نگیرین.
ما خودمونم هنوز به این کاراش عادت نکردیم، قبلا اینجوری نبود به خدا...

اگه میدونستم قراره اینجوری بشه اصلا بهتون نمیگفتم بیاین، ببخشین که اذیت شدین.
فراموشش کنین، خیلی بهش اهمیت ندین دیوونه شده انگار...
خب دیگه من برم که راحت باشین، یکم استراحت کنین واسه نهار صдатون میزنم... فعلا.

به سرعت از مقابلمان جیم شد. حتی اجازه نداد در جواب حرف هایش چیزی بگوییم.

نگاه گیج و سردرگمی با عامر رد و بدل کردیم و عامر کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد.

_ کاش نمیومدیم!

من هم با حس بدی که از رفتار توهین آمیز مهران گرفته بودم پوفی کردم.

_ کاریه که شده، بهش فکر نکن. یکی دو روز بمونیم بعدا یه بهونه ای جور میکنم که زودتر بریم.

به تایید پلک بست و اشاره ای به در اتاق زد.

– برو تو برم چمدونو بیارم.

بعد از تعویض لباس با خستگی خودم را روی تخت انداختم.

دیشب خواب درستی نداشتیم و خمیازه های پشت سر هر دویمان نشان از خستگی بیش از حدمان داشت.

– کاش واسه نهار صدامون نکنه یکم بخوابیم، چشمام باز نمیمونه.

از میان پلک های نیمه بازم به عامر که تنش را کش و قوس میداد زل زدم.

– آخ گفتم، منم دارم بیهوش میشم.

با خمیازه ای که کشیدم اشک از چشمانم جاری شد و بیحال پچ زدم:

– بی زحمت یه پیام به تمنا بده بگو صدامون نکنه.

خودم را تا لبه ی تخت کنار کشیدم و خمیازه ی بعدی!

– بعدشم بیا سفت بغلم کن که دلم لک زده واسه شوهرم!





108



30



8



1

July 2024 8

14:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۱

صدای آرامش بخش شرشر باران لبخند روی لبم نشانده. از این پهلوی به آن پهلوی شدم که صدای آرام عامر را شنیدم.

– بیدار شدمی دردونه؟

کمی چشمانم را مالیدم و پلک های سنگین شده ام را به زحمت از هم فاصله دادم.

چند باری پلک زدم تا تصویر عامر را در میان تاریکی واضح ببینم.

_ اوهوم... چقدر خوابه چسبید، خسته بودما.

پتو را زیر گردنم محکم کردم و از پنجره ی کوچک اتاق سیاهی و ظلمات بیرون را دیدم.

برق از سرم پرید و متعجب به عامر خیره شدم.

_ شب شده؟ چقدر خوابیدم مگه؟

_ ساعت ۹ شبه دخترم!

سیخ روی تخت نشستم و کف دستم را روی گونه ام کوبیدم.

_ هین... وای خاک بر سرم، چرا بیدارم نکردی؟

عامر با مهربانی موهایم را پشت گوشم زده و گونه ام را نوازش کرد.

_ فدای سرت، دیشب نخوابیده بودی. گرسنه نیستی؟

زبانی روی لبهایم کشیدم و معده ام انگار منتظر همین لحظه بود که شروع به سر و صدا کرد.

پقی زیر خنده زدم و دست روی دلم گذاشتم.

_ زودتر از من جوابتو داد، تو کی پاشدی؟

گوشه ی چشمش را خاراند و از روی تخت بلند شد.

_ اصلا نتونستم بخوابم، فکر کنم چون جام عوض شده بد خواب شدم.

با شرمندگی سر روی شانه خم کردم. نگاهم پر بود از حس قدردانی و عشق.

_ الهی بمیرم، تموم مدت تنها نشستی اینجا؟ کاش بیدارم میکردی
عامر...

از آن اخم های جذابی که به شدت خواستنی اش میکرد میان ابروانش
نشانند و شماتت گر نوچی کرد.

_ خدانکنه، صد بار گفتم نزن این حرفو خوشم نمیاد.
تنهایی خیلی ام بهم خوش گذشت، نشسته بودم صورت خوشگل تو رو
نگاه میکردم...



275



96



41



23

July 2024 9

21:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۲

به خوبی برقی که در نگاهم ظاهر شده بود را حس میکردم.

عامر طوری با من رفتار میکرد که گاهی فکر میکردم آسمان سوراخ شده و من تحفه را خود خدا پایین انداخته!

یک زن مگر از مردی که کنارش بود چه میخواست؟
عامر هر لحظه خوشبختی ای که درونش غوطه ور بودم را نشانم میداد.

_ بعد میگی زن این حرفو، آخه من چطوری فدای تو نشم؟ چطوری
نمیرم واست؟

قربون این شوهر جذاب و جنتلمن و سکسی خودم برم!

لبهایم را غنچه کردم و صورتم را سمتش گرفتم.

_ یه ماچ از اون لب و دهن خوشگلت مهمونمون نمیکنی عامر جون؟!

لبهای غنچه شده ام را با انگشتانش گیر انداخت و با حرصی شیرین
غرید:

_ کرم نریز توله سگ، اینجا دستم بستست از اینکه نمیتونم کاریت
کنم میزنه به سرم!

با شیطنت چشم خمار کردم و مصرانه صورتم را جلوتر بردم.
لبهایم هنوز اسیر دستانش بود اما هر طور که شده تکانشان دادم.

_ ماچ منو بده برم پی زندگیم!

چپکی نگاهم کرد که خودم را روی تخت بالا و پایین انداختم. دندان
نیشش را نشانم داد و غرش تو گلویش یعنی تسلیمم شده!

_ امونمو بریدی بیشرف!

ریز و نازدار خندیدم که دستش پشت گردنم چفت شد و لبهایم را داخل
دهانش کشید.

خودم را روی تخت انداختم و او هم همراهم پایین آمد.

بی هوا سینه ام را چنگ زد که ناله ام بلند شد.

همیشه همینقدر بیتاب بود. کافی بود تحریک شود، دیگر چیزی
جلودارش نبود.

کر و کور میشد و انگار چیزی جز من را نمیدید و تا از تمام تنم کام
نمیگرفت، آرام نمیشد.

سینه ام میان مشتش چلانده میشد و نفس هایمان به هم گره خورده
بود که تقه ای به در خورد!



277



96



17



14



12

July 2024 10

21:46

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۳

نگاه ترسیده ام به نگاه سرخش گره خورد و صدای آرام تمنا را شنیدیم.

_ باوان، عامر... بیدارین؟

عامر پلک هایش را محکم روی هم فشرد و اتصال لبهایمان از هم گسست.

با آهی نامحسوس و کلافه پیشانی داغش روی صورتم افتاد.

_ سگ توش!

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشود که تمنا باز زبان جنباند.

_ پاشین دیگه خیلی خوابیدین، نهار که نخوردین حداقل بیاین واسه شام.

عامر طوری کینه توزانه به در نگاه کرد که من به جای تمنا ترسیدم. وسط عیش و نوشش سر رسیده بود!

تمام صورتش از خشم و ناکامی چین افتاد و گلویی صاف کرد.

_ بیداریم، الان میایم.

و بعد غرغر کنان و زیر لب ادامه داد:

_ این دختره انگار بو میکشه، همیشه بدترین زمانو واسه اومدن انتخاب میکنه!

نگاه تهدید آمیزی به منی که هنوز در حال خنده بودم انداخت و کف دستش را آرام روی گونه ام کوبید.

_ نفت ریختی رو آتیشم حالا میخندی؟!_

زبانم را آهسته و هوس انگیز دور لبم چرخاندم و بله، قصدم دیوانه تر کردنش بود!

_ ولی من که فقط یه ماچ خواستم!_

_ الحق که نصفت زیر زمینه، شیطونو درس میدی باوانم!
حالا من با این لاکردار چجوری پیام بیرون؟_

رد نگاهش را دنبال کردم و به خشتک برآمده اش رسیدم. پسرک طفلی ام!

خدا به راه راست هدایت می کند، اینجا جای این کارها بود؟!_

بچم چه جایی ام ش.ق کرده 😊 😊



267



62



38



21



8



6



4



4



3

July 2024 11

18:04

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۴

_ این دردایی که به خاطرت میکشم آخرش منو میکشه شیطان

کوچولوم!

با یک جور مظلومیت مخصوص به خودش گفت، طوری که از کرده ی خودم پشیمان شدم.

لبهایم را داخل دهانم کشیدم و متاسف و پشیمان نگاهش کردم.

_ ببخشید...

کم مانده بود بغض کنم که با خنده و شوخی بغضم را پس زد.

_ من پیش تو خیلی بی جنبه ام، تو فقط یه ماچ خواستی دلبر...

صدایش را پایین آورد و با شیطنت چشمکی زد.

_ مگه نه؟!

لب زیرینم را جلو دادم و سر بالا انداختم. شیطنت او حال من را هم دگرگون کرده بود.

_ نوچ، اتفاقا به قصد کرم ریزی اومدم جلو!

با زدن جرقه ای در ذهنم، پر حرف نگاهش کردم. نوع نگاهم را میشناخت که با چشمانی ریز شده سرش را به معنای مخالفت تکان داد.

_ از همین الان میگم نه!

سینه جلو دادم و با یک دندان قروچه ی حسابی، جدیتم را نشان دادم.

_ بیخود، مگه اصلا میدونی چی میخوام بگم؟

پوزخندی یک وری زد و نگاهی به سر تا پایم انداخت.

_ نه ولی خانمو خیلی خوب میشناسم، میدونم از چیزی که قراره بگه خوشم نمیاد!

پشت چشمی نازک کردم و نوک انگشتانم را روی لبش کوبیدم.

_ اگه انقدر خوب منو میشناسی پس باید بدونی که مخالفت اصلا برام مهم نیست عزیزدلم!

قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند، به سرعت بین پایش نشستم و شلوار راحتی ای که پوشیده بود هم کارم را راحت تر کرده بود.

همزمان با پایین کشیدن شلوارش، زبانم را با ناز و عشوه دور لبم چرخاندم و چشم خمار کردم.

_ خودم درداتو درمون میکنم عشقم!



76



43



16



8



2



1

July 2024 13

09:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۵

✗ پارت ادیت شده ✗

_ لازم نکرده، پاشو اونور ببینم!

نیتم را فهمید که به سرعت و مقابله به مثل کنان روی دستم کوبید.

لبه ی شلوارش که از بین انگشتانم رها شد دست روی پیشانی ام گذاشت و آرام به عقب هلم داد.

_ جای این مسخره بازی برو یه لیوان آب برام بیار، یکم آب بخورم حل میشه.

اخم و تخم کردم و دست به سینه و با لجبازی درون نگاه سرخش زل زدم.

_ چرا نمیداری کاری که دلم میخواد رو بکنم؟ کی گفته اجازه داری جلومو بگیری؟

از حق به جانبی بی منطقم دهانش باز ماند!
حق هم داشت طفلک...

میخواستم با یک عضو از بدنش کاری کنم و با پرویی تمام میگفتم که اجازه ی دخالت ندارد!

چند باری نفس عمیق کشید و من میدانستم برای کنترل خشمش این کار را میکند.

با دو انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و چند بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد.

دست آخر هم تکه تکه خندید، خنده هایش هم شدیداً عصبی بود!

_ خدایا... حتی نمیدونم چی بگم که روت کم شه!

دهان کجی کردم و با سماجت خودم را بین پایش کشیدم.

_ روم کم نمیشه، تلاش بیخود نکن!
آروم بشین سرجات بذار کارمو کنم، آفرین پسر خوب!

_ خوشم نمیاد، بفهم قربونت برم... خوشم نمیاد!

دروغ میگفت، مگر مردی هم پیدا میشد که از این کار خوشش نیاید؟!

اما تا کنون هم نه او این کار را از من خواسته بود و نه من برای انجامش
پیش قدم شده بودم.

نمیدانم، شاید نمیخواست مرا مجبور به کاری کند و فکر میکرد اذیت
میشوم.

_ هیس، نشنوم صداتو!

از موضعش کوتاه آمده بود و در سکوت خیره ام بود. حالا من بودم که از
شدت هیجان قلبم داشت سینه ام را میشکافت.

هیچ ایده ای نداشتم که قرار است چطور پیش برود.
برایم مانند یک مسئله ی ناشناخته بود که درست وقتی قرار بود

بشناسمش، ترس به دلم افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی شلوار و شورتش را کمی پایین کشیدم.

با دیدنش پلک هایم را محکم روی هم فشردم و بی هیچ ایده ای شروع کردم.

دست عامر که روی موهایم مشت شد ترسم ریخت و از دیدن لذت او غرق لذت شدم!

بی تربیتا 😏😏



326



61



46



34



10



7



6

July 2024 14

22:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۶

با لگد محکم تمنا که قوزک پایم را نشانه رفته بود آخی از میان لبهایم بیرون پرید.

به یکباره نگاه متعجب همه رویم نشست، از خجالت سرخ شدم و با لبخندی دستپاچه گفتم:

_ فکر کنم بد خوابیدم کمرم گرفته، ببخشید!

عامر با نگرانی دست روی کمرم گذاشت و روی صورتم خم شد. بی توجه به نگاه های زوم شده ی رویمان دستش روی کمرم به حرکت درآمد.

_ کجای کمرته؟ چرا نگفتی؟ خیلی درد داری؟

کاش یکی این مرد همیشه ی خدا نگران را جمع میکرد!

با غیظ نگاهش کردم و طوری که ادامه ندهد پچ زدم:

_ خوبم!

حالا نوبت بقیه بود که به ترتیب جویای حالم شوند. ای تف به روی زشت و کریهت تمنا!

دست آخر مجبور شدم خودم را به هر سمت کش و قوس دهم تا خیالشان را بابت خوب بودن اوضاع راحت کنم!

دوباره که مشغول غذا خوردن شدند برای تمنا چشم و ابرویی تهدید آمیز آمدم.

ضربه ای به پایش کوبیدم که انتظارش را داشت و نیشش را برایم باز کرد.
همراه با ضربه ی بعدی بی صدا لب زدم:

_ چته حیوون؟!

لبخند معنادار و مکش مرگ مایی زد و نامحسوس به بقیه نگاهی انداخت.

وقتی حواس پرتی بقیه را دید، با دست و دهانش حرکتی که نشان دهنده ی سکس دهانی بود را انجام داد!

بسم الله، او از کجا خبر دار شده بود؟!

با فکر به اینکه شاید همه متوجه کارمان شده باشند، چشمانم از حدقه بیرون زد!

دلیل وحشتم را فهمید که دندان های یک دست سفیدش را نشانم داد و زیر چشمی به عامر اشاره ای زد.

_ همه فهمیدن!

این را که لب زد آب دهانم در گلویم پریده و به شدت به سرفه افتادم. وای... حیثیتی برایمان نماند!

پس بگو چرا از اتاق که بیرون آمدیم همه با لبخند نگاهمان میکردند! من را باش که لبخندهایشان را به حساب محبت و مهمان نوازی گذاشته بودم.

وای بر من!



231



129



53



14



10



8



2

July 2024 17

18:20

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۷

شام به آن خوشمزگی به طور کامل از دماغم درآمد.
سرم را تا جای ممکن پایین انداخته بودم و دلم میخواست زودتر از
مقابل نگاهشان فرار کنم.

چه فکرها که در موردمان نمیکردند، عامر بینوا را هم در چشمشان خراب
کردم.

باقی شب چنان بغ کرده و در خودم بودم که چند باری مهتاب خانم
سراغم آمد تا دلیل حالم را بداند که دست به سرش کردم.

مردها دور هم نشست و از چیزهای مختلف صحبت میکردند اما تمام حواس عامر پی من بود.

فهمیده بود اتفاقی افتاده اما فرصتش را پیدا نمیکرد که سوال پیچ کند.

حس شرم و خجالت مدام بیشتر میشد و چهره ام عبوس تر.

تا اینکه تمنا بشکن زنان کنارم نشست و با خباثت ملچ و مولوچ کرد!

_ از سر و صدایی که راه انداخته بودین معلومه ماشالله بزرگ مزگم هست!

بی حوصله مشتی روی شکمش کوبیدم و رو برگرداندم.

_ ولم کن بابا، حوصلتو ندارم!

هر چه من از او دوری کردم، او چند برابر بیشتر خودش را به من چسباند.

_ اوخی، آبروت رفت؟!

شل کن بابا چیزی نشده که، زن و شوهرین خیر سرت!

در حال حاضر تنها کسی بود که میشد حرصم را سرش خالی کنم. صورت سرخ شده از خشمم را سمتش چرخاندم و نیشگونی از پهلویش گرفتم.

– ریدی با این دلداری دادنت، گمشو به خدا یه کاری دستت میدما تمن!

بینی اش از درد نیشگونم چین افتاده بود. اوخ کشداری زمزمه کرد و سلقمه ای به پهلویم کوبید.

– یکی دیگه راست کرده یکی دیگه واسش خورده، به من چه؟! چرا دق و دلیتو سر من خالی میکنی سگ؟!

با نگاهی به خون نشسته سمتش حمله ور شدم که قهقهه زنان خودش را عقب کشید.

زبان درازی اش همراه با ادا و اطوارهای حرص درآر بود و خوب که خون به جگرم کرد، با شرارت ابرو بالا انداخت.

– هیچکس نشنید بابا، منم اومده بودم باز صداتون کنم که شنیدم!

تمنای کرمو 😊



315



53



38



20



16



6



1

July 2024 18

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۸

مسواک عامر را در دستش گذاشتم که نق زنان نوچی کرد.
به چهره ی شاکی اش زل زدم و از دیدن نگاه فضول و سرخ شده اش به
خنده افتادم.

_ وای تو چقدر فضولی، میگم چیزی نبود دیگه!

بعد از اینکه فهمیدم تمنا سر به سرم گذاشته، همه چیز دوباره به حالت
عادی برگشت اما عامر همچنان اصرار داشت روی مغزم رژه برود.

اصرار پشت اصرار که دلیل حال بدی که سر میز و بعد از آن داشتم را
بفهمد.

میدانستم اگر بو ببرد که تمنا شیطننتمان را فهمیده، مدام قرار است با
دیدن تمنا سرخ و سفید شود.

همان بهتر که نمیدانست و تمنا فقط قرار بود خودم را آزار دهد.

فشاری به شانه اش وارد کردم که چپکی نگاهم کرد.

_ عشقم، یه مسئله ی دخترونه بود که اصلا به آقایون ربطی نداره...
نترکی از فضولی!

پاشو برو مسواکتو بزن بیا بگیر بخواب چشمت از خستگی خون افتاده،
آفرین عامر جونم پاشو فدات شم.

مسواک را مقابل صورتم تکان داد و با تخرسی زمزمه کرد.

_ فکر کردی کورم؟ تمنا هی به من اشاره میزد و نیششو باز میکرد و توام
بیشتر میرفتی تو خودت!
کاملا داد میزنه که یه چیزی شده و به منم مربوطه، اینکه نمیخواهی بگی
بحثش جداست!

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و تو گلو خندیدم.
فقط محض پرت کردن حواسش چشمکی زدم.

_ آخ باوان فدای حرص خوردنت بشه، نمیدونی چقدر جذاب میشی وقتی
یه بند غر میزنی!

عاصی شده نفسش را بیرون داد و سمت در رفت.

_ خودتو مسخره کن دختره ی... الله اکبر!

خودم را با خنده روی تخت پرت کردم و حین برداشتن گوشی، بوسه ای
در هوا برایش فرستادم.

تا برگشتن عامر خودم را با برنامه های مختلف گوشی سرگرم کردم.
دیگر مانند سابق ذوق و شوق گوشی جدید را نداشتم.

از زمانی که گوشی را خریده بودیم، سر جمع یک ساعت هم در دستم
نگرفته بودمش.

گوشی به چه کارم می آمد وقتی تعداد افراد دورم کمتر از انگشتان یک
دست بود؟!

عامر به محض برگشتن با خستگی کنارم دراز کشید و همین که گوشی را
برای گرفتن عکس بالا بردم، دیدن چشمان بسته اش از داخل صفحه ی
گوشی لبهایم را آویزان کرد.



90



15



14



8



6



1

July 2024 20

22:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۴۹۹

_ پوف، خوابم نمیبره... چه غلطی کنم!؟

آنقدر از این پهلوی به آن پهلوی شدم که از شدت کلافگی سرم به درد افتاد.

گوشی هم دیگر افاقه نمیکرد. از بس بیخود و بی جهت درونش چرخ زده بودم چشمانم میسوخت.

کلافه روی تخت نشستم و دست میان موهایم بردم. از گوشه ی چشم به عامر نگاهی انداختم.

طوری خوابیده بود که بعید میدانستم توپ هم تکانش دهد. حق هم داشت، از صبح زود یا پشت فرمان بود یا در کارها کمک بقیه میکرد.

چند باری با این توجیه که چه معنی دارد وقتی من از تنهایی در حال مجنون شدن بودم، عامر در خواب ناز باشد، به سرم زد بیدارش کنم اما در نهایت دلم نیامد!

او در خواب به شدت مظلوم میشد و من هم که دل رحم!

به تمنا هم پیام دادم اما هر چه منتظر ماندم جوابی از جانبش دریافت نکردم.

تمام کلبه چنان در سکوت فرو رفته بود که انگار متروکه است.

به گمانم تنها کسی که ظهر به خواب مرگ رفته بود من بودم و حالا هم باید خودم فکری به حال حوصله ی سر رفته ام میکردم.

از روی تخت پایین رفتم و مقابل پنجره ایستادم. آن جنگل زیبا و چشم نواز در تاریکی چقدر مخوف شده بود.

اندک نوری فضای جلوی کلبه را روشن کرده بود و به جز آن قسمت، باقی محیط فقط ترس به دلم می انداخت.

باران هم نم نم میبارید و قصد بند آمدن نداشت.
مردد و با کمی هیجان به بیرون زل زدم و فکری که نباید، در ذهنم بزرگ و بزرگ تر شد.

عشق بازی با قطرات لطیف باران بهاری، آن هم در سکوت نیمه شب!

میدانستم همه چیز همانی بود که در روز دیده بودم، حالا فقط به جای خورشید، ماه جنگل را به آغوش کشیده بود اما هنوز ته دلم کمی ترس داشتم.

مشغول جویدن پوست لبم شدم و نامطمئن به عقب برگشتم.
شاید بهتر بود تنها بیرون نمیرفتم اما گفته بودم که، عامر در خواب مظلوم بود و من هم دل رحم!

هر چه با خودم کلنجار رفتم راضی به بیدار کردنش نشدم. کلاه هودی را روی سرم کشیدم و شانه بالا انداختم.

_ مگه قراره چی بشه؟ یه دوری میزنم، یکم هوا میخورم و برمیگردم.
شاید خسته شدم و خوابمم گرفت!



88



45



10

July 2024 21

15:12

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۰

پاورچین و بی صدا از کلبه بیرون زدم. نسیم خنکی پوست صورتم را نوازش کرد و لبخند روی لبم نشاندد.

کمی جلوتر رفتم و چند قطره باران که روی مژه هایم افتاد، لبخندم دندان نما شد.

ذوق زده سر بلند کردم و به قطرات باران اجازه دادم روی پستی بلندی های صورتم بازی کنند.

ترکیب آن نسیم خنک با قطرات سرد باران داشت پوست صورتم را میسوزاند اما در عین حال یکی از لذت بخش ترین لحظات عمرم هم بود.

– بارون بارون بارونه هی
دستته و دستم چش انتظارم هی
گل باغمی تو چش و چراغمی تو
ایمشو اول وهاره موقعه کشت و کاره
گل باغمی تو چش و چراغمی تو

بشکن زنان برای خودم میخواندم و با قر و قمیش دست و پایم را تکان میدادم.

در روزهای بارانی ذهنم این ترانه را با بلندترین صدای ممکن پخش میکرد و لب و دهانم هم به دنبالش روانه میشدند!

همانطور که حرکات موزونم شدت میگرفت، یک دفعه پایم سر خورد و تا به خودم بجنبم با باسن روی زمین گلی افتادم.

چند ثانیه مات و گیج به رو به رویم زل زده بودم و طول کشید تا اتفاق افتاده در ذهنم حلاجی شود.

نگاه دودو زنم ابتدا به دستهای در هوا مانده ام افتاد و بعد به خودم که پخش زمین بودم.

لب گزیدم و همین که یک لنگه دمپایی ام را کمی دورتر دیدم، دیوانه وار زیر خنده زدم.

– خاک... بر... سرت... دست و پا... چلفتی!

بریده بریده خودم را شماتت میکردم و خنده ام یک دم قطع نمیشد.
حتی نمیدانستم چرا میخندم!

با فکر به این که بقیه در خواب با شنیدن صدای خنده ی احمقانه ام زهر
ترک میشوند، دست روی دهانم گذاشتم.

خودم را به زحمت کنترل کردم و با گذاشتن دستم روی دلم، نفس
عمیقی کشیدم.

– بمیری دختر... ریدی دیگه خندت برا چیه؟!

خیسی صورتم را با آستین لباسم گرفتم و با بدبختی بلند شدم. باسنم
را تا جای ممکن بالا دادم و گردن کج کردم تا میزان کثیفی لباسم را
ببینم.

دو گردی بزرگ روی شلوارم گلی شده بود.
با خنده به پیشانی ام کوبیدم.

– بی صاحب، انگار کونمو قالب گرفتن!

– شبای جنگل خطرناکه، برگرد داخل!

شبای جنگل و آقا مهران و... ☺





83



52



7



5



1

July 2024 22

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۱

تشخیص صدای آن مردک از دماغ فیل افتاده کار سختی نبود.

چشمانم از حدقه بیرون زد و اعضای تنم از شدت شوک هر کدام یک
سمت را برای فرار انتخاب کردند و نتیجه اش شد افتادن دوباره ام روی
زمین!

اما حالا که همه چیز داشت پشت سر هم در ذهنم تکرار میشد، گلی شدن لباسم دیگر برایم مهم نبود.

تنها فکری که مثل خوره به جانم افتاده بود، این بود که مهران ادیب از کی مشغول تماشای سیرکی که به راه انداخته بودم بود؟!

فقط جمله ی مفتضحانه ی آخرم را شنید یا از هنرنمایی ام در رقص و آواز هم فیض برد؟!

دست پیش را گرفتم تا پس نیفتم!
طلبکار و با اخم هایی درهم نگاهش کردم.

_ داشتی تعقیبم میکردی؟!

سرش سمتم چرخید و من برای چند لحظه از پررویی و وقاحت خودم شرمنده شدم.

خیره و بی حس نگاهم کرد و دستانش را در جیب شلوار راحتی اش سر داد.

_ برگرد داخل!

پوف!

چه عجب، یک بار هم شانس با من یار بود که وقاحتم را در صورتم نکوبید.

خدای من!
آخر تعقیب؟! عqlم کجا رفته بود؟!

طرفدارانش برای یک ملاقات ساده ماه ها منتظر میماندند و منِ احمق
چه فکری با خودم کرده بودم که متهم به تعقیب کردمش؟!

آن هم تعقیب منی که شک داشتم حتی اسمم را به خاطر داشته باشد!

نگاهش را از رویم برداشت و من با لبهایی آویزان سر کج کردم.
زمین چرا انقدر لیز شده بود؟

_ ببخشید... میشه اون لنگه دمپایی رو بهم بدین؟
فکر کنم پام گلی شده که هی سر میخورم!

منتظر حرکتی از جانبش بودم اما او کمی بالای سرم ایستاد و بعد هم بی
تفاوت از کنارم گذشت!

من ماندم و مغزی که از زور ناباوری و بهت در حال انفجار بود.

_ رفت؟ واقعا؟ ع... عوضی!

واقعا فکر میکردم که دستم را گرفته و برای داخل رفتن کمکم کند.
هر کس دیگری هم بود همین کار را میکرد دیگر، نه؟!

بله ولی مهران جونم هر کسی نیست 😊 😊 😊



195



145



17



15



8



1

July 2024 23

22:22

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۲

_ حیف اون همه سالی که طرفدار پر و پا قرص این آدم بودم، فقط از دور
قشنگه!

زیر لب برای خودم غر میزدم و با احتیاط خودم را به دمپایی رساندم.

با تمام احتیاطم باز هم چند باری نزدیک بود با سر زمین بخورم.

بعد از پوشیدنش نگاهی به دست و پای گل آلود شده ام انداختم و کفری چشم بستم.

_ میگرفتی کپه ی مرگتو میذاشتی دیگه، اه!

نگاهی به دور و ورَم انداختم شاید چیزی برای تمیزکاری ببینم. با این وضع که نمیشد وارد کلبه شوم.

چشمم به حوضچه ی کوچکی کنار کلبه افتاد که شیر آبی درونش قرار داشت.

یکی شبیه به این را در روستایمان دیده بودم، محل آب خوردن گاو و گوسفندها بود.
آن زمان ها بی بی جانم هنوز زنده بود...

به یاد قلب مهربانش لبخندی زدم و آرام سمت حوضچه رفتم.
مشغول شستن دست و پایم شدم و لباس هایم را تا جای ممکن تمیز کردم.

هوا خیلی سرد نبود اما از آنجایی که تمام تنم خیس آب شده بود، به خود می لرزیدم.

انگشتان یخ زده ام را به بینی سرخم فشردم و بالا کشیدمش.

_ وقتی کک میفته به جونت همین میشه، ایشالا مریض میشی حالت جا میاد بلکه یکم آدم شی!

حالا که عامر نبود تا شماتتم کند خودم داشتم به نحو احسنت جای خالی اش را پر میکردم!

با عجله سمت کلبه میرفتم که یک لحظه چشمم به مهران خورد. همان جای قبلی ایستاده و به نقطه ای زل زده بود.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و مردد نگاهم بین او و کلبه جا به جا شد.

به چه چیزی نگاه میکرد؟
از همان ظهر این سوال در ذهنم چرخ میزد و ولوله ی فهمیدنش حالا بیشتر از هر وقت دیگری به جانم افتاد.

میترسیدم اگر نزدیکش بشوم باز هم توی پرم بزند. فهمیده بودم که غیر قابل پیش بینی است.

کمی با خودم کلنجار رفتم و پاهایم زودتر از ذهنم به راه افتادند.

دست داخل جیب هودی ام بردم و با کمی ترس و تردید پشتش ایستادم.

_ ام... چیزه، میگم که... شما نمایین تو؟



251



64



22



8



1

July 2024 24

22:07

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۳

حتی ذره ای از جایش تکان نخورد که دیگر انتظارش را داشتم. هیچ چیز از این بشر بعید نبود.

کمی جلوتر رفتم و نگاه خیره ام را به او دوختم.

پیراهنی نازک به تن داشت که دکمه هایش را نبسته بود.

دیدن سینه ی برهنه اش برایم عجیب نبود. چند باری عکس هایی با بالاتنه ی برهنه در صفحه اش منتشر کرده بود.

اما اینکه با این سر و وضع، این وقت شب به دنبال چه چیز رو به جنگل ایستاده بود، مثل خوره داشت ذهنم را میخورد.

خاک بر سر من که برای آدمی همچون او دلسوزی ام گل کرد.
گلویی صاف کردم و پوف کنان نزدیکش شدم.

_ لباسی، پتویی، چیزی نمیخواین؟

_ نه!

نه و نگمه!

لحن سرد و خشکش ریشه ی دلسوزی ام را خشکاند.

با حس بد مزاحم بودن لب روی هم فشردم و دستانم مشت شد.

دیگر نمیدانستم چه بگویم، شاید آمدنم اشتباه بود.
مرده شور کنجکاوی ام را هم ببرند که به خاطرش سنگ روی یخ شدم.

با لبهایی کج شده از حرص و نگاهی کینه توزانه چند باری از بالا تا پایینش را نگاه کردم و با غیظ سمت مخالفش رفتم.

هنوز کاملاً از او دور نشده بودم که صدای آرامش با لحنی محزون پاهایم را به زمین چسباند.

چقدر راحت از این رو به آن رو میشد. آدم نمیدانست کدام حال و احوالش را باور کند.

_ شده دلتنگ کسی بشی که دیگه نداریش؟

عقلم میگفت خودم را به نشنیدن بزنم و راهم را ادامه دهم، این مردک گند اخلاق لیاقت محبت و دلسوزی را نداشت.

شاهدش هم همان چند باری که با بد اخلاقی هایش به من و عامر توهین کرده بود.

اما امان از دلم که برای غصه ی جا خوش کرده در صدایش لرزید.
غصه ای که بدبختانه با جنسش آشنا بودم...

زبانی روی لبم کشیدم و به یاد عماد و کودکی که هرگز ندیدمش، تلخ خندیدم.

_ شده...



212



103



35



34

July 2024 25

18:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۴

_ چیکار میکنی که دردش کمتر شه؟

سر ستمم چرخاند و از دیدن اشک حلقه زده درون چشمانش، نفسم
بند آمد.

نگاهش آتش به جانم می انداخت...

چه کسی را دیگر نداشت که نداشتنش او را اینطور درمانده و پریشان
کرده بود؟

ناخودآگاه راه رفته را برگشتم. کنارش ایستادم و او هنوز با همان
بیچارگی نگاهم میکرد.

آهی از حسرت کشیدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

_ دردش، درمون نداره...

یک سمت لبش بالا رفت و حرفم را زیر لب تکرار کرد، انگار که میخواست ملکه ی ذهنش شود.

_ درمون نداره... درمون نداره...

به مقابلش زل زد و من هم رد نگاهش را دنبال کردم.
یک چیزی روی یکی از درختها به چشمم خورد.

اما تاریکی شب و فاصله، اجازه نمیداد تصویرش را واضح ببینم.

پس تمام این مدت به آن چیز نامعلوم نگاه میکرد.

بعد از اینکه دردش را برایم نمایان کرده بود، ناخواسته حس صمیمیتی با او پیدا کرده بودم.

این حس صمیمیت باعث شد دیگر کنارش معذب نباشم و تمام حس بدی که نسبت به او داشتم هم محو شود.

حتی آن محافظه کاری و ترس از واکنش های غیر عادی اش را هم دیگر نداشتم که بی هوا پرسیدم:

_ به چی نگاه میکنی؟

بیش از چند دقیقه سکوت کرد و من گمان کردم باز هم تبدیل به همان مرد یبس و بدخلق شده.

ناامید شده بودم که دستش را از جیبش بیرون کشیده و اشاره ای به درختان جنگل زد.

_ لابلای درختا میبینمش، عاشق اینجا بود...

حدسش سخت نبود که درباره ی عشقش صحبت میکرد.
با این لحن گرم و برق نگاه غریبه نبودم.

با لبخندی محو نگاهش میکردم که بی هوا سمتم برگشت و انگشت اشاره اش در نزدیکی لبهایم ایستاد.

نگاهم رنگ بهت گرفت و او با غمی عمیق زمزمه کرد.

_ مثل تو میخندید...



211



112



41



30



6



3



1

July 2024 27

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۵

بی حرکت فقط نگاهش کردم. یعنی من او را یاد عشقش می انداختم و دیدن من نمک بود روی زخم قلبش؟

خنده روی لبم ماسید و دستپاچه نگاه دزدیدم.
حتما دیدنم آزارش میداد که هر بار مرا میدید رفتارش تغییر میکرد.

پشیمان از آمدن به این سفر، سر پایین انداختم و این پا و آن پا کنان سعی در عوض کردن بحث داشتم.

_ هوا سرد شد!

صدای تکخند آرامش را شنیدم.

– هوم، برگرد داخل.

از گوشه ی چشم لباس های نامناسبش را دید زدم و درمانده و دل نگران
نوچی کردم.

با این لباس ها و زیر باران حتما یک بلایی سرش می آمد.

احساس گناه میکردم، نوعی عذاب وجدان بیخ گلویم را میفشرد.

حس میکردم دیدن منی که ناخواسته شبیه به کسی در زندگی اش
بودم، اینطور به همش ریخته.

– شما نمایین؟ سرده و لباساتونم...

– من خوبم.

چقدر هم که خوب بود. من هم حیوان چهار پایی که هیچ چیز بارم
نیست!

چند قدمی به سمت جلو حرکت کرد و به شیب تقریبا تند منتهی به
جنگل که رسید دستش را در هوا تاب داد.

– ممنون که نرفتی و کنارم موندی!

حواسم اصلا به حرفش نبود. نگاه لرزانم را به راهی که مقابلش بود

دوخته بودم.
راهی که به دل تاریکی میرسید.

سرم را با حیرت تکان دادم و تا ابتدای سراشیبی رفتم.

_ خیلی تاریکه، کجا میرین؟ خطرناکه... لطفا بیاین بریم داخل.

_ قدم به قدم این راهو حفظم، چشم بسته میرمش... نمیخواد نگران باشی.

انگار کسی وظیفه ی محافظت از او و قلب شکسته اش را به من سپرده بود که نتوانستم بیخیالش شوم.

خشمگین و عاصی پا روی زمین کوبیدم.

_ استاد، لطفا...

بی توجه به من به راهش ادامه میداد. لعنتی، انگار از آزار دادنم لذت میبرد.

_ مهرانم، شب بخیر!



245



66



29



20



4



2

July 2024 28

21:42

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۶

_ استاد، استاد، آقا مهران... ای بابا، عجب آدم گاویه!

آنقدری دور شده بود که زمزمه ی آخرم را نشنود. چشم ریز کردم و دیدمش که نزدیک به همان درخت ایستاد.

اشتباه نکرده بودم، یک چیزی روی آن درخت بود که عجیب داشت کنجکاو ام را قلقلک میداد.

بین عقب رفتن و جلو رفتن مردد بودم. کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت دل به دریا سپردم.

سلام و صلوات گویان و با ترس و لرز جلو رفتم. با هر قدمی که برمیداشتم منتظر کله پا شدن بودم.

لیزی زمین و شیب تند مسیر دست به دست هم داده بودند و خاک بر سر من و کنجکاوای ام!

کنارش که رسیدم نامحسوس نفس راحتی کشیدم. پایم را روی یکی از سنگهای کوچک روی زمین چفت کردم و با دقت به درخت زل زدم.

تابلوی متوسطی را رویش تشخیص دادم اما نقاشی اش خیلی قابل تشخیص نبود.

تمام تمرکز را یک جا جمع کرده بودم و با ریز کردن چشمانم سعی داشتم نقش و نگار رویش را ببینم که با خنده گفت:

_ مگه سردت نبود؟!

انگار تنها خصیصه ای که از خارجی ها به ارث برده بود، رک گویی بود! آن حیا و متانت ایرانی ات کجا رفته مرد؟!

در جواب سوالش با پرویی پرسیدم:

_ اون چیه رو درخت آویزونه؟

_ تابلوی نقاشی!

لحن محزون شده اش باعث شد نگاهش کنم. باز هم در کسری از ثانیه از این رو به آن رو شد.

_ از کارای خودتونه؟

_ نه...

خیره اش شدم که سر پایین انداخت و ادامه داد:

_ اون کشیدتش...

_ اگه انقدر از نبودش اذیت میشین، چرا برش نمیگردونین؟

گفته بود از دستش داده اما در بهترین حالت گمان میکردم از هم جدا شده باشند که جوابش شد سطلی آب سرد روی سرم.

_ دستم به خدا نمیرسه که ازش پسش بگیرم...



247



97



41



10



5

July 2024 29

22:24

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۷

_ متاسفم، روحشون شاد...

_ شاد نیست چون من نذاشتم شاد باشه...

جو بینمان سنگین تر از سنگین شده بود. کاش به کلبه برمیگشتم و این مکالمه هیچوقت شروع نمیشد.

من هم عزیز از دست داده بودم و میدانستم هیچ کلمه ای برای تسکین درد افاقه نمیکند.

زبانم هم گوشه ای از دهانم کز کرده بود و قصد تکان خوردن نداشت.

سکوت بینمان داشت طولانی میشد و با خودم گفتم شاید دلش کمی تنهایی بخواهد.

بینی ام را بالا کشیدم و قبل از اینکه کلمات از دهانم بیرون بزنند، او شروع به حرف زدن کرد.

– خیلی بزدل بودم، حتی عشق هم نتونست اون آدم ترسوی بی لیاقتو درست کنه...
تو خواستنش ترسو بودم و همین ترس ازم گرفتش...

معذب لب به دندان گرفتم. این مکالمه ای نبود که بخواهم و بتوانم یک طرفش باشم.

تنها شناختی که از او داشتم، محدود به بیوگرافی، رزومه ی کاری و پست هایش در فضای مجازی بود.

تمنا هم مدتها میشد که با او در ارتباط نبود و همان چیزهایی را میدانست که خودم میدانستم.

من شاید فقط یک درصد از این من را میشناختم و او حالا داشت عمیق ترین زخم قلبش را نشانم میداد.

من آدم درستی برای دلداری دادن به او نبودم و کاش این بار سنگین را روی دوشم نمیگذاشت.

انگشت اشاره اش را سمت تابلو گرفت و لبخند محوی زد. از نیم رخش

غم بود که به دلم سرازیر میشد.

_ اون منم...

یه روز نشست پای اون درخت، تصویری که ازم تو ذهنش داشت رو برام کشید و خب... من دقیقا براش همون بودم...

مگر در رابطه شان چطور بود که این چنین خودش را ملامت میکرد؟

آن دختر چه تصویری از او در ذهنش داشت؟
دلم میخواست تصویر ذهنی اش را بدانم.

هول و عجل خواستم قدمی به جلو بردارم که سنگ زیرپایم را فراموش کردم.

همان سنگ باعث سکندری خوردنم شد و تنها چیزی که فهمیدم، قل خوردنم روی زمین و در آخر برخورد سرم به تنه ی درخت بود.



245



56



34





3

July 2024 30

22:07

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۸

«عامر»

خواب بود یا واقعیت؟ صدایی شبیه به جیغ گوشم را قلقلک داد.

بدون باز کردن چشمانم تکانی خوردم و دستم را برای در آغوش کشیدن
باوان دراز کردم اما با جای خالی اش رو به رو شدم.

چشمانم نیمه باز شد و در حالی که هنوز خواب به جسم و روحم مسلط
بود، آرام پچ زدم:

_ باوانم؟

در آن لحظه چنان خسته و مست خواب بودم که نشنیدن صدایش
برایم مهم نباشد.

ذهنم عملاً خواب بود و کار نمیکرد. پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و به

ادامه ی خوابم رسیدم.

اما صدای پایی که از بالای سرم می آمد دیگر خواب نبود. کمی هوشیار شدم و اخم آلود به سقف زل زدم.

چه میکردند این وقت شب؟ از خواب انداختندمان!

غر و لند کنان سعی کردم دوباره چشمانم را ببندم که صدای حرف زدن بلند چند نفر با هم، تیر آخر را به خواب شیرینم زد.

عنق و عصبی دست روی سرم گذاشتم و به خیال خودم باوان را مخاطب قرار دادم.

_ ساعت چنده؟ اینا خواب ندارن مگه؟

کسی که جوابم را نداد به خودم آمدم. باوان در اتاق نبود؟ سرتاسر اتاق را چشم چرخاندم و ندیدمش.

خم شدم و روی صفحه ی گوشی کوبیدم. ساعتش را که دیدم اخم هایم درهم شد.

_ کجا رفتی این وقت شب؟

خواب از سرم پریده بود. همین که پتو را کنار زدم تا از روی تخت برخیزم، در چهار طاق باز شد و تمنا رنگ پریده و لرزان به صورتم زل زد.

مبهوت خیره اش شدم. خواب نما شده بود؟
اینها هم انگار یک چیزیشان میشد!

آن از آن مردک پر مدعای بی فرهنگ، این هم از تمنا!
خانوادگی مشکل داشتند ها!

انگار از چیزی ترسیده باشد، زبانش بند آمده بود. سوالی سر تکان دادم
و برایش چشم درشت کردم.

_ در زدن بلد نیستی هنوز؟!

لب گزید و قبل از دویدن و دور شدن فقط یک کلمه را پچ زد:

_ باوان...



208



106



41



17



4



3

August 2024 1

21:26

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۰۹

باوان؟ یعنی چه؟

در کسری از ثانیه تمام تکه های در هم ریخته ی ذهنم کنار هم قرار گرفتند.

نبودن باوان، صدای جیغی که خیال میکردم خواب بوده، هول بودن و دستپاچگی بقیه که از صدایشان مشخص بود و ترس نگاه تمنا.

دیگر نایستادم، همه چیز برایم مثل روز روشن شد. بلایی بر سر باوانم آمده بود...

به دو از اتاق خارج شدم و نزدیک در ورودی که رسیدم، قلبم هم همچون پاهایم ایستاد.

چیزی که چشمانم میدیدند را باور نمیکردم. این باوانِ من بود در آغوش

آن مردک؟!

هیچ چیز به چشمم نمی آمد جز سینه ی لخت مهران و باوانی که به جای آغوش من، سر روی سینه ی او گذاشته بود.

مبهوت نگاهشان میکردم و وقتی نگاه آنها هم رویم نشست، خون درون رگهایم به قلیان افتاد.

گر گرفتن صورتم از خشم را حس میکردم و تکخند حرصی ای زدم.

_ چه غلطی دارین میکنین؟!

کار عجیبی کرده بودم که متعجب و معنادار نگاهم میکردند؟

بی توجه به نگاه هایشان دندان قروچه ای کردم و با دستانی مشت شده سمت مهران رفتم.

_ زن من تو بغل تو چیکار میکنه مرتیکه؟

_ نه نه، آقا عامر اینجوری نیست...

تمنا خواست سد راهم شود که زودتر از او به مهران رسیدم و همین که دستم برای نشستن روی صورتش آماده شد، پیشانی سرخ باوان را دیدم.

باریکه ی کوچک خونی که از گوشه ی پیشانی اش راه گرفته بود دستم را

شل کرد.

_ چیکارش کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

خشکم زده بود، نای حرکت نداشتم.
ناباور به صورت سرخش زل زدم که صدای خشدار و دوستانه ی مهران
بلند شد.

_ لطفا آرام باشین، الان وقت این حرفا نیست... همسرتون به پزشک و
درمان نیاز داره.
سر فرصت صحبت میکنیم...



268



55



43



16



4

August 2024 3

22:31

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۰

_ تمنا همیشه سوییچ یکی از ماشینا رو بیاری؟

گویا بیش از حد ماتم برده بود که از من ناامید شده و میخواست خودش کاری کند.

در یک لحظه انگار همه واکنشم را فراموش کرده و از آن شوک لحظات قبلشان بیرون آمدند که گرداگردمان ایستادند.

_ دخترم صدامو میشنوی؟ چقدر بدنش سرده...

_ تا نزدیک ترین درمونگاه چقد راهه مصطفی؟

_ سرش ضربه دیده، باید ازش عکس برداری شه... درمونگاه نه، صبر کن یه بیمارستان پیدا کنم.

_ کاری از دست ما برمیاد مصطفی جان؟

پلکی زدم و بی نفس به بقیه نگاه کردم. دست مادر تمنا روی صورت باوان بود و پدرش هم حتما در جستجوی آدرس بیمارستان تند و تند با گوشی اش کار میکرد.

عموی تمنا و دختر جوانی که فهمیده بودم همسرش است هم با کمی فاصله از ما ایستاده بودند.

تمنا را ندیدم و چشمان غرق خونم را سمت مهران چرخاندم. هنوز هم تنها حسم نسبت به او تنفر و خشم بود.

دستم را زیر تن باوان انداختم و نیاز نبود چیزی بگویم تا خودش را کنار بکشد.

باوان بالاخره به آغوش خودم برگشت. لبم را به پیشانی اش چسباندم و نگران نامش را صدا زدم.

_ باوان... میشنوی صدامو قربونت برم؟ باوان، خانمم...

جوابی نمیداد و پوست صورتش در حال یخ زدن بود. سرمای تنش تلنگری بود که من گیج و سرگردان را به خودم بیاورد.

پا برهنه سمت ماشینم میرفتم که صدای پدر تمنا متوقفم کرد.

_ تو که اینجا رو نمیشناسی پسر، صبر کن منم باهاتون میام.

خوب بود اگر کسی همراهان بود.

من باید تمام حواسم را به دخترکم میدادم، از پس رانندگی و کارهای دیگر برنمی آمدم.

باوان را بیشتر به خودم چسباندم و سرش را در سینه ام پنهان کردم تا

قطرات باران آزارش ندهد.

با تکان سر موافقتم را اعلام کردم که تمنا هم همراه پدرش سمت ماشین دوید و مرد در جواب همسرش که میخواست همراهان بیاید گفت:

_ نیازی نیست عزیزم، هر اتفاقی افتاد خبر میدم.



208



117



42



12



9

August 2024 4

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۱

هر سه بی توجه به لباس های نازکمان داخل ماشین نشستیم.
صورت لطیف تر از برگ گلش را نوازش میکردم که سنگینی نگاه تمنا
سرم را بالا کشید.

نگاهم را که دید لب برچیده و شرمنده لب زد:

_ نگران نباش، چیزیش نمیشه...

نباید هم چیزی اش میشد، جان من بود این دختر...
مگر دست خودش بود که چیزی اش شود؟

سوالات زیادی به در و دیوار ذهنم چنگ می انداختند و یکیشان پررنگ
تر از همه بود.

اینکه دخترکم در این ساعت از نیمه شب کنار آن مرد چه میکرد؟ در
آغوشش...

پلک های آتشینم محکم به هم چسبیدند تا آن تصویر لعنتی را از مقابل
نگاهم پاک کنم.

مهران برایم شبیه به یک بلای آسمانی بود. از همان لحظه ای که لبخند
روی لب باوان نشاند و آنطور ذوق زده اش کرد، دیگر نتوانستم به چشم
خوبی نگاهش کنم.

باعث شرم و خجالتم بود که اعتراف کنم به آن مردک حسادت میکنم.

دلبرکم فقط باید کنار من میخندید...

_ ای بابا، این چرا راه افتاد پشت سر ما؟!

تمنا بعد از حرف پدرش از میان دو صندلی به عقب گردن کشید و با نگاهی ریز شده پرسید:

_ کی؟

سوال من هم بود و با جواب پدرش، اخم هایم در هم شد.

_ مهران!

چرا باید تا این حد نگران حال همسر من میشد که به جاده بزند؟
غیر از این بود که بلایی بر سر باوان آورده و حالا نگران رو شدن دستش بود؟!

شاید اوج بدبینی بود اما نمیتوانستم نسبت به او خوشبین باشم.

از پس شیشه ی خیس و باران خورده سعی کردم ماشینش را ببینم که ناله ی آرام باوان همه چیز را از ذهنم پاک کرد.

_ آی... عامر...





105



40

August 2024 5

22:12

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۲

_ جانم، جانم دورت بگردم...

_ وای سرم... چقدر درد میکنه...

دستش را روی سرش گذاشته و چهره اش از درد جمع شد.
سعی کرد بنشیند که مانعش شدم و تمنا با چشمانی تر و صدایی ذوق
زده تقریباً فریاد زد:

_ باوان، به هوش اومدی؟ درد و بلا تو سرم، خوبی؟

_ خدایا شکر، یکم تحمل کن داریم میریم بیمارستان دخترم...

نگاهش گنگ شد و کمی خیره ی تمنا ماند. مردمک لرزان چشمانش
مدام این سو و آن سو میرفت و بعد از کمی کنکاش به من زل زد.

_ کجا میریم؟

برخلاف تلاش هایم برای درازکش نگه داشتنش، روی صندلی نشست و اینبار رو به تمنا سوالش را تکرار کرد.

_ کجا میریم؟

تمنا با تردید شانه بالا انداخت و نگاهش را که سمت من کشید، وظیفه ی توضیح را به دوش من انداخت.

با نوک انگشت چانه ی باوان را چسبیدم و صورتش را مقابل خودم کشاندم.

کنار زخمش را لمس کردم و این شک دیگر از کجا در نگاهم لانه کرد؟!

_ یادت نمیاد چی شده؟

دست خودش هم جایی کنار دست من نشست و از برخورد به زخمش آخی گفت.

_ آخ... چرا، فکر کنم خوردم به درخت، آره؟

خودم هم نمیدانستم چه بلایی بر سرش آمده، من فقط آرمیدنش را در آغوش مهران به یاد دارم!

_ مهران... اذیتت کرد؟!

مسمومیت ذهنم به زبانم سرایت کرده و نتوانستم در برابر پرسیدن این سوال مقاومت کنم.

حتی حضور دو نفری که از خانواده ی مهران بودند و ممکن بود سوالم به مذاقشان خوش نیاید را هم نادیده گرفتم.

دهان باوان از تعجب باز شد و همزمان با او، پدر تمنا هم به آرامی چیزی گفت.

_ استاد؟ نه... چرا باید اذیتم کنه؟!

_ مهران همچین آدمی نیست آقا عامر، فقط کاری رو کرده که هر کس دیگه ای هم بود میکرد.



263



72



19



7



6



5



1

August 2024 6

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۳

تا حس شرمندگی میخواست یقه ام را بگیرد، یادم می آمد که مهران پشت سرمان است و من هنوز نمیدانستم چه اتفاقی بینشان افتاده!

راست میگفتند که شک مانند خوره است. داشت همه چیزم را از درون نابود و لحظه به لحظه ضعیف ترم میکرد.

به تدریج از آدمی که قبلا بودم فاصله می گرفتم و تک تک رگ هایم را خون سیاه شک و تردید پر میکرد.

– چیشده؟ چی دارین میگین؟ یه جوری حرف بزنین منم بفهمم. عامر...

بی حرف لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و در نگاهش به دنبال جواب

سوال هایم گشتم.
شاید نگاهش صادق تر از زبانش باشد!

از من که آبی گرم نشد به دست و پای تمنا افتاد.

_ تمن..._

تمنا پوفی کرده و سردرگم شانه بالا انداخت.

_ نمیدونم که، خواب بودیم یهو صدای جیغت اومد. خودمونو که
رسوندیم دم در، بیهوش تو بغل مهران بودی..._

هین بلند و کشیده اش لبهایم را به هم دوخت.

_ خاک بر سرم، آبروم رفت!

با حرص دندان قروچه ای کردم و صدایم از خشم و عصیان دورگه شده
بود.

_ چون تو بغلش بودی؟!_

هر دو دستش را روی گونه ای گذاشت و با زاری سری به تایید تکان داد.

_ وای... آره، خیلی زشت شد!

از اینکه در آغوش او دیده بودیمش خجالت میکشید؟!_

اگر کسی نمیدیدشان مشکلی با این ماجرا نداشت؟!
باورم نمیشد!

صورت سرخ مرا نمیدید؟
دریای خونین نگاهم را چه؟
نفس های داغ و یکی در میان شده ام را هم نمیشنید؟
انگار صحبت از مهران کر و کورش کرده بود!

_ شرمنده که با مزاحمتمون باعث خجالتت شدیم عزیزدلم...
دفعه ی بعد جیغ نرنی کسی بو نمیره!



250



58



39



33



5



2



1



1

August 2024 7

21:54

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۴

«لااله الاالله» زیر لبی پدر تمنا هم نتوانست آرامم کند.
عامر افسارگسیخته ی زبان نفهم داشت قدرت نمایی میکرد.

چشمان معصوم باوان به لبهایم دوخته شد و حیران «ها» ی آرامی پچ زد.

منظور حرفم واضح بود، کجایش را نمیفهمید؟!
کف دستم را بدون هیچ لطافتی روی صورتم کشیدم، چندین و چند بار.

باید چه میکردم با زنی که به طرز احمقانه ای به شک هایم دامن میزد؟

اصلا این صداقت اغراق آمیز، از حماقتش بود یا از زرنگی اش؟

_ نصفه شب با اون یارو بیرون چیکار میکردی باوان؟!_

_ آقا عامر!_

کاش در بحث بین من و همسرم دخالت نمیکرد. کمک بزرگی که به هر دویمان کرده بود دلیل نمیشد خودش را مسئول زندگیمان بداند.

آتشی که درونم گر گرفته بود، آنقدر بزرگ بود که دامن هر کس و ناکسی را بگیرد.

زیر نگاه تاسف بار مرد که از آینه رویم افتاده بود، ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم.

_ خواهش میکنم دخالت نکنین!_

سرمای دست لرزان باوان را روی مچ دستم حس کردم. چشمانش به اشک نشسته و ملتمس و آرام خواهش کرد:

_ زشته عشقم..._

تمنا همان تمنای سابق شده بود. همانی که با زبانش میتوانست هر کسی را شسته و روی بند پهن کند.

نگاه تهدید آمیزی که زیر سایه ی اخم های در همش، ترسناک تر به نظر میرسید را بند نگاهم کرد.

_ الان وقت این چیزاست؟ سرش ضربه خورده، جای نگرانیته این کارا؟

قبل از اینکه من توپ و تشر سنگینم را بر سرش خالی کنم، پدرش
مداخله کرد.

_ تمنا جان، درست بشین دخترم...
اون پشت چیزی که به ما ربط داشته باشه نیست!



273



53



43



10

August 2024 8

22:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۵

_ من حالم خوبه عمو، میشه فقط برگردیم؟

شک و تردید چه بر سر انسان می آورد؟
چه بر سر من آورده بود که بغض و گریه ی باوان رویم اثر نداشت؟

_ چیزی نمونده تا بیمارستان، دکتر ببینتت خیالمون راحت تر میشه
دخترم.

شرمندگی باوان و استرسی که تمام تنش را به لرزه انداخته بود دیدم و
باز هم سرم به سنگ نخورد.

سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد. روی صورتش خم شدم و مصرانه
غریدم:

_ باهاش چیکار میکردی اون بیرون باوان؟!!

لبهای لرزانش را به زحمت از هم فاصله داد و با صدایی که به زور شنیده
میشد نالید:

_ توروخدا عامر... بریم خونه حرف بزنیم، زشته به خدا... چرا اینجوری
میکنی؟

_ میدونی از وقتی بغل اون یارو دیدمت دارم دیوونه میشم؟
میدونی جوابمو ندی میزنه به سرم؟

دست روی سرش گذاشت و درماندگی از تک تک حرکاتش میبارید.
پشت صندلی کز کرده و انگار میخواست خودش را از دید بقیه پنهان
کند.

_ جوابمو نمیدی که سر فرصت یه داستان جور کنی و باهاش دهنمو ببندی؟!

سرش به ضرب بالا آمد و در نگاهش جز یاس و ناامیدی چیزی ندیدم.

حتی دلخور هم نبود، فقط ناامید...
ناامیدش کرده بودم؟

چرا فقط جوابم را نمیداد؟ چرا فقط نمیگفت هیچ صنمی با آن مردک نداشته که راحت کند؟

بدون پلک زدن خیره ی هم بودیم. هر دو هم دیگری را مقصر و خودمان را محق میدانستیم.

عقل و منطقم را پیدا نمیکردم.
هر زمان دیگری بود بحثمان را به گوش غریبه ها نمیرساندم و حالا تماما کارهایی میکردم که از من بعید بود.

_ ما با مهران میایم، فقط پشت ما بیاین که راهو گم نکنین.

ماشین کی از حرکت ایستاده بود؟
آن دو کی پیاده شدند؟
حواسم کجا بود خدایا؟





61



42



17



14

August 2024 10

21:47

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۶

_ وای، وای، هیچ میفهمی چیکار کردی عامر؟ چت شده تو؟

چپکی نگاهش کردم و خواستم چیزی بگویم که ماشین مهران کنارمان ایستاد و چراغ زد.

آقا مصطفی فهمیده بود کوتاه بیا نیستم و تا به جوابی که میخواهم نرسم، دست از سر باوان برنمیدارم.

تنهایمان گذاشت تا باوان را بیش از این شرمنده نبیند. همه به فکر باوان بودند و ذهن من فقط به دنبال یک چیز بود.

پیشانی ام را به صندلی جلو کوبیدم و غرش تو گلویی کردم. این مسافرت کذایی چه بود که آمدیم؟

سرعت را به حرکاتم اضافه کردم. از ماشین که پیاده شدم پاهایم خیزی زمین را لمس کرد و تازه یادم آمد پابرهنه ام.

لعنتی به حواس پرتم فرستادم که مهران پیاده شده و بی توجه به نگاه خیره ام صندوق عقب را باز کرد.

پس از چند ثانیه با یک جفت صندل مردانه مقابلم بود. برخلاف من، نگاه او هنوز غرق محبت و دوستی بود.

_ خوشبختانه پدر همیشه صندلاشو با خودش میبره.

خم شد و صندل ها را مقابل پایم گذاشت و من باز هم هر چه با خود کلنجر رفتم نتوانستم زبانم را به تشکر بچرخانم.

تمام زورم شد یک تکان کوتاه سر که بعید میدانم معنای تشکر را القا میکرد!

بالاخره پشت فرمان نشستم و باوان همچنان داشت شماتتم میکرد و رفتارم را ناپسند میشمرد.

_ ساکت شو باوان، فقط ساکت شو... به اندازه ی کافی تو مغزم جنجال هست.

جای اینکه داد و قال کنی جواب منو بده.
وقتی تو بغل منِ لامصب خوابیده بودی، چجوری از بغل اون بیشرف سر در آوردی؟

از آینه نگاهش کردم که سرش را سمت پنجره گرفت و دست زیر چشمانش کشید.

چرا جوابم را نمیداد؟ چرا از دیوانه کردنم لذت میبرد؟

اسمش را که فریاد زدم و روی فرمان کوبیدم، تکانی خورد و فین فین کنان اما با غیظ گفت:

_ باهاش قرار داشتیم، منتظر موندم تو بخوابی تا بیچونمت و برم پیش اون!

فهمیدی پیشش چیکار میکردم؟ خیالت راحت شد؟ دیوونه ی مریض...



234



78



45



28



4

August 2024 11

21:33

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۷

_ خفه شو...

میفهمید چه میگفت؟

حس کردم تمام مویرگ های مغزم از هم پاشیدند.

میفهمید که دارد با دست خودش قلبم را از سینه بیرون میکشد؟

میفهمید با منی که ذلیلش بودم چه میکرد؟

یک لحظه، فقط یک لحظه کنترلم را از دست دادم.

در حالی که چشمانم از حدقه بیرون زده و قلبم از حرکت ایستاده بود،

سمتش برگشتم و نگاه حق به جانبش تیر آخر را به تنم زد.

حتی اگر از سر حرص بود و میخواست ناراحتی اش را نشان دهد، باز هم

داشت از خیانت میگفت...

میدانستم مزخرف میگوید اما حتی این دانستن هم چیزی از درد شنیده
هایم کم نکرد.

مگر من چه میخواستم جز اینکه از زبان خودش بشنوم هیچ ربطی به آن
مردک ندارد؟
از کی فهمیدن من برایش سخت شده بود؟

دستم برای کوبیده شدن در دهانش مشت شد که قبل از خراب شدن
همه چیز، با وحشت چشم بست و ذهنم را هوشیار کرد.

از آخرین باری که ترس را در چشمانش دیده بودم مدت زیادی نمی
گذشت.

نمیخواستم دوباره به همان روزها برگردیم، زندگیمان تازه داشت سر و
سامان میگرفت.

همان مشت را با تمام غرور له شده و حقارتی که پشتش خوابیده بود به
سینه ی خودم کوبیدم، نه یک بار و نه دو بار...

آنقدر کوبیدم تا درد جسمم به سوزش قلبم بچربد و حسش نکنم قلبی
را که داشت آتش میگرفت.

_ عامر... عامر نکن... آروم باش، عشقم نکن اینجوری...

آنقدر کوبیدم تا دل بی رحم دخترکم به رحم آمده و دستم را سفت و

محکم چسبید.

_ غلط کردم... به خدا دروغ گفتم... غلط کردم عامر...
تورو خدا من میترسم... تورو خدا اینجوری نکن...



258



57



46



28



3



3

August 2024 12

22:17

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۸

نای حرف زدن نداشتم، نای زندگی هم...

بی جان دستش را پس زدم که حق هقش شدت گرفت و همچون کودکی که از آغوش مادرش محروم مانده، کنج در کز کرد.

مقصر این اوضاع خودم بودم. منی که از پس ذهن مریض و آشفته ام برنمی آمدم.

ذهنی که از کاه کوه میساخت و وقتی پای باوان در میان بود، همه چیز صد برابر بدتر میشد.

باوان حق داشت که مرا دیوانه ی مریض بخواند، من هم دیوانه بودم و هم مریض...

با اینکه پس ذهنم میدانستم همه چیز یک اتفاق بوده، افکار مریض و زهردارم کارمان را به اینجا رساند.

مجنونی بخت برگشته بودم که لیلایش را هم دیوانه میکرد...

_ هر کار کردم خوابم نبرد، با خودم گفتم برم بیرون یکم بچرخم و هوا بخورم شاید خوابم بگیره.

به خدا من نمیدونستم اونم بیرونه، اتفاقی دیدمش و... یکم... یکم با هم حرف زدیم...

لرزش صدایش نفسم را بند آورد. حتی همین حالا هم از من میترسید،

منِ احمق وحشی...

_ به خدا، به مرگ خودم چیز بدی نمیگفتیم، حرفای عادی بود... درباره
ی نقاشی و زندگی و کار...
بعدش... زمین لیز شده بود، بارون بود آخه... یهو نفهمیدم چجوری سُر
خوردم...

او تکه تکه و لرزان برایم از ماجرای امشب میگفت و من در جدالی که با
خود داشتم، کیش و مات شده بودم.

به جای اینکه نگران حالش باشم، یک سره بازخواستش کرده بودم.

از او پرسیده بودم که خوب است یا نه؟ به یاد نداشتم...

_ نگفتم آبروم رفت چون شما منو پیشش دیدین، اصلاً منظورم این
نبود.

فقط... فقط... چجوری بگم؟ فقط خجالت کشیدم که یه مرد غریبه
مجبور شده منو...

_ سرت خیلی درد میکنه؟

سوال بی ربط و بی هوایم همچون صاعقه خشکش کرد.
حتی صدای نفس هایش هم شنیده نمیشد.

دستم را به عقب بردم و با دنیایی از پشیمانی و شرمندگی پچ زدم:

_ نمیخواستم اذیتت کنم...

به بیمارستان رسیده بودیم که دست کوچکش را میان دستم گذاشت و
بغض دار و پر غصه نالید:

_ میدونم...

جمله اش را ادامه نداد اما من صدای قلبش را شنیدم که میگفت:

_ ولی کردی...



217



124



50



36



7





August 2024 14

21:34

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۱۹

پشت ماشین مهران ایستادم و در کسری از ثانیه در توسط تمنا باز شد.
نگاه معنادار و پر حرفش را به من انداخت و دست باوان را چسبید.

_ بیا بریم، میتونی راه بری؟

_ آره خوبم، چیزی نشده بود.

_ خب پس، بیا بریم تو... بیا دیگه منتظر چی ای؟!

باوان دستم را فشرد و انگار منتظر بود چیزی بگویم، شاید هم منتظر
اجازه ام بود.

اما من در حال حاضر توان هیچ چیز را نداشتم. ذهنم برای هیچ کاری
جان نداشت.

فقط میخواستم همینجا بنشینم، خودم را لایه لایه کنم و ببینم زیر لایه

های لعنتیِ عامر چه خبر است.

شاید با اینکار آن لایه های زنگ زده ی منفوری که این بلا را بر سرم می آورد پیدا و در جا نابودشان میکردم.

_ تو نمیای؟!_

نفس عمیقی کشیدم و در جواب تمنا آرام گفتم:

_ پشت سرتون میام.

فشار دست باوان بیشتر شد و صدای مملو از آرامشش همان آب سردی بود که برای خاموش کردن ذهن آلو گرفته ام نیاز داشتم.

_ هیچوقت دستتو ول نمیکنم...

مهره ها و عضلات گردنم بالاخره بیدار شدند. سرم سمتش چرخید و دیدن لبخند زیبایش جانِ رفته ام را برگرداند.

لعنت به منی که مدام دل کوچک این دختر را میشکستم و دلم قرص بود به بودنش...

شاید چون میدانستم مرا بی قید و شرط میخواهد و رفتن در کارش نیست، هر غلطی که به عقل ناقصم میرسید انجام میدادم.

شاید باید دوباره میرفت تا قدر تک تک لحظات بودنش را بدانم...

با اطمینان پلک بستم.

_ همین زنده نگهم داشته...



245



88



23



15



3

August 2024 15

21:54

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۰

_ کمکت کنم دوش بگیری؟

– نمیتونم، خیلی خوابم میاد.

– حموم پایین وان داره، میتونی دراز بکشی و خودتو بشوری.

– یکم بخوابم بعد، الان اصلا چشمام باز نمیمونن.

– ولی سر تا پات کثیفه، حتی موهاتم گلی شده... این شکلی نمیتونی بخوابی که.

– وای... میخوابم تمنا، تو کاریت نباشه.

دست و پایم را داخل سرویس بهداشتی میشستم و صدایشان به گوشم میرسید.

چند ساعتی در بیمارستان ماندیم و از خوب بودن حال باوان که مطمئن شدیم، دیگر صبح شده بود.

از خستگی نای صحبت نداشت. تا همینجا هم به زحمت چشمانش را باز نگه داشته بود.

همه مان حمام لازم بودیم و از آن بیشتر خسته. حتی افرادی که در خانه مانده بودند هم تا برگشتن چشم روی هم نگذاشتند.

من هم مانند بقیه به شستن دست و پایم بسنده کردم اما باوان به همان هم تن نمیداد و فقط میگفت «خواب»!

_ خب بابا وحشی پاچمو ول کن، بریم لباساتو عوض کن حداقل... اینو که میتونی؟

بیرون رفتم و همزمان که باوان سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان میداد، دست پشت کمرش گذاشتم.

_ من هستم تمنا، مرسی.

با حالت چندشی نگاهم کرد و به سرعت رو گرفت.
با تاسف لبخند محوی زدم که صدایش را عمدا به گوشم رساند.

_ مرده شور بودن تو ببرن!

حق داشت، حالا که آرام تر شده بودم از نظرم همه حق داشتند.

تند رفته بودم، مانند هزار بار قبلی که تند رفته بودم.
باوان بخشش کرده بود و من با پرویی تمام به کارم ادامه میدادم.

باوان بی جان و آرام سر روی سینه ام چسباند و شبیه به بچه گربه ای ملوس نق زد:

_ بریم دیگه، میخوام بخوابم.





66



37



9

August 2024 17

21:57

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۱

همه به اتاق هایشان رفته بودند. هیچکس رفتار بی ادبانه ام را به رویم
نیاورده و تک تکشان فقط مهر و محبت خرجمان کردند.

شرمنده تر از هر زمانی بودم. وجهه ی خودم که خراب شد به درک، باوان
را مقابل نگاهشان به زمین کوبیدم.

هر حرفی که از این دهان لااکردار بیرون میزد، اوج بی اعتمادی ام را
نسبت به باوان نشان میداد.

حالا چطور میگفتم که من بیشتر از چشمانم به او اعتماد دارم و مشکل
اصلی ذهن مریض خودم است؟

– قربون خانم خستم برم، مطمئنی اذیت نمیشی اینجوری بخوابی؟

در اتاق را باز کرده بودم که بغض کرده و سرش را بیشتر به سینه ام
فشرد.

تقریبا کل تکیه اش را به من داده و پاهایش روی زمین کشیده
میشدند.

– اذیت که میشم عامر ولی الان میتونم رو سنگم بخوابم.
اونجا گفتم سرم درد میکنه نمیدونم پرستاره چی زد بهم به کل منگم
کرده.

روی تخت نشاندمش و نگاهم به سر تا پایش افتاد. تمنا راست
میگفت، کپه کپه گل لای موهایش جا خوش کرده بود.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و نگاهم روی چشمانش نشست.
همین حالا هم بسته بودند، رهایش میکردم نشسته میخوابید.

با کرختی سعی داشت هودی اش را در بیاورد که مقابلش زانو زدم.

– بریم حموم تو بخواب من بشورمت، هوم؟

پلک های بالایی اش را به زور کمی بالا کشید و یک لحظه نگاهم کرد.
دوباره چشم بست و خمیازه ای کشید.

– چی میگی؟ خودت وقتی آب بریزه روت میتونی بخوابی؟

تکخند تو گلویی به لحن غرغرو و حرصی اش زدم.
دست زیر تنش انداختم و کنار زخم پیشانی اش را بوسیدم و لبهایم در
همان نقطه سکنی گزیدند.

_ من یه جوری آبو میریزم روت که خوابت ببره، خوبه؟!



235



110



35



3

21:58

-طلاقم بده...

هر چه عذابم داد دم نزدَم.
اما خوابیدنش با زنی دیگر زیادی گران تمام شده بود که بی فکر چنین
درخواستی کردم.

ابروهایش بالا پرید.
نگاهش پر از تمسخر شد و ثانیه ای بعد بلند خندید.

در خود جمع شدم و سر به زیر انداختم.
-طلاق بدم؟! بری خونه ی کی؟ خونه ی فامیلی که طردت کردن؟ یا
خونه ی ننه ای که شوهرش پیغام داده دور و بر خوشیاشون پیدات
نشه؟!

باز هم تک خندی زد.
-اولا طلاق واسه عقده، نه تو که صیغه امی اونم دو ساله. دوما باشه...

سرم تیز بلند شد.
غلط اضافه کرده بودم.

با وجود جنینی که داشتم، زیر زمینی که می گفتم برای زندگی کردنم
کرایه کرده، که هیچ. من به گوشه ای از باغ خانه هم رضایت می دادم.
-باقی مدت صیغه و بخشیدم. حلاله.

وا رفتم...
ویران شدم و ریختم.

-میرم دوش بگیرم. اومدم نباشی.

از کنارم گذشت، اما لحظه‌ای مکث کرد و دست چکش را از جیبش بیرون کشید.

-مهرت چقدر بود؟ ده تومن؟ بیست می‌نویسم. حالش و ببری!

نفس نمی‌کشیدم انگار.

از گوشه‌ی چشم کیشا، فامیل دور و شریک تجاری‌اش را دیدم که تازه از راه رسیده بود و نگاه حیرت زده‌اش بینمان می‌چرخید.

مثل هر روز با او آمده بود، یک قهوه بخورد و بعد برود.
می‌گفت فنجان‌های قهوه‌ام برای سردردهایش معجزه هستند.

او چک را روی اپن کوبید و رفت و من سرافکنده و ناچار ریز ریز اشک می‌ریختم.

-وسایلت و جمع کن. می‌برمت یه چند روزی خونه‌ی خودم.

با صدای خش‌دار گیاشا سر بلند کردم و چانه‌ام از بی‌پناهی‌ام لرزید.
-وسیله‌ای ندارم.

چند روز او نگهم می‌داشت.
باقی عمر را چه می‌کردم؟!

با فکر کردن به بچه‌ای که شناسنامه نیاز داشت تند سر تکان دادم.
-ممنون. اومد عذرخواهی می‌کنم. تند حرف زدم. تقصیر منه.

پر از اخم نگاهم کرد.
-لباست و بیوش راه بیفت. حرومه موندنت تو این خونه.

نمی‌دانستم چکار کنم.
راه به جایی نداشتم.

با بیست میلیون خانه‌ای نصیبم می‌شد؟
عذرخواهی می‌کردم با توجه به معشوقه‌ی جدیدش قبولم می‌کرد؟!
-میای یا منتظر می‌مونی بیاد بندازت بیرون؟!

عجولانه دستم روی شکمم نشست.
-من حامله‌ام. نمی‌دونه. بفهمه نگهم می‌داره؟!

شک داشتم بچه‌ی مرا بپذیرد.
پلک‌هایش با عذاب روی هم افتاد و دلیلش را درک نکردم.
-بچه‌ت مالِ من... خودتم...

هوفی کرد.
-راه می‌افتی یا نه؟!

نگاهی به در بسته‌ی اتاقش انداختم و به همان سمت رفتم.

یک قدم برداشته بودم که دستم را گرفت.
-ماشین تو حیاطه. نمی‌خواد بی‌پوشی. با من می‌ای ولی این مرد و تا آخر
عمر فراموش می‌کنی. خودم می‌شم پدر بچه‌ت. بارداریتم تموم شد
عقدت می‌کنم!

با فکی منقبض نگاه از من گرفت و دستم را رها کرد.

قلبم یک جور ناجوری تند می‌تپید.
-آ... آخه این‌جوری بدون لباس آقا؟!

با اخمی غلیظ پچ زد:
-می‌خرم برات. راه بیفت...

4fa77ZVroszN2Q0-+/
 4fa77ZVroszN2Q0-+/

45



21:58

غرق جُنُون

«غرق جنون»

#پارت۵۲۲

زبان‌ش برای کل کل و بحث همراهی‌اش نمی‌کرد.
بی‌حوصله «خب» ی گفت و با آرام‌ترین حالت ممکن از اتاق بیرون رفتیم.

طبق حرف تمنا در طبقه ی پایین حمامی بود که نمیدانستم از میان

درهای موجود باید کدام را باز کنم.

با تردید درها را از نظر گذراندم و تنها دری که کنارش کلید و پریز بود را برای باز کردن انتخاب کردم.

با سلام و صلوات دستگیره را پایین دادم و با دیدن وانی بزرگ چشمانم درخشید.
مثل اینکه کار سختی در پیش نداشتیم.

حرارت آب را تنظیم کردم و حین پر شدن وان لباس هایش را درآوردم.

کمکش کردم داخل وان بنشیند و با لباس هایش یک تکیه گاه نرم برای سرش درست کردم.

_ سرتو بذار اینجا عزیزم، چشمتام ببند و راحت بخواب.

مطیعانه سر روی لباس ها گذاشت و کرخت شده از گرمای آب لبخندی زد.

_ آخیش، چه خوبه!

ضربه ای به نوک بینی اش زدم و با خنده گفتم:

_ دختر کوچولوی خودمی. میرم برات لباس بیارم، زود برمیگردم...
نترسیا!

با تکان سر نشان داد که متوجه حرف هایم شده. به سرعت به اتاقمان برگشتم و وسایل مورد نیاز را برداشتم.

نزدیک در اتاق بودم که با صدای پیامک گوشی ایستادم. آنقدری تنها بودم که صدای آن گوشی بیچاره به ندرت در می آمد.

چند لحظه نگاهم به میز کنار تخت دوخته شد و وقتی یادم آمد کسی را ندارم که حتی برای تبریک سال نو یادم کند، بیخیال به راهم ادامه دادم.

_ حتما پیامک تبلیغاتی ای چیزیه!

اما وقتی صدای زنگش را از بیرون اتاق شنیدم، دیگر نمیشد به بیخیالی ام ادامه دهم.

قدمهای بلندم بیشتر برای ساکت کردن آن صدای بلند بود تا خواب بقیه را مختل نکنم. وگرنه که میدانستم جز مشتری های مغازه کسی سراغم را نمیگیرد.

گوشی را که برداشتم و دکمه ی کنارش را فشردم، تازه چشمم به اعداد ردیف شده ی روی صفحه افتاد.

شماره ای که به هیچ نامی ذخیره اش نکرده بودم اما ترتیب اعدادش در ذهنم حک شده بود!

اوهوم ☺



171



99



35



17



3

August 2024 19

15:03

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۳

_ اتفاق مهمی افتاده که باید در موردش صحبت کنیم.

بعد از قطع شدن تماس، پیامی که چند ثانیه قبل فرستاده بود را
میخواندم که پیام جدیدی روی صفحه نقش بست.

_ لطفا جوابمو بدین، پای آبروی هر دومون درمیونه...

قلبم از استرس تند میکوبید و کلمات روی گوشی را تار میدیدم.
فکر میکردم همه چیز همان روز تمام شده باشد.

اتفاق مهمی که به آبروی جفتمان وصل میشد چه بود؟

چنان از پیام هایش مضطرب شدم که یک آن فکر کردم شاید کاری کرده بودیم که حالا یادم نمی آید!
کاری که تبعاتش قرار بود دامنم را بگیرد.

کمی به ذهنم فشار آوردم و در آخر با زدن ضربه ای به پیشانی ام غریدم:

_ آخه چه کاری مرتیکه؟ تو حتی به اسم کوچیکم صداش نمیزدی، احمق نشو!

نگاه گذرایی به پیام ها انداختم و روی شماره اش مکث کردم.

_ چی میخوای از من حنا؟ چجوری بهت بفهمونم که همه چی بینمون تموم شده؟

قبل از اینکه بیشتر از این به فکر و خیالم نفوذ کند، پیام ها را حذف کرده و شماره اش را در لیست سیاه گذاشتم.

از خودم مطمئن بودم. در گذشته ی من و او چیزی که بتواند آبرویم را نشانه برود وجود نداشت.

حرفی با هم نداشتیم و اگر او نمیخواست بفهمد که من دیگر یک مرد متاهل هستم، مشکل خودش بود.

به اندازه ی کافی بابت سال های از دست رفته ی عمرش عذاب وجدان داشتم و اگر میخواستم هم کمکی از دستم برنمی آمد.

حتی خودم هم نفهمیده بودم که باوان چطور ذره ذره قلب و روحم را مال خودش کرد.

من این شرایط را نمیخواستم، اینکه در حقش نامردی کنم... اما پیش آمد و حنا به باید قبول میکرد که سرنوشتمان جدایی بود.

بعد از خاموش کردن گوشی خودم را به حمام رساندم و مشغول شستن باوان شدم.

تنها یک زن در زندگی من وجود داشت، باوان...

او بود که نرم نرمک با جان من عجین شد و حالا نیمه ی دیگر من بود.



253



69



18



5

August 2024 20

21:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۴

خیسی و گرمای چیزی را روی گردنم حس کردم. پلک هایم از هم جدا شده و خنده ی شیرین باوان روبه رویم بود.

_ ساعت خواب حاجی جونم!

چشمانم را بستم و حین کش و قوس دادن به تنم پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

دستش را از زیر لباسم داخل فرستاد و قفسه ی سینه ام را به نرمی لمس کرد.

_ یه کم دیگه میشه چهار بعدازظهر!

وای آرامی لب زدم که روی چشمانم را بوسید.

_ بقیه ام تازه بیدار شدن، اشکالی نداره.

میخوان تو ایوون آش بار بذارن، گفتن بیدارت کنم دور هم باشیم.

رد لبهایش را لمس کردم و با لبخند خیره ی صورت قرص ماهش شدم.
انگشتم را کنار زخم پیشانی اش گذاشتم.

– بهتری؟ درد نداری؟

سر بالا انداخت و لباسم را تا روی سینه ام بالا کشید.

– تو چی؟

نیم خیز شدم و جایی که لمس میکرد را نگاه کردم. سینه ام کبود شده بود!

ابروهایم بالا پرید و ناباور چشم گرد کردم.

– چرا اینجوری ش...

رفتارم را که به یاد آوردم دهانم بسته شد. مشتی که میخواستم روی لبهایش بکوبم این بلا را بر سر خودم آورده بود.

فقط باید خدا را شکر میکردم که لحظه ی آخر کنترلم کرد.
اگر باز هم دست رویش بلند میکردم، این من دیگر من نمیشد.

– مرسی که منو بردی حموم، باورم نمیشه میخواستم اونجوری بخوابم.

لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و صورتش را با دستانم قاب گرفتم.
سرش را جلو کشیدم که بی تعادل رویم افتاد و غش غش خندید.

لبهایم کنار گوشش را طواف کردند و مخمور و دلتنگ پچ زدم:

_ حاضرم وظیفه ی حموم کردن تو تا آخر عمر گردن بگیرم، تازه دستم زدم
نمیخوام!



239



79



42



9



8



1



August 2024 21

22:20

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۵

گوشت گردنم میان دندان هایش لغزید و آخم را که درآورد با چهره ای غرق رضایت عقب کشید.

پشت چشمی نازک کرد و با شیطنت گفت:

_ چه مرد فروتن و بزرگواری، راضی به زحمتت نیستم چون تو!

خودش را از رویم کنار کشید و لبه ی تخت نشست.

_ پاشو بریم عشقم، منتظر مان.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و مشغول ور رفتن با نخ آویزان از روتختی شد.

مشخص بود چیزی برای گفتن دارد که در گفتنش مردد است. بازویش را لمس کردم و نگاهش را از گوشه ی چشم رویم انداخت.

_ بگو عمر عامر، چی شده؟

زبانی روی لبهایش کشید و چند باری نفسش را با صدا بیرون داد.
کلافگی از تک تک حرکاتش میبارید.

_ میشه غذا رو که خوردیم برگردیم خونه؟

لبخند تلخی زدم. مسافرت را به همه شان زهر کرده بودم.
حق داشت بابت رفتار من شرمنده باشد و نخواهد با هیچکدامشان رو
به رو شود.

_ چشم، هر چی تو بخوای.

تصنعی خندید و موهایش را زیر شال فرستاد.

_ مرسی، از اولشم نباید قبول میکردیم اصلا راحت نیستم پیششون.

و باز هم منی که گند زده بودم و باوانی که به روش خودش داشت تمام
تقصیرها را از گردنم برمیداشت.

به جای اعتراض و شماتت من، از معذب بودن میگفت تا مبادا من بابت
حماقتم شرمنده باشم.

_ میفهمم داری در حقم چیکار میکنی باوان، ولی چون تو میخوای
نفهمم... چشم، منم میگم پیششون راحت نیستیم.

دستپاچه خندید و گلویی صاف کرد. نگاه از چشمانم گرفت و سرپا که
ایستاد اشاره ای به میز کنار تخت زد.

_ راستی گوشیت خاموش شده بود زدمش شارژ، چند باری ام زنگ خورد
گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشه جواب دادم...

نفس در سینه ام حبس شد و وحشت زده روی تخت خیز برداشتم.

حساسیت باوان روی حنانه میترساندم.
نگاهم را به دنبال گوشی چرخاندم و آشفته غریدم:

_ واسه چی جواب دادی؟ چی گفت بهت؟



240



64



43



12



1



August 2024 22

21:54

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۶

با چشمانی گشاد شده و دهانی باز خیره ام بود. از تخت پایین پریدم و پریشان همه چیز را به هم ریختم تا آن گوشی لعنتی را پیدا کنم.

_ کو گوشیم؟ اصلا کی بهت گفت جواب بدی؟

_ عامر...

صدای ناباور و پر از آشفتگی اش تنم را از حرکت نگه داشت.

دست روی بازویم گذاشت و خودش را مقابلم کشید. باز هم جنس نگاهش ترس و وحشت شده بود.

حالا که مشکل را فهمیده بودم و تصمیم داشتم همه چیز را درست کنم، چرا باید سر و کله ی آن دختر پیدا میشد و زیر و رویم میکرد؟

خدا داشت صبر و تحملمان را میسنجید؟ بسمان نبود؟

_ چی اذیت میکنه زندگیم؟ چیکار کنم حالت خوب شه؟

نمیردم برای این حجم از نگرانی و توجهش؟

میترسید و به جای هزاران راهی که برای خلاصی از ترسش داشت، قدم در بیراهه های درب و داغان حال من می گذاشت.

این دیوانگی، این حال بد، این جنون های لحظه ای، خودم را هم کلافه کرده بود.

از خودم خسته و بیزار بودم و دخترکم در این شرایط هم کنارم مانده بود.

قطعا او فرشته ی من در جهنم زندگانی ام بود.

شروع به کشیدن نفس های عمیق کردم.

اولین نفس و فهمیدن اینکه کاری نکرده بودم که از لو رفتنش بترسم.

دومین نفس و فهمیدن اینکه دخترکم حرف زدن را خوب بلد بود و به جای پنهان کاری باید فقط با خودش حرف میزد.

سومین نفس و فهمیدن اینکه شماره ی حنانه را در لیست سیاه گذاشته بودم و نگرانی ام بیجا و بیهوده بوده!

چهارمین نفس و باز هم خجالت و شرمندگی ای که انتهای کار برایم مانده بود.

نگاه شرمنده ام را از چشمان نمدارش گرفتم.

_ تو حقت خیلی بیشتر از ایناست، لیاقت این چیزی که من دارم بهت
میدم نیست...
یه زندگی پر از ترس و دلشوره و نگرانی و استرس... لیاقت بهتر از اینا رو
داری باوانم...



252



51



34



22



2

August 2024 24

22:00

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۷

_ من فقط تو رو میخوام عامر... هر جوری که باشی، هر چی که بشه...

بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت، تمام صورتش را لرزاند و در آغوشم خزید.

_ هیچی و هیچکسو جز تو نمیخوام...

دستم روی کمرش مشت شد و بینی ام را در جنگل موهایش رها کردم.

تنها او مرهم این دیوانه بود...

_ همین که برگردیم همه چی رو درست میکنم. دیگه پیش بقیه خجالت زدت نمیکنم، دیگه نمیترسونمت...
عامری میشم که لیاقتتو داشته باشه.

سرش را عقب کشید و حالا نگاهش فقط عشق و محبتش را نشان میداد.

نوک بینی ام را بوسید و بی توجه به بغضی که هنوز در چهره اش رد پا به جا گذاشته بود، لبخند دندان نمایی زد.

_ همین الانشم هستی، دوستت دارم...

تا خواستم «دوستت دارم» را زیر گوشش نجوا کنم، صدای منحوس گوشی از میانمان بلند شد.

تکانی خورد و در حالی که گوشه ی لبش را به دندان گرفته بود، گوشی را از جیب سویشرتش بیرون کشید و زیر چشمی نگاهم کرد.

_ ببخشید کارم خیلی زشت بود، گوشی یه وسیله ی شخصیه و نباید جواب میدادم.
از آتلیه زنگ زدن، مثل اینکه یه مشکلی پیش اومده براشون میخواستن با خودت حرف بزنین.

گوشی را کف دستم گذاشت و عقب گرد کرد.

_ میرم پیش بقیه، کارت تموم شد بیا عشقم.

از اتاق که بیرون رفت پشت دستم را روی پیشانی داغ کرده ام فشردم.

به جای گله و شکایت معذرت خواهی میکرد، خدای من...

دقیقا شبیه به زندانی ای بود که دلبسته ی زندانبان سنگدلش شده و از بودن پشت میله های این زندان ابایی که نداشت هیچ، حتی لذت هم میبرد.

اجازه نمیدادم همه چیز همینطور بماند. میله های این زندان لعنتی را با دستان خودم از بین میبردم.



208



112



37

August 2024 25

21:37

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۸

باران بند آمده بود.

چند نفرشان پشت یک میز کوچک چوبی، روی نیمکت نشسته بودند.

تمنا همراه مهران در حال برپا کردن آتش بودند و دخترکم با حسرت
نگاهشان میکرد.

از واکنش من میترسید که دور از آن دو و در جمع بزرگترها نشسته بود.

لبخندی روی لب نشاندم و نزدیک میز ایستادم.

_ سلام!

نگاهم کردند و بی توجه به تمام بدخلقی های دیشب و صبحم، با روی
باز از من استقبال کردند.

_ سلام پسر، شرمنده نداشتیم به خوابت بررسی... دیدیم بارون قطع
شده گفتیم یکم دور هم باشیم.

_ خجالت‌م ندین، من شرمندتونم که از دیشب کلی باعث دردسرتون شدم.

رو به مادر تمنا سر خم کردم که پدرش به جای خالی کنار باوان اشاره زد.

_ بفرما کنار خانمت بشین آقا عامر.

نگاه کوتاهی به باوان که تمام حواسش جمع من بود انداختم و سر سمت مرد چرخاندم.

تصمیم داشتم هر چه خراب کرده بودم را درست کنم و این هم اولین گزینه ی پیش رویم!

زبانی روی لبهایم کشیدم و بعد از صاف کردن صدایم، مطمئن شدم پشیمانی و ندامت در چهره و صدایم مشخص باشد.

نگاه به زیر پایم دوختم و گفتم:

_ به عذرخواهی بابت اتفاقی که افتاد به همتون بدهکارم.
واقعا هیچی نمیتونه رفتارمو توجیه کنه، از بزرگیتونه که چیزی به روم نیارین.

نمیدونم بگم خوشبختانه یا متأسفانه، ولی حساسیت‌م روی باوان جان یکم بیش از حده و وقتی تو اون حال دیدمش کنترل‌مو از دست دادم و واقعا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.

آقا مصطفی شما خیلی حق به گردن ما دارین، شرمندتونم که زبونم تلخ شد... حلال کنین.



248



114



13



7



6



1

August 2024 26

22:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۲۹

دست مردانه اش بازویم را فشرد و مانند همیشه لحنش پدرانه و مملو از
دلسوزی بود.

_ لحظات سختی بود که شکر خدا به خیر گذشت. هیچکس چیزی از کسی به دل نگرفته، حلال آقا...

_ باوان جان چای بریز واسه شوهرت.

_ چشم خاله.

همه فهمیدند که برای عوض کردن آن جو سنگین این حرف را زد.

دست باوان سمت فلاسک رفت که سریعاً مانعش شدم.

_ نریز عزیزم نمیخورم، با اجازتون یه سر بریم پیش بچه ها.

_ راحت باشین.

دست سمت باوان دراز کردم و از نگاه متعجبش خنده روی لبم نشست.

آب دهانش را با صدا بلعید و کاملاً مردد دستم را گرفت. چند قدمی که دور شدیم زیر گوشم پچ زد:

_ همونجا راحت تر بودما!

جان خودت دلبر!

من که حرف نگاهت را میخواندم، مرا هم سیاه میکنی؟!

_ من نبودم خوشگلم.

به تمنا و مهران که رسیدیم هر دو دست از کار کشیدند و بر خلاف
مهران که کاملاً بی تفاوت نگاهمان میکرد، تمنا مضطرب پوست لبش را
جوید و برای باوان چشم و ابرو آمد.

برای راحت کردن خیال همه، خودم را به مهران رساندم و تمام سعیم را
برای رفتار دوستانه به کار بردم.

هر چند هنوز هم نفرتم از او به قوت قبل بود و نمیدانم چرا!

_ خسته نباشین، کمک نمیخواین؟

مهران نگاهی به هیزمهای سرخ و غرق آتش انداخت و دست زیر بینی
اش کشید.

_ ممنون، دیگه تقریباً آتیشش گرفته.

دستم را برای گرفتن انبر ذغال دراز کردم.

_ بده یکمم من باهاش ور برم، خیلی جلوی دود بودی چشمت سرخ
شده.

حالا حتی چشمان او هم بهت زده بود. نگاه نامحسوسی به تمنا انداخت
و با شک و تردید انبر را سمتم گرفت!





64



17



10

August 2024 27

21:33

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۰

پچ پچ های درگوشی دخترها را نمیشنیدم اما نیازی به شنیدنشان هم
نداشتم، موضوع بحثشان مشخص بود!

داشتم هیزم ها را جا به جا میکردم که مهران همان لحظه تمنا را صدا زد.

– برو ببین اگه وسایل آش آمادست قابلمه رو بیار، آتیش اوکی شده.

تمنا دست باوان را چسبید و قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند، به
دو از کنارمان دور شدند.

نگاهم به آن دو بود که مهران با سرفه ای کوتاه توجهم را جلب کرد.

_ فرصت نشد در مورد دیشب صحبت کنیم.
فکر میکنم یک سری سوء تفاهم به وجود اومده که وظیفه دارم
رفعشون کنم.

دیدار من و همسرتون واقعا اتفاقی بود، اگه میدونستم قراره مشکل ساز
بشه بعد از دیدنشون حتما برمینگشتم اتاقم.
متاسفم که با اون حرکت باعث شدم حساس شین، یکدفعه جلوی
چشمم افتادن و واکنشم کاملا غیر ارادی بود.
فقط میخواستم زودتر کمکشون کنم، قبل اینکه اتفاقی بیفته...

باوان همان دیشب همه چیز را برایم روشن کرده بود و نیازی به شنیدن
توضیح بیشتر نداشتم.

با لبخند برایش سر تکان داده و دستم را مقابلش دراز کردم.

_ باید زودتر ازتون تشکر میکردم. خداروشکر که پیشش بودین و
تونستین کمکش کنین، ممنونم.

تغییر رفتار یکهویی ام برای همه شان عجیب بود.
چند ساعت پیش چیزی نمانده بود تا خرخره اش را بجوم و حالا دست
دوستی به سمتش دراز کرده بودم.

گفته بودم که، همه چیز را درست میکردم و سفت و سخت قرار بود پای
حرفم بمانم.

دستش که درون دستم قرار گرفت، هر دو همزمان فشار آرامی وارد

کردیم.
گوشه ی لبش کوتاه بالا رفت و دستش را عقب کشید.

_ آی ملت بیاین کمک، آشو آوردیم!

نیش باز و صدای هیجان زده ی تمنا میگفت که شاهد این صحنه بودند!

مهران مشغول فیکس کردن قابلمه ی آش روی آتش بود که باوان با
چشمانی درخشان برایم بوسه ای فرستاد و بی صدا لب زد:

_ بهت افتخار میکنم!



262



77



36



8

August 2024 28

22:18

غرق جُنون

«غرق جنون»

_ وای بدو عامر جیشم ریخت به خدا!

پاهایش را به هم چسبانده و به خود میپیچید. لپم را از داخل به دندان گرفتم تا خنده ام عصبی اش نکند.

یک ساعتی میشد که مثانه اش در مرز ترکیدن بود و به سرویس های توراهی هم رضایت نمیداد.

کلید را از داخل داشبورد برداشتم که روی هوا قاپیدش.

_ من میرم تو، وسایلو نیار بذار بیام کمکت!

_ آخه قربون اون قد و بالات، مورچه چیه که کله پاچش چی باشه فسقلی؟!

حین دویدن داخل حیاط غرید:

_ مرض!

با خنده سری تکان دادم و وسایل را داخل حیاط چیدم.

مسافرتان به لطف تحول یکباره ام ادامه دار شد.
به قول قدیمی ها از آنور بوم افتاده بودم!

طوری پایه ی هر حرکتشان بودم که بهمان خوش گذشته و دو روزی هم بیشتر از زمان معین ماندیم!

اما با تمام تلاش هایی که کردم، هم من و هم مهران طبق قانونی نانوشته از یک حدی بیشتر با هم صمیمی نمیشدیم.

و چه بهتر، من که از این شرایط کاملا راضی بودم.

کش و قوسی به تنم دادم که باوان با رنگ و رویی باز شده بالای پله ها ایستاد.

_ بگردم همه رو تنهایی آوردی؟ گفتم که صبر کن پیام کمک!

_ برو بچه، برو!

تا من اینا رو میارم تو فلکه ی آب و گاز رو باز کن یه حموم بریم خستگی راه رو بشوره ببره.

دستانش را پشت کمرش برده و تابى به بدنش داد. پشت چشمی نازک کرده و با شیطننت گفت:

_ دوتایی؟!!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاه مخمور و تشنه ام با دلتنگی تنش را رصد کرد.

_ یه درصد فکر کن تنهایی!

چمدان و سبد خوراکی ها را برداشتم و کنارش ایستادم.
گوشه ی لبش را زبان زدم و لبهایم را تا کنار گوشش کشیدم.

نفس هایش که کشدار شد همان جا پیچ زدم:

_ لباساتو درنیار، دوست دارم خودم تولمو لخت کنم!



255



74



41



21



8

August 2024 29

15:19

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۲

_ تا سیخش نکنی ول نمیکنی توله؟!

سرش را در گردنم فرو کرده و دستش را نرم و آهسته روی پایین تنه ام کشید.

_ نوچ، تازه دارم به سایش عادت میکنم و خوشم اومده!

نوک سینه اش را با انگشت به بازی گرفتم.

_ این لاگردار پاشه تا صبح ولت نمیکنما!
آی میسوزه و آی دردم میاد و اینام حالیم نمیشه!

بعد از چندین بار رابطه ای که داشتیم نای تکان خوردن نداشت و میدانستم قصدش فقط شیطنت است.

با خنده ای دلبرانه دستش را بالا کشید و روی سینه ام گذاشت.
سرش را هم کنار دستش گذاشت و در تخم چشمانم زل زد.

_ به نظرت من میتونم دوباره مادر بشم؟

ابروهایم بالا پرید. چه بی مقدمه موضوع به این مهمی را پیش کشیده بود.

متکای زیر سرم را طوری گذاشتم که اشراف بیشتری به صورتش داشته باشم.

انگشتانم را مامور نوازش موهایش کردم و خیره در چشمان زیبایش
پلکی به تایید زدم.

_ چرا که نه قربونت برم، چیشده یهو اینو پرسیدی؟

چشم بست و نفس لرزانش را روی سینه ام خالی کرد.

_ یهو نیست، همیشه بهش فکر میکنم.

نتونستم از بچه ای که داشتم مراقبت کنم، چرا خدا باید بهم اعتماد کنه
و زندگی یه بچه ی دیگه رو بسپره به من؟

داغ آن کودک داغی بود که تا ابد در دل هر دویمان تازه میماند.

مقصرش هم شاید هر دویمان بودیم، با ندیدن هایمان، نشنیدن
هایمان، غرور بی جا و لجبازی های بیجا ترمان...

هیچ چیز نمیتوانست دل داغ دیده ی یک مادر را آرام کند و من هم آدم
مناسب برای مرهم شدن روی زخمش نبودم.

چرا که من خود آن زخم بودم...

پلک های لرزانش را نوازش کردم و فقط از یک چیز مطمئن بودم، او
بهترین مادر دنیا میشد.

_ مقصر اون اتفاق تو نبودی دورت بگردم، مطمئنم خدام اینو خوب

میدونه و مثل من لحظه شماری میکنه تا تو رو به عنوان یه مادر ببینه.
فقط کافیه هر وقت آمادگیشو داشتی لب تر کنی، من که میمیرم واسه
اون روزی که تو مامان بچمون باشی...



234



123



31



12



1

August 2024 31

15:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۳

چشم که باز کرد تا نگاهم کند، کاسه ی لبریز از اشک چشمانش خالی
شد.

– قربون اون دل کوچولوی شکستت بره عامر...

دست بردم تا اشک هایش را پاک کنم که آرام و نامطمئن پچ زد:

– راست میگی عامر؟

لبخند کوچکم مهر تاییدی بود بر حرف هایم.

بینی اش را بالا کشید و بعد از اینکه چند بار تند و پشت سر هم ریه هایش را از هوا پر و خالی کرد، نگاهش را بند نگاهم کرد و گفت:

– اگه الان بخوام... میشه؟

چه کسی را هم برای راهنمایی انتخاب کرده بود، من خودم هم گیج و درمانده بودم.

نمیدانستم تصمیمش از سر احساس بود یا نه، نمیدانستم بارداری مجدد از نظر پزشکی برایش ممکن بود یا نه...

تنها چیزی که میدانستم این بود که در این لحظه و وقتی که با آن نگاه دردمند و ملتمس خیره ام بود، آدم «نه» گفتن به او نبودم.

– تو هر چیزی که بخوای میشه...

همراه با اشکی که از هر دو چشمش چکید، لبخند لرزانی زد و سر تکان داد.

_ میخوام...

تنم را روی تنش کشیدم و صورت یخ زده از استرسش را بوسیدم.
نقطه به نقطه اش را...

تا زمانی که آرام گرفت و هر لحظه در تصمیمش مصمم تر شد.

این رابطه با تمام رابطه های قبلی مان فرق داشت.
این را زمانی فهمیدم که خودم را داخل رحمش خالی کردم و جدی بودن
مسئله در ذهنم هزار برابر شد.

ما... مناسب پدر و مادر شدن بودیم؟

آرام و با رضایت خوابیده بود و من از شدت فکر و خیال خوابم نمیبرد.

فکر به اینکه کارمان درست بود یا نه؟ آمادگی اش را داشت یا فقط یک
تصمیم احساسی بود که فردا از انجامش پشیمان میشد؟

خسته از فکرهای بی نتیجه، چشم بستم و قبل از خواب ذهنم قرار فردا
را برایم یادآوری کرد.

_ ساعت ۴ عصر بیاین به این آدرس...





70



37



14



6



4

September 2024 1

21:44

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۴

_ امروز نهار منتظرم نباش باوان، یکم تو مغازه کار دارم احتمالاً نرسم
بیام.

چنان غرق در افکارش بود که شک داشتم حتی صدایم را شنیده باشد.

دکمه های پیراهنم را میبستم که روی صورتش خم شدم.

با افتادن سایه ام روی چشمانش، تکانی خورده و نگاهم کرد.

_ هی خانم، کجا سیر میکنی؟ صبحونتم که نخوردی.

نگاهش به لقمه ی کوچکی که میان انگشتانش خشک شده بود کشیده شد.

لقمه را روی میز گذاشت و چشمانش را مالید.

خیره ی حرکات دستپاچه و مضطربش بودم که حیران و مشوش نگاهم کرد.

_ بریم دکتر عامر؟ شاید اصلا نتونم بچه دار شم، شاید... شاید... چه میدونم، شاید مشکلی داشته باشم که واسه بچه خطر داشته باشه. بریم دکتر زیر نظر اون بچه دار شیم؟

لبخندی به پهنای صورت زدم و پیشانی اش را بوسیدم.

_ قربون دل نگرونیات، میریم عزیزکم.
هر کاری که حالتو خوب میکنه فقط اراده کن تا انجامش بدیم.

لبهایش از دو طرف آویزان شد و مردمک لرزان چشمانش را بین چشمانم چرخاند.

_ عامر... تو اصلا دلت بچه میخواد؟
نکنه فقط به خاطر من بگی میخوای، ته دل خودت چی میگه؟

_ میگه واسه اینکه بابای بچه ی تو باشم دل تو دلم نیست.

تکخند آرام و ذوق زده اش قند شد و تمام جانم را شیرین کرد.
این ترسی که داشت را میفهمیدم.

گاهی میدیدمش که لبه ی باغچه نشسته و بی صدا اشک میریخت.
میترسید دوباره تمام آن روزهای جانکاه را تجربه کند.

_ امروز بریم؟

به بستن دکمه هایم ادامه دادم. نمیتوانستم وقتی که در چشمانش زل
زدم دروغ بگویم.

_ امروز یکم سرم تو مغازه شلوغه دردونه، اشکالی نداره فردا بریم؟

با لبخند سر تکان داده و با بوسه های ناب و شیرینش بدرقه ام کرد.



266



82



34



September 2024 3

21:47

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۵

حواسم پی چیز دیگری بود که از صبح تمام مشتری های مغازه را رد کرده بودم.

هیچ تمرکزی برای کار نداشتم و با مرتب کردن قفسه ها فقط داشتم ذهنم را آرام میکردم.

آنقدر به ساعت روی دیوار نگاه کرده بودم که انگار سر لج افتاده و دیگر عقربه هایش را تکان نمیداد.

زنگ خوردن گوشی و دیدن شماره ای آشنا اصرابم را بیشتر کرد.

با همان دستان سیاه و روغنی گوشی را کنار گوشم گذاشتم که صدای زن در گوشم پیچید.

_ سلام وقت بخیر، آقای عامر مقدم؟

برای بار هزارم نگاهم را به ساعت دوختم. هنوز دو ساعتی وقت مانده بود.

چرا تماس گرفته بود؟ نکند مشکلی پیش آمده باشد...

_ سلام بله، مشکلی پیش اومده؟

_ نه جناب، تماس گرفتم وقت مشاورتونو یادآوری کنم. تشریف که میارین؟

نفس لرزانم را بیرون دادم و روی صندلی نشستم.

_ بله، ساعت ۴ اونجام.

_ ممنون، مزاحمتون نمیشم... خدانگهدار.

پشت دستم را روی چشمانم فشردم.
بزرگترین قدم را برای از نو ساختن همه چیز امروز برمیداشتم اما
استرس این ملاقات نفسم را بند آورده بود.

اگر روح و روانم داغان تر از چیزی که فکر میکردم باشد، اگر روانشناس
بگوید که برای دخترکم خطر دارم، اگر نسخه ی دوری از باوان را برایم
بپیچد... باید چه کنم؟

دست خودم نبود که افکار منفی رهایم نمیکرد.
میخواستم خودم و این زندگی را برای خوشبخت کردن باوان درمان کنم
اما اگر خوشبختی اش در بی من بودن باشد چه؟

میتوانستم به خاطر خودش رهایش کنم؟ سوالی که هر بار در ذهنم بی
جواب میماند...

صدای کرکره ی برقی مغازه نگاهم را بالا کشید. کرکره داشت پایین می آمد و در کنار کلیدش زنی ایستاده بود که نگاهش تنم را میلرزاند.

پلک هایم را روی هم فشردم و خفه غریدم:

_ لعنتی... چرا هر چی ازت دوری میکنم بیشتر تو زندگیمی؟

صدایش مانند قبل نبود، آن حجب و حیا و مهربانی را دیگر نداشت.

_ میتونی هر چقدر که میخوای تلاش کنی تا سرنوشتو عوض کنی اما سرنوشت همیشه راه خودشو پیدا میکنه!



234



72



33



20

September 2024 5

18:07

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۶

_ میفهمی که داری مزاحم یه مرد متاهل میشی؟!!

لبخند تلخی روی لبهایش نقش بست. نگاه خیره اش به صورتم بود و کمی بعد به آرامی لب زد:

_ هنوز باورم نشده که از دستت دادم...

تاب نگاه خیره و دلگیرش را نداشتم که شرمنده سر به زیر انداختم.

تا ابدالدهر شرمنده ی سالهای از دست رفته ی عمرش بودم اما این موضوع هم نمیتوانست مجابم کند که در برابر کارهایش سکوت کنم.

با همان سر پایین افتاده بلند شده و آرام سمتش رفتم.

_ اینجا بودندت اصلا درست نیست، لطفا این مسخره بازی رو تمومش کن.

_ این مسخره بازی زندگی منه!

_ لعنت بر شیطون، نذار همین یذره حرمتی که بینمون مونده بشکنه...

دستم را برای فشردن کلید کرکره بلند کردم که با قرار گرفتن یکباره ی دستش روی دستم، همچون برق گرفته ها عقب کشیدم.

این دختر دیگر که بود؟
حنانه ای که میشناختم، همان دختری که اگر اتفاقی نگاهمان در هم گره
میخورد هزار بار سرخ و سفید میشد، کجا رفته بود؟

_ چته تو؟ چیکار داری میکنی؟

نگاه بی پروا و تند و تیزش عرق سرد را مهمان پیشانی ام کرد.

_ حرف دارم!

پلک های لرزانم را به هم فشردم و گیج و حیران دست پشت سرم
گذاشتم.
چه از جانم میخواست؟

_ اینجا گوشی واسه شنیدن حرفات پیدا نمیکنی.

قدمی که جلو آمد را با چند قدم به عقب پاسخ دادم. پوزخندی معنادار
کنج لبش را بالا کشید و با خنده پچ زد:

_ از من میترسی یا از خودت که هنوزم با دیدنم دست و دلت میلرزه؟!

دست به سینه و با غروری که نگاهش را درخشان کرده بود، سینه جلو
داد.

_ میتونم ببینم که بیشتر از همیشه منو میخوای عامر...

فقط چند تا قدم کوچیک تا داشتتم فاصلست، تو جلو نیای من میام!



217



103



39



10



5



4

September 2024 7

غرق جُنون pinned this message

21:39

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۷

دیگر داشت تند میرفت!

من او را میخواستم؟ من به گور پدرم میخندیدم اگر ثانیه ای فکرش از ذهنم عبور میکرد!

نمیخواستم برای بار دوم این حقیقت را توی صورتش بکوبم اما خودش مجبورم میکرد.

اخم آلود و پر از حرص سمتش رفتم. توی صورتش براق شدم و با تاکید روی تک تک کلماتم غریدم:

_ اگه یه درصد میخواستمت، الان تو به جای باوان تو اون خونه بودی! نخواستمت که واسه داشتنت قدم از قدم برنداشتم، میفهمی؟ نخواستمت حنا!

نور و امید از نگاهش پر کشید اما مصرانه ادامه داد:

_ من... من هیچی، حداقل با خودت روراست باش.

انگشت اشاره ام را سمت راه خروج گرفتم و با تاسف نگاهش کردم. هنوز هم باورم نمیشد این کارها از او سر زده باشد.

_ برو بیرون لطفا، من عاشق زندگیم... سعی کن اینو بفهمی و دیگه مزاحم زندگیم نشی.

خیلی برات بد میشه اگه خونوات بفهمن دور و بر یه مرد متاهل میپلکی و قصد از راه به در کردنشو داری!

از ته قلبم معتقد بودم لایق این رفتار نیست. به اندازه ی کافی دلش را

شکسته بودم.

اما باید یک طوری راهش را سد میکردم تا جرات ادامه ی این دیوانگی ها را نداشته باشد.

نگاهش بین چشمانم جا به جا شد و با مکثی طولانی، بالاخره نگاه از چشمانم گرفت.

کمی عقب رفت و محسوس نفس هایی عمیق کشید. گلویی صاف کرد و بدون نگاه کردن دوباره در چشمانم گفت:

_ نتونستم به خونوادم بگم که بعد از این همه سال که به پات نشستم، پسم زدی...

انقدر بابت اون قرار سوال پیچم کردن که بهشون دروغ گفتم...
الان اونا منتظرن که تو همین روزا بیای خواستگاری!

چشمانم درشت شد و تکخند ناباوری زدم. این مزخرفات دیگر چه بود؟!

تکخندم را که شنید سراغ کلید کرکره رفت. بعد از فشردنش نفسش را با صدا بیرون داد و با جدیت گفت:

_ میای خواستگاریم و من ردت میکنم...

زندگیمو نابود کردی، حداقل بذار غرورم پیش بقیه حفظ شه.
نمیتونم تا عمر دارم بابت احساسی که بهت داشتم سرکوفت بشنوم.
نمیذارم پیش خونوادم له بشم، منم حلاله میکنم.
اینو بهم مدیونی عامر...



236



98



36



4



2



1

September 2024 9

21:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۸

_ ازدواجت با باوان از سر ترحم بود؟!

اخم در هم میکشم و بی تعلل سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

حتی ذره ای به جوابش فکر هم نمیکنم.

_ به هیچ وجه، چون دوستش داشتم به هر دری زدم تا کنارش باشم.

مشتش را زیر چانه اش زده و تیز نگاهم میکند.

_ پس احساسی که به حنانه داشتی چی؟ ده سال زمان کمی نیست،

همیشه گفت یه احساس سطحی و زودگذر بوده!

ممکنه چون باوان بچشو از دست داده، عذاب وجدانت باعث به وجود

اومدن یه حس مسئولیت نسبت بهش شده باشه؟

بعدش هم وقتی دیدی جونش در خطر این حس تو وجودت رشد کرده

و به خاطرش پا روی دلت گذاشتی.

حرف هایش داشت عصبی ام میکرد. مگر کار این دکتراها بهتر کردن حال

آدم نیست؟

چرا هر چه میگذشت بدتر میشدم؟

عصبی با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم. در همان روزهای سفر و بعد از

کلی تحقیق در سایت های مختلف، این زن را پیدا کرده بودم.

میگفتند در کارش ماهر است اما از بدو ورود با تمام توانش داشت با

اعصابم بازی میکرد.

دندان هایم را به هم فشردم و شک نداشتم که چهره ام رو به سرخی

میزند.

گرمای خشم و غضب را زیر پوستم حس میکردم.

– دوشش دارم!

چنان با حرص و تحکم این دو کلمه را توی صورتش کوبیدم که از جایش
تکان خورد.

گلویی صاف کرده و دستانش را در هم پیچاند.
یک تای ابرو بالا داده و گفت:

– بذار یه جور دیگه به این موضوع نگاه کنیم.
اگه همه چیز همونطور که باید پیش میرفت، یعنی باوان و بچش سالم
بودن، بدون هیچ تهدیدی تو خونه ی تو زندگی میکردن و باوان بعد از
چند ماه زایمان میکرد، باز هم متوجه این علاقه میشدی یا طبق گفته ی
خودت بچه رو ازش میگرفتی و اونو از خونت بیرون میکردی؟!



186



111



17



13

September 2024 10

21:37

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۳۹

گیجم کرده بود. مستاصل انگشتانم را دور دسته ی مبل پیچاندم و به فکر فرو رفتم.

اگر همه چیز روند عادی خود را طی میکرد، بعد از زایمان باوان را به حال خود رها میکردم؟!

نه، ابدان...

تمام وقت هایی که او را با انواع و اقسام تهدیدها میترساندم، ته قلبم میدانستم که هیچکدامشان را عملی نخواهم کرد.

شاید باید تمام این اتفاقات می افتاد تا به حسی که درونم میجوشید پی ببرم.

شاید باید ترس از دست دادنش را با تمام وجودم حس میکردم تا به عمق قلبم دست پیدا کنم.

تنها حقیقتی که به آن باور داشتم، عشق بینمان بود. اینکه تصور یک لحظه زندگی بدون باوان هم برایم از مرگ بدتر است.

_ فکر میکردم عاشق حنا نه ام، اما بعدا فهمیدم اون احساس هر چی که بود عشق نبود.

شاید یه شور و شوقی که تو جوونی سراغم اومده بود و به خاطر هیجانی که داشت ادامه دار شد.

من پیش حنا هچوقت خود واقعیم نبودم. یه نسخه ی شسته رفته از خودمو نشونش میدادم.

هر بار که میشنیدم خواستگار داره، عصبی میشدم، به هم میریختم اما حتی یه بار نشد برای داشتنش پا پیش بذارم که مبادا یه وقت یکی دیگه ازم بگیرتش.

انگار... انگار به خودم تلقین میکردم عاشقشم اما ته قلبم میدونستم که اونقدرام جدی نیست.

میدونین... هچوقت هچکس نبوده که حواسش به من باشه، مراقبم باشه...

تا چشم باز کردم شدم تنها کس برادرم، تو همون بچگی باید براش بزرگی میکردم.

از اینکه یکی پیدا شده بود که همه ی توجهش به من بود خوشم میومد.

حالا میفهمم... حنا و زندگی ای که باهاش تصور میکردم، یه رویای قشنگ بود که تماما از کمبودام سرچشمه میگرفت...

اعتراف تمام این ناگفته ها برای خودم، شرم آور بود و شرمندگی ام را نسبت به حنا بیشتر میکرد.

بدبختانه تا قبل از آمدن باوان، خودم هم از این ناگفته ها بی خبر بودم و طفلک حنا که به پای این ندانم کاری من سوخت.





54



15



10

September 2024 11

22:06

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۰

دستی به صورتم کشیدم و نفسم را کلافه بیرون دادم. کاش زودتر از اینها تکلیفم با خودم و دلم روشن میشد.

این حس شرمندگی و چند سالی که از زندگی آن دختر حرام کردم، وادارم میکرد تا برای جبران قدمی بردارم.

_ به نظرت اگه باوان وارد زندگیت نمیشد، کارت با حنانه به کجا میرسید؟

شقیقه ی نبض گرفته ام را لمس کردم. شاید بالاخره بهانه هایم تمام میشد و با او ازدواج میکردم!

پوزخند صداداری به این عامر بدبخت و فلک زده که درونم میدیدم،
زدم.

مردکی سی ساله که خودش را بزرگ و عقل کل میدانست و حالا در کار
خود مانده بود!

_ به اندازه ی کافی نسبت به حنا عذاب وجدان دارم، این اصرارتون
برای اینکه بهم نشون بدین چه آدم آشغالی ام همه چی رو بدتر میکنه
خانم دکتر...

لبخند کمرنگی زده و نگاهی دوستانه به صورتم انداخت.

_ قصد این کارو نداشتم، میخواستم هم به خودت و هم به من نشون
بدی که حسرت به باوان دقیقا چیه.

یادآوری چهره ی دخترکم لبخند خسته ای روی لبم نشاند. آه عمیقی
کشیدم و صاف نشستم.

_ تعریف درستی از عشق ندارم، نمیدونم کدوم کلمه ها رو کنار هم
بچینم تا بتونم احساسمو نسبت به باوان نشون بدم...
فقط میدونم که به امید اون دارم به زندگی ادامه میدم.
مثل یه نور میمونه تو زندگیم که اگه نباشه، اگه خاموش بشه... دیگه
این زندگی رو ندارم.

دست روی قلبم گذاشتم و پلک هایم بی اختیار روی هم افتادند.

– یه طوری با این تیکه از وجودم عجین شده که حتی فکر به نبودنش
نفسمو بند میاره.
همین الان که یه لحظه صورت قشنگش اومد تو ذهنم، قلبم آروم
گرفت.
یه لحظه هایی، یه حسایی باهاش تجربه کردم که حتی یه درصدشو
نسبت به حنا نداشتیم.
نمیدونم میشه اسمشو عشق گذاشت یا نه، فقط اینکه... حالم باهاش
خوبه...



209



91



21



7



3

September 2024 12

15:10

غرق جنون

«غرق جنون»

_ دلم خواست باوانو ببینم، حتما باید دختر خاصی باشه.

خاص ترین آدم روی زمین بود برای من...

سکوتم را که دید کف دستانش را به هم کوبید و گلویی صاف کرد.

_ چون پیشنهاد حنانه ذهنتو درگیر کرده، فعلا از این مبحث میگذریم.
سر فرصت دوباره برمیگردیم روی رابطه با باوان و زندگیتون.
خب... به نظرت پیشنهاد حنانه منطقیه؟ اصلا حق اینو داره که ازت
همچین چیزی بخواد؟

تمام مسیر رسیدنم تا مطب را به حرفهایش فکر کرده بودم.
منطقی که نه، قطعا نبود اما بعد از تمام این سالها حق چنین درخواستی
را که داشت، نه؟!

_ حق داره...

آرام گفتم اما شنید و او هم مکالمه را آرام ادامه داد.

_ به خواسته اش عمل میکنی؟

تا قبل از صحبت های دقایقی پیش، مردد بودم.
اما هر چه بیشتر پیش رفتیم و بی انصافی هایم در برابر حنانه برایم
روشن تر شد، تردیدم کم و کمتر شد.

اگر در برابر تمام چیزهایی که از دست داده بود همین یک کار را از من میخواست، نمیتوانستم مخالفت کنم.

با یک ساعت به اصطلاح خواستگاری، چیزی از من کم نمیشد اما درد این جدایی برای او قابل تحمل تر میشد.

_ اگه باعث میشه حالش بهتر بشه، انجامش میدم.

_ به خاطر حال اون یا خودت؟ نمیخوای با اینکار عذاب وجدانی که داری رو برطرف کنی؟

به خاطر همه...
با اینکار زندگی برای همه مان راحت تر میشد.

_ اینو بهش مدیونم.

_ به این فکر کردی که اگه باوان بفهمه چه حالی پیدا میکنه؟

فکر نکرده بودم و فکر هم نمیکردم.
اجازه نمیدادم باوان بویی از ماجرا ببرد.

نه حالا که فکر بچه دار شدن دوباره به جانش افتاده و به اندازه ی تمام دنیا مضطرب و تحت فشار بود.
بار بیشتری روی شانه هایش نمیگذاشتم.

_ نمیفهمه، نمیذارم بفهمه... فقط بیخودی نگران میشه.
خودم تنهایی انجامش میدم و بعدش همه چی تموم میشه...

به همین خیال باش عامر جون 😊



187



102



38



32

September 2024 14

21:42

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۲

_ اگه بفهمه واکنشش چیه؟

_ نمیفهمه!

کم نگرانی داشتم که حالا او هم اصرار داشت ذهنم را آشفته تر کند؟

نمیخواستم حتی به آن لحظه فکر کنم، اگر باوان میفهمید زندگی نصفه و نیمه ی حالایمان به کل از هم میپاشید.

هر چه هم که میشد اجازه نمیدادم بویی از این جریان ببرد.

_ اگه انقدر از واکنشش میترسی که حتی نمیتونی به زبون بیاریش، بهتر نیست قید این کارو بزنی؟

سرم را به پشتی مبل چسباندم و دست روی پیشانی داغ کرده ام فشردم.

باز هم خدا یکی از آن دوراهی های سختش را مقابلم قرار داده بود.

اگر خواسته ی حنانه را انجام نمیدادم، تا ابد پیش خودم شرمنده میماندم.

کمترین کاری بود که برای جبران اشتباهاتم میتوانستم بکنم.

اما اگر باوان ماجرای این خواستگاری را میفهمید، دیگر کنارم نمیماند. نه برای اینکه دست به چنین کاری زده ام، نه...

شک و تردیدش در رابطه با عشقم به حنانه به یقین تبدیل میشد و برای اینکه به خیال خودش مزاحم زندگی من و حنانه نباشد میرفت.

کار که از کار میگذشت، ذهنش که یک چیز را باور میکرد، دلیل و مدرک های من هم دیگر فایده ای نداشت.

_ بعدا بهش میگم، وقتی که رابطمون بهتر شد و فهمیدم که میتونه واسه انجام این کار درکم کنه.

پا روی پا انداخت و سری به نفی تکان داد.

_ اگه الان ازش پنهون کنی، هیچوقت نمیتونی دل خوش به این باشی که درکت کنه.

شاید با این کار کنار بیاد اما با پنهون کاریت... هرگز.
دلیلت هر چی که هست، بهت مجوز نمیده که موضوع به این مهمی رو با شریک زندگیت در میون نداری.
اکیدا توصیه میکنم این کارو نکنی اما تو نگاهت میبینم که تصمیمتو گرفتی.

حداقل قبل انجامش باوانو در جریان بذار، از همین الان میتونم عواقب این پنهون کاری رو ببینم...



227



42



41



9



5

September 2024 15

22:01

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۳

«باوان»

با پشت دست عرق روی پیشانی ام را گرفتم و دست به کمر به مقابلم
زل زدم.

بعد از رفتن عامر از شدت استرس و پریشانی روی پا بند نبودم.

برای پرت کردن حواسم به اتاق کارم پناه بردم اما دست و دلم به طرح
زدن نمیرفت.

در نهایت هم به جان خانه افتادم تا شاید خستگی کار، ذهن دیوانه ام را
از کار بیاندازد و به خودم که آمدم دیدم دکوراسیون خانه به کل عوض
شده!

آه عمیقی کشیدم و تن خسته ام را روی مبل پرت کردم.
سر به پشتی مبل چسباندم و خیره به سقف دست روی شکمم
گذاشتم.

_ نمیدونم دارم چیکار میکنم...

چشم بستم و حالا که دیگر هیچ کاری نداشتم، ذهنم با قدرت برگشته بود.

نمیدانستم این سودای مادر شدن بی هوا از کجا پیدایش شد.

کارم درست بود؟ این مادر شدن حالا و درست چند ماه بعد از آن سقط کار درستی بود؟

میترسیدم که شاید برای پر کردن جای خالی کودکم دست به کار اشتباهی بزنم.

میترسیدم آن طور که باید و شاید، نتوانم مادر خوبی برای بچه ای جدید باشم زمانی که ذهنم هنوز آن جنین چند ماهه را فراموش نکرده بود.

میترسیدم و بیشتر از هر زمان دیگری به عامر نیاز داشتم تا با تکیه بر او این مرحله را از سر بگذرانم.

گوش هایم به صدای موتورش عادت کرده بودند.
به اواسط کوچه که میرسید آمدنش را میفهمیدم.

با ذوق و استرس خودم را به حیات رساندم تا پذیرایش باشم.
موهای عرق کرده و نم دارم را پشت گوش زدم و زیر لب به خود هول شده ام تشر زدم:

_ به حموم میرفتی حداقل، بوی گوه گرفتی!

غرغره‌ایم با باز شدن در تمام شد. لبخندی استرسی به لبم دوختم و پله ها را پایین رفتم.

_ سلام عشقم، خوش اومدی.

نیم نگاه کلافه اش از سر اجبار بود انگار، حتی همان تکان سر کوتاه و بی حوصله اش که گویا جواب سلامم بود و پاهایم را میخ زمین کرد.



210



65



51



1

September 2024 16

21:52

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۴

تمام آن افکار سیاه و شومی که میگفتند عامر اجبارا تن به قبول خواسته ام داده و به زحمت همه شان را خفه کرده بودم، با لشکری چند برابر قوی تر شده به ذهنم هجوم آوردند.

او نمیخواست پدر باشد. شاید هم نمیخواست پدر بچه ی من باشد...

برای لحظه ای کوتاه، خیلی کوتاه، دست روی گونه ام گذاشت و پیشانی ام را بوسید و رفت.

از کنارم گذشت و برخلاف همیشه که متوجه کوچکترین تغییر عالم میشد، آشوب درونم را ندید.

مات به رو به رویم زل زده بودم. نمیدانم چند ثانیه یا چند دقیقه...

طول کشید تا به خودم بیایم و پشت سرش راهی خانه شوم.

با دیدنش در آشپزخانه نفس حبس شده ام را بیرون دادم و تمام فضای سینه و گلویم را بغض احاطه کرد.

_ باوانم!

صدایش گرم و پرمهر اما خسته بود. آنقدر بغض و غصه داشتم که آن «م» مالکیت آخر اسمم قلبم را آرام نکند.

قدم هایم به سمتش سست و آرام بودند. پاهایم روی زمین کشیده

میشدند و با هر قدم، نهال کوچک رویاهایم خزان تر میشد.

خسته و بی اعصاب جعبه ی کوچک داروها را زیر و رو میکرد.

دارو میخواست؟ حالش بد بود؟
دل نگران به صورتش چشم دوختم که متوجهم شد و با تکیه دادن
سرش به کابینت پرسید:

_ مسکنی چیزی نداریم؟

بغضم بزرگ تر شد، قدم هایم هم.
دست روی پیشانی اش گذاشتم و تازه رگه های سرخ نگاهش را
دیدم.

_ مسکن چرا؟ حالت خوب نیست؟

_ یکم سردرد دارم، چیزی نیست. یه قرص بخورم خوب میشم.

تا قبل از دیوانگی من که حالش خوب بود. من و بچه ای که میخواستم
مسبب حال بدش بودیم.

لب برچیدم و مغموم و بی جان هقی زدم.

_ به خاطر بچست... دیگه بچه نمیخوام، اشتباه کردم...





64



45



11



2

September 2024 17

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۵

ناباور به اشک هایم زل زده و چانه ام را میان انگشتانش گرفت.

– چی میگی باوان؟

قلبم بی امان میکوبید. لحظه به لحظه کنترلم بیشتر دست افکارم می افتاد و هق هقم شدیدتر میشد.

– تو بچه نمیخواهی، فقط خواستی منو خوشحال کنی... حالتم واسه

همین خوب نیست.
نمیخوام... بچه ای که تو رو ازم بگیره نمیخوام...
اومدی خونه اصلا نگام نکردی، باهام حرف نزدی...
من حالم خوب نیست، میخواستم بغلم کنی، میخواستم آرومم کنی...
اما به خاطر بچه...

به نفس نفس افتادم و خودم را بی هوا درون آغوشش رها کردم.

_ تو اصلا منو ندیدی...

دستانش بی معطلی دور تنم پیچ خوردند و قلب او هم بدتر از من ناآرام بود.

_ دیوونه شدی دخترم؟

کف دستم را آرام به پهلویش کوبیدم و دلخور نالیدم:

_ از اول میگفتی خوست نمیاد... چرا اینجوری میکنی باهام؟

چانه اش را میان موهایم فشرد و تکه تکه خندید.

_ درسته واسه خوشحالی تو هر کاری میکنم ولی این مسئله چیزی نیست که بخوام انقدر سرسری بگیرمش باوان.
پای زندگی یه بچه در میونه، بچه ای که ما میخوایم به دنیا بیاد و تا ته دنیا در برابرش مسئولیم.
من اگه دلم نخواد اون بچه رو، میتونم براش پدر خوبی باشم؟ قطعاً نه

عزیزدلم...

چرا فکر کردی صرفا به خاطر خوشحال کردن تو یه بچه ی بی گناهو
بازیچه ی خودم میکنم؟
من با تموم وجودم اون بچه رو میخوام و حتی با حرف زدن دربارش
خوشحال میشم، دیگه از دیدن و بغل کردنش که نگم برات...
با این فکرا خودتو اذیت نکن عمر عامر...
ببخش که حواسم بهت نبود، این سردرد لعنتی پاک دیوونم کرده...

فین فین کنان سر بلند کردم. با اینکه میدانستم حرف هایش همه
حقیقت دارد، چشمانش را به دنبال نشانه ای برای مطمئن تر شدن
جستجو کردم.

نگاه مصممش همان نشانه ای بود که میخواستم. با خیالی آسوده لب
های آویزان و لرزانم را تکان دادم.

_ سرت چرا درد میکنه؟

پوفی کرده و نامحسوس نگاه از چشمانم گرفت. خودش را با جعبه ی
قرص ها سرگرم نشان داده و شانه بالا انداخت.

_ گیر یه مشتری زبون نفهم افتادم...



200



115



20



10



2



1

September 2024 18

22:15

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۶

همه چیز بعد از آن شب روی دور تند افتاد.

تمنا وقتی تصمیممان را فهمید، اول کمی شماتتمان کرده و میگفت
جفتمان عقل نداریم که میخواهیم خلوتمان را با آوردن بچه به هم
بزنییم.

اما به تدریج از تصمیممان استقبال کرده و مدام از انتظارش برای دیدن
کودکمان میگفت.

به کمک تمنا پزشکی حاذق را برای مراقبت های قبل و حین بارداری پیدا کرده بودم.

چند باری هم به مطبش رفته بودیم و بعد از آزمایشات و معاینه های فراوان، همه چیز را برای بارداری ام مهیا دید.

دو هفته ای میشد که طبق برنامه ی پزشکم، داروهای تقویتی میخوردم و رابطه هایمان هم منظم شده بود.

عامر اکثر اوقات کلافه بود و دلایلش را که می پرسیدم میگفت فکریایی برای مغازه و کارش دارد و ذهنش درگیر آنهاست.

من با تمنا و رویا پردازی های مادرانه ام درگیر بودم و ترجیح میدادم بیشتر از آن پایپیش نشوم.

موقعی هم که عامر سرحال و قهقهه بود، پا درون رویاهایم می گذاشت و ساعت ها از روزهای سه نفره مان صحبت میکردیم.

همه چیز داشت مانند تمام زندگی های معمولی دیگر پیش میرفت و هر دویمان از این مسیر آرامی که درونش قرار گرفته بودیم راضی بودیم.

طبق معمول هر روز، صبح زودتر از عامر بیدار شدم. ساعت مصرف داروها سحرخیزم کرده بود!

خمیازه کشان خودم را به سرویس رساندم. گوشه ی چشمم را میخاراندم

که حین پایین کشیدن شلوارم، چند لکه ی خون روی لباس زیرم دیدم.

وا رفتم و دستم روی سرم خشک شد.

پریودی!

شاید عادی ترین و قابل انتظارترین اتفاق زندگی هر زنی بود اما برای من نه، حداقل نه در حال حاضر.

برای زنی که در تلاش است مادر شود، دیدن آن لکه های کوچک لعنتی یعنی برباد رفتن تمام تلاش هایش.

«ممکنه یه هفته، یه ماه، حتی یه سال یا بیشتر طول بکشه... اصلا چیز عجیبی نیست و طول کشیدنش به معنی وجود مشکل نیست. فقط صبور باش عزیزم، کنار هم بهترین شرایطو برای اومدن اون کوچولو فراهم میکنیم»



223



43



41

September 2024 19

22:02

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۷

بدجور توی ذوقم خورده بود. تمام علائم حیاتم داشت کمرنگ میشد که با یادآوری حرف دکتر، نفس عمیقی کشیدم.

آب سرد را باز کرده و چند باری دست خیسم را به صورتم کشیدم. کمی که حالم جا آمد برای آماده کردن صبحانه رفتم.

_ ما که عجله نداریم، هر وقت شد شد دیگه...

آنقدر برای خودم از این دست جملات زمزمه کردم تا ذهنم آرام گرفت.

باید صبورتر از این حرف ها میشدم، حتی قوی تر. مادری ضعیف و شکننده به درد هیچ بچه ای نمیخورد.

صبحانه که آماده شد عامر را صدا زدم. خواب آلود به این تکیه زد و چشمان نیمه بازش را به صورتم دوخت.

گمان میکردم حالم بهتر شده باشد اما اشتباه میکردم چرا که عامر بعد از اولین نگاه، دلوپس سراغم آمد.

_ رنگت پریده، خوبی؟

پشت دستم را روی صورتم گذاشتم و برای رفع نگرانی اش خندیدم.

_ وا نه بابا، رنگ پوستم همینه دیگه. اصلا تو چشمت هنوز کامل باز نشده چطوری فهمیدی رنگم پریده؟!

اخم در هم کشید و مجبور به نشستم کرد. سردی پوست صورتم دلیل اخم هایش بود.

_ چرا انقدر یخی؟ واسه چی پاشدی؟ تا همین دو ساعت پیش که رو کار بودیم، پس کی استراحت میکنی تو؟
کدوم خری گفته تو از خواب و استراحتت بزنی پاشی واسه من صبحونه آماده کنی؟

او حرص میخورد و من بابت غرغره‌های پشت سر همش به خنده افتاده بودم.

دستم را که کشید تا به زور به اتاق برده و بخواباندم، غش غش خندیدم و مقاومت کردم.

_ ای بابا، حاج عامر کوتاه بیا!
پریود شدم، به خاطر کم خوابی نیست.

کنجکاو و مضطرب منتظر نوع واکنشش بودم که کاملاً عادی به کارش ادامه داد.

_ خب باشه، دیگه بدتر. پریود میشی باید بیشتر استراحت کنی نه اینکه واسه من زنگ شی میز بچینی.

گویا تنها کسی که بابت عقب افتادن بارداری غصه میخورد من بودم.
زندگی را بیش از حد سخت گرفته بودم...

آخه عامر خان غصه ی چیز دیگه رو میخورن فعلا 😊



234



54



47

September 2024 21

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۸

بی خیالی او جان تازه ای در وجودم دمید. حالا برایم خنده دار و مضحک
بود که چرا بابتش غصه خورده بودم.

ما که زندگیمان را داشتیم، همه چیز بر وفق مرادمان بود و آن کودک
دلبندهم هر وقت که می آمد قدمش روی چشمانمان.

واکنش عامر از این رو به آن رویم کرد.
با خنده خودم را از چهارچوب در آویزان کردم و او را به سمت آشپزخانه

هل دادم.

_ خیلی خب، پیرمرد بداخلاق زورگو!
من میرم میخوابم توام صبحونتو بخور برو، نبینم گرسنه رفتیا.

از گردنم چسبیده و میان آی آی کردن های هوچی گرانه ی من، تنم را
روی تخت انداخت.

خودش هم کنارم دراز کشید و دستش را دور تنم قفل کرد.

_ پیرمرد شوهرته، بداخلاق شوهرته، زورگوام شوهرته!
بگیر بخواب تا اون زبون درازتو درسته نخوردم.

چشمان بسته اش پلک هایم را بالا انداخت.

_ گفتم میخوابم دیگه، تو چرا نشستی اینجا بیای من شدی؟

یک چشمش را نیمه باز کرده و کوتاه نگاهم کرد.

_ عقل نداری راحتی، خوش به حالت!
چشمام بستست، لش کردم رو تخت، به هر آدمی نشونم بدی میفهمه
قراره بخوابم... بپا چیه دختر خنگ من؟!

یک وری خودم را میان آغوشش جای دادم و ریز خندیدم.

_ نمیری مغازه؟

_ نوچ، غروب باید برم جایی کار دارم. میخوام قبل رفتنم کنار تو باشم.

دستم را روی ته ریش هایش گذاشتم و کنجکاو تکانی خوردم.

_ چه کاری؟

تو گلو خندید و با تکان یکباره ی سرش، انگشت شستم را به دندان گرفت.

_ فضول کوچولو!

به کارم مربوطه، تموم که شد بهت میگم...



175



100



31



12



11

September 2024 23

22:22

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۴۹

لب جلو دادم و با ریز کردن چشمهایم، انگشتان دیگرم را آرام و پشت سر هم روی گونه اش کوبیدم.

_ وای، الان که فضولیم بیشتر گل کرد!
بگو، بگو، بگو، تورو خدا!!

تنم را چرخاند و با قفل کردن دست و پایم، نفس هایش را پشت گردنم خالی کرد.

_ چیزی نپرس زندگیم، فقط تو بغلم بخواب...

لحنش عجیب شده بود یا توهم زده بودم؟
نگران به نظر میرسید و گویی ماندنش کنارم را بیشتر برای آرام شدن میخواست.

چیز زیادی از کارش نمیدانستم. حتما موضوع جدی بود که این اواخر مدام پریشان و در فکر بود.

بیشتر اصرار نکردم. لابد میخواست ببیند کارش به کجا میرسد و اگر ختم به خیر میشد با من هم در میانش می گذاشت.

خودم را به دستان او سپردم تا هر چه آرامش میخواست را از حضورم بردارد.

خوب بود که حداقل به درد این کار میخوردم.

صداهای ریزی که از اطراف می آمد پلک هایم را باز کرد. کی به خواب رفته بودیم؟

کش و قوسی به تنم دادم و عامر را تا کمر داخل کمد دیدم. خمیازه کشان پچ زدم:

_ دنبال چی میگردی عامر؟

_ اتو!

روی تخت نشستم و از گوشه ی چشم نگاهی به ساعت انداختم. ظهر شده بود.

_ لباساتو بذار کنار من اتوشون میکنم.

برگشت و با اشاره به دو آویز لباس که روی دسته ی صندلی گذاشته بود گفت:

_ زحمتت میشه با این حالت، بگی اتو کجاست خودم حلش میکنم.

_ نه چه زحمتی دیوونه، تو به کارای دیگت برس من لباساتو آماده میکنم.

لبخند کوچکی به رویم پاشید و تیشرتت را درآورد.

_ قربون دستت، پس من برم یه دوش بگیرم پیام صبحونه بخوریم.

وارد حمام که شد سرم سمت لباس ها چرخید. کت و شلوار و پیراهنی
مشکی!



177



82



29



21



10



3



1

September 2024 24

22:10

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۰

تا بیرون آمدنش از حمام لباس هایش را آماده کردم. کارمان همزمان تمام شد و با هم پشت میز نشستیم.

به محض نشستن، عجولانه و تند پرسیدم:

_ ساعت چند میری؟

لیوان شیر و عسلی که در حال هم زدنش بود مقابلم گذاشت.

_ تا گرمه بخورش.

چقدر میپرسی اینو، دوست داری زودتر برم؟ یه روز موندم خونه ها، نمیتونی تحمل کنی؟!

راست میگفت، عجله داشتم اما نه برای رفتنش. برای دیدنش در آن لباس ها دل در دلم نبود.

تا جایی که یادم می آمد با کت و شلوار ندیده بودمش.

اگر اشتباه نکنم در مراسم خواستگاری ام با عماد، پوشیده بود اما من آن زمان فقط نگاهم به عماد بود.

خواستگاری خودمان هم که هیچ...
میان آن همه اتفاق و درگیری تنها چیزی که به چشمم نمی آمد لباس هایش بود.

مراسمی هم که نداشتیم تا ببینم او در رخت دامادی چگونه میشود.
البته که شک نداشتم جذاب میشد اما باز هم دیدنش صفای دیگری داشت.

داشت لقمه ای را در دهانش می گذاشت که با حسرت پچ زدم:

_ میخوام تو کت و شلوار ببینمت، ببینم اگه مثل بقیه ازدواج می کردیم و خب... دوماه میشدی چه شکلی میشدی...

لقمه میان لبهایش خشک شد و بی حرکت به میز زل زد. حتی پلک هم نمیزد و من با گیجی سر تکان دادم.

چه شد یک دفعه؟ چیز بدی گفته بودم؟

دستم را مقابلش تکان دادم و بعد از چند بار صدا زدنش بالاخره تکانی خورد.

_ چیشدی زندگیم؟

لقمه را آرام روی میز گذاشت. صندلی اش را عقب کشید و با طمانینه بلند شد.

_ دستت درد نکنه، خواستی میزو جمع کنی بگو میام کمکت.

تعجبم مدام بیشتر میشد. کجای حرفم بد بود که به این حال و روز افتاد؟

_ چیزی گفتم که ناراحت شدی؟ ببخشید.
فقط دوست داشتم اون جوری ببینمت، عامر...

_ از اینکه همچین چیز پیش پا افتاده ای واست حسرت شده از خودم بدم اومدم...



194



91



75



8

September 2024 25

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۱

وای گویان چشم بستم. چرا بدترین تعبیر ممکن را از حرفم کرده بود؟

خب، حسرت که بود...

اگر میگفتم نبود دروغ بود اما مقصرش عامر نبود.

زندگی و سرنوشت هر دویمان را در مسیری انداخته بود که خواه ناخواه
پا روی یک سری از خواسته هایمان گذاشته بودیم.

تمام دخترها از کودکی خودشان را در رخت سپید عروس تصور میکنند و
من هم دختری بودم با همان رویاهای کودکانه.

دلم یک مراسم ازدواج با تمام جزییات میخواست اما در حال حاضر
همین که زندگی ام را در آرامش و کنار عامر سپری کنم برایم بس است.

کلافه سر روی میز گذاشتم و نالان پچ زدم:

_ تقصیر تو که نیست عزیزدلم، بخت من سیاهه...

شیرعسلی که برایم آماده کرده بود را یک نفس سر کشیدم.
میز را هول هولکی جمع کرده و سراغش رفتم.

نمیخواستم یک عذاب وجدان دیگر را روی قلبی ها بگذارد، به اندازه ی کافی بابت گذشته خودش را ملامت میکرد.

_ صبحوننتو نخوردی؟

کنارش که ایستادم چپکی نگاهم میکرد. خودم را در آغوشش انداختم و صورتم را به سینه اش مالیدم.

_ نوچ، میخوام حاجی جونمو بخورم!

دست گرمش روی شکمم نشست و مشغول نوازشش شد.

_ حاجی جونت از دست خودش عصبیه، الان مزه ی زهرمار میده... وقت خوبی رو واسه خوردنش انتخاب نکردی.

دست روی گونه اش گذاشتم و تمام عشق و علاقه ام را در نگاهم ریختم.

به چشمانش پل زدم و همه ی آن احساس را به خورد نگاهش دادم.

_ با داشتن تو دیگه حسرت چیزی به دلم نمونده عامر. آرزوی من فقط تویی، همین که تو باشی من به همه چی رسیدم.

غباری از جنس غم و شرمندگی نگاهش را پوشاند. کاش زودتر خودش را میبخشید.

_ هر کاری میکنم به خاطر تو و زندگیمونه، هیچوقت اینو یادت نره

باوانم...

اگر معنای پنهان پشت کلماتش را زودتر میفهمیدم، ساده از کنارش نمیگذشتم.

کاش کمی به احوال نابسامان و حرف های عجیبش شک میکردم،
کاش...



174



82



52



21

September 2024 26

22:18

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۲

«عامر»

زودتر از آنچه که فکرش را میکردم زمانمان به پایان رسید.
ساعتها کنار دخترکم بودن شبیه به یک چشم بر هم زدن گذشته بود.

تمام وجودم میخواست کنار باوان بمانم اما عقربه های ساعت با دهان
کجی میگفتند که چیزی به آن خواستگاری مزخرف باقی نمانده.

مرگ یک بار و شیون هم یک بار!

در حال حاضر سخت ترین کار دنیا بود برایم اما باید یک بار برای همیشه
این قضیه را تمام میکردم.

از آه و نفرین حنانه میترسیدم. اگر سایه اش روی زندگیمان می افتاد
شاید همه چیز را از دست میدادم.

دکتر هم تمام مدت مخالفت میکرد اما جدیتم را که دید تنها یک توصیه
داشت.

زودتر باوان را در جریان بگذارم...

کاری که ابدا از پس انجامش برنمی آمدم.
حداقل حالا نه... شاید بعدها که همه چیز تمام شد و آبها از آسیاب
افتاد جنمش را پیدا میکردم.

نگاه ذوق زده و نورانی باوان همچون خاری بود که قلبم را سوراخ میکرد.

عزیزکم گمان میکرد برای ارتقای موقعیت شغلی ام در تکاپو هستم و من
بابت اعتمادی که داشتم خدشه دارش میکردم، لحظه به لحظه بیشتر

از خودم متنفر میشدم.

برخلاف منی که هر بار سر کوچکترین مسائل آزارش داده بودم، او تمام کج خلقی ها و پنهان کاری هایم را دید و لحظه ای به من شک نکرد.

همه چیزم را مدیون او بودم و جز شرمساری در برابرش هیچ نداشتم.

دستانش را روی یقه ی کتم کشید و قدمی عقب رفت.
با ذوق و شوق بالا و پایین پریده و دست روی قلبش گذاشت.

_ وای خدا، چقدر خوب شدی عشقم...
خیلی بهت میاد، نمیتونم ازت چشم بردارم.

همچون کودکی که بعد از سالها به اسباب بازی آرزوهایش رسیده باشد،
با عشق نگاهم میکرد.

هنوز هم از زل زدن در چشمان زیبایش شرمم میشد.
نگاهم مدام بین اجزای صورتش میچرخید و از چشمانش فراری بودم.

_ واسم خیلی دعا کن باوان...

دستم را که میان دستانش فشرد به جای آرام شدن، پر از تشویش
شدم.

_ همه چی خوب پیش میره، خوبم پیش نرفت فدای سرت... هر چی
بشه منو کنارت داری عشقم...



198



62



42



27



3



2



1

September 2024 28

22:20

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۳

دیگر تاب نگاهش را نداشتم. نگاه شیدای بی خبر از همه جایش نفسم را میبرد.

شاید نمیشد اسمش را خیانت گذاشت اما از همان لحظه ای که حنا به مغازه ام آمد و دروغ هایم شروع شد، در حال خیانت به عشق و اعتماد باوان بودم.

این نگاه شیفته و پر از حس خوبش شبیه مجازات بود. مجازاتی که فقط خودم دردش را حس میکردم.

_ دیرت نشه.

با دم عمیقی از هوا، تن خشک شده ام را تکان دادم. پای رفتن که نداشتم، زور و اجبار در تک تک قدم هایم سنگینی میکرد.

_ تا برمیگردم استراحت کن، غدام نمیخواه بذاری... برگشتم میریم بیرون.

لبخندی که فرش راهم کرد مانند همیشه مهربان بود.

_ چشم، مراقب خودت باش.

باوان را که پشت در خانه جا گذاشتم، حرکاتم آمیخته به سرعت شد.

دلم میخواست یک ساعت بعدی روی دور تند افتاده و هر چه زودتر تمام شود.

مقابل خانه شان که از حرکت ایستادم، نفس کشیدن سخت شد.
حتی تصور کاری که برای انجامش آمده بودم هم روی قلبم سنگینی
میکرد.

نمیدانم چقدر طول کشید تا دست از نگاه خیره به در خانه شان
برداشتم.

هم میخواستم زودتر به پایان برسانمش و هم میخواستم زمان کش
بیاید تا شاید چیزی مانع رفتنم داخل آن خانه شود.

اما معجزه ای در کار نبود...
راه برگشت نداشتم و باید ادامه میدادم.

آخرین خمیازه های خورشید را که دیدم، تن سستم را به زحمت از
ماشین بیرون انداختم.

چهره ام بیشتر شبیه گوسفندی بود که بوی خون مشامش را پر کرده و
با اینحال پا به قتلگاهش میگذازد.

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و برای آرام کردن دریای متلاطم قلبم
زمزمه کردم:

_ به خاطر باوان، خودت، زندگیتون... تمومش کن...

نزدیک در بودم که صدای زنگ گوشی متوقفم کرد. دندان هایم از دیدن

شماره اش به هم فشرده شدند و با اکراه گوشی را کنار گوشم چسباندم.

_ انقدر واسه دیدنم عجله داشتی که گل و شیرینی یادت رفت آقا دوما!

نویسنده: 😊😊😊😊



177



60



32



23

September 2024 30

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۴

اگر یک ذره ی دیگر پلک هایم را روی هم نگه میداشتم، بدون شک مژه هایم حرارت جهنم چشمانم را تاب نیاورده و میسوختند.

از درون آتش بودم و تمام تنم در حال سوختن.

جهنمی که خودم به پا کرده بودم داشت نابودم میکرد.

پلک زدم و نگاهم سمت آسمان پرواز کرد.
همان جای همیشگی بود، پشت پنجره و لبخند به لب تماشاایم میکرد.

سری به تاسف تکان دادم و سمت ماشین عقب گرد کردم. سنگینی
نگاهش از این فاصله هم حس میشد.

_ این چه بلائییه داری سرم میاری؟

ریز خندید. خنده هایش هم دیگر مانند قبل نبود، نه محجوبانه بود و
نه قند در دلم آب میکرد.

_ رز قرمز دوست دارم و رولت خامه ای!
یادت نره، زود برگرد.

تمام سرم نبض میزد. قلبم درد میکرد...
کی این کابوس تمام میشد؟

گوشی را که روی صندلی شاگرد پرت کردم، پایم روی پدال گاز نشست.

_ لعنت بهت، لعنت بهت...

چند ضربه ای که روی فرمان و شیشه کوبیدم هم نتوانست حرصم را
تخلیه کند.

حنانه را اینطور نشناخته بودم. هنوز هم باورم نمیشد که اوست که تمام این بازی را به راه انداخته. تبدیل به چه چیزی شده بود؟

مقابل گل فروشی ایستادم و در بی حوصله ترین حالت ممکن سفارش سبد گل دادم. قرار نبود همه چیز باب میل او پیش برود!

_ چه گلی بذارم براتون؟

رز قرمز؟ زهی خیال باطل!

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

_ فقط نه رز باشه نه قرمز، بقیش مهم نیست! تا آماده میشه من یه پنج دقیقه برم جایی و برگردم.

هنگام خرید شیرینی هم همان کار را تکرار کردم. «به جز رولت هر چی شد خوبه!»

خیر سرم داشتم اعتراضم را نشان میدادم؟! کاش به جای این کارها کمی عرضه داشتم...



48



38



7



3

October 2024 1

21:57

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۵

_ نمیدونستم دومادمون انقدر خجالتیه، خیس عرق شدی مرد مومن!

تک و تنها میانشان نشسته بودم و لبهایم فقط در جواب سوال هایشان
تکان میخورد.

خیس عرق بودم اما نه از خجالت.

دلشوره ی عجیبی داشتم که خودش را به شکل قطرات عرق سرد روی
تنم نشان میداد.

هیچ حس خوبی به این مراسم نداشتم و احساس میکردم این باتلاق ته

ندارد.

سر به زیر لبخندی اجباری در جواب حرف محمد زدم که جعبه ی
دستمال کاغذی را مقابلم گرفت.

_ سر و سامون گرفتن که خجالت نداره حاجی!

چند برگه دستمال برداشتم و با انگشتان لرزانم روی صورتم کشیدم.
چقدر هوای این خانه خفه بود، نمیتوانستم درست نفس بکشم.

_ اذیتشون نکن آقا محمد، مثل اینکه احوال خودتو تو روز خواستگاریت
یادت رفته!

هر کس خاطره ای کوتاه از آن شب میگفت و دور هم میخندیدند که با
سرفه ی کوتاه حاج آقا جمع به یکباره در سکوت فرو رفت.

_ خب پسرم، یکم جا خوردم تنها اومدی.
انتظار داشتم حداقل یه بزرگتر همراهت باشه.

من بیشتر جا خورده بودم. فکرش را هم نمیکردم امشب انقدر سخت
باشد.

در بدترین حالت هم فکر این لحظات را نمیکردم.

دست مشت شده ام را روی پایم فشردم و گلویی صاف کردم.

_ بله درسته، شرمندتونم.

حقیقتاً من و برادرم همه ی کس و کار هم بودیم.
بعد از فوت پدر و مادرم ناخودآگاه ارتباطمون با تموم فامیل قطع شد.
نه اونا سراغی از ما گرفتن و نه ما برای گرفتن کمک دست سمت کسی
دراز کردیم.
برادرمم که...

بغض مانع ادامه ی حرفم شد.
آب دهانم را با سر و صدا پایین فرستادم بلکه این بغض کهنه را قبل از
سر باز کردن همراه خود ببرد.

_ خدا رحمتش کنه، جوون خوبی بود.

محمد که جو را سنگین دیده بود با خنده ای کوتاه دست روی شانه ام
گذاشت.

_ عامر جان خودش بزرگ ماست!

رفت خواستگاری...



170



64



32



32

October 2024 2

22:08

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۶

محمد با شوخی و خنده جو را به حالت قبل برگرداند.
زنها تا سوالی ازشان نمیشد هیچکدام لام تا کام صحبت نمیکردند و
مردهایشان مجلس را در دست گرفته بودند.

بعد از کمی صحبت های متفرقه بالاخره تصمیم گرفتند سر اصل مطلب
بروند.

_ چندین ساله دورادور شما رو میشناسم، جز خوبی ازتون ندیدم و
نشنیدم... چه خودت چه برادرت.
این اواخرم که زمزمه ی خاطرخواهی و ازدواجتون پیش اومد، بیشتر از
قبل حواسم بهت بود.
شیر پاک خورده ای، سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شدی، چشم بسته
میتونم دخترمو بسپرم بهت.

با هر جمله ای که میگفت هوا سخت تر وارد ریه هایم میشد.
همه چیز این بازی آزارم میداد.

کمی مکث کرد، شاید میخواست در برابر حرفهایش چیزی از زبانم بشنود.

اما من آنقدری حالم خراب بود که متوجه اطرافم نباشم.

اصلا حرف زدن من را میخواستند چه کار؟
خودشان ببرند و بدوزند، آخر ماجرا که معلوم است.

حنانه خودش یک طوری دست به سرشان میکند.
وظیفه ی من فقط آمدن به این خانه بود که انجامش دادم. بیشتر از این
از من بر نمی آید.

_ در مورد مهریه و شیربها ما رسم و رسوم سفت و سختی داریم.
اما دخترم گفت که این مواردو به خودتون بسپرم، با هم دیگه به توافق
میرسین.

بالاخره یک نفس راحت...
گویا حنانه هم وظایفش را به خوبی انجام داده بود.

_ منم چون با شما و شخصیتت آشناییت دارم و برات احترام قائلم،
قبول کردم.

اما از همین الان یه چیزی رو بهت بگم پسرم...
یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی که چون بهت آسون گرفتم حواسم به
دخترم نیست!

انشالله همونجوری که میشناسمت، عزت و احترام دخترم تو خونت حفظ
شه...



173



57



32



27



1

October 2024 3

21:31

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۷

میفهمیدم که سکوتم بیش از حد شده، اینجا دیگر جای سکوت و سر
به زیری نبود.

با صدایی خفه و آرام تنها پچ زدم:

_ من... همه ی تلاشمو میکنم.

محمد با خنده سلقمه ای به پهلویم کوبید.

_ یه حرفی ام شما بزن داداش!
میترسم اینجوری که تو پیش گرفتی سرت خیلی کلاه بره!

لبهایم با بدبختی کمی کش آمد، مثلاً که به حرفش خندیده بودم.

_ من اینجام که هر چی شما امر کنین اطاعت کنم.

_ خوش به حالت آبجی، شوهرت از منم زن ذلیل تره!

آنها میخندیدند و من دل و روده ام از لفظ شوهر به هم پیچیده بود.
من فقط شوهر دخترکم بودم...

_ دلم رضا نیست تا سال آقا عماد حرفی از مراسم بزنیم اما حالا که همه
چی علنی شده و قراره رفت و آمد داشته باشین، پیش در و همسایه
خوبیت نداره نامحرم بمونین...

همانجا نفسم قطع شد. جمله ی بعدی اش را میدانستم و اصلاً امروز
قرار نبود کار به چنین جایی بکشد.

کمی در جایم تکان خوردم و قلبم در دهانم میزد که حدسم درست از آب
درآمد.

_ اگر موافق باشین همین امشب یه صیغه ی محرمیت بینتون بخونیم

تا انشالله به وقتش راجع به تاریخ عقد و عروسی تصمیم بگیریم.

نگاهم بی هوا سمت حانه کشیده شد تا به او بفهمانم که انتظار این چیزها را نداشتم و هر چه زودتر دست به کار شود.

اما همان لحظه دیدم که کنار گوش مادرش چیزی پچ زد و بلافاصله مادرش گفت:

_ بله حاج آقا، بدون محرمیت که نمیشه...
قراره هر روز هر روز برن اینور اونور دنبال کارای مراسمشون، آقا عامر
خونمون برن و بیان...
بالاخره مردم میبینن و میفهمن، دلم نمیخواد خدایی نکرده پشت
دخترم حرفی باشه.
درست نمیگم آقا عامر؟

من؟ من؟
من لال شده بودم، خشکم زده بود...
من همچنان خیره ی دهان حانه بودم تا این مسخره بازی ها را تمام
کند اما او در برابر نگاه مبهوتم زمزمه کرد:

_ هر چی شما و آقاجانم بگین، ما حرفی نداریم...





25



24



4

October 2024 5

21:43

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۸

_ خوبی آقا عامر؟ مشکلی هست؟

توان جواب دادن به سوال حاج آقا را نداشتم. اصلا توان هیچ کاری را نداشتم.

به چهره ی سرخ شده ی حنانه زل زده بودم و ذره ذره رکبی که خورده بودم را هضم میکردم.

او عمدا مرا داخل این بازی کشانده بود. میخواست در عمل انجام شده قرارم دهد.

هیچ جواب منفی ای در کار نبود و چقدر ساده لوحانه خام چرندیاتش شدم.

_ خوبی داداش؟ چیزی شده؟ حداقل به مام بگو چی شده.

با تکانی که محمد به تنم داد بالاخره پلکی زدم. دم عمیقی از هوا گرفتم که سوال هایش را تکرار کرد.

_ معذرت میخوام، یکم...

قبل از اینکه پته ی حنانه را روی آب بریزم، با لیوانی آب مقابلم ایستاد. کی وقت کرده بود برود و بیاید؟

_ بفرمایین، یکم از این آب بخورین حالتون بهتر میشه...

کینه توزانه نگاهش میکردم که ملتمس لب زد:

_ توروخدا...

لبهایم را روی هم فشردم و با گرفتن آب او را از مقابلم دور کردم. چشم دیدنش را نداشتم، شانسش زده بود که در جمع بودیم.

نگاه های پر سوال و خیره شان اذیتم میکرد. قلپی از آب نوشیدم و گلویی صاف کردم.

_ شرمنده، یه چیزی یادم اومد که حتما باید با حنانه خانم در موردش

صحبت کنم.
البته اگه اجازه بدین...

شاید راهی بود که نه آبروی او برود و نه من سنگ روی یخ شوم.
گفتن واقعیت وجهه ی خودم را هم خراب میکرد.

یک فرصت دوباره به او میدادم تا گندی که زده بود را جمع کند.
که کاش کند و همه مان خلاص شویم.

_ مشکلی راجع به محرمیتتون هست؟!

شقیقه هایم نبض گرفت. خر که نبودند، حال و روزم گویای همه چیز
بود.

شاید تا چند دقیقه ی دیگه حتی پی به همه چیز هم می بردند.

با سری پایین افتاده سکوت کردم که صدای نفس عمیق حاج آقا در خانه
پیچید.

_ انشالله که خیره، بفرمایین...



191



41



26



24



2

October 2024 6

22:02

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۵۹

پشت سر حنا به سمت بالکن کوچکشان راه افتادم.
وارد بالکن شدیم و در بازش که برای اطمینان خانواده اش بود، اجازه ی
عرض اندام به خشمم را نمیداد.

دکمه ی بالای پیراهنم را باز کردم تا کمی راه نفسم باز شود.

چند قدمی در بالکن زدم و تمام حواسم به حنا ای بود که چسبیده به
دیوار مشغول جویدن لب هایش بود.

کاش جای دیگری بودیم، کاش حداقل در بالکن بسته بود تا مجبور به
خفه کردن فریادهایم نباشم.

نفس نفس میزدم که روی صورتش خم شدم.

_ چه قراری داشتیم ما، ها؟
من که رو حرفم موندم، من که پا گذاشتم رو همه چی و اومدم
خونتون... چرا هیچ کاری نمیکنی؟

دستپاچه سر بلند کرد. نگاه نم دارش را به چشمان غرق خونم دوخت و
با آرام ترین صدای ممکن زمزمه کرد:

_ تقصیر من نیست به خدا، منم نمیدونستم...

وای، کاش دهانش را میبست...
خسته نمیشد از مهمل بافتن؟
چقدر دیگر قرار بود دروغ بگوید؟
تا کجا قرار بود پیش برود؟

_ بسه دیگه، بسه...
من زن دارم، میفهمی؟
من خاک بر سر زن دارم و اومدم خواستگاری تو تا بتونم یه جوری
گذشته رو برات جبران کنم.
اینه جواب من؟ منو کشوندی اینجا تا بازیم بدی؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و مضطرب دست روی گونه اش
گذاشت.

_ توروخدا آروم... نمیدونستم به خدا...
فکر نمیکردم یهو همچین کاری کنن، خودمم شوکه شدم...

دندان هایم را چنان روی هم فشردم که برای چند لحظه رنگ از رخس
پرید.

_ فکر کردی با کی طرفی؟ دیدم زیر گوش مادرت پچ پچ میکردی!
منو احمق فرض کردی؟ همه چی زیر سر خودته، فکر کردی میذاریم تو
عمل انجام شده و منم میشم بازیچه ی دست تو؟
فهمیدم چه غلطی کردی حنانه، دیگه نمیتونی منو سیاه کنی...

_ نه به خدا، نه... اشتباه میکنی...
آبرومو بخر آقا عامر، التماس می کنم...
یه کاری نکن که نتونم سر بلند کنم پیششون...



178



75



25



7

October 2024 8

21:54

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۰

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و با دست گذاشتن روی دهانش، هقی زد.

من احمق که میدانستم این هم جزوی از نقشه اش است، چرا باز هم عذاب وجدان بیخ گلویم نشست؟
چرا ضربان قلبم روی دور کند افتاده بود؟

با بیچارگی به نرده های بالکن تکیه زدم. دست روی سرم گذاشتم و زانوانم لرزید.

چه باید میکردم؟
خدایا، مرا در این موقعیت قرار دادی تا بابت کدام گناهم مجازاتم کنی؟
کدام گناهم تا این حد بزرگ بود که لایق این مجازات باشم؟

_ اونا فکر میکنند ما بعد از چند سال عاشقی از خدامونه زودتر به هم برسیم.

طفلی آقاجانم، به خیال خودش داره مراعات دل ما رو میکنه...
یه امشب باهاشون راه بیا آقا عامر، فقط امشب...
قول میدم همه چی رو درست کنم، شرمندم نکن...

ناباور میخندم. میفهمید چه میگفت؟
به خاطر این خواستگاری لعنتی هر ثانیه ی این چند روز را زجر کشیده ام، میخواست زیر بار صیغه بروم؟!

_ چرا نمیفهمی من چی میگم؟
بابا من زن دارم، چجوری اجازه بدم صیغمون کنن؟
همین حالاشم پدرم دراومده تا خودمو راضی کنم پیام اینجا، دست بردار
سر جدت... تمومش کن.

فین فینی کرده و محتاطانه پچ میزند:

_ کسی که نمیفهمه...

حاضر بودم سر جانم شرط ببندم که همه چیز از قبل برنامه ریزی شده.
این دختر قصد جانم را کرده بود...

مشتی به پیشانی ام کوبیدم و غرش تو گلویی کردم.

_ من که میفهمم، نمیخوام به عشقم خیانت کنم.
خودت این مسخره بازی رو جمع کن، بیشتر از این نمیتونم واسه حفظ
آبروت خودمو قاطی این کثافت کنم.
اگه آبروت برات مهمه خودت یه حرکتی بزن.

لبهایش را برای گفتن حرفی از هم فاصله داد که انگشت اشاره ام را به
تهدید تکان دادم.

_ منو امتحان نکن، دیوونم کنی بدجور میزنم زیر کاسه کوزت... جمعش
کن.

  حانهههههههه



163



100



30



10

October 2024 9

22:14

غرق جُنُون

«غرق جنون»

#پارت۵۶۱

اما... ما هنوزم میتونیم کنار هم باشیم...
من... من... مشکلی با بودن اون دختر ندارم، میدونم هنوز... هنوز
دوستم دارین...

نوک انگشتم را که محکم به پیشانی اش کوبیدم به وضوح جا خورد.

– ندارم خانم محترم، ندارم...
اینها تو سرت فرو کن که من عاشق زنم، چونم در میره واسش... بفهم،

خب؟!

چانه اش لرزید و دستش روی لبه ی چادر مشت شد.

_ اگه دوستش داشتی الان اینجا نبودى...

چه تلنگر دردناكى...

راست میگفت، من اینجا چه غلطی میکردم؟

نفس های کشار و پر حرارتم به خاطر عصبانیتتم از خودم بود.

همه میگفتند حماقت است. عاقلم، آن دكتر...

اما من با چشمانی باز به حماقتم ادامه دادم.

مقصر خودم بودم، خودم...

_ اینجام چون میخواستتم سایه ی نحست از زندگیم پاک بشه، چون

نمیخواستتم دم به دقیقه جلوم سبز شی...

اینجام تا شرت از سرم کم شه، همین...

زودتر شرتو کم کن تا اون روم بالا نیومده!

حالا خشم را در نگاه او هم میدیدم. خشمی از جنس خشم خودم.

هر دویمان از من شكار بودیم!

_ اون زندگى مال منه، نمیذارم اون دختره مفتی مفتی صاحبش شه...

اگه واسه من نباشی، واسه اونم نمیمونی... آقا عامر!

دیگر کنترل دست خودم نبود.
بحث باوان را پیش کشیدن یعنی گذشتن از تنها خط قرمز زندگی من.

اجازه نمیدادم خط قرمز را رد کند. باوان من نباید کوچکترین آسیبی میدید.

آنقدر نزدیکش شدم که تنش از ترس به لرزه افتاد و در خودش مچاله شد اما هنوز هم حق به جانب نگاهم میکرد.

مطمئن شدم جدیت را در کلماتم ببیند.

_ از صد متری من و زندگیم رد شی دودمانتو به اتیش میکشم حانه...
باوان زندگی منه، خم به ابروش بیاد دنیا رو به هم میریزم حانه...
دور و بر زندگیم نبینمت حانه، نبینمت...



213



40



35



2

October 2024 10

22:28

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۲

دکمه ی بالای پیراهنم را مجدد بستم و نگاه خشک و جدی ام را به چشمانش دوختم.

_ حلالم تا به آقاچانت نگفتم مزاحم زندگی یه مرد زن دار میشی، گمشو جمع کن این سیرکی که راه انداختی رو...

رگه های دیوانگی در نگاهم کاملاً مشهود بود که با فشردن لبهایش روی هم، با اکراه سری به تایید تکان داد.

_ باشه، تو فقط عادی باش خودم یه کاریش میکنم.

راه افتادم و برای اینکه عقب نیفتد خودش را کنارم رساند. وارد جمع که شدیم چند جفت نگاه مشکوک و ریز شده رویمان نشست.

_ خب؟ چیزی هست که باید بدونیم؟

سکوت کردم و من هم مانند بقیه منتظر بودم تا ببینم چه اتفاقی می افتد.

من و منی کرد و بعد از لحظاتی این پا و آن پا کردن نزد مادرش رفت.

با عذرخواهی از جمع کنار گوشش چیزهایی گفت و سرش را تا جای ممکن پایین انداخت.

حالا تمام نگاه ها روی آن زن بود که با شور و شوق خاصی میخندید.

_ ای بابا همین؟! تا برگردین که نصف عمر شدیم.

در جواب سوال عجولانه ی محمد که از چند و چون ماجرا میپرسید، نیم نگاهی سمتم انداخته و پر چادرش را به دندان گرفت.

_ آقا عامر فکر نمیکرده همین جلسه بحث محرمیتشون پیش بیاد، براش آماده نبوده.

دوست داره موقع خوندن خطبه یه انگشتر نشونی، حلقه ای، چیزی دست عروسش کنه!

آقا عامر به ریش خودش و هفت جد و آبادش خندیده!
برایم مهم نبود بهانه اش چیست، همین که قال قضیه را میکند کفایت میکرد.

پایم را که از در این خانه بیرون میگذاشتم، خودش میماند و خودش باید به تنهایی کثافتی که زده بود را تمیز میکرد.

_ ما که این حرفا رو با هم نداریم عامر جان، سخت نگیر.

_ پسرم بذار هر جوری که خودشون دوست دارن انجامش بدن.
راستم میگه دومادم، شگون نداره همینطور خشک و خالی دخترمو

عروس کنم!



145



92



34



4

October 2024 12

22:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۳

تاریخ قرار بعدی را به عهده ی من گذاشتند. قرار شد بعد از تهیه ی
حلقه دوباره مزاحمشان شوم!

طفلک ها...

حنانه داشت همه مان را روی یک انگشت میچرخاند.

اگر با چشم خودم نمیدیدم ابدا این روی شیطان صفت حنانه را باور
نمیکردم.

همه چیز را زیر پا گذاشته بود.

واقعا آدمی برای رسیدن به خواسته اش تا کجاها می‌توانست پیش برود؟

از آن چهاردیواری جهنمی که بیرون زدم، چند دقیقه ای پشت سر هم نفس کشیدم.
ریه هایم باید از آن هوای مسموم و نفس گیر خالی میشد.

کراوات را با غیظ از دور گردنم باز کردم و اشتیاقم برای رسیدن به خانه ای که دخترکم درونش نفس میکشید، تا عرش بالا رفت.

همه چیز تمام شد.
در اولین فرصت خبطنی که کرده بودم را برای باوان میگفتم و برای بخشش به دست و پایش می افتادم.

حالا میفهمم که چرا پزشکم اصرار داشت همه چیز را با او در میان بگذارم.

انگار او بهتر از من میدانست که پایم در چه جریانی باز خواهد شد و میخواست باوان جلویم را بگیرد.

سری تکان دادم تا افکارم را پس بزنم. هر چه بود، خوب یا بد... گذشت.

بعد از این باید بیشتر حواسم را جمع زندگی ام میکردم، جمع باوانم...

مقابل خانه که رسیدم لبخندی عمیق روی لبهایم نشست.
دسته گل را از صندلی کنارم چنگ زدم و سمت باوان پرواز کردم.

خانه ای گرم و روشن که ردپای دلبرکم در جای جای اش دیده میشد.

_ دختر من کجاست؟

بوی خوش غذا مشامم را نوازش کرد و درِ باز کارگاه نقاشی اش پاهایم را
آن سمت کشید.

انگار آن بوم و قلموها جای خالی من را برایش پر میکردند.
چشم غره ای به اتاقش رفتم و غر زنان واردش شدم.

_ باورم نمیشه دارم به یه اتاق حسادت میکنم!

تموم شد آقا عامر؟ آها 😊



208



57



37

October 2024 13

22:35

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۴

غرق دنیای خودش بود.
سرش را ریز ریز با موزیکی که از هدفونش پخش میشد تکان میداد.

انتهای قلمو را به دندان گرفته و با چشمانی ریز شده از سر دقت به
مقابلش نگاه میکرد.

دیدنش در آن پیشبند کثیف شده با رنگ، نشسته پشت بوم نقاشی
اش، زیباترین تصویری بود که در حال حاضر میشد چشمانم را
مهمانشان کنم.

هدفون روی گوشش نمی گذاشت صدایم را بشنود.
جلوتر رفتم و متوجه حضورم که شد ذوق زده خندید و هدفون را کنار زد.

_ اِ سلام عشقم، خسته نباشی... کی اومدی؟
کارت چطور پیش رفت؟ همه چی خوب بود؟

بالای سرش رسیده بودم که دسته گل را دید و چشمانش همچون ماه
شب چهارده درخشید.

_ آخ جون، پس کارت درست شد.

منتظر تاییدم بود که روی صورتش خم شدم و در چشم بر هم زدنی
لبهایش را داخل دهانم کشیدم.

چند ثانیه شوکه و بی حرکت مانده بود و بعد با آویزان شدن از گردنم
همراهی ام کرد.

فقط او بود که میتوانست نحسی امشبم را از بین ببرد.
با هر حرکتش جانی تازه درونم دمیده میشد و حس تولد دوباره داشتم.

بی نفس خواست کنار بکشد که دستم میان موهایش مشت شد.

سرش را محکم نگه داشتم و بیخود میکرد فاصله بگیرد!
من حالا حالاها به نفس هایی که درون دهانم خالی میکرد نیاز داشتم.

هوای درون ریه هایم بود...
خون درون رگهایم بود...
سوی درون چشمانم بود...

اصلا تمام من بود این دختر و کاش سر عقل بیایم و دیگر سر او قمار
نکنم.

با حرکتی شبیه به تقلای یقه ی کتم را محکم کشید و وادارم کرد رهایش
کنم، هر چند بی میل...

چشمان درشت شده و خندانش را به صورتم دوخت و نفس زنان و تکه
تکه پچ زد:

_ این... دیگه... واسه... چی... بود؟

انگشتم روی لب متورم و داغش نشست و گلها را به گونه اش
چسباندم.

_ رفع دلتنگی، دلم واست تنگ شده بود...



179



95



34



30



3



2

October 2024 15

18:18

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۵

بینی اش را داخل گلها کرده و عمیق بو کشید. سرش را به سینه ام چسباند و حین نوازش گلبرگ هایشان خندید.

_ سه ساعت نیست که از پیشم رفتی.

او از عطر گل ها مست میشد و من از عطر تن او...

روی موهایش را بوسیدم و با صداقت تمام پچ زدم:

_ هوم، حتی وقتی پیشمی هم دلم تنگت میشه...

میدیدم که روی ابرها پرواز میکند. من و او همین بودیم، دلخوش به بودن و داشتن هم.

ناخواسته نگاهم به بوم نقاشی افتاد. هنوز کامل نشده بود اما مردی شبیه به خودم میان آن نقش و نگارها نشسته بود.

انگشتم لبه ی کاغذ را لمس کرد و با لحنی سرشار از غرور و شعف، طوری که انگار کل دنیا را درون مشتم دارم زمزمه کردم:

_ داری منو میکشی؟

جیغ بنفش و دستپاچگی اش قهقهه ام را هوا برد.

_ قرار بود نبینیش، میکشمت عامر!

به سرعت تنم را به عقب هل داد و پا روی زمین کوبید.

_ حالا که دیدیش دیگه نمیکشمت تا حالت جا بیاد، فضول خان!

_ همچین مالی ام نیست، بود و نبودش فرق نداره!

با بیخیالی شانه بالا انداختم که قلمویش را سمتم پرت کرد.

_ خودت مالی نیستی بچه پررو، از خداتم باشه!

غر و لند کنان دنبالم آمد و برای عوض کردن بحث، دوباره ماجرای قرارم را پیش کشید.

_ آخرشم نگفتیا، کارت چطور پیش رفت؟

کتم را روی مبل انداختم و نشستم. به پایم اشاره کردم تا کنارم بنشیند و گفتم:

_ اونجوری که انتظار داشتم پیش نرفت.

وا رفته خودش را رویم انداخت و لب برچید.

– پس چرا خوشحالی؟

– چون تو رو دارم...



161



77



44



20



4

October 2024 16

21:49

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۶

دقیقا دو هفته از خواستگاری گذشته بود. از آنجا که هیچ خبری از خود
حنانه یا خانواده اش نشد، فهمیدم که همه چیز بی سر و صدا تمام
شده است.

در این روزها خودم را کامل وقف باوان و زندگی ام کرده بودم.
نمیخواستم دخترکم حسرت چیزی را روی دلش داشته باشد.

آن نگاه و جمله ی پر از آه و حسرتش راجع به خواستگاری و ازدواجمان در
ذهنم حک شده بود.

دور از چشمش داشتم کارهایی میکردم. تمنا هم وقتی ماجرا را فهمید از
خدا خواسته کمکم میکرد.

باوان در آشپزخانه مشغول بود که فرصت را مناسب دیدم. صفحه ی
چتم با تمنا را باز کردم و برایش نوشتم:

_ تونستی چیزی پیدا کنی؟

چون میدانست در این روزها ممکن است هر زمان به کمکش نیاز پیدا
کنم، همیشه در دسترس بود.

همان لحظه آنلاین شده و برایم نوشت:

_ نه!

_ یعنی آره ولی مطمئن نیستم.

_ ببین آخه نمیدونم ممکنه خوشش بیاد یا نه.

_ اگه خوشش نیاد و بخوره تو ذوقش که همه چی خراب میشه.

_ باید نظر خودشو بپرسم...

از پیامهای کوتاه و تکه تکه اش کلافه شده بودم. برخی کارهای نسل جدید را درک نمیکردم.

وقتی میتوانی تمام حرفت را داخل یک پیام ارسال کنی، چرا باید طرف مقابلت را با هر پیام به حسی متفاوت دچار کنی؟!

با اخمی کمرنگ مشغول خواندن پیامهایش بودم که با پیام آخر حرصی دندان روی هم ساییدم.

من میگفتم باوان ابدًا چیزی از ماجرا نفهمد و او میخواست نظر خودش را بپرسد؟
این دختر هم گاهی یک چیزی اش میشد!

_ صبر کن ببینم، تو اصلاً فهمیدی که قراره باوان چیزی رو نفهمه؟
با این پیشنهادی که تو میدی بعید میدونم فهمیده باشی!

چند شکلک دهان کجی فرستاد و پشت بندش نوشت:

_ ما نفهم، شما علامه ی دهر آقا عامر!
_ بسپرش به خودم، یه فکری دارم که شک نمیکنه.
_ کارو برات درمیارم جناب، خیالت راحت!

خیالم که راحت نبود اما چاره ای جز اعتماد به او نداشتم!





48



17



11



6



2

October 2024 17

22:11

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۷

– این روزا خیلی سرت تو گوشیه ها!

زیر چشمی به باوان که دست به کمر و مشکوک نگاهم میکرد، زل زدم.

بین این همه کار و برنامه ریزی همه چیز، فقط شک و بددلی او را کم داشتم.

_ امیدوارم گند نزنی!

پیامی که برای تمنا نوشته بودم را ارسال کردم و به سرعت همه ی رد پاها را از بین بردم.
فعلا نباید چیزی میفهمید.

گوشی را کنار گذاشتم و با خنده به چهره ی گرفته اش زل زدم.

_ دارم بهت خیانت میکنم، مچمو گرفتی!

بی حوصله پشت چشمی نازک کرد.

_ شوخیشم قشنگ نیست عامر...

سر روی شانه کج کردم و مظلوم پچ زدم:

_ دلت دعوا میخواد؟

دستش را در هوا تاب داده و بی حرف سراغ کارش برگشت.
خاطرش آزرده بود اما از چه چیز؟ نمیدانم.

یک بار دیگر گوشی را چک کردم تا اگر تمنا پیامی داده بود، حذفش کنم.
بعید نبود باوان با این حجم از شک و تردید گوشی ام را چک کند.

همه چیز را که امن و امان دیدم سراغش رفتم.

به محض اینکه دست روی شانه اش گذاشتم، با تکان محکمی دستم را به عقب پرت کرد.

_ کار دارم، نکن!

دهانم باز ماند و دستم در هوا خشک شد.
من کاری کرده بودم که ناراحتش کرده بود یا چیز دیگری آزارش میداد؟

_ چیزی شده دورت بگردم؟

چاقو را محکم روی سیب زمینی ها کوبید و سر بالا انداخت.
هیستریک و پشت سر هم شروع به حرف زدن کرد.

_ نخیر، شده باشه ام به تو ربطی نداره...
تو کارای مهم تری داری مثل اینکه، وقت با ارزشتو حروم من نکن!
الانم چون صدام در اومد توجهت بهم جلب شد نه؟ شرمنده، اشتباه کردم عزیزم.

پشت دستش را روی دهانش کوبید و صدایش لرزید.

_ دیگه صدامم در نمیاد، شما برو به کارت برس...



130



85



51



35



8

October 2024 19

21:50

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۶۸

درمانده لب به دندان گرفتم. دست پیش بردم تا چاقو را از میان انگشتانش بیرون بکشم که دستش را محکم تکان داد و جیغی زد.

– برو اونور، کاری به من نداشته باش.

– نکن اینجوری، ول کن اون چاقو رو یه بلایی سر خودت میاری.

– به تو ربطی نداره، ولم کن...

مچ دستش را با تمام توان فشردم و ناله ی آرامی که کرد، چاقو را کناری انداختم.

_ همینو میخواستی؟ وقتی میگم نکن بگو چشم.

فشار دستم را برداشتم و مشغول نوازش آن قسمت از دستش شدم که سر پایین انداخت و زیر گریه زد.

_ ازت بدم میاد...

نوچی کردم و نفسم را با صدا بیرون دادم.
در هر حالی جز خنده و شادی میدیدمش دیوانه میشدم.

این حال و روز، این غصه و اشک ها، این لرزش و بیتابی، اصلا به او نمی آمد.

_ ولی من به اندازه ی دوتامون دوست دارم، ببینم تو رو دختر بهونه گیر من...

موهایش را پشت گوشش زده و سرش را بلند کردم. نگاهش را به هر جایی میدوخت جز صورت من.

فراری بودن نگاهش اخم بزرگی مهمان صورتم کرد. طاقت بی محلی او را نداشتم.

_ میدونی عصبی میشم وقتی نگام نمیکنی و عمدا داری اذیتم میکنی؟
میگی چیشده یا خودم باید بفهمم؟

بینی اش را بالا کشید و لجبازانه چشمانش را سفت و محکم بست.

_ اگه یذره حواست بهم بود حتما میفهمیدی...

صدایش را پایین آورد اما نه آنقدر که به گوشم نرسد.

_ معلوم نیست چه غلطی میکنه که گوشی رو به لحظه ام از خودش جدا نمیکنه!



204



44



40



11



5

October 2024 21

17:57

غرق جنون

«غرق جنون»

داشت بی انصافی میکرد.

این اواخر بابت عذاب وجدانم بعد از خواستگاری، بیشتر از هر زمان دیگری کنارش بودم و حواسم به همه چیزش بود.

حداکثر کارم با گوشی هم به ده دقیقه در روز نمیرسید. خبر نداشت اما همان ده دقیقه هم به خاطر خودش بود.

مشخص بود که مشکلش چیز دیگریست و من و کارهایم را بهانه کرده بود.

میتوانستم تا خود صبح برای قانع کردنش بحث کنم اما تنها چیزی که او نیاز داشت، توجه و محبت بود.

بحث و جدل بر سر حق داشتن خودم فقط همه چیز را بدتر میکرد و بعد از جلسات درمانم، تازه این موضوع را فهمیده بودم.

صندلی ای مقابلش گذاشتم و نشستم. دستانش را میان دستانم گرفته و هر چه احساس در دلم بود، در چشمانم سرازیر شد.

_ راست میگی قربونت برم، حق داری.

خیلی وقته دوتایی با هم وقت نگذروندیم، ببخشید.

با لبهایی آویزان، نگاه خیس و سرگشته اش را بند نگاهم کرد. کمی آرام تر شده بود.

لبخندم بزرگتر شد و اشک روی گونه هایش را زدودم.

_ دوست داری بریم بیرون؟

بغ کرده سر بالا انداخت.

_ فیلم بذارم با هم ببینیم؟

باز هم سر بالا انداخت و دخترکم حتی خودش هم نمیدانست چه میخواست.

_ گوشیمو بیارم جلوی چشمت ریز ریز کنم، همچین جیگرت حال بیاد؟!

بی جان خندید و سری به تاسف تکان داد.

_ شوخی نکن، حوصله ندارم.

_ دِ شوخی چیه دختر؟ به مرگ خودم اشاره کنی میرم میارمش!
تو فقط بگو چی حالتو خوب میکنه، عامر نیستم اگه نه بیارم.

چانه اش را به یقه اش چسباند و گرفته و خسته نالید:

_ کلافه ام، خسته ام، بی حوصله ام، خودمم نمیدونم چه مرگمه...
بیخیال ولم کن، خوب میشم.



207



71



17



8



4

October 2024 23

22:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۰

_ بدبختیم میدونی چیه؟ بخوامم نمیتونم ولت کنم...

صدای فین فینش که بلند شد سرش را به سینه ام چسباندم.

کاش کاری از دستم برمی آمد برای رفع آشفته گی اش...

نمیدانستم چه بگویم و درگیر نشخوار فکری بودم که صدای زنگ گوشی
باوان به کمکم شتافت.

– بیارم گوشیتو؟

در آغوشم نوچ آرامی کرد و بیشتر به تنم چسبید. اما همین که صدا قطع شد، گوشی من به صدا درآمد.

سر بلند کرده و حین دست کشیدن زیر بینی اش آهی کشید.

– حتما تمناست، تا جواب ندم ول نمیکنه.

قبل از برخاستنش، بلند شدم و گوشی را به دستش دادم. نگاهی به صفحه اش انداخت و نق زد.

– خودش، کی حوصله ی تو رو داره؟

گوشی را کنار گوشش گذاشت و صدایش آنقدری بلند بود که به گوشم برسد.

– زنیکه چرا جواب نمیدی؟

چشمانش را بست و دست روی پیشانی اش گذاشت.

– سلام تمن... ببخشید دستم بند بود، جونم؟

– بند تومبون شوهرت بود؟ اونم جواب نداد خبرش!

لبخند کوچکی لبهایش را کش داد و برخلاف لبخندش، با غیظ گفت:

_ مرض، کی میخوای آدم شی؟

_ گمشو بابا، فردا میام دنبالت بریم بیرون. مخم گوزید تو خونه.

چشمانش درشت شد و دستی که روی پیشانی اش بود را آرام روی سرش کوبید.

_ وایستا ببینم عامر اجازه میده!

صدای عوق زدن های تمنا که آمد باوان بلافاصله دست روی دهانه ی گوشی گذاشت و بال بال زنان لب زد:

_ بگو نه، توروخدا!

بعد هم با صدایی کمی بلندتر، طوری که انگار از من فاصله دارد گفت:

_ فردا میتونم با تمنا برم بیرون؟

لبهایم را داخل دهانم کشیدم و میدانستم این بیرون رفتن جزوی از نقشه ی تمناست که بی توجه به نگاه ملتمس باوان، با خنده شانه بالا انداختم.

_ آره عشقم، خوش بگذره بهتون!



193



80



22



4



3

October 2024 24

21:42

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۱

«باوان»

از تمام حرکاتم بی میلی میبایید. هیچ رغبتی به گشت و گذار نداشتم و خدا عامر را بکشد که کمکم نکرد.

ایشان به گفته ی خودشان صلاح دیدند که گردش و هواخوری برایم خوب است!

مردک عوضی!
چنان از دستش عصبی بودم که حد نداشت، کاش دیشب بیشتر
کتکش میزد.

_ وا راه بیا دیگه، چرا عینهو ماستی؟!

از دست تمنا هم شکار بودم. ذره ای به خواسته ی من توجه نمیکرد.

با اینکه گفته بودم خسته ام و هزار کار نکرده در خانه انتظارم را
میکشند، این دهمین مرکز خریدی بود که داخلش پا می گذاشتیم.

_ من چرا نمیگیرم؟ من چرا زنده؟ چرا گیر شما دو تا یابو افتادم؟
وای خدایا، به پیر به پیغمبر کف پاهام تاول زده... به زمین گرم بخوری
تمنا.

غش غش خندید و دست دور بازویم حلقه کرد. حرکتش اصلا دوستانه و
از سر محبت نبود، میخواست با سرعت مرا دنبال خودش بکشانند.

_ تو رو باید ولت کنم باوان، حقت اینه که تو اون خونه بیوسی.
حیف من که با این همه زیبایی و توانایی به فکر توام!

اشاره ای به یک مزون بزرگ لباس عروس کرد و طوری خندید که تمام
حلقش در دیدم بود.

_ خاک بر سرم، کسی ام نمیاد بگیره منو شماها از دستم راحت شین!

با خنده اش من هم به خنده افتادم و سعی کردم کمی خوش اخلاق تر باشم.

تمنا هم فقط به فکر من بود، غر زدنم بر سر او اوج ناسپاسی بود. میتوانست مانند تمام دوستانم فقط رهایم کند و در دسرها هم را به دوش نکشد.

_ مگه از جانشون سیر شدن بیان سراغ تو؟!

چشمانش را کج کرده و با لودگی و دهانی کج گفت:

_ وقتی عامر اسگل شده اومده سراغ تو، سراغ منم میان آبجی جونم!



200



67



13



11





1

October 2024 26

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۲

_ وای بیا بریم لباس عروس ببینیم!

لابلای حرف هایش دیدم که نزدیک مزون شدیم. ابرو بالا انداختم و سوالی سر تکان دادم.

_ عمت داره عروس میشه؟!

روبروی ویتترین ایستاده بودیم و سفیدی و برق لباس ها ناخودآگاه توجهم را جلب کرد.

بی صدا محو زیبایی ویتترین شده بودم که تمنا به پهلویم کوبید و لب غنچه کرد.

_ پایه ای لباس عروس پرو کنیم؟!

چشمانم از حدقه بیرون زد و اولش گمان کردم اشتباه میشنوم که گیج و

منگ پچ زدم:

_ ها؟!

بینی اش را چین داده و پشت چشمی نازک کرد.

_ مرگ، میگم بریم لباس عروس پرو کنیم!

نه، من اشتباه نشنیدم.
او واقعا مخش تاب برداشته بود.

_ وا حالت خوبه تمن؟ لباس عروس به چه کارمون میاد؟

شبيه يك انسان ابله و نفهم نگاهم کرد و با افسوس سر تکان داد.

_ چرا بین اون همه دختر تو رو واسه رفاقت انتخاب کردم؟!

سکوت و خیرگی نگاهم را که دید پوفی کرد.

_ احمق جون، حتما که نباید به کارمون بیاد. محض مسخره بازی میریم
چند تاشو میپوشیم، خوش میگذره ها!

لب گزیدم و با اخم مخالفتم را نشانش دادم.
برای خوش گذرانی که نباید مزاحم فروشندگان بینوا می شدیم، آنها چه
گناهی کرده بودند؟

– لازم نکرده، اسم این مسخره بازیت مردم آزاریه.

نیشگونی از پهلویم گرفت و دندان های به هم چسبیده اش را نشانم داد.

یکی از شیوه های تهدیدش بود!

– بابا اینا همشون دارن مگس میپرونن، مشتری نیست که.

بیا دیگه ضدحال نزن، هم ما حال میکنیم هم اینا یه تکونی به خودشون میدن.

هیچ کدوم از مردمم نمی آزاریم خانم!



200



62



10

October 2024 27

22:18

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۳

محال بود تن به این کار دهم، محال!

دست به سینه سر بالا انداختم که حرف بعدی اش دلم را سوزاند.

_ من به عنوان تنها رفیقت دوست دارم تو لباس عروس ببینمت، غلط میکنی سر و کله واسم بالا میندازی.

در یک لحظه تمام غم عالم به دلم سرازیر شد.
به زبان نمی آوردم اما پوشیدن یکی از آن لباسها آرزوی خودم هم بود.

دو بار ازدواج کرده بودم اما انگار قسمتم نبود که سفیدی لباس عروس،
بختم را در آغوش بگیرد.

من هم مانند همه ی دخترها آرزوهایی داشتم.
آرزوهایی که برای من دست نیافتنی شده بودند اما میشد در حد چند
دقیقه برآورده شوند، نه؟

به کجای دنیا برمیخورد که چند لحظه خودم را در رویاهایم ببینم؟

نگاه غمزده و لرزانم را از تمنا به لباس ها دوختم و تلخ خندیدم.

_ لو نریم دهنمونو سرویس کنن...

حرفم را به منزله ی جواب مثبت دانست که کف دستانش را با خنده به
هم کوبید و داخل مزون هلم داد.

یکی از دخترهای نشسته پشت میز با دیدنمان برخاست و تمنا با هیجان
صدا بالا برد.

_ دوستم داره عروس میشه!

لب گزیدم که دخترک فروشنده تبریک گویان نزدیکمان شد.
از میزان بودجه و سبک و سیاقی که خوشم می آمد پرسید تا بهتر کمکم کند.

هیچ تصویری از لباس عروس در ذهنم نبود جز دامنی پف دار و سنگین!
من و من میکردم که تمنا با تسلط بحث را در دست گرفت.

_ هزینش مهم نیست، به روز ترین مدلاتونو نشونمون بدین لطفا.
فقط یه چیزی، آقا دوماً خارج از ایرانه و باید حتماً لباس عروسو تایید کنه.

مجبوریم براش عکس بفرستیم.
اگه عکس برداری ممنوعه از همین اول بگین که مزاحمتون نشیم!



175



72



21



12



7



3



2

October 2024 28

18:01

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۴

داشتم شاخ در می آوردم. چه میگفت این دخترک بی عقل؟!

واکنش من از فروشنده بدتر بود اما تمنا با یک لگد نامحسوس در نطفه
خفه ام کرد!

به سرعت چشمان درشت شده و دهان بازم را جمع کردم تا مبادا گند
کارمان دربیاید!

فروشنده هم کمی مردد به چهره هایمان زل زده و سمت همکارش
برگشت تا نظر او را بپرسد.

کمی برای هم چشم و ابرو آمدند و دست آخر با لبخندی نصفه و نیمه و

بی میل سری به تایید تکان داد.

_ اشکالی نداره فقط یه سری از طرhamون اختصاصیه، ممنون میشم اگه
مراقب عکسا باشین.
میدونین که، ممکنه طرحی لو بره و...

تمنا میان حرفش پرید و با خنده خیالش را راحت کرد.

_ الهی عزیزم، میفهمم!
یه برگه بیار من مینویسم امضا میکنم که اگه مشکلی پیش اومد
میتونین ازم شکایت کنین!
یعنی میخوام بگم تا این حد خیالت راحت باشه قربونت برم.

اولین لباس را که تن زدم، اشک درون چشمانم حلقه زد. خودم را در
آغوش کشیدم و از آینه به تمنا نگاه کردم.

_ کاش میتونستم واقعا عروس شم...

او هم بغض کرده و چانه اش لرزید. از پشت دستانش را دورم حلقه کرد
و شانه ی لختم را بوسید.

_ غصه نخور قربون دلت برم...

دستم را به نرمی از روی پارچه ی حریر لباس به شکمم کشیدم و غمگین
سر پایین انداختم.

_ اگه بچه دار شم و بچم بعدا ازم درباره ی عروسیم بپرسه، چی دارم
بهش بگم؟

حتی یه عکسم ندارم نشونش بدم...
من خیلی آدم به درد نخور و بدی ام تمنا؟

نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم و لبهایم لرزید.

_ انگار لیاقت خوشحالی و خوشبختی رو ندارم.
عماد که بمیرم براش، اونطوری شد...
عامرم... خوبه ها، زندگیمو دوست دارم اما یه سری خاطره ی تلخ این
وسط هست که هیچوقت پاک نمیشن.
چی میشد اگه خواستگاری و ازدواجمونو با کلی خنده و اتفاق خوب یادم
میموند؟
انقدر بدم که لیاقت این چیزای کوچیکم ندارم تمنا؟

دخترم 😊



174



63



44





2

October 2024 29

21:49

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۵

_ مزخرف نگو، همین که عامر مثل خدا میپرستت می ارزه به همه ی اینا.
 به عروسی خفن داشتی و بعدا شوهرت خون به دلت میکرد خوب بود؟
 میدونم چی میگی باوان، یه سری چیزا همیشه روی دل آدم میمونه...
 اما سعی کن زندگی الانتو ببینی و قدرشو بدونی...

غصه ی زندگی من صدایش را به لرزه انداخته بود. کف دستش را آرام به
 گونه اش کوبید و نفس عمیقی کشید.

_ بترکی که انقدر خوشگلی باوان...
 اونجا رو ببین، بدون آرایش و چسان فیتان عین ماه شدی...
 جمع کن خودتو، بخند میخوام ازت عکس بگیرم.

تمنا بحث را عوض کرده و من هم با دم عمیقی از هوا، جلوی سرازیر
 شدن اشکهایم را گرفتم.

آمده بودیم کمی خوش بگذرانیم و من داشتم کاممان را تلخ میکردم.

تکخندی زدم و حین مرتب کردن موهایم دل به دلش داده و گفتم:

_ حالا عکس واسه چیمه؟

عقب رفته و اشاره زد تا ژستی مناسب بگیرم.

_ واسه دوماه خارجیمون دیگه!

نیشش تا بناگوش باز شد و دستور ژست بعدی را داد.

_ حال کردی کلاستو بردم بالا، بدبختا فکر کردن دلار میخوایم بریزیم تو دخلشون!

بعد از کلی خنده و مسخره بازی، زمانی که تمنا از عکس گرفتن خسته شد، بالاخره دست برداشتیم.

خسته و کوفته مقابل خانه پیاده ام کرد و من برای کمی دراز کشیدن جان میدادم.

هنوز وارد خانه نشده بودم که صدای کوبیدن به در متوقفم کرد.
حتما تمنا چیزی را فراموش کرده بود.

با خنده و لخ لخ کنان سمت در رفتم و داد زدم:

_ توام نمیتونی ازم دل بکنی؟ لامصب نمیدونم چی دارم که همه عاشقم

میشن!

در را که باز کردم از دیدن او پشت در جا خوردم. خنده روی لبم ماسید و
قلبم از حرکت ایستاد.

مات و خشک شده فقط نگاهش میکردم که با سلامش تکانی خوردم و
به زحمت زبان جنباندم.

_ س... سلام... شماییین ح... حنانه خانم...

اوهوم 😊😊



183



72



30



13



8



1

October 2024 30

21:54

غرق جُنون

«اهلِ نااهلی»

#پارت_۱

_ رضایت نمیدم، اعدامش کنین...

او را پای چوبه ی دار بردند.
عشقم، مردَم، تمام زندگی ام را...

_ بچمو بی پدر نکن، تو رو به خاک اون خدایامرز قسمت میدم...
رضایت بده...

طناب دار را که دور گردنش انداختند، نفس من رفت و انگار کودک
بینوایم هم فهمیده بود که با صدای بلند زیر گریه زد.

به پایش افتادم، به پای نامرد ترین مرد دنیا.
مردی که با پوزخند ترسناکی به چشمان گریانم زل زده بود.

_ التماس می‌کنم، جون عباسو به این بچه ببخش...
بچم یتیم میشه، توروخدا بگذر ازش...

خودش را کنار کشید و سوز سرما به صورتم سیلی زد.

_ قبلا شرطمو برای رضایت گفتم!

جان از تنم رفت و قلبم درون سینه ساکت شد.
چه شرطی نامروت؟
چیزی که میخواست جزو محالات بود.

_ تورو خدا جونمو بگیر ولی... بگذر... بگذر آقا...
جون منو بگیر، عباسمو ببخش...

_ زیر اون برگه رو امضا کن، جونش ارزونی خودش!

نالان و با عجز پیشانی ام را به زمین چسباندم.
راهی که پیش پایم گذاشته بود انتخاب بین بد و بدتر نبود، آن راه
مستقیم به جهنم میرفت.
باید چه میکردم؟

_ بلند شو بانو، التماس نکن... بیشتر از این خوارم نکن...

عباسم، صدایش میلرزید.
او از مرگ هراس داشت، میدانستم...
چه باید میکردم خدایا؟

_ بعد از من تکرار کن، اشهد ان...

بانو رو مال خودش میکنه، به زور اما...

DZu0dEAskmQ1MWRk+/

اصلا او اینجا چه میکرد؟ عامر که گفته بود همه چیز را تمام کرده است.

گمان نمی‌کردم دیگر ببینمش اما او حالا با لبخندی ملیح مقابلم ایستاده بود.

با تصور اینکه شاید کار واجبی داشته باشد که او را به اینجا کشانده، کمی خودم را جمع و جور کردم.

سرفه‌ی کوتاهم برای صاف کردن صدایم بود و سعی کردم بی‌توجه به شرمندگی‌ای که در برابرش حس می‌کردم، مانند خودش لبخند بزنم.

– ببخشید متوجه نشدم، کسالت؟!

در برابر نگاه پر سوالم سری به تایید تکان داده و از کنارم گذشت.

– اون شب که نیومدی عامر گفت یکم ناخوش احوالی. میخواستم زودتر بهت سر بزنم یکم درگیر کارامون شدم. خدا روشکر که بهتری...

چشمان از حدقه در آمده ام را به او که وسط حیاط رسیده بود دوختم.

بگذار ببینم، گفت عامر؟!
از کی اینطور با عامر من احساس صمیمیت میکرد؟
کدام شب عامر از ناخوش احوالی ام به او گفته بود؟

داشت به زبانی که بلدش بودم صحبت میکرد اما چرا هیچ کدام از کلماتش را نمیفهمیدم؟

بی اجازه کجا داشت میرفت؟ طوری راحت رفتار میکرد که انگار او
صاحبخانه بود و من مهمان!

چیزی نمانده بود که قلبم از کار بیفتد. نمیفهمیدم چه اتفاقی در اطرافم
در حال وقوع است و استرسی کشنده تنم را محصور کرده بود.

_ ببخشید حنا خانم، کجا دارین میرین؟

پاهای لرزانم را دنبالش کشیدم. با حرفم ایستاد و متعجب سرتاپایم را
برانداز کرد.

_ میرم تو دیگه، مگه عامر بهت نگفته که میام؟!



157



48



47



26





2

November 2024 3

22:23

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۷

باز هم گفتم عامر...
 داشتم دیوانه میشدم. شقیقه هایم نبض گرفته و خنده ام هیستریک
 بود.
 چه داشت میشد؟

_ نه... من... من نمیفهمم چی میگین.
 عامر... کی دیدین؟ به من چیزی نگفته بود...

ابرو بالا انداخت و عجیب و غریب نگاهم کرد.
 دستش را روی پیشانی ام گذاشت که وحشت زده عقب پریدم.

_ هر روز میبینمش، دنبال کارای جشن عقدمونیم.
 مطمئنی حالت خوبه؟ انگار هذیون میگی باوان جون!

جشن عقد... جشن عقد...
 عقد او و عامر؟

مگر میشد؟
حرف های او بیشتر شبیه هذیان بود...

– چ... چی می... میگی؟

آب دهانم را بلعیدم تا خشکی گلویم نفسم را نبرد. اما آبی در تنم
نمانده بود.

همه اش قطره قطره عرق سرد شده و کل تنم را خیس کرده بود.
زمستان نبود اما از داخل قندیل بسته بودم.

هنوز هم همان نگاه عجیب و غریب را داشت.
این زن در خانه ی من چه میکرد؟

– خبر نداشتی؟

زورم حتی به لبهایم هم نمیرسید که بپرسم از چه چیز باید خبر داشته
باشم.

لب زیرینش را داخل دهانش کشیده و سمت خانه سر چرخاند.

– عامر جان!

صدای بلندش، آن جان پر محبتی که بیخ اسم عامر چسبانده بود، مانند
آونگ در سرم زنگ میخورد.

حق نداشت عامر من را اینطور صدا کند، حق نداشت...
ضربان قلبم به یکباره روی هزار رفت و صورتم از خشم گر گرفت.

به دستش چنگ انداختم و پر از کینه و خصومت غریدم:

_ شوهرم خونه نیست، از خونه ی من برو بیرون...



178



65



31



22

November 2024 4

21:59

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۸

چشمان گرد شده اش را به دستم دوخت و تکه تکه خندید. دست روی
دستم گذاشت و دوستانه نگاهم کرد.

_ مثل اینکه واقعا خبر نداری، نمیدونم چرا بهت نگفته...
من معذرت میخوام، اگه میدونستم در جریان نیستی نمیومدم اینجا
عزیزم.

نفس زنان و ترسیده سر تکان دادم.

_ از چی خبر ندارم؟

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با تردید من و منی کرد.
کمی بعد دستش را از میان انگشتانم بیرون کشیده و سر بالا انداخت.

_ بهتره من برم!

قصد داشت دیوانه ام کند؟
مغزم در حال انفجار بود و نمیفهمیدم چه میکنم.

آویزان چادرش شدم و ملتمس لب زدم:

_ بگو... بگو چیشده...

چهره اش را گرد ناراحتی و دلسوزی پوشاند و نفسش را آه مانند بیرون
داد.

_ از عامر بپرس، حتما دلیلی داشته که بهت نگفته عزیزم.

کم مانده بود از شدت نفهمیدن به گریه بیفتم.

درد داشتم، درد...
تمام عصب های تنم جیغ میکشیدند انگار...

صدای از ته چاه درآمده ام خوب بیچارگی و عجزم را نشان میداد.

_ چرا همش میگی عامر؟ چرا نمیفهمم؟
از چی خبر ندارم؟ توروخدا بگو دارم دیوونه میشم...

بازویم را آرام و با محبت فشرد و پوف کلافه ای کرد.

_ چی بگم آخه؟ خودمم شوکه شدم...
عامر میگفت در جریانی.
چند وقت پیش عامر اومد خواستگاریم، تو همین روزا قراره عقد کنیم.

ابروهایم به فرق سرم چسبیدند و بی هوا زیر خنده زدم. خنده ای که
رفته رفته محو شد.

غیر ممکن بود، داشت دروغ میگفت... نه؟
عامر من این کار را با من نمیکرد...

سرم را تند و تند به چپ و راست تکان دادم و انگار که برگ برنده ای در
دست داشته باشم، به رویش خندیدم.

_ انگار تو خبر نداری، ما با هم ازدواج کردیم!





53



28



21



1



1

November 2024 5

22:09

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۷۹

چشم در حدقه چرخاند و گوشه ی لبش بالا رفت. نگاه پر از تمسخری به صورت سرخ شده ام انداخت و دست درون کیفش برد.

چیزی از داخل کیفش بیرون کشید و با غیظ و نفرت پچ زد:

_ عامر... خدا بگم چیکارت کنه، چرا بار این کارو انداختی رو دوش من؟
باوان جان من از همه چیز خبر دارم.
میدونم که مجبور شده باهات ازدواج کنه، گفت یکم که اوضاع درست
شه جدا میشین.
خودتم اینو میدونستی عزیزم، درسته شوهرت فوت شده و شرایط روحی
خوبی نداری ولی این دلیل نمیشه بخوای زندگی عامرو خراب کنی.
واقعا نمیفهمم چرا همه چیزو جدی گرفتی، عامر فقط میخواست کمکت
کنه.
اگه آقا عماد خدابیاמרز اونطوری نمیشد، ما خیلی وقت پیش رفته بودیم
سر خونه و زندگیمون.

چیزی که محکم میان انگشتانش نگه داشته بود را مقابل نگاهم باز کرد.
یک نگاه کافی بود تا کارت دعوت عروسی را تشخیص دهم.
با دیدن نامشان کنار هم انگار از بلندی سقوط کردم...

_ امروزم قرار بود پیام کارتی که انتخاب کردم به عامر بدم، نمیدونم چرا
خونه نیست!
الانم باید برای پرو لباسم برم، دیرم شده نمیتونم بیشتر از این برات
توضیح بدم.
بهتره مشکلتو با خود عامر حل کنی...

خوب شد که رفت و ندید فرو پاشیدنم را...
خوب شد که رفت و ندید له شدنم را...
خوب شد که رفت...

خشکم زده بود که با صدای بسته شدن در، بی صدا روی زمین آوار
شدم.

دیگر درد نداشتم، دیگر حس نداشتم، دیگر جان نداشتم...

انسانی بی جان و روح بودم که جز زل زدن به یک نقطه کاری از دستم
برنمی آمد.

خیره به کارتی که از دست حنانه روی زمین افتاده بود پچ زدم:

_ جا گذاشتیش عروس عامر...

همش تقصیر عامره 🙄



203



60



30



14





1

November 2024 6

22:06

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۰

عروس عامر!

به حرف خودم خندیدم. از نظرم کلمات زشتی بودند که ترکیبشان زشت تر هم شده بود.

«عمر عامر»ی که از دهان عامر بیرون میزد زیبا بود. به حنانه هم میگفت «عمر عامر»؟

دردها قوی تر از قبل برگشتند، حس ها کشنده تر از قبل به جانم تاختند، قلبم از حسادت تیر کشید و درد ناله ام را هوا برد...

عمر عامر فقط من بودم، زندگی اش، نفسش، دخترکش، باوانکش، من بودم... فقط من...

کلمات روی کارت همچون پتک بر سرم کوبیده شدند. با صدای بلند فریاد میزدند که همه چیز یک دروغ بزرگ بوده.

رو دست خورده بودم، شاید هم نه...
حماقت کرده بودم.

من میدانستم که حنا نه نقش پررنگی در زندگی عامر دارد، میدانستم و
احمقانه خام عاشقانه هایش شدم.

چرا؟ چرا؟
یک چرای بزرگ در ذهنم بود.
چرا این کار را با من کرد؟
من که از همان اول نمیخواستم جای حنا را بگیرم، خودش مرا روی
سرش نشاند، خودش مرا خانم خانه اش کرد...
نکند انتقام خون عماد را اینطور از من گرفته باشد؟ وای... وای بر من...
وای...

حرفهای حنا نه، بلکه عامر کیش و ماتم کرده بود.
عامری که جانم شده بود، جانم را گرفت...

میدانی؟
گاهی توقع بعضی کارها را از بعضی آدمها نداری و وقتی که انجامش
میدهند، آن کار نه... آن توقع و انتظار از درون نابودت میکند...
آنقدر به کارت دعوتی که روی زمین افتاده بود زل زدم که اسمشان پیش
چشمم تار شد.

همه چیز پیش چشمم تار شد و به همان اندازه در ذهنم شفاف...

حالا دلیل تمام رفتارهای عامر را میفهمیدم.

کارت را با ملایمت برداشتم و به سینه ام چسباندمش.

تک تک کلماتش باید خنجر میشد و قلبم را میشکافت، باید درون رگهایم جاری میشد بلکه این قلب احمقم بفهمد چه رکبی خورده.

محکم تر به سینه ام فشردمش و بی نفس نالیدم:

_ خیلی قشنگ دروغ میگفتی، نفهمیدم...



136



85



55



20



3



November 2024 7

22:18

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۱

_ آخ من دور قشنگیات بگردم، ببینش تورو خدا!

سر روی شانه خم کرده بودم و با لبخند نگاهش میکردم.
خوش به حال حنانه، عامر عاشقی کردن را خوب بلد بود.

_ وای خدا لباسه چه بهش اومده آخه...
من چجوری تو رو یه لقمه ی چپت نکنم با این ریختت بچه؟!

حتما از دیدن عروسش اینطور لبهایش کش آمده بود و قربان صدقه اش
میرفت.
حنانه گفته بود که وقت پرو لباس دارد.

شوری اشک هایم آن لبخند بیخود و اضافی را از روی صورتم پاک کرد.

من هم امروز لباس عروس بر تن زده بودم اما سیاهی بخت شومم پر
زورتر از سفیدی آن لباس ها بود.

نمیدانم سنگینی نگاهم را فهمید یا ضجه های قلب بیچاره ام به
گوشش رسید که سر بلند کرد.

– هین از دست تو باوان، ترسوندیم...

به محض دیدنم هول و دستپاچه گوشی اش را داخل جیبش سر داد و قهقهه ام را بلند کرد.

چه چیز را از من پنهان میکرد؟
حنانه جانش خبرها را به گوشش نرسانده بود که هنوز داشت نقش بازی میکرد؟

انگار تازه متوجه وضعیتم شد که به آنی چشمانش از کاسه درآمد.

– بسم الله، باوان؟ اونجا چیکار میکنی؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم.
اینجا چه میکردم؟ نمیدانم...

به دنبال هوای بیشتر آمده بودم یا راه فراری از این زندگی؟ نمیدانم...

فقط دیگر تحمل زمین را نداشتم.
این بالا بهتر بود. به خدا، به عماد، به کوچکِ ناکامم نزدیک تر بودم.

زمینی که قرار بود قدم های عامر و حنانه را کنار هم ببیند، جای من نبود.

نمیتوانستم...

هر چه با خودم جنگیدم نشد، نه...
نمیتوانستم با درد این خیانت، با درد زخمی که عامر روی قلبم زده بود،
کنار بیایم.

او شب هایش را کنار حنانه صبح میکرد و من زنده میماندم؟
نمیتوانستم...



131



95



58



8



4

November 2024 9

18:29

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۲

_ باوانم، داری گریه میکنی؟ چیشده؟ با تمنا دعوات شد؟

پاهایم را در هوا تکان دادم و رو به چهره ی متعجبش خندیدم.
بینوا خنده هایم که داشتند دردهایم را پشت خودشان پنهان میکردند.

_ عروست خوشگل شده بود؟

وا رفت و خنده ای نصفه و نیمه کرد. هول شدنش کاملاً مشهود بود.
چرا اصرار داشت چیزی نفهمم؟

_ پس بالاخره فهمیدی...

جمله اش اشتباه بود. شانه بالا انداختم و پشت دستم را روی چشمانم کشیدم.

اشک دیدم را تار کرده بود و من میخواستم لحظات آخرم با او، شفاف و واضح در ذهنم حک شود.

_ اوهوم، بالاخره دستت رو شد!

دست پشت گردنش برده و این پا و آن پا کرد.
انگار تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود که کلافه لگدی در هوا پراند.

_ بد شد که!

آه، عزیزدلم...
بلاى ديگرى قرار بود بر سرم نازل کنی؟
شرمنده که انتقامت کامل نشد.

_ نه عشقم، غصه نخور...
قول میدم نذارم انتقامت نصفه بمونه، خودم تو تموم کردنش کمکت
میکنم.

_ انتقام؟ چی داری میگی؟

در جواب نگاه سردرگم و ابروهای در هم رفته اش فقط خندیدم.

_ صبر کن ببینم، تو چيو فهمیدی که اینجورى شدى؟

سمت پله های منتهی به پشت بام حرکت کرد که با عجله بلند شدم.
امشب دیگر او مرا بازی نمیداد، خودم کنترل این بازی را در دست
میگرفتم.

لبه ی پشت بام ایستادم که چند ثانیه بعد مقابلم رسید و نگاه سرزنش
گرش را به جایی که ایستاده بودم انداخت.

_ بیا اینور باوان، حرف بزن بگو چته حلش کنیم، این بچه بازیا چیه؟

کارت عروسی را بالا گرفتم و هیستریک خندیدم و لرزیدم و باز هم
خندیدم...

بچه بازی اصلی را ندیده بود!

_ حنانه، زنت، همه چی رو بهم گفت...
موندم منم تو عروسیت دعوتم یا نه!



191



51



47



24



1

November 2024 10

22:05

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۳

_ وای حنانه، وای...

رنگ از رخس پرید و من از همه چیز مطمئن تر شدم.

نگاهش شرمنده و لرزان شد و قلب من دیگر از تک و تا افتاد.
سرش پایین افتاد و نیمچه جانی که در تن داشتم هم پر کشید.

آن باوان نیمه جان و عاشقِ گوشه ی قلبم، اندک امیدی به درست شدن
همه چیز داشت و حالا او هم در ناامیدی جان داد.

پس واقعا همه چیز تمام شد؟

عامر چند باری دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما هیچ کلمه ای
از دهانش بیرون نزد.

آه پر افسوسی سر داده و دستی به صورتش کشید.

_ میخواستم زودتر بهت بگم باوان، باور کن...

تمام مویرگ های مغزم جیغ کشیدند، بالاخره قبولش کرد...

ذهنم از هم پاشید و جنون وار زیر خنده زدم.

_ کی؟ ها؟ کی؟
وقتی حامله شدم؟

دست مشت شده ام را روی سرم کوبیدم، پشت سر هم...
جیغی از ته گلو کشیدم، به درک که حنجره ام زخم میشد.

_ داری با عشقت عروسی میکنی و هر شب با منم رابطه داشتی؟

پا روی زمین کوبیدم و جیغ هایم از کنترل درآمد.
صورتتم را چنگ زدم، سیلی زدم، موهایم را کشیدم اما هیچ چیز دردی که
روی قلبم داشتم را کم نمیکرد.

_ نکن باوان نکن، چی داری میگی؟
عشق من فقط تویی، چی بهت گفته اون بیشرف؟
بیا بریم تو خونه حرف بزنیم، به خدا داری اشتباه میکنی...
بیا زندگیم، بیا نفسم...
دروغ گفته بهت باوانم، بهت ثابت میکنم...
تو فقط آروم باش، همه چیو میگم...

قدمی به سمتم برداشت که کمی عقب تر رفتم.
نفس زنان و در حالی که هنوز موهایم در چنگم اسیر بود فریاد زدم:

_ نیا جلو، نیا سمتم... نمیخوامت دیگه...
همه چیت دروغ بود، همه چیت...
ولی من واقعی عاشقت شدم، واقعی مردم...
مردم عامر، کشتی منو...
مبارکت باشه انتقامت...





58



22



6



3



3

November 2024 11

14:34

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۴

_ نلرز دورت بگردم، آتیشم نزن، بیا تو بغلم اونجا خطرناکه...

جنون و دیوانگی ام را دیده و دل نگران و درمانده به التماس افتاده بود.

میخواستم به خواسته اش برسانمش، چرا میخواست جلویم را بگیرد؟
مگر تمام مدت تحملم نکرده بود تا به این روز برسد؟

– هر چی گفته دروغ بوده، میخواد زندگیمونو خراب کنه...
به خدا بیشتر از خودم دوستت دارم، به خدا جونم تویی...
بذار پیام پیشته، توروخدا باوانم...

از شدت گریه تار میدیدمش.
مگر همین چند ثانیه قبل اعتراف نکرده بود؟

کارت عروسی اش میان انگشتانم مچاله میشد و او دوباره داشت کتمان میکرد؟!

کاغذ مچاله شده را توی سینه اش پرت کردم و میان گریه خندیدم.

– باید کارت عروسیتو میدیدم که بفهمم عشقت دروغ بوده؟

کمی عقب تر رفتم که فریادش در آسمان پیچید.

– یا خدا، نه نه نکن وایستا...
وایستا عمرم، مرگ عامر وایستا...

یک دستش را به سرش گرفته و صورت مردانه و جذابش از شدت فشار رو به کبودی میزد.

– بیا بغلم حرف بزنیم، نریز اون اشکاتو زندگیم...

دست سمتم دراز میکند و میخواهد آرام جلو بیاید که با عقب رفتن

دوباره ام متوقفش میکنم.

کمتر از یک وجب فاصله بود تا مردنم، تا تمام شدن بیچارگی هایم، تا تمام شدن دردهایم...

_ نه نرو، به خاک سیاه ننشون منو... غلط کردم...

آنقدر جیغ زده بودم که تمام گلویم میسوخت و چشمانم به زور باز مانده بودند.

دستم روی قلبم نشست و دلگیر و بی جان زمزمه کردم:

_ چرا بازیم دادی عشقم؟

_ ندادم باوان، ندادم قربونت برم...
هر چی گفته دروغ بوده، دارم سخته میکنم باوان، بذار پیام پیشت...



217



50



35



17



2



2



1

November 2024 12

21:48

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۵

پوزخندی زدم.

حتما نقشه ای برایم داشت که با مرگم به خطر می افتاد!

میخواست به روش خودش همه چیز را تمام کند، میخواست همه چیز
باب میل خودش باشد، اما دیگر نه...

_ یعنی نرفتی خواستگاریش؟

من خودم... با دستای خودم... لباس دومادیتو آماده کردم... اونم دروغ
بود؟

_ بذار بیام پیشت باوان...

دست روی زانوی لرزانم گذاشتم. فعلا زود بود برای مردن، فعلا حرف داشتتم برای گفتن...

_ رفتی خواستگاریش نه؟
جوابمو بده عامر، جوابمو ندی خودمو پرت میکنم پایین، به جونت قسم که قسم راستمه میکنم...

مستاصل و درمانده روی زانوهایش فرود آمد. سرش را میان دستانش گرفته و حق مردانه اش جگرم را سوزاند.

برعکس او، من تک تک ثانیه های این چند وقتم را با تمام وجود صرف دوست داشتنش کرده بودم و حالا با هر هقی که میزد قلبم آتش میگرفت.

_ آره... رفتم... من خاک بر سر رفتم...

خدای من، چقدر شنیدنش از زبان خودش سخت تر بود.

قلبم قبل از خودم از بلندی سقوط میکند، میشکند، هزار تکه میشود و تکه هایش جانم را زخم میزند.

خود آزاری داشتم که ضجه زنان پرسیدم:

_ یعنی همه ی اون بغلا، اون نوازشا، اون بوسه ها، اون دوستت دارما،

همش... همش دروغ بود؟
یعنی... یعنی حتی یه لحظه... یه لحظه ام دوسم نداشتی؟

کف دستش را با حرص روی زمین کوبید و ملتمس نگاهم کرد.

_ مرگ عامرت بیا اینور، میفتی دورت بگردم...
میفتی خونه خرابم میکنی، بیا اینور بذار بغلت کنم...
قلبم داره وایمیسته، جونم دراومد باوانم...

جیغ زدم و بوی خون مشامم را پر کرد.
دیوانه وار توی سر و صورتم کوبیدم و هیستریک و پشت سر هم فریاد
زدم:

_ دروغ بود؟ دروغ بود؟ دروغ بود؟

لغزیدن یک پایم «نه» بلند و کشیده اش را ناتمام گذاشت.

تعادلم را از دست دادم و خودم به مرگ راضی بودم اما اعضای بدنم
سخت برای زنده ماندن تلاش میکردند.

در هوا دست و پا میزدم که عامر وحشت زده و نعره زنان سمتم دوید.

_ یا حسین، باوان...





80



24



23



12



4



2

November 2024 14

22:23

غرق جُنون

✕ فردا شب عضویت vip بسته میشه ✕

به پایان رمان رسیدیم و عضوگیری مجدد زمانش مشخص نیست و با

افزایش قیمت همراهه ♡



3

22:23

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۶

«عامر»

بر هم خوردن تعادلش را که دیدم، نفهمیدم چطور اما خودم را به او رساندم.

یک پایش در هوا معلق بود و داشت به پشت می افتاد که دستش را چنگ زدم.

تن لرزانش را به آغوش کشیدم و از خطر که دور شد، تازه نفس کشیدن یادم آمد.

_ یا خدا، یا خدا...

داشتی نفسمو میبردی، مگه نمیدونی نفس عامری؟
چه غلطی داشتی میکردی باوان؟ داشتی خودتو ازم میگرفتی...
وای، وای باوان...

هزار بار قلبم تا مرز ایستادن رفت. اگر چیزی اش میشد... زبانم لال،
زبانم لال...

به خداوندی خدا که اگر می افتاد، پشت سرش میرفتم.
باوان تمام زندگی من بود، بی او زندگی را میخواستم چه کار؟

در آغوشم بی حرکت مانده بود. انگار بیشتر از من به این آغوش نیاز

داشت.

صورتش را از سینه ام جدا کرده و بی نفس تماشایش کردم.
هنوز هم چشمانش بارانی بود، مثل من...

دستم روی گونه هایش فشرده شد و اشکش را زدودم. اما به سرعت با
اشک دیگری جایگزین میشد.

از تمام اتفاقات شوکه بودم.
میدانستم باوان اگر ماجرای خواستگاری را بفهمد دیوانه میشود اما تا
این حدش در ذهنم قفل بود.

آن اتفاق کذایی آنقدر برایش سنگین بود که قید من به جهنم، قید
زندگی اش را هم بزند؟

لعنت به من، مسبب این حالش من بودم و لعنت به من که بدون فکر
کردن به او دست به هر کاری میزدم.

شرمنده و از ته دل نالیدم:

_ غلط کردم باوان، غلط کردم...

حرفم برایش شبیه بنزین روی آتش بود. از نو گر گرفت و شراره های
آتش صورتش را سرخ کرد.

_ دست نزن به من، ولم کن...

میخوام برم پیش عمادم، ولم کن...
عماد... عماد... عمادمو میخوام، اون دوسم داشت... عماد...



194



50



45



30



7

November 2024 16

14:56

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۷

اگر روزی کسی میگفت یک روزی میرسد که تو از برادرت متنفر شوی، به
چرت و پرت هایش میخندیدم.

اما حالا که دخترکم به جای انتخاب من، بودن کنار او را میخواست واقعا

از عماد متنفر شده بودم.

زبان به دندان گرفتم تا مبادا چیزی از دهانم بیرون بیپرد و بگویم غلط کرده که عماد را میخواهد، غلط کرده که جز من کس دیگری را میخواهد.

فعلا باید به غلط های خودم میرسیدم و غلط اضافه ی او هم بماند برای بعد...

_ باشه باوان، هر چی تو بگی... اول آروم بگیر...

آرام که نمیشد هیچ، لحظه به لحظه دیوانه تر هم میشد. ناچارا دستانش را پشت تنش قفل کردم و او را کشان کشان همراه خود پایین بردم.

از این پشت بام لعنتی بیزار بودم.

هنوز هم با فریاد عمادش را میخواست. تقلا میکرد تا رهایش کنم و من تمام حرصم از شنیدن نام عماد را روی دستانش خالی میکردم.

به محض اینکه پا در خانه گذاشتیم رهایش کردم. عقب عقب رفت و از من فاصله گرفت.

دیدن چهره ی سرخ و خیس و موهای پریشاناش، بدتر از آن، دانستن این موضوع که باعث همه ی این اتفاقات خودم هستم، کمرم را خم کرده بود.

یک اشتباه داشت به قیمت جان باوان تمام میشد، شاید هم به قیمت تمام زندگی ام...

_ میخوای... چیکارم کنی؟ چرا نمیذاری... بمیرم؟

تکیه اش را به دیوار داد و حق زنان روی زانو خم شد. گلویش را چنگ زده و سخت نفس میکشید.

چه میگفتم؟ چطور آرامش میکردم؟
گوشش که بدهکار حرفهایم نبود.

_ بشین باوان، بشین قربونت برم...
آروم شو، یکم برات آب بیارم بذار نفست بیاد سرجاش، همه چیو میگم برات.
فقط همین یه بارو به حرفام گوش کن، بعدش هر چی تو بخوای همون میشه...

منتظر جوابش نماندم.
به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم و بطری آب به دست برگشتم.

اما جای خالی اش همچون خار چشمم را نشانه رفت.
حنانه چه گفته بود که حتی مرا لایق یک فرصت هم نمی‌دید؟

سمت پشت بام میرفتم که صدای شکستن چیزی، سرم را سوی اتاق خوابمان چرخاند.



169



77



27



12



6



5



2

November 2024 17

21:43

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۸

امشب چرا تمام نمیشد؟
دیگر تاب و توان نداشتم، دیگر نمیتوانستم...

تکه ای از آینه ی شکسته را که میان دست غرق خورش دیدم، قلبم تیر کشید.

این دخترک مجنون باوان من بود؟

دست روی قلبم گذاشتم و با چهره ای جمع شده از درد، آرام و نزار پیچ زدم:

_ باوان بس کن...
یه غلطی کردیم، تاوانشم میدم ولی نه با جون تو...
داری اون کثافتو به هدفش میرسونی، همه ی این کارا رو کرده که ما رو از هم جدا کنه...
به من شک داری ولی به اون نه؟
کی بودم این همه وقت برات؟
_ به خدا... میزنم...

شیشه را نزدیک مچ دستش نگه داشته و با آن تهدیدم میکرد.

او که میدانست صبرم که سر بیاید چه کله خری میشوم، او که بارها عامر روانی را دیده بود، چرا تمامش نمیکرد؟

بی توجه به نگاه مصممش جلو رفتم. از میان شکسته های آینه یکی

برداشتم و کارش را تکرار کردم.

دست زیر چشمان خیسم کشیدم و با لبخند سری به تایید تکان دادم.

_ باشه، اگه این چیزیه که میخوای با هم بزنیم.
فکر کردی نباشی من میتونم زندگی کنم؟

نگاهش رنگ ترس گرفت و بی قرار به دستانم زل زد.
حتی حالا که اعتمادش را به من از دست داده بود، راضی به مردنم نبود.
چطور انتظار داشت بایستم و مرگ او را تماشا کنم؟

نگاهش لرزید، دستانش هم...
چشمانش را تا صورتم بالا کشید و لب گزید.

حالا بیشتر شبیه باوان من بود، همانقدر ظریف و معصوم...

_ نداشتی بابام جونمو بگیره، نمیذاری خودمو خلاص کنم... چرا؟
واسه انتقام کاری کردی فکر کنم عاشقمی...
کارت جواب داد، همه جام درد میکنه، به خدا... به خدا بدترین بلایی
بود که میتونستی سرم بیاری...
نمیتونم تحملش کنم، بذار بمیرم...
به خاطر عماد، به خاطر اون، بذار بمیرم...
میخوای چیکارم کنی که از مردن بدتره برام؟
میخوای چیکارم کنی عامر؟

دخترکم ☹️



188



75



28



27



8



7



2



1

November 2024 18

21:33

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۸۹

_ من جون میدم واست دختر، نقشه چیه؟ بلا چیه؟ انتقام چه کوفتیه؟
چی پر کرده تو سرت؟ به خدا همش دروغه...

آرام تر شده بود، حداقل دیگر آن جنون و عصیان را در نگاهش
نمیدیدم.

لبهای لرزانش را داخل دهانش کشیده و دستانش را بالا برد.
خیره به دستانش هقی زد.

_ از دستام بدم میاد... با همینا لباس تو آماده کردم...
زندگی ما دروغ بود، عشق ما دروغ بود...

انگار آب در هاون میکوبیدم. یک کلمه از حرف هایم را هم نمیشنید.

نفس هایم به شماره افتاده بود، قلبم درد میکرد.
این واقعیت که به یکباره در ذهن باوان رنگ باخته بودم، برایم هضم
نشدنی بود.

تمام این مدت زندگی و عاشقی را به یک مشت حرف که حتی باد هوا
هم نبودند، فروخته بود.

_ دستت درد نکنه باوان، حرف منو که باور نداری...
خودش بیاد بهت بگه چه گوهی خورده باور میکنی؟

هاج و واج نگاهم کرد که شیشه را روی زمین انداختم.
یک بار برای همیشه این ماجرا را هم برای باوان، هم برای حنانه و خانواده اش تمام میکردم.

_ نمیدونم چی بهت گفته که اینجوری بهم ریختی...
ولی تو زندگی من فقط یه چیز واقعیه، اونم تویی و احساسی که بهت دارم...

میرم دنبالش، میارمش اینجا تا همه چی رو از زبون خودش بشنوی...

نگاه تند و تیزی به شیشه ای که هنوز میان انگشتانش جا خوش کرده بود انداختم.

نزدیکش شدم که هراسان شیشه را روی پوستش گذاشت و عقب رفت.

_ باوان!

غرش تو گلویم به حدی جدی و اخطارگونه بود که دستش از حرکت بایستد.

شیشه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. سرش پایین افتاد و از ته دل زار زد.

آغوشم را به روی اوی لرزان و بی پناه باز کردم.
تکائی نخورد که تنش را جلو کشیدم.

لبه‌ایم را به سرش چسباندم و محکم و جدی گفتم:

_ اشتباه از من بود که زودتر همه چی رو بهت نگفتم.
حالا که اون کارو به اینجا رسونده، منم چشم میبندم رو همه چی.
میارمش تا همه چی همین امشب تموم شه...
یه ساعت بهم وقت بده تا همه چی رو بفهمی.
میرم باوان ولی اگه برگردم و ببینم یه مو از سرت کم شده، یه لحظه ام
صبر نمیکنم...
کاری با خودت کرده باشی، عینشو با خودم میکنم...
به خاک عمادت قسم میکنم...



220



57



38



20



4





November 2024 19

22:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۰

میدانستم قسم خاک عماد هنوز برایش حرمت دارد، حداقل بیشتر از
قسم جان خودم...

خیالم که بابت او راحت شد، سراغ حنانه رفتم.
دخترک مریض مشکل دار!

اگر میدانستم زیر پوسته ی مهربان و خانمانه اش چه مار هفت خطی
خوابیده، همان روزی که بحث خواستگاری را پیش کشید توی دهانش
میکوبیدم.

گفته بودم باوان خط قرمز من است، گفته بودم نزدیکش نشود، گفته
بودم و او باز کار خودش را کرد.

حالا میفهمید گذشتن از خط قرمز من چه عواقبی دارد.

انگشتم را روی زنگ آیفون فشردم و با دست دیگرم به در کوبیدم.

– پسر، اتفاقی افتاده؟

صدای هول و ترسیده ی پدرش میگفت سر و صدایی که به راه انداخته بودم، برای آن ساعت از شب زیادی غیر عادی بود.

مشت محکم روی در نشست و غریدم:

– باز کن درو حاجی، با دخترت کار دارم.

– خیر باشه...

در که باز شد معطل نکردم. با قدمهایی بلند خودم را مقابل در ورودی رساندم.

بی توجه به پیرمردی که با نگاهی نگران و صورتی رنگ پریده انتظارم را میکشید، وارد خانه شان شدم.

مادرش که دستپاچه چادر را روی سرش مرتب میکرد با دیدن سر و شکم روی صورتش کوبید.

– ای وای آقا عامر، خدا بد نده... چیشده پسر؟ این وقت شب...

– دخترت کو حاج خانم، بگو بیاد بیرون...

تمام فشاری که دفعه ی قبل در این خانه رویم بود، دوباره خودش را

نشان داد.
فشار امشب هم از یک طرف...

دست به دست هم دادند تا ذهنم را خاموش و منطقم را کور کنند.
خون جلوی چشمانم را گرفته و تنها چیزی که حس میکردم، خشم بود و
خشم...

سمت درهایی که شاید پشتشان اتاقی بود راه افتادم و صدایم پس
سرم افتاد.

_ کجایی دختره ی آشغال؟ کجا قایم شدی بیشرف؟
گفتم زنم خط قرمزمه، گوه خوردی نزدیکش شدی...
چی به زنم گفتی دختره ی آویزون؟ من اون زبونتو به خوردت ندادم که
عامر نیستم... کجایی؟

دیر به خودت اومدی آقا عامر 😊



221



51



28



10



6



4

November 2024 20

21:58

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۱

– زن... زنت؟! صبر کن مرد مومن، چی داری میگی؟

مشت محکمی به یکی از درها کوبیدم و همزمان سرم سمت پیرمرد هاج
و واج پشتم چرخید.

– از دخترت بپرس چی میگم، کجا قایمش کردی آقا؟

– یا جد سادات، اینجا چه خبره آقا؟

مرد نگاه مبهوتش را به همسرش دوخت که او هم پشت سرمان راه
افتاده بود.

هر دو گیج و متعجب بودند و اگر میفهمیدند دخترشان چه غلطی کرده،
اوضاعشان بدتر هم میشد.

مشتم را چند بار به در کوبیدم و سراغ در بعدی رفتم.
قبل از اینکه دستم را بالا ببرم، در باز شده و چهره ی حق به جانب حنانه
در قاب چادر نمایان شد.

_ کاری نکردم که بخوام قایم شم!

حقش بود دندان هایش را داخل دهانش بریزم.
اگر مادرش جیغ زنان خودش را بینمان نمی انداخت، سیلی محکم به
صورتش میخورد.

_ گوه خوردی آشغال بی حیا...

در تلاش بودم تا دستم را از بالای سر پیرزن به اوایی که با گستاخی در
چشمانم زل زده بود برسانم که صدای ملتمس پدرش مانعم شد.

_ آقا عامر ما تو این محل آبرو داریم، تا حالا تو این خونه صدا بالا
نرفته...

محض رضای خدا بگو چه خبره که آروم و قرار نداری.

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و نفس های داغم را بیرون دادم.
نه تنها فایده ای نداشت، بلکه از قبل هم عصبی تر شدم.

صدایم را کمی پایین آورده و انگشت اشاره ام را سمت حنانه گرفتم.

_ کلاتو بنداز بالاتر حاج آقا که این دختر یه تنه چوب حراج زده به آبروت!

نزدیکم شد و با آرامش دستم را گرفت. از در اتاق دورم کرده و دعوت به نشستم کرد.

_ لعنت خدا بر دل سیاه شیطون...
بشین پسر، خانم بی زحمت یه لیوان آب بیار.

انبار باروت بودم، مگر یک جا بند میشدم؟
دست به کمر چرخ می‌دور خودم زدم که با دیدن حنا جرقه ای درونم روشن شد.

دوباره گر گرفتم و از همان فاصله نگاه کینه توزانه ام را بند نگاهش کردم.

_ شیطون تو خونته بنده خدا، کیو لعنت میکنی...



170



86



27



8



4

November 2024 23

15:22

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۲

_ لا اله الا الله... نمیخواهی بگی چیشده؟

دلم کنار باوان جا مانده بود و عجیب شور میزد.
اگر در نبودم کاری دست خودش میداد...

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. به جای فکرهای مزخرف باید زودتر
همه چیز را تمام میکردم.

_ دخترت چشمش دنبال مرد متاهله، خراب شده رو زندگی من و زنم...
براشون نگفتی از کثافت کاریات؟!

صدای شکسته شدن لیوان، سرمان را سمت زن چرخاند.
لیوان آب مقابل پایش هزار تکه شده و خشکش زده بود.

_ ای وای مامان، تکنون نخور شیشه نره تو پات...

حنانه که به سرعت سراغش رفت، قفل زبانش باز شد و ناباور پرسید:

_ زن داشتی و اومدی خواستگاری دختر من؟ ای از خدا بی خبر...

میخواست کاسه کوزه ای که دخترش نیم کاسه هایش را زیرشان پنهان کرده بود، سر من بشکند!
زهی خیال باطل!

_ جواب سوالتو از دخترت بپرس که تمام مدت میدونست زن دارم و هممونو بازی داد.

حنانه لب به دندان گرفته و بی توجه به رو شدن دستش، مادرش را از شیشه ها دور میکرد.

رو به پدرش پوزخندی زدم.

_ برادرم که رفت، شرایط من عوض شد.
مجبور شدم زن و بچشو بگیرم زیر بال و پر و کارمون به ازدواج رسید...
آخرین باری که اومدم دم این خونه، همینو به دخترت گفتم و ازش حلالیت خواستم.

میدونست ازدواج کردم و واسه حلال کردنم شرط گذاشت پیام
خواستگاریش...

قرار بود جواب رد بده تا سرش پیش شما پایین نباشه ولی نمیدونستم
چه نقشه ای واسه زندگیم داره.

امروز اومده خونم و خدا میدونه چی به زخم گفته که دیوونش کرده...

ماجرا این بود حاجی.
تقاص خریّت منو زنم نباید بده، اومدم دنبال دخترت تا گندی که به
زندگیم زده رو جمع کنه...



258



47



15



13



7



4

November 2024 24

21:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۳

برای لحظاتی که برایم اندازه ی چند سال طول کشید، هیچ صدایی از هیچ کدامشان درنیامد.

هر دو به حنانه زل زده بودند و حنانه از شرم و خجالت سرخ شده و سر به زیر انداخته بود.

که کاری نکرده بود؟!
پس این سرخ و سفید شدن ها و عرق شرم ریختن هایش برای چه بود؟!

من هم مقصر بودم، شاید حتی بیشتر از حنانه.
پنهان کاری ام از باوان، دست به دست حنانه دادن...
من هم مقصر بودم.

_ حنانه؟

صدای لرزان و گرفته ی پدرش گویای همه چیز بود.
آنها هم مانند من در باورشان نمی گنجید که حنانه می تواند تا چه حد خبیث باشد.

_ آقا عامر درست میگه؟

دست به کمر خیره اش بودم تا ببینم جوابش چیست. سکوتش پیرمرد را از کوره در برد.

سمت حنانه رفت و با همان کمر خمیده هم قد بلندتر از او بود.

سایه اش روی سر حنانه افتاد و حنانه زیر چادر به وضوح می‌لرزید.

_ با تو دارم حرف می‌زنم دختر، چرا نمی‌گی ته‌مه؟!

مادرش بی صدا اشک می‌ریخت و هیچ کدامشان برایم اهمیتی نداشتند.
هم و غم من باوان بود...

_ این کارایی که آقا عامر می‌گه، تو کردی؟

فین فینش بلند شد و سری به تایید تکان داد.
تاییدش آتش به جان مرد انداخت و همچون اسپند روی آتش شد.

_ سر تکنون نده دختر، حرف بزن... تو، دختر یکی یدونه ی من اینکارا رو کردی؟

فین فین ها رفته رفته به هق هق تبدیل شدند و حنانه جز اشک و آه حرفی برای گفتن نداشت.

مردک بینوا...

به دنبال چیزی بود تا خط بطلانی روی حرف هایم بکشد.

_ با آقا عامر برو و به خانمش اشتباهتو توضیح بده. تا اون بنده خدا رو قانع نکردی برنگرد...

سر حنانه به ضرب بالا آمد و با دهانی باز به پدرش زل زد.
حق هم داشت، من هم از واکنشش شوکه بودم.

_ اما آقا جان...

با سیلی بی هوایی که توی صورتش خورد، حرف در دهانش ماسید و
صدای پیرمرد به زحمت شنیده میشد.

_ روم سیاهه آقا عامر، حلال کن...

دل شمام خنک شد؟! 😞



235



156



31



12



8



2

November 2024 25

21:51

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۴

«باوان»

«خوشبخت شو، لیاقتشو داری...»

دست نوشته را روی تخت گذاشتم، کنار تمام چیزهایی که در این خانه به دست آورده بودم و همینجا هم میماندند.

برگه ی لول شده ی نقاشی را میان انگشتانم محکم تر کردم. تصویرش شاید تنها همدم بعد از این میشد.

دیگر نمیتوانستم در این خانه بمانم، در این زندگی هم... هر چه هم کتمان میکرد، ذهن تسخیر شده ی من حالی اش نمیشد.

تنها واقعیتی که وجود داشت، حنانه و زندگی ای بود که از او دزدیده بودم و حالا باید پسش میدادم.

حنانه درست میگفت، حتی اگر به گفته ی عامر تمام حرف هایش دروغ بود، باز هم درست میگفت.

اگر عماد هنوز زنده بود، شاید مدتها پیش آن دو با هم ازدواج کرده

بودند.

عامر هیچ گاه سهم من نبود و سهم من هم نمیشد...

باید تا قبل از برگشتنش میرفتم.

سعی کردم نگاه پر از حسرتم را از جای جای خانه بگیرم و پاهایم را وادار به رفتن کنم.

چشمانم به گوشه ی باغچه افتاد و تلخندی زدم.
یک گوشه از من همیشه در این خانه کنار عامر میماند.

پاهایم بی اجازه سمت آن مزار کوچک رفتند. انگشتانم بی اجازه ذرات خاکش را لمس کردند و قلب و زبانم با هم یکی شدند.

_ به جای من مواظب عمو باش فسقلی...

پایم را که از خانه بیرون گذاشتم، قلبم لرزید. کجا میرفتم؟ جایی برای رفتن داشتم؟

خانه و کاشانه ی من اینجا بود، همه کس من اینجا بود... کجا میرفتم؟

دست قلب شکسته ام را گرفتم و ضجه زنان راهی شدم.
مقصودی نداشتم، هدفی نداشتم، کسی را نداشتم اما باید میرفتم.

با هر قدمی که دور میشدم، قلبم بی قرارتر میشد و نفسم سنگین تر...

چقدر همه چیز آشنا بود.

یک بار دیگر هم از این خانه رفته بودم و عامر برم گردانده بود.

اینبار اما طوری میرفتم که دیگر پیدایم نکنند.
او لایق یک زندگی آرام بود...

تمام عمرش را به پای عماد ریخته بود، بعد از آن هم به پای من...
حالا وقتش رسیده بود که برای خودش زندگی کند.



201



75



60



31



12



2

November 2024 26

22:08

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۵

نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم و چطور آدرس دادم که حالا مقابل
این خانه ایستاده بودم.

تنم یخ بسته بود و نایی برای فشردن زنگ نداشتم.
چقدر بدبخت بودم که آخرین پناهم این غریبه ها بودند.

آنقدر خیره ی زنگ ماندم که چشمانم خشک شدند.
نتوانستم خودم را مجاب کنم که بار دیگر زحمتم را روی دوششان
بیندازم.

با بیچارگی عقب گرد کردم. ذهنم زمین گیر شده و هیچ راهی برای ادامه
دادن مقابلم نمی گذاشت.

_ هی خانم، چقدر دیگه باید صبر کنم؟

وای، راننده ی تاکسی را فراموش کرده بودم.
بعد از این همه معطل کردنش اگر میگفتم آه در بساط ندارم، سرم را از
تنم جدا میکرد.

آب دهانم را با صدا بلعیدم و داشتم کلمات را در ذهنم مرتب میکردم
که صدایی آشنا پاهایم را به زمین چسباند.

_ سلام باوان جان، چرا دم در ایستادی؟ بیا بریم داخل.

بخشکی شانس...

یک بار هم نمیشد چیزی طبق میلم باشد؟
چرا باید حالا پیدایش میشد؟

چشمان ملتهبم رویش نشستند. قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم،
صدای شاکی راننده تاکسی بلند شد.

_ این کرایه ی ما رو بده بریم دنبال زندگیمون، اسیرمون کردی به
ابلفض!

زیر نگاه سوالی و چشمان ریز شده اش آب شدم از خجالت...
کمی که نگاهم کرد، سر سمت راننده چرخاند و مبلغ را پرسید.

در چند ثانیه ای که برای پرداخت کرایه رفت، هزار بار مردم و زنده شدم.

بی شک پی به خراب بودن اوضاعم برده بود.
این وقت شب، تک و تنها و با این سر و وضع مقابل خانه اش بودم...
احمق که نبود!

اما مانند همیشه شرمنده ام کرد، چیزی به رویم نیاورد و حین باز کردن
در با محبت گفت:

_ اتفاقا میخواستیم شام بخوریم، خوب موقعی رسیدی دخترم.

درمانده به اوایی که کنار در ایستاده بود تا اول من وارد شوم نگاهی انداختم.

کاش میشد وردی بخوانم و در جا از روی زمین محو شوم.

– ع... مو...

چقدر بچم بی کسه 🙄🙄🙄



188



52



41



30



1

November 2024 27

21:54

غرق جنون

«غرق جنون»

_ طوری نیست، میدونم...

لحن آرام و حمایت گرش اشکم را روان کرد. چقدر مدیون این مرد و خانواده اش بودم.

دستش محتاطانه روی شانه ام نشست و با محبت پچ زد:

_ بیا عموجون، همه چی درست میشه.

تا داخل خانه همراهی ام کرد. دم ورودی که رسیدیم ایستاد و گلویی صاف کرد.

_ برادرم اینجاست، شاید دلت نخواد که اینجوری...

حرفش را خورد اما من تا تهش را خواندم. به فکر من بود و نمیخواست جز خودش، پیش چشم باقی خانواده اش هم شرمنده شوم.

لبخندی به رویم پاشید و ادامه داد:

_ برو اتاق تمنا، میگم بیاد پِشت. تا میزو میچینیم بیاین پیشمون.

او که رفت، من هم سمت اتاق تمنا راه افتادم و صدایش را شنیدم که میگفت:

_ تمنا بابا، یه سر برو اتاقت.

تکیه ام را به در اتاقش دادم و منتظر ایستادم. طولی نکشید که تمنا با تعجب نامم را صدا زد.

_ اِ باوان، چه بی خبر!

سرم را که بلند کردم جا خورد و چشمانش از حدقه بیرون زد.

_ پشمام، چی شده؟

چند قدم فاصله ی بینمان را دوید و شانه هایم را که چنگ زد، بغضم شکست.

_ وای چرا این ریختی ای تو؟

با عامر دعوات شده؟ خاک بر سرش، کی میخواد آدم شه؟ اه...
بیا اینجا ببینم، بیا...

داخل اتاقش هدایتم کرد. روی تخت نشستیم و در جواب سوال های پشت سر هم و بد و بیراه هایش، خبر خواستگاری و ازدواج عامر را دادم.

از آمدن حنانه گفتم و حرف هایش...

از زندگی ای که روی زندگی او ساخته بودم و حالا ویرانی اش حقم بود.

حرف هایم که تمام شد زیر خنده زد. نالان و گنگ نگاهش کردم، کجای

بدبختی ام خنده داشت؟

_ عمرا، من یکی رگ میزنم اگه عامر اینکارو کرده باشه!



210



50



35



4



3



1

November 2024 28

22:27

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۷

اخم هایم از جانبداری اش در هم شد.
حال و روز من طوفان زده را نمیدید که باز هم طرف عامر بود؟

در ظاهر هر چه از دهانش در می آمد به او نسبت میداد اما قضیه که
جدی میشد، اکثرا هوای عامر را داشت.

_ خودش گفت رفته خواستگاریش، میفهمی تمنا؟

مصرانه سر بالا انداخت و نوچی کرد.

_ نخیر، باورم نمیشه.

پلک های خیسم را با خستگی روی هم انداختم که با عجله ادامه داد:

_ حتما یه دلیلی واسه کارش داشته...

خون درون رگهایم به قل قل افتاده بود. او دوست من بود یا عامر؟

_ تمنا... نمیفهممت واقعا، چرا ازش دفاع میکنی؟
آره دلیل داشته، عشق قدیمیشه و نمیتونه فراموشش کنه...

_ بابا تو نمیدونی، عامر...

_ تمنا...

جیغ تو گلویم ساکتش کرد. خسته بودم و توان کل کل با او را نداشتم.

جنگ با قلب بینوایم برای رها کردن عامر، جانم را به ته رسانده بود.

گوشه ی لبش را به دندان گرفته و مظلوم نگاهم کرد.

_ به خدا یه بار دیگه اسمشو بیاری، هر چی بینمون بوده رو تموم شده میبینم.

عامر برام تموم شد، تصمیممو گرفتم...
اگه قراره مدام یادم بیاریش، توام برام تموم میشی.

روی تخت بالا و پایین شده و پر از خواهش نگاهم کرد.
دستانم را چسبید و باز خواست حرفش را تکرار کند که بلند شدم.

_ بهتره من برم...

_ گوه خوردی، باشه بابا چیزی نمیگم... اه.

در نگاهش میدیدم که تا راضی ام نکند دست بردار نیست اما انگار
مدارای حال خرابم را کرد که ادامه نداد.

_ اصلا ببینم، رگ دیوونگیت زد بالا و بدو بدو از خونه زدی بیرون، جایی
رو داری بری؟

خواستم بگویم تنها پناهم خودش است که قبل از باز شدن دهانم پوفی
کرد.

_ اینجا که همیشه بمونی...



172



51



35



12



4



1

November 2024 30

22:15

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۸

حقیقت تلخ بود، امروز به وفور مزه اش را چشیده بودم.

با حرف تمنا حس کردم سطلی آب یخ رویم ریخته شد و بار دیگر بی کس و کار بودنم توی سرم خورد.

نمیشد به او خرده گرفت، خواسته ی زیادی بود اگر میخواستم مرا بین خودشان بپذیرند.

منی که حتی پدر و مادرم هم مرا نمیخواستند...
منی که دل به هر که میبستم رهایم میکرد...
چرا باید وجودم را قبول میکردند؟

کج و معوج خندیدم و سری به تایید تکان دادم.

_ آره همیشه... ببخشید، نمیدونم چرا اومدم اینجا... ببخشید
توروخدا...

تمام دنیا دور سرم میچرخید. تعادل نداشتم و چشمانم دو دو میزد.
تلخی زندگی ام همچون سم داشت از پا درم می آورد.

دست زیر چشمانم کشیدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

_ مهمون دارین، برو پیششون... منم برم دیگه، دیر وقته...

نیم خیز بودم که با حرص دستم را کشید و تن سستم را روی تخت
نشاند.

ضربه ای به پیشانی ام کوبید و عصبی نگاهم کرد.

– رد دادی؟ اسگل شدی؟

به خدا تو یه چیزیت میشه، حرف راست آدمو چپ میگیری...
بیشعور منظورم این نبود که بری.
عامر بینه نیستی میفته دنبالت، اولین جایی ام که میاد اینجاست.
نخود نیستی که تو یه سوراخی قایمت کنم، پیدات میکنه...
البته من از خدومه پیدات کنه و تو اون کله ی پوکت فرو کنه که داری
اشتباه میکنی ولی چون خودت نمیخواهی ببینیش گفتم.
به نظرم یه چند روز تنها باشی خوبه، آروم میشی و بهتر فکر میکنی.
عوضی، فقط منو حرص میدی...

وا رفتم. فکر اینجایش را نکرده بودم.
شاید عامر همین حالا هم در راه اینجا بود.

وحشت زده از فکر رویایی با او، به ضرب بلند شدم و به نفس نفس
افتادم.

– وای... باید برم، میاد اینجا...



127



58



55



20

December 2024 1

15:10

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۵۹۹

چپ چپ نگاهم میکرد و سری به تاسف تکان داد.
چشم در حدقه چرخاند و دست میان موهایش برد.

_ خسته نباشی، منم همینو میگفتم... کجا میخوای بری؟

حیران و ترسیده دست روی صورتم گذاشتم. در این شهر بزرگ یک متر
جا برای پنهان شدن نداشتم.
چه بد اقبال بودم من...

_ نمیدونم... نمیدونم...

تقه ای به در اتاقش خورد و مادرش وارد شد.
با دیدن صورتم جا خورد اما سریعاً خودش را جمع و جور کرده و لبخندی
زد.

_ سلام باوان جون، خوش اومدی. بیاین شام تا از دهن نیفتاده.

تمنا نگاه درمانده اش را بین من و مادرش چرخاند و به یکباره هینی بلند

و کشدار کشید.

کف دستانش را به هم کوبید و هیجان زده نیشش را باز کرد.

– ایول، فهمیدم!

از کنار مادرش گذشت و خدا بگویم چه کارش کند، مرا در این شرایط
بغرنج با مادرش تنها گذاشت.

معذب دستانم را در هم گره کردم و بینی بالا کشیدم.

– ببخشید خاله، مزاحمتون شدم...

مهتاب خانم برای اینکه نشان دهد مزاحمشان نیستم، شروع به حرف
زدن و تعارفات معمول کرد که تمنا در حالی که دست کسی را چسبیده
بود پیدایش شد.

متعجب نگاهش میکردم که با دیدن مهران تمام تنم به عرق نشست.
کم بود جن و پری، او هم از دریچه پرید!

هنوز بابت ماجرای سفر در برابرش خجالت زده بودم و حالا هم شاهد
این حال داغانم بود.
خوشا به حال من...

از آمدنم به اینجا پشیمان شده بودم. کاش در کوچه و خیابان میماندم
اما بیشتر از این در نگاه این افراد خوار و ذلیل نمیشدم.

تا جای ممکن سرم را پایین انداخته بودم و در دل دعا میکردم همین حالا زندگی ام به پایان برسد که با حرف تمنا نفسم قطع شد.

_ مهران میبرتت خونس، زود بیا برو تا نیومده!

به به مهران جون، کراش بنده 😊 😊



170



61



40



8



7



2





December 2024 2

22:17

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۰

سرم به ضرب بالا آمد و چشمان از حدقه بیرون زده ام را به تمنا دوختم.

چه داشت میگفت؟ من؟ خانه ی مهران؟
 چه صنمی با هم داشتیم که به او پناه ببرم؟
 خدای من...

_ وا تمنا، چرا بره خونه ی مهران؟
 حواست هست چی میگی؟

مهتاب خانم حرف دلم را زد و بعد از چشم غره ای به تمنا، با لبخند
 سمت من برگشت و معنادار پرسید:

_ آقا عامر نمیاد؟

با آوردن اسم عامر میخواست حساسیت او را به همه مان یادآوری کند و
 بگوید که رفتنم به خانه ی مهران چه عواقبی خواهد داشت.

آب دهانم را با صدا بلعیدم و با زاری نگاهش کردم که تمنا پا روی زمین
کوبید.

_ اِ مامان حتما یه دلیلی واسه کارم دارم دیگه، بعدا توضیح میدم الان
وقت نداریم.

به دو سمت من آمد و بازویم را که چنگ زد، نامحسوس به سینه اش
کوبیدم.

صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم تا بقیه مکالمه مان را نشنوند.

_ تمنا وایستا، خل شدی؟ برم کجا؟
من و اون بمونیم یه جا؟ برگردم خونمون که سنگین ترم.

بینی اش را چین داده و با تاسف نگاهم کردم.

_ دیگه این چیزا رو که حالیمه احمق جون.
خونش خالیه، با عمومینا زندگی میکنه.
بعدشم نگفتم برای همیشه بری که، فعلا برو امشبو از سر بگذرونیم
بعدش ببینم چه خاکی باید بریزیم تو سرمون.
هر لحظه ممکنه عامر بیاد اینجا سراغت، جای دیگه ای به ذهنت میرسه
که بری؟
اگه نه پس خفه شو و زودتر کاری که میگمو بکن.
منم باید بمونم مامانینا رو توجیه کنم که وقتی عامر اومد چیزی لو ندن،
وگرنه باهات میومدم.

اوضاع رو آروم کردم میام پیشت که تنها نمونی، باید حرفم بزنیم.

شرایط کمی قابل قبول تر شده بود اما باز هم از کنار مهران بودن حتی در
مسیر، معذب بودم.

از تصور اینکه چه فکری در موردم میکند دلم میخواست زار بزنم.

_ ولی...



130



72



24



17



7

December 2024 3

22:06

غرق جُنون

Photo

.Not included, change data exporting settings to download
KB 144.0 ,1376×1080

دارای اسپویل

اوهوم اوهوم، گوشه ای از vip

کلی اتفاق دیوونه کننده افتاده که میتونین همین الان بخونیدشون



13



5



4



1

22:07

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۱

نه توان مخالفت داشتم و نه تمنا اجازه ی فکر کردن بیشتر را داد.
دستم را محکم کشید و کنار مهران که رسیدیم، با عجله غرید:

_ زود باشین برین دیگه، دارین عصبیم میکنینا!

قبل از اینکه خودم را جمع و جور کنم مهران با لبخندی محو سرش را

برایم تکان داد و بیشتر از قبل شرمنده ام کرد.

_ سلام، بریم؟

چشم بستم و نفسم از زور شرم بالا نمی آمد. خدا لعنتم کند که با پای خودم وارد این مهلکه شدم.

تمنا داشت به سوال های مادرش جواب میداد که سر به زیر انداختم و با بیشترین سرعتی که میشد، سمت در رفتم.

زبانم از خجالت بند آمده بود، چه بهتر...
چه داشتم بگویم؟

که امروز فهمیده ام یک زن شکست خورده ی احمق و زودباورم و شرمنده که آداب معاشرت فراموشم شده؟

سکوت بهترین راهی بود که در حال حاضر میتوانستم انتخاب کنم.

سرم پایین بود و پاهایم داشتند هر سمت که عشقشان میکشید میرفتند.

انگار تمام تنم فقط فرار میخواست...

با کشیده شدن بی هوای بازویم جیغ کوتاهی زدم که نگاه متعجب مهران روی صورتم چرخید.

_ هر چی صدات زدم نشنیدی، ماشین اونوره.

لبه‌ایم را محکم روی هم فشردم. خودم را میشناختم و حالا دقیقاً شبیه
یک بمب آماده‌ی انفجار بودم.

کافی بود دهانم را باز کنم و اولین کلمه که بیرون میزد دیگر از پس
کنترل اشک‌هایم برنمی‌آمد.

گریه و زاری مقابل چشمان او آخرین چیزی بود که می‌خواستم.
بی حرف سر تکان دادم که به راه افتاد و من هم دنبالش.

تا رسیدن به خانه اش را در سکوت طی کردیم.
خدا را شکر که حالم را درک کرده و سوالی نپرسید و حتی ابراز همدردی
هم نکرد.

چسبیده به در، در خودم جمع شده بودم که شانه ام را تکان داد.

_ رسیدیم...



140



62



30





December 2024 4

22:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۲

حواسم به اطرافم نبود و همچون مرده ای متحرک هر طرف که مرا میکشیدند میرفتم.

حتی نمیدانستم بعد از این را چه باید بکنم. زندگی ام بدون عامر مگر زندگی میشد؟

طوری قلب و روحم را به آتش کشیده بود که برای مردن آماده بودم اما از خط و نشان کشیدن آخرش میترسیدم.

گفته بود اگر بلایی سرم می آمد، همان را سر خودش می آورد و من حالا هم راضی به این اتفاق نبودم.

میدانستم تمام حرف هایش دروغ است اما اگر یک درصد حقیقت

داشت چه؟
حاضر نبودم روی همان یک درصد هم ریسک کنم.

مرد نامردم، محکومم کرده بود به زندگی و آخ اگر آن قسم لحظه ی
آخرش نبود....

– خوبی؟

نگاهم را بالا کشیدم و قبل از دیدن صورت او، چشمم به لابی بزرگ و پر
زرق و برقی که وسطش ایستاده بودیم افتاد.
خانه اش در این برج بود؟!

سعی کردم نگاه ناباور و ندیده ام را کنترل کنم و باز هم با تکان سر
جوابش را دادم.

بالا رفتن آسانسور و رسیدنمان به پنت هاوس، اندازه ی یک قرن طول
کشید.
یک قرنی که تمامش را زیر نگاه خیره اش ذوب شدم.

تنها دری که در آن طبقه بود را باز کرد و جلوتر از من وارد شد.
با فشردن دکمه ای خانه غرق در نور شد و سمتم برگشت.

– سرایدار هفته ای یه بار میاد واسه نظافت، بهش اطلاع میدم که تو
اینجایی تا یه وقت بی هوا نیاد داخل.
کس دیگه ای به اینجا رفت و آمد نداره، میتونی راحت باشی.
آخر شب تمنا رو میارم اینجا، گفتم که یه وقت نترسی.

کلید را داخل سبدي که روی جاکفشی قرار داشت انداخت و قدمی به عقب برداشت.

مردد نگاهم کرد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. بعد از کمی این پا و آن پا کردن بالاخره حرفش را زد.

_ به من ربطی نداره، چیزی نگفتم که اذیت نشی ولی... مطمئنی خوبی؟

هق پسر مهربونم 😊❤



180



57



28



5



2

December 2024 5

22:08

غرق جنون
«غرق جنون»
#پارت_۶۰۳

_ خو... بم...

نگرانی صدایش آن بمب لعنتی را از یادم برد. به محض باز شدن دهانم،
باوان درونم منفجر شد.

نقاب ها کنار رفتند، تلاش هایم رنگ باختند، واقعیت دوباره و دوباره
توی صورتم کوبیده شد، جان از تنم رفت و قلبم تیر کشید.

در یک صدم ثانیه روی زمین آوار شدم و دستم روی قلبم مشت شد.
چشمانم مانند ابر بهار شروع به بارش کردند و ضجه هایم نور خانه را
کدر کرد.

_ خوبم... خوبم...

میخواستم ناله های قلب دردمندم را پشت آن «خوبم» ها پنهان کنم اما
مگر پنهان شدنی بودند؟

کاش مانند دقایق قبل سوالی نمیپرسید که در برابرش از هم بیاشم.
کاش فقط میرفت...

دستش زیر بازویم نشست و تن سستم را بلند کرد.
تا کنار مبل های وسط سالن همراهی ام کرد و کف دستش را آرام به

کمرم کوبید.

_ اشکال نداره، اگه آرومت میکنه گریه کن...

حالا که کار از کار گذشته بود، صورتم را میان دستانم پنهان کرده و از ته دل زار زدم.

_ اما هیچی نمیتونه قلب شکسته رو آروم کنه...

حالم را میفهمید چرا که خودش طعم جدایی را چشیده بود. میدانستم عشقی را از دست داده اما چرا و چطورش را نه...

هر چند فرقی هم نمیکرد.
تمام جدایی ها و از دست دادن ها به یک اندازه جانکاه بودند.

شاید او میتوانست کمکم کند، شاید بلد بود چطور عذاب این روزها را کمتر کند، شاید...

از پس پرده ی اشک به چهره ی گرفته اش زل زدم.
ملتمس و به دنبال راه نجات به پای نگاهش افتادم.

_ قلبم... داره... داره میترکه... چیکار کنم؟
نمیتونم... اون... نباشه نمیتونم... چیکار کنم؟

دیدم که پشت دستش را زیر چشمش کشید و آرام و تکه تکه خندید.

_ فهمیدی به منم بگو...

دوباره همان مرد خشک و بی تفاوت شد. فاصله گرفت و حین خروج زمزمه کرد.

_ کار احمقانه ای نکن، چیزی رو درست نمیکنه...

قلبم، بمیرم واسه دخترم... 😞



160



67



20



7



2



2



1

December 2024 7

22:05

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۴

«عامر»

_ بفرمایین تو حاج خانم!

طوری نگاهم میکرد که انگار ارث پدرش را خورده بودم.
چرا فقط قبول نمیکردند که راه من و حنانه از هم جدا شده بود؟

_ دست شما درد نکنه، اگه میشه خانمتونو صدا کنین که زودتر رفع
زحمت کنیم!

اصرار بیشتری نکردم، خودم هم تمایلی به آمدنشان نداشتم.
سری به تایید تکان دادم و وارد خانه شدم.

_ باوانم؟ یه لحظه بیا بریم دم در، اومدن همه چی رو برات توضیح بدن.

منتظر جوابش نماندم. حق داشت اگر نمیخواست با من هم کلام شود.

میدانستم حالا حالاها باید برای جلب اعتماد و محبتش تلاش کنم و

چشمم کور، نوکرش هم بودم.

وارد اتاق شدم اما جای خالی اش همچون خار قلبم را شکافت.
چند لحظه خشکم زد و هزار سناریوی مختلف در ذهنم چیده شدند.

سناریوهایی که هیچکدام عاقبت خوشی نداشتند و لعنت به من، چرا در
آن حال تنهایش گذاشتم؟

آن لحظه آنقدر برای فهماندن اصل ماجرا به او مصمم بودم که فکر
اینجایش را نکنم.

زانوانم سست شد و بی هیچ فکری سمت پشت بام دویدم. اگر کار
نیمه تمامش را تمام کرده بود...

_ خفه شو، خفه شو...

ضربه ای به سرم کوبیدم تا از این افکار مزخرف خالی شود.
با قلبی که ضربانش نامنظم شده بود تمام پشت بام و فضای اطرافش را
چک کردم.

نبود و نمیدانستم از نبودنش خوشحال باشم یا نه...

برای گشتن خانه برگشتم که مادر حنانه وارد حیاط شده و دلواپس
صدایم زد.

_ آقا عامر چیزی شده؟ میدویی اینور اونور دلشوره گرفتم.

دلشوره ی اصلی مانده بود، اگر دخترکم را پیدا نمی‌کردم باید دلشوره ی خودش و خانواده اش را می‌گرفت.

جوابش را ندادم و خانه را به دنبالش زیر و رو کردم اما تنها چیزی که عایدم شد، یک برگه کاغذ بود که نوید سیاه بختی ام را میداد.

«خوشبخت شو، لیاقتشو داری...»



178



68



30



17



10



1

December 2024 8

18:16

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۵

ترکم کرده بود، منِ احمق بی لیاقت را ترک کرده بود بی آنکه بداند
خوشبختی ام در بودنش خلاصه میشد.

اجازه نمیدادم زندگیمان اینطور تمام شود. عمر عشقمان باید دراز
میشد.
اجازه نمیدادم دوباره ترکم کند.

تمام وسایلش را گذاشته و بی هیچ چیز رفته بود اما به کجا؟
طفلکم جایی برای رفتن نداشت و تنها مامنش را هم من ویران کردم.

برگه ی مچاله شده را زیر پایم له کردم و عزمم برای برگرداندنش جزم
بود حتی اگر مجبور میشدم کل دنیا را زیر پا بگذارم.

به دو و هراسان از خانه بیرون زدم که پیرزن سد راهم شد.

_ خانمت نمیاد؟

او که گناهی نداشت. خالی کردن خشمم سر او بیهوده بود.
عامل بدبختی هایم آن شیطان کز کرده ی کنج در بود.

شیری زخمی بودم که شکارچی ام را در چنگ داشتم.

به طرفش یورش بردم و هر چه دق و دلی داشتم با مشت محکمی به
شانه اش کوبیدم.

درد تنش را خمیده کرد و مادرش یا حسین گویان سپرش شد.

_ قباحث داره مرد مومن، دست رو زن بلند میکنی؟ حاشا به غیرت!

دندان هایم روی هم ساییده شدند و این دیو دو سر که زن نبود.

_ آره حاج خانم بی غیرتم که گذاشتم دخترت زندگیمو خراب کنه، بی
غیرتم که نمیدونم زنم این وقت شب کجاست.

انگشت اشاره ام را مقابل صورت سرخ و جمع شده از دردش تکان دادم
و با نفرت غریدم:

_ به ولای علی یه مو از سرش کم شه، بختک میشم میفتم رو زندگیت.
نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره بیشرف...

نیم نگاهی خرج مادرش کردم و با پوزخند گفتم:

_ به حاج آقا بگو تا زنم برنگرده حلالش نمیکنم، دین من به گردنش...



164



71



35



7



3



1

December 2024 9

21:39

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۶

تعلل جایز نبود، باید همین امشب پیدایش میکردم.
گزینه های زیادی هم پیش رویم نبود.
تنها دو نقطه در این شهر بود که میتوانست از من بهشان فرار کند.

خانه ی پدرش و کنار تمنا...

جهنمی که بار قبل ثابت کرده بود، از من که ناامید میشد به کنار من
بودن ترجیحش میداد و حالا هم بد ناامیدش کرده بودم.

نفهمیدم چطور خودم را مقابل خانه ی پدری اش رساندم و حتی
نفهمیدم چطور داد و هوار کردم که بالاخره در را به رویم باز کردند.

اصلان با اخم هایی درهم و نگاهی که بوی تمسخر میداد به چهره ی
درمانده ام زل زده و مقابل در ایستاده بود.

_ ادعات کون خرو پاره میکنه ولی نمیدونی زنت کجاست آقا عامر؟!

تنها کسی بود که ابدا دلم نمیخواست در این موقعیت با او رو به رو
شوم اما چاره ای نداشتم.

زخم زبان هایش را به جان میخریدم اگر باعث میشد باوان را پیدا کنم.

دست مشت شده ام را به پایم فشردم تا اتفاقی جایی از صورتش فرود
نیاید و با حرص نگاهش کردم.

_ برو بگو بیاد پایین منتظرشم.

سری به تاسف تکان داده و با تمسخر غرید:

_ دو روزم نتونستی نگهش داری!

مشتم بی قرار شده بود.

از این مردک پدر نما کینه به دل داشتم و هنوز بابت زخم های جسم و
روح باوان تاوان نداده بود.

دندان هایم را چنان به هم کوبیدم که کل صورتم به درد افتاد و مشتم
روی در نشست.

_ بگو بیاد پایین تا کار دستت ندادم مرت... الله اکبر!
میدونی که آبروت برام مهم نیست، با اعصاب من بازی نکن.
صداش کن بیاد.

آبرو!
تنها چیزی که برایش اهمیت داشت.
کمی به هول و ولا افتاد و گلویی صاف کرد.

_ اینجا نیومده...
همون روزی که با تو رفت قیدشو زدم، برگرده ام جایی تو این خونه
نداره.



123



75



58



2



2

December 2024 10

22:29

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۷

دروغ میگفت، باوان من که جایی جز این خراب شده نداشت.
حتما فرصت را برای انتقام مناسب دیده بود و میخواست آتشم بزند.

_ دروغ میگی، میدونم اینجاست...

در را تا نیمه بست و نیش کلامش جانم را گرفت.
طعنه زن قهاری شده بود.

_ من بد بودم که ازم فرار کرد، تو که خوب بودی حاجی... از تو چرا فرار کرد؟!

بدترین شده بودم برای عزیزترینم...
قلب کوچکش را شکستم و لعنت به من.

با فشار دست جلوی کامل بسته شدن در را گرفتم و اعلان را به عقب راندم.

– زنمو کجا قایم کردی؟ برو کنار ببینم.

پله ها را که بالا میرفتم دنبالم آمد و مدام یک چیز را میگفت.

– زنت اینجا نیست مردک زبون نفهم!
بری تو خونه ی من ازت شکایت میکنم، میدم پدرتو دربیارن...

اصرارش شکم را بیشتر کرده بود. اگر ریگی به کفش نداشت که مانع
نمیشد.

به هر ضرب و زوری بود خودم را داخل خانه شان انداختم. اصلاً هم که
دید از پسم بر نمی آید رهايم کرد.

سمت اتاقش میرفتم که مادرش با زاری و وحشت زده جلویم درآمد.

– راسته دخترم گم شده؟

تپش های قلبم یکی در میان شد. به این چشمان پر آب نمی آمد دروغ
بگویند.

یعنی باوان اینجا نبود؟

– چیکارش کردی آقا عامر؟ کجا رفته این وقت شب؟ قول دادی مراقبش
باشی...

سرم به دوران افتاد و تنم یخ بست.
اگر اینجا نبود پس کجای این شهر را به دنبالش زیر و رو میکردم؟

قلبم نمیخواست باورشان کند که وادارم کرد به راهم ادامه دهم.
تمام خانه را گشتم، هر نقطه ای که فکرش را بکنید اما دروغ نمیگفتند.

_ خیالت راحت شد؟ حالا گمشو از خونه ی من بیرون!



161



67



25



24

December 2024 12

22:13

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۸

_ تمنا...

تمنا آخرین کورسوی امیدم بود. حتی نمیتوانستم به این فکر کنم که او
هم نا امیدم کند.

در برابر صدای پر عجزم کمی سکوت کرده و بعد با صدایی آرام جواب داد:

– چیشده؟

کمرم را به بدنه ی ماشین چسباندم و به جلو خم شدم. دستم پشت گردنم پیچ خورد و لرزان پرسیدم:

– باوان... پیش توئه؟

از اینکه جوابش منفی باشد میترسیدم. کاش اگر آنجا هم نبود خبری از خودش به تمنا داده باشد.

کاش رد و نشانی از خودش به جا می گذاشت برای منِ بی لیاقت.

– نه، قرار بود بیاد اینجا؟

زانوادم سست شد و نفسم بند آمد. فکر اینکه کجا و با چه حالی قرار بود شبش را صبح کند دیوانه ام میکرد.

چرا مرا لایق یک فرصت دوباره ندید؟ چرا؟

– هوی، چیشده؟ دلشوره گرفتم...

– تمنا واقعا ازش خبر نداری؟ توروخدا اگه اومده پ پشت بهم بگو...

به خدا نمیام سراغش، فقط بدونم جاش امنه...
تورو خدا بگو پیش توئه تمنا...

باز هم کمی سکوت و نفس های کشدارش.
اگر همان تمنای قبل بود جیغ و دادش پرده ی گوشم را پاره میکرد، چرا
سکوت کرده بود؟

سکوتش فقط یک معنی داشت و آن هم باخبری از باوان و ماجرای
بینمان!

لبه‌ایم به دو طرف کش آمد و سیخ ایستادم. گیج دور خودم چرخیدم و
نمیدانستم از شوق چه کنم.

گفته بودم سراغش نمی روم؟ بیجا گفته بودم!

پشت فرمان نشستم و شور در سر انگشتانم به رقص درآمد. هیجان زده
استارت زدم که صدای بلند و شاکی تمنا خشکم کرد.

_ این حرفا یعنی چی عامر؟
واقعا نمیدونی باوان کجاست؟ مگه میشه؟



128



77



33



20



9



7

December 2024 14

18:19

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۰۹

وا رفته نفسم را بیرون دادم. چشمانم دو دو زد و مغزم تیر کشید.

– یعنی... پیش تو نیست؟

تکخند ناباوری زده و حرصی تشر زد:

– چرا باید این وقت شب پیش من باشه؟ خونه زندگی نداره مگه خودش؟

سرم روی فرمان افتاد و با بیچارگی نالیدم:

_ از خونه رفته...

_ چی؟ رفته از خونه؟ وای... دعواتون شد؟
چیشده که گذاشته رفته؟ باز چه غلطی کردی؟
هین... نرفته باشه خونه ی اون بابای پفیوزش... وای وای...
خاک تو سرت، چیکار کردی باهاش که رفته؟ خدا لعنتت کنه عامر...

همان تمنای همیشگی شده بود اما حسی از درونم میگفت که یک جای
کارش میلنگد.

شاید به خاطر حمایت از باوان داشت دروغ میگفت، نه؟

آب دهانم را با صدا بلعیدم و سعی کردم جدی باشم.

_ مطمئنی دیگه که ازش خبر نداری؟

چند فحش آبدار نثارم کرد که با فشردن پایم روی گاز به راه افتادم.

اگر داشت بازی ام میداد، اینطور نشانش میدادم که بازی خورده ام و بی
هوا سرش آوار میشدم.

_ باشه باشه... فهمیدم.

قطع میکنم برم دنبالش بگردم، اگه ازش خبری شد بهم بگو حتما.

گوشی را روی صندلی پرت کردم و با سرعت سمت خانه شان راندم.

با رفتار ضد و نقیض تمنا به این باور رسیده بودم که همانجا میتوانم دخترکم را پیدا کنم.

همین که پیاده شدم و نگاهی به در خانه انداختم، مهران را مقابلش دیدم.

حس خوبی از دیدنش نگرفتم. او هم باوان را در آن حال داغان دیده بود؟
اخم هایم در هم رفت و نزدیکش شدم.

_ سلام آقا مهران، شما اینجا چیکار میکنی؟

سرش به عقب برگشت و تای ابرویی بالا داد. لحنش مملو از خنده بود
وقتی با لودگی گفت:

_ تو خونه ی عموم چیکار میکنم؟ نمیدونم، باید کار خاصی بکنم؟!

مهران 😊 😊

عشق منه این مرد 😊 😊



194



50



25



1

December 2024 15

غرق جُنون pinned this message

December 2024 16

21:58

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۰

فرصت برای شماتت خودم نداشتم. بین گندهایی که زده بودم این
ناچیزترینشان بود!

نیمچه لبخندی نثارش کردم و برای ادامه دار نشدن نگاه خندانش گفتم:

_ با تمنا کار دارم، میشه لطفا صداش کنی.

بی هیچ واکنشی دست روی زنگ گذاشت و در که باز شد، حتی تعارف
هم نزد که داخل شوم!

تقریباً اخلاقش دستم آمده بود.

تا حد امکان از تعارف های معمول ایرانی ها استفاده نمیکرد و خب حق

هم داشت، بیشتر عمرش را در خارج از کشور گذرانده و خوی آنها را داشت.

منتظر ایستاده بودم که تمنا با چهره ای سرخ شده از خشم بیرون آمد.

_ چیکار کردی با اون بدبخت که از خونش فراری شده؟
جز اینکه مثل سگ دوستت داشت مگه کار دیگه ای ام کرده بود؟

دست روی صورتم کشیدم و به هوای یک دستی زدن، اشاره ای به داخل خانه زدم.

_ باوانو صدا کن بیادا!

چشمانش گشاد شد و یک دور بین خانه و من چرخاندشان.
پوزخندی زده و با انزجار نگاهم کرد.

_ اگه فکر میکنی اینجاست خودت برو صداش کن، احمق!

_ تمنا بفهمم ازش خبر داشتی و دروغ گفتی من میدونم و تو ها!

دستش را در هوا تاب داده و با عصبانیت نگاهم کرد.

_ برو بابا، تو اگه عرضه داشتی زنتو نگه میداشتی.
اگه میخوای بیا برو خونمونو بگرد ولی اینجا نیست، بازم خود دانی.

بی حرکت خیره اش ماندم که پوفی کرد.

_ میخوام با بابا برم خونشون، شاید رفته خونه ی باباش.
به خدا چیزیش شه من یکی ول کنت نیستم عامر، لیاقتشو نداشتی.

نزدیکش شدم. کمی روی صورتش خم شدم و اجازه دادم التماس نگاهم
را ببیند.

_ هر کی ندونه تو که میدونی چقدر دوسش دارم تمنا...
یه اشتباه مزخرف کردم که همه جوهره پاش وایمیستم تا جبراناش کنم اما
هیچی باعث نمیشه که بخوای به عشق من شک کنی...
اگه ازش خبر داری بهم بگو، بذار درستش کنم...

سرش را به طرفین تکان داده و کاسه ی چشمش پر از اشک شد.

_ ندارم...



151



41



25



17



3

December 2024 17

21:51

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۱

دنیا روی سرم آوار شد و همانجایی که بودم نشستم. حالا خاک کدام
سرزمین را روی سرم میریختم؟

_ باوان به همین راحتیا ولت نمیکرد، مگه چیشد که رفت؟ چه اشتباهی
کردی؟

_ فقط... از من توقع نداشت دلشو بشکنم...

مشتی به سرم کوبیدم که تمنا بغض کرده مقابلم نشست و دستم را
عقب کشید.

_ خر شدم، خریت کردم...

_ نکن اینجوری، پیداش میکنیم.
کسی رو نداره جز تو، برمیگرده...
نمیدونم شاید خواسته یکم تنها باشه، ها؟

نگاهم به آسمان تیره و تاریک شب کشیده شد و قلبم تیر کشید.
در خیابان مانده بود؟ اگر آزارش میدادند چه؟

تمام تنم نبض گرفت و چشمانم به اشک نشست.

_ کجا برم سراغش؟ شب شد...
یعنی الان تنهایی چیکار میکنه؟ کجا میخوابه؟ کسی مزاحمش نشه
تمنا... دارم دق میکنم...

بینی اش را بالا کشید و ایستاد. با اشاره ی دستش مرا هم به بلند شدن
تشویق کرد.

_ پاشو پاشو، الان وقت چسناله نیست.
بریم خونه ی باباش شاید اونجا باشه، میرم لباس بپوشم.

_ رفتم... نبود...

از حرکت ایستاد و درمانده دست روی سرش گذاشت.

_ حس میکنم خودش برگرده عامر...
وقتی نرفته خونه ی باباش یا نیومده پیش من یعنی نمیخواسته کسی از
مشکلتون بویی ببره.
شاید همین الانم برگشته خونه، به خدا...

تمنا که از همه چیز خبر نداشت. او که آن پیغام آرزوی خوشبختی را
ندیده بود. او که بوی تلخ خداحافظی را از خانه مان نشنیده بود.

میدانستم رفتنش بی بازگشت است، حداقل با پای خودش که نمی آمد
و فقط باید به زور برش میگرداندم.

جان از تنم رفته بود اما دست روی دست نمی گذاشتم.
حتی شده خاک این شهر را به توبره میکشیدم اما کوتاه نمی آمدم.

گلوی خشک شده ام را دست کشیدم و به سرعت بلند شدم.

_ نمیتونم منتظر بشینم تو خونه که شاید برگرده، میرم خیابونا و پارکای
اطرافو بگردم...

_ منم از هر جا بتونم خبر میگیرم، تو دانشگاه چند تا دوست مشترک
داشتیم... زنگ میزنم بهشون.

من آن شب مرد مجنون و آواره ی شهر شدم و کاش... کاش فقط همان
شب بود...



152



57



20



17



12



1

December 2024 18

22:14

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۲

_ اومدم گزارش مفقودی بدم، زنم گم شده...

سرباز بی حوصله اشاره ای به انتهای راهرو زده و خمیازه ای کشید.

_ اتاق یکی مونده به آخر، افسر نگهبان.

بی رمق نوک انگشتش را ادامه دادم که سرفه ای کرده و صدایم زد.

_ آقا، اول گوشیتو خاموش کن و تحویل بده بعد برو.

گوشی را روی میزش انداختم و جنازه ام وارد اتاق شد.

چند ساعت زیر و رو کردن بی فایده ی کوی و برزن، ذره ذره روحم را به نابودی کشید.

و دیدن آن جنازه ی لعنتی، آن دختری که میگفتند شبیه باوان من است...
آن قسمتش دیگر مرا کشت.

مردم تا صورت بی روح و چشمان بسته ی آن دختر را ببینم و بفهمم باوان من در آن یک متر جا نخوابیده.
مردم و دیگر زنده نشدم...

_ سلام بفرمایین.

ساعت سه بود، شاید هم چهار... نمیدانم.
همه ی شهر غرق سکوت بود و آشوب ذهنم داشت گوشم را کر میکرد.

نمیدانستم باوانم، عمرم، جانم، نیمه ی دیگرم، کجای این شهر سر روی زمین گذاشته و این بی خبری از نداشتنش بدتر بود برایم.

عزیزدلم بدترین راه را برای تنبیهم انتخاب کرده بود.
میخواست بی آنکه بدانم چه میکند زندگی کنم؟
نمیشد، به جان خودش که نمیشد...

_ آقا، حالت خوبه؟

پلکی زدم که جهنم، داخل چشمانم خودنمایی کرد.

تنها چشمانم نه، همه ی جانم میسوخت.

روی صندلی نشستم و سرم روی گردنم سنگینی میکرد که بی وزن پایین افتاد.

لبهایم را تکان دادم، بی هیچ آوایی...
همه چیز در بلبشوی ذهنم گم و گور شده بود که حتی یادم نمی آمد
برای چه آمده بودم.

_ چیزی مصرف کردی؟ بگم ببرنت درمونها؟

درمانگاه؟ حالم انقدر نزار بود؟

سر بلند کردم و به پلیس جوانی که نگران و مشکوک نگاهم میکرد زل زدم.

سری به نفی تکان دادم و آرام نالیدم:

_ زنم... گم شده...



162



60



18



4



1

December 2024 19

21:53

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۳

_ انشالله پیدا میشه، حالت خیلی بده... مطمئنی نیاز به درمان نداری؟

باز هم سر بالا انداختم که آرام قدم برداشت و از یخچال کوچک گوشه ی
اتاق یک بطری آب معدنی برداشت.

بطری را مقابلم روی میز گذاشت و گلویی صاف کرد.

_ بخور شاید حالتو بهتر کنه، باید به خودت مسلط باشی تا بتونی
کمکمون کنی که زودتر پیداش کنیم.

بی اعتنا به بطری آب، چشمانم را مالیدم و لبهای خشک و ترک خورده ام
را زبان زدم.

_ چیکار کنم؟

کاغذی مقابلش گذاشت و خودکار به دست رویش خم شد.

_ مشخصات همسرت. اسم و فامیل، سن، اگه علامت خاصی روی بدنش داره، لباسی که پوشیده بود...
هر چیزی که حتی از نظرت بی اهمیته میتونه کمکمون کنه.

_ باوان توکلی، چند ماه دیگه بیست سالش تموم میشه. لباس...
نمیدونم، چیزی یادم نیست.

گفته هایم را تند و تند روی برگه نوشت و زیر چشمی نگاهم کرد.

_ آخرین بار کی و کجا دیدیش؟

نیم نگاهی به خودکار میان انگشتانش انداختم و آهی کشیدم.

_ خونه...

دستش از حرکت ایستاد و چشم ریز کرد.

_ از داخل خونه گم شده؟!!

سر تکان دادم که خودکار را روی برگه رها کرد. انگشتانش را در هم پیچاند و خیره ام شد.

_ منظورت اینه که از خونه رفته و برنگشته؟ اختلال حواس داره؟

بغض راه نفسم را بست و بینی ام تیر کشید.
باز هم چگونه رفتنش برایم یادآوری شد و باز هم نفسم را گرفتم.

_ نه... دعوامون شد، ولم کرد...
همه جا رفتم، نبود... شما میتونین پیداش کنین؟
عکسشم دارم، میدم بهتون... پیداش میکنین مگه نه؟



149



45



34



14

December 2024 21

21:45

غرق جنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۴

با کلافگی پلکی زده و نفسمش را بیرون داد. دیدم که داشت برگه را مچاله
میکرد و عقل از سرم پرید.

دنبالش نمی گشتند؟

_ چیکار میکنی؟ چرا میندازیش دور؟
میگم زنم گم شده، وظیفته پیداش کنی...
چرا کاری نمیکنی؟ این همه مامور اینجاست، بفرستشون برن دنبال زنم
بگردن...

گوشه ی چشمش را خاراند و کمی با ساعت مچی اش ور رفت.

یک آدم نیست شده بود و او عین خیالش نبود؟
مگر همین ها حافظ جان و مال مردم نیستند؟
خدای من...

_ جای اشتباهی اومدی برادر من، مشکلات تو مشاور خانواده یا شاید
دادگاه خانواده حل میشه.
ترک منزل بعد از دعوای زناشویی رو نمیتونم به عنوان گزارش مفقودی
ثبت کنم.

نیم خیز شدم و چیزی نمانده بود تا با او دست به یقه شوم.

_ یعنی چی نمیتونی؟ اصلا تو چیکار داری سر چی رفته؟
مهم اینه که رفته و پیداش نیست، اگه شمام قراره کاری نکنین من چه
خاکی تو سرم بریزم پس؟

دستش را سمتم گرفت و اخم کمرنگی هم روی پیشانی اش نشانده.

_ اینجا نمیتونی صداتو بالا ببری، آروم باش لطفا.
دعویٰ خنوادگی بوده و به گفته ی خودت به اختیار خودش ترک کرده.
الان کاری از دست ما برنمیاد.
در صورتی که ۴۸ ساعت از رفتنشون گذشت و خبری ازشون نشد میتونی
بیای اعلام مفقودی کنی.
بعدش حتما پیگیری میشه.

باید دو روز دست روی دست میگذاشتم؟
همین چند ساعت هم غیر قابل تحمل بود، دو روز؟

ناباور چشم گشاد کردم و خنده ام حرصی بود.

_ دو روز ولش کنم به امون خدا؟
تو این دو روز بلایی سرش اومد شما گردن میگیری؟
بابا من دارم از نگرانی میمیرم، چجوری دو روز صبر کنم؟

لبهایش را به هم فشرد و سری تکان داد.

_ روال قانونیشه، متاسفم...



149



53





3

December 2024 22

18:20

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۵

«باوان»

- آخ...

با شنیدن صدای زنگ تکانی خوردم که دست خواب رفته ام تیر کشید.

بعد از رفتن مهران چشمانم یک سره باریده بودند و در آخر خسته روی هم افتادند.

دستم زیر تنم مانده و حالا طاقت دردش را نداشتم.
راستش را بگویم، دیگر طاقت هیچ دردی را نداشتم.

لب گزیدم تا ناله ام را خفه کنم و لنگ زنان سمت در رفتم. مهران گفته بود که تمنا را می آورد.

دوشادوش هم که دیدمشان دستپاچه لباس های بهم ریخته ام را کمی

مرتب کردم.

از او خجالت میکشیدم و نباید بیشتر از این شاهد بدبختی ام میشد.

_ به خدا میکشمت باوان، انقدر به خاطرت دروغ گفتم از خودم بدم
میاد... اه!

فقط باید میبودی و میدیدی چجوری میزد تو سر خودش و التماس
میکرد...

خدا سنگت کنه، دلم ریش شد براش...

قلبم مچاله و بغض نهفته در گلویم بیدار شد.

میدانستم دردش چیست.

از اینکه نتوانسته بود نقشه اش را کامل کند دیوانه شده بود.

او عادت داشت کاری که خودش شروع میکرد را تمام کند.

رفتن من همه چیز را خراب کرد.

عشق عزیزش کجا بود که آرامش کند؟!

کاش زودتر زندگیشان را شروع میکردند تا عامر هم قید من را به کل
میزد.

_ کاری با من ندارین بچه ها؟

تمنا غرغر کنان دستی به معنای خداحافظی تکان داد و وارد خانه شد.

با چشمانم او را تا ورودی آشپزخانه دنبال کردم و از دیدم که پنهان شد،

سمت مهران برگشتم.

چشمان سرخ و باد کرده ام را به نوک کفش هایش دوختم و شرمنده پچ زدم:

_ ممنون بابت خونه، تو همین یکی دو روزه میرم. شرمنده براتون دردسر درست کردم.

_ نگران این مسائل نباش، تمرکز تو بذار رو درست کردن زندگیت... چه با اون، چه تنها!



135



59



20



3

December 2024 23

21:59

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۶

رفته بود و من هنوز خیره ی جای خالی اش بودم.
حرفش مدام در سرم تکرار میشد و مانده بودم چطور باید زندگی ام را درست کنم.

با او که نمیشد و بی او هم که بدتر...
تمام زندگی من عامری بود که داشت داماد زنی دیگر میشد.

کجای این زندگی را میشد درست کرد؟
کاش تَر که میداد، راه حل انجامش را هم میگفت.

_ چته خشکت زده؟ کجا رو نگاه میکنی؟

با داد تمنا به خودم آمدم. پوزخندی زدم و در را بستم.
او هم دلش خوش بود... زندگی ات را درست کن، چشم!

لیوان آب را که دست تمنا دیدم خشکی دهان و گلویم بیشتر شد.
با عطش بالایی سمتش پا تند کردم.

حین گذشتن از کنارش لیوان را قاپیدم و یک نفس سر کشیدمش.
آنقدر زار زده بودم که انگار آبی در تنم نمانده بود.

روی کاناپه و به همان حالت قبل دراز کشیدم که لگدی به رانم کوبید.

_ پاشو ببینم، نیومدم اینجا لشتو تماشا کنم که.
بشین میخوام باهات حرف بزنم.

با بیچارگی پیشانی ام را به مبل فشردم و ناله ای تو گلو کردم.

_ الان نه تمنا، چون ندارم...

ضربه ی بعدی اش را هضم نکرده بودم که دستم را محکم کشید و به زور نشاندم.

_ گوه خوردی، میدونی چه حرصی خوردم امشب؟
حقت بود دستشو بگیرم بیارمش بالاسرت!

خسته تر از آن بودم که پا به پایش بحث و جدل کنم. زانوانم را در آغوش کشیدم و سر رویشان گذاشتم.

بی تفاوت زمزمه کردم:

_ خب میاوردیش...

جیغ بنفشی کشید که در جایم پریدم.

_ توله سگ اگه تهدیدم نمیکردی که هزار بار آورده بودمش...
آی اسمتو نمیارم، آی برام تموم میشی، آی درد، آی مرض!
چند بار خواستم همه چی رو بهش بگم، ترسیدم خودتو گم و گور کنی
جرات نکردم.
به خدا اگه حالشو میدیدی باوان، غم تو چشماش... وای... خیلی گناه
داشت...



136



59



18



15



1



1

December 2024 25

14:43

غرق جُنون

«غرق جنون»

#پارت_۶۱۷

_ من گناه ندارم؟ کی حال منو میبینه؟

بسه تمنا، به اندازه ی کافی غصه واسه خوردن دارم... نمک رو زخم نشو.

هنوز هم داشت از عامر طرفداری میکرد. مهره ی مار داشت؟! منی که دل از خانه و زندگی ام بریده بودم را نمیدید اما برای او یقه جر میداد.

سرم را بیشتر به پایم فشردم و دلخور زمزمه کردم:

_ از دوستم شانس نیاوردم!

کمی بعد دستش را دور شانه ام حلقه کرده و سرم را به سینه اش چسباند.

گونه ام را نوازش کرده و دلجویانه بوسیدتم.

_ خره من فقط به فکر توام، عامر خر کیه آخه؟ فقط چون میدونم دوستت داره نمیخوام زندگیتون خراب شه. تو که همه چی رو نمیدونی باوان...

یک بار دیگر هم این حرف را زده بود، در خانه شان. چه چیز از زندگی من میدانست که خودم از آن بی خبر بودم؟!

اصلا چطور باید اسم آن چیز لعنتی را زندگی گذاشت وقتی که سرم را مثل کبک زیر برف کرده بودند تا نفهمم چه بلایی بر سرم آمده؟

مثل یک احمق خوش خیال داشتم از آن عشق دروغین لذت میبردم و نفهمیدم همه در این سیرک مزخرف با لبخند زخم میزنند.

پسش زدم و در حالی که دندان هایم به هم میخوردند و صدایشان
مغزم را قلقلک میداد، عصبی و بریده بریده فریاد زدم:

_ دیگه چی رو... نمیدونم؟ بدبختی جدید؟
باز کی چیکارم کرده که نفهمیدم؟
بدتر از کاریه که عامر باهام کرد؟
بگو... تا داغم بگو... الان بگو که کمتر دردم میاد...

لبهایش آویزان شد و بلافاصله چانه اش لرزید.
خیره در چشمانم اشکی از گوشه ی چشمش چکید و هقی زد.

_ بمیرم، به خدا دلم خونه برات...
خوشحال بودم بعد از اون سختیایی که کشیدی بالاخره داری تو آرامش
زندگی میکنی.
ولی باوان این یه بارو به خاطر من، جون من، با عجله تصمیم نگیر...



135



35



33



December 2024 27

09:51

غرق جُنون

"_کاش دختردار نمیشدم!

این دختر مایه‌ی ننگ من شده!!!"

صدای پدری که هرگز دوستش نداشت، پشت دیوار خشکش کرد.

تولد پدرش بود و دخترک تمام پول هایش را جمع کرده بود تا برایش ساعت قدیمی و گران قیمتی که مطمئن بود حسابی به دست پدرش می‌آید را برایش بخرد.

"_اینجوری نگین عمو. نیلوفر کاری نکرد من دیدم. همش تقصیر شیوا بود!"

البرز پسر عمو و عشق زندگیش!

تنها کسی که دخترک حس میکرد او را دوستش دارد.

"_طرفداریشو نکن البرز. هر دفعه یه آبروریزی داره.

اول دزدی کردنش از من. حالا هم مشروط شدنش!

عرضه‌ی یه درس خوندنم نداره!

قسم خورده منو بی آبرو کنه!"

دخترک دیدش تار می‌شود و نگاهش روی پاکت کادو پیچ شده‌ی دستش

خیره می‌ماند.

او دزد نبود. دختر عمه‌اش شیوا به خاطر آنکه البرز را از چنگش در بیاورد، به او تهمت دزدی زده بود.

بی عرضه هم نبود.

تنها پدرش آدم حسابش نمی‌کرد و کسی نبود که در خرج و مخارجش کمکش کند و او مجبور شده بود جای خواندن درسش، کار کردن با حقوق کم و تایم کاری زیاد را انتخاب کند.

"_عمو گفتم که اوندفعه شیوا پولارو برداشت. من دیدم عمو. کار نیلوفر نبود."

دخترک تنفر پدرش را زمان حرف زدن از خودش حرف می‌زد.

"_البرز پسرم شیوا مگه به پول نیاز داره؟

اون بچه ی خواهر منه ! توی بغل اون بزرگ شده اینکار ها ازش بر نمیاد. اما دختر خودم نیلوفر. امان از نیلوفر. !

24 سال پیش که واسه سقطش رفته بودیم نباید به خاطر تشکیل شدن قلبش، منصرف میشدیم.

باید سقطش می‌کردیم!

کاش توی شکم مادرش می‌مُرد."

دخترک در اوج مظلومیت اشکش چکید از آرزوی مرگش توسط پدرش!

دخترک حال مرگ داشت وقتی با گوش های خودش شنید پدرش آرزوی

مرگش را دارد!

"_عمو خواهش میکنم آرومتر..

نیلوفر میخواست هدیه اتونو بیاره صداتونو میشنوه ناراحت میشه یه وقت. این روزها زیاد روحیه اش خوب نیست."

پدرش هرگز او را نخواست.

از زمان تولدش تا همان روز که علنا مرگ دخترک را از خدا خواست، هرگز روی خوشی به دخترک نشان نداد! هرگز !!!

"_مبادا البرز! مبادا باز بیاد توی جمع!

بگو یه امشب رو که همه هستن، اصلا از اتاقش بیرون نیاد.

من تحمل یه آبروریزی دیگه رو ندارم.

بگو کپه ی مرگشو همونجا بذاره همه که رفتن ادا بازی های جدیدشو شروع کنه!"

دخترکش با صورتی خیس بدون سر و صدا پله های پشت بام را بالا رفت.

پدرش آرزوی مرگش را داشت و او میخواست پدرش را به آرزویش برساند!

بهترین هدیه را در روز تولد پدرش، به او میداد!

مرگش را !!!!

eqW_Cn6CnSs5MWVk+/

_خدایا این دختری از من بگیر باز معلوم نیست چه غلطی کرده. نیلوفر؟
کدوم گوری رفتی؟

صدای طلبکار پدرش که دنبالش می‌گشت در حیاط خانه پیچید و
دخترک لبه ی پشت بام ایستاد.

_بابا؟!!

پدرش به سمت دخترکی که در لبه ی پشت بام بی تعادل و خطرناک
ایستاده بود برگشت.

_خدای من! نیلوفر تو اداهات تمومی نداره؟
اونجا رفتی چه غلطی بکنی؟
گمشو بیا پایین. همش باید آبروی منو ببری؟ بیا پایین.

دخترک دستش را باز می‌کند تا ساعت کادویی پدرش از طبقه ی سوم به
پایین پرت شود.

_بابا امروز تولدته. اولش میخواستم یه ساعت بهت کادو بدم.
خیلی به دستت میومد!

بعد نظرم عوض شد. آخه من هر چی هم بخرم تو خوشت نمیاد! من
مایه ی ننگتم! من بچه ای هستم که تو نمیخواستیش آخه دختر بودم.
تو باز پسر میخواستی ولی به جاش من بودم.

پدرش با غیظ و بی حوصله و با تشر از پایین می‌غرد !

– نیلوفر بیا پایین چی داری میگی؟
بیا پایین از بس با تو سر و کله زدم به اینجا رسیده!

دخترک جنون آمیز لبخندی می‌زند.

حس رهایی و مرگ برایش خوشایند بود. قرار بود زندگی سرشار از غم و ناامیدی اش به پایان برسد و او...

و او خوشحال بود!

– می‌خوام بهترین کادوی عمرتو بهم بدم بابا!
گفتی کاش می‌مُردم!

رنگ مرد می‌پرد.
آن لحظه عصبانی بود و از روی لُج آن حرف را به زبان آورده بود و لحظه‌ای بعد از گفته‌اش پشیمان شده بود.

اما برای پشیمانی دیر بود. خیلی دیر!

– نیلوفر بیا پایین!
بیا پایین حرف می‌زنیم. مگه نمیگی تولد منه؟ پس بیا پایین تولد بگیریم چرا. چرا رفتی اون بالا؟

–هیچوقت منو دوست نداشتی.
داداش پارسا رو دوست داشتی و منو نه.
برای پارسا بستنی میخریدی و برای من نه.
با پارسا میخندیدی و با من نه.
پارسا رو بغل میکردی و منو نه.

دخترک اشک هایش بی مهابا می‌ریزند وقتی آن جمله را با تمام درد به
زبان می‌آورد.

–هیچوقت منو نخواستی! هیچوقت!

پریشانی پدرش حتی در لحظه‌ی مرگ نیز برای او نبود.
برای آبرویش بود و بس!

–نیلوفر ببین. ب. بیا پایین حرف بزنیم دخترم!

سالها در حسرت شنیدن "دخترم" از جانب پدرش بود و حال...
و حال دیر بود برای همه چیز!

–تولدت مبارک بابا!
مط...مطعنم از فردا خوشحال زندگی میکنی!

دخترک می‌گوید و در یک لحظه بوم!

جلوی پاهای پدری که آرزوی مرگش را داشت، در خون خودش غرق

می‌شود.
بی نفس!
بی جان!

eqW_Cn6CnSs5MWVk+/
#پارت واقعی رمان/کپی ممنوع ✕

09:51

#پست_1

_آقا گفتن مواد تحریک کننده که اثر کرد دختره رو ببریم تو اتاقی که
به نام شایگان رزرو شده!

بادیگارد نگاهی به دخترک که با چشمانی خمار به دیوار تکیه داده و
صورتش از شدت تحریک شدگی سرخ بود انداخت. لبش را تر کرد و
گفت:

_به نظرت قبلش یه حالی باهاش نکنیم؟

نفر بعدی سریع ضربه‌ای به سرش زد.
_خفه شو مگه نمیدونی اون نامزد رئیسه فقط باید ببریم توی اتاق و
ولش کنیم!

مرد در اتاق را باز کرد و دخترک زیبایی که با بدنی داغ و سرخ شده به
خودش می‌پیچید به داخل هل داد.

_چک کردم این اتاق به نام شایگان رزرو شده. زودباش بریم تا واسه مون
شر نشده!

به محض رفتن آن دونفر دخترک میان تاریکی خودش را روی تخت
انداخت و دستش را بین پاهایش فرو برد.

بدنش از شدت داغی به هم می پیچید و به طرز تحریک آمیزی نفس
نفس میزد.

همین که داشت به نقطه‌ی پایان می رسید ناگهان در اتاق باز شد و مردی
با قدی بلند و هیكلی مهیب و ترسناك وارد اتاق شد!

مرد با دیدن تن نیمه برهنه و بدن اغواگر دخترک لحظه‌ای مات ماند و با
چشمانی سرخ نگاهش کرد.

_تو دیگه کی هستی؟ برای هارون شایگان جنده فرستادن؟

دخترک گیج از حرف‌هایش از جا بلند شد و دستش را دور گردن محکم
مرد حلقه کرد همانطور که خودش را به او می مالید با نفسی گرفته گفت:
_خیلی داغه... لای پاهام می سوزه!

هارون که اولین بار بود در زندگی اش با چنین لعبت زیبا و پرنازی ملاقات
می کرد نفس تندی کشید و زمزمه کرد:

_عجب توله‌ای هستی... می خوای چه جوری سوزش رو رفع کنم؟ با زبونم؟

دخترک آهی کشید که دست مرد زیر کمر و پاهایش حلقه شد و او را روی
تخت انداخت.

نگاهی به لای پایش انداخت و با دیدن برآمدگی‌اش فحشی داد.
_مادر نزاییده کسی بخواد اینجوری منو تحریک کنه. تو چه‌جوری سر از
تخت من در آوردی اصلا سمت چیه بچه؟

دخترک لبش را گاز گرفت و با چشم‌هایی اشک آلود و سرخ نگاهش کرد.
_نمی‌دونم اون نگهبانا صدام کردن عروسک!

با دیدن حالت سکسی دخترک موج گرمای بیشتری به پایین تنه‌اش
منتقل شد و روی تن بکرش خیمه زد.
_لعنت بهت این چه لباییه تو داری؟ جون میدی واسه...

دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت:
_این‌دفعه رو چون حالت بده بهت حال می‌دم ولی وای به‌حالت کلکی تو
کارت باشه... صبح که پا شدم رو تختم نبینمت!

سرش را میان سینه‌های کوچکش فرو برد که دخترک آهی کشید و
سرش را بیشتر به خودش فشرد.
_زود باش بیشتر می‌خوام...

هارون تک خنده‌ای کرد و بند سوتینش را باز کرد.
_چه‌جوری سر از اتاق من در آوردی، ها؟ خودت خواستی؟ کسی بهت
نگفته هارون وحشی بشه سالم از زیرش در نییای

سوتینش را که کنار زد. نگاهی به سینه‌های کوچکش انداخت و خندید.
_خوشگل و سلطنتی خوبه باب میلمه...

دخترک با لای پایی سوزان خودش را به او فشرد و ناله‌ای کرد.
_آخ نکن می‌سوزه...

۲۔ کجا می سوزہ هوم؟ اینجا؟ مواد زدی عروسک؟

خم شد و در کشو را باز کرد که دخترک ناله‌ای کرد.

شورتش را به آرامی از پایش بیرون کشید و با دیدن لای پای تمیزش لبش را تر کرد.

۲- از قبل خودتو واسه م آماده کرده بودی، هوم؟

سرش را بین پای دخترک برد و....

7SCHpKEJjCJkNTV_k+/

7SCHpKEJjCJkNTV_k+/

7SCHpKEJjCJkNTV_k+/

7SCHpKEJjCJkNTVvk+/
09:51

- گمشو تو آشپزخانه!

با فریاد بلند ژوپین تمام سرها به سمتم می چرخد.

بدون نگاه کردن می توانم پوزخند گوشه ی لبشان را احساس کنم.

صدای پر تمسخر جاری کوچکم و بعد برادر شوهرم بلند می شود.
- آقا ژوپین هنوز بهش یاد ندادین نوکرها حق ندارن سر سفره با ما بشینن؟!

- ولش کنید بابا اومده سفره رو بچینه بره!

نفر بعدی ای که حرف می زند جاری بزرگترم است.
- آقا ژوپین تو رو خدا بگید بره. می بینمش حالم بد میشه!

تمام وجودم می لرزد... می دانم که ژوپین بی غیرت... ژوپینی که خود، باعث این رفتار آن ها با من شده بود... قرار نیست دفاعی از من کند...

بدون آنکه حرفی بزنم، خم می شوم و سینی را روی زمین می گذارم.

به آشپزخانه می روم و ژوپین هم دنبالم راه می افتد.

قبل از آنکه بخواهم کاری انجام دهم، سیلی اش گونه ام را نوازش می کند...

صدایش به گوش مهمانان عزیزش رسیده است که می گویند "حقشه دختره ی بی چشم و رو"

ژوپین حتی اجازه نمی دهد حرفی بزنم و دستش را به علامت تهدید مقابلم تکان می دهد.

- می تمرگی اینجا، غذا که تموم شد میام دسر رو خودم می برم!

از آشپزخانه خارج می شود و کمی بعد سروصدای برخورد قاشق و چنگال ها با بشقاب ها خبر از لمباندنشان می دهد.

به تصویر کج و کوله ی خودم روی قابلمه خیره می شوم و به بحث جاری و برادرشوهرهایم با شوهرم که تمامش تحقیر من است گوش می دهم.

بحثی که یک سرش مربوط به دروغ گفتن من می شود... دروغی که من به ژوپین گفته ام و آن ها کاسه ی داغ تر از آتش شده اند...

کمی بعد بحثشان به بچه می رسد.

- داداش نمی خوای من رو عمو کنی؟!

جاری بزرگترم به جای ژوپین جواب می دهد:

- بچه؟! از این دختره؟!

و ژوپین که می خندد و می گوید "زن دیگه بگیرم چشم!" خون در رگ هایم یخ می زند... اگر ذره ای امید به آدم شدنش داشتم، با این حرفش

دیگر کاملاً ناپود می شود.

در تصمیمم مصمم می شوم... من انتقامم را باید از این خاندان بگیرم...
حاضرَم اعدام شوم یا حتی در گوشه ی زندان بیوسم، اما باید انتقامم را بگیرم!

کشو را زیر و رو می کنم... بسته ای را که همسایه ی قدیمیمن به اسم "زهر کشنده" تحویلم داده بود بیرون می آورم.

با پودر کاکائو قاطی اش می کنم و با آن، دسرهای سفارشی ژوپین را با سلیقه تزئین می کنم.

کمی بعد ژوپین طبق گفته اش می آید و بی حرف دسرها را برمی دارد و می رود!

Wwx-CSBYAmowYTRk+/


Wwx-CSBYAmowYTRk+/


Wwx-CSBYAmowYTRk+/


دختر طفلی

09:51

ازدواجشون صوریه و مادر بزرگه شک کرده می‌خواد مچشون و بگیره 😏



#پارت ۲۲۹ پارت واقعی رمان.

وحشت زده گوش‌هایم تیز شد.
یک قدم به جلو برداشتم و صدایِ یک ضربه‌ی دیگر با عصا بر زمین به
گوشم رسید.

قدمی دیگر برداشتم و دوباره همان صدا.
حدس می‌زدم ماه‌پری باشد.

صداها که نزدیک‌تر شد، دیگر یقین پیدا کردم.
ماه‌پری داشت به طرفِ اتاقِ ما می‌آمد.
-شت!

پریشان به طرفِ هامون چرخیدم تا بیدارش کنم.

اما او را با چشمانی کاملاً باز، خیره به سقف یافتم.

متوجه نگاهم شد که مردمک‌هایش را از سقف گرفت و به من دوخت.
-تا من و تو رو، تو هم نبینه آروم نمی‌گیره.

قلبم تندتر از هر زمانی می‌کوبید و وقتی خطِ فکریمان را در یک مسیر
دیدم، آشفته‌تر شدم.
-چکار کنم؟!

کلافه روی تخت نشست.
-بِگن!

گیج نگاهش کردم و او با انگشت ثبابه به لباس‌هایم اشاره زد.
-لخت شو. حوصله داری هر روز بخوای زن و شوهری بهش ثابت کنی؟!

چشم‌غره‌ای نثارش کردم و خونسرد دوباره دراز کشید.
-خیلی خوشگلی، همه‌شم قایم کردی.

دستم مشت شد و محکم به رانم کوبیدم.

آنقدر غد و یک‌دنده بود که برای حلِ چنین بحرانی هم باید دل به دلِ راهِ
حل‌های مردم آزارش می‌دادم.

گریه‌ام گرفته بود، زیرا که صداها در نزدیک‌ترین حالتِ ممکن قرار
داشت.

بقهاسكىام را بيرون آوردم و روى صورتش پرت كردم.

در كسرى از ثانيه نيم خيز شد.
بلوزم را از روى صورتش برداشت و به گوشه‌اى پرتاب كرد.

تا به خود بجنبم دستم را كشيد و مرا روى تخت انداخت.

هين آرامم، با خيمه زدن او روى تنم يكي شد.

پتو را رويمان كشيد و صداى عصا كامل قطع شد.

او رسيده بود.
-نكشمون با اين مدل جاسوسيش.

اما همه‌ى حواس من به روي‌اى زودگذر ذهنم بود.
روي‌اى ماندن بين بازوهاى شوهرِ صورى‌ام.

آرنج دو دستش را دو طرف بازوهايم تكيه زده بود و در اسارت او بودم.

صورت‌هايمان مقابل هم، با فاصله‌ى كمى قرار داشت و مردمك‌هايم از
بي‌قرارى يك‌جا ثابت نمى‌ماندند.

داغی پوستش را به راحتی حس می‌کردم و به تن لرزان و آشوبم
می‌رسید.

نتوانستم...
تاب نیاوردم و سرم را به پهلو چرخاندم تا از چشمانش فرار کنم.

از تپله‌های سیاه رنگش آتشِ سرخ ساطع می‌شد.
-بازم بدهکارم شدی.

زبانم از زدنِ هر حرفی عاجز بود و سینه‌هایم از فرطِ هیجان، به شدت
بالا و پایین می‌شد.

بینِ ما دو نفر خیلی وقت بود، که کششی عجیب و غریب جرقه می‌زد.
جرقه‌ای که امشب آتش شد و وای به ادامه‌ی روزهایمان.

جرقه‌ای به نامِ هوس که شعله کشید و می‌دانستم کار دستان می‌دهد.
-چرا نمی‌ره؟! -

ناچار و عاجز به دنبالِ راهِ حل بودم، که فقط این لحظات تمام شود.
-ناله کن! تا نشنوه نمی‌ره.... -

با غیض پچ زدم:
-چی؟!

دندان‌هایش زیر گلویم نشست:
-جیغ نزن، فقط ناله...

تا به خود بچنیم دستش بین پایم خزید و...

xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/
xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/


مادر بزرگه به هر دری می‌زنه تا ثابت کنه، ازدواجشون واقعی نیست.
از یه جا به بعد میاد خونه‌شون زندگی می‌کنه و انقدر پیگیر می‌شه که
آخر... 🤔🤔🤔🤔

xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/
xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/
xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/
xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/
xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/
xv1eRMQFQfQ0ZDA8+/

محدودیت سنی ۱۸

#عاشقانه #مافیایی #بزرگسال

#پارت واقعی

09:51

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 22.8 , 🌸

09:51

کدام به معنای «نمیدونم» نیست؟!

Anonymous poll

Not sure -

I dont know -

Beats me -

votes 19

09:51

روزی فقط ۱۰ تا ازینا بزن تا انگلیسی فول شی 😊

آموزش انگلیسی بصورت رایگان : English